DAMAGE BOOK
And Drinched Book

Uneven pages
within the book
only.

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجُ لِغرّةِ الدّباجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

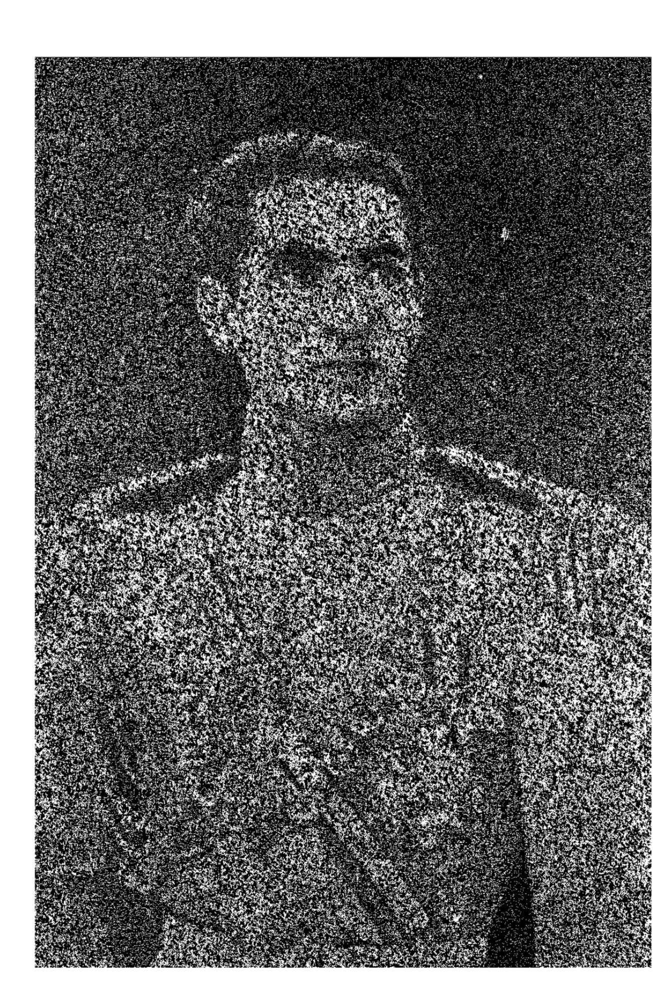
۱ ـ ۵

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ ـ ۱۳۲۰



توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجِ لِغُرَّةِ الدّباج

تصنیف

العلامه قطب الدین محمود بن ضیاء الدین مسعود الشیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد اول

مقدمه

بکوشش و تصحیح

بسیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰



بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

خداوند یکتا را ستایش می کنیم ـ وسزاوار پرستش می دانیم که «سراسر دفتر کمالات شرح جمال وی است» ـ

ـ پیشوای دادگستر توانا **اعلیحضرت همایون شاهنشاه رضا شاه پهلوی** شاهنشاه عظیم‌الشأن ایران را برانگیخت ـ تا آسایش خیال همگانی فراهم فرموده، ـ راه سعادت و ترقی وهنرمندی ودانشوری را بروی همه گشوده اند. ـ هرگامی که فرا پیش نهیم بلا شك رهین مساعی وعنایات ملوکانه شهنشاه می باشیم. ـ وچون ارادهٔ خسروانهٔ شهریار دانا همواره باصلاحات ـ ورفع نواقص شؤون حیاتی ـ واجتماعی کشور متوجه است؛ وبنوبت وترتیب بتوسعه وترقی وترویج علوم وفنون ـ که اساس وپایهٔ تمدّن است نیز تعلق گرفته، دست قدرت ملوکانه بنای دانشگاه را برافراشته، ادوار آموزش ازهرجهت بحدّ کمال رسید؛ حفظ واحیاء آثار گذشتگان وپیشینیان ما که تحمل رنج فراوان نموده ـ پایهٔ کاخ رفیع دانش را برافکار لطیف دقیق ـ وتجارب حکیمانه استوار ساخته اند لازم می نمود. بویژه که شهنشاه زادهٔ هنرمند دانش پرور **والاحضرت اقدس همایون ولایتعهد معظم** پیوسته یادگارهای اسلاف ونیاکان این مرز وبوم راباعلاقه‌مندی ـ وبچشم احترام می نگرند، وآنان را ازمدّ نظر دور نمی دارند.

لهذا:

وزارت فرهنگ باجراء نیت مقدس ملوکانه توجه شایان نموده - اقداماتی شروع کرد که ازجمله آنهااست طبع ونشر کتابهای سودمندی که از بزرگان پیشین بدست است : ازقبیل مجمل‌التواریخ - وتاریخ سیستان - و بیهق - وطبری - ونظائر اینها که بدسترس همگان گذاره شده، وازقبیل رسائل ابن‌سینا وافضل الدین کاشانی - وخواجه نصیرطوسی وترجمهٔ تفسیر طبری - و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و کتاب حاضر که اکنون بجریان طبع و تصحیح می باشد .

کتاب حاضر

علی‌الاطلاق در زبان پارسی مهمترین گنجینهٔ گرانبها است ـ که از دست تطاول روزگار بر کنار مانده، وتاجائی که نگارنده آگاه است ـ در زبان تازی ـ و شاید در کلیّهٔ السنهٔ خاور زمین این کتاب را نظیر ومانندی نیست.

همچنانکه مصنّفِ کتاب مشارالیه در پایهٔ دانش ـ و اخلاق ـ و عادات و چگونگی زندگی (چنانکه بیاید) از هر کسی بابن سینا شبیه تراست، این تصنیف او نیز ازهر کتابی بکتاب‌الشّفاء ابن سینا نزدیکتر ـ و مانند تراست. بنابراین تنها کتابی که در زبان تازی نظیر درّةالتّاج یافته شود کتاب‌الشّفاء است.

کتاب الشّفاء در حقیقت یگانه کتاب عربیست ـ که اقسام اصلی ـ حکمت نظری را بتفصیل بین الدّفتین فرا گرفته، و کتاب حاضر هم حذوالنّعل بالنّعل در آن علوم یکا یك بحث کرده، ولی با این فرق ـ که ابن سینا بمنطق بیش ازسایر رشته‌ها اهمیّت داده، وازعلوم ریاضی با کمال اختصار در گذشته‌است، ومصنّفِ کتاب‌حاضر بالعکس، همان مباحث منطق را مختصر آورده، وچون بریاضیّ رسیده دامنهٔ گفتار راچندبرابرِ شفابسط داده، درسایر رشته‌هاهم کمی نسبت باو کوتاه آمده‌است. وبازشیخ بیشتر در پیرامون فلسفهٔ مشّائیّان سخن رانده، این تصنیفِ او از ذوق اشراق بهره مند نیست، ولی در کتاب حاضر فلسفه ازجمودت مشائیّ بیرون آمده ـ باذوق اشراق طراوت یافته است.

این مقایسه تنها دربخش نخستین ـ ودوّم کتاب درست است، امّا بخش سوّم ـ که خاتمهٔ کتاب باشد، آن خود داستانی جداگانه است،

چه آن قسمت یك سوّم کتاب است ـ که کتاب الشّفاء از آنهمه خالی مانده، ومزایای شرقی در این بخش افزون می باشد.

بخش سوّم درّة التّاج یك دورهٔ تمام حکمت عملی است که اهمّ علوم خاورزمین ازقبیل: کلام ـ عبادات فقه ـ سیر وسلوك عرفا، در آنجا مفصّلاً از نظر خوانندگان خواهد گدشت، وبا این وصف درسه قسم اصلی حکمت عملی، یعنی علوم: سیاست ـ خانه داری ـ علم اخلاق؛ نیز در اینجا بحث می‌شود، پس:

کتاب حاضر: کتابی است ـ که اقسام مهمّ حکمت را از نظری و عملیّ بر طبق تقسیم ارسطو در بر گرفته، و با اهم مزایای ایرانی آن علوم آراسته است؛ یا: دائرة المعارفی است ـ که نخست در فضیلت دانش ـ ودانش جوئی ـ ودانش آموزی، سخن رانده؛ سپس دوازده رشته علم که یکنفر حکیم را درقرن هفتم بکار بوده بقسمی گرد آورده؛ که در بسیاری ازین علوم رسالهٔ مفرد هم بدین خوبی بدست نیست.

• تصحیح و چاپ کتاب حاضر ازسال ۱۳۱۷ آغاز گردیده، وباکمال علاقه واهتمامی که درطول مدّت ار طرف وزارت فرهنگ ابراز می‌شده است تاکنون یعنی قریب سه سال کشیده، و با دقّتی که در تصحیح این کتاب بخرج رفته مدّت مزبور زیاد نبوده است، وما دوباره درپایان این مقدمه بچگونگی آن زحمات اشاره خواهیم کرد، وعجالةً برحسب دستور وزارتی فرهنگ بشرح حال مصنّف می‌پردازیم:

قطب الدين محمود بن مسعود بن المصلح الشيرازي

نام و شهرت

مصنف در صدر تصانیف خود همه جا بهمین عنوان خود را معرفی کرده نخست به « قطب الدین الشیرازی » سپس به « المولی قطب الدین الشیرازی » شهرت داشته ، بعدها نام اصلی وی میان اهل دانش متروك شده ، و در کتب علمی به « علاّمهٔ شیرازی » معروف گردیده است . و شهرت بهمین القاب سبب شده که برخی مورّخان بغلط رفته نام او را « محمد » نوشته اند [۱] .

از کتاب الدّرر الکامنه[۲] و از الفوائد البهیّه[۳] بدست می آید که کنیهٔ مصنّف « ابوالثناء » بوده است .

مورّخین غالباً : « الفارسی » - یا : « الشافعی » - یا هر دو ، بدنبال عنوانش می افزایند - تا امتیازش بیشتر باشد .

نسب و خاندان

وی از خاندانی است که طبیب و صوفی منش بودند ، پدرش اصلاً از کازرون[٤] بود - و در شیراز می زیست ، و او خود پدر را چنین نام می برد « **ضیاء الدین مسعود بن مصلح الکازرونی** »

ضیاء الدین مسعود طبیبی معروف ، و از مشایخ صوفیّه بوده . - و چون بر دست شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمد السهروردی (۵۳۹-۶۳۲)

---

۱ - از قبیل ، سبکی در طبقات الشافعیّه - ج ، ۶ ص ۲٤۸ . - وذهبی در تاریخ دول الاسلام چاپ حیدرآباد ۱۳۳۷ ج ، ۲ ص ۱۶۷ . و یافعی در مرآت الجنان چاپ حیدرآباد حوادث سال ۷۱۰ . - و بقول صاحب روضات محدّث نیشابوری در کتاب رجال خود ، - چه این جماعت در بن باب باسایر مورّخین هم مخالفت کرده اند .

۲ - چاپ حیدرآباد ۱۳۵۰ ج ، ٤ ص ۳۳۹ .

۳ - تصنیف محمد عبدالحیّ اللکنوی الهندی ص ۱۲۶ در تعلیقات .

٤ - کازرون میان دریا وشیراز واقع است ، واز آنجا تا شیراز سه روز یعنی (بقیه در صفحهٔ بعد)

خرقهٔ ارادت پوشیده ، لابدّ ببغداد هم رفته بوده‌است . وی دربیمارستان مظفّری شیراز بکارِ تدریسِ پزشکی ، و معالجهٔ بیماران مشغول بود ، وبسال ششصد وچهل وهشت درگذشت، وازو یك فرزندچهارده ساله ـ یعنی مصنف کتاب حاضر باقی ماند .

ولادت وروزگار تحصیل

قطب‌الدین محمود درماه صفر سال[1] ششصد وسی‌و چهار بشیراز متولّدگردید ، و از اوان طفولیت بنزد پدر با عشقی فراوان بـآموختن رشتهٔ طبّ سرگرم شد ، و اعمال یدی را باستثنای قدح [2] بیاموخت، ودر ده سالگی بردستش تبرّکاً خرقهٔ تصوّف پوشید[3]، وپس‌ازچندی خدمت نجیب‌الدین علیّ بن بُزغُش الشیرازی از مشایخ مشهور تصوف رسیده ، او نیز بوی

(بقیه از صفحهٔ پیش)

هجده فرسنگ راه است ، وآن یکی از مهمترین شهرهای شیراز ـ و از حیثِ آب و هوا برسایر شهرهـای این خاك برتری دارد (برای اطلاعات بیشتری نگـاه کنید بمعجم البلدان ـ چاپ و وستنفلدج۴ص۲۲۵ـ۲۲۶) . ـ فعلا جمعیّت کازرون۳۵هزار ـ ومرکزه‌آن «کازرون» است که در حدود ۱۸ هزارنفر جمعیّت دارد ، ارتفاع آن از دریا ۸۹۰ متر ، ودر ۱۰۰ کیلومتری شیراز واقع شده است ـ (کتاب جغرافی سال سوّم دبیرستانها ۱۳۱۹ . ص۴۷۳ ـ ۴۷۴) .

۱ ـ ماه ولادت مصنّف‌را جزابوالفداء (ذیل حوادث سال۷۱۰) چاپ استنبول ج ۴ ص۶۵ کسی تعیین ننموده ، ولی‌سال ومحلّ ولادت اومیان‌مورّخین اتّفاقی‌است ، ودر این باب تحقیق بیشتری خواهد آمد .

۲ ـ القدح بالفتح عند الکحّالین نقل‌الماء من‌موضع الی آخر ـ بآلة معروفة ـ (بحر الجواهر) .

۳ ـ بدانك مؤلّفِ کتاب دردەسالگی‌تبرّکاًخرقه بوشید ازبدرخویش‌ملك‌الاطبّاء قدوة الحکماء ، ضیاء الدین مسعود بن المصلح الکازرونی ـ سقی الله ثراه ـ وجعل الجنّه مثواه ، واو از شیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی ، ودر سی سالگی ارادةً خرقه بوشید از ملك‌المشایخ محیی‌الملّة والدین احمد بن علی‌بن ابی‌المعالی روّح الله رمسه . واو ازبدر خویش نجم الملّة والدین علی‌بن ابی‌المعالی واو از شیخ نجم‌الدین کبری . (درة التاج ـ قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

خرقه پوشانید[1] همینکه چهارده سال از عمر مصنّف سپری شد ، پدرش ضیاء الدّین مسعود درگذشت ، فرزند را بجای او در بیمارستان بپزشکی وکحّالی گماشتند، قطب الدین هم آنجا مانند سایر طبیبان گاهی بمداوای بیماران ـ وگاهی بمطالعهٔ کتب طبّی می‌پرداخت ، تا ده سال برین منوال گذرانید، ولی ـ همواره بشغل و همکاران خویش بچشم حقارت می‌نگریست ، و می اندیشید که از همه پیش بیفتد ، ـ تا یکسره دل در هوای تحصیل بست ، و **کلیات قانون ابن سینا را** نخست پیش عموی خود **کمال الدین ابوالخیر بن المصلح الکازورنی** تلمّذ کرده پس از آن بدرس **شمس الدین محمد بن احمد الکیشی**[2]، و بعد از این در حوزهٔ شیخ الکلّ **شرف الدین**

---

۱ ـ این فقیر کی مؤلّف این اوراق است ، یعنی این دوباب آخر ـ جنابك در فهرست کتاب اشارت بآن کرده شد ، خرقه پوشید از شیخ نجیب الدین علی بن بزغش الشیرازی قدّس الله روحه ، واوازشیخ الشیوخ شهاب الدین السهروردی روح الله سره (درة التاج ، قطب چهارم ـ باب دوم ـ فصل دوم) .

نجیب الدین علی بن بزغش الشّیرازی (متوفی بسال ۶۷۸) پس ازآنکه بردست سهروردی خرقه پوشید از وی اجازه گرفته بشیراز بازگشت وهم آنجا متأهل شد ، و خانقاه ساخت ، نجیب الدین از مشایخ مشهور صوفیه است ، میان او وانکیانو ترك که در مابین سالهای ۶۶۷ ـ ۶۷۰ از طرف اباقاخان حاکم شیراز بود ملاقات حاصل شد ، انکیانو از وی حقیقت انسان پرسید ، و از جوابهائی که از شیخ شنید (بشرحی که در وصاف الحضرة ج ۲ ص۱۹۳ ـ ۱۹۴ آمده) بوی ارادت ورزید ، وهمو است که صفیّ الدین اردبیلی (جد پادشاهان صفویّه) بشوق زیارتش بشیراز آمد ، ولی وقتی رسید که نجیب الدین وفات کرده بود ، و فقط بدیدار پسرش ظهیر الدین عبدالرحمن نائل شد (نگاه کنید بصفوة الصّفا چاپ بمبئی ۱۳۲۹ ص۱۸ ـ ۲۱ ـ ۶۷) و برای اطلاع بیشتر از شرح حال او بنفحات الانس جامی (چاپ بمبئی ص۴۲۱) .

۲ـ شمس الدین محمّد بن احمد الکیشیّ الشافعیّ استاد علامهٔ حلیّ درسال ۶۶۵ ببغداد آمده تدریس نظامیه بوی تفویض شد ، فرمانداران ودانشمندان بدرسش حاضر آمدند، چندی برین منوال می گذرانید ، بالاخره بدیدار بهاء الدین جوینی باصفهان رفت ، وظاهراً پس از مرك بهاء الدین (بسال ۶۷۸) بشیراز مراجعت کرده هم آنجا درسال ۶۹۴ درگذشت . ـ (نگاه کنید به الحوادث الجامعة چاپ بغداد ۱۲۵۱ ص ۴۵۸ ـ ۴۸۹ . ـ ولؤلؤتی البحرین چند ورق مانده بآخر) وکیش ـ نام ـ موضعی است در بغداد ، آن سوی حربیه (نگاه کنید بکتاب الانساب سمعانی ورق ب۴۷۳) .

زکی البوشکانی [1] که در تدریس کتاب استادان محقّق بودند حاضرشد، دراین اثنا ازشروح وحواشی‌قانون: شرح فخرالدّین رازیّ وچهار کتاب دیگر بدستش افتاده مطـالعه کرد، ودریافت که اکثر گفتار شارحین از سخنان فخرالدین سرچشمه گرفته، واوهم ازشرح بجرح پرداخته است. از این رو آن استادان، و این شروح، هیچیك را برای روشن ساختن کتاب کافی ندید. و ظـاهراً از همین اوقات خیال تصنیف شرح قانون در دماغش جاگرفت، ولـی هنوز بگشودن برخی مشکلات کتـاب دست نیافته بود[2].

درین وقت است که بستن رصد مراغه آغازشده ـ وجمعی دانشمندان نامی آنجا گردآمده‌اند، وصیت شهرتِ حکیم **خواجه نصیر الدین الطوسی** که مؤسّس اصلیِ این اساس بود در آفاق جهان پراکنده است، و قطب الدّین را حوصله ازرقابتِ همشهریان بتنك آمده. روزبروز برشوق مسافرت علمی می‌افزود، بالاخره عزم سفر کرد، و با عشقی سوزان راه مراغه پیش گرفت، تا خود را بسرچشمهٔ دانش یعنی محضر استاد بزرك

---

۱ ـ الرکشاوی ـ بغیة الوعاة سیوطی. ـ البرکشائی الدرر الکامنه.

۲ ـ برحسب اشارهٔ جناب آقای تقوی رئیس معظّم دیوان کشور دامت افاضاته مقدّمهٔ التحفة السّعدیّه را که اهمّ مآخذ شرح حال مصنّف است (پس از حذف چند جمله) عیناً ایراد کردیم؛ وضمناً در جلوهرفقره که مورد استشهاد خواهد بود رقم‌سیاه گذاردیم تااز حواشی دیگر ممتاز، وبمطالب متن مربوط شود، مقدّمهٔ‌التحفه اینست: «کنت من اهل بیت مشهورین بهذه‌الصناعة، وان کان لهم اشرف من هذه البضاعة ـ لکونهم موفّقین فی العلاج، و اصلاح المزاج بانفاس عیسویة وایدی موسویّة شغفت فی ریعان الشّباب ـ وحداثة السنّ بتحصیلها، و الاحاطة بجملها ـ وتفصیلها، فاکتحلت السهاد و تجنّبت الرقاد ـ الی ان حفظت المختصرات المشهورة ـ و تیقّنتها ـ وشهدت المعالجات المتداولة و تحقّقتها، و مارست کلّ ما یتعلّق بالطّب ـ و الکحل من اعمال الید، ـ کالفصد، والسلّ، والتشمیر، و لقط الظفرة، والسبل، الی غیر ذلك الّا القدح فانّه لایحسن منّا کلّ ذلك عند والدی الامام الهمام ضیاءالدّین مسعودبن المصلح الکازرونی وکان باجماع اقرانه تغمّده‌الله بغفرانه، واسکنه اعلی‌غرف‌جنانه بقراط زمانه، وجالینوس اوانه، ولمااشتهرت بالحدس‌الصّائب، والنّظر الثّاقب ـ فی تعدیل‌العلاج، وتبدیل‌المزاج

(بقیه از صفحه قبل)

رتّبونی طبیباً و کحّالاً فی المارستان المظفّری بشیراز ، بعد وفات والدی رحمه الله ، وانا ابن اربع عشرة سنة ، وبقیت علیه عشر سنین ، کاحد الاطبّاء الذین لا یتفرغون لمطالعة اللّهم الّا لمعالجة، ولا لنظر الّا فی دلیل اللّهم الّا فی دلیل خابت نفسی ان اکتفی من تعلّم هذه الصناعة مما اکتفی به المعاصرون ، و هو القدر الّذی به یکتسبون ، و الی العامّة یتسوّقون ، بل کلّفتنی ان ابلغ فیها الغایة القصوی ، والدّرجة العلیا ، فشرعت فی کلیات القانون عند عمّی سلطان الحکماء مقتدی الفضلاء کمال الدین ابی الخیر بن المصلح الکازرونی ، ثم علی الإمام المحقّق والحبر المدقّق شمس الملّة والدّین محمد بن احمد الحکیم الکیشی ، ثمّ علی علامة وقته وهو شیخ الکلّ فی الکلّ شرف الدّین زکی البوشکانی ؛ فانّهم کانوا مشهورین بتدریس هذا الکتاب وتمییز قشره عن اللباب منعتنین بحلّ مشکلاته ، و کشف معضلاته ، سقی الله ثراهم ، و جعل الجنّة مثواهم ، لکن لکون الکتاب اصعب الکتب المصنّفة فی هذا الفنّ مدرکا و اضیقها مسلکاً لاشتماله علی اللّطائف الحکمیة ، و الدقائق العلمیة ، والنکت الغریبة ، والاسرار العجیبة التی حارت اذهان ابناء الزمان عن ادراکها وخارت قواهم عن الوصول الی ذری اعلاکها لانها نهایات انظار الاولین من المتقدّمین ، وغایات افکار الآخرین من المتأخرین لم یکن احد منهم یخرج عن عهدة جمیع الکتاب علی مایجب ، وحیث ایست منهم و کذا من الشروح التی وقعت الیّ اما شرح الامام فخر الدین الرازی فلانه جرح البعض لاشرح الکل ، واما الشروح التی للمتقدمین آثاره من الفضلاء کالامام قطب الدین المصری وافضل الدین الخونجی و رفیع الدین الجیلی و نجم الدین النخجوانی فلانهم مازادوا فیما یتعلّق بشرح الکتاب علی ماذکره الامام شیئاً یعبأبه ، بل تکلّموا علی ماتکلّم علیه ، و سکتوا عما سکت عنه ، اللهم الّا ماهو نزر یسیر لیس له قدر ۲ توجهت تلقاء مدینة العلم ـ و شطر کعبة الحکمة وهی الحضرة العلیة البهیة القدسیة ، والسدّة السنیة الزّکیة الفیلسوفیة الاستاذیّة النصیریّه ، قدّس الله نفسه ، وروّح رمسه ، انحلّ بعض المنغلق وبقی البعض اذلا یکفی فی معرفة هذا الکتاب الاحاطة بالقواعد الحکمیة بل یجب ان یکون الشّخص مع ذلک طبیب النفس ذادربة وممارسة بقانون العلاج فی تعدیل المزاج .

۳ ـ ثم سافرت الی بلاد خراسان و منها الی بلاد عراق العجم ثم الی عراق العرب بغداد ونواحیه ، ومنه الی بلاد الروم و باحثت مع حکماء هذه الامصار و اطبا تلك الاقطار وسالتهم عن حقائق تلك المعضلات ، واستفدت ما کان عندهم من الدقائق حتّی اجتمع عندی مالم یجتمع عند احد من الحقائق و کان مع کلّ هذا الاجتهاد ، وتطواف البلاد الی الرّوم ، المجهول من الکتاب اکثر من المعلوم ، ۴ الی ان ترسّلت سنة احدی و ثمانین وستمائه الی سلطان مصر الملك المنصور قلاون الالفی الصّالحی سقاه الله شآبیب رضوانه ، و کساه جلابیب غفرانه ، فظفرت هناك بثلثة شروح تامّة للکلیات احدها فیلسوف المحقق علاء الدین ابی الحسن علی بن ابی الحزم القرشی المعروف بابن النفیس والثانی لطبیب الکامل یعقوب ابن اسحق السامری المتطبب والثالث للطبیب الحاذق ابی الفرج یعقوب بن اسحق المتطبّب المسیحی المعروف بابن القف ، وظفرت ایضا بجوابات السامری عن

(بقیه در صفحه بعد)

(بقيه از صفحه ق ل)

سؤالات الطبيب نجم الدين بن المفتاح على مواضع من الكتاب ، وايضاً بتنقيح القانون - لهبة الله بن جميع اليهودي المصري - الذي ردّ فيه على الشيخ - و على بعض حواشي العراقيه التي كتبها امين الدولة بن تلميذ على حواشي الكتاب ، وايضاً بكتاب لبعض الافاضل وهو الامام عبد اللطيف بن يوسف بن محمد البغدادي ، ردّ فيه على ابن جميع في تنقيح القانون ، وحيث طالعت هذه الشروح - و غيرها مما ظفرت به ، انحلّ الباقي من الكتاب بحيث لم يبق فيه موضع انغلاق و اشكال ، ولامحلّ قيل و قال ، ولمّا اجتمع عندي مالم يجتمع عند احد في العلم ممّا يتعلق بحلّ هذا الكتاب و تميز ماهو كالقشر عن اللباب رايت ان اشرح له شرحا يذلّل من اللفظ صعابه ، ويكشف عن وجه المعاني نقابه ، غير مقتصر فيه على حلّ الفاظه وتوضيح معانيه وتصريح تحليل تركيباته و تنقيح مبانيه ، بل مجتهدا ايضا في تقرير قواعده ، وتحرير معاقده ، وتيسير مقاصده ، و تكثير فوايده ، و بسط موجزه و حل ملغزه وتقييد مرسله وتفصيل مجمله ، والاشاره الى اجوبة ما اعترض به كلّ شارح مما ليس في مسائل الكتاب بقادح ، والى تلقى مايتوجه منه عليها بالاعتراف مما عيافى جميع ذلك شريطة الانصاف ، والتجنب عن البغى والاعتساف ، فان الى الله الرجعى ، و هو احق ان يخشى وذلك لانى ما ظفرت في شروح هذا الكتاب على كثرته مستجمع لهذه الشرايط ، ولا لبعض هذه القيود والضوابط . . . . . .

ه - و على الجملة شرعت في تأليف الشرح سنة اثنى و ثمانين وسبعمائه ، وجمعت فيه ما شذّ وصعب على سواى حسب ، مانهضت به قريحتى وقواى ، و كتبته الى الاركان شرحاً مبسوطاً كثيرا السؤال و الجواب ، طويل الذيول والاذناب ، فانتشر في الآفاق و اشتهر في الاقطار وانتقده يد الاختبار واستحسنه طبع الصغار والكبار فمدت علماء الامصار وحكماء الاقطار اعناق عزائمهم الىّ واكثروا المعاودة علىّ ملتمسين تتميم الشرح المذكور على الخط المسطور فاستعفيت على علمى انهم طلبوا ماالاجابة اليه على واجبة لان الخوض فيه كفرض العين لامن فاتو الا المراجعه والاستدعاء وابيت الا المدافعه والاستعفاء وذلك لاسباب ، منها معاناه الاشراز بل موافاة الاقدار المزعجة الى مفارقة الدار والديار ومرافقه الاخطار والاسفار ومهاجرة الكتب والفرايد والمسودات والفوائد لامتناع تحرير مثل هذا الكتاب مع التطواف في الاطراف وعدم الآلات والادوات ، ومنها ان بعض العلماء ، ماكانوا يفتون يوم السبت والاربعاء ويعتذرون ان تعطيل الجمعه والثلثاء يضعف الفهم ويوهن الوهم واذا كان تعطيل يوم واحد كذلك فماظنك بتعطيل عشرين سنة بحيث لايكون مباحثة ولا اشتغال ولا مطالعة وقيل وقال ومنها توالى النوائب على اهل الفضل تترى تتبع كلّ واحدة منها الاخرى حتى انطمس من الدين معالمه و وهت من قواعد الشرع قوائمه ، واهتضم العلم واهله ، ومنع من كل جانب بذله و اندرس مناره ، و عفت آثاره الى ان جاء الله من عنده بالظفر والنصرة وامدّ المسلمين بالقوة والقدرة ، فظهر كوكب الاسلام و اشرق شمس الدولة الخاقانيه الغازانيه على الانام لازالت سدته العلية محفوفة بسيوف النصر وايامه الزاهرة غرة على جبهة الدهر ولا برحت رقاب اعدائه موطى اقدامه واجياد اضداده اغمادا لحسامه حتى يصلح الله بحسن رعايته احوال رعيته و يعمر بيمن همته اقطار مملكته ويحرس قواعد دولته ببقاء سعد سمائها وهو الصاحب العالم

(بقيه در صفحه بعد)

(بقيه از صفحه قبل)

العادل الفاضل الكامل السابق الى غايات الشرف الرفيع المتسنم ذرى العزالمنيع الجامع بين الفضيلتين العلميه والعملية الحاوى للرياستين الدينيه والدنيويه رياسة طبعيه لاوضعيه و حقيقية لااضافيه سعد الحق والدولة والدين ظهير الاسلام و المسلمين نصير الملوك والسلاطين عضدالدولة القاهرة كهف الملة الزاهرة ذوالمناقب الفاخرة والمكارم الظاهرة و المبار الوافره والنعم العامره و العوارف العميمة الجليلة و اللطائف الكريمة الجميلة المحجل البحرالخضم بفضله و العاديات بيره و سحائه محمدبن الصاحب المعظم تاج الدولة والدين على الساوى لازال شموس جلالهما مشرقة منيرة و غصون اقبالهما مورقة نضرة . . . . و حيث اعاد الله به رميم الفضائل فى هذه الدولة القاهرة منشورا وزال بحمدالله البسوس وطابت لعذوبة المورد النفوس واصحب ذلك الدهر الشموس واشرقت اقمار العلماء والشموس وكانت الائمه والطلبة بعد ملحين على شوافع الاقتراح ازماناً عديدة ومشفين الىّ فى مواقع الالحاح احيانا مديدة رايت ان آخذ فى طريقة احصر عن الاولى لسببين : احدهما ما ارى من قصور الهمم عن الاكثار و ميلها الى الايجاز وا لاقتصار ۷ و ثانيها ما رايت من المنتحلين تصانيفى خائفا ان يعملوا بهذا الشرح لو كان طويل الذيول ما عملوا بشرحى للأصول تـم - بدالى انـه كيف يجوز ابقاء تلك المروايع والبدائع التى هى خلاصه افكار العلماء وانظار العقلاء فى غطاء من الابهام وفى خفاء من الاوهام لقصور قوم وخيانة آخرين فان لم ينتفع بهذا الكتاب قاصروا الهمم والبليد من الاطباء فسينتفع به كاملوا النظر والفريد من الاذكياء و ان انتحل فيه آخرون فمن خوان الكرام ينتهبون ولمثل هذا فليعمل العاملون فاخذت فى طريقة احسن من الاولى و مزجت لفظ المتن بالشرح لفوائد وميزت بينهما لئلا يشتبه الاصل بالزوائد وجمعت فيه خلاصة الشروح الثمانية التى للامام المصرى . . . . واجوبة اسولة على الكتاب للحضرة الاستادية النصيرية قدس الله روحه وحواش له عليه و رسائل له جواباً عن اسؤلة على الكتاب سألها عنه ملك الحكماء نجم الملة والدين الكاتبى القزوينى وجميع ما وجدنا من اللطائف فى الامصار المذكورة والاقطار المشهورة على حواشى نسخ الافاضل من الحكماء والاماثل وكل ماسمعناه من افواه فحول العلماء وفلاسفة الحكماء من لطايف توقيفية نشير اليها بالمثال وان لم يكشف عنها المقال غير الخيال لاحتياجها الى تحرير المشاهده او تقرير المشافهة و جميع ما حصلته بفكرى القاصر ونظرى الفاتر فانه و ان لم يكن اجل مما ذكروا (و) اكثر لم يكن اقل واصغر . . . . الى غير ذلك من رسائل و كتب غير مشهوره نسير اليها وقت الاحتياج و جميع الكتب الطبية المشهورة المشتملة على التشريح فمن فاز بهذا الكتاب فقد استغنى عن جميع ما عددنا فى هذا الكتاب لا شتماله على خلاصة الجميع و على مثل خلاصة الجميع مما يختص بنا على ما تبين لمن تسنم قلال - شواهق هذه الصناعة بحق وجرى فى ميدانها اشواتا على عرق وعرف ان لا كل سودا تمرة ولاحمراء جرة وانا صادق الاستجازة لمن حسن نعيمه و سلم من العلم

(بقيه در صفحه بعد)

آغاز مسافرت

خواجه نصیرطوسی رساند۲ ، وچون قطب الدین (بتفصیلی که بیاید) بمجلس هلاکو حاضر می شده معلوم می‌شود که وی پیش‌ازسال۶۶۳ (سال مرگ هلاکو) ببغداد رسیده بوده ، وچون ازگفتهٔ خود او مستفاد می‌شود که تا چندی بعد از سال ۶۵۸ درشیراز بوده ، پس این مسافرت میان سالهای ۶۵۸ - ۶۶۳ (وبتقریبی‌که بعد بیاید ظاهراً در حدود ۶۹۱) اتفاق افتاده است .

(بقیه از صفحه قبل)

ادیمه انه اذا عثر منی علی سهوان یستر نی بذیل تجاوز و عفو فانی لخطایا لمعترف و بالقصور والعجز لمقترف ولأن سعد فلك الوزارة وسناء سماء الامارةلم‌یزل‌یلحظنی‌بعین عنایته و انعامه و یمدنی بفواضل احسانه و اکرامه جریاً علی مقتضی سجیة الکرم والفضل واحیا منه لسنة الانصاف والعدل کنت اتفکر فی انی کیف ابث شکره حسب اجتهادی و طاقتی و اثنی علیه و ان قصرت عن بلوغ و صفه عبارتی و انی استجلب له الدعاء المتوالیه‌البرکات واستبشرله الثناء المعنبر النفحات فرأیت ان‌اعمل‌الشرح‌المذکور باسمه لیبقی طول الدهر برسمه لانه لیس علماً یتغیر بتغیرالملل و الادیان او یختلف باختلاف الامکنه والازمان فتصدیت بما رزقنی من العلم و یسر لی من الفهم و شرحته شرح مقتضاه فی ترتیبه واضحته ایضاح مجتهد فی تهذیبه ووسمته باسمه و رسمته برسمه ثم انه لما استوی خلقه القویم واتسق نظمه المستقیم وتجلی فی احسن تقویم خدمت ـ به جنابه الکریم و ما قصدت به الیه و اعتمدت دون الملوك علیه الالان اکثر همه فی‌العلم وارباته والعلم لاینفق الاعند اصحابه فانه ایده الله هوالذی یدرك‌مخزونه بذهنه الثاقب‌ویتحقق مکنونه بفکره الصائب وان کنت فی اهدائه الی عالی حضرته و سامی سدته کجالب التمر الی هجر ومهدی الفصاحة الی اهل الوبر اذ هوالبحر الذی یغترف العلماء من تیاره والشمس‌الذی یستضیٔ الفضلاء من انواره فلا سلب الله اهل العلم ظله ولا اعد مهم انعامه و فضله من قال امین ابقی الله مهجته فأن هذا دعاء یشمل البرایا ۸ فلنشرع فی‌تحریر الکتاب الذی هونزهة‌الحکماء وروضة الاطباء المسمی بالتحفه‌السعدیه تیمناً باسمه وتفألا برسمه تحریرا یرمق یمن الصحة عن اطرافه ویسمع اذن السلامة‌نداء العافیة من اکنافه جعله‌الله سبباً لسلامة البدن عن معضلات الالام و وسیله الی محافظة الامزجة عن العلل‌والا سقام و جعلنا من‌صالحی‌عباده‌وعارفی ایاته وشفانامن‌مرض‌الرکون الی هذه الفانیه و سقانا من رحیق الجنه التی قطوفها دانیه و وفقنا لتهذیب الکلام و تقریب المرام انه ولی الأنعام بالتوفیق للأنام علیه توکلت والیه انیب .

قطب الدین در ملازمت خواجه نصیر

قطب الدین علم هیئت و اشارات ابن سینا را پیش حکیم طوسی (خواجه نصیرالدین) درس خواند ، و مشکلات قانون را بیاری افکار حکیمانهٔ وی بگشود ولی ، ازحکایات وقرائن بدست می آید که روابط باطنی او با خواجه خوب نبوده است ، در حبیب السیر[1] آمده که «روزی مولانا قطب الدّین در خدمت خواجه نصیر الدین بمجلس هلاکوخان در آمد ، وایلخان بنابر آنکه در آن ایام از خواجه رنجیده بود ، و آغاز اعتراض وخشونت کرده ـ در آن اثنا آن جناب را گفت : اگر رصد ناتمام نمی ماند تورا می کشتم ، مولانا پیش رفته گفت : من رصد راتمام کنم ، چون خواجه از بارگاه پادشاه بیرون آمد مولانا قطب الدین را مخاطب ساخته گفت : روا باشد که در پیش چنین مغلِ نااعتمادی مثل این سخن می گوئی ؟! شاید که او ندانستی که تو هزل می کنی؟ ! جناب مولانا جواب داد که من هزل نمی کردم ، وازروی جدّ آن سخن برزبان می آوردم[2] » همین حکایت در روضات الجنّات نیز ذیل شرح حال خواجه ایراد شده است[3] ،

قطب الدین وقتی که بخدمت خواجه پیوست هرچند جوانی دانشمند، و تیرهوش بود ، وباسرعتی بی مانند رو بترقی ـ و تعالی گذارده ، ـ ولی هنوز شهرتی نداشت ، و تازه بمحضر خواجه راه یافته بدرس علم هیأت حاضر می شد ، ازین رو مؤرخین آن عصر از قبیل صاحب جامع التواریخ رشیدی[4]

---

۱ ـ جزو اول جلد سوم ص۷٦ .

۲ ـ میان طلاب معروف است که قطب الدین درپاسخ گلهٔ خواجه گفت ، مرا باتو کاری نبود ، بلکه هلاکو تصوّر حصرِ علم درتو کرده بود ، ومن نفی حصر کردم .

۳ ـ درپشت نسخهٔ کهن سالی از محاکمات قطب الدین رازی بخط نگارنده که درسال ۷٦٤ کتابت شده نوشته است ، . « تلی خواجه فی اثناء درسه علی جتوا (کذا) المعانی من معادنها وما علیّ اذا لم یَفْهَم البقر ، وقال العلامة الشیرازیّ فی جوابه ، لاتقرا یا مولانا لم یفهم من باب الثلاثی بل قل من الافعال لم یُفْهِم تعریضا بانّ خواجه نصیر یلقّب ببقر طوسی » .

٤ ـ جلد اول چاپ طهران ص٦۳ .

وصاحب وصّاف الحضره[1]، وفوات الوفیات[2]؛ قطب الدین را از اعضاء مجمع رصد ایلخانی نشمرده اند، خواجه خود نیز در مقدّمهٔ زیج ایلخانی[3] نامی از وی بمیان نیاورده است، ولی این مطلب هم مسلّم است که وی بزرگترین شاگردان خواجه نصیر بوده، و بهمین مناسبت از دستیاران رصد نیز بوده است، لهذا چشم داشت که او را هم در صدر زیج - خواجه از معاونین این کار بشمار آرد، وی هم اگر از قطب الدین دل خوش می‌داشت دریغ نمی نمود، بهرحال ظاهراً بهمین جهت[4] (و بسبب کدورتهای باطنی دیگر که سابقاً گفتیم) قطب الدین از حکیم طوسی برنجید - و بوصیّت او که گفته بود: فرزندش خواجه اصیل الدّین بکمك قطب الدّین نواقص زیج را تکمیل کند، تن درنداد؛ وسرانجام هنوز که خواجه زنده بود مسافرت آغاز کرد.

آغاز جهانگردی

قطب الدین در این مسافرت باکثر ایالاتی که در تصرّف دولت ایلخانی بود برفت، نخست بشهرهای خراسان (که ایالت نشین آن نیشابور بوده) و از آنجا بشهرهای عراق عجم رفت (که کرسیّ آن اصفهان بود) ظاهراً در این وقت حاکم اصفهان بهاء الدین محمد الجوینی، پسر شمس الدّین صاحب دیوان بود - که اهل دانش را بسیار نوازش می کرد، ولابدّ قطب الدین در اینجا باوی ملاقات کرده (چه نهایة الادراك را ظاهراً بنام پسر او نوشته است) و از اینجا ببغداد و نواحی آن آمد، وچون وی در بغداد ازمشایخ صوفیّه الشیخ الزّاهد محمد بن السکران البغدادی[5] را دیدار نموده، پس این مسافرت

---

۱ - ج ۱، ص ۵۱-۵۲. ۲ - ج ۲، ص ۱۵۱. ۳ - نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲، ص ۱۵ - ومطرح الانظار چاپ تبریز ۱۳۳٤ ص ۳٦۱، وغیرها. ٤ - این مطلب در صدر زیج جامع سعیدی آمده نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ تصنیف دانشمند محترم آقای سید جلال الدین طهرانی ص ۱۳۷ - ۱۳۸.

۵ - و همچنین (منتفع شد مؤلّف کتاب از شرف صحبت - و ارشاد - و هدایت -

(بقیه در صفحه بعد)

وی مدّتی پیش از سال ۶۶۷ (سال وفات محمد بن السکران) اتفاق افتاده است، سپس از بغداد بروم آمد[۳]، ودر آنجا مولانا جلال الدّین رومیّ راملاقات کرد[۱] وچون مولوی بسال ۶۷۲ وفات کرده ـ پس مسافرت قطب الدین بروم میان سالهای ۶۶۷ ـ ۶۷۲ اتفاق افتاده است.

قطب الدین در قونیه پایتخت ایالت روم رحل اقامت افکند، جامع الاصول را بخط خود نویسانیده بر صدر الدین قونوی (متوفی بسال ۶۷۳) قراءت نمود، و از وی: طریقهٔ ارشاد، و علوم شریعت، و طریقت، و حقیقت، فرا گرفت[۲]، و باصاحب روم (ظاهراً معین الدّین سلیمان پروانه[۳]) آشنا شد، حاکم روم قطب الدّین را بزرگ داشت، سپس بقضاء سیواس و ملاطیّه (ظاهراً بعد از رحلت صدر الدین قونوی) منصوب گردید، و هم اینجا روزگاری بقضاء و تدریس گذرانیده کتاب التّحفة الشاهیّه را تصنیف نمود، و باتّفاق مورّخین[۴] درسال ۶۸۱ از طرف احمد تکودار (۶۸۱ ـ ۶۸۳) بسفارت مصر بنزد ملك قلاوون الالفی (۶۷۸ ـ ۶۸۹) رهسپار شد[۴]، در

(بقیه از صفحه قبل)

واقتباس فضائل وآداب ظاهر وباطن) ازخدمت شیخ ربّانی محمد بن السکران البغدادی نوّر الله نفسه (درّة التاج قطب چهارم ـ از خاتمه) محمد بن السکران در رباط خود در خالص دفن شده اکنون هم قبر وی معروف ومعمور است، (نگاه کنید به الحوادث الجامعه ص ۳۶۴) ـ وبقول مصحح آن کتاب بمراصد الاطلاع یاقوت ذیل کلمهٔ «زاویه».

۱ ـ برای اطلاع برچگونگی این ملاقات نگاه کنید به الجواهر المضیئة چاپ حیدرآباد الدکن ج ۲، ص ۱۲٤.

۲ ـ نگاه کنید به نفحات الانس جامی (ذیل شرح حال صدر الدین قونوی) و بطرائق الحقائق (ج ۲ ص ۱۵۹). ـ وبهمین مطلب درقطب چهارم درة التاج نیز مکرر اشاره نموده است.

۳ ـ برای اطلاع از مجاری احوال پروانه نگاه کنید بمختصر سلجوقنامه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ از ص ۲۷۲ تا ۳۳۲.

٤ ـ نگاه کنید بتاریخ ابوالفداء چاپ اسطنبول ج ٤ ص ۱۷ ـ و ابن خلدون ج ۵ ص ۵٤٦ ـ وشذرات الذهب چاپ مصر ۱۳۵۱ ج ۵ ص ۳۷۰. وغیرها.

نامهٔ که میان دولتین مبادله شده وی را « اقضی القضاة » نامیده‌اند[1] ، قطب الدین ظاهراً در همین سفر بشام آمد ، و در آنجا چندی کتاب قانون - و کتاب الشفاء ابن سینا تدریس کرد ، واز آنجا بتبریز رفته ، تقریباً چهارده سال منزوی گردید ، واز آن پس بتصنیف وتألیف پرداخته است .

اکنون در ترجمهٔ مصنّف گفتار ابوالقاسم کازرونی در تصنیف او سلّم السموات را از روضات الجنّات[2] ، سطر بسطر نقل - و انتقاد می کنیم ، وعبارت او اینست :

گفتار کازرونی

« اصله » یعنی المصنّف « من قریة دوتنك کازرون » نام قریهٔ دوتنك را در مآخذ مربوط نیافتم ، « ومدفنه فی جرنداب تبریز قرب قبر المحقق البیضاوی » (متوفی بسال ٦٨٥ یا ٦٩١) وچرنداب از مقابر معروفه است که شمس الدین محمد خطیب تبریزی (متوفی بسال ٧٤٥) وخواجه صائن الدین یحیی (متوفی بسال ٦٨٣) وخانوادهٔ شمس الدین صاحب دیوان[3] وجمعی دیگر ازدانشمندان آنجابخاك سپرده شده‌اند ، « وکان تلمیذاً للکاتبیّ القزوینی » (المتوفی سنة ٦٧٥) « ثم لمّا اتی المحقّق الطوسیّ ره الی قزوین ، وشرّف بقدومه المبارك منزل الکاتبیّ المذکور اراد الکاتبیّ ان یقابل تشریفه ذلك بشیئٍ جمیل فسلّم الیه عند ارتحاله

---

۱ - نگاه کنید بوصّاف الحضره ج ۱ ص ۱۱۳ - ۱۱۸ وبمختصر الدول ابن العبری چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ٥٠٦ - ٥١٨ - که هردو عین نامه را نقل کرده اند .

۲ - در روضات الجنات باب القاف (ص ٥٣٠ - ٥٣٣) شرح حال مصنّف ذیل ترجمهٔ قطب رازی از رجال شیعه ایراد شده ، ومحدّث نوری نورالله سرّه ترجمهٔ قطب رازی را در خاتمهٔ جلد سوم مستدرك الوسائل در باب بحث ازمشایخ ایراد وانتقاد فرموده ، متعرّض انتقاد شرح حال قطب شیرازی که از رجال اهل سنّت است شده اند . - واینك ما باگفتار درپیرامون این قسمت انتقاد آن فصل کتاب را تکمیل نمودیم ، بخصوص - که کازرونی همشهری مصنّف است ، وشرح حالی که او نوشته معروف شده ، صاحب معجم المطبوعات (ج ۲ ، ١١٧٥-١١٧٦) آنرا بکمال تدقیق ستوده است ، معاصرین هنگامی که بترجمهٔ مصنّف می‌پردازند غالباً از آنجا سرچشمه می گیرند .

۳ - نگاه کنید بوصاف الحضره چاپ بمبئی ۱۲٦۹ ج ۱ ، دو برگ آخر .

قطب الدّين المذكور ، فوادع القطب من هناك اصحابه ، ولازم بعد ذلك خدمة المحقّق الطوسيّ ، و اختار لنفسه التلمّذ لديه بقيّة ايّام تحصليه » شاگردی مصنّف پيش کاتبی ميان تاريخ نويسان متأخّر معروف است ، وخالی از وجه نيست ، ـ چه قطب الدين (چنانکه بيايد) نخستين کسی است که بر کتاب حکمة العين حاشيه نوشته ولی مع الوصف سفر خواجه بقزوين ، وشاگردی مصنّف پيش کاتبی بی اشکال نيست[۱] . « وكان طريفاً مفاكها خفيف الروح مليح المحاورة يظهر كلّما كان يضيق عليه الامر فی بلد غربة ماكان اهلها يعرفونه انّه رجل من اهل الكفر يريد ان يدخل فی دين الاسلام ، فيحيطون به من جميع الجهات ، و يوصلونه من هذه الجهة بجميل الصّلات ، و جزيل المواهب ، و الشّائلات ، فاتّفق ان عثر عليه فی بعض تلك المقامات الكاذبة الشّيخ مصلح الدّين السعدی الشّاعر المتقدّم المشهور ، وكان ابن اخته فی النّسب ، و ملقّباً بلقب جدّه الشيخ مصلح الفارسیّ ، وذلك فی زمن سياحته فی البلاد ، واوان رياضاته و مجاهداته ، فلمّا رآه السعدیّ عرفه ، فجاء اليه وهو قد احيط بجماعات المسلمين يحرضونه علی الدّخول فی شريعة الاسلام ، وعلی ايديهم الخلع و الاموال الفاخرة ليصلوه بها عند قبوله الاسلام ، فقال له السعدیّ بلسانهم الوضع الرّستاقیّ بحيث لم تعرف الجماعة انّه ماكان يقول له: قطب و تو هرگز مسلمان نمی به » نگارنده گويد : اين حكايت هم

۱ ـ چه مسلماً اين سفر پس از فتح بغداد بوده ، و خواجه بعد از اين فتح در حيات هلاكو يكبار در سال ٦٦٢ ببغداد آمد ، و باقی اوقات در مراغه و ملازمت هلاكو بسر می برد . پس سفر وی بقزوين بعيد است ، قطب الدين شيرازی نيز تا مدّتی بعد از ٦٥٨ در شيراز میزيسته ، و درين تاريخ كاتبی برای كار رصد بمراغه احضار شده بوده است ، چه بگفتهٔ مورخين ، اصحاب رصد را بامر هلاكو احضار كرده‌اند ، حاجتی نبوده كه خواجه پی آنها برود . ممكن است مجلس ملاقات را در مراغه فرض كنيم ، باين نحو كه قطب الدين درملازمت كاتبی بدانجا رفته و خواجه هم درموقع ورود كاتبی بمراغه بديداراو آمده وقطب الدين رابشاگردی خويش اختيار كرده است .

مستبعداست[1] ، بعلاوه سعدی درده سالهٔ اوّل ـ یادوّمِ قرن هفتم ، وبنابر مشهور در ۵۸۰ متولّـد شده ، و قطب الدین در ۶۳۴ ، و اگر سعدی خواهرزادهٔ قطب‌الدین باشدلازم می آید که خواهرزاده ازدائی خود سی سال (بلکه ۵۴ سال) بزرگترباشد ، واین ازعادت بدوراست ، امّاملاقات این دونفرباهم‌بروایت روضات‌الجنات درباب‌محمود[2] ـ وامین‌احمدرازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نیز تأیید می‌شود ، و عین روایت هفت‌اقلیم[3] اینست :

آورده اند که مولانا قطب الدین باشیخ بتماشای مسجدی که یکی از اتابکان فارس عمارت می‌کرده رفته اند ، قضا را در آن وقت اندك گلی بر رخسار پادشاه که هنوز بعقدهٔ کسوف خطّ مبتلی نگشته بود رسیده،مولاناخواند که : یا لیتنی کنت تراباً .ـ پادشاه پرسید که چه خوانده شد ، شیخ سعدی جواب داده که: یقول‌الکافر یالیتنی کنت تراباً . نگارنده گوید : ظاهراً در همین اوقات این شعر را گفته بوده‌است : ایاربّ تخلق ما تخلق الخ و اینکه گوید : یك چند بی‌زمرّدسوده شدیم الخ نیز اشاره بهمین روزگار است ، «ثم قال» الکاررونی «وقد صحب‌القطب‌المذکور

---

۱ ـ چنانچه این حکایت بدقّت مطالعه ، وبا اخلاق مردم سنجیده شود ، کسب معاش بدینگونه بسی دشوار ، وازیکنفر دانشمند مسلمان‌هم‌بعید است، بخصوص ازمصنّف ،ـ چه مسافرت او از ۶۷۱ شروع شده وبسفارت مصر (سال ۶۸۱) بپایان رسیده است، وی ار مشاهیر در باریان ایلخانی بوده ، واز ممالك ایلخانی هم بیرون نرفته ـ همه‌جا با مردمان نامی محشور بوده است .

۲ ـ ص ۷۵۳ ـ ۷۵۴ مطابق ج ۴ ص ۲۱۴ ـ ۲۱۵ ، ولی صاحب روضات در اینجا مصنّف را معاصرسعدبن زنگی بن مودود (۵۹۹ـ۶۲۳) وهمورا ممدوح سعدی پنداشته ، واین هردواشتباه است ، چه سعدی باابوبکربن سعد (۶۲۳ ـ۶۵۸) معاصر بوده ، وممدوح‌اوسعد پسر همین‌ابوبکر (متوفی‌۶۵۸) است ، ودر زمان سعدبن زنگی سعدی طفل بوده ، یا در بغداد می گذرانده است ، بعلاوه معاصر بودن قطب الدین که یازده سال پس از سعدبن زنگی متولد شده ـ با سعدمذکور غیرممکن است . ـ و نیز قاموس الاعلام ترکی (ص۳۶۷۳) مصنّف را معاصر شیخ سعدی معرفی نموده‌است .

۳ ـ نگاه کنید بکتاب مزبور بمبحث فضلاء شیراز مطابق ص ۱۷۸ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار .

جماعة من افاضل المتأخرين ، وادرك اواخر زمان فخر الدين الرازی و شهاب الدین السهروردی ، و محیی الدین بن العربی و اثیر الدین مفضل الابهری» این مطلب اشتباه است، زیرا فخر الدین رازی بسال ۶۰۶، و سهروردی بسال ۶۳۲ ، و محیی الدین بسال ۶۳۸ ، وفات کرده اند ، و قطب الدین درسال ۶۳۴ بدنیا آمده ، پس اوّلی ۲۸ سال پیش از ولادت او وفات کرده ، و دوّمی دوسال ، و در وقت وفات سوّمی قطب الدین دوساله بوده است ، « و کان من جامعیّته للعلوم اشتهر بلقب العلامة[1] و له مؤلّفات مبسوطة : منها شرح قانون الطب ، و شرح حکمة الاشراق ، و شرح اصول ابن الحاجب ، و شرح مفتاح السکّاکی ، و غرّة التّاج » غرّة التاج غلط و صحیح درّة التّاج است ، مورّخینی که فارسی زبان نیستند همه بهمین اشتباه رفته اند ، حاجی خلیفه نیز این کتاب را یکبار بنام درّة التّاج ایراد کرده ، بار دیگر بنام غرّة التّاج ، و مؤاخذهٔ این اشتباه بکازرونی که فیلسوف ، و همشهری و شاگرد غیاث الدین منصور است بیش از دیگران متوجّه است ، « و رسالة الوجیزة فی تحقیق معنی التصوّر و التّصدیق تدل علی کمال تتبّعه و استحضاره » دیگران این رساله را بقطب الدین رازی (متوفی ۷۶۶) نسبت داده اند ، نسخ رساله نیز عموماً منسوب برازی است، و بهمین عنوان متن رساله در تونس بسال ۱۲۸۱ چاپ شده ، و شرح شده ـ و نیز باشرح دریك مجموعه در هند بسال ۱۲۸۷ بچاپ رسیده است[2]، «و کان عمره قریباً من تسعین سنة» این کلمه نیز ظاهراً سبعین بوده ، و بتسعین تحریف شده است ، چه اگر چنین نباشد لازم آید : وی درحدود ۶۲۰ متولّد شده باشد ، و این مخالف است با آنچه دیگران از قبیل ابو الفداء

---

۱ ـ مصنّف را هیچیك از معاصرین او بلقب علامه یاد نکرده اند ، و بسبب همین جامعیت بعدها درالسنهٔ دانش پژوهان بلقب «علامهٔ شیرازی» معروف شده است ، برای امتیاز ازهمشاگردیش علامهٔ علی الاطلاق ـ یعنی، علامهٔ حلّی، وظاهراً این دونفر نخستین کسانی هستند که باین لقب معروف شده اند ، از کتب لغت ، و بعض اخبار بدست میآید که در عصر جاهلیّت ودر صدر اسلام «علّامه» بعلمای انساب می گفته اند .

۲ ـ معجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ، و ۱۹۸۵ ،

وابن حجر، وسیوطی ، ویافعی صریحاً ، و ذهبی بتقریب نوشته اند ۱ ، « وانصرف فی اواخر عمره عن الاشتغال بالمطالب الحکمیّة واخذ فی مراسم العبادة ـ والتّلاوة ، وتعلیم القرآن المجید ، وامثال ذلك فی محوّطة تبریز کما کان ذلك دأب کثیرٍ من العلماء المغتنمین لبقیّة عمرهم العزیز» ازمقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق ۲ وقرائن دیگر مستفادمی‌شود ـ که قطب‌الدین پس‌از برگشتن از سفارت مصر (سال ۶۸۱) تا آن زمان (زمان تصنیف کتاب ـ سال۶۹۵) ازهمه چیزمنصرف بوده وهمه بگوشه نشینی ، وعُزلت وعبادت گذرانیده است ، ولـی از تواریخ تصنیفات وی بدست می آید ـ که قطب الدین سالهای آخر عمر (قریب ۱۶سال) اکثر یا همهٔ اوقات بکـار تصنیف می پرداخته ، روابط خویش را باامراء قطع کـرده ، ودیباچهٔ کتابهای خود را بی استثناء بنام آنها موشّح ساخته است ، « وکانت وفاته فی سنة عشر و سبعمائة » بدون هیچ اختلاف ، وجملهٔ : سنة سبع وعشر و ستمـائه ، در تاریخ گزیده ۳ مسلّماً از اغلاط نساخ است ، چه هم آنجـا وی رامعاصر اولجایتو (۷۰۳-۷۱۶) دانسته است ، « بعدوفاةمولینا المحقّق

---

۱ ـ از این جمله که سابقاً نقل کردیم « ودر سی سالگی» (یعنی مصنف کتاب در سی سالگی) « ارادةً خرقه پوشید از ملك المشایخ محیی الملّة والدین احمد بن علی بن ابی المعالی روح‌الله رمسه » معلوم شد که چون ولادت مصنّف در ۶۳۴ بوده وی در ۶۶۴ بامحیی الدین مذکور ملاقات کرده ، وباز ازاین جمله که گوید ، « مؤلّف کتاب» (یعنی درّة التاج) «بعد از مفارقت خدمت وصحبت شیخ محیی الدین روّح الله رمسه از خدمت شیخ صدر الدین قونوی رضی الله عنه تربیت یافت » (قطب چهارم ـ باب دوّم ـ فصل دوّم) صریحاً مستفاد می شود که وی قونوی را بعد از محیی الدین (یعنی بعد از ۶۶۴) ملاقات نموده ، در صورتی که یکسال پیش یعنی در ۶۶۳ صدر الدین قونوی وفات کرده‌بوده است ، واین تناقص بدو وجه رفع می‌شود ، یکی اینکه گفتهٔ مصنّف را « در سی سالگی » تقریبـی بگیریم ، دوم اینکه ، ولادت او را چند سال پیش از ۶۳۴ که قول مشهور است فرض کنیم ، و حون برفرض اخیر حز گفتهٔ کازرونی قولـی دیگر نیست پس ولادت قطب الدین بگفتهٔ ، کازرونی درحدود ۶۲۰ وعمر او هنگام رحلت قریب نود سال بوده است .

۲ ـ چاپ تهران ص۷.   ۳ ـ چاپ عکسی ص ۸۰۹ .

الطوسیّ قدّس سرّه باربع وثلاثین سنة ، و قبل وفاة قطب الدّین الرّازیّ بثلث سنین انتهی » این مطلب اشتباه است ، چه حکیم طوسیّ بسال ٦٧٢ رحلت فرموده ، وقطب الدین رازیّ بسال ٧٦٦ ، بنا براین مصنف سی و هشت سال بعداز اوّلی وفات کرده ـ نه سی و چهارسال ، وهمچنین وی پنجاه و شش سال بعد از قطب رازی از دنیا رفته نه سه سال .

اخلاق وشاگردان مصنف

قطب الدّین با پادشاهان آمیزش بسیار داشت، و شفاعت فراوان می نمود، روزی **اباقاخان** وی را گفت توفاضلترینِ شاگردانِ خواجه نصیری، او بپایهٔ ارجمند رسید، توهم کوشش کن - که چیزی ازمقامات علمی خواجه، فروگذار نکنی؛ قطب الدّین پاسخ داد که: چنین کردم، ومرا بدو نیازی نیست. **غازان خان** مصنّف را حرمت می داشت، و بخشش می کرد؛ **صفی الدین مطرب** آهنگ دیدارش نموده - دوهزاردرهم بوی نیار کرد.

علامهٔ شیرازی درآمدش سالی سی هزار (درهم - ظاهراً) بود - که همه را با شاگردان در میان می نهاد، و چیزی برای خود نمی اندوخت شاگردانش در بزرگ داشتن وی راه مبالغه می پیمودند. وما ازتلامذهٔ او چهار نفر را می شناسیم که هریك درقرن هشتم (وشاید بتوان گفت علی الاطلاق) رکنی ازارکان مهمّ دانش بوده اند بدین قرار:

تلامذه و شاگردان مصنف

۱ - تاج الدین علی بن عبدالله الاردبیلیّ الشافعی التبریزی (حدود ۶۷۰-۷۴۶) از مشاهیردانشمندان که قسمتی ازجامع الاصول را ازمصنّف سماع کرده است ۱.

۲- قطب الدین محمدبن محمدالرازی البویهیٔ معروف بقطب تحتانیّ (متوفی بسال ۷۶۶) استاد شهید اول، وشاگرد علامهٔ حلّیّ، وصاحب شرح مطالع - وشرح شمسیّه (موسوم بتحریر القواعد المنطقیّه). - که او

---

۱ - برای اطّلاع از شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری للسبکی ج ۶ ص ۱۴۶ - و بغیة الوعاة سیوطی چاپ مصر ص ۳۳۹ - ۳۴۰ - والدرر الکامنه فی اعیان المائة الثامنه.

نیز بسبب همین دو کتاب ، و کتاب المحاکمات خود از تعریف و توصیف بی نیاز است [۱] ،

۳ ـ نظام الدّین اعرج نیشابوری ـ صاحب شرح شافیه (معروف بشرح نظام) و تفسیر غرائب القرآن (معروف بتفسیر نیشابوری ـ که تصنیف آن بسال ۷۲۸ بپایان آمده) وی پس از آنکه بحلّ مشکلات تحریر مجسطی خواجه نصیر دست یافت ، حواشی بر آن نگاشته ، بنظر قطب الدین شیرازی رسانید ، و بتصویب او بسال ۷۰٤ جملهٔ حاشیه ها را منظم نموده تفسیر التّحریر نام نهاد؛ و نسخهٔ این کتاب در کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی موجود است [۲] .

٤ ـ کمال الدین حسن بن علی فارسی (٦٦٥-۷۱۸) وی هنگامی که مصنّف بتصنیف شرح قانون مشغول بود بخدمتش رسید ، و مدّتها از محضر قطب الدین شیرازی استفاده کرد ، و کتاب تنقیح المناظر را (که اکنون در حیدرآباد دکن در دو مجلّد بچاپ رسیده ، و مشهور است) باشارهٔ او تصنیف نمود [۳] .

---

۱ ـ برای شرح حال او نگاه کنید بطبقات الشافعیه سبکی ج ٦ ص ۳۱ ـ وبغیة الوعاة ص ۳۸۹ ـ والدرر الکامنة ج ٤ ص ۳۳۹ ولی دردو مأخذ اخیر ذیل عنوان «محمود» ومعجم المطبوعات ۹۱۸ ـ ۹۱۹ ـ وروضات الجنات باب القاف ذیل عنوان «قطب» وخاتمه مستدرك الوسائل . ودر دائرة المعارف اسلامی بفرانسه ج ۲ ص ۱۲۳۵ ـ ۱۲۳۳ ذیل شرح حال مصنف گوید : وی قطب رازی را برانگیخت تامیان دوشارح اشارات محاکمه کند ، و نگارنده این سخن را در مأخذی دیگر نیافته ، و بر خود این مقاله هم اطمینان ندارم .

۲ـ نگاه کنید بفهرست کتب خطی کتابخانه ، جلد اول ص ۸۷ ـ ۸۸ . ـ وبرای اطّلاع از شرح حال او بروضات الجنات ص ۲۲۵ . ـ و معجم المطبوعات ، ۱۵۲۷ ـ و گاهنامه ۱۳۱۰ ص ۸۸ ـ ۸۹ .

۳ ـ نگاه کنید بگاهنامه ۱۳۱۱ ص ۱٤۱ ، ونسخهٔ خطّی کتاب هم که بسال ۱۱۰۹ کتابت شده در کتابخانهٔ مجلس موجود است .

خوی و کردار مصنف

علامهٔ شیرازی مردی بسیار زیرك ـ وتیز هوش ـ و متحفّظ ـ و سنگین ، وبا همین حال ظریف ـ و بذله گو ، بوده ؛ در ضمن درس هزلیّات می آورد. وقتی از وی پرسیدند ـ که اگر حنفی خواهد که شافعی شود چه کند ؟ ، در جواب فرمود سهل باشد ، بگوید : لا اله الا الله ، ـ محمدرسول الله[1].

و نیز گویند در مجمعی از شیعه و سنّی ازقطب الدّین شیرازی پرسیدند ـ که : **علی و ابوبکر** کدام افضل اند . وی در پاسخ گفت :

خیرالوری بعد النبی من بنته فی بیته

من فی دجی لیل العمی ضوء الهدی فی زیته[2]

مصنّف کتاب حاضر بفارسی هم شعر می گفته ، و از اثر طبع وی که ظاهراً در ایام پیری گفته است همین یك رباعی در روضات الجنّات ایراد شده است[3] :

یك چند بیاقوت تر آلوده شدیم   یك چند پی زمرّدِ سوده شدیم

آلودگئی بود ولیکن تن را   شستیم بآب توبه واسوده شدیم

۱ـ نگاه کنید بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۰ .

۲ـ این رباعی را شیخنا بهاءالدین قده در کشکول (ص۱۳۵) ومرحوم حاج شیخ عباس قمّی قده در هدیة الاحباب (ص۱۹۵) بوی نسبت داده اند ، مصراع اول برعلیع و ابوبکرهردو باختلاف احتمال درمرجع ضمیر « بنته » «وفی بیته» درست می آید، ومصراع دوّم در بارهٔ حضرت امیرع اظهر است . ـ ولی او خود در کتاب درّة التاج در فصل آخرین قطب اول ازخامه گفته است : « فصل پنجم در آنك افضل الناس بعد رسول الله کیست ؟ ، بیش ما وقدماء معتزله افضل خلق بعد از نبی علیه السلم ابوبکرست ، وبیش شیعه واکثر متأخران از معتزله علی است »(نسخهٔ اصل ص۴۹۷) بعد ازین برمقصود خود اقامهٔ دلیل نموده ، سپس ادلّهٔ مخالفین را ایراد وردّ کرده است .

۳ـ ج۴ ص۲۱۴ ـ ۲۱۵ باب محمود مطابق ص۷۰۳ ـ ۷۰۴ . ونیز ازشعر عربی او همین سه بیت که ظاهراً از گفتار دورهٔ جوانی مصنّف است آنجا آمده است : ایاربّ تخلق ماتحلق وتنهی عبادك ان یعشقوا خلقت الملاح لنا فتنة وقلت اعبدوا ربّکم واتّقوا اذا کنت انت خلقت الملاح فقل للملاح بنا بر تقوا . و باز در مجلّهٔ ارمغان سال ۱۳۱۹ شمارهٔ ۸ ص ۵۴۰ ذیل شرح حال حکیم طوسی خواجه نصیرالدین این یك بیت که مقولات ده گانه را در بردارد بمصنّف نسبت داده اند :

گل بستان دوش در خوشتر لباسی خفته بود

یك نسیم از کوی جانان خواست خرّمتر شکفت .

علامهٔ شیرازی مردی نیك‌خوی وجوانمردبوده ، اندوهی بخود راه نمی‌داد ، ودرجامهٔ صوفیان می‌زیست ، رُباب رابا مهارت می‌نواخت ، و در شعبده و بازیِ شطرنج استاد بود ، همیشه ـ حتّی روزگاری که از مردم کناره گرفته بود شطرنج می باخت . اسنوی در کتاب طبقات گوید : « قطب الدین شیرازی شراب را دوست می داشته ـ وکارِ دین را آسان می‌انگاشته است » ـ مع الوصف شاید این اخلاق دورهٔ جوانی او بوده ، چه تاریخ نویسان دیگر باتّفاق نوشته اند که : وی پیوسته نماز بجماعت می گذارد ، و در اعتقادات دینی بر شیوهٔ پیره زنان بود ، در برابر فقیهان ـ وبینوایان ـ وهنگامی که وی‌را می‌ستودند فروتنی می‌نمود ، مردم را بآموختن قرآن اندرز می‌داد ، می گفت : آرزو می کنم که عصر پیغمبرخاتم ص راادراك می کردم درحالتی ـ که نابینا ـ و کر ، می‌بودم ، شاید مرا پیغمبر اکرم بگوشهٔ چشم می‌نگریست ۱ .

پس از رحلت مصنّف مشاهیر بزرگان بنظم پارسی وتازی درمرثیهٔ وی اشعار سرودند ، و از اینکه آسیای دانش بی‌قطب شده است اظهار تأسّف نمودند ۲ .

---

۱ ـ نگاه کنید به الدررالکامنه ج : ٤ص ۳٤۰ ـ وبغیة الوعاة چاپ مصر باب محمود ص۳۹۰ ومعجم المطبوعات ۱۱۷۵ ـ ۱۱۷٦ .

۲ ـ ازکسانی که دررثاء مصنّف ابیاتی سروده‌اند:

یکی زین الدین عمربن مظفّرشافعی (٦۸۹ـ۷٤۹) معروف بابن‌الوردیّ است که‌از مشهورترین بزرگان علم وادب در قرن هشتم بشمار می‌آید ، وی گوید :

لقد عدم الاعلام حبرا مبرّزا   کریم السجایا فیه من بعده قرب
عجبت وقد دارت رحی‌العلم‌بعده   وهل‌للرّحی‌دورو قد عدم القطب . (نگاه کنید بمعجم المطبوعات العربیة ۱۱۷۵ـ۱۱۷٦)

دیگر عزیزی است که‌پارسی گوید:

بازئی کرد چرخ کج رفتار   در مه روزه آه ازان بازی
ذال ویا رفته از کِه هجرت   رفت در پرده قطب شیرازی .

(نگاه کنید بتذکرة الشّعراء دولتشاه سمرقندی ۱۳۱۸ چاپ لیدن ص۱۸۵ . ـ و روضات الجنّات) .

تصنیفات و تألیفات مصنف

مصنّف کتاب حاضر: در انواع علوم متفنّن، در همه متبحّر بوده، ولی در ریاضی بیشتر؛ مورّخین وی را بدریای دانش وصف کرده‌اند، و او خود در مقدمهٔ شرح قانون دعوی کرده ـ که از پیدا و پنهان علوم آگه است، و بر حلّ مشکلات و رموزی که در آن عصر بلکه از زمان آدم ابوالبشر تا آن روز کسی نگشوده قادر و توانا است[1]. و در اعصار اسلامی چنین ادّعا از هیچ دانشمندی جز **ابن سینا** آنهم در پردهٔ اغراق شاعرانه ـ در یك رباعی که بوی منسوب و مشهور است، سابقه ندارد.

روش مصنف در تصنیف

مصنّف کتاب، کارهای علمی بویژه تصنیف ـ و تألیف را بآسانی انجام می داده، و هر گاه خیال ساختن کتابی در دماغش نقش می‌بست، روز را روزه می گرفت، و شب بکار تألیف مشغول می نشست ـ آنچه بر خامه اش می گذشت همان پاکنویس بود، ونیازی بچرك نویس نداشت.

تا جائی که نگارنده مطلّع است پانزده کتاب بعلاّمهٔ شیرازی نسبت داده اند، که یازده تای آنها مسلّماً از قلم وی تراوش کرده، و بقیّه:

---

۱ ـ کنت من شبّ الی دبّ (ای من الشباب الی ان دببت بالعصا) مغری بطلب العلم ومجالسة اهله والتشبّه بهم حسب الامکان ومساعدة الزّمان . . . . . فبذلت الوسع والله الموثق فی تحصیل ما وفّقت له من انواعه واصنافه حتّی صارفیّ قوة الاطلاع علی خفایاه و ادراك خبایاه، و حلّ مالم ینحلّ لاحد فی هذا الزمان، بل من آدم علیه السلم الی الآن. ـ ولم آل جهدا فی اعمال الطّلب، وابتغاء الارب الی ان تشبّثت من کلّ بطرف تشبّهت فیه باضرابی، ولا اقوام تمیزت به عن اترابی (التحفه السعدیّه).

یکی مشکوك ـ و سه تای دیگر آثار دیگرانست ـ که مصنّف آنها را اشتباه کرده اند[1].

ارقام مصنّفات علامهٔ شیرازی چندانی نیست ، ولی آثار وی همه گرانمایه و بزرگ ، وهریك در رشتهٔ مربوط بخود از امّهات کتب آن فن بشمارمی اید ، وجای بسی شگفت است ، که هشت نه تای این تصانیف گرانبها، در ظرف بیست سال آخر زندگانی وی ساخته شده ، واو پیش ازین چنانکه دیدیم مدّت بیست سال ـ همه بمسافرت ـ وسیاحت گذرانده ، فرصت این کاررا نداشته ، ودستش از هرگونه وسائل کوتاه بوده است .

وفهرست یازده کتابی که اشاره کردیم بدینقرار است :

۱ ـ نهایة الادراك فی درایة الافلاك

کتابیست عربی چهار مقاله است در هیئت ، حاجی خلیفه هم آنرا دیده بوده ، یك نسخه در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بشماره ۵۹۶ موجود است ـ که از آخر هم کمی افتاده دارد ، و نسخهٔ قدیمی که بسال ۷۴۱ کتابت شده در کتابخانه خدیویّهٔ مصر است[2] ، بر این کتاب بعضی فضلا هم حاشیه نوشته اند .

---

۱ ـ چهار کتاب مذکور بدینقرار است : ۱ ـ شرح بر کتاب « التّذکرة النّصیریّه » در هیئت که حاجی خلیفه در کشف الظّنون (ج : ۱ص۲۷۶ ـ ۲۷۷) بمصنّف نسبت داده است . ۲ ـ «رسالة فی التّصور والتّصدیق» که سابقاً گفتیم تصنیف قطب الدین رازی است ۳ ـ کتاب : «جهان دانش» در هیئت که در فهرست کتابخانهٔ عمومی معارف (ح : ۱ص ۱۵۷) بمصنّف نسبت داده شده ، واین اشتباه است ، زیرا حاجی خلیفه در کشف الظّنون ج ۲ ذیل عنوان « کفایة فی الهیئة» آنرا بمحمد بن مسعود المسعودی (متوفی بسال ۴۲۰) نسبت داده ، ودر صدر کتاب هم مصنّف خود را بهمین اسم معرّفی کرده ، و کتاب بسال ۱۳۱۵ با سالنامهٔ دبیرستان پهلوی در ۱۹۰ صفحهٔ قطع ربع بچاپ رسیده است . ٤ ـ «زیج سلطانی» ـ که بعضی گمان کرده اند تصنیف علامهٔ شیرازی است (نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ مجلس ص۱۰۱) وآن از آثار معاصر او شمس الدین وابکنوی است (وابکنه قریه ایست در سه فرسخی بخارا) . ـ و ابکنوی تاسال ۷۰۲ زنده بوده است (نگاه کنید بگاهنامهٔ ۱۳۱۱ ص۱۶۴ـ۱۶۵) .

۲ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتبخانه الخدیویّه ـ ج ۵ص ۲۲۵ . ـ و بقول جرجی زیدان

(بقیه در صفحه بعد)

نهایة الادراك را مصنّف (لابدّ بعد از سفر اصفهان) بنام **محمدبن الصاحب السعیدبهاء الدین محمد الجوینی** تصنیف نموده ، بهاء الدین محمد الجوینی پسر شمس الدین صاحبدیوان، همانست که حاکمِ اصفهان ، و مردی سفّاك ، ولی بسیار فضل‌دوست بود ، و بسال ۶۷۸ بسنّ سی سالگی درگذشت [۱] ، و این کتاب مسلّماً پیش از التّحفة الشاهیّه و ظاهراً پیش از سفر روم (سال ۶۷۲) تصنیف شده است .

۲ ـ التحفة الشاهیّة

مثل سابق کتابیست عربی در هیئت ، از این کتاب نسخهٔ ناقصی در کتابخانهٔ عمومی معارف [۲] ، ویك نسخهٔ کامل در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم ، موجود است [۳] ؛ حاجی خلیفه هم کتابرا دیده بوده است .

التحفة الشّاهیّه را مصنّف بتاج الاسلام امیرشاه (محمد) **بن الصدر السعید تاج الدین معتزبن طاهر** [۴] اهداء نموده ، و باشاره بنام او «التحفة الشاهیّه»

(بقیه از صفحه قبل)

در اریخ آداب اللغة ۱۹۱۳ (ج۳، ص ۲۵۱) نسخهٔ این کتاب در اکثر مکاتب اروپا موجود است.

۱ ـ آغاز : یقول احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود الشیرازی ختم الله له بالحسنی اما بعد حمدالله فاطر السموات فوق الارضین عبرة للناظرین المتوسمین الخ .

۲ ـ نگاه کنید بجلد اول وصاف الحضرة ـ چاپ بمبئی ۱۲۶۹ ص ۶۰ـ۶۶ ، ودستور الوزراء خوندمیر چاپ آقای نفیسی ص ۲۷۱ ـ ۲۸۶ .

۲ ـ نگاه کنید بفهرست کتابخانهٔ ملّی معارف چاپ تهران . ج ۱ ص ۱۵۵ .

۳ ـ آغاز : بسمله : خیر المبادی مازین بالحمد لواهب القوة علی حمده ، وثنی بالصلوة علی نبیّه . آخر کتاب مؤرخ است بسال ۱۰۰۹ .

٤ ـ رایت بمصداق اتحاف الملوك احدی الدولتین ان اتحف حضرة هی غیرة الجنان نزهةً و صفاءً . . . . و هو المولی المعظّم والمخدوم المنظّم صلاح العالم نظام الملك نائب السلطنة المعظّمة مجیر الدنیا والدین تاج الاسلام والمسلمین امیرشاه بن الصدر السعید تاج الملّة والدین معتزبن طاهر . ـ (التحفة الشاهیه نسخهٔ مدرسهٔ سپهسالار قدیم) . ظاهراً مقصود ملك الامراء والصدور تاج الدین المعتزبن القاضی محیی الدین الخوارزمی است ، وی از طرفداران جدی معین الدین سلیمان پروانه بوده ، در وقتی که پروانه از جانب رکن الدین قلج ارسلان (۶۵۵ ـ ۶۶٤) بوزارت منصوب شد ، تاج الدین

(بقیه در صفحه بعد)

نامیده است ، بطوری که از مقدّمهٔ کتاب دانسته می شود قطب الدین در اینجا از مخالفت اصحاب دربیان عقیده دریغ نداشته ، وبحثِ مواقِ کتب قوم را بتصنیفِ دیگر خود «نهایة الادراك» احاله نموده است[1] ، ـ پس تصنیف این کتاب از نهایة الادراك مؤخّر بوده واز پایان کتاب پیداست که درطول مدّت تصنیف مصنّف بشغل قضا و تدریس (لابدّ در سیواس و ملاطیّه) گرفتار بوده ، و از این کار هم چندان خرسند نبوده است [2] .

کتاب التحفة الشاهیّه همواره مطمح نظر دانشمندان بوده ، **سیدشریف** بر آن حاشیه نوشته ، و **ملاعلی قوشجی** بقال اقول کتاب را شرح کرده است ، نسخهٔ شرح قوشجی در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[3] .

۳ ـ شرح حکمة الاشراق[4]

که درطهران بسال ۱۳۱۵ بچاپ رسیده ، کتابیست درسی که میان

(بقیه از صفحه قبل)

نیز بکار دولتی مشغول گشت (نگاه کنید بمختصر تاریخ السلجوقیه ابن بی بی طبع هوتسما ۱۹۰۲ ص۲۹۵) ودر سال ٦٦٤ از قلج ارسلان وامرا ضیافتی کرد که همین میهمانی بتفصیلی که در کتاب مزبور (ص۳۰۲ ـ ۳۰۳) آمده مقدمهٔ قتل قلج ارسلان بود، نام یك پسر تاج الدین، امام زین الدین که اززهاد علما بوده در کتاب سابق الذکر (ص۲۷۳) ایراد شده ، ولی ظاهراً مراد مصنف پسر دیگر وی است .

۱ ـ و لیعلم ان مالم یذکر فیه ممّا هو مذکور فی کتب الاصحاب فانّما هو لکونه مطعونا عند ذوی الالباب ، ومن اراد الاطّلاع علیه فعلیه بمراجعة کتابنا الملقّب بنهایة الادراك . ... وها انا اشرع فی تحریر الکتاب المسمّی بالتحفة الشاهیه(التحفة الشاهیه).

۲ ـ فهذا ما سمحت به قریحتی الجامدة ، و فطنتی الخامدة فی اثناء ما الجئت الیه من ملابسة الامور الدنیة ، و مزاولة الشواغل الدیویّة حتّی القضاء والتدریس . . . . جعلته خدمة لمعمور خزانة المولی المعظم . . . . وتحفه لعالی حضرته (التحفة الشاهیة) .

۳ ـ نگاه کنید بفهرسة الکتب العربیة بالکتبخانه الخدیویة چاپ اول مصر ـ ج۵، ص ۲۲۳ . ـ و بکشف الظنون ـ ج۱، ص ۲٦۲ .

٤ ـ نام این کتاب در لولؤتی البحرین چاپ بمبئی ص ۲۲۳ به « شرف الاشراف » و دربغیة الوعاة چاپ مصر به «شرح کتاب الاسرار » تحریف شده‌است، ودر کتاب اخیر بجای « شرح کلیات ابن‌سینا » هم «شرح کلمات ابن‌سینا» آمده ، وخیرالدین الزرکلی مصنف الاعلام عربی نیز ـ که ملتفت نبوده ، ذیل شرح حال مصنف ج ۳، (ص۱۰۱۹ ـ ۱۰۲۰) نام هردو کتابرا همچنانکه در بغیة الوعاة ایراد شده ، ذکر نموده‌است .

عشاق فلسفه مشهور است، استادان حکمت اشراق بر آن شروح و حواشی بعربی - وفارسی نگاشته اند[1]، مشهورترین تعلیقات کتاب حاشیهٔ **صدر المتالهین شیرازی** است، که در کنار صفحات آن چاپ شده، مصنّف در مقدّمهٔ شرح بجای نام ما تن **شهاب‌الدین (ابوالفتوح یحیی بن حبش) سهروردی** مقتول (۵۴۹ - ۵۸۷) نام **شهاب‌الدین سهروردی** عارف معروف (ابوحفص عمر بن محمد) نوشته، واین اشتباه از بی اعتنائی بمطالب تاریخی، واز عجله وشتاب در تصنیف کتاب ناشی شده، ولی در مطالب فلسفی بخوبی تحقیق کرده، درمباحث خیروشرّ برمسألة الشروراعدام،- که بدیهی پنداشته اند اقامهٔ برهان نموده [2] مطالب و تدقیقاتی دارد که ذکر آنها مناسب مقام نیست.

شرح حکمة الاشراق را مصنّف **بجمال الدین[3] علی بن محمد الدستجردانی** اهداء نموده، دستجردانی را عموماً بلقب می‌خوانند، واز نام او جز در مقدّمهٔ شرح حکمة الاشراق نشانی نیافتم، دستجردانی را نخستین بار در حوادث سال ۶۸۳ می‌یابیم - که در این وقت ناظر اوقاف عراق بوده، و در بغداد مردم بروی شوریده اند پس ازین دستجردانی درمدّت سلطنت بایدو (سال ۶۹٤) ششماه بمسند وزارت نشست، وبعد از کشته شدن بایدو چندی معزول گردیده دوباره درسال ۶۹۵ دوماه وزیر ارغون شد[4]، ودر آخر همین سال بقتل رسید[5].

---

۱ - نگاه کنید بکشف الظنون ج ۱ ص ٤۵۰.

۲ - شرح حکمة الاشراق ص۱٤۹.

۳ - دستجردانی را معاصرین او همه جا بلقب جمال الدین یاد می کنند لهذا ظاهراً خوندمیر که او را در دستور الوزراء (چاپ طهران ص۳۱۳) کمال الدین خوانده اشتباه کرده است.

٤ - نگاه کنید بوصاف الحضرة ج: ۳ ص ۳۳۱ - والحوادث الجامعه چاپ بغداد ۱۳۵۱ ص٤٤۲ - ٤۹۰ - وتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۱-۵۹۲.

۵ - ظاهراً روز آخر ذی الحجه، و بهمین سبب صاحب الحوادث الجامعه قتل او را بسال ۶۹۶ پنداشته است.

از مقدّمهٔ کتاب مزبور بدست می آید - که پیش از مصنّف کسی حکمة الاشراق را شرح ننموده است ، ولی در کتب فلسفه خوانده ام - که نخستین شرح کتابرا شهرزوری صاحبِ الشّجرة الالهیّة نوشته ، و بیشتر مطالبِ علاّمهٔ شیرازی از آن شرح اقتباس - و گرفته شده است .

٤ - مفتاح المفتاح

کتابیست بزرگ نزدیک سی و دو هزار بیت کتابت دارد ، علاّمهٔ شیرازی این کتابرا بخواهش خواجه همام الدین[۱] بن الهمام (متوفی بسال ۷۱۳) از شاگردان مبرّز **خواجه نصیرالدین طوسی** واز مشاهیرِ ثروتمندان - و وجها وشعرا ، وداشمندان تبریز - که حکایت ملاقات او باشیخ سعدی معروف می باشد ، ساخته است . - از مقدّمهٔ کتاب بدست می آید که مصنّف قبلاً هم **بشمس الدین محمد بن ملك الاسلام جمال الدین[۲] ابراهیم بن الصدر السعید شمس الدین محمد الطیبی** "فراهم - آوردنِ چنین تصنیف وعده داده بوده است ،

حاجی خلیفه در کشف الظنون تقریباً ذیل عنوان « مفتاح العلوم » ۷۷ کتاب وذیل « تلخیص المفتاح » ۵۸ کتاب و ذیل « ایضاح » ۸ کتاب

---

۱ - نگاه کنید بتذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی چاپ لیدن ۱۳۱۸ ص ۲۱۸-۲۱۹ . - وبداشمندان آذربایجان ص ۳۹۶ - ۳۹۸ .

۲ - جمال الدین ابراهیم در ممالك فارس - ومضافات آن بخصوص از ۶۹۲ ببعد فرمان روای مطلق بوده ، - دو فرزندش تقی الدین عبدالرحمن بسال ۷۰۲ وفخرالدین احمد بسال ۷۰٤ وفات کردند ، واو خود در جمادی الاول سال ۷۰۶ درگذشت ، وفرزندی که بنام و نشان از وی باز ماند سراج الدین است که جانشین تقی الدین گردید . - جمال الدین از مخدومان مصنف وصاف الحضره است ، صاحب وصاف وی را بعربی مرثیه گفته ، علامهٔ شیرازی نیز نامهٔ بفرزندش (ظاهراً همین شمس الدین محمّد) نوشته ، واورا درماتم پدر تسلیت داد ، ودر نامه هفده فائده برای مصیبت رسیدن ایراد کرد ، پاسخی که بمصنف فرستادند ازمنشآت صاحبِ وصاف ودرآن کتاب ثبت است ، درآنجا وی را بعنوانات والقابی - که دانشمندان وعرفای بزرگ را وصف کنند ستوده اند ، و پیداست که بقطب الدین اعتقاد داشته اند (- نگاه کنید بوصاف الحضره ج ۲ : مطابق ص ۲۶۸ ، - وج ۳ : مطابق ص ۳۳۱ - ۳۳۲ ، - وج ٤ : ص ۵۰۷ - ۵۰۹) .

و جمعاً ۱۴۳ کتاب - از نظم - و نثر - و شرح - و تلخیص - و حاشیه در پیرامون مفتاح العلوم معرّفی کرده - که از این جمله متجاوز از شصت تای آنها را دیده بوده است ، و او گرچه شرح و شارحی سابق بر قطب الدّین نقل از دیگران نشان داده ، ولی خود آن شرح را ندیده بوده ، بنابراین قدیمترین شارح مسلّم مفتاح العلوم (همچنانکه خود هم در مقدّمهٔ کتاب دعوی نموده، و صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم از دیگران نقل کرده) مصنّف کتاب حاضر است ، - که شرح وی اینك موجود می باشد ، و همانا کهن ترین نسخهٔ کتاب آنست که در کتابخانهٔ دار الکتب المصریّه محفوظ می باشد ، و در تاریخ ۷۰۵ آنرا نویسانیده اند ، و در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار هم یك نسخه موجود است .

از مقدّمهٔ مفتاح المفتاح بدست می آید - که هنگامی که مصنّف بتصنیف این کتاب دست زده ، دو کتاب دیگر او : شرح حکمة الاشراق - و شرح اصول ابن حاجب، منتشر و معروف بوده است : و گذشت که شرح حکمة الاشراق پیش از سال ۶۹۴ ساخته شده است، پس تألیف شرح مفتاح از آن سال مؤخّر بوده است، و چون بپایان رسیدن این تصنیف در نسخهٔ دار الکتب المصریّه بسال ۷۰۱ نوشته شده، پس زمان تصنیف کتاب محصور است ، میان سالهای ۶۹۴ - ۷۰۱ .

۵ - کتاب درّة التّاج

یعنی کتاب حاضر ، و ما در آخر همین مقاله از آن بحث خواهیم کرد .

۶ - التحفة السعدیّة

که همه جا ذیل شرح حال مصنّف ذکر کرده اند ، و غالباً بنام « شرح کلّیّات ابن سینا » آمده ، و گاهی هم به « شرح کلمات ابن سینا » تحریف شده است . این کتاب اهمّ و اعظم مصنّفات علاّمهٔ شیرازیّ است ، جلد اول آن بتنهائی قریب سی و سه هزار بیت ، و مجموع پنج مجلّد مطابق نسخهٔ

کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که بقطع بزرک درحدود ۵۸۶ ورق است- نزدیك یکصد و پنجاه و یکهزار بیت کتابت دارد .

مصنّف از آغاز جوانی چنانکه دیدیم عشق و آرزوی یاد گرفتن قانون ابن سینا در سر داشت ، و پیش استادان متخصّص کتابرا تلمّذ کرد ، وسپس در برخی مسافرتها نیز همین خیال را در دماغ می‌پرورانید ، تا در سال ۶۸۱ که بسمارتِ دربار مصر مأمور شد برشش نسخه دست یافت- که از آنجمله سه کتاب شروح کامل کلیّات قانون بود ، واز آنها موادّی فراهم ساخت ، ودر سال ۶۸۲ کلیّات قانون را تامبحث ارکان شرح کرده منتشر نمود ، ۞این اثر گرانبها - که پس از تحمّل رنج فراوان در طرف سالیان دراز - با بصیرت و تتبّع گرد شده بود ، درنظر دانشمندانِ عصر پسندیده آمد ، واز وی شرح بقیّهٔ کتابرا خواستار شدند . - مصنّف در سال ۶۹۴ همان شرح پیشین را اصلاح و تکمیل نموده ، دوباره نشر داد .

ازمقدّمهٔ شرح قانون بدست می آید - که این کتاب در زمان سلطنت غازان محمود (۶۹۴-۷۰۳) ودروزارت سعدالدّین محمّدساوجی[1] (مقتول در سال ۷۱۱) تصنیف ، و بوزیر نامبرده اهداء ، و با اشاره بنام او «التّحفة السعدیّه» نامیده شده است[8] . - و چون غازان در شوّال سال ۷۰۳ در گذشته است ، سال تصنیف مقدّم بر ۷۰۳ نتواند بود : واز طرف دیگر وزارتِ دولت غازانی در سال ۶۹۹ بخواجه سعد الدین[1] بشرکت خواجه رشیدالدین صاحب کتاب نامیِ جامع التّواریخ برگذار شده ، پس ساختن کتاب بر ۶۹۹ (سال وزارت او) مقدّم نبوده است ، از اینرو روزگار تصنیفِ کتاب محصوراست میان سالهای ۶۹۹ - ۷۰۳ . - ولی ما

۱ - برای اطلاع از شرح حال خواجه سعد الدین ساوجی (یا آوجی) نگاه کنید بتاریخ گزیده چاپ عکسی ص۵۹۳-۵۹۷ . - وتاریخ وصّاف ج۳ مطابق ص۳۴۷ .- وذیل حافظ ابرو ، برجامع التواریخ رشیدی چاپ تهران ۱۳۱۷ ص ۴۱ تا ۴۹ . - ودستور الوزراء خوندمیرچاپ آقای نفیسی ص۳۱۳-۳۱۵ . وغیرها .

سابقاً گفتیم ـ که مصنّف از آغاز جوانی بخیال این تصنیف افتاده، و پیوسته باندیشهٔ فراهم ساختنِ مقدّمات آن بوده، و از طرف دیگر نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بدین جمله بپایان می رسد: «اتّفق الفراغ من تألیفه اوّل لیلة من شهر الله الأصمّ الاصبّ رجب، عمّت میامنه ـ من شهور سنة عشر و سبعمائة»، و بنابراین کتاب مزبور تقریباً دو ماه و نیم[1] پیش از وفات مصنف بانجام رسیده بوده و آخرین تصنیف وی است[2].

۷ ـ شرح مختصر الاصول ابن حاجب

مصنّف نخستین کسی است که بر مختصر حاجبی شرح نوشته، و بهمین سبب این تصنیف، و تصنیف دیگر او مفتاح المفتاح ـ هردو معروف بوده، شارحین بعد هم آنهارا در دست داشته‌اند، از این رو در کتابهای معانی بیان، و اصول فقه، نام وی مکرّر شده است. ـ شرح مختصر الاصول را

(بقیه از صفحهٔ قبل)

۱ ـ زیرا که روز وفات مصنف اختلافی است حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۸۰۹ و ابوالفداء ج ۴ چاپ اسطنبول ص ۵۶ و حبیب السیر (نزد ذکر سلطنت سلطان محمد خدابنده) هفدهم رمضان نوشته اند، و ابن حجر در الدرر الکامنه چاپ حیدر آباد ۱۳۵۰ ج ۴ ص ۳۴۰ـ۳۴۱، و روضات الجنات بنقل از بغیة الوعاة سیوطی: ۲۴ رمضان، و درخود بغیة الوعاة چاپ مصر ۱۳۲۶ ص ۳۹۰ رابع عشر رمضان ثبت است (ولی صاحب حبیب السیر یکبار شرح حال مصنف را در ص ۶۷ بعنوان، قطب الدین علامهٔ شیرازی درجرگهٔ علمای زمان اباقاخان آورده و وی را مصنف شرح کلیات معرفی کرده، بار دیگر در ص ۱۱۲ در معاصرین سلطان محمد خدابنده، و ابن احمر را مصنف شرح اصول ابن حاجب ـ و شرح حکمة الاشراق ـ و شرح مفتاح دانسته بنام قطب الدین محمود معنون ساخته است). صاحب شاهد صادق در باب سیم فصل هفتاد و هشتم ذیل حوادث سال ۷۱۰، و مورخین دیگر روز وفات مصنّف را تعیین ننموده‌اند.

۲ ـ شارحین بعد از مصنف هم باینکه وی فوائد همهٔ شروح را گرد آورده اعتراف دارند، ولی گویند: شرح علامهٔ شیرازی بدرازی کشیده، طویل الذیل است، و با این وصف بتکمیل آن موفّق نیامده، کتاب از مباحث تشریح و از اوائل فصل هفتم ناقص است. (نگاه کنید بکشف الظنون چاپ اسطنبول ج ۲ ص ۲۱۶ـ۲۱۷).

حاجی خلیفه هم دیده بوده[1]، و مصنّف خود یکبار در مقدّمهٔ مفتاح المفتاح از این کتاب نام می برد ـ بار دیگر در مقدمهٔ التّحفة السعدیّه.

۸ ـ فتح المنّان فی تفسیر القرآن

یا «تفسیر علاّمی» (منسوب بعلامهٔ شیرازی) این کتابرا فقط حاجی خلیفه معرّفی کرده، گوید: کتابیست بزرگ ـ در چهل مجلّد ـ جلد اوّل فتح المنّان که تا آیهٔ ۱۱۹ سوره البقره بپایان می رسد در کتابخانهٔ خدیوی مصر موجود است[2] ـ واز شرحی که آنجا نگاشته بدست می آید ـ که مصنف در تفسیر آیات ازحدود علوم منقول تجاوز نموده است، و لابدّ مطالعات وی درشرح السّنّة تصنیف فرّاء بغوی[3] ـ و جامع الاصول ابن الاثیر نیز در این تصنیف مدخلیّت داشته است .

۹ ـ حاشیه بر کتاب «الکشّاف عن حقائق التنزیل» تصنیف زمخشری (۴۶۷ ـ ۵۳۸)

از آخر مفتاح المفتاح مستفاد می شود ـ که هنگام بپایان رسیدن آن ، حاشیهٔ کشّاف هنوز ناتمام بوده است . ـ و این تصنیف دو مجلّد است ـ که شیخ بهائی دیده و از آن استفاده کرده است[4] .

---

۱ ـ مختصر الاصول در مصر باشرح عضدالدین ایجی شرازی (۷۰۰ یا ۷۰۱ ـ ۷۵۶) و برخی حواشی میان سالهای ۱۳۱۶ ـ ۱۳۱۹ بچاپ رسیده ، واین مختصر تصنیف دیگر ابن حاجب موسوم به «منتهی السؤال والامل فی علمی الاصول والجدل» است (نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۵۳۸ ـ ۵۳۹ ومعجم المطبوعات : ۱۳۳۱ ـ ۱۳۳۲ .

۲ ـ فهرسة الکتب العربیة الموجودة بالکتبخانه الخدیویّه. چاپ دوم مصر ۱۳۱۰ : ج ۱ ص ۱۸۶ .

۳ ـ نگاه کنید بطبقات الشافعیة الکبری چاپ مصر ۱۳۲۴ ج ۶ ص ۲۴۸ . ـ واین غیر از کتاب معروف مصابیح السنه است (نگاه کنید بشرح حال او در روضات الجنّات در باب حسین) .

۴ ـ نگاه کنید بکشف الظنون ج ۲ ص ۳۱۱ و ۴۸۱ ـ و کتاب حاضر ج ۱ ص ۱۰۲ ، والبتّه این کتاب غیر از یك یا دو حاشیه است ـ که قطب الدین رازی بعد ازین بر کشّاف نوشته ـ ویك نسخهٔ آن در کتابخانهٔ خدیویّهٔ مصر موجود است .

۱۰ - کتابیست که درهیچ جا از آن نام‌ونشانی‌نیست ، جز در فهرست کتابخانهٔ خدیو ّیه

وعین عبارت آنجا چنین است : « رسالة فی بیان الحاجة الی الطّبّ و آداب الاطبّاء و وصایاهم ، - لقطب الدین محمود بن مسعود الشیرازی المتو ّفی سنه ۷۱۰ ، جعلها علی ثلثة فصول، تمّت کتابته‌فی منتصف‌المحر ّم سنة ۹۱۳ [۱] » .

۱۱ - حاشیه بر «حکمه العین»

تصنیف علامهٔ مشهور **نجم الدین دبیران کاتبی قزوینی (متوفی سال ۶۷۵)** عضو مجمع رصد ایلخانی، و قطب‌الدین شیرازی نخستین کسی است، که بر این کتاب حاشیه نوشته ، پس از او شمس‌الدّین محمّدبن مبارکشاه‌البخاری الهروی ّکتاب را شرح کرد ، همهٔ حواشی قطب الدین را در شرح خود ایراد نمود ، و بکلمهٔ « من‌الحواشی القطبیّه » آنرا از گفتار خویش جدا ساخت ، و همین شرح‌است که همواره میان طلاب ، کتاب درسی متداول ، و درنظر دانشمندان منظور بوده - حواشی‌بسیار بر آن نوشته‌اند ، و باحواشی سیّد شریف بچاپ رسیده است .

اکنون که سخن بدینجا کشید هنگام آن رسیده که بوعدهٔ پیشین وفا نموده ، این مقد ّمه را بحثی مختصر در پیرامون کتاب حاضر بپایان رسانیم :

۱ - فهرسة‌الکتب‌العربیه چاپ مصر ۱۳۰۸ ج ۶ ، ص ۳۵ .

کتاب حاضر

نام و شهرت کتاب حاضر

نام صحیح آن « درّة التاج لغرّة الدّباج » است ، و بقول حاجی خلیفه، و بمناسبت اینکه دوازده علم را شامل است بعدها به « انموزج العلوم » معروف شده ، و جز حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ، مورّخین نام آن را « غرّه التاج » نوشته اند ، و ظاهراً همین کتاب است ، ـ که در السنه و افواه بیشتر مردم به « انبان ملاقطب » و بگفتهٔ بعضی به «همیان ملاقطب » معروف شده است .

چنانکه از مقدمهٔ کتاب دانسته می‌شود درّة‌التاج را مصنّف بخواهش امیر دبّاج و در زمان فرمانروائی او در گیلان ساخته است ، ـ و چون دأب مصنّف است ـ که در نام گذاری تصانیف خود اغلب نام کسی ـ که در ساختن کتاب منظور نظر بوده ـ نیز رعایت می‌نموده است ، از این رو کتاب حاضر را با اشاره بنام «دبّاج» ، « درّة التاج لغرة الدّباج » نامیده است .

تاریخ تصنیف کتاب حاضر

اکنون در بارهٔ زمان تصنیف کتاب گوئیم (باتفاق نسخ) :

در کتاب حاضر در فنّ چهارم از جملهٔ چهارم که در علم موسیقی است در فصل اوّل، مصنّف صفی الدین عبدالمؤمن ارموی را چنین دعا کرده است « سقی الله ثراه و جعل الجنّة مثواه[1] » و باز در فصل

۱ ـ فرید عصر و وحید دهر ، الطف جهان ، افضل ایران، صفی الملة والدین ابی المفاخر (ابی الفاخر ـ م) الارموی سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه ، که در عملیات این فن همانا (به همانا ـ م) کسی باو رسیده باشد ، نرسد در رسالهٔ شرفیه برین سخنان شش ایراد کرده است : اول . . . . (درة التاج) .

سیم نیز برای همین صفی‌الدین طلب آمرزش کرده است[1] و معلوم است که هیچکس را بدینگونه دعا نمی کند ـ مگر بعد از مرگ ، و وفات صفی‌الدین در سال ۶۹۳ واقع شده است[2] . پس تصنیف کتاب حاضر بر سال ۶۹۳ مقدّم نتواند بود . ـ

از طرف دیگر : کتاب حاضر در زمان سلطنت دبّاج ساخته شده ، و پادشاهی او در تاریخ ۷۰۶ بردست سلطان محمد خدابنده اولجایتو بپایان رسیده[3] ؛ بعلاوه صفحهٔ پایان نسخهٔ اصل ـ که عکس آن در آخر همین

---

۱ ـ شیخ ابونصر حد نعمه حنین گفته است النعمه صوت . . . . و شیخ رئیس چنین گفته‌است که ، النغمةصوت . . . . . ومؤلف شرفیه(صفی الدین) سقاه‌الله شآبیب‌رضوانه و اساه حلابیب عفرانه در آنجا بر اینجا ایرادات کرده است (درةالتاج)

۲ ـ نگاه کنید بفوات‌الوفیات ج: ۲ص۱۹ ـ و کتاب‌الحوادث‌الجامعه ص. ۴۸ :وغیرهما.

۳ ـ گیلانات ـ (از کنار اردبیل و خلخال ـ تا کلار دشت ـ و مازندران) بواسطهٔ راههای سخت ، و بیشه‌های پردرخت ، ـ و گل ـ ولای ، در تمام دورهٔ استیلای مغول از دستبرد سلطنت ایلخانی در امان مانده بود ؛ و دوازده شهر ولایت گیلان در هر یك امیری مستقل نشسته ـ سپاهی فراوان درفرمان داشت ، ـ و از همه مهمتر **دباج** بود ـ که از دیگر امرا معظمتر میزیست ؛ و در گیلان عربی در خشکی بسار سفید رود و ۴ ـ ـ و قومی فرمانروائی می کرد . چون نوبت سلطنت باو لجایتو (۷۰۳ ـ ۷۱۶) رسید ، ایلچی بنزد دباج فرستاده اورا باطاعت خویش دعوت کرد ، وی نیز باردوی اولجایتو آمده ساختگی و پیش کشی ـ که آورده بود پیش سلطان کشید ، پس از آن از دیدن امرا و توقعات ایشان بتنگ آمده ـ از آمدن پشیمان شد ، و روزی حمد تمارض کرده از ملازمت تخلف جست ، و ناگاه شبگیر کرده بوطن‌خود بازگشت ؛ اولجایتو از این رفتار سخت برنجید ، و بهمین سبب (و بعلل دیگر که در کتب تاریخ مذکور است ،) عزیمت بر تسخیر گیلانات مصمم گردانید ، و درسال ۷۰۶ بالشکری انبوه از چهار سو بدان ولایت رو آورد ، ـ و سر انجام پس از رنج فراوان و تلفات سنگین طرفین که نظیر آن جز درحملهٔ مغول دیده نشده بود ، ممالك کوچك گیلان را تصرف کرد ، از بعضی تواریخ بدست میآید ـ که دباج بعد از این فتح یاران خود را پیش اولجایتو فرستاد ، و چون سپهسالار کل لشگر مغول در همین جنگ در ولایت او بقتل رسیده بود ، وی خود در آغاز کار از اولجایتو بیمناك بود ، ولی بعد ها مکرر بحضور آمده ، شاه وی را بانواع عواطف بنواخت ، (براع اطلاع بر تفصیل این وقایع نگاه کنید بذیل جامع‌التواریخ رشیدی

(بقیه در صفحه بعد)

مقدّمه ملاحظه می‌شود، مورّخ است بسال ۷۰۵ پس تصنیف کتاب بطور قطع ازسال ۷۰۵ نیز مؤخّر نبوده است، وبنابراین تصنیف درّةالتّاج محصور است میان سالهای ۶۹۳ - ۷۰۵.

ماخذ کتاب حاضر

اما منابع کتاب حاضر در قسمت منطق و فلسفه (- که مسلّما قسمتی از آن از مصنّفات شهاب الدین سهروردی مقتول، وشاید بخشی هم ازشجرة الالهیّة شهرروری اقتباس شده) عجالةً برای نگارنده میسّر نشد، وحکومت دراین باب، و در بارهٔ فن سوّم (که غالبا ازارثماطیقی کتاب الشفا گرفته شده) وقطب دوّم ارخاتمهٔ کتاب، وبسیاری مطالب علمی دیگر را اگر خداوند یاری کند: بخاتمهٔ طبع کتاب موکول می کنیم. امّا در سایر قسمتها: آنچه فعلا براین ضعیف پس از تتبّع وتفحص روشن‌شده بدین قراراست:

۱ - مقدّمهٔ کتاب - که تمام مآخذ آنرا مفصّلا یا باشاره در تعلیقات شرح داده ایم، ودر اینجا آن مطالب را تکرار نمی کنیم[۱].

۲ - فن اول از جملهٔ چهارم دراینجا مصنّف عین کتاب اقلیدس را با رعایت جمع میان روایت حجاج و روایت ثابت از تازی بپارسی نقل کرده، و اختلاف هریك از دو نسخه را از دیگری ممتاز آورده، و اضافاتی هم ازخود افزوده است،. بعدها ملامهدی نراقی نیز کتاب اقلیدس را بپارسی شرح و ترجمه کرده، واکنون نسخه آن در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار موجود است،[۲]

(بقیه ۱ صفحه قبل)

تصنیف حافظ ابرو، جاپ آقای دکتر بیانی؛ ص ۱۰-۱۸. - وحبیب‌السیرچاپ بمبئی ج: ۳ ص ۱۱۰ - ۱۱۱، و روضةالصفا جلد پنجم - « ذکرفرستادن سلطان محمد خدابنده امرا ونوینانرا بولایت گیلان وغیرها. - وبرای شناسائی نسب دباج نگاه کنید به بخش نخستین (ج: ۱ ص۱۶ - ۱۷ کتاب حاضر) و به مطلع‌السعدین.

۱ - نگاه کنید بکتاب حاضر ج: ۱ ص ۱۳۲ و۱۷۷

۲ - آغاز بسمله: سپاسی که مهندسان کارخانهٔ ابداع ازتقدیر او قاصر آیند وستایشی که محاسبان دفترخانهٔ اختراع ...... امابعد خامهٔ شکستهٔ تراب اقدام طالبان‌معرفت

(بقیه در صفحه بعد)

۳ ـ فنّ دوم از جمله چهارم در تلخیص مجسطی بطلمیوس و مصنّف خود در مقدمهٔ این فن گوید : « و سبب آنکه هریك ازین نسخ (از نسخ کتاب مجسطی[1]) کتابی بزرگست ، و ترجمه کردن آن مناسب این کتاب نبود ، اولی چنان دید که تلخیص مجسطی عمل عبدالملك بن محمد الشیرازی را رحمه‌الله که بهترین مختصرات این کتابست ترجمه کند ، اکنون می‌گوئیم ـ که عبدالملك گفت بعد از بسم الله الرحمن الرحیم الخ . . . . » واین صریح است در اینکه مصنّف آن کتابرا بی کم و بیش از تازی بپارسی ترجمه نموده است ، وعجالةً معلوم نیست ـ که اصل عربی آنهم موجود است یا نه ؟ .

٤ ـ فنّ چهارم ـ که در علم موسیقی است ، مصنّف درین قسمت از موسیقی فارابی (ظاهرا همان رساله که در ٦٨ صفحه بچاپ رسیده

(بقیه از صفحه قبل)
حقائق اشیاء مهدی بن ابی‌ذر نراقی وفقه‌الله لاکتساب مایتمناه ، چنین نگارش مینماید .... چون جامع این فن کتابیست که منسوبست باقلیدس صوری وحمی از حکماء اسلام آنرا از زبان یونانی بعربی نقل‌نمودند ، وبعد از ایشان افضل‌الحکماء . . . مکمل فنون‌اولین و آخرین خواجه نصیرالدین آنرا تحریر و تهذیب نمود ، وزوائدی چند از اختلاف وقوع و استنباطات و براهین وتصدیرات از افکار خود ، و از افکار سائر حکما بآن ضم نمود ، . . . . چون بعضی حملات تحریر اقلیدس مبهم و مشکل بود علاوه بزبان عربی‌نوشته شده بود ، من‌خواستم بفارسی‌ترجمه کرده بعضی‌فوائد بان اضافه کنم . . . . . وهرچند قطب فلك تحقیق ملا قطب‌الدین‌المعروف بعلامهٔ شیرازی اصل کتاب اقلیدس را بزبان فارسی ترجمه نموده است ، اما ترجمه منحصر است بفارسی نمودن اصل‌اشکال اقلیدس ، ومطلقا متعرض بیانات و فوائد خواجه و همچنین متعرض توضیح اغلاقـات و تبیین اشکالات نشده است ، و بالجمله بغیر از فارسی نمودن اصل کتاب اقلیدس لفظ بلفظ متعرض امر دیگری نشده است ، باوجود این فارسی او برطباع اکثر اهل این زمان غریب است (ترجمه تحریر اقلیدس ـ نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار) . ولی‌چنین نیست که مصنّف هیچ چیزبر کتاب اقلیدس نیفزوده‌است چه او خود گوید : « هرچه‌از اصل کتاب‌نیست آنرا جدا کرده‌ام ؛ یاباشارت ؛ یاباختلاف الوان‌اشکال و ارقام .. تابینند گان‌اصل .. را ازمزید علیه .. بازشناسند » .

[1] ـ معنی مجسطی ترتیب است‌چنانکه حکیم (مشهورابوالعبّاس) لوکری دراول‌مجسطی بیان‌الحق فی ضمان‌الصدق گفته است که و معنی المجسطی‌الترتیب ، . . و این نوع اشرف انواع علم ریاضی است (درةالتاج) .

است[1]) و گفتار ابن‌سینا در موسیقی (یعنی موسیقی کتاب الشّفاء ـ یارسالهٔ مستقلّی که شیخ در موسیقی ساخته، و اخیراً در حیدر آباد دکن بچاپ رسیده است) وازرسائل عبدالمؤمن بخصوص ازشرفیه[2] حتّی در آخرین فصل این فن) مکرّر نقل نموده، وازین مطلب دانسته می‌شود ـ که همین کتب مآخذ این فصل کتاب حاضر است.

۵ ـ قطب اول از خاتمهٔ کتاب که مأخذ عمدهٔ آن کتاب اربعین، واسرار التنزیل تصنیف فخرالدین رازی است.

۶ـ قطب سوم که درحکمت عملی (سیاست ـ اخلاق ـ خانه‌داری) است، ودراینجا نیز مصنّف خود در فصل نوزدهم ازتذکرهٔ قاعدهٔ دوم گوید: «تمامت فصولی کی درمقدّمهٔ تذکره گفته شد، واین جمله فصول کی این‌زمان گفته خواهد آمد، همه ترجمهٔ فصول مدنیّ شیخ ابونصر فارابی است، وباقی اعنی تهذیب اخلاق ترجمهٔ [رسالهٔ] شیخ ابوعلی دراخلاق». وازین جمله نیز مآخذ فصول حکمت عملی کتاب بوضوح پیدا می‌شود.

۷ ـ قطب آخرین از خاتمهٔ کتاب که در سیر و سلوك است، ـ مصنّف در این قطب مطالبی از کتاب «تحفة البررة فی المسائل العشره» تصنیف مجدالدین شرف بن‌المؤید البغدادی آورده، وچون برخی مطالب این قطب بی کم‌وبیش، همانست که جامی در نفحات‌الانس ذیل شرح حال سعیدالدین فرغانی (متوفی بسال ۶۹۱ ـ ازشاگردان‌صدر الدین قونوی ـ و مولوی رومی) از تصنیف او «مناهج العباد الی المعاد» نقل نموده، و ازین روشنتر آنست که آنچه در شرح حال مصنّف ازگفتهٔ خود او (در همین قطب دُرّة التاج) سابقاً آوردیم[3]، آنهم غالباً لفظ بلفظ همان مطالب منهج العباد است، وازین مقایسه بدست می‌آید که: کتاب مزبور

۱ ـ معجم‌المطبوعات ۱۴۲۵ ـ ۱۴۲۶.

۲ ـ این کتابرا صفی‌الدین بنام شرف‌الدین هارون پسر شمس‌الدین صاحبدیوان‌ساخته است، وبقول آقای تربیت رحمه‌الله در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص۲۳۶) نسخ‌این کتاب وسایر مصنفات او در کتابخانهٔ برلن وغیرآن موجود است.

۳ ـ نگاه کنید بص، ح و س و ع.

در تصنیف این قطب درّة التّاج مورد استفاده بوده ، بخصوص که عنوانات فصولِ آن کتاب بشرحی که از کشف الظنون[1] وفهرست کتابخانهٔ حدیویهٔ مصر بدست می آید ، باابن قطب درّةالتّاج مطابق است ، ونسخهٔ خدیوی هم سال ۶۸۶ کتابت شده است[2] .

در کشور ما زبان رائج علمی لغت تازی بوده ، ودانشمندانِ پارسی زبان بخواندن و نوشتن و مراجعهٔ نوشته هـای فارسی توجه نداشته اند ، ازین رو کتابهای پارسی که حاشیه وشرح شده باشد کمیاب است ، بخصوص مثل درّة التّاج - که کتابی پر حجم ، وهمیشه کم نسخه بوده ، وبهمین سبب درمتون کتب علمی کم نامست ، مع الوصف بر کتاب حاضر محمد رضابن عبد المطلب التبریزی (متوفی سال ۱۱۰۸)[3] وشاید عبر او هم حاشیه نوشته ، وازاینجا تایید می‌شود اینکه کتاب همواره موردعلاقهٔ دانشجویان ومطمح نظر دانشمندان بوده است .

وصف نسخ وتصحیح کتاب

اما تصحیح کتاب بدینگونه انجام گرفته - که متن حاضر با مراجعه بپنج نسخه تصحیح شده است ،

۱ - نسخه اصل متعلّق بدانشمند معظم **جناب آقای تقوی** رئیس دیوان کشور که بسی نفیس، وقدیمترین نسخهٔ کامل کتاب است[4] که تا بحال بدست مانده ، و بهمین جهت از سایر نسخ درست تر است ، ولی مع ذلك در بعضی مواضع افتادگی دارد ، هرچند این افتادگی بسیار کم و محدود است ، ودر هیچ جا از صفحه تجاوز نمی کند ، نقطه گذاری نسخه درهم و بی مورد ، مراکز حروف هم اغلب مشتبه می شود ، و با کمك نسخ دیگر باید قراءت نمود ، نسخهٔ مزبور را بمنزلهٔ نسخهٔ اصل تلقّی کردیم وآنرا عیناً متن قرار دادیم .

۱ - ج ۲: ص ۵۳۴ . ۲ - نگاه کنید به فهرسه الکتب الفارسیه والجاویة بالکتبخانه الخدیویه ۱۳۰۶ ص ۴۲۶ (علم التصوف الفارسی) . ۳ - نگاه کنید بدانشمندان آذربایجان ص ۳۴۲، بنقل ازریاض الجنه . ۴ - زیرا نسخهٔ دیگر کتاب که خط مصنّف درپشت برگ اوّل آن دیده می‌شد، ونسخه اصل بشمار می آمد، بنظر این ضعیف رسیده، ولی آن نسخه بیش از نیمهٔ اول کتاب نبود ، باواسط فنون ریاضی بیش نمی رسید .

و اسلوب کتابت آنرا تا درجهٔ امکان رعایت کردیم ، و فقط روی کافهای فارسی ـ که گاهی بکاف عربی مستمه می‌شد یك سر کش علاوه گذاردیم ؛ درنسخه نقطه گذاری دال و دال باقاعدهٔ مشهور موافقت ندارد ، حروف فارسی از قبیل : «پ» «چ» «ژ» «گ» هم یا مانند «ک» اصلاً نیست ، ویا مثل باقی حروف بسیار کمیاست ، و برخی مواضع که در نسخه حروف فارسی بوده همچنان بحال خود گذارده شده است ، چنانکه کلمهٔ «پس» در بعضی جاها با «پ» نوشته شده است ، آنچه منحصراً دربن نسخه بوده ، و در نسخ دیگر یافته نمی‌شده میان دو هلال قرار گرفته است ،

متن کتاب در تصحیح همه جا متبع بوده ـ مگر مواضعی که افتاده داشته که آن کم و کسر عمداً از روی نسخه یا نسخ دیگر تکمیل و میان دو قلاب [ ] یا گیومه « » یاهردو باختلاف موارد گذارده شده است[۱] .

۲ ـ نسخهٔ اول متعلّق بکتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار که این نیز بعداز نسخهٔ اصل صحیحترین وقدیمترین نسخه است که درسنهٔ بلیغ (۱۰۴۲) کتابت آن بپایان رسیده در تمام کتاب طرف مقابله واستفاده قرار گرفته همهٔ مزایا واختلاف قراءات این نسخه نیز بی کم وبیش ضبط شده است هرجمله که تنها ازاین نسخه گرفته شده میان دو قلاب جا گرفته ، کاتب نسخه شیعه بوده قسمتی ازمقدمه وتمام قطب دوّم را که درعبادات فقه بمذاهب چهارگانهٔ اهل سنّت است حذف کرده است .

۱ ـ آنچه منحصرا ازدونسخه گرفته شده میان علامت مربوط بآن دو نسخه قرار گرفته‌است مثلا مطالبی که منحصراً دراصل و م است میان هلال وقلاب [( )] جا گرفته ، و آنچه مختص اصل و ط است میان هلال و گیومه «( )» و هرجمله که تنها در م و ط است میان قلاب و گیومه [ ]« اما درباره نسخه مب و ه مصحح ملتزم نبوده است که جمیع مزایای آنها را ضبط کند و فقط در مواردی که احتمال صحت می رفته باختلاف این نسخ اشاره شده است .

حروفی که در نسخه بی نقطه بوده تا درجهٔ امکان نقطهٔ آنرا شکسته و در ذیل همچنان بی‌نقطه نموده‌ایم نقط افعال مستقبل مانند : «می کند» که دراصل دو کلمه نوشته شده ، در دو سه فرم اول منطق ، ودوسه فرم اول فلسفهٔ اولی «میکند» سرهم چاپ‌شده‌است .

۳ ـ نسخه متعلق باستاد بزرگوار آقای میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی که باکمال سخاوت آن را باختیار این ضعیف واگذار فرمودند همه جا حرف « ط » اشاره بدین نسخه است، صفحهٔ ۹ تا ٤۲. از منطق و تا ص ٤۲ از فلسفهٔ اولی بچاپ رسیده بود که این نسخه بدستم افتاد، و از این پس در تمام کتاب تا روز آخر مورد استفاده قرار گرفت. در رسالهٔ اول و آخر همه جزئیات این نسخه ثبت شده، و پس از صرف نظر از اسلوب کتابت عین نسخه را میتوان بدون یك نقطه اختلاف، قراءت نمود، و در سه مجلد دیگر هم از آن کاملاً استفاده شده و همه اختلاف قراءات نسخه ضبط شده است، ولی مختصات نسخه در ین مجلّدات میان « گیمه » گذارده نشده است.

٤ ـ نسخه دوّم متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار این نسخه مانند نسخ سابق الذکر تمام نیست بلکه از آغاز موسیقی شروع و در پایان کتاب ختم میشود و از نظر صحت هم بپایهٔ سه نسخه اولی نمیرسد ولی مع الوصف از این هم استفاده بسیار شده است علامت نسخه « مب » است که تنها در جلد پنجم این کتاب که در الهیات اخص است ملاحظه میشود.

۵ ـ نسخه متعلّق بجناب آقای پیرنیا (مؤتمن الملك) است، این نسخه بسیار جدید و نونویس است اغلاط بی شمار دارد، و بعلامت « ه » (نسخه پنجم) بآن اشاره شده ـ در قسمتی از اواخر منطق و در تمام مقدمه کتاب اختلاف قراءات این نسخه بکار رفته، قریب یك ماه مالك بزرگوار کتاب را مرحمت فرمودند تا در تصحیح مقدمه و مقدار کمی از منطق از آن استفاده شد، و بهمین اندازه از ایشان سپاسگزاری میکنیم. در تصحیح متن کتاب تا حدّ امکان سعی و کوشش بخرج رفته، و این سعی و کوشش تا وقتی مفید واقع میشود که چاپخانه هم موافقت داشته باشد لهذا در باره رساله منطق این کتاب که جلد دوم است هر چند کوشش بخرج دادیم باز نتیجه مطلوب بدست نیامد، و جسته گریخته اغلاطی پیدا شده که اهل فن خود

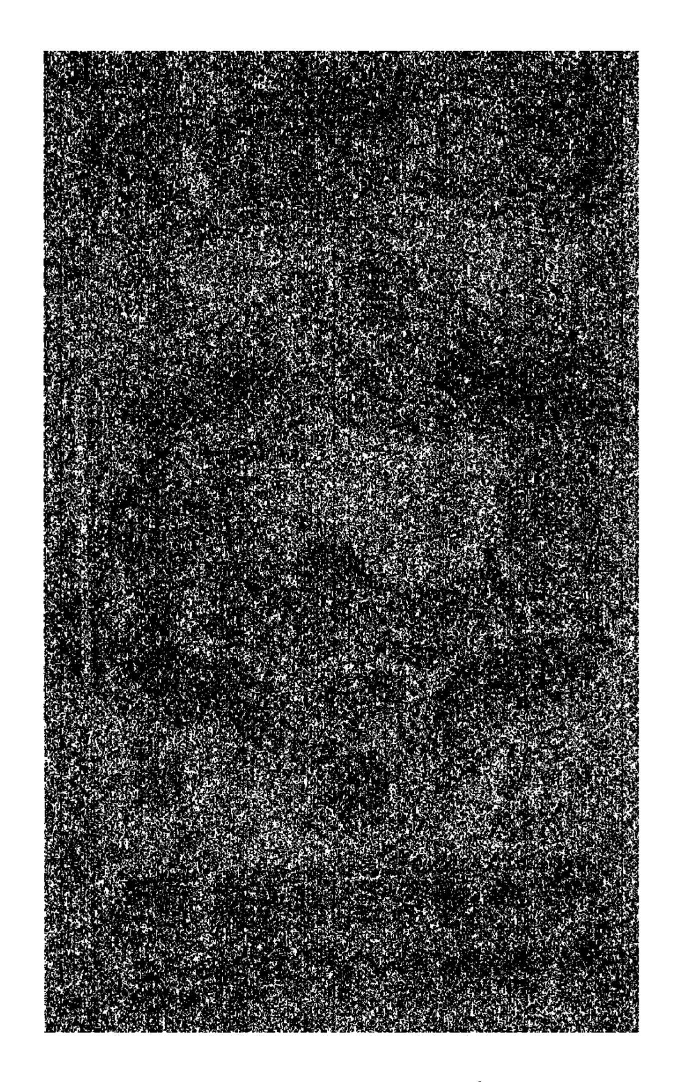
آن را اصلاح خواهد فرمود چه برای این ضعیف دیگر فرصت چاپ غلطنامه باقی نمانده‌است ازاین رو بی‌اختیار باید ازصمیم قلب ازکارمندان چاپخانه مجلس شورای ملی علی‌الخصوص از دوستان دیرین خود آقای مشایخ رئیس محترم و آقای نوشین معاون و آقای نوربخش حسابدار چاپخانه سپاسگزاری کنم، چه اگر در چاپخانه مجلس تقاضای این ضعیف گوش نمیدادند چهارجلد دیگر این بخش کتاب هم مانند رساله منطق کوشش مرا بیهوده وقلبم را مجروح می‌ساخت ولی مع‌الوصف باین شکستگی ارزد بصد هزار درست، ـ چه همان قسمت که موافق سلیقهٔ نگارنده چاپ شده، باز از نظر صحت و درستی درمقابل سایر مطبوعات بی‌نظیر ـ ولااقل کم‌نظیراست . ـ والحمد لله علی کلّ حال .

بپایان رسید آنچه منظور بود در شرح حال مصنف نگاشته شود، ودریغ دارم ـ که برای تحقیق کامل دراینباب وقت طولانی بکار است، وباسرعتی که درانتشار کتاب مطلوب بود ـ بیش از این ممکن نمیشد، و بمآخذ مربوط بدین مقصود ازقبیل طبقات‌اسنوی، وابن‌شهبه، واصل‌سلّم‌السموات، و برخی مصنّفات ذهبی، و مناقب افلاکی و غیر ها دست‌رسی نداشتم، و بخصوص باالتزامی که بخانه نشینی دارم غیر میسر بود، بحث علمی در نظریات مصنّف هم مقدمه راثقیل مینمود ،و نشر این‌اثر گرانبهارا بتعویق میانداخت ، این قدر هست ـ که این مختصر خوانندگان محترم را بعظمت کتاب وبزرگی مصنّف آشنا میماید ،تاآنرا قدر شناسند، وکسانی هم که بعدها بخواهند دراینباب بتتّبع وتحقیق پردازند امید است بااین مقاله ناچیز تاحدی رهبری شوند .

والحمدلله اوّلاً وآخراً و ظاهراً و باطناً والصّلوة والسلام علی محمد وآله الطیبین الطاهرین المعصومین اجمعین.

تهران ـ ۱۵ ـ اردیبهشت ماه ۱۳۲۰

سید محمد مشکوة



روی الف برگ اول نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای تقوی

روی ب برگ اول نسخهٔ اصل

روی ب برگ آخر نسخهٔ اصل .

ازاینجا ببعد آغاز می‌شود :

کتاب

درة التاج



که از روی نسخهٔ اصل متعلق بکتابخانهٔ جناب آقای تقوی رئیس دیوان کشور نویسانیده ، و بخامهٔ این ضعیف سید محمد مشکوة با همین نسخه و چهار نسخهٔ دیگر مقابله و تصحیح و حاشیه نویسی شده است

(و اذکر الله اعلی و اجل)

بِسْمِ ٱللهِ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيْمِ [وَ بِهِ نَسْتَعِيْنُ]

رَبِّ اَنْعَمْتَ فَزِدْ

اگر چه بر ضمیر ارباب کیاست، وخاطر اصحاب فراست: پوشیده نماند ـ کی نعت جلالِ [1] ربوبیّت، ووصف کمالِ الوهیّت، وشکرِ مواهبِ نعمِ بی نهایت، وذکر لطائف [2] کرمِ بی غایتِ مبدعی ـ کی بدایع صنایعِ نامحصورِ اوخلعت قرب دیار، وجوار احدیّت، وحلیت زیب «(و)» شعار ـ ودثارِ اوّلیّت ـ بردوشِ عقول انداخت، کی: اَوَّلُ مَا خَلَقَ ٱللهُ ٱلْعَقْلُ، وربقهٔ انقیاد ـ ومطاوعت، وزیور ایتمار ـ وموافقت سرمایه ـ و پیرایهٔ ایشان ساخت، ـ کی: فَقَالَ لَهُ اَقْبِلْ فَاَقْبَلَ، ثُمَّ قَالَ لَهُ اَدْبِرْ فَاَدْبَرَ ـ و زینتِ جمالِ بی همال ـ وعزّتِ [3] کمال بی مثال مر ایشانرا ارزانی داشت، ـ کی: وَعِزَّتِي وَ جَلَالِي مَا خَلَقْتُ خَلْقاً اَحَبَّ [4] اِلَيَّ مِنْكَ. ـ

لا جرم هرچه در فراخنایِ میدانِ امکانِ [5] ایشان گنجید ـ بیک اشارتِ سرِ تازیانهٔ امرِ: كُنْ، كَلَمْحٍ بِالْبَصَرِ اَوْهُوَ اَقْرَبُ، همراه ایشان

---

۱ ـ جمال ـ م . ۲ ـ الطاف ـ ط . ۳ ـ غیرت ـ اصل . ٤ ـ ظاهراً: «واحب» چنانکه در آغاز «کتاب العقل والجهل» از اصول کافی آمده، و مضمون این خبر را با اندك اختلافات لفظیّ شیخنا محمد بن الحسن الحرّ قده در کتاب «الجواهر السنیّة فی الأحادیث القدسیّه» (چاپ بمبئی ۱۳۰۲ ص ۲۸۵ـ۲۸۶) بشش طریق ازصادقین علیهما السلام روایت کرده، ودرباب هفتم احیاء العلوم نیز آمده است . ۵ ـ ارکان ـ اصل .

گردانید ، - کی : وَمَامِنَّا اِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ -

قوّومی کی مثالِ نو رستگان[1] باغِ وجود - اعنی کبود پوشان صوامعِ افلاك - کی بلمعهٔ برقِ : آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَاراً ، - در تیه طلب سرگردان مانده اند - بتوقیع تبعیدِ وفودِ جنودِ ملاعینِ شیاطین مرقوم وموسوم[2] گردانید ، - کی : وَجَعَلْنَاهَا رُجُوْماً لِلشَّيَاطِيْنِ ، . و اختلافِ اوضاع ایشانرا درمیدانِ تسابق - وتلاحق ، وعرصهٔ تقارن - و تفارقِ قطّانِ معارجِ علوی - علاماتِ : خیر - وشرّ ، و اماراتِ : نفع - وضرِّ سکّان مدارج سفلی کرد ، - تابعضی بدلالت مطالع - ومغاربِ ایشان هدایتِ مجازی می یابند : - کی : وَ بِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُوْنَ ، و بعضی بتخیّل سعادت - و نحوستِ ایشان بغوایت حقیقی مبتلا می شوند کی : کَذِبَ الْمُنَجِّمُوْنَ ، واهبی کی سکّان قصورِ خطّهٔ هیاکلِ بشری «(را)» کی نقش سمت نقصان علائقِ حدوث زمانی وعوایقِ وجودِ مکانی ازاساریرِ[3] جبین مبینِ ایشان لایح - و واضح است ، - بدعوت ووعدهٔ : اُدْعُوْنِيْ اَسْتَجِبْ لَكُمْ در تکابوی انداخت ، وجریدهٔ اعمالِ حسنات - وسیّئات هریك را - کی حجّتِ فعال و فعالِ ایشان است بموجب[4] : وَكُلَّ اِنْسَانٍ اَلْزَمْنَاهُ طَائِرَهُ فِيْ عُنُقِهِ وَ نُخْرِجُ لَهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ كِتَابًا يَلْقَاهُ مَنْشُوْراً[5] بگردن وجودِ ایشان باز بست ، - تاروزعرضِ اکبر - کی « [يَوْمَ] » تَجِدُ كُلُّ نَفْسٍ مَا عَمِلَتْ مِنْ خَيْرٍ مُحْضَراً وَمَا عَمِلَتْ مِنْ سُوْءٍ تَوَدُّ لَوْ اَنَّ بَيْنَهَا وَبَيْنَهُ اَمَداً بَعِيْداً . نفس هریك باستحقاقِ : مَنْ خَفَّتْ مَوَازِيْنُهُ ، و : مَنْ ثَقُلَتْ ، بمقامِ : لَهَا مَا كَسَبَتْ وَ عَلَيْهَا مَا اكْتَسَبَتْ برسد .

---

١ - نووسکان - م . ٢ - مرسوم - ط . ٣ - اثاریر - اصل - اساریر - ط - ه .
٤ - موجب - اصل . ٥ - منشور را - ط .

مصوّری کی: عروسان صورِ محدَثاتِ مرکّبات از معادن، وحیوان، و نبات. ـ بیمن[1] مصاهرت دادن باهیولی[1] ازحجلهٔ[2] امکان بعرصهٔ وجود توانستند خرامید ـ کی: يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ.

مقدّری ـ کی جرمی منوّر در جسمی مدوّر مرکوز کرد، و آنرا واسطهٔ قلادهٔ چندین جواهرِ زواهر و دُرَرِ دراری گردانید، تا نظامِ[3] امورِ ممالکِ سماویّ ـ و مسالکِ ارضیّ بر تقدیر ادوار ـ واوضاعِ اومقدّر شد، و استمرارِ انقلابِ منقلبات ـ و استقرارِ ثباتِ ثابتات بتباین آثار ـ و اضافات، و تشابهِ انوار ـ و افاضاتِ او مصوّر گشت، هم اوضاع علویّات باو منوط، [(وهم حرکاتِ سفلیّات باو مربوط)] وهم حدود رجوعات ـ و استقامات[4] باو محفوظ، و هم مقادیر بطؤ ها ـ و سرعتها باو مضبوط، قرب ـ و بعدِ اجرام در نطاقات[5] باو منتظم، و اختلافِ اشکال بَدْر ـ و هلال، و ما بینهما من سائر الأحوال باو ملتئم، انارتش نفی ظلمات را از جهات متعیّن، و اضاءتش حرکاتِ حیوانات را درجهات مستلزم، حرارتش حرکاتِ عناصرِ متضادّ را مقتضی، و انعکاس شعاعاتش امتزاجِ موادّ کون ـ و فساد را مستدعی، حرکتش: در طول علّت امتیاز لیل ـ و نهار، و انفصالِ[6] زمانِ حرکت ـ و تعب از وقت سکون و قرار، و در عرض سبب تجدّد احوال ـ و تبدّل فصلهاء سال، و در سَمك موجب اختلافِ اهویه ـ و اماکن، و تفاوت طبایع مساکن: در آفاق ـ و اقطار، ـ و بَراری ـ و بِحار، بمسامته مفید تحلیل بخار [(و)] جزرِ انهار ـ و تولّد جبال ـ و رمال ـ و نضجِ ثمار، و بمزایلت سببِ انعقادِ بخار ـ و نزولِ امطار، و نداوت اجسام، و تکاثفِ اشخاص، وبتوسّط[7] میان هر دو علّت استواء[8] ازمنه ـ و اعتدالِ امکنه، و نشوِ نامیات

---

۱ ـ همین ـ م . ۲ ـ ازمحله ـ م ـ اوباهیولی ازحجلهٔ ـ ط . ۳ ـ بانتظام ـ اصل . ٤ ـ استقامت ـ م . ٥ ـ نطاقات ـ اصل ـ ط ـ نظاقات ـ ه . ٦ ـ ازاینجا تاصفحهٔ ۲٦ نزدیك: (= قوله: دلیل ششم) از نسخهٔ «م» افتاده است . ۷ ـ بتوسط استواء ـ اصل . ۸ ـ استوار ـ ط . ه .

و تزعزع ۱ حیوانات ، سیرها بحسبان وقدرها برهان۲ کی : وَ ٱلشَّمْسُ «(وَٱلقَمَرُ بِحُسْبَانْ)» وَ ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيْزِ ٱلعَلِيْمِ - الی غیرِ ذلك من نعوت جلاله، و صفات کماله . درحرف-وصوت بشر-وعبارت-واستعارت «(بلغاء اصحاب نظر - وفصحاء ارباب زُبر)» نمی گنجد ، - جه :

صدمت زخم : وَ اِنْ تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللهِ لَا تُحْصُوهَا ، عقده بر زبان بلبلانِ بستانِ فصاحت جنان افکنده است «(کی نوایِ طوطیِ شکر خایِ : اَنَا)» اَفْصَحُ الْعَرَبِ وَالْعَجَمْ. کی در بیشِ آیة : وَعَلَّمَكَ مَالَمْ تَكُنْ تَعْلَمْ سخن سرای شده بوذ ، - وصوتِ عندلیبِ خوش نغمتِ : اُوْتِيْتُ جَوَامِعَ ٱلكَلِمْ ، - کی در ریاض قدس: فَسَبِّحْ بِحَمْدِ رَبِّكَ ، داستان تسبیح - و وتقدیس میزذ ، - از آشیان: وَهُوَ بِٱلْأُفُقِ ٱلأَعْلَى ، - براغصانِ: سِدْرَةُ ٱلمُنْتَهِي برترنّم :۳ لَا اُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ مقصور بوذ.- وا مدِ اقصی شهسوار میدانِ بلاغت- کی در فضای صحرای: يَا اَيُّهَا ٱلرَّسُوْلُ بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ جولان «[می]» نمود- ازسر منزلِ عجز : اَنْتَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلَى نَفْسِكَ در نگذشت ، وازین جهت بعضی را بصواب این نزدیکتر می نماید - کی جون سخن در مدایح عوارفِ این حضرت بغایتی نمی رسذ ، و در محامد عواطفِ او بنهایتی نمی انجامذ بحکم آنك :

[(شعر)]

شروع درغرضی کان بآخری نرسذ　　هزار باره زکردن بهست نا کردن

قلم درین سخن باید کشید ، و مهرهٔ نردِ دغارا۴ باز باید جید ، و :

۱- تزعزع ، یعنی ، جنبید - ترعرع - ه - نسخه . - ترعرع الصّبی یعنی جنبید کودك- و بالید (شرح قاموس) .　۲ - ببرهان - ط - ه .　۳ - برقوم - اصل .
٤ - ه بی ؛ را ،

اَلْعَجْزُ عَنْ دَرْكِ اَلْاِدْرَاكِ اِدْرَاكٌ بر باید خواند ، و این ابیات را دایماً بر زبان باید راند شعر

تَحَیَّرْتُ عَنْ وَصْفِ نَعْمَائِهِ فَقَصَّرْتُ عَنْ شُکْرِ آلائِهِ

ناطقهٔ خوش‌سرای عاجز مدح تو شد لاجرم آغاز کرد زمزمهٔ اختصار

لکن بحکم آنك: مَا لَا یُدْرَكُ کُلُّهُ لَا یُتْرَكُ کُلُّهُ.

[شعر]

اندرین ره اگر چه آن نکنی دست و پائی بزن زیان نکنی

می گویم :

شکر و سپاس بی‌قیاس و حمد و ثنای بی‌انتها، حضرت کبریاء بارخدائی را جلّ جلاله و عمّ نواله ـ کی در ابتداء ابداع [« اشرف انواع »] را ـ و آن جواهر مقدّسه از علایق مشخّصات ، و حقایق مجرّده از عوائق متمّمات است اختراع کرد ، ـ کی در متعارف اصحاب حقیقت اشارت بدان جبروت عزّت آمده ، و در متداول ارباب شریعت کرّوبیان حضرت ، ـ پس بواسطهٔ آن مبدعات مطهّر « [ه] » ذوات مدبّره ، و نفوس متصرّفه را ـ کی بحسب جوهر و اصل از مرتبهٔ علیا اند ، و بسبب عروص تصرّف در فرع ـ از محلّهٔ سفلی ـ ایجاد کرد . ـ کی در بیان اندرون [« نشینان »] آنرا ملکوت جهان خوانند ، و بزبان صورت بینان ملائکهٔ آسمان ، پس فرو تر ازین درجه برازخ ظلمانی ، و هیاکل جسمانی را ، در کارگاه خانهٔ مکان ـ بدست مشعبد زمان باز داد ، ـ تا هر لحظهٔ بوسیلت اثار علوی و مبادی « سماوی » رنگی و نیرنگی[1] نماید ، و در رحم امّهات سفلی ـ و قوابل ارضی تربیتی ـ و ترکیبی آراید ، ـ کی در عرف اهل باطن این[2] مجموع بعالم ملك معروف بوذ ، و بلغت اهل ظاهر بجهان حدوث منسوب ، پس

---

۱ ـ برنگی ـ ط ـ ه . ۲ ـ ازین ـ ط ـ ه .

هیولی اولی « (را) » کی مردهٔ ابدیست در ظلمتی[1] سرمدیّ افتاده ـ دردرکه زیرین تسکین ـ وتمکین داد، تاجنانك فاعلِ اوّل دراعلی علّیّینِ کمال ـ مستلزم وجود و حیات، و تأثیر وثبات آمذ ؛ قابلِ آخر دراسفلِ سافلینِ نقصان ـ مستجمع عدم ـ وتغیّر ـ وموت ـ وتأثّر کشت ، تامراتب انحطاط وانحدار ـ کی عبارت از آن تنزیلست برین منزلگاه بروز ـ وکمون ختم شد، وسلسلهٔ موجودات ، ومرسلهٔ مبدعات ازجهت[2] اتّصال کُنْ فَیَکُونُ نظم یافت .

بارعایت احدیّ کی منافی کثرت عددیّ بودبدست تقدیر ـ سرزنجیردر مصدر آخرین ومظهرباز بسین انداخت ، تادرجات صعود [« و »] عروج ، ـ کی اشارت بدان تاویل است بواسطهٔ کمال: کُلٌّ اِلَیْنَارَاجِعُوْنَ بـا فطرت اولی ـ ورتبت اعلی رسد، وغبار کونِ مبایّنت بآب مشابهت ازجهرهٔ وحدانیّت سترده شود ، نخست بایه کی ازهیولی اولی برتر آمد ممتزجات[3] عنصریّ و ومؤلّفات طبیعیّ بصور معدنیّ تخصیص یافت . ـ بس تراکیب نامیه بقوی نباتیّه شرف تولید ـ وتغذیه ، گرفت . ـ بس اشرفِ آن مرکّباب ـ باصنافِ ادراکات ـ واختلافِ حرکات مستثنی شذ ، وازمیان آن جنس نوعی کی فصل او ازخواصّ محیطِ بالا وعوارضِ مرکز نشیب بود ـ بنفسی ناطقه وذاتی عاقله مقرون گشت ، تابنیت[4] ظلمانیّ مخالطِ[5] تغیّرات هیولانیّ باشد، وبقوّت نفسانیّ مستعدّ تعرّض نفحات[6] ربّانیّ . ـ بس ازجنس انس کی نوعِ اشرف بوذصنفی ـ کی [(شوایب)]تغیّرجزویّات، وعوائق تصرّف محسوسات دست تعلّق ازدامن تعقّل ایشان کوتاه تر داشت، بخلعتِ قربت حضرت، وتشریف جوارِ بی علّت ـ ممتازشذ . ـ تاازین صنف هر کی برعایت جانبِ رعیّت ـ وتکمیلِ جهانِ صورت ممتحن گشت ـ بارِ نبوّت بردوش نهاذ . وآنك ازکلفتِ التفات بدون[7] جناب عزّت ـ ومشقّت تصرّف درعالم شهادت،

---

١ ـ ظلماتی ـ اصل . ٢ ـ از رحمت ـ ط ـ ه . ٣ ـ ممزجات ـ ط ـ ه .
٤ ـ بیت ـ ط ـ ه. ٥ ـ مخالطه ـ اصل. ٦ ـ نفخات ـ ه . ٧ ـ برون ـ ه ـ نسخه .

استراحت یافت ـ بزرگی[۱] ولایت فرا آغوش گرفت. ـ وازین صنف نیز هرکی بنورِ قدم، ـ بی حجابِ لوح ـ وقلم، نقوشِ دفترغیب مبّرا از وصمت عیب مشاهده ـ ومطالعه می کرد، بقوی قدسیّ ونورِ آلهیّ مؤیّد شد، و ازمعراجِ جلال بسدرهٔ منتهی[۲] کمال رسید، ـ تا تأویل تنزیل: وَإِنَّ إِلَىٰ رَبِّكَ ٱلرُّجْعَىٰ وترجمهٔ کلمهٔ: مِنْهُ[۳] ٱلْمُبْتَدَأُ وَإِلَيْهِ ٱلْمُنْتَهَىٰ بنورِ ظهور مبیّن ومعیّن شد. ـ أَلَا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبَارَكَ ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ

واجناسِ صلات صلوات، وانواع تحفِ تحیّات. مقرون بفیضِ ربّانی (نیّ) » وفضلِ سبحانیّ، ومصون از شوائب شیطانیّ ـ و روایب[۴] حسمانیّ، نثار شعار ـ ودثار حضرت بزرگوارِ مهترِ عالم ـ وسیّد بنی آدم، خاتم انبیا ـ و پیشوای اولیا ـ **محمد مصطفی** ـ ورسول مجتبی.

صاحب قرآنی کی زمین و زمانرا در ربقهٔ تسخیراو کشیدند، وبیان زبان اورا عنوان نامهٔ قضا ـ وقدر، ومیزان نقد خیر ـ وشرّ کردند،

شیرین کلماتی کی درمطارحِ بلاغت و محافلِ فصاحت دم أَنَا أَفْصَح می زد. ـ موزون حرکاتی ـ کی در مجامع لطافت ـ و معارض ملاحت دعوی أَنَا أَمْلَح می کرد. قدوهٔ اولوالعزمی ـ کی خلائق بدلالت ارشاد [«و»] هدایت او از نکایت بطالت ـ وغوایت جهالت خلاص یافتند، واززاویهٔ حیرت وهاویهٔ وحشت ـ تا معهدِ[۵] معرفت ـ ومأنس[۵] نزهت آمدند. [شعر]

هُوَ ٱلَّذِي نَعَشَ[۷] ٱللَّهُ ٱلْعِبَادَ بِهِ

ضَخْمُ[۸] ٱلدَّسِيعَةِ[۹] مَتْبُوعٌ وَمَسْئُولُ[۱۰]

۱ـ بزرگی ـ ط ـ بزرگه ـ ه. ۲ـ المنتهی ـ ه. ۳ـ ومنه ـ اصل. ٤ـ روایت ـ ه. ٥ـ بامعهد ـ ه ـ نسخه. ٦ ـ بانس ـ ط ـ ه. ۷ـ ینش ـ ه. ۸ ـ ضَخْم وضَخَم بزرگ ازهرچیز است (شرح قاموس) صحم ـ ط ـ ه. ۹ـ دسیعه ـ بخشش بزرگست، ـ کاسهٔ بزرگ ومائدهٔ کریمه است (شرح قاموس). ـ الدسعة ـ ط. ۱۰ ـ مقدوع مسؤل ـ ط. ـ مقبوع ومسئول ـ ه.

مِنْ دَوْحَةٍ نُسِقَتْ[١] لَاٱلْفَرْعُ مُؤْتَشَبٌ[٢]
فِيهَا وَلَا عِرْقُهَا فِي ٱلْحَيِّ مَدْخُولُ

أَتَى بِمِلَّةِ إِبْرَاهِيمَ وَالِدِهِ
قَوْمٌ عَلَى كَرَمِ ٱلْعُلْيَا مَجْبُولُ

وَٱلنَّاسُ فِي أَجَةٍ ضَلَّ[٣] ٱلْحَكِيمُ بِهَا
وَ كُلُّهُمْ فِي إِسَارِ ٱلْغَيِّ مَكْبُولُ

كَأَنَّهُمْ وَ عَوَادِي ٱلْكُفْرِ تُسْلِمُهُمْ
إِلَى ٱلرَّدَى نِعَمٌ[٤] فِي ٱلنَّهْبِ مَشْلُولُ

سجيح[٥] خلقی - کی سجاحت خلقش مار را در بطن غار بنطق می آورد.. مبارك نفسی کی آهو بریانرا بر طرف خوان جان می‌بخشید .- عاشقی کی - خلائق از مضائق محنت کم راهی بطرائق محبّت الٓهی ، و حدائق مراتب مودّت و آگاهی بوساطت دلالت او توانند رسید. کی: فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ ٱللهُ صادقی - کی دانا - و نادان ، کافر - و مسلمان ، از حضیض درکات نقص - و حرمان ، و حجاب - و خذلان ، باوج درجات توحید - و ایمان ، و کمال مقدّمات[٦] عرفان برعایت[٧] [«عنایت»] او راه توانند برد. - کی: قُلْ هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللهِ مهتری - کی هدف تیر محبوبی فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ بوده. .سروری کی قبلهٔ تقریر - و تقدیر مطلوب: فَخَلَقْتُ ٱلْخَلْقَ لِأُعْرَفَ[٨]

---

١ - تسقت - ط - ه. ٢ - هو مؤتشب - یعنی او غیر صریح است در نسبش (شرح قاموس)
٣ - اضل - اصل - ط . ٤ - نعم ما - اصل . ٥ - شجیح - ه . ٦ - مقامات - ه - ط .
٧ - برضایت - اصل . ٨ - لکی اعرف (عین الیقین فیض چاپ طهران ١٣٠٣ ص ٣١٨) . - این حدیث قدسیّ در الجواهر السّنیّه یافته نشد ، - ولی معروف است ، و مولوی نیز آنرا در دفتر چهارم مثنوی شرح کرده است .

«(آمده)» داناء محقّق: عُلِّمْتُ عِلْمَ ٱلْأَوَّلِينَ وَٱلْآخِرِينَ بیشوای بحقّ: كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ ٱلْمَاءِ وَٱلطِّينِ[1] وصلّی الله علیه و آله و اصحابه، وخلفائه، صلوةً دائمةً زاكيةً مباركةً ناميةً، وسلّم تسليماً كثيرا.

اما بعد

جنین کوید مقرّر این مقالت، ومحرّر این رسالت، احوج خلق الله الیه محمود بن مسعود بن المصلح الشیرازی خَتَمَ ٱللهُ لَهُ بِٱلْحُسْنَىٰ، کی از[2] آنجا کی ایزد ـ تبارك و تعالی: انتظام جواهر مفاخر، واجتماع غرایب مناقب، درذات شریف، وعنصر لطیف شهریار معظّم ـ سلطان جیل ـ و دیلم، جمشید عهد، اسکندر وقت، شمس الدّنیا و الدّین، فخر الملوك و السّلاطین، قامع الکفرة و المشرکین، قاهر الخوارج و المتمرّدین، محیی العدل ـ فی العالمین، مظهر الحقّ بالبراهین، المخصوص بعنایة ربّ العالمین: دباج بن السّلطان السّعید حسام الدّولة ـ و الدّین، فیلشاه بن الملك المعظّم ـ سیف الدّین رستم بن دباج. ادام الله تضاعف جلاله، وکفاه[3] فی الدارین [«نهایة»] آماله و صرف عین الکمال عن کماله، ـ بمحمّد و آله، تعبیه و تقریر کرده بوذ. ـ تا از بند مهد آزاد شده است، وقید سکوت[4] از قوائم کلکون زبان برداشته، وبر بساط نشاط شهریاریّ قوّت حرکت آمذ شد یافته، وبر تصرّوات قبض ـ و بسط فرمان دهی قادر گشته، در همه احوال: محمود خصال، ومرضیّ فعال بوذه، وهیج از خلال[5] او عرضهٔ اعتراض نکشته، وبتأدیب: أَدَّبَنِي رَبِّي فَأَحْسَنَ تَأْدِيبِي از تعلیم و تأدیب معلّمان، ومؤدّبان استغنا[6] یافته، و زبان ملك درحسب حال او انشاد[7] کرده،

---

۱ ـ کنت نبیّا که علم پیش برد ختم نبوت بمحمّد سپرد (مخزن الاسرار نظامی).
۲ ـ باز ـ اصل. ۳ ـ القاه ـ ط ـ لقّاه ـ ه ـ نسخه. ٤ ـ سکون ـ ط.
٥ ـ جلال ـ نسخه. ٦ ـ استیفا ـ ط. ـ ه. ۷ ـ اشا ـ ط. ـ این دو بیت از قصیده ایست که متنبی درسال ۳٤٦ درمدح کافور کفته، وآغارش اینست، من الجآذر فی زیّ الأعاریب (دیوان متنبی چاپ سنکی ۱۲۸۳ ص ۳٥).

تَرَعْرَعَ[1] ٱلمَلِكُ ٱلأُسْتَاذُ مُكْتَهِلًا
قَبْلَ ٱكْتِهَالٍ اَدِيبًا قَبْلَ تَأْدِيبِ
مُجَرِّبًا فِيهِمَا مِنْ غَيْرِ[2] تَجْرِبَةٍ
مُهَذَّبًا كَرَمًا مِنْ غَيْرِ تَهْذِيبِ
حَتَّي ٱسْتَقَامَ لَهُ ٱلدُّنْيَا بِأَجْمَعِهَا[3]
وَهَمُّهُ فِي ٱبْتِدَاءَاتٍ وَ تَشْبِيبِ

همکی نهمت، و جوامع ارادت، بتحرّی مراضیِ حضرت الٓهی، و استزادتِ مواهبِ[4] نامتناهی مصروف داشته، واقتناء ثناء عاجل، و ثواب آجل - بر افاضت خیرات، و ابتداء مبرّات موقوف کرده. - و رعایت آیت: وَ أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ ٱللّٰهُ إِلَيْكَ درذمّتِ همّتِ خود فرض وواجب، - وفرض ولازم دانسته. - سیّما درباب اجلال و تعظیم ایمه - وعلما - کی بمیامن انفاسِ ایشان دعائم ملك و ملّت بایدار ماند. - و اعزاز و تکریم مشایخ و صلحا - کی ببرکت همّتِ ایشان، ارکان دین - ودولت استوار باشد، رحمت فایضش بهیچ علّت سایهٔ حمایت ازسر محروران حرارت صدمت جور برندارد. ورأفت شایعش در هیچ حالت شعاع آفتاب نصفت[5] از متحیّران بیداءِ ظلمتِ ظلم باز ندارذ. و شفقتِ عامّش شربت معدلت از تشنکانِ بیابان حیف منع نکند: و عدل تامّش در مرغزارِ سبهر صولت بنجهٔ اسد ازحمل کوتاه دارذ، وجهرهٔ یوسفِ روز را - باُذمِ کرکِ صبح اتّصال دهد.

خسروا عدلِ تو جائیست کی در سایهٔ او
ز کریبانِ سمن دستِ صبا شد کوتاه

---

۱ - برعزع - نسخه. ۲ - فیهما - من قبل - (دیوان المتنبی). ۳ - اصاب من الدنیا نهاینها - دیوان. ٤ - اسرادت - ه. ٥ - بصفت - ط.

سبتِ[١] گاه ربا را بدو جو می نخرد
تا قویّ دل شد از آوازهٔ انصاف تو گاه

لاجرم از بدوِ عهدِ نشو و نما، و ریعانِ عنفوانِ صبا: نامِ ایّامِ معدلت، و صیتِ مواقیتِ[٢] نصفتش، ذکرِ کسری را بر خواطر: نسیاً منسیّاً گردانیده است، و مقامات و مقالاتِ اصنافِ الطاف، و انواعِ اصطناعی که در بابِ رعیّت و رعاة، و ائمّه و قضاة می فرماید، فسانهاء افریدون منسوخ کرده، و صدقِ رغبت[٣] و صفوت[٤] نیّتِ آن رأیِ صائب رویّت، در تمهیدِ قواعدِ دین، و تشیید مبانیِ یقین، و احکامِ ارکانِ اسلام، و ایقانِ بنیانِ ایمان، و افاضتِ سجالِ نوال، و اشاعتِ آیتِ افضال، در عرصهٔ عالم، دایرتر از دَوَرانِ آفتاب، و فایض‌تر از سیلانِ آب گشته، و در جهان مذکور و مشهور شده که حضرتی مأمنِ ضعفا، و ملجأ فقرا، و مقصدِ صلحا، و مرجعِ علما، و مآل فضلا، و ثمالِ حکما، جز آن حضرت نیست،

و ازین جهت جهانیان آنرا معهدِ نجح[٥] مآرب ساخته‌اند، و مقصدِ اسعافِ مطالب گردانیده. از دور و نزدیك، متوجّه آن حرمِ کرم می‌شوند، و از بدو و حضر روی آمال بدان کعبهٔ افضال می آرند، و هر کس بضاعتِ حاجتِ خویش در «(من)» یزیدِ عرض می‌اندازند، و متاعِ احتیاج و افتقار[٦] بدان بازار می آرند، و صورتِ هر آرزو که یکی را «(از)» یشان در ساحتِ سینه مرتسم شده، بر فور در کارِ روزگارِ او می‌نهند، و خیالِ هر توقّع که کسی را بر[٧] قصرِ دماغ متصوّر گشت حالی بدو میرسانند[٨]، موادّ آن کرم از[٩] هیچ آفریده بریده نمی‌شود، و امدادِ آن نعم از هیچ کس منقطع نمی‌گردد، نه در انجازِ وعدی دفعی می‌رود، و نه در حصولِ ناموسی

---

١ ـ نسبلت ـ ط ـ ﻫ ـ لعلّه: سنبلت. ٢ ـ مراقبت ـ ﻫ. ٣ ـ رعیت ـ ط ـ ﻫ.
٤ ـ صفوت ـ ﻫ. ٥ ـ لحج ـ اصل ـ نجح ـ ﻫ. ٦ ـ افقار ـ اصل.
٧ ـ در ـ ﻫ. ٨ ـ می رسانید ـ ط ـ ﻫ. ٩ ـ اواز ـ اصل.

درنگی می افتد ، ـ بیت

«(هَذِي ٱلْمَكَارِمُ لَا قَعْبَانِ[1] مِنْ لَبَنٍ)»

شِيبَا بِمَاءٍ فَصَارَا بَعْدُ أَبْوَالاً

هَذِي ٱلْمَآثِرُ لَا ثَوْبَانِ مِنْ يَمَنٍ

خِيطَا قَمِيصاً فَصَارَا بَعْدُ أَسْمَالاً[2]

شاه راهِ عدل ـ وانصاف ـ بردور و نزدیك گشاذه کرده است ، و ابواب ظلم ـ و عدوانرا بر قویّ ـ وضعیف فرو بسته[3]

مدّبریست بملك اندرون جنان صایب
کی در جنیبتِ تدبیرِ او رود[4] تقدیر
هر آنچ خواسته دردهر کرده جز کی ستم
هر آنچ جسته زاقبال دیده جز کی نظیر

مَا هَذَا بَشَراً إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ. شكّ نیست در آنك اقامتِ این مراسم جز بتأیید آسمانیّ نتوان کرد ، وادامتِ این شرائط الّا بتسدید ربّانیّ بدست نتوان آورد ، وَ ذَلِكَ فَضْلُ ٱللهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ. ـ و تا این دعاگوی برتواتر ـ وتوالی ـ علی مرّ الایّام واللّیالی ـ از خاصّ و عامّ ، و شیخ ـ وشابّ ، و وضیع ـ و شریف ، و دور ـ و نزدیك ، و ترك ـ و تازیك ، و وارد ـ وصادر ، و بادی ـ وحاضر ، حکایت آن مکارم اخلاق شنوده است ، وشرح[5] آن مآثرِ اعراق استماع کرده ، بموجب آنك :

---

۱ ـ قصعان ـ ط . ۲ ـ سَمُلَ الثوب سمولاً . . وسمولة ـ یعنی کهنه شد جامه ـ . . فهو ثوبٌ أسْمَالٌ . ـ و سَمْله ـ و سَمَل ـ و سَمِيل ـ وسُمُول یعنی ، جامهٔ کهنه . (شرح قاموس)ـ اشمالا ـ اصل . ۳ ـ ه « شعر » علاوه دارد . ٤ ـ آورد ـ اصل .
٥ ـ شرع ـط ـ ه .

شعر

يَا قَوْمِ أُذْنِى لِبَعْضِ الْحَيِّ عَاشِقَةٌ
وَالْأُذْنُ تَعْشِقُ قَبْلَ الْعَيْنِ اَحْيَانًا[1]

مريدِ صادق ، بل محبِّ عاشق کشته ، و دعا گوئی آن حضرتِ با نصرت ، و آن بارگاه جهان پناه را ـ نقشِ صحیفهٔ دل ، وعنوانِ نامهٔ ضمیر ـ و طراز کسوتِ فکر ، و فاتحهٔ اورادِ ذکر ، و داغ[2] رانِ روزگار ، و مقصد تقلّبِ احوال کرده . ـ و کلکون زبان را درمیدان جولانِ [(آن)] دعا ـ و ثنا منطلق گردانیده . ـ و نهالِ هوای آن جناب را در ساحت دل راسخ ایستانیده ، و زلالِ ولای آن حضرت را در وعایِ ضمیر جای داده ، و جای گیر آمده . ـ و همیشه محرّك نزهتِ «(جان)» ، ومهیّجِ رَوحِ رُوح ، وسبب قوّت دل ، وموجب نشاطِ طبع ـ نشرِ صحایفِ لطایفِ آن خصال ـ وجلال دانسته ، ـ وپیوسته نبات حیات را از رشحاتِ تقریرِ آن صفاتْ ذات شاداب داشته ، ودائم براستدامتِ آن ایّام کامرانی مثابرت نموده ، وازحضرتِ ربوبیّت استمدادِ امداد آن نعمت ـ ودولت کرده .

و جون صاحبِ معظّم مفخر الفضلاء[3] فی العالم ـ دستور گیلان ، مشهور ایران ، ابرِ زلال کرم ، بحر نوالِ نعم ، شعاعِ الماع آفتابِ صواب ، سراج وهّاجِ ظلمتِ شبهت ، صیقل زنگ زدودِ[4] خواطر ، برقِ سحابِ تبلّدِ ضمایر ، صفحهٔ صحیفهٔ رویِ صفا ، نفحهٔ نافهٔ کویِ وفا ، دعامهٔ کاخ منیع فتوّت ، شکوفهٔ شاخ نبیع[5] مروّت ،

شمس الدّولةِ والدّین ، جمال الاسلام والمسلمین ، **محمد بن الصاحب السعید**

---

۱ ـ بعده : قالوا لمن لا ترى تهوى فقلت لهم الاذن كالعين توفى القلب ما كانا . و این ابیات از **بشار** است . ـ دیوان او عجالة بنزد نگارنده حاضر نیست ، ولی رجوع کنید بدیوان الصبابه چاپ مصر ۱۳۵۰ ص ٤۹ . ـ وکشکول بهائیّ چاپ نجم الدوله ص ۱۸۷ .   ۲ ـ رداع ـ ه .   ۳ ـ مفخر الوزراء ـ ط ـ ه .   ٤ ـ تردد ـ ه .
۵ ـ بنیع ـ ه .

جمال الدين محمد خيرك ١، لا زالت شموس جلاله مشرقة منيرة، و غصون اقباله مورقة نضيره، رسيد. ـ والطاف وانعام شاهنشاهی، آسمان بناهی رسانید، و دلها را بذکر معالی بادشاهانه ربود، و استظهار جانها بدان مکارم خسروانه بیفزود، موادّ آن اخلاص مزید بزیرفت، و امداد آن هوا داری زیادت شد، و این ابیات را ورد جان ـ وذکر زبان ساخت.

وَ اَوْلَيْتَنِي مِنْ فَضْلِكَ ٱلجَمِّ أَنْعُمًا
غَدَا ٢ كَاهِلِي مِنْ حَمْلِهَا وَ هُوَ مُوْقَرُ
سَأَشْكُرُهَا مَادُمْتُ حَيّاً وَ إِنْ أَمُتْ
سَأَنْشُرُهَا فِي مَوْقِفِي حِينَ أُنْشَرُ

شکر ایادی تو در شعر راست باید
هم در دعا فزایم در بیش کرد کارت
تو برخور از جوانی تا خون خورد هر آنکو
از جان و دل نباشد جون بنده دوستدارت
تا هست جار ارکان یك دم زدن مبادا
آن ٣ هر جهار جیزت خالی ازین جهارت
طبع از نشاط و عشرت دست از شراب کلگون
کوش از سماع مطرب جشم از جمال یارت
هر جا روی و آیی همراه تو سعادت
هر جا مقام سازی اقبال یار غارت.

وخواست (کی) بحکم آنك [«شعر»].

لَا خَيْلَ عِنْدَكَ تُهْدِيهَا وَ لَا مَالُ فَلْيُسْعِدِ ٱلنُّطْقُ إِنْ لَمْ تُسْعِدِ ٱلحَالُ ٤

١ ـ محمد بن خیرك ـ ط ـ ه. ٢ ـ انجم انعما عدا ـ ه. ٣ ـ از ـ ط ـ ه. ٤ ـ مطلع قصیده ایست که متنبّی در سال ٤٨ در مدح ابی شجاع فاتك گفته است (دیوان متنبی ص ٢٠٧).

رسالهٔ نویسد بر شیوهٔ مترسّلان، مشتمل بر آیات ـ واخبار، وامثال ـ واشعار، و[(بر)]شرحِ شمّهٔ از ذکر مآثر ـ ونشرِ مفاخرِ دولتِ قاهره، [(وحضرت زاهره)]، ـ لازالت بالنّصرِ والعلوّ محفوفه، و بالیمن والظّفرِ موصوفه.

لکن جون ملهم تصویر آسمانی، رتبت بایهٔ آن مناصب ـ ازمدحت ـ و اطرائی[۱] کوخواست نبشت، عالی تر می دیذ. ـ ومرشدِ تقدیر ربّانی رفعتِ درجتِ آن مناقب را ازدعا ـ وثنائی ـ کی درقلم می آورد بلندتر می دانست[۲]. ـ بطریقِ امتحان ـ عمقِ عقل، ووجه سر غور فضل ـ باشیوهٔ تهکّم واستهزا گفتند.

لَقَدْ وَجَدْتُ مَكَانَ ٱلْقَوْلِ ذَاسِعَةٍ   فَأَنْ وَجَدْتَ لِسَاناً قَائِلًا فَقُلِ

بحکم آنك بیانرا حدحدّ[۳] آن نبود، وبنان ازحظّ خطّ آن محروم بوذ، زبان بتعییر[۴] وتثریب: أَلَمْ يَكُنِ ٱلْكَوَاكِبُ لَاتُصَادُ[۵] بگشادند، وشیوهٔ تقریع وتشنیعِ: جون توان «[رفتن]» زراه نردبان بر آسمان!. آغاز نهادند. والحقّ ازراه انصاف ـ آن ملامت حقیقتی[۶] داشت، وآن[(تبکیت وتأنیب)] باصابت مقرون [(بوذ)]، جه آنج ازین انواع مقدور بشر تواند بوذ، و درمیان خلائق معهود ـ ومعتاد است، آن است. ـ کی در حالتِ اطرا ومدحت.

ذکر عزازتِ حسبی کنند، یاطهارتِ نسبی را شرح دهند، یاگویند صدرهٔ فضل فلان ـ بطرازِ فصاحت مطرّز است، و دیباج علمش بتاج بلاغت مکلّل.

۱ـ اطرابی ـ ه.   ۲ ـ می داشت ـ اصل. ۳ ـ جد ـ ط. ٤ ـ بتعبیر ـ ه ـ نسخه.
۵ـ اذاما صدتها قالت رجال الم یکن الکواکب لا تصاد.. ای متی نظمت تلك المعانی وهی فی العلوّ کالکواکب تعجّب النّاس، وقالوا حقّ الکواکب ان لاتصاد فکیف صیدت هذه المعانی وهی هی ـ (شرح دیوان ابی العلاء چاپ تبریز ۱۲۷۶ ورق ۳۱). ـ تصادا ـ ه
٦ ـ حقیقی ـ ه.

یا علوّ مرتبه را درسلك تقریر کشند ، وسموّ منزله را بسط کنند . ـ یا گویند کمالِ کرمِ فلان وصفی ذاتیست ، و در طینتِ بنیتِ او مکارمِ اخلاق سرشته است ، وصورت حال اورا ادرازل بزیور کفایت١ وشهامت آراسته اند ، ورأی و رویّتِ اورا رتبتِ تسدید ـ و تصویب داده ، و طبیعت اورا از مذموماتِ عادات صیانت کرده ، ـ تا خاصّ و عام را ـ بر محاسنِ آن سِیر اطّلاع افتد ، ودور، ونزدیك٢ بکنه مفاخر ـ و مآثر آن هنر رسند ، ـ

جون جبلّت مبارکِ شاهنشاهی ، آسمان بناهی ، در عرصهٔ عالم : از رستم بشجاعت ، و حاتم بسخاوت ، وآیاس در فراست ، و عمر[«و»] در کیاست ، وسحبان درفصاحت، ولقمان در درایت ، واحنف درحلم ، ونعمان درعلم ، شهرت زیادت یافته است . ـ ودرساحت جهان بصدهزار جندین مذکور ـ ومشهور شده ، ـ جه :

اگر ازطهارت نسش برسی درتواریخ سلاطین مازندران نگر ـ کی تا بآدم علیه السّلام همه ملوك و انبیا بوذه اند، ـ برین ترتیب٣ : ذباج بن

---

١ ـ کرامت ـ اصل . ٢ ـ نزیك ـ ه . ٣ ـ در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطربورغ ١٢٦٦ ه = ١٨٥٠ م ص ١٥١ ـ ١٥٢) نسب دباج و فرزندان او تا بهمن بدینگونه است : بهمن که پدر ساسان است اورا دو فرزندِ دیگر بود ، یکی داراب ودیگری دارا ، واین دارا را فرزندی بود اشك نام که اوّلِ اشکانیان اوست ـ و از اشك دو پسر ماند :

یکی شاپور ـ و ازو بهرام ، و ازو بلاش ، و ازو گودرز ، و ازو نرسی ، و ازو فیروز ، و ازو اردشیر ، ازو بلاش دیگر ، و ازو بهرام ، و ازو بلاش دیگر ، و ازو فیروز ، و ازو شهریار ، و ازو حبش ، و ازو ایرج ، و ازو قابوس ، و ازوسلم ، وازو اسحق ، و ازو سرسنان ، وازوخالو ، و ازوحبش ، و ازو دباج، وازو اورکن ، و ازو فنّا خسرو ، و ازو اورکن دیگر ، و ازو شجاع ، والعلم عند الله .

و فرزند دیگر اشك را بود که فنّا خسرو نام بود ، ازو فرزندی بود ابی ، وازوفنّاخسرو، وازوحیجون ، وازواورکن ، وازودباج ، وازوسلطانشاه ، وازوشرف الدّوله و ازو خیلو ، و ازو دباج ، و ازو رستم ، و ازو فیلانشاه ، و ازو دباج ، و ازو رستم دیگر ، و ازو علا دین ، و ازو دباج ، و ازو علا الدین دیگر ».

بقیه در حاشیه صفحه ١٧

فیلشاه ، بن رستم ، بن دوباج[1] بن خیلو[2] ، بن شرف الدّولة ، بن سلطانشاه ، بن دوباج ، بن اوکن ، بن جیحون ، بن فناخسرو ، بن ابی نصر ، بن فنا خسرو ، بن ابی شجاع ، بن اوکن ، بن [(فناخسرو ، بن اوکن ، بن)] دوباج ، بن حبشی ، بن خالو ، بن سپرسان[3] ، بن اسحق ، بن سلم ، بن قابوس ، بن تورج ، بن حشنش[4] ، بن شهریران[5] ، بن فیروز ، بن بلاس ، بن نرسی ، بن هرمز ، بن اردشیر ، بن فیروز[6] ، بن نرسی [(بن)] گودرز ، بن ویجن[7] ، بن بلاس[8] ، بن بهرام ، بن شابور ، بن اشك ، بن اشك ، بن [(اشك ، بن)] دارا ، بن دارا ، بن بهمن ، بن اسفندیار ، بن گشتاسف[9] ، بن لهراسب ، بن کیبشین[10] ، بن کیقباد ، بن کیومرث ، بن کی گشتاسب ، بن حاسر[11] ، بن عوض[12] ، بن جم[13] ، بن جمشید ، بن کاووس ، بن مصعب[14] ، بن فروال ، بن هوشنگ ، بن سیامك ، بن کیومرث ، بن امیم ، بن لاود ، بن ارم ، بن سام ، بن نوح ، بن برهم [(بن)] لمك[15] ، بن متوشلخ ، بن اخنوخ ، وهو[16] ادریس النّبیّ علیه السّلم ، بن یارد ، بن مهابیل ، بن قینان ، بن انوش ، بن شیث ، بن آدم «(علی نبیّنا و)» علیه السّلام .

(بقیه حاشیه صفحه ۱٦)

و نسب بهمن از کتاب سابق الذکر (ص ۱۵۲-۱۵٤) چنین بدست می‌آید :

«بهمن بن اسفندیار بن گشتاسف بن لهراسف بن کیاوجان بن کیا نوش بن کیاپشین بن کیقباد بن زاب بن نای بن ناسور بن نوذر بن منوچهر بن ایرج بن شاه افریدون بن آبتین بن همایون بن جمشید بن طهمورث بن ویجهان بن کهور کهد بن هور کهد بن هوشنگ بن فرواك بن سیامك بن مشی بن کیومرث . ـ کیومرث مدت سی سال حکومت کرد ، اوّل پادشاهان بنی آدم در عالم اوست ، و اورا گلشاه میگفتند و ابوالبشر آدم صفیّ پدر وی است . » ـ واینکه درتاریخ طبرستان آمده با آنچه حمزهٔ اصفهانی در «تاریخ سنی ملوك الارض» (چاپ برلین ۱۳٤۰ ه ص ۱۹ ـ ۲۲) در فصل سوم آورده است نزدیك است ، مع ذلك نام و نسب سلاطین ایران باستان در کتب بعد از اسلام بسیار مختلف و مخدوش است ، ورجوع بتاریخ مرحوم مشیر الدوله اولی است .

۱ ـ دباج ـ ط . ۲ ـ حیلو ـ ه . ۳ ـ سبرسان ـ ط . ـ سبرستان ـ ه . ٤ ـ جشنش ـ ه .
۵ ـ شهران ـ ط . ٦ ـ فروز ـ اصل . ۷ ـ دیحن ـ اصل . ۸ ـ پلاس ـ ط . ۹ ـ گشتاسب ـ ط ـ ه .
۱۰ ـ کنشین ـ اصل . ۱۱ ـ حاثر ـ ط ـ ه . ۱۲ ـ عوز ـ ه . ۱۳ ـ حم ـ اصل ـ ه .
۱٤ ـ معصب ـ ط . ۱۵ ـ ملك ـ ط . ۱٦ ـ اخنوخ بن ـ اصل .

و اگر از عزازت[۱] حسبش گوئی حَدِّثْ عَنِ ٱلْبَحْرِ وَلَا حَرَجَ ،
چه آن حضرت حسنهٔ روزگار است ، و غایت ـ وغرض[۲] ادوار . ـ تاج
وتخت خسروی و جهان مردی و مردمی ـ بجمال و کمال او آراستست، و
روزگار بذو عذر گناهان خود خواسته [« شعر »] .

سخنش را مزاج سحر حلال　　　درگهش را شکوه بیت حرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص　　　موقف حشر درگهش ز عوام
مشکل چرخ پیش کلکش حل　　　توسن طبع پیش رایش رام

از نسیم اخلاق او دهان گل خندان است ، و زبان سوسن مدح
خوان . ـ وچشم نرگس گشاده ، وجعد یاسمن تاب داده . تار و بود جامهٔ
سخا ، اصل وفرع درخت وفا . ـ زبان قلم او گوهرنگار ، دست دُرباش
او گوهر نثار . ـ بر آسمان وعدهٔ او کس صبح کاذب ندیده ، و از زبان کرم
او الّا [« در »] شهادت کس لا نشنیده[۳] . همه فضل و افضال ـ و تفضّل و
فضائل ، همه فتوّت و مروّت ـ و حسن شمایل [شعر] .

لَيْسَ مِنَ ٱللّٰهِ بِمُسْتَنْكَرٍ　　　أَنْ يَجْمَعَ ٱلْعَالَمَ فِي وَاحِدٍ[٤]

روی سپاه ظفر　بشت و بناه هدی
همچو قضا کامران　همچو قدر کامکار
قاهر دهر انتقام　قادر گردون توان
مفضل مهر[۵] اصطناع مقبل کیوان وقار

اگر نسیم اخلاق او بر گل وزد از ننگ خار بازرهد ، و اگر بر
آتش جهد خاصیّت سوختن بازدهد . ـ در ولایت عدل او جز ابر گریان ـ
ورعد خروشان نه ، آنجا شکسته جز جعد خوبان نبینند ، ودژم ـ جز چشم

---

۱ ـ عزارت ـ ه . ۲ ـ رعایت وعرض ـ ه . ۳ ـ این جمله ازقصیدهٔ معروفهٔ فرزدق
در مدح حضرت سجّاد علیه السلام از این بیت اقتباس شده است :

ما قال لا قطّ الّا فی تشهّده　　　لو لا التشهّد کانت لاؤه نعم

٤ ـ ط : « شعر » علاوه دارد . ـ این بیت معروف است و از حسن هانی معروف به ابونواس است .
۵ ـ بهر ـ ط .

مخموران نیابند[1]

ایا زمانه مثالی کی از سیاست تو
جوعالمی ز زمانه زمانه درخطرست

بآتش اندر ز آبِ عنایت تو نم است
بآب در ز سموم سیاستت شررست

جو[2] جرم شمس همه عنصرِ توازنوراست
جو[2] ذات عقل همه جوهرِ توازهنرست

سپهر بر شده رازی نداند ازبد و نیك
کی نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست

پر ازخدنگ نوایب همی بریزد ازانك
همای قدر ترا روزگار زیر بر است

نسیم گل اخلاقِ او جون برخیزد ـ خورشید را در فلك جهارم عطسه انگیزد ، سوسنِ فضل او جون زبان بگشاید زبانِ حاسد جون برگ لاله لال شوذ ، یاسمن لطفِ او جون روی بنماید جهرهٔ دشمن جون بنفشه کبود کردد ، خطا ازو بگریزد جون قانع ازسؤال ، صواب در (و) آویزد ـ جون عاشق در وصال ، گردون بشت دوتا دارذ تا آستین و آستان او را بوسه دهد ، دولت دل یکتا دارذ ـ تا هرجه مرادست در کنار او نهد ـ

إِلَىٰ غَيْرِ ذَٰلِكَ مِنَ ٱلْمَكَارِمِ ٱلَّتِي ٱنْتَشَرَتْ فِي ٱلْأَقْطَارِ، وَ صَارَتْ فِي ٱلْإِشْتِهَارِ كَالشَّمْسِ فِي ٱلرَّائِعَةِ[3] مِنَ ٱلنَّهَارِ . بس درین باب سعی کردن ، وبشرح و بسط آن میل نموذن ، حکم آن داشته باشد ـ کی آتش را بصولت ـ وحدّت صفت کنند ، وباد را بسرعتِ حرکت بستایند ، وبآب نسبتِ عذوبت ـ و لطافت مدح شمرند ، و خاك را وصف تواضع ـو سکونت محمدت شناسند .

---

۱ ـ نیابند بیت ـ ط . ۲ ـ چه ـ ه ، ۳ ـ الرابعة ـ اصل ـ ط.

مَا أَنْتَ مَادِحَهُ يَا مَنْ تُشَبِّهُهُ
بِٱلْغَيْثِ وَٱللَّيْثِ لٰكِنْ أَنْتَ هَاجِيهْ

وجون ازین شیوه باسی[1] حاصل شد ومعلوم داشت کی بفرّ دولت قضا صولت ـ قدرقدرتِ فلك نوبتِ زمان مدّتِ آسمان هیبت شهریاری خلّدالله دولته و ابّدَ[2] نعمته جهانرا قراری با دید آمده است ، و هنر را بازاری بیدا شده ، ومتاع تجّار تجارب[3] بیش از قیمت مثل بر کار[4] رفته، و زراعت ضیاع دانش از منقصتِ[5] ضیاع مصون مانده . خواست کی بیت الکتب معمور را از بضاعت مزجاة ، ومتاع کاسد خود[6] خدمتی کند. کی آثار آن بر «ر»وی روزگار مخلّد ماند ، ونتایج آن اهل زمانه را نزهت [«گاهی»] مؤبّد[7] باشد .

بازِ معاودتِ فکر ـ صورتی بکر برخیال عرضه کرد ، ـ کی جون آن یگانهٔ روزگار ـ وانگشت نمای احرار، درفنون علوم مشارك است، بل جنانك کفته اند [«ای»] درهمه «(فنّ)» جو مردم یك فنّ ، [(بس در هرفنّ)] کی شروع روذ ، ترجیح من غیرِ مرجّح باشد ، ـ و شایذ کی بمراضی همایون مقرون نکردذ، ازین جهت آن عزیمت [«نیز»] منفسخ شذ ، وآن اندیشه فاتر کشت ، و بحکم آنك : امّا دلِ سرکشته همان بوذ ـ کی بوذ.

خاطر همجنان باندیشهٔ آنك : فتح باب[8] اظهارِ اخلاص در آن حضرت ـ بجه وسیلت صورت بندد[9] ، ـ یا عرضِ شمهٔ از هوا داری ، [«و»] دولت خواهی ـ بکذام حیلت دست دهذ، مسشتغل[10] می بوذ ، و غایتِ بغیت[11] ، و نهایتِ امنیّت ، ـ برین مطلوب ، کی بنسبت با طالب ـ اشرفِ مطالب است مشتمل .

---

۱ ـ یاسی ـ ه . ۲ ـ ابدا ـ ه . ۳ ـ نجارتجارت ـ ه ـ نجار تجارب ـ نسخه .
٤ ـ بیش از همّت مثل پر کار ـ ه . ٥ ـ منعت ـ ط . ٦ ـ خود را ـ اصل .
۷ ـ مؤیّد ـ ط ـ ه ، ۸ ـ باب و ـ ه . ۹ ـ نبندد ـ اصل . ۱۰ مسعل ـ اصل ـ مشغل ـ ه . ۱۱ ـ نامت ـ ه .

دراثناء این تفکّر وبیداء این تحیّر ، ناگاه تباشیرِ صبح مراد بدرفشید ، وازان حضرتِ مشتری طلعتِ ، عطارد فطنت[۱] ، اشارتی بذین هوا خواهِ بی اشتباه رسید ، ـ کی کتابی در حکمت مشتمل : بر منطق ، و طبیعیّ ، و الٓهیّ ، و ریاضیّ بسازد . وجبین[۲] تعبیر آن ابکارِ معانی رابألفاظِ پارسی طرازد ، ـ تا عوائدِ فوایدِ آن خاصّ ، و عام[۳] را شامل بوذ . ـ و فوایدِ (موایدِ) آن : ناقص ، و کامل را کامل . ـ

پس بموجبِ حکم مثال مطاع ، و فرمانِ معلاّ کسر این اوراق اتّفاق افتاد . ـ و بنام آن صاحب دولتِ صایب فکرتِ « (کیوان) » همّتِ دوران نهمتِ فلک رفعتِ مَلَك سیرت ـ منوّج گردانید ، ـ و آنرا

(« دُرَّةُ التَّاجِ لِغُرَّةِ الدِّبَاْجِ ») نام نهاذ ،

و مقصود در توسّل بانتسابِ آن القاب مبارک ، و غرض از انتما بذان اسماء متبرّك آنست ـ تا بطفیلِ صیتِ صبا جولانِ او در میدانِ دوران متداول گردد ، ـ و در بلاد ـ و سوادِ جهان مقبول افتد ، و در سمع : صغیر ـ و کبیر جای گیرذ ، ونسیم قبول خاصّ ـ و عام برو وزذ .

انتظار بعواطف آن جنابِ کریم ، بل جنابِ[٤] نعیم : جنانست ـ کی جون بنظر همایونش مشرّف گردذ : اگر بر خللی ، یا زللی اطّلاع یابذ ، ـ بعد از تشریفِ اصلاح ، عفو را ـ کی از عاداتِ سادات ، وسادات عادات است ـ استعمال فرمایند ، ـ وتمهیدِ عذر را بأنعامِ قبول تلقّی کنند . ـ جه با قلتِ بضاعت ، و عدمِ احاطت ـ برِ صناعت ، ودیگر اسبابِ اختلال ، جون انقسامِ ضمیر ـ بجهت تشتّتِ[۵] احوال ، (و) تراکم اشغال ، در آن شروع کرده‌شذ[٦] . ایزد سُبْحَانَهُ وَ تَعَالَیٰ دولت ـ و رفعت این خاندانِ

---

۱ ـ فطانت ـ ه . ۲ ـ جین ـ اصل ـ جبیر ـ ط ـ خبیر ـ ه ـ حبر ـ جنن ـ نسخه . ۳ ـ عوام ـ اصل . ٤ ـ جنات ـ ط . ۵ ـ تشبث ـ اصل ـ ه . ٦ ـ باشذ ـ اصل .

مجد و کرم درتزاید داراذ ، و جاه ـ وحشمت این دوذمان حسنِ شیم در تصاعد . ـ إِنَّهُ ٱلْمُجِيبُ ٱللَّطِيفُ . ـ و وضع و اساس این کتـاب بر : فاتحه ـ مشتمل[۱] « (بر بیانِ سوابق ، ـ وخاتمه مشتمل) » بر بیان لواحق ، و بنج جمله ـ متضمّنِ بیان مقاصد ـ لائق افتاذ .

اما فاتحه مشتمل بر سه فصل است :

فصل اول مشتمل بر سه اصل

اصل اوّل

در بیان فضیلت علم علی الأطلاق

اوّل بدانك جیز ها بر جهار قسم است :

یکی آنك عقل وحکمت مقتضی آن باشند ، و بذان راضی ، و نفس ـ و شهوت نه ، ـ جون ، بیماری ، ودرویشی ، و بی‌مرادی در دنیا ، ـ جه نفس را ازین جیز ها نفرت بوذ ، و عقل بدان راضی ، ـ از آن جهت ـ کی بقواعدِ برهانیّ ، و شواهدِ قرآنیّ ، معلوم شذه است ـ کی : هر بنده را کی بر درگاهِ حقّ تعالی قربی ، ودرجهٔ بود اورا ازدنیا ، جنان نگاه دارند ، ـ کی طفل را[۲] از آب ـ و آتش ـ بس نا آمذِ مراد هاء دنیا نگاه‌داشتِ حقّ بوذ مر آن بنده‌را ـ ازمشغول‌بوذن‌بغیرِ[۳] حقّ ، وازین‌جهت عقل بذین راضی باشد ، امّا نفس نه .

دوّم آنك : نفس بذان راضی بوذ امّـا عقل راضی نبود . ـ جون لذّتهاء نفسانیّ ، و شهوتهاء جسمانیّ ـ کی بر خلافِ شرع بود ، زیرا کی اگر جه نفس بذین جیزها راضی بوذ ـ بجهتِ حصولِ لذّتی حالیّ ، امّا جون عقل می‌داند ـ کی ازبرایِ یك لحظه لذّتِ گذرندهٔ دنیا ، سعادتِ باىندهٔ عقبی از دست می روذ ، ـ بدان راضی نباشد .

---

۱ ـ مشتمل است ـ ه. ۲ ـ ه بی : را . ۳ ـ غیر ـ ط .

سیّم آنك : هم عقل، وهم نفس بذان راضی باشند. ـ و آن علم است.

جهارم آنك : نه عقل بذان راضی باشذ، و نه نفس. ـ و آن جهلست ۱.

و از ینجاست کی عاقلان گفته اند کی؛ اکر عالمی را گویند ۲ : ای جاهل، ـ تنگ دل شود، با آنك داند کی دروغ گفته اند، و همچنین اکر جاهلی را گویند: ای عالم، خوش دل شود، با آنك ـ داند کی دروغ گفته اند، ـ جه دانائی ـ از فضائل صفات است، و نادانی از رذائل آن، لاجرم از نسبت نادانی برنجند. ـ و اگر جه بدروغ کرده باشند، و بنسبت دانائی خوش دل شوند و اگرجه دروغ باشذ. ـ و جون این معلوم شذ بدانك :

دلیل بر فضیلت علم از عقل و نقل بسیارست. و ما از هریکی بعضی را یاذ کنیم، و ادلّهٔ نقلیّ «(را بجهت)» تیمّن و تبرّك بر ادلّهٔ عقلیّ مقدّم داریم، ـ و اگر جه عقل بر نقل مقدّم است، جه صحّتِ ادلّهٔ نقلیّ هم بعقل معلوم می‌شوذ. ـ واز ادلّهٔ نقلیّ اوّل از قرآن ۳ آغاز کنیم، ودوّم از توراٰیة، و سوّم از انجیل، «(و)» جهارم از زبور، «(و)» بنجم از اخبار، وششم از آثار. امّا از قرآن ۳ اگرجه بسیارست. ما بر ده دلیل اقتصار کنیم.

دلیل اوّل ٤ ـ قوله تعالیٰ : إِنَّمَا يَخْشَى ٱللَّهَ مِنْ عِبَادِهِ ٱلْعُلَمَاءُ

معنی آنست ٥ کی جز عالمان از خدای نترسند، زیرا ـ کی انّما اقتضاء حصر کند، ـ و در آیتی دیگر می فرماید ـ کی : جَنَّاتُ عَدْنٍ تَجْرِي

---

۱ ـ پس دانش بهشتست و نادانی آتش، پس همچنانکه خرد و شهوت هیچیك بآتش راضی نمی شوند، بجهل هم خشنود نشوند. و چنانکه ببهشت شاد می شوند بدانش هم خورسند گردند (تفسیر کبیر فخر الدین رازیّ چاپ استنبول ج ۱ ص ٤٠٠).

۲ـ اینکه دانش صفت شرف ـ و کمال است، ونادانی صفت نقصان چیزیست که خردمندان بضرورت دانند. ـ چه اگر عالمی را گویند الخ (تفسیر کبیر ج ۱ ص ٤۱۳).

۳ ـ قرآن ـ ط. ٤ ـ این دلیل اختصاریست از کلام فخر الدین رازی در تفسیر کبیر (رجوع کنید بچاپ استنبول ج ۷ ص ٤٤ ـ ج ۸ ص ٦٥۲ ـ ٦٥۳ ـ بخصوص ج ۱ ص ٤٠۲. ٥ ـ اینست ـ ط ـ ٥.

مِنْ تَحْتِهَا ٱلأَنْهَارُ - تا آنجا کی فرموذ: رَضِیَ ٱللهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ ذَٰلِكَ لِمَنْ خَشِيَ رَبَّهُ. معنی آن بوذ کی بهشت جاویذان کسانی‌را باشذ - کی از خدای بترسند، و خدای «[تعالی]» ازیشان راضی باشذ. بس ازین دو آیت معلوم می شوذ - کی بهشت جاویدان ورضاء یزدان جز علما را نبود. - وعلم‌را چه فصیلت ورای این بوذ، و معنی آیت اوّل ببرهان[1] عقلی مؤکّد است، - زیرا کی ترسیدن از حیزی، بقدرِ علم بوذ بدان - جیز، جنانك: عاقلان «(جون)» غائلهٔ افعی دانند، ازشکل او بترسند، و کوذکان - کی از آن غاول باشند نترسند، - بل کی با [(آ)]ن بازی کنند، - جنانك سنائی گفته است، رحمه الله:

« بیت[2] »

کودکان زخم مار کم دانند　　　نقش او را نتی تتی خوانند

بس جون کسی عالِم باشد بآنك عالَم را صانعی است عالِم بجز ئیّات، و کلّیّاتِ اشیا، وقادر بر عقوبتِ - عاصیان، و ثوابِ مطیعان، - بس اگر نَعُوذُ بِاللهِ معصیتی بیش آیذ هراینه از آن اجتناب نماید، - جه داند - کی: اگر ارتکاب آن معصیت کند خدای بداند، وجون بداند عقوبت کند.

آورده اند کی[3] مردی [« باعورتی »] بارسای معصیتی خواست کرد، و هر عذر - کی بیش آورد [« هیج »] مسموع نداشت، جون ازهمه عاجز شذ گفت: ای[4] مرد اگر ازین کار البتّه جاره نیست - باری با من عهدی کن - کی مرا جائی[5] بری - کی کسی نبیند، [(عهد کرد و اورا بخلوتی برد، وخواست کی بااوجمع شوذ، عورت گفت: نه شرطِ ما آنست)] (کی جائی باشذ) [(- کی کسی نه بیند؟)] مرد گفت بلی؛ عورت گفت: خدای تعالی

---

١ - برهان - اصل.　٢ - شعر - ه. این بیت دردیوان حکیم سنائی چاپ تهران ١٢٧٤ بنظر نرسید.　٣ - حکایت آورده که - ه.　٤ - که ای - ط.　٥ - حه جای - ط.

مارا نمی بیند ؟ مرد آگاه شد ، ـ و آهی کرد[۱] ، و دست ازو بداشت .

دلیل دوم ـ قوله تعالیٰ : قُلْ هَلْ يَسْتَوِي ٱلَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَٱلَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ إِنَّمَا يَتَذَكَّرُ أُولُو ٱلْأَلْبَابِ .

معنی آن بوذ کی : بگوی ای **محمّد** ، هرگز کسانی ـ کی عالم باشند ، با کسانی ـ کی : عالم نباشند برابر توانند بود ؟ . و این معنی را درنیابند ، و تذکّر آن نکنند ، مگر[۲] کسانی کی صاحب عقل باشند .

و بدانك حقّ عَزَّ وَ عَلَا درقرآن مجید حکم بعدم تسویه کرده است ، میان هفت نوع دیگر : یکی[۳] اعمی و بصیر کی [« قُلْ »] هَلْ يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيرُ ؟ ! دوّم خبیث ـ و طیّب یعنی : حلال و حرام ، کی : قُلْ لَا يَسْتَوِي ٱلْخَبِيثُ وَٱلطَّيِّبُ . سیّوم ظلمات ـ و نور . چهارم ظلّ ـ و حرور ، یعنی سایه ـ و باذی گرم ـ کی بشب جهد ، ـ کی حکم سموم داشته باشد ـ کی بروز جهد . پنجم احیا ، و اموات ، ـ کی . وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَعْمَىٰ وَٱلْبَصِيرُ وَلَا ٱلظُّلُمَاتُ (وَلَا ٱلنُّورُ) وَلَا ٱلظِّلُّ وَلَا ٱلْحَرُورُ وَمَا يَسْتَوِي ٱلْأَحْيَاءُ وَ (لَا) ٱلْأَمْوَاتُ . ششم بهشت و دوزخ کی : لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ ٱلنَّارِ وَأَصْحَابُ ٱلْجَنَّةِ . ـ چه عدم تسویه میان ایشان ، مستلزم عدم تسویه

---

۱ ـ آهی زد ـ ط . ـ آکاهی زد ـ ه . ۲ ـ نکر ـ ه . ۳ ـ یکی آنك ـ اصل . ـ اوّل ـ ه . ـ در تفسیر کبیر (ج ۱ ص ۳۹٤) گوید : « حق تعالی میان هفت نفر (ظ : هفت فرقه) در کتاب کریم فرق کرده است » ولی طایفهٔ پنجم و هفتم را ذکر نکرده ، ـ و ظاهراً این دو در آن کتاب ازقلم نسّاخ افتاده است . نگارنده گوید : حکم بعدم تسویه میان طوایف دیگر هم درقرآن کریم یافته می‌شود ، چنانکه درسورهٔ سجده درعدم تسویه میان مؤمن و فاسق فرموده : أَفَمَنْ كَانَ مُؤْمِنًا كَمَنْ كَانَ فَاسِقًا لَا يَسْتَوُونَ . ودر فرق میان مؤمن و کافر درسورهٔ فاطر فرموده : مَا يَسْتَوِي ٱلْبَحْرَانِ الآية . وغيرها من الآيات.

باشذ ، میان امکنهٔ ایشان . ـ کی :   بر مرد برند ای دلارام قبا .
جای[١] نیکان باجای بذان جون برابر باشد ؟ . هفتم مؤمن ، و مفسد ـ که :
وَ ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً رَجُلَيْنِ اَحَدُهُمَا اَبْكَمُ لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَهُوَ كَلٌّ عَلَىٰ مَوْلَاهُ اَيْنَمَا يُوَجِّهْهُ لَا يَأْتِ بِخَيْرٍ هَلْ يَسْتَوِي هُوَ وَ مَنْ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَهُوَ عَلَىٰ صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ .

معنی آن بوذ کی حقّ جلّ[٢] و علا مثلی زذ ازان دو مرد : یکی گنگی کی بر هیج جیز قادر نباشد ، یعنی از خیرات ، ـ و باری باشد برخداوند خوذ ، و بهر جهتی کی اورا روانه کند ـ هیج جیزی نیاورد . ـ این[٣] جنین کس[٤] یعنی مفسد[٥] ، ـ هرگز برابر باشد[٦] او ، و کسی ـ کی امر بعدل کند[٧] ، ـ و بر صراطِ مستقیم باشد . یعنی مؤمن . ؟

وجون درین انواع نیك تأمّل کرده شود ، همه مستلزم عدم تسویه باشد میان : عالم ـ و جاهل ، و ازین جهت درآیت بیش ازین آیت ، فرموذ کی : ضَرَبَ ٱللّٰهُ مَثَلاً عَبْداً مَمْلُوكاً لَا يَقْدِرُ عَلَىٰ شَيْءٍ وَ مَنْ رَزَقْنَاهُ مِنَّا رِزْقاً حَسَناً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً ، هَلْ يَسْتَوُونَ ٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَكْثَرُهُمْ لَا يَعْلَمُونَ . اشارت بذانك : آنها ـ کی بندهٔ مملوکی[٨] کی برهیج جیزی قادر نباشذ ، و آنکس ـ کی ما اورا ازخوذ رزقی داذه باشیم ، و او ازان[٩] انفاق می کند ـ در خیرات ، و مبرّات ، بنهان .

---

١ ـ و جای ـ ه .   ٢ ـ عزّ ـ ط ـ ه .   ٣ ـ و این ـ ه .   ٤ ـ کسی ـ اصل .
٥ ـ مفسرین عموما آیه را مَثَلِ : مؤمن ـ و کافر دانسته اند ، نه : مؤمن ـ ومفسد (چنانکه درمتن است) ودرآیه دوقولِ دیگرهم هست (رجوع کنید بتفسیر کبیرفخرالدین رازی چاپ استنبول ج ٥ : ص ٤٩٦ ـ ٤٩٧) . ـ ولی قولِ متن در یك روایت ازابن عباس آمده (نگاه کنید بتفسیر طبری ج ١٤ ـ ٩١ ـ ٩٣) .   ٦ ـ نباشد ـ ط .
٧ ـ الذی یامر بالعدل امیر المؤمنین ـ والأئمّة علیهم السّلام (تفسیر علیّ بن ابراهیم القمّیّ عن الصادق ع) ونیز رجوع کنید باصول کافی . باوائل کتاب الحجّة (باب ان من وصفه الله فی کتابه هم الائمة ع).   ٨ ـ مملوك ـ ه .   ٩ ـ و او آنرا ـ ط ـ ه .

و آشکار متساوی دانند . ـ ازان است ـ کی نمی دانند ، و ازین جهت ـ بطریق تهکّم فرمودند: اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ بَلْ اَکْثَرُهُمْ لَا یَعْلَمُوْنَ. جنانك در بارسی ـ بطریقِ سخریّه گویند : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ[1] اکثرشان جاهل اند. ـ یعنی اگر بدانستندی ، حکم بعدمِ تسویه بکردندی ، بس ازینجا عدمِ تسویه میانِ عالم ـ وجاهل ، لازم آیذ ، وهمجنین درهریکی .

دلیل سیوم ـ قوله تعالی: وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ الآیه.

وجه دلیل آنست ـ کی : جون ارادتِ حقّ عَزَّ و عَلَا اقتضاء آفرینش آدم کرد ، فرشتکان ـ کی معتکفانِ حظیرهٔ قدس[2] اند . اعتراض کردند ـ بر خلقِ آدم . ـ و کفتند : اَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ . ـ یعنی: توقومی را می آفرینی ـ کی در زمین فساد کنند ، و خونِ بنا حقّ ریزند ، و ما ترا تسبیح و تقدیس می کنیم ! بس حقّ تعالی ایشانرا افحامِ بعلم کرد ، وفرموذ : إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ . ـ آنج من دانم شما ندانید ، بس جون آدم را بیافرید ، او را عالم کردانید ـ بماهیّات اشیا [(و)] بذانج هر جیز را صلاحیّتِ جیست ، بعد از آن بر ملایکه عرض کرد ، فروماندند . ـ بس آدم را کفت ایشانرا آکاه کن ، و خبر ده از آنج تو می دانی ، جون خبر داذ ـ فرشتکان کفتند : باکا خذایا که توئی[3] ما را هیج علمی نیست ـ الاّ آنج تو ما را آموختهٔ و ازینجا سرّ آفرینشِ آدم و سرّ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ. ـ ظاهر شذ . ـ و این دلیلی[4] عظیم است : بر فضیلتِ علم . ـ و بر آنك هیج جیز از علم شریفتر نیست ، زیرا کی اگر بوذی فضیلتِ آدم بآن

---

۱ ـ بحمد الله ـ ط ـ بحمد الله که ـ ه . ۲ ـ حَظِيرَةُ الْقُدْسِ بهشتست ـ) شرح قاموس) . ۳ ـ که تومیدانی ـ نسخه . ٤ ـ دلیل ـ ط .

ظاهر کردی[1] .

دلیل جهارم - قوله تعالی: حکایةً عن سلیمان: یَا [« أ »]یُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّیْرِ[2] . سلیمان علیه السلم با آنك بر جنّ - و انس ، و وحش - و طیر ، بادشاه بوذ - بهیج جیز از آنها مفاخرت نکرد ، بل کی مفاخرت بعلمِ منطق الطّیر کرد - [«با»] آنك علم منطق الطّیرجز آن نیست - کی جون مرغی آوازی کند معلوم شوذ - کی مرادِ آن مرغ از آن آواز جیست ، وجون این قدر علم بهتر از آن جندان مملکت دانست ، - والاّ بآنها[3] مفاخرت کردی - نه باین .

بس علم ذاتِ واجب الوجود ، و صفات او : از علم ، و قدرت ، «[و ارادت]» - الی' غیر ذلك : من صفات الجلالِ ، و الأکرام . - و علم بکیفیّتِ استدلال - از آفاق ، وانفس ، بر وجودِ واجب الوجود ، و کمالِ علم ، وحکمت او ، جگونه باشذ ، قدر آن جز حقّ تعالی' نداند .

دلیل بنجم - قوله تعالی: وَمَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثِیْراً[4] .

---

۱ - حق تعالی کمال حکمت خودرا درآفرینش آدم نشان نداد مگر بداشِن خویش ، - پس اگر در امکان حیزی شر بهتر از دانش می بود هراینه واجب می شد - که خود را بدان فضیلت بنماید ، نه بعلم . - تفسیر کبیر (= مفاتیح الغیب چاپ اسطنبول ج ۱ص ۳۹۰-۳۹٤)و نیز برای اطّلاع بیشتر ، و بیان مفصّل تری (دراستدلال برفضیلتِ علم از آیهٔ ما نحن فیه) رجوع کنید بشرح صدر الدین شیرازی بر اصول کافی چاپ تهران ص ٤۷ ، (کتاب العقل - باب ثواب العلم والتعلّم شرح حدیث ۵ .) - و تفسیر هو چاپ تهران ۱۳۲۲ ص ۱۸٦ - ۱۸۷ . ۲ - این دلیل نیز از فخر الدّینِ رازی درتفسیر کبیر(ج ۱ ص۴۰٤)گرفته شده است . ۳ - بآن - ط . ٤ - این دلیل نیز الی آخره ازفخرالدّین رازيّ درتفسیر مفاتیح الغیب (= تفسیر کبیر) گرفته شده است . - وجهارمعنی حکمت درمتن بنابر روایت مقاتل است (نگاه کنید بتفسیر کبیر - ج، ۱ص۳۹٤ . - ج؛۲ص ۵۱٤-۵۱۵). ابوبکر محمد بن عزیز السجستانیّ در کتاب نزهة القلوب (چاپ بولاق مصر ۱۲۹۵ص ۲۳۸) حکمت رادرقرآن فقط ؛ نامِ خرد دانسته است . طبریّ درتفسیرِ « جامع البیان » چاپ مصر ۱۳۲۱ برای این کلمه در(ج؛ ۱ص ٤۱۵)پنج معنی ، ودر(ج؛۳ص ۵۵-۵٦)قریب هشت معنی ازمفسّرین روایت کرده است ، - که اغلب این معانی راابو الفتوح نیز درتفسیر خود(چاپ تهران ج۱ص ٤۷۳) ایراد نموده است . - مع ذلك رجوع کنید بمفردات الفاظ القرآن تصنیف راغب اصفهانیّ ، که مکرّر درمصر چاپ شده ، وبتفسیر تبیان شیخ طوسيّ قدّس سره که هنوز نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود . - وغیرها .

حکمت درقرآن بجهار معنی آمذه است.

یکی بمعنی: موعظت، جنانك درسورة البقره فرموذ: وَمَا أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنَ ٱلْكِتَابِ وَٱلْحِكْمَةِ. - یعنی مواعظ القرآن[۱]. - و در سورة النّساء فرموذ: وَأَنْزَلَ ٱللهُ عَلَيْكَ ٱلْكِتَابَ وَٱلْحِكْمَةَ، - یعنی الموعظه، ومثلهافی آل عمران. **دوم** حکمت بمعنی: فهم - وعلم، جنانك در سورة مریم فرموذ: وَآتَيْنَاهُ ٱلْحُكْمَ صَبِيّاً. - ای الفهم - والعلم. - و در سورة لقمن فرموذ: وَلَقَدْ آتَيْنَا لُقْمٰنَ ٱلْحِكْمَةَ، - یعنی: الفهمَ - والعلم. **سوم**[۲] حکمت بمعنی: بیغامبری، جنانك در سورة النّساء فرموذ: فَقَدْ[۳] آتَيْنَا آلَ إِبْرَاهِيمَ ٱلْكِتَابَ وَٱلْحِكْمَةَ، - یعنی: النّبوّة. - و درالبقره: وَآتَاهُ ٱللهُ ٱلْمُلْكَ وَٱلْحِكْمَةَ، ای النّبوّه. **وجهارم** حکمت بمعنی: بیان - وقرآن. - جنانك درسورة النحل می فرمایذ: أُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ، ای بالبیان - والقرآن[٤]، - وجون این هر جهار وجه معلوم شذ.

بدانك حقّ تعالی جز اندکی علم بخلق نداده است، کی: وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ ٱلْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلاً، ونصیب یك شخص - ازان اندك[٥]، بس اندك بوذ، و نصیب بدان اندکی را[٦] خیر کثیر نهاد - کی: وَمَنْ يُؤْتَ[۷] ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيراً، - و جملهٔ دنیا را[۸] قلیل نهاذ کی: قُلْ مَتَاعُ ٱلدُّنْيَا قَلِيلٌ، بس: بذین دلیل، معلوم شذ - کی: اندك علم بهتر از جمله [(متاع)] دنیا[۹]،

---

۱ - مواعظ قرآن - ط. ۲ - وسیوم - ط. ۳ - ولقد - ط - ه. ٤ - بیایان رسید آنچه نسخهٔ «م» افتاده داشت. ٥ - از اندك - م. ٦ - ه بی: را. ۷ - یوتی - اصل. ۸ - آنها را - اصل. ۹ - دنیا بود - م.

وجون اندك علم را این قدر [(و)] قیمت بوذ، معلوم گردذ ـ کی بسیار علم را جه قدر [(و)] قیمت بوذ .

دلیل ششم ـ قوله تعالی[1] : أَطِيعُوا ٱللَّهَ وَأَطِيعُوا ٱلرَّسُولَ وَأُولِي ٱلْأَمْرِ مِنْكُمْ ، ـ بعضی از محقّقان اهلِ تفسیر جنین گفته اند، کی : اولی الأمر : عالمانند ، ـ زیرا کی تیغ بادشاه تبع قلم مفتیست، امّا قلم مفتی تبع تیغ بادشاه نبود ـ بهیج وجه[1] .

دلیل هفتم ـ قوله تعالی : يَرْفَعُ ٱللَّهُ ٱلَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ ، ـ معنی آن بوذ کی : خدایِ تعالی مؤمنانرا وعلما را درجات بلند می گرداند ، یعنی : ایشانرا درجات بلند باشذ ،

و بدانك حقّ[2] تعالی در قرآن جهار طایفه را درجات نهاذه است :

اوّل مؤمنانِ خائف[3] را جنانك فرموذ : إِنَّمَا ٱلْمُؤْمِنُونَ ٱلَّذِينَ إِذَا

---

۱ ـ این دلیل ، و این رأی نیز عیناً از تفسیر « مفاتیح الغیب » فخرالدّین رازیّ گرفته شده است . ـ (رجوع کنید بتفسیر او چاپ استنبول ج : ۱ ص ۳۹٤) . ـ طبریّ در تفسیر « جامع البیان » (ج : ٥ ص ۸۷ـ۸۸) روایتی آورده ـ که : اولی الامر « پادِشاه » است ، ـ واوخود این کلمه را بمعنی ائمّه ـ وولاة دانسته است . ـ دراصولِ کافی (کتاب الحجّه ـ بابُ فرضِ طاعةِ الأئمّه ـ حدیث هفتم ـ شمارهٔ : ٤۷۹) ازحضرتِ صادق ع روایت شده ـ که فرمود ، اولوالأمر کسانی هستند که خدا در بارهٔ آنها فرمود : اِنَّمَا وَلِيُّكُمُ ٱللَّهُ وَرَسُولُهُ . ـ ودرتفسیر علیّ بن ابراهیم آمده : یعنی امیر المؤمنین ع . ـ ونیز نگاه کنید بتفسیر ابوالفتوح (چاپ تهران ، ج : ۱ ص ۷۸٤ـ۷۸٦) که در معنی اولوالأمر سه قول نقل کرده ، ـ و بالأخره با دلیلهایِ محکم مرادِ از اولوالأمر را ائمّه دانسته است . ـ و بتفسیر « جوامع الجامع » طبرسی (چاپ تهران ص ، ۸۸-۸۹) که از ابوالفتوح متابعت نموده . ـ و تفسیر صافی که اخبار چند درینجا روایت کرده ، و بسایر تفاسیر شیعه ازقبیل برهان و تبیان وغیرها . و بکتب کلام ازقبیل : احقاق الحقّ و کفایة الموحّدین و عَبَقاتْ و نظائر هما . ـ صدر الدّین شیرازیّ در شرح اصول کافی (کتاب العقل والجهل ـ باب ثواب العلمِ والتّعلّم ـ درشرح حدیث پنجم ـ شمارهٔ ٦۱) ص ۱٤۲ گوید : « درست ترین گفتار این است که یا مراد عامّهٔ عالِمانِ بخدا و روز جزاست ، ـ یا ائمّهٔ معصومین ع ، ـ چنانکه مذهب اصحاب ماست ، ـ چه آنان اَعْلَمِ دانشمندان اند » . ـ و نیز نگاه کنید به « مفاتیح الغیب » همو (ص ۳٤) . ۲ ـ خدای ـ م .
۳ ـ مؤمنین اهل بدر (تفسیر کبیر ـ وشرحِ اصولِ کافی صدر الدّین شیرازی) .

ذُكِرَ ٱللهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ. یعنی بترسذ دلهاء ایشان، تا آنجا کی فرموده[1] لَهُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ. دوم مجاهدانرا جنانك فرموذ: وَ فَضَّلَ ٱللهُ ٱلْمُجَاهِدِيْنَ عَلَى ٱلْقَاعِدِيْنَ دَرَجَةً. سوم مردم صالح را، جنانك فرموذ: وَ مَنْ يَأْتِهِ مُؤْمِناً قَدْ عَمِلَ ٱلصَّالِحَاتِ فَأُولَئِكَ لَهُمُ ٱلدَّرَجَاتُ. جهارم علمارا، جنانك فرمود: وَٱلَّذِيْنَ أُوْتُوا ٱلْعِلْمَ دَرَجَاتٍ[2]

وجون نیك تأمّل کرده شود در دیگر قسمتها ـ تا علم نبود آن درجات حاصل نشود، بل کی اصل درهمهٔ طاعات واعمال وحرفتها[3] علم است، هر کار کی مصدر آن علم نبود وبال بوذ. ـ

وجملهٔ حیوانات از آن جهت منقاد آدمی گشتند[4] کی ازوی تفرّس زیادت کمالی کردند، ودرمیان حیوانات تفاوت بسبب[5] اختصاص بعضی بزیادتِ تمیز ـ وادراك ظاهر گشت، بل کی صیدِ سگ معلّم حلال است، وصیدِ سگ نامُعلّم جاهل حرام[6]، بل کی کشتهٔ سگِ مُعلّم حلال است، وکشتهٔ آدمی جاهل حرام، بس جون این علم[7] بنسبت[8] باسگ در ـ حلّ شکار

---

۱ ـ فرمود ـ م ـ ط ـ ه. ۲ ـ خداوندِ تعالی اهلِ بدررا برمؤمنان دیگر بدرجاتی برتری داد، ومجاهدین را برقاعدین بدرجاتی، وصالحانرا برین گروه بدرجاتی، سپس دانشمندان را بر همهٔ اصناف بمراتب ترجیح نهاد، ـ پس لازم آید که دانشمندان گزیده ترین مردم باشند (تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۹۵ ـ شرح اصول کافی ص ۱۴۲ ـ ۱۴۳. ـ و مفاتیح الغیب، ص ۳۴.) ۳ ـ حِرَفها ـ م. ۴ ـ این جمله نیز مفادِ سخن غزالی در احیاء العلوم است (نگاه کنید بچاپ مصر ج ۱ ص ۱۲۶)، و بتفسیر صدرالدین شیرازی (چاپ تهران ص ۱۸۸). ۵ ـ ازمیان حیوانات تفاوت نسبت ـ اصل. ۶ ـ حلال بودن صید سگ شکاری با فراهم بودن شرائط گفتارِ مشهور است. ـ که بسیاری ادّعای اجماع کرده اند، فقط بعضی فقهاء ما و برخی شافعیان بنابر روایتِ سکونیّ (که ازقضاة عامّه است) ازگوشتِ شکارِ سگ سیاه احتیاط می کنند.

بالعلم یُدرِك کلب فی خساستهِ ما لیس یدرکه الأنسان لو جهلا

معلّم الکلب حِلّ فی ذبیحتهِ و جاهل الذّبح فی افسادهِ عملا

۷ ـ چون علم ـ ط ـ ه. ـ چون اثر علم ـ ظ. ۸ ـ نسبت ـ اصل.

ظاهر می‌شود ، با آدمی بنسبت با درجات عالی ـ و مراتب بلند ظاهر شود[۱] .

دلیل هشتم[۲] ـ قوله تعالی: قُلْ رَبِّ زِدْنِي عِلْماً . وجه دلیل آنست: کی خداوند تبارك و تعالی **محمد** را صَلَّي ٱللّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ[۳] ، ـ با کمال منقبت امر می کند بطلب زیادت علم. و **موسی** را علیه السّلم بعد از نه معجزه ـ کی: وَ لَقَدْ آتَيْنَا مُوسَي تِسْعَ آيَاتٍ ، بعلم آموختن نزد خضر فرستاذ ، وازینجا معلوم «می» شوذ ـ کی فضیلتِ علم را اندازه جز خدا نداند .

دلیل نهم ـ قوله «(تعالی)»: وَ عَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمْ وَ كَانَ فَضْلُ ٱللّهِ عَلَيْكَ عَظِيماً ، ـ وجه دلیل آنست کی ـ باری عزّ شأنه با بیغمبر علیه السّلم جندان هزار لطف «[وفضل]» کرده بوذ ، و بهیج جیز منّت بروی ننهاد ـ الاّ بعلم ، ـ واین دلیلی واضح است بر آنك هیج جیز از علم شریفتر نیست ، و الاّ منّت بآن جیز نهاذی ـ نه بعلم .

دلیل دهم ـ قوله تعالی: شَهِدَ ٱللّهُ أَنَّهُ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ وَ ٱلْمَلَائِكَةُ وَ أُولُو ٱلْعِلْمِ قَائِماً بِالْقِسْطِ . بنکر کی عالِم برجه کواهی «[می دهد]» [(و با کی کواهی می دهذ)] و کی ازوی کواهی می‌خواهذ ، و مثل این مستشهد ـ وقرین ومشهود کی یابد[٤] جز عالم؟ **قال الغزالی** رحمه الله فی هذه الآیة: فانظر کیف بدأ بنفسه وثنّی بملائکته ، وثلّث بأهل العلم ، وناهیك[٥]

---

۱ ـ نشود ـ اصل ـ م . ـ نکته ـ اینست : که دانش ضمیمهٔ سگ شده ، ونجس ببرکتِ ضمیمه پاك گردیده ، دراینجا هم : روح و روان دراصل آفرینش پاك اند ، و پلیدیِ گناهان آلوده شده اند ، پس علم بذات ـ وصفاتِ خداوند بدان پیوسته ، واز لطفِ عامّ او امیدواریم ـ که نجس پاك ، ومردود پذیرفته شود ، (تفسیر کبیر ج ، ۱ ص ٤۰۹) .
۲ ـ این دلیل نیز باندك تغییر از تفسیر کبیر (ج ، ۱ ص ٤۰۳) گرفته شده ، ودرشرح اصولِ کافی (ص ۳٤) ودرمقدّمهٔ کتاب « معالم الدین » نیز آمده است ، ـ دلیل بعد (دلیل نهم) هم درتفسیر کبیر مذکوراست . ۳ ـ علیه السلم ـ اصل ـ ط . ٤ ـ نه یابد ـ نسخه . ٥ ـ ای لکفایته کأنه ینهاك عن طلب غیره ، استشهدهم علی اجلّ مشهود علیه وهو توحیده ـ (اتحاف السادة المتقین بشرح اسرار احیاء علوم الدین ج ، ۱ ص ٦۷) .

بهذا ـ شرفاً ـ وفضلاً ـ وجلالةً ـ و نبلاً [۱] ـ وهو كما قال قدّس الله نفسه، وروّح رمسه.

واما دليل [(بر)] فضيلت علم از تورية [۲]

در آنجا آمده است كى: يَا مُوسَىٰ عَظِّمِ الحِكْمَةَ فَإِنِّي لَا أَجْعَلُ الحِكْمَةَ [«فِي قَلْبٍ»] إِلَّا وَ أَرَدْتُ أَنْ أَغْفِرَ لَهُ فَتَعَلَّمْهَا ثُمَّ اعْمَلْ بِهَا ثُمَّ ابْذُلْهَا كَيْ [۳] تَنَالَ كَرَامَتِي فِي الدُّنْيَا وَالآخِرَةِ. ـ

می فرماید: ای موسی حکمت را تعظیم کن، ـ که من حکمت را در دل کسی ننهم ـ الّا خواهم کی اورا بیامرزم، پس بیاموز حکمت را، پس بدان کار کن، پس در آموز مردم را ـ تا سزاوار کرامت من شوی ـ در دنیا ـ و آخرت،

و امّا از انجیل

درسفر دوّم ازو آمده است ـ كى: وَيْلٌ لِمَنْ سَمِعَ بِالْعِلْمِ [۴] وَلَمْ يَطْلُبْهُ كَيْفَ يُحْشَرُ مَعَ الجُهَّالِ إِلَى النَّارِ، اُطْلُبُوا العِلْمَ وَتَعَلَّمُوهُ [۵] وَلَا تَقُولُوا نَخَافُ أَنْ نَعْلَمَ وَلَا نَعْمَلَ، وَلٰكِنْ قُولُوا نَرْجُوا أَنْ نَعْلَمَ فَنَعْمَلَ [۶] وَالعِلْمُ يَشْفَعُ لِصَاحِبِهِ وَحَقٌّ عَلَى اللهِ أَنْ لَا يُخْزِيَهُ [۷].

---

۱ ـ جلالة واهلا ـ (مفاتیح الغیب ـ صدرالدین شیرازی ص۳۳). ـ اجلالا ونبلاً (اتحاف السّادة المتقین ـ واحیاء علوم الدین). ۲ ـ از زبور ـ ه. ۳ ـ اتر کهالی ـ (شرح اصول کافی ص۱۴۴). ـ واین غلط کاتب است. حه تفسیر هموص ۱۹۰ مثل متن است، ونیز نگاه کنید بتفسیر کبیر (ج: ۱ ص ۴۰۲ـ ۴۰۳) والجواهر السّنیة فی الأحادیث القدسیة، ـ ومحجّة البیضاء فیض (نسخهٔ خطّی) ـ وآداب المفید والمستفید شهید ثانی قده ـ که همه این حدیث را مثل متن روایت کرده اند. ۴ ـ العلم ـ اصل. ۵ ـ تعلّموا العلم وعلّموه (الجواهر السّنیه ص۹۳). ـ اینجا مصنّف این جمله را از حدیث قدسیّ انداخته است: «فانّ العلم ان لم یسعدکم لم یشقکم، وان لم یرفعکم لم یضعکم، وان لم یغنکم لم یفقرکم وان لم ینفعکم لم یضرّکم» ولاتقولوا الخ نگاه کنید بتفسیر کبیر ج: ۱ ص ۴۰۴. وشرح اصول کافی صدرالدین شیرازی وتفسیر هو و محجّة البیضاء (ج: ۱ باب اوّل) و آداب المفید شهید، وغیرها. ۶ ـ ونعمل ـ (الجواهر السّنیه ـ محجّة البیضاء). ۷ ـ از قوله: ولا تقولوا تا اینجا از شرح اصول کافی افتاده است.

يَقُولُ [(اَللهُ[١])] يَا مَعْشَرَ الْعُلَمَاءِ مَا ظَنُّكُمْ بِرَبِّكُمْ فَيَقُولُونَ[٢] ظَنُّنَا أَنْ تَرْحَمَنَا وَتَغْفِرَ[٣] لَنَا، فَيَقُولُ إِنِّي[٤] قَدْ فَعَلْتُ، إِنِّي اَسْتَوْدَعْتُكُمْ حِكْمَتِي لَا لِشَرٍّ أَرَدْتُ[٥] بِكُمْ بَلْ لِخَيْرٍ أَرَدْتُ[٥] بِكُمْ اُدْخُلُوا[٦] جَنَّتِي بِرَحْمَتِي. می فرماید: وای[٧] بر آنکس - کی از علم سخن شنوذ، و علم را طلب نکند، - جگونه باجاهلانش حشر کنند بسوی آتش دوزخ، علم را طلب کنید، و بیاموزید، ومگوئید[٨] ترسیم کی بیاموزیم، وبذان کار نکنیم، بل کی گوئید[٩] اومید[١٠] داریم کی بیاموزیم، وبدان کار کنیم. - و علم از بهر صاحبِ علم شفاعت کند، و حقّ است برخدای تعالی - کی اورا از عذابِ خزی خود ایمن گرداند، حقّ تعالی گویذ: ای گروه عالمان بخدای شما جه گمان دارید؟ گویند گمانِ آن داریم - کی ما را رحمت کند، و گناهانِ ما رابیامرزد[١١]، گویذ من این کردم، - من حکمت را در شما ودیعت نهاذم - نه از بهرِ شرّی کی بشما خواستم، بل کی از بهرِ خیری کی بشما خواستم، درشوید در بهشتِ من - برحمتِ من.

و امّا از زبور

درآنجا آمذه است کی: يَا دَاوُدُ إِذَا[١٢] رَأَيْتَ عَاقِلًا فَكُنْ لَهُ خَادِمًا، قُلْ لِأَحْبَارِ بَنِي إِسْرَائِيلَ: حَابُّوا الْأَتْقِيَاءَ[١٣]، فَإِنْ

---

١ - ان الله تعالى يقول يوم القيمة (درهمهٔ مآخذ نامبرده). ٢ - يقولون - (تفسير كبير). ٣ - يرحمنا و يغفر - م - ط - ه - تفسير كبير - الجواهر. ٤ - فاني (- تفسير كبير - شرح كافى . - ى : انى - محجّه ،). ٥ - اردته (در همهٔ مآخذ). ٦ - نادخلوا فى صالح عبادى الى - (درهمهٔ مآخذ). ٧ - كه واى - م - ه. ٨ - مكوئيد كه - م - ه. ٩ - بكوئيد - م - ط. ١٠ - = اميد. ١١ - بيامرزد و - م. ١٢ - الا - اصل. ١٣ - كذا فى النّسخ الثلث ولى در مآخذ ديكر است : حادثوا من الناس الاتقياء الخ و همچنين : « فحادثوا » درهر دوموضع ديكر رجوع كنيد به (الجواهر السّنيه ص ٧٧ - تفسير كبير ص ٤٠٤ - تفسير صدرالدين و - شرح كافى همو - و محجة البيضاء - و آداب شهيد ثانى و غيرها).

لَمْ تَجِدُوا تَقِيّاً فَحابُّوا الْعُلَمَاءَ فَاِنْ لَمْ تَجِدُوا عَالِماً فَحابُّوا الْعُقَلاءَ «[فَاِنَّ التُّقي وَ الْعِلْمَ وَ الْعَقْلَ]» ثَلٰث مَراتِبَ مَا جَعَلْتُ وَاحِدَةً[۱] فِي اَحَدٍ مِنْ خَلْقِي وَ اَنَا اُرِيدُ هِلاكَهُ.[۲] می فرمایدای داود جون عاقلی را بینی ـ اورا خادمی[۳] باش، یعنی: خدمت کن. بگوی احبارِ بنی اسرائیل [(را)] کی بامتّقیان دوستی کنید، واگر متّقی را نیابید[۴] باعالمان دوستی کنید[۵] «(و اگر عالمرا نیابید باعاقلان دوستی کنید)» زیرا کی تقوی و علم و عقل سه مرتبه اند، هیچ یکی را در یکی از خلقِ خوذ ننهاذم ـ و من هلاكِ اورا خواهم.

سؤالـ اگر کسی گوید: بس لازم آیذ کی تقوی از علم فاضلتر باشذ، از بهر آنك بر علم مقدّمست.

جوابـ گوئیم: تا علم نبود تقوی ممکن نباشذ، زیرا کی تا نداند کی جه جیزست کی بباید[۶] کرد، و جه جیرست کی نشاید کرد ـ از ناشایست برهیز جگونه کند؟ و بشایسته «[جگونه]» مشغول شوذ؟ «[پس]» متّقی آن بوذ ـ کی هم عالم بود وهم عامل. ـ وهیج شكّ نیست در آنك عالمِ عامل ازعالِم بَحت فاضلتر باشذ[۷].

واما دلیل بر فضیلت علم از اخبار[۸] اگرجه بسیاراست مابرده دلیل

---

۱ ـ کذا فی النسخ و ظ: واحدة منهنّ. ـ چنانکه در مآخذ متقدمه و در بحار الانوار ج ۱: ص ٦٤ است. ۲ـ اهلاکه ـ تفسیر کبیر. ۳ـ ببینی اورا خاد م ـ م ـ ط ـ ه.
٤ـ کنند واگر متّقی نباشد ـ م. ٥ـ م و ه: کنند ونیابند بجای «کنید و نیابید» در هر دوسه جا. ٦ـ نباید ـ م. ۷ـ است ـ ط. ـ و برای همین است که: عالم هم برعاقل مقدّم داشته شد، چه هر دانشمندی خردمند است ـ بی عکس، پس خرد چون تخم است، ودانش درخت، وپرهیزکاری میوه. (ـ تفسیر کبیر ـ ومآخذ نامبرده) ـ این تشبیه نیز ازخبرنبویّ ص گرفته شده ـ که می فرماید: العلم بلاعمل کالشّجر بلاثمر. وبرای تحقیق بیشتر بکلام صدرالدّین شیرازی نگاه کنید. ۸ ـ مشهور بنزد محدّثان و اخباریان اینست. که «خبر» و «حدیث» بیك معنی است، وگفتهٔ صحابیّ وتابعیّ ودیگران را فرا می گیرد ـ ولی ظاهراً: مصنّف در اینجا ـ و غزّالی در «احیاء العلوم» باین کامه: «آنچه از پیغمبرص رسیده» می خواهند، وگفتارپیشینیان دیگررا بنام «آثار» جداگانه می آورند.

اقتصار[۱] خواهیم کرد .

دلیل اوّل ـ قوله علیه السّلام : تَفَکُّرُ سَاعَةٍ خَیْرٌ مِنْ عِبَادَةِ سِتِّینَ سَنَةً . تفکّر در آلاء و نعماء حقّ عزّ وعلا ـ ودر ادلّهٔ توحید ، و استدلال از آفاق ـ و انفس بر وجودِ واجب ، و وحدانیّتِ او ، و امثال اینها ، ـ یك ساعت بهتر ازعبادت شست ساله[۲] . و این معنی ببرهانِ عقلیّ مؤکّد است . ـ

چه فکرت بندهٔ «(را)» بخدا رساند ، وطاعت بثواب خدا ، و آنچ بخدا رساند فاضلتر از آن باشد ـ کی بغیرِ [«خدا»] رساند .

وجهی دیگر : تفکّر عمل دل ـ و جانست ، و عبادت عمل جوارح و ارکان ، وجان ازتن فاضلترست ، لاجرم عمل او ازعمل این[۳] فاضلتر باشد[٤] .

وجهی دیگر : فکرت بی طاعت تواند[٥] بوذ کی سبب نجاة[٦] شود ، ـ چنانك کافری بدلائل عقلیّ خدایرا بشناسد ، ونبوّت معلوم کند ، ودرحال وفات یابد ـ آنکس ناجی باشد ـ باتّفاق علما . ـ امّا عبادت ـ بی علم و معرفت ـ کی نتیجهٔ فکرت است ـ هرگز سبب نجاة[٦] نتواند بوذ ، بس فکرت از طاعت فاضلتر باشذ .

دلیل دوّم قوله علیه السّلام ـ لعلیّ رضی الله عنه[۷] : لَأَنْ[۸] یَهْدِیَ اللّٰهُ

---

۱ ـ احصار ـ اصل . ۲ ـ سال ـ ه . ۳ ـ بن ـ م . ٤ ـ و این وجه را یاری می کنداینکه فرمود : اَقِمِ الصَّلٰوةَ لِذِکْرِی (یعنی : نمازرا برای اندیشه ، ویاد آوردنِ من بر پای دارید) و نماز را وسیلهٔ یادِ دِل قرار داد ، بس فکر ـ که مقصود است ـ از نماز که وسیلهٔ آنست ارجمند تر باشد (تفسیر کبیر ج: ۱ ص ٤۰۳ ـ مفاتیح صدر ـ المتألّهین ص ۳٥ ـ ترجمهٔ قطبشاهی ـ ابنِ خاتون ـ انجام شرح حدیثِ دوّم) . ٥ ـ فکرت بی عبادت بسا ـ ط . ـ فکر بی طاعت واند ـ نسخه . ٦ ـ نجات ـ م . ۷ ـ صلوات الله علیه ـ م . ۸ ـ بفتح اللّام والهمزة ، وفی الیونینیّه و غیرها ـ بکسرها ـ وفتح الهمزة . (ارشادالساری للقسطلانیّ ج : ٦ ص ۱۱۱ ص ۳٥٤ ـ ونیزنگاه کنید به ج : ٥ ص ۱۳۸ ـ ۱۳۹) .

بِكَ رَجُلًا خَيْرٌ لَكَ مِمَّا تَطْلِعُ عَلَيْهِ ٱلشَّمْسُ [۱] . - می فرماید «[که] ای علی : واللّه - کی اگر خدای بواسطهٔ تو - یك مرد را هدایت دهد - ترا بهتر بوذ - از هر چـه آفتاب بر وی طلوع کند ، یعنی از زمین و هرچ بروست .

دلیل سیوم قوله علیه السّلام : اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ ٱلْأَنْبِيَاءِ [۲] . ومعلومست کی هیچ مرتبه از مراتبِ انسانی بالایِ مرتبهٔ نبوّت نیست ، پس هیچ شرفی بالایِ شرف وراثتِ آن مرتبه نباشد [۳] .

۱ - قال صم لعليّ حين بعثه الى اليمن (یعنی در سال دهم هجرت ولی حضرت امیر ع ظاهراً دوبار بیمن رفتند در کدام سفر؟ معلوم نیست .) لان یهدی اللّه بك رجلاً واحدا - خیر لك ممّا تطلع عليه الشّمس او تغرب (تفسیر کبیر - ج : ۱ ص ۳۹٦ . - شرح اصول کافی صدر المتألهین ص ۱٤۳ .) - قال صم لعليّ حين بعثه الى اليمن لان هدى اللّه بك رجلاً واحداً خير ممّا تطلع عليه الشمس وتغرب - مفاتيح ملاصدرا ص ۳٥ . - بعثني رسول اللّه صم الى اليمن وقال لي يا على لا تقاتلنّ احدا حتّى تدعوه وايم اللّه لان يهدى اللّه على يديك رجلا خير لك ممّا طلعت عليه الشّمس وغربت ولك ولاؤه يا على . - فروع كافى - كتاب الجهاد - باب وصيّة رسول اللّه صم وامير المؤمنين ع فى السّرايا . خبر ٤ . - باب الدعاء الى الاسلام قبل القتال خبر آخر . - تهذيب الأحكام - كتاب الجهاد - باب الدعوة الى الاسلام - خبر دوّم . قال صم لمعاذ بن جبل حين بعثه الى اليمن لان يهدى اللّه بك رجلاً واحدا خير لك من الدّنيا وما فيها . احياء العلوم (ولی روایت غزّالیّ از مسند احمد گرفته شده ، و سنداً مرسل ، و در کمال ضعف است ، نگاه کنید باتحاف السادة المتقين ج : ۱ ص ۱۰٥ .) قال صم لعليّ ع لان يهدى اللّه بك رجلاً واحداً خير لك من ان يكون لك حُمرُ النّعم . - وقال صم لمعاذ لان يهدى اللّه بك رجلاً واحداً خير لك من الدّنيا و ما فيها . - وروى ذلك انّه قاله لعلي ع ايضا . محجّة البيضاء فيض - ج : ۱ باب ۱ فصل ٤ نسخهٔ خطّی . - قال صم (یعنی درخیبر در صفر سال هفتم ه) . . . . لان يهدى اللّه بك رجلاً واحدا خير لك من ان يكون لك حمر النعم . - اسد الغابه - ج : ٤ ص ۲۸ . السيرة الحلبية چاپ مصر ۱۳٤۹ - ج : ۲ ص ۱٦۱ . - بحار الانوار - ج : ۱ ص ٥۹ (بی «لك» اولی) - وغیرها .

۲ - تشبيه امور الآخرة باعراض الدنيا للتقريب الى الافهام و الّا فذرّة من الآخرة الباقية خير من الارض باسرها ، ومثلها معها . شرح الامام النّووى على صحيح مسلم - ج : ۹ ص ۲۰۳ . - این خبر ازطرق مختلف آمده ، ولااقلّ مشهوراست ، نووی آنرا ازطریقی که درصحیحین روایت شده حسن دانسته ، ولی بنزد اصحاب ما ضعیف یا مجهول ، و اگر ترقّی بکنیم موثّق است . ۳ - ازآغاز دلیل سوّم (همین دلیل) تاپایان دلیل دهم عیناً از احیاء العلوم

(بقیه در حاشیه صفحه ۳۸)

دلیل چهارم- قوله علیه السلام: یَسْتَغْفِرُ[1] لِلْعَالِمِ مَا فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ. - وجه فضیلت ورای این تواند بوذ کی: شخصی بحال خوذ مشغول باشذ، وملایکه در آسمان وزمین بجهت استغفار او در کار باشند.

دلیل پنجم- قوله علیه السلام: اَقْرَبُ ٱلنَّاسِ مِنْ دَرَجَةِ ٱلنُّبُوَّةِ اَهْلُ ٱلعِلْمِ وَ ٱلجِهَادِ، اَمَّا اَهْلُ ٱلعِلْمِ فَدَلُّوا ٱلنَّاسَ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ، وَ اَمَّا اَهْلُ ٱلجِهَادِ فَجَاهَدُوْا بِأَسْيَافِهِمْ عَلٰى مَا جَاءَتْ بِهِ ٱلرُّسُلُ.

دلیل ششم- قوله علیه السلام: لَمَوْتُ قَبِيلَةٍ اَيْسَرُ مِنْ مَوْتِ عَالِمٍ.

دلیل هفتم- قوله علیه السلام: اَوْحَى ٱللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ: اِلٰى اِبْرَاهِيمَ يَا اِبْرَاهِيمُ اِنِّي عَلِيمٌ اُحِبُّ كُلَّ عَلِيمٍ[2].

دلیل هشتم- قوله علیه السلام: اِذَا اَتٰى عَلَيَّ يَوْمٌ لَا اَزْدَادُ فِيهِ عِلْماً

(بقیه حاشیه صفحه ۳۷)

گرفته - و ترجمه شده است. - نگاه کنید به اتحاف السادة المتقین - ج ۱، ص ۷۰-۷۳- و ۷۸-۸۰، - (که برخی اختلافات سند - ومتن هرهشت حدیث را ایراد کرده وغالباً متن احادیث را هم شرح نموده است) و به محجّة البیضاء فیض - ج ۱- باب - ۱- فصل ۳-۴-۵- امّا خبر: العلماء ورثة الانبیاء، - ازچندطریق رسیده: - مستفیض - ولااقل مشهوراست، وچون درمتن حدیث اختلاف بسیاراست ازنقل اختلافات درگذشتیم، نگاه کنید به: شهاب الاخبار (- که مقبول فریقین ومطابق متن است) - باب ششم، - وارشادالسّاری - ج ۱، ص۱۶۳-۱۶۴. - شرح اصول کافی صدرالمتألهین ص ۱۲۹- ۱۳۰- باب صفة العلم وفضله وفضل العلماء - حدیث -۲- شمارهٔ ۴۵ (- که در وراثت و ولادت معنوی نیکو تحقیق فرموده) - و ص ۱۳۶ باب ثواب العلم والتعلّم (- که همین مضمون و مضمون دلیل ۴- و۹ وغیرها را در بر دارد) حدیث اوّل شمارهٔ ۵۷. - و معالم الدّین المقصد الاوّل - فصل ۲و۳ و بحارالانوار ج ۱: ص ۵۴ و غیرها.

۱ - استغفر - اصل. ۲ - این حدیث قدسی را علاوه برغزالی - و فیض، زمخشری نیز در کشّاف در سورة المجادله - ذیل تفسیر آیهٔ: یرفع الله الذین آمنوا منکم والّذین اوتوا العلم درجات، ایراد کرده است.

يُقَرِّبُنِي اِلَى اللّٰهِ فَلَا بُورِكَ لِي فِي طُلُوعِ الشَّمْسِ ذَلِكَ الْيَوْمِ .

دليل نهم. قوله عليه‌السّلام[1]: فَضْلُ الْعَالِمِ عَلَى الْعَابِدِ كَفَضْلِ الْقَمَرِ لَيْلَةَ الْبَدْرِ عَلَى سَائِرِ الْكَوَاكِبِ .

دليل دهم. قوله عليه‌السّلام: يَشْفَعُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ ثَلٰثَةٌ اَلْاَنْبِيَاءُ، ثُمَّ الْعُلَمَاءُ ثُمَّ الشُّهَدَاءُ . ـ زهی بزرگ مرتبه ـ كی تلو نبوّت باشد ـ و بر شهادت مقدّم ، با آن همه آيات ، و اخبار ، و آثار ، ـ كی در فضلِ شهادت آمده است .

و امّا دليل برفضيلتِ علم از آثار ، اگر چه بسيارست[2] ، هم برده دليل اقتصار كنيم .

دليل اوّل قول علىّ كَرَّمَ اللّٰهُ وَجْهَهُ[3] با شاگرد خود كميل بن زياد : يَا كُمَيْلُ ، اَلْعِلْمُ خَيْرٌ لَكَ[4] مِنَ الْمَالِ ، اَلْعِلْمُ يَحْرُسُكَ

۱ـ اين خبر وخبر بعد (دليل دهم) را صدرالمتألهين درمفاتيح درالمشهدالسادس ص۳۵ ، ودرشرح اصول كافی ص۱۴۱ـ۱۴۲ و۱۴۵ ، وزمخشری در كشّاف ـ چاپ مصر ۱۳۰۸ ح ۲: ص۴۴۲ ـ وطبرسیّ درجوامع چاپ طهران ص۴۶۶ ومجلسی دربحار ـ ج۱ ص۷۴ ايراد كرده‌اند . ـ وخبر فوق (دليل نهم) بتنهائی درتفسير كبير ح ۱: ص۴۰۵ هم مذكوراست . ۲ـ بيشمارست ـ م ـ ط ـ ه . ۳ـ عليه‌السلام ـ م . ۴ ـ كلمهٔ «لك» درهيچ مأخذی ديده نشد ، ـ وظاهراً ازطغيان قلم مصنّف است ، ـ كه درترجمه هم تكرار شده . ـ امّا باقی خبرعيناً مطابق است با احياء العلوم ـ نگاه كنيد باتحاف السادة المتّقين ح ۱: ص۸۶ ، ـ (ـ كه يازده وجه ديگرهم برفضيلت علم بمناسبت نقل نموده است) و بمحجّة البيضاء ح ۱: فصل ۵ ـ وشرح اصول كافی صدرالمتألهين ص۱۴۳ (ـ كه هردو از روايت غزالی گرفته‌اند) . ـ ولی، عيون الأخبار ابن قتيبه چاپ مصر ۱۳۴۶ـ ج ۲: ص۱۲۰ ، وشرح نهج البلاغه ابن ابی الحديد چاپ مصر ۱۳۲۹ ـ ح ۴: ص۳۱۰ـ۳۱۱ وشيخ بهائی دراربعين (حديث ۳۶) ـ و بحارالانوار ج ۱: ص۵۹ـ۶۰ . (ـ كه از ابن ابی الحديد و غيره گرفته شده .و كلام حضرت را شرح نموده ، اختلاف متن را ايراد كرده است) وتفسير كبير ـ ح ۱: ص ۴۰۷ ، ـ و مفاتيح صدرالمتألهين ص ۳۶ (ـ كه ازتفسير كبير گرفته شده) ، ـ همه، يا كلام حضرت را خالی ازجملهٔ : « العلم حاكم والمال محكوم عليه » ايراد نموده‌اند ، ـ ويا آنرا پس از چند جملهٔ ديگر آورده‌اند .

وَ اَنتَ تَحْرُسُ ٱلمَالَ، وَٱلعِلْمُ حَاكِمٌ وَ ٱلمَالُ مَحْكُومٌ عَلَيْهِ، وَٱلمَالُ تَنْقُصهُ ٱلنَّفقَةُ وَ ٱلعِلْمُ يَزْكُو عَلَى ٱلإِنْفَاقِ [1] . می‌فرماید: ای کمیل علم ترا بهتر از مال [2] ؛ ـ زیرا کی علم ترا پاسبانی کند وتو مالرا پاسبانی کنی . ـ دیگر علم حاکم است بر مال ـ ومال محکوم علیه [3] است، وحاکم از محکوم فاضلتر باشد. دیگر مال نفقه اورا نقصان کند وعلم از انفاق زیادت شود.

وهم از علی کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ [4] در روایتی دیگر آمده است کی : تفضیل علم کرده است بر مال بهفت وجهِ دیگر [5] .

اول آنک: بسببِ مال دوست دشمن شوذ ـ زیرا کی [(مال)] از بهرخوذ خواهذ، واز پیست کی هر کس با آنک باونزدیکتر از فرزند ـ وخویشاش نباشد، ـ همه از برای میراث آرزومندِ مرگِ آنکس باشند. و بسبب علم دشمن دوست شوذ، ـ چه هرگاه کی معلوم شوذ کی فلان «(کس)» مردی عالم است دلها «[را]» بدوستیِ او میل افتذ.

دوم آنک: بواسطهٔ علم مرد بخدا رسد ـ و بواسطهٔ مال از خدا دور افتذ [6]

سوم : علم میراث ملایکه و انبیاست ، و مال میراث نمرود ـ و قارون ـ وفرعون ـ و هامان ـ .

چهارم: مال متاع دنیاست . وفانی، وعلم متاع آخرت [7] [(وباقی،

۱ـ یربو بالانفاق ـ م . ـ یزکو بالانفاق ـ تفسیر کبیر . ۲ـ مال بود ـ ط .
۳ـ محکوم علم ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ صلوات الله علیه ـ م . ٥ ـ وجوه هفتگانهٔ که مصنف آورده ، بخصوص وجه : ۲و٥و۷ . ـ با هفت وجه فضیلت دانش بر مال ـ که از حضرت امیرالمؤمنین م روایت شده ـ ومعروف است اختلاف بسیار دارد ، نگاه کنید به تفسیر کبیر ج : ۱ص۳۹۸، و محجة البیضاء ـ ج : ۱ فصل ـ٥ـ و مفاتیح صدرالمتألهین ص ۳٥ ، و بحار الانوار ـ ج : ۱ ص ٥۹ و غیرها . ٦ ـ ماند ـ م . ۷ ـ آخرت است ـ ه .

چه مال تا بوقت مرگ بیش با آدمی نباشد، وچون مرگ برسد دیگران بآن بهره مند گردند، ـ وعلم با عالم باشد در دنیاو آخرت و) [با و منتفع گردد هم درحیات و هم در ممات. ـ لقوله علیه السّلام: إِذَا مَاتَ ابْنُ آدَمَ انْقَطَعَ عَمَلُهُ إِلَّا عَنْ ثَلَاثٍ صَدَقَةٌ جَارِيَةٌ، وَ عِلْمٌ يُنْتَفَعُ بِهِ بَعْدَ مَوْتِهِ، وَ وَلَدٌ[2] صَالِحٌ يَدْعُو لَهُ، ـ

پنجم آنك: علم از عالم بهیچ وجه دور نتواند شد ـ و[3] مال از مالدار بیك ساعت دور شود کی: كَمْ مِنْ غَنِيٍّ قَدْ أَصْبَحَ فَقِيراً، وَ لَقَدْ أَحْسَنَ مَنْ قَالَ:

تکیه بر جاه و جهان از تو نه بر جای خودست
زانك گر چشم خرد نیك برو بگماری
زینت جاه بجام می گلگون ماند
کی بیکدم شود از کسوت خوبی عاری

ششم: علم نزدیك کنندهٔ دل بنده است بتجلّی حقّ، و مال غرق کنندهٔ ما ست در ظلمات عالم فانی، فَأَيْنَ الْمَالُ مِنَ الْعِلْمِ.

هفتم: علم زینت جاست ـ بل کی جان جاست، و مال زینت تن است، و چنانك جان از تن شریفترست، پس علم از مال بهتر باشد.

سؤال[4] اگر کسی گوید پیوسته علما را می بینیم بر در اصحاب اموال

---

۱ ـ این حدیث نبویّ، ومعروف ومشهور است، نگاه کنید باتحاف السادة ج: ۱ ص ۱۱٤ (که باختلاف سند ومتن آن اشاره نموده) و به محجّة البیضاء فصل: ٤ (که دوبار باندك اختلاف آنرا نقل کرده) و بحار الانوار ج: ۱ ص ۷٦ (ـ که یکبار از تفسیر علی بن ابراهیم خبر را نقل کرده، بار دیگر از روضة الواعظین ابن فتّال) ومفاتیح صدر المتألهین ص ۳٥ ـ وتفسیر کبیر ص ٤٠٥ ـ وابن ابی الحدید ـ ج: ٤ ص ٥٣١. وغیرها. ۲ ـ وعمل ـ م. ۳ ـ شد اما ـ م ـ ط.

٤ ـ این سؤال و جواب را صدر المتألهین درشرح اصول کافی ص ٥٤ (الحدیث ۱۲ ـ المشهد ـ ۱۰) ببعض دانشمندان نسبت داده است، ولی، ازمآخذ دیگر بدست می آید که سخن بزرگمهر است، نگاه کنید به عیون الاخبار ابن قتیبه چاپ مصر ج: ۲ ص ۱۲۲ ـ و ابن ابی الحدید ج: ٤ ص ۲۷۸ ـ وتفسیر کبیر ـ ح: ۷ ص ۲۳۸.

طالبِ مال ، و کم باشذ کی صاحب مالی بردرعالمی آید بطلب علم .ـ بس اکر علم فاضلتر از مال بوذی بایستی کی بعکسِ این بوذی .

جواب : این سؤال را از بعضی (از) حکما کرده اند ، ودر جواب کفته «[اند]» ـ کی عالمان قدرِ مال می دانند ـ لاجرم طلب می کنند ، امّا اصحابِ مال قدر علم نمی دانند ، و از ین سبب طالب آن نمی شوند . و بعضی از مشایخ کفته اند ـ کی: مؤمن باید کی طالب علم شوذ ، از شش وجه : از بهرِ ۱ طاعت کردن ، واز بهرِ برهیز کردن ازمعصیت ، واز بهر شکر کردن برنعمت ، واز بهرصبر کردن بربلیّت ، واز بهر انصاف داذن در حکومت ، واز بهر دفع شیطان در وقت تحریض بر زَلّت ۲ .

دلیل دوّم ـ ۳ قول علی ایضاً کرّم الله وجهه ٤ : اَلْعَالِمُ اَفْضَلُ مِنَ ٱلصَّائِمِ ٱلقَائِمِ ٱلمُجَاهِدِ ، وَ إِذَا مَاتَ ٱلعَالِمُ ثُلِمَ فِي ٱلإِسْلَامِ ثُلْمَةٌ لَا يَسُدُّهَا إِلَّا خَلَفٌ مِنْهُ ، و قال ایضاً نظما ٥ :

مَا ٱلفَضْلُ ٦ اِلَّا لِأَهْلِ ٱلعِلْمِ إِنَّهُمُ
عَلَى ٱلهُدَىٰ لِمَنِ ٱسْتَهْدَىٰ اَدِلَّاءُ

۱ـ اول از بهر ـ ه . ـ وهمچنین : دوّم ازبهر . . . . . سیم ازبهر . . . . تا ششم ازبهر دفع شیطان . ۲ـ محریص بررلت ـ ط ـ ه . ـ محریص برذلت ـ م . ۳ـ ازآغاز این‌دلیل تا پایان دلیل هشم عیناً از احیاء العلوم گرفته شده است (نگاه کنید باتحاف ـ السّادة المتقین ح ۱، ص ۸۸ ـ ۹۲ ـ که تمام را شرح کرده است . ـ ومضمون خبرِ العالم افضل من الصّائم الخ ازطرق فریقین روایت شده ، ـ معروف ومشهوراست . نگاه کنید به بصائر الدرجات صفّار چاپ طهران در اول کتاب باب ۲ (العالم والمعلم) و تفسیر ملاصدرا ص ۱۹۰ وشرح کافی او ص ۱٤۳ ـ ومحجة البیضاء ج ۱، فصل ٥ وابن ابی الحدید ج ٤، ص ۵۳۷ ـ معالم الدین ـ المقصد الاوّل فصل ٥ ـ بحار الانوار ج ۱، ص ۷۵ ـ ۸۲، وغیرها . ٤ـ علیه السلام ـ م . ٥ـ این سه بیت ، ابیات پنجم تا هفتم است ازدیوان معروف حضرت امیرم ، نه سوّم تا پنجم چنانکه از ظاهر اتحاف السّاده مستفاد می‌شود . ٦ـ ماالفخر ـ اتحاف السّادة . ـ لافضل ـ شرح دیوان قاضی میرحسین میبدی .

وَ وَزْنُ كُلِّ ٱمْرِئٍ مَا كَانَ يُحْسِنُهُ[١]

وَ ٱلْجَاهِلُونَ لِأَهْلِ ٱلْعِلْمِ أَعْدَاءٌ[٢]

فَفُزْ بِهِ لَا تَكُونَنْ جَاهِلًا أَبَداً

اَلنَّاسُ[٣] مَوْتَى وَأَهْلُ ٱلْعِلْمِ أَحْيَاءٌ

دليل سوّم - قول **أبي الأسود الدِّئلي**[٤] رَضِيَ اللهُ عنه: لَيْسَ شَيْءٌ أَعَزَّ مِنَ ٱلْعِلْمِ، ٱلْمُلُوكُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلنَّاسِ «[وَ]» ٱلْعُلَمَاءُ حُكَّامٌ عَلَى ٱلْمُلُوكِ،

دليل چهارم - قول **فتح الموصليّ**[٥] رَحِمَهُ اللهُ: أَلَيْسَ ٱلْمَرِيضُ إِذَا مُنِعَ الطَّعَامَ وَالشَّرَابَ وَالدَّوَاءَ يَمُوتُ؟ قَالُوا بَلَى، قَالَ: كَذَلِكَ ٱلْقَلْبُ إِذَا مُنِعَتْ عَنْهُ ٱلْحِكْمَةُ وَٱلْعِلْمُ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ يَمُوتُ - و انصاف[٦] درين معنی تير بر هدف صواب زده است، چه غذاء دل علم و حكمت است،

١- و قيمة المرء ما قد كان يحسنه - شرح ديوان نسخهٔ خطّی قديمی. - قال الرضیّ ره: هذه الكلمة التی لا نصاب لها قيمة ولا نوزن بها حكمة ولا تقرن اليها كلمة - ابن ابی الحديد - ج ٤: ص ٢٧٨ - بحار الانوار ج ١: ص ٥٨. ٢- فرمود كه جاهل دشمن عالم است، زيرا كه عالم حقيقیّ خدارا فاعل می‌داند وبس، ودشمن را بمنزلهٔ آلت تصوّر می كند، پس در دل او دشمنی كسی نيست - نقل بمعنی از شرح ديوان. ٣- نقم بعلم ولا نبغی له بدلا فالناس - شرح ديوان. - ففز بعلم ولا تجهل مواضعه فالناس - اتحاف الساده - ففز بعلم تعش حيابه ابدا الناس - احياء العلوم. ٤- الدّئيلی - م. - اين جمله را ابن قتيبه درعيون الاخبار ج ٢: ص ١٢١ وغزالی - وفيض در محجّة البيضاء فصل ٧ هه بابی الاسود ظالم بن عمرو الدُّئلیّ (١٦ ق ه ٦٩ ب ه) نسبت داده اند، ولی از ظاهر ابن ابی الحديد ج ٤: ص ٥٥٣ مستفاد می شود كه از گفتار حضرت امير ع است. - ودر بحار الانوار ج ١ ص ٥٨ بحضرت صادق ع نسبت داده شده است. صاحب اتحاف الساده جملهٔ مزبور را شرح كرده - و نظم عربیّ آنرا هم آورده است. ٥ - موصلیّ - اصل. - و هو ابو محمد فتح بن سعيد الموصلی (المتوفّى سنة ١٣٠) - گفتار فتح موصلیّ در تفسير كبير ج ١: ص ٣٩٧ - ومحجّة البيضاء فصل ٧ - وشرح اصول كافی ص ١٤٤ نيز مذكوراست. ٦ - انصاف كه - ه.

وحیوانش بآن، هم حالت حیوة جسد بطعام. - پس هر کس کی او را علم نباشد دلش بیمار باشد، و مرگش لازم، لکن او را بذان شعور نباشد، چه دوستی دنیا - و مشغولی[1] بآن، احساس او را باطل کرده باشد، حالت غلبهٔ خوف احساس بألم جراحت باطل می کند، پس چون مرگ برسد و بار دنیا ازو بیندازد - احساس[2] بهلاک خود بکند، و تحسّر و ندامت خورد، ولکن هیچ فایده نکند. - و این همچنان باشد - کی مستی کی هشیار شود - و احساس کند بجراحاتی کی در حالت[3] سکر باو رسیده باشد، فنعوذ بالله من یوم کشف الغطاء: فَأَنَّ ٱلنَّاسَ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا ٱنْتَبِهُوا،

دلیل پنجم - قول **عمر** «(رضی الله عنه)»: ايُّهَا ٱلنَّاسُ، عَلَيْكُمْ بالعلم فانّ لله ردَاء محبّة[4] فمن طلب باباً من العلم ردّاه الله [تعالی] بردائِه، فأن اَذْنَبَ ذنبا استعتبه - فان اَذنبَ ذَنباً استعتبه - [(فان اذنب ذنباً استعتبه)] لئلاّ يسلبه رداءه[5] ذاك، و ان تطاول به ذلكَ الذّنب حتي يموت.

دلیل ششم - قول **ابن عبّاس** «(رضی الله عنهما[6])»: تَذَاكُرُ ٱلعِلْمِ بَعْضَ لَيْلَةٍ اَحبُّ إِلَيَّ مِنْ اِحْيَائِهَا. وهمین سخن از[7] **ابو هریره** - و **احمد بن حنبل** رضی الله عنهما روایت کرده اند.

دلیل هفتم - قول **الشّافعی**[8] «(رضی الله عنه)»: من شرف العلم

---

۱ - مشغول - ط. ۲ - واحساس - ه. ۳ - حال - م. ٤ - محبّه - ط. - يحبه - اتحاف السادة المتقين. ٥ - ليلا يسلبه داره - اصل. - لئلا يسلبه رداؤه - م - ليلا يسلبه ردّاه - ط. ٦ - عنه - ط. ۷ - را - ط. ۸ - مضمون این جمله در محجة البیضاء نصل - ٥ - و در بحار الانوار ج ۱: ص ۵۹ - از حضرت امیرع روایت شده است. - ودرمحجّه نصل ۷: - سخن ابن عباس (دلیل ششم) نیز مذکور است.

انّ كلّ من نسب اليه ولو فی شيْ حقیر فرح ، و من رفع[1] عنه حزن .

دلیل هشتم ـ قول الحسن[2] رضی الله « (عنه) »: یوزن مداد العلماء بدم الشهداء .

دلیل نهم ـ قول لقمن لابنه: یَا بُنَيَّ علیك بالعلم فإنّك ان افتقرتَ کان لك مالاً ، و ان استغنیتَ کان لك جمالاً .

دلیل دهم ـ قول بعض الحکماء[3] : لیتَ شعری ـ ایّ شیْ أدرك من فاته العلم ، وایّ شیْ فاته[4] من ادرك العلم .

و امّا دلایل[5] عقلیّ بر فضیلتِ علم ـ هم بسیار است ، ولکن[6] ما بر چهار دلیل اقتصار کنیم[7]

دلیل اول ـ فضیلت هرچیز در کمالِ آن تواند بوذ ـ چون فضیلت دیده در کمال قوّت باصره ، وفضیلتِ گوش در کمالِ قوّت سامعه ، و فضیلت دست در کمالِ قوّتِ باطشه ، وچون این مقدّمه معلوم شذ ، بدانك آدمی مرکّب است ازدو جوهر: روح و جسد چنانك سنائیّ رحمه الله اشارت بآن کرده است « (و گفته :

۱ـ دفع ـ م ـ ه ـ اتحاف الساده . ۲ـ هو ابو سعید الحسن بن یسار البصریّ (۲۱ ـ ۱۱۰ ه) ـ واین گفتهٔ خود او نیست ـ چنانکه ازظاهر کلام مستفاد می‌شود ، بلکه خبر نبویّ ومشهور است ، نگاه کنید بمحجّة البیضاء فصل ؛ ۳ـ واتحاف الساده ـ مخصوصاً بحارالانوار ج ۱ ص ۷٤ ـ که خبررا بطرق مختلف وبسند متّصل ازامالی صدوق ـ وشیخ نقل کرده است . ۳ـ این جمله را همچنین در احیاء العلوم ـ و محجة البیضاء (فصل ۷) ودر کشاف درتفسیرسورة المجادله ـ ذیل آیهٔ یرفع الله الذین آمنوا ببعض العلماء (یا بعض الحکماء) نسبت داده اند ، ـ وابن ابی الحدید آنرادرکلمات قصار ج ٤ ص ٥٤٦ ایراد نموده است . ٤ـ بل ایّ شیءٍ فات ـ ابن ابی الحدید . ٥ـ دلیل ـ ط . ٦ ـ واما ـ م . ۷ ـ کردیم ـ م ـ ط ـ ه .

آدمی‌زاد[۱] طرفه معجونیست) » از رفیعی رفیع وازدونیست
و کمال جسد بآن باشذ کی در وی روح باشذ ، و کمال روح بآن
بوذ کی درو «(ی)» علم و حکمت بوذ ، و ازینجاست ـ کی حقّ تعالی
در قرآن مجید علم را روح خواند ـ که : وَكَذٰلِكَ اَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحاً
مِنْ أَمْرِنَا ، وجون اشرفِ اجزاءِ آدمی[۲] روح آمذ ـ و کمالِ روح علم ـ
و حکمت ، بس کمالِ آدمی بعلم و حکمت باشذ.

دلیل دوّم ـ فضیلت حیوان برجماد بأدراك است ـ زیرا کی حیوان
با جماد مشارك است در جسم ، و ممتاز بحیوٰة ـ کی سبب صحّتِ علم و
ادراکست ، وجون حیوانرا علم بمحسوسات[۳] حاصل‌است ـ و جماد[٤] را
قوّتِ ادراك نه ، لاجرم حیوان ازجماد فاضلتر باشذ. ـ و بعضی حیوانات
از بعضی فاضلتر بوذ ، جه هر حیوان کی ادراكِ بیشتر[٥] محسوسات کند
فاضلتر از ان باشذ ـ کی ادراکش کمتر از ان باشد ، ـ مثلاً حیوانی کی
باصره دارذ فاضلتر[٦] باشذ از حیوانی کی باصره ندارذ ـ جون عقرب ، و
آدمی با حیوان اگر جه مشارك است در ادراكِ جزئیّات ، امّا ممتازست
بأدراك کلّیّات ، جه آدمی را[۷] علم بجزئیّات وکلبّاتست ، و آلتِ ادراكِ
همه دارذ [(و)] ازین جهت ازجملهٔ حیوانات فاضلتر آمذ ، واین دلیلی
قاطع است بر آنك علم از همه جیز ها فاضلتر است .

دلیل سوّم ـ فضیلت غیرِ عنّین بر عنّین جز بوِجدان ـ و فِقدانِ بعضی

---

۱ ـ زاده ـ ط . مصراع دوّم بیت و ما بعد آن بدینگونه در خاطر نگارنده است :
ارفرشته سرشته وزحیوان گر کند میل این شود کم ازین ور کند میل آن شود به از آن.
ولی این دو بیت در دیوان حکیم سنائی،ودر حدیقة‌الحقیقة چاپ بمبئی۱۲۶۶ـ۱۲۷۵
یافته نشد . ـ و بازبااندك اختلاف لفظیّ یك بیت که درص٤٠ گذشت درص ۲۷۶ حدیقه
مذکوراست ، وبیت دیگر که درص٤٢ گذشت درص ۲٤۹ حدیقه . ۲ ـ آدم ـ ه .
۳ ـ محسوسات ـ ط ، ٤ ـ جمادات ـ م . ٥ ـ بیش ـ اصل ٦ ـ فاضلتر از
آن ـ اصل . ۷ ـ ه بی ، را .

ازادراك حسّیّ نیست ، همجنین فضیلتِ بصیر براعمی ، ـ وادراکِ عقلیّ کاملتر ـ وشریفتر از ادراك حسّیّ است ، بس هر کرا قوّتِ عاقله کاملتر باشذ [(او فاضلتر و)] شریفتر بوذ . و[1] امّا بیان آنك ادراكِ عقلیّ از ادراكِ حسّیّ کاملتر است از جند وجه است :

وجه اوّل ـ قوّت حسّیّ خوذ را و آلت خود را ادراك نتواند کرد ، و قوّتِ عاقله خوذ را ادراك کند ـ و ادراكِ خوذ را هم ادراك کند ، بس قوّتِ عاقله کاملتر باشد .

وجه دوّم ـ قوّتِ حسّیّ جز ظاهرِ جیزها را احساس نتواند کرد ، وقوّت عاقله جنانك ظاهرِ جیزها[2] دریابذ ـ غوص کند ، و باطن جیزها هم دریابذ ، ـ جه باطن بنسبت با او جون ظاهرست بنسبت با حسّ ، بس او کاملتر باشذ .

وجه سوّم قوّت حسّیّ غلط بسیار می کند ـ جنانك ساکن سفینه ، سفینه راساکن بیند ـ و کنارِ دریارا متحرّك ، و معلومست کی کشتی متحرّك است ـ وساحل ساکن . ـ وجنانك درشب ابرسوی ماه روانه شوذ . ـ وجنان بیند کی ماه سوی ابر[3] می شود . وجنانك کوجك رابزرگ بیند ـ جنانك آتش ازدور بشب ، وبزرگ را کوجك ازدور . ـ وامثلهٔ این بیشمارست . ـ وجنانك دانهٔ انکورِ سیاه در آب ـ جند آلوئی سیاه بینند . ـ وجنانك مستدیررا مستقیم بینند ، وسطح کریّ رامسطّح ، ـ الی غیر ذلك مِن الأغلاطِ الحسّیّة . [(و)] جون حکم حسّ درمعرضِ غلط است ـ بس حاکمی بایذ ـ کی صوابِ او ازخطا بازشناسذ ، ـ و آن قوّتِ عاقله است ـ کی تمیز محسوساتِ حقّ از محسوساتِ[4] باطل کند ، و معلوم است کی حاکم کاملتراز محکوم باشذ ، بس قوّتِ عاقله از قوّتِ حسّیّ کاملتر بوذ .

١ـ ه بی : و . ٢ـ چیز ها را ـ م . ٣ـ ابر سوی ماه ـ م . ٤ـ ه : حق از محسوسات ندارد .

وجه جهارم - ادراكِ قوّت عقلیّ دائم تر است از ادراك قوی حسّیّ ، جه قوّتِ عقلیّ فاسد نمی‌شود بفسادِ بَدَن ، - و قوّت حسّیّ [1] فاسدمی‌شود بفسادِ بدن ، وشكّ نیست كی ادراكِ دایم كاملتر باشد از ادراك غیر «(دایم)» كامل [2] .

وجه بنجم - مُدرَكِ قوّتِ عاقله بیشتر از مُدرَكِ قوّت - اسّه است . - جه مدرَك عقل شاید كی نامتناهی باشد ، ومدرَكِ حس [3] جز متناهی نباشذ . - «(ومدرَك نامتناهی كاملتر ازمدرَك متناهی باشذ)» .

وجه ششم - ادراك عقلیّ تجریدِ جیز ها كند - از زواید ، وآنرا مجرّد دریابذ - بخلافِ ادراك حسّیّ كی با زوائد باشذ - جنانك ادراك لون نتواند كرد ، الاّ با : طول - و عرض - و بعد - و قرب ، و ظاهرست [4] كی مدرَك - بی غواشیِ غریب كاملتر باشد ازمدرك به غواشیِ غریب ، بس قوّتِ عاقله كاملتر باشد از قوّتِ حاسّه .

دلیل جهارم - اوّل بدان - كی فضیلت ازفضل كرفته اند ، وفضل زیادتی باشد - تا اكر دو جیز در امری مشترك باشند - و یكی مختصّ باشد بمزیدی - یُقال: فَضَلَهُ وَ لَهُ ٱلفَضْلُ در آنج زیادت است ، جنانك كویند اَلْفَرَسُ اَفْضَلُ مِنَ ٱلحِمَارِ ، - جه مشاركِ اوست در بار كشیدن ، و زایدست برو بقوّت كرّ - وفرّ ، وشدّتِ عَدْو ، وحسنِ صورت - و لطفِ شمایل ، وجون این معلوم شذ بوشیده نماند - كی علم فضیلت است - اكر باضافت باحیوانات كیری - بل كی شدّتِ عَدْو فضیلت است در فرس ، امّا فضیلت نیست علی الأطلاق «(و علم فضیلت است در ذات خوذ)» «و» «(علی الاطلاق)» من غیرِ اضافه ، جه او شریفترین صفتی است از صفات حقّ تعالی و ازینست كی تمامتِ عقلا اتّفاق كرده اند بر آنك این صفت

---

١ - حس - م . ٢ - كذا و ظاهراً « كامل » زائد است . ٣ - حسی - ه .
٤- وشك نیست - م .

لابدّست الٓهيّت را - وشرفِ ملايكه و انبيا بأوست ، بل كی اسبِ زيرك از بليد بهترست ، بس علم فضيلت باشذ على الأطلاق-من غير اضافه .

و بدانك جيز هاء «(نفيس)» مرغوب«[فيه]»منقسم است بسه قسم : يكی آنك مطلوب لذاته باشذ ، و يكی آنك مطلوب لغيره ، و يكی آنك مطلوب لذاته - و لغيره .

و آنجه مطلوب لذاته باشد جون : سعادت آخرت اشرف باشذ- از آنج مطلوب لغيره بوذ جون : دراهم ودنانير ، - جه ايشان دو سنگ اند - كی دريشان هيج منفعتی نيست ، و اكر نه آن بوذی كی حقّ عزّ و علا ايشانرا واسطهٔ قضاء حوائج كرده است ، ايشان - وسنگ - و حَصاة ، بيك مثابت بودندی .

و امّا آنج مطلوب لذاته ولغيره است جون سلامتِ بدن - جه سلامتِ بای مثلاً - مطلوب لداته «(است)» از آن روی كی سلامت است از الم ، ومطلوب لغيره است از آن روی كی بذان[1] تردّد كنند بجهتِ قضاء مآرب وحاجات .- [(و)] بأين اعتبار جون درعلم نظر كنی اورا الذيذ يابی در نفس خوذ ، بس مطلوب لداته باشذ «(واورا وسيلت يابی بسعادت آخرت ، بس مطلوب لغيره باشذ)» وجون اعظم الأشياء رتبةً در حقّ آدمی سعادتِ ابديست ، وافضل اشيا آن باشد كی وسيلت باشذ بآن - و بآن نمی توان[2] رسيذ الّا بعلم - وعمل ، و بعمل نمی توان رسيذ الّا بعلم - بكيفيّتِ عمل ، بس اصلِ سعادات در دنيا و آخرت علم آمذ ، بس او افضل اشيا باشذ ، و جگونه نباشد با آنك فضيلت هر جيز از شرف ثمرهٔ آن نيز توان دانست ، وثمرهٔ علم در آخرت قربتِ حضرت عزّت است - واتّصال بأفق ملايكه ، والتحاق بملأ اعلى ، ودردنيا عزّ - ووقار - ونفاذِ[3] حكم برملوك ، ولزومِ احترام

---

۱ - بآن - م . ۲ - نمی تواند - ط . ۳ - نفاد - م - نهاد - ه .

درطباع - تابغایتی کی اغبیاء ترك - واجلاف عرب ، طباع خوذرا بر توقیرِ پیران مجبول می یابند - بسبب اختصاص ایشان بمزیدِ علمی کی از تجربه مستفاد باشد ، بل کی بهیمه بطبع توقیرِ آدمی «[می]» کند - بجهت تفرّس کمالی زیادت - کی در آدمی کرده است . اینست فضیلت علم مطلقا .

وامّا فضیلت تعلیم و تعلّم[۱] از ینجا ظاهر «(شوذ)» - جه علم جون افضل امور باشذ تعلّم آن طلبِ افضل باشد ، و تعلیم آن افادت افضل . - و بیان این بر سبیل تفصیل آنست - کی مقاصد خلق منحصرست در دین - ودنیا ، و نظام دین نباشذ الّا بنظام دنیا ، - فَإِنَّ ٱلدُّنْيَا مَزْرَعَةُ ٱلآخِرَةِ ، و امر دنیا منتظم نشوذ - الّا بأعمالِ آدمیان ، و اعمال - و حِرَف - وَ صناعاتِ ایشان در سه قسم منحصرست :

قسم اوّل - اصولست کی قوام عالم بی نظام آن صورت نبندد ، و آن جهارست : زراعت از بهر مطعم ، وحیاکت [(از بهر ملبس[۲] ، وبنا)] از بهرِ مسکن ، وسیاست از بهر تألّف - واجتماع - وتعاون در اسباب معاش .

قسم دوّم - آنست کی مهیّیٔ این صناعاتست بأعداد آلات آن ، جون حلاجت «[و]» غزل - کی خدمت حیاکت کنند - بأعداد محلّ آن .

قسم سوّم - آنست کی متمّم اصولست ، ومزیّنِ آن ، جون طحن - و خبز بنسبت بازراعت ، و جون قصارت - وخیاطت بنسبت باحیاکت ، - واین بأضافت باقوامِ امرِ عالمِ ارضیّ جون اجزاء شخص اند بنسبت با او ، جه آن نیز سه قسم است : یا اصول اند جون : دل - و دماغ - و جگر . - یا خادم آن جون : معده - و اعصاب - وشرائین - و اورده . یا مکمّل - و مزیّنِ آن ، جون : اظفار - و اشعار - و حواجب - و اهداب[۳] . و اشرف این صناعات سیاست است ، و ازین جهت صاحب این صناعت استخدام

---

۱ - تعالم - اصل . ۲- تلبس - م ۳۰ - اهداء - م - ۵ .

سایرِ صنّاع کند. و بدانك سیاستِ استصلاح خلق - و ارشاد ایشان براهی راست کی منجی باشد در دنیا و آخرت جهار مرتبه است :

مرتبهٔ علیا - سیاست انبیاست علیهم السّلام ، و حکم ایشان بر خاصّ - و عام باشد ، و درظاهر - و باطن ایشان .

مرتبهٔ دوم - سیاست خلفا - و ملوك - و سلاطین ، و حکم ایشان هم برخاصّ باشد - وهم بر عامّ ، ولکن بر ظاهر ایشان ، نه بر باطن[١] .

مرتبهٔ سوم - سیاست علما: بخدا ، و بدین خدا ، - کی ورثهٔ انبیااند ، وحکم ایشان بر باطن خاصّه باشد وحسب . - جه فهم عامّه باستفادت[٢] ازیشان نرسد ، و قوّت ایشان بجائی نرسد - کی تصرّف کنند در ظواهر ایشان - بألزام و منع .

مرتبهٔ جهارم - سیاستِ وعّاظ ، وحکم ایشان بر بواطن عامّ[٣] باشد فحسب . واشرفِ آن[٤] سیاسات جهارگانه بعداز نبوّت افادت علم[٥] است ، و تهذیب نفوسِ مردم ازاخلاق مذمومهٔ مهلکه ، و ارشاد ایشان بأخلاق محمودهٔ مسعده[٦] و مراد از تعلیم اینست ، وازآن جهت گفتیم کی او افضل سایرِ حرف - وصناعات است - کی شرف صناعت[٧] بسه جیز دانند : یکی باعتبار غریزتی[٨] کی بآن توصّل کنند بمعرفتِ آن ، جون فضل علوم عقلیّ برلغت ، جه حکمت بعقل دانند ، و لغت بسمع ، - وعقل اشرف است از سمع . و یکی باعتبار عموم نفع ، جون فضل زراعت بر صیاغت . و یکی باعتبار محلّی کی تصرّف در آنست - جون فضل صیاغت «[بر]» دباغت ، - جه محلّ تصرّف یکی زراست - و محلّ تصرّف آن دگر بوستِ مرده .

[(و)] بوشیده نماند کی علوم دینیّ کی فقهِ طریق[٩] آخرت است بکمال[١٠] عقل - وصفاء ذکاء توان یافت ، وعقل اشرف صفات انسانست ، جه بآن قبولِ امانت حقّ تعالی کرد ، وآن بجوار «[حضرت]» عزّت[١١]

١ - باطن ایشان - م. ٢ - باستعادت - م. ٣ - عوام - م - ط - ه - ظ. ٤ - این - م - ط.
٥ - بحکم - ط. ٦ - مستعدّه - م. ٧ - صناعات - م - ط - ه. ٨ - غریزی - ط - ه.
٩ - فقه علوم - م ١٠ - و بکمال - ط. ١١ - حقّ - م.

رسد . وامّا عموم نفع در آن هیج رَیبی وشبهتی نیست، ـ جه نفع و ثمرهٔ آن سعادتِ آخرت است. واما اشرفِ محلّ تصرّف جگونه بوشیده شوذ ـ با آنك معلّم متصرّف است در دلهاء مردمان ـ ونفوس ایشان ، واشرف موجودی بر[۱] زمین جنس انس است . واشرف جزئی ازجوهر انسان[۲] دلِ اوست ، ومعلّم مشغول است بتکمیلِ او ـ وسیاقتِ اوبقربِ حضرتِ عزّت، بس تعلیمِ علم از وجهی عبادت حقّ تعالی است ، و ازوجهی خلافت او ، واین بزرگترین خلافتی است ، جه حقّ تعالی فتح کرده است بر دل عالم علم کی اخصّ صفات اوست ، بس عالم همجون خازنیست مرنفیستر جیزی [را] کی در خزانهٔ حقّ است ، و اومأذونست ازجهت حقّ تعالیٰ درانفاق ـ برهر محتاجی بآن ، بس جه رتبت بزرگتر ازین باشد کی بنده واسطه باشذ میان حقّ تعالیٰ و بندگانِ او فِي تَقْرِيبِهِمْ إِلَى ٱللهِ زُلْفَي وَسِيَاقِهِمْ إِلَي جَنَّةِ[۳] ٱلْمَأْوَى .

اصل دوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلّم

امّا از آیات ـ قوله تعالیٰ : فَلَوْلَا نَفَرَ مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ مِنْهُمْ طَآئِفَةٌ لِيَتَفَقَّهُوْا فِي ٱلدِّيْنِ . و قوله عزّ و علا : فَٱسْئَلُوْا أَهْلَ ٱلذِّكْرِ إِنْ كُنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ .

و امّا از اخبار قوله علیه السّلام : مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَنْظُرَ إِلَي عُتَقَاءِ ٱللهِ مِنَ ٱلنَّارِ ـ فَلْيَنْظُرْ إِلَى صُوَرِ ٱلْمُتَعَلِّمِيْنَ[۴] فَوَ ٱلَّذِىْ نَفْسِى بِيَدِهِ مَامِنْ مُتَعَلِّمٍ يَخْتَلِفُ إِلَى بَابِ عَالِمٍ[۵] إِلَّا كَتَبَ ٱللهُ «(لَهُ)» بِكُلِّ قَدَمٍ

۱ ـ در ـ ه . ۲ ـ ایشان ـ اصل . ۳ ـ سیاقتهم الی الجنه ـ م . ٤ ـ الی المتعلّمین ـ تفسیر کبیر ج ۱ ص ۴۹۵ ـ شرح اصول کافی صدر المتالهین ص ۱۴۳ ـ مفاتیح همو ص ۳۵ محجة البیضاء ج ۱ فصل ٤ ـ بحار الانوار ج ۱ ص ۵۸ . ۵ ـ العالم ـ در ماسوای تفسیر کبیر .

عِبَادَةَ سِتِّينَ سَنَةً[١]، وَ بَنَي لَهُ بِكُلِّ قَدَمٍ بَيْتاً[٢] فِي ٱلْجَنَّةِ، وَيَمْشِي عَلَى ٱلْأَرْضِ ـ وَٱلْأَرْضُ تَسْتَغْفِرُ لَهُ ـ وَيُصْبِحُ مَغْفُوراً لَهُ ـ وَشَهِدَتِ ٱلْمَلَائِكَةُ لَهُمْ بِأَنَّهُمْ عُتَقَاءُ اللهِ مِنَ ٱلنَّارِ ـ می‌فرمايد كی هر كس كی خواهد كی بنگرد بآزاد كردگان خدا از آتش دوزخ، بنگرد بصورت متعلّمان ـ كی بذان خدائی كی نفس من در قبضهٔ قدرت اوست كی هر متعلّمی كی بدَرِ[٣] عالمی تردّد كند خدای تعالی اورا بهر قدمی عبادت شست ساله بنويسذ، و بهر قدمی خانه در بهشت از بهر وی بنا كنند ـ وبر زمين روذ و زمين از بهر وی آمرزش خواهذ، و بامداذ جون برخيزد گناهان او آمرزيده باشند ـ وفريشتگان[٤] گواهی دهند ـ كی ايشان آزاذ كردگان خدا اند «[از آتش]».

و قوله: عليه السّلم[٥]: مَنْ سَلَكَ طَرِيقاً يَطْلُبُ فِيهِ عِلْماً سَلَكَ ٱللهُ بِهِ طَرِيقاً إِلَي ٱلْجَنَّةِ. و قوله عليه السّلم: إِنَّ ٱلْمَلَائِكَةَ لَتَضَعُ أَجْنِحَتَهَا لِطَالِبِ ٱلْعِلْمِ رِضاً بِمَا يَصْنَعُ. و قوله عليه السّلم: لَأَنْ تَغْدُوَ فَتَتَعَلَّمَ[٦] باباً مِنَ ٱلْعِلْمِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ تُصَلِّيَ مِائَةَ رَكْعَةٍ.

---

١ ـ عبادة سنة در همهٔ مآخذ نامبرده. ٢ ـ بنيانا ـ م ـ مدينة ـ مآخذ سابق الذكر. ٣ ـ بدرخانهٔ ـ م. ٤ ـ فريشگان ـ اصل. ٥ ـ از اينجا تا فصل دوّم عيناً از احياء العلوم گرفته شده، ولی مصنّف بعضی مطالب را انداخته و برخی را پس و پيش آورده است. ـ برای آگهی از تفسير متن و سند اين اخبار و آثار نگاه كنيد باتحاف السادة ج: ١ ص ٩٤ ـ ١٢٢. مضمون حديث نخستين اعنی قوله « من سلك طريقا الخ » در شرح اصول كافی ص ١٣٦ و در صحيح بخاری نيز آمده است (نگاه كنيد بارشاد الساری ح: ١ ص ١٦٤). ـ واين خبر با خبر بعد اعنی قوله: « ان الملئكة الخ هردو در بصائر الدرجات ج: ١ باب. ٢ ـ (العالم والمتعلم) و معالم الزلفی چاپ تهران ١٢٨٩ ص ١٣ ـ و مفاتيح صدر الدين ص ٣٥ ـ و بحار الانوار ج: ١ ص ٥٤ ومعالم الدين المقصد الأوّل فصل ٢ ـ ومحجّة البيضاء فصل ٤ نيز مذكور است، ولی ظاهراً همگی (جز صاحب محجّه) خبر را از بصائر گرفته‌اند. ٦ ـ فتتعلّم ـ اتحاف السّادة.

و قوله علیه السّلام: بَابٌ مِنَ الْعِلْمِ يَتَعَلَّمُهُ الرَّجُلُ خَيْرٌ لَهُ مِنَ الدُّنْيَا[١] .
و قوله علیه السّلام: طَلَبُ الْعِلْمِ فَرِيضَةٌ عَلَى كُلِّ مُسْلِمٍ. و قوله ـ علیه السّلام: اُطْلُبُوا الْعِلْمَ وَ لَوْ بِالصِّينِ. و قوله علیه السّلام: اَلْعِلْمُ خَزَائِنُ مَفَاتِيحُهَا[٢] اَلسُّؤَالُ، فَاسْئَلُوا فَإِنَّهُ يُوجَرُ فِيهِ اَرْبَعَةٌ: اَلسَّائِلُ، وَ الْعَالِمُ، وَ الْمُسْتَمِعُ، وَ الْمُجِيبُ[٣] لَهُمْ، و قوله علیه السّلام: لا يَنْبَغِي لِلْجَاهِلِ اَنْ يَسْكُتَ عَلَى جَهْلِهِ ـ وَ لا لِلْعَالِمِ[٤] أَنْ يَسْكُتَ عَنْ عِلْمِهِ[٥] . و قوله علیه السّلام: مَنْ جَاءَهُ الْمَوْتُ وَ هُوَ يَطْلُبُ الْعِلْمَ لِيُحْيِيَ بِهِ الْإِسْلَامَ فَبَيْنَهُ وَ بَيْنَ الْأَنْبِيَاءِ «[فِي الْجَنَّةِ]» دَرَجَةٌ وَاحِدَةٌ[٦] .

و امّا از آثار ـ قول ابن عباس رضی الله عنهما: ذَللتُ طَالباً فعززتُ مطلوباً[٧] . و قول ابی الدرداء رضی الله عنه: لأن اتعلّم مسئلة احبُّ الیّ من قیام لیلة . و قوله[٨] ایضاً رضی الله عنه: العالم و المتعلّم شریکان

---

١ ـ من الدنیا و مافیها ـ اتحاف الساده . ـ امّا حدیث بعد اعنی « طلب العلم فریضة » از اخبار بسیار مشهور است و با اندك اختلافی در زیادات بسه طریق در آغاز کتاب بصائر الدّرجات ودر اصول کافی ـ کتاب العقل و الجهل ـ باب فرض العلم ـ آمده ، و در محاضرات راغب چاپ مصر ١٣٢٦ ص ١٩ ـ وشهاب الأخبار (در اوائل کتاب) ـ و مفاتیح ملاصدرا ص ٣٥ ـ و تفسیر او ص ١٩٠ ـ و معالم الدّین مذکور است ، و همین خبر با خبر بعد « اطلبوا العلم » الخ هردو در بحار الأنوار ـ ج ، ١ ص ٥٥ـ٥٨ ، ومحجّة البیضاء ـ باب الف فصل ٤ وباب ٢ نیز ایراد شده است . ٢ـ خزانة مفتاحه ـ محاضرات الأدباء ص ٢١ .
٣ ـ المحب ـ م ـط ـ ه ـظ ـ بحار الانوار ـ ج ، ١ ص ٦٢ . ٤ ـ العالم ـ اصل .
٥ـ علی علمه ـ احیاء العلوم . ٦ـ درجة واحدة فی الجنّة ـ بحار الانوار ص ٥٩ ـ شرح اصول کافی ١٤٣ ـ مفاتیح ملاصدرا ص ٣٥ ـ ومحجّة البیضاء . ٧ ـ این جمله همچنان که در متن است در عیون الاخبار ح ، ٢ ص ١٢٢ ـ و بحار الانوار ج ، ١ ص ٨٢ نیز روایت شده ، ولی در محاضرات آمده : « قیل لبعض العلماء ذللت طالباً فعززت مطلوباً فقال : من ذلّ طلبه عزّ ادبه » . ٨ ـ یعنی قول ابی الدرداء (عویمر بن عامر الأنصاريّ المتوفی سنة ٣٢ ه) ولی خبر نبويّ است که مسنداً ومرفوعاً هم با اندك اختلاف لفظيّ روایت شده است نگاه کنید به بصائر الدرجات باب ٢ ـ وشهاب الاخبار باب ١ ومحجّة البیضاء وغیرها .

فی الخیر ـ و سائر الناس همج لا خیر فیهم . و **قوله ایضاً** رضی الله عنه : کن عالماً او متعلّماً او مستمعاً و لا تکن الرّابع[1] فتهلك . و **قوله ایضاً** رضی الله عنه : مَن رآی انّ الغدوّ «(الی العلم[2])» لیس بجهاد ـ فقد نقص في رأیه ـ و عقله . و **قول ابن المبارك**[3] رحمة الله «(علیه)»:- عجبت لمن لم یطلب العلم کیف تدعوه نفسه الي مکرمة . و **قول الشّافعیّ** «(رضی الله عنه)»: طلب العلم افضل من النافلة. و**قول عطاء**[4] رضی الله عنه : مجلس ذِکر یکفّر سبعین مجلساً من مجالس اللّهو . و **قول ابن عبد الحکم**[5] «(رحمه الله)»: کنت عند **مالك** «(أقرأ علیه العلم ، فدخل وقت الظّهر فجمعتُ الکتب لأصلّي ، فقال یا هذا ما الّذی قمتَ الیه بأفضل ممّا کنتَ فیه ـ)» اذا صحّت النّیّه . و **قول بعض الحکماء**: انّی لا أرحم رجلاً کرحمتي لأحد رجلین : رجلٍ یطلب العلم ولا یفهم ، ـ ورجلٍ یفهم العلمَ و لا یطلب .

---

١ ـ او محبًا و لا تکن الخامس ـ تفسیر کبیر ج : ١ ص ٤٠٦ . ـ مضمون این جمله را ابن قتیبه در عیون الاخبارج ، ٢ ص ١١٩ از گفتهٔ لقمان آورده ، و از ظاهر تفسیر کبیر وصریح مفاتیح صدرالدین ومحجّةالبیضاء فصل ٤ دانسته میشود که خبرنبوی‌است ، وکلینی درکافی (کتاب العقل والجهل ـ باب اصناف‌الناس) آنرا ازقول‌حضرت صادق بسند متّصل روایت نموده ، و در بحار (ـ ج : ١ ص ٦١ـ٦٢ـ٧٦) نیز بچند طریق روایت شده است . ٢ ـ الی طلب‌العلم ـ اتحاف‌السّادة . ٣ ـ هو ابوعبدالرحمن عبدالله بن المبارك (١١٦ ـ ١٨١) اتحاف الساده . ٤ ـ هو ابو محمد عطاء بن ابی رباح (٢٧ـ١١٥) ـ الاعلام ، ٦٤٢ . ٥ ـ هو ابومحمد عبدالله بن عبد الحکم (١٥٠ـ٢١٤) من اصحاب مالك .

اصل سوّم از فصل اوّل

در بیان فضیلت تعلیم

امّا از آیات ـ **قوله تعالی:** وَ لِيُنْذِرُوا قَوْمَهُمْ إِذَا رَجَعُوا إِلَيْهِمْ، ـ چه مراد ازین انذار ـ تعلیم و ارشاد ست. و **قوله تعالی:** وَ إِذْ أَخَذَ ٱللّٰهُ مِيثَاقَ ٱلَّذِينَ أُوتُوا ٱلْكِتَابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ، وَلَا تَكْتُمُونَهُ. و این میثاق مصداق ایجاب[1] تعلیم است. و **قوله تعالی:** وَ إِنَّ فَرِيقًا (مِنْهُمْ) لَيَكْتُمُونَ ٱلْحَقَّ وَ هُمْ يَعْلَمُونَ. و این دلیلست بر تحریم کتمان، چنانک در شهادت فرموذ: وَ مَنْ يَكْتُمْهَا فَإِنَّهُ آثِمٌ قَلْبُهُ. و **قوله تعالی:** وَ مَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِمَّنْ دَعَا إِلَى ٱللّٰهِ «(وَ عَمِلَ صَالِحًا)». و **قوله تعالی:** أُدْعُ إِلَى سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ. و **قوله تعالی:** وَ يُعَلِّمُهُمُ ٱلْكِتَابَ وَ ٱلْحِكْمَةَ.

و امّا از اخبار ـ قوله علیه السّلم: مَا آتَى[2] ٱللّٰهُ عَالِمًا عِلْمًا ـ إِلَّا أَخَذَ عَلَيْهِ مِنَ ٱلْمِيثَاقِ مَا أَخَذَ مِنَ ٱلنَّبِيِّينَ أَنْ يُبَيِّنَهُ وَ لَا يَكْتُمَهُ[3]. و **قوله علیه السّلم:** مَنْ تَعَلَّمَ بَابًا مِنَ ٱلْعِلْمِ لِيُعَلِّمَ ٱلنَّاسَ أُعْطِيَ ثَوَابَ سَبْعِينَ نَبِيًّا صِدِّيقًا[4]. و **قوله علیه السّلم:** إِذَا كَانَ يَوْمُ ٱلْقِيٰمَةِ، يَقُولُ ٱللّٰهُ عَزَّ وَ جَلَّ لِلْعَابِدِينَ ٱلْمُجَاهِدِينَ[5]: أُدْخُلُوا ٱلْجَنَّةَ، فَيَقُولُ

۱ـ اتحاف ـ اصل، ـ ایجاب تعظیم ـ م. ۲ ـ اتا ـ اصل ـ اتاه ـ م. ۳ـ ان يبيّنوه للناس و لا يكتموه ـ نسخه ـ احياء. ۴ ـ سبعين صدّيقا ـ اتحاف السّاده. ۵ ـ والمجاهدين ـ اتحاف ـ شرح اصول کافی ص ۱۴۳.

ٱلْعُلَمَاءِ بِفَضْلِ عِلْمِنَا تَعَبَّدُوا وَ جَاهَدُوا فَيَقُولُ ٱللهُ اَنْتُمْ عِنْدِي كَبَعْضِ مَلَائِكَتِي اِشْفَعُوا تُشَفَّعُوا فَيَشْفَعُونَ وَ يَدْخُلُونَ[1] ٱلْجَنَّةَ. و این درجه ـ و مرتبه بعلمی باشد ـ کی متعدّی باشد «[بتعلیم نه]» بعلمی لازم ـ کی متعدّی نباشد. و قوله علیه السّلام: مَنْ عَلِمَ عِلْماً فَكَتَمَهُ أُلْجِمَ يَوْمَ ٱلْقِيٰمَةِ بِلِجَامٍ مِنْ نَارٍ[2]. و قوله علیه السّلام:[3] إِنَّ ٱللهَ وَ مَلَائِكَتَهُ وَ اَهْلَ ٱلسَّمٰوَاتِ وَ ٱلْأَرْضِ[4] حَتَّى ٱلنَّمْلَةِ فِي جُحْرِهَا وَ حَتَّى ٱلْحُوتِ فِي ٱلْبَحْرِ[5] لَيُصَلُّونَ عَلَى مُعَلِّمِ ٱلنَّاسِ ٱلْخَيْرَ[6]. و قوله علیه السّلام: مَا أَفَادَ ٱلْمُسْلِمُ «[أَخَاهُ]» فَائِدَةً اَفْضَلَ مِنْ حَدِيثٍ حَسَنٍ بَلَغَهُ فَبَلَّغَهُ. و قوله علیه السّلام: كَلِمَةٌ مِنَ ٱلْخَيْرِ يَسْمَعُهَا ٱلْمُؤْمِنُ فَيَعْمَلُ بِهَا وَ يُعَلِّمُهَا خَيْرٌ لَهُ مِنْ عِبَادَةِ سَنَةٍ. و قوله علیه السّلام: لَا حَسَدَ[7] إِلَّا فِي اِثْنَيْنِ رَجُلٍ آتَاهُ ٱللهُ ٱلْحِكْمَةَ فَهُوَ يَقْضِي بِهَا وَ يُعَلِّمُهَا ٱلنَّاسَ وَ رَجُلٍ آتَاهُ ٱللهُ مَالاً فَهُوَ يُنْفِقُ مِنْهُ سِرّاً وَ جَهْراً. و قوله علیه السّلام: عَلَى خُلَفَائِي[8] رَحْمَةُ ٱللهِ، قِيلَ: «[و]» مَنْ خُلَفَاؤُكَ قَالَ: اَلَّذِينَ يُحْيُونَ سُنَّتِي وَ يُعَلِّمُونَهَا عِبَادَ ٱللهِ. و قوله علیه السّلام: لَمَّا رَآى مَجْلِسَيْنِ اَحَدُهُمَا يَدْعُونَ ٱللهَ ـ

---

۱ ـ ثم یدخلون ـ م ـ ط ـ ودوماً خذ منقدّم. ۲ ـ من النار ـ م ـ ط. ۳ ـ مضمون این خبر در کتاب المحاضرات ص ۱۹. ـ ومحجّة البیضاء ح: ۱ الباب ۵، ـ نیز آمده است. ٤ ـ سمواته وارضه ـ اتحاف. ۵ ـ فی الماء ـ محجّه فصل: ٤. ٦ ـ بالخیر ـ م ـ شرح اصول کافی. ۷ ـ این حدیث در صحیح بخاری (نگاه کنید بارشادالسّاری ج: ۱ ص ۱٦۸) وصحیح مسلم (نگاه کنید بشرح الامام النووی چاپ مصر ۱۳۰۷ ج: ٤ ص ۱۰۰ ـ ۱۰۱) ـ و شرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز با اندك اختلاف لفظی بچند طریق روایت شده است. ۸ ـ این خبر هم در تفسیر کبیر ص ۳۹٦ و خبر بعد قوله «لمّا رآی مجلسین» الخ در بحار الانوار ص ٦٤ آمده، وهردو درشرح اصول کافی ـ و محجّة البیضاء نیز مذکور است.

وَ يُرَغِّبُوْنَ إِلَيْهِ، وَ ٱلثَّانِي يُعَلِّمُوْنَ «(ٱلنَّاسَ)» أَمَّا هٰؤُلَاءِ [يَسْأَلُوْنَ ٱللّٰهَ إِنْ شَاءَ أَعْطَاهُمْ وَ إِنْ شَاءَ مَنَعَهُمْ، وَ أَمَّا هٰؤُلَاءِ] فَيُعَلِّمُوْنَ ٱلنَّاسَ، وَ إِنَّمَا بُعِثْتُ مُعَلِّماً، ثُمَّ عَدَلَ إِلَيْهِمْ وَ جَلَسَ مَعَهُمْ. و قول عیسیٰ علیه السّلام: مَنْ عَلِمَ وَ عَمِلَ وَ عَلَّمَ فَذٰلِكَ[1] يُدْعَىٰ عَظِيْماً فِيْ مَلَكُوْتِ ٱلسَّمٰوَاتِ.

و امّا از آثار قول عمر «(رضی الله عنه:)»[2] من حدّث بحديث ـ و عُمِلَ به فله مثل اجر ذلك العمل. و قول ابن عبّاس «(رضی الله عنهما)» معلّم الخير يستغفر له كلّ شيْ حتّى ٱلحوت فى ٱلبحر. و قول سُفيٰن الثّوری[3] «(رضی الله عنه)» حين دخل عَسقلان ـ و مكث «[زمانا]» ولم يسأله انسان أَكْرُوا[4] لي لأخرج عن هذا البلد، هذا بلد يموت فيه العلم. و این سخن بجهت حرص[5] بر فضیلت تعلیم ـ و استبقاء[6] علم بآن گفته است. و قول عطاء «(رضی الله عنه)»: دخلت على سعيد بن المسيّب[7] رحمه الله ـ و هو يبكي، ـ فقلت: ما يبكيك؟ فقال: ليس أحد يسئلني عن شئ.

---

۱ ـ من علم و عمل فذاك يدعى عظيما فى ملكوت السّماء ـ بحار الأنوار ص ۸۰ ـ محجّة البيضاء فصل ۱، ٦.

۲ ـ مضمون این جمله « من حدّث بحديث » الخ و گفتار ابن عبّاس « معلّم الخير » الخ هردو در بصائر الدرجات باب ۲ و بحار الانوار ص ۵٦ ـ ۷۵ باسناد متّصل از حضرت رسول اکرم صم و حضرت صادق ع روایت شده . و اوّلی تنها در محجه فصل ۵ .

۳ ـ هو ابو عبدالله سفيان بن سعيد (۹۷-۱٦۱) الثّوریّ منسوب بثور ـ که یکی از بطون تمیم است (نگاه کنید بانساب سمعانی آ، ۱۱۷). ٤ ـ اکتزوا ـ (ظ، اكتروا) ـ اصل ـ م، ـ اكتروا ـ ه ـ نسخه . ۵ ـ غرض ـ م . ٦ ـ استیفاء ـ اصل ـ م . ۷ ـ هو ابو محمد سعيد بن المسيّب المخزوميّ القرشيّ (۱۳ ـ ۹٤) المسمّى براوية عمر .

و **قول الحسن**[1] «(رضى الله عنه)»: لولا العلماء لصار النّاس مثل البهائم. یعنی بجهت آنك علما مردم را ا «(ز)» حدّ بهیمیّت بیرون می آرند، و بحدّ انسانیّت می رسانند. و **قول یحیى بن معاذ** «(رحمة الله)» «علیه:» العلماء ارحم بأمّة **محمد** من آبائهم ـ و امّهاتهم، قیل کیف ذلك؟ قال لأنّ آباءهم و امّهاتِهم یحفظونهم من نار الدّنیا، و هم یحفظونهم من نار الآخره. و**قول**[2] **بعض العلماء** «(رحمه الله)»: العلماء سراج الأزمنة کلّ واحد مصباح زمانه ـ یستضئ به اهل عصره. و **قول بعضهم** رحمه[3] الله: اوّل العلم الصّمت ـ ثم الاستماع ـ ثم الحفظ ـ ثم العمل ـ ثم نشره[4]. و**قول بعضهم** «(رحمه الله)»: علّم علمك من یجهل ـ و تعلّم ممّن یعلم، ـ فأنّك اذا فعلت ذلك علمت ما جهلت ـ و حفظت ما علمت. و**قول معاذ بن جبل** «(رضی الله عنه)» فی التّعلّم والتّعلیم کلّ الخیر. ـ[5] **قال الغزّالیّ** «(رحمه الله)» و رأیته ایضاً مرفوعاً: تعلّموا[6] ـ العلم فأنّ تعلّمه لله خشیة، و طلبه عبادة، و مدارسته تسبیح، والبحث عنه جهاد، و تعلیمه لمن لا یعلم[7] صدقة، و بذله لأهله قربة، وهو الآنس

---

۱ ـ هو ابوزکریّا الرّازیّ الواعظ المتوفیّ سنة ۲۰۸. ـ وگفتار یحیی در تفسیر کبیر ص ۳۹٦ نیز باحذف قائل مذکور است، ـ و صدرالدین شیرازی همین جمله را در شرح کافی از احیاء العلوم گرفته، ودرمفاتیح از تفسیر کبیر. ۲ ـ و قال ـ ط، ـ واین جمله اعنی قوله «العلماء سراج (ـ سُرُج ـ م ـ ه) الأزمنه» را صدرالدّین شیرازی در شرح اصول کافی شرح کرده است. ۳ ـ رحمهم ـ م. ٤ ـ والثانی الاستماع والثالث الحفظ والرابع العقل والخامس نشره ـ عیون الأخبار ج ۲ ص ۱۲۲ ـ وبرای جملهٔ بعد «علّم علمك» الخ ص ۱۲۳. ـ ولی ابن قتیبه هم گوینده را معیّن ننموده است. ٥ ـ کذا فی جمیع النّسخ والظّ، کلّ الخیر. ٦ ـ قال معاذ بن جبل فی التّعلیم و التّعلّم و رأیته مرفوعاً تعلّموا الخ ـ احیاء العلوم. ۷ ـ لمن لا یعلمه ـ اتحاف.

فی الوحدة، و الصّاحب في الخلوة، و الدّليل علي السّرّاء ـ و الضّرّاء ـ
و الوزير عند الأخلاء، و القريب عند الغرباء[1] ، و منار سبيل الجنّة ،
يرفع الله تعالي به اقواماً فيجعلهم في الخير قادة ـ هداة يقتدى بهم ،
ادلّة في الخير تقتص[2] آثارهم ـ و ترمق[2] افعالهم ، و ترغب الملائكة
فی خُلّتهم، و بأجنحتها تمسحهم و كلّ رطبٍ «[و]» يابس لهم مستغفر ـ
حتّي حيتان البحر و هوامّه[3] ، و سباع البرّ ـ و انعامه ، و السماء ـ و
نجومها ، و الأرض ـ و تخومها[4] لأنّ العلم حيوة القلب من العمي ،
و نور الأبصار من الظّلم ، و قوّة الأبدان من الضّعف ، يبلغ به العبد
منازل الأبرار ـ و الدّرجاتِ العلى ، ـ التّفكّر فيه يعدل بالصّيام ـ و
مدارسته بالقيام ، به يُطاع الله ـ و «[به]» يُعبد ، و به يوحّد ـ و به
يُتورّع ، و به توصل الأرحام ، و هو امام ـ و العمل[5] تابعه ، يلهمه
السعداء ـ و يحرمه الأشقياء .

فصل دوّم در حقيقت علم و آنك تصوّر آن بديهيست يا كسبىّ
و آنچه بذين تعلّق دارذ. يعنى تصوّر آن بى اكتساب حاصل شذه است
جون : تصوّر نور ـ و ظلمت تا بديهىّ باشذ، يا باكتساب، جون : تصوّر

---

١ ـ القرباء ـ م . ٢ ـ تقتص اى تتبع، ترمق ـ اى تنظر ـ اتحاف . ـ تقبص آثارهم و يرمق ـ م.
يفيض آثارهم و يزهق ـ ط . ٣ ـ جمع هامه ـ ماله سم يقتل كالحية ، وقد تطلق على ما يؤذى ـ
اتحاف . ٤ ـ احياء : « والارض و تخومها » ندارد . مصحّح اوراق گويد : اخبار
و گفتارى كه از بزرگان ما در پيرامون دانش و دانشجوئى و دانش آموزى رسيده
بسيار است ، كسانى كه طالب اينگونه سخنان هستند ممكن است بمآخذ سابق الذكر و
بمنية المريد شهيد ـ وجامع السعادات نراقىّ ـ و كلمهٔ طيّبهٔ حاجى نورىّ قدّه و غيرها ـ
كه چاپ شده و در دسترس عموم است مراجعه نمايند . ٥ ـ العمل به ـ م .

جنّ ـ و ملك ـ کی بحدّ یارسم حاصل توان کرد تا کسبیّ «[بود]» و این فصل هم مشتمل است بر[1] سه اصل .

اصل اوّل

درحقیقت علم کی از کذام مقوله است از مقولات ده گانه

علما درین باب اختلافی عظیم کرده اند ؛

جمعی گفته اند کی ازمقولهٔ مضاف است نظر بر آنك[2] او اضافه است ـ میان عالم ـ و معلوم . و بعضی گفته اند از مقولهٔ اَنْ یَنْفَعِل است ـ باعتبار آنك انفعالیست ـ کی در نفس حاصل میشود . و بیشتر بر آنند کی ـ از مقولهٔ کیف است ، ـ جه او از کیفیّاتی است مختصّ بذوات الأنفس ، جون : صحّت ـ و سُقم[3] ، و قدرت ـ و ارادت . ـ و حقّ اینست . و شیخ یعنی ابو علیّ بن سینا جزاه الله عن الطّلبة جزاء آخر[4] این را اختیار کرده است ، ـ جه سخن او درین موضع مضطرب است : جائی گفته است کی او امری عدمیّ است ، و تفسیر آن بتجرّدِ از مادّه کرده است . ـ و جائی گفته است ـ صفتی وجودیّ است ، یعنی صورت منطبعه در جوهرِ ـ عاقل ـ کی مطابق ماهیّتِ معقول باشذ . ـ وجائی گفته کی ـ صفتی[5] ذات اضافه . وجائی گفته ـ محض اضافه . ـ بس بنابر مذهب مختار ـ علم ، ازمقولهٔ کیف باشذ .

اصل دوّم از فصل دوّم

در آنك تصوّر آن بدیهیّ است یا کسبیّ و اگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه .

بعضی گفته اند تصوّر آن بدیهیست ، ـ جه این علمِ خاصّ هر کسی را

---

۱ ـ برین ـ اصل . ۲ ـ جهت آنکه ـ م . ۳ ـ مرض ـ ط ـ نسخه . ٤ ـ خبراً آخر ـ ه . ٥ ـ است که صفتی است ـ م .

کی: هُوَ مَوْجُوْدٌ مَثَلاً، - أَوْ كَاتِبٌ - إِلَىٰ غَيْرِ ذَلِك ضروریّ است، وجون این علمِ خاصّ ضروریّ باشذ، علم مطلق کی جزوِ اوست بضرورت ضروریّ باشذ «(جه محال باشذ - کی تصوّر کلّ ضروریّ باشذ - بی آنك تصوّرِ جزء ضروریّ باشذ)» جه اگر جزء بر جیزی موقوف باشد، کلّ نیز بضرورت برو موقوف باشد، - لِأَنَّ اَلْمَوْقُوْفَ عَلَي اَلْمَوْقُوْفِ عَلَىٰ اَلشَّيْءِ[1] مَوْقُوْفٌ عَلَىٰ ذَلِكَ اَلشَّيْءِ.

جواب - جه می خواهی بآنك هر کس را این علمِ خاصّ کی: هُوَ مَوْجُوْدٌ - ضروریّ است، - یعنی حصول این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ - یا تصوّر این علمِ خاصّ ایشانرا ضروریّ است؟ -

اگر حصول می خواهی مسلّم، - امّا ازحصول امری تصوّرِ آن لازم نمی آیذ، جنانك ازعلمِ ضروریّ بوجودِ جوع - وعطش [(تصوّرِ جوع - وعطش)] لازم نمی آیذ. - بس از علم ضروریّ بحصولِ علمِ خاصّ «[تصوّر آن علمِ خاصّ]» لازم نیاید.

و اگر تصوّر می خواهی، - یعنی تصوّر این علمِ خاصّ - هر کس را ضروریّ است ممنوع است، واگرمسلّم داریم - مطلوب هم لازم نیاید، - جه وقتی لازم آمذی - کی علمِ مطلق جزو علمِ خاصّ بوذی، - واین ممنوع است. - و سندِ منع آنست کی صدقِ علم بر علوم، صدقِ عرضِ عامّست[2] برمعروضات، - نه صدقِ جنس برانواع، - جه اطلاق «(علم)» بر علوم بتشکیك است، ومقولِ بتشکیك جزو نباشد - جنانك مشهور است، و در وجود و امثال آن بیان کرده اند.

«(و امّا آنك ازتصوّرِ معروض ببدیهه)» (تصوّر عارض ببدیهه) «(لازم نیاید، از آن ظاهر ترست - کی محتاجِ بیانی باشد.)»

---

۱ - شئ - ط. ۲ - خاص است - م.

و بعضی گفته اند ـ کی او بدیهیست ، جه این تصدیق ـ کی: علمی بوجودی حاصل ، ضروری" است . ـ وعلم یکی از تصوّراتِ این قضیّهٔ ، ضروری" است ، ـ بس ضروری" باشد ، ـ جه آنج تصدیق بدیهی" بر آن موقوف باشد اَولی' باشد بآنك بدیهی" باشد .

جواب ـ لا نسلّم کی آنج تصدیق بدیهی" بر آن موقوف باشد باید کی بدیهی" باشد ـ فَضلاً اَنْ یَکُونَ اَوْلَی بِأَنْ یَکُونَ بَدِیْهِیًّا ، ـ جه تصدیق بدیهی" آنست کی تصوّرِ «[طرفین]» او ـ واگرجه بکسب باشد ، کافی باشد در جزم ذهن بنسبت میان ایشان .

سؤال : اگر گویند این تصدیق از آنهاست کی عالِم وغیر عالم ، با[۱] کودکان ـ و ابلهان در آن مشترك اند ـ و درحکم بر آن متساوی ، بس اگر یکی از تصوّرات او بر نظر ـ و اکتساب موقوف بوذی ـ این تصدیق از غیرِ عالم ممتنع بوذی .

جواب ـ تصدیق استدعاء تصوّرِ اجزاء او بحسب حقیقت نمی کند ، بل باعتباری می کند ـ شاید کی بُله[۲] و صبیان او را باعتباری دانند ـ نه بحقیقت .

و بعضی گفته اند تصوّرعلم کسبی" است ـ نه بدیهی" : جه اگر بدیهی" باشذ درو هیج ترکیبی[۳] نباشذ : نه از ذاتیّات ـ و نه ازعرضیّات ، ـ و نه از ترکیب ایشان . ـ و الّا تصوّر آن[۴] موقوف باشد بر تصوّر اجزاء او[۵] ، وَ اَلْمَوْقُوفُ عَلَي اَلغَیْرِ لَا یَکُوْنُ بَدِیْهِیًّا ، ـ وجون درعلم بهیج وجه ترکیب[۶] نباشد اصلا ، باید کی هرمعنی علم باشد[۷] ، ـ جه اگر معنی باشد ـ

---

۱ ـ تا ـ ط . ۲ ـ ابله ـ اصل . ۳ ـ ترکیب ـ م . ٤ ـ تصورات ـ اصل .
۵ ـ آن ـ م . ٦ ـ ترگب ـ م . ۷ ـ نباشد ـ م .

کی علم نباشد معنی[۱] اعمّ ازعلم بوذه باشد ـ وعلم معنی خاصّ ، پس[۲] علم مرکّب «(بوذه)» باشذ ـ نه بسیط[۳]، وتقدیر بساطت اوست .

جواب ـ این سخن مبنیّ بر آنست ـ کی تصوّرِ بدیهیّ آنست کی :

لَا يَتَقَدَّمُهُ تَصَوُّرٌ ـ يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ، نه آنك : **لَا يَحْتَاجُ إِلَي طَلَبٍ وَكَسْبٍ**، **و اِصْطِلَاحُ ٱلأَكْثَرِ عَلَي ٱلثَّانِيْ ـ لَا ٱلأَوَّلِ ، وَ إِلَيْهِ ذَهَبَ بَعْضُهُمْ كَعُمَرِ بْنِ[٤] سَهْلَانِ ٱلسَّاوِيِّ ، وَ ٱبْنِ ٱلحَاجِبِ ـ وَ غَيْرِهِمَا**. و همین جماعت «(می)» گویند کی: تصوّرِ علم اگرچه کسبیّ است ، امّا تحدیدِ آن ممکن نیست ، ـ جه تعریف اگر کنند یا: بنفس او کنند ـ یا بغیر او ، ـ وهردو محال است. امّا بنفس او ـ بجهت آنك: **تَعْرِيْفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ**، مستلزمِ تقدّمِ **مَعْرِفَةُ ٱلشَّيْءِ عَلَي مَعْرِفَتِهْ** است ، واین محال است . ـ وامّا بغیر او ـ بجهت آنك : هرجه غیرِ علم است ، او را بعلم می دانند ـ پس اگرعلم را بغیری بدانند دَوْر باشد ـ وفسادِ آن ظاهر .

جواب ـ هر جه غیر علم است اورا بحصول علم بر آن بدانند ـ نه بتصوّر علم ، و با [(ا)]ختلاف جهتِ توقّف دَوْر نباشد ، جه تصوّر علم بر تقدیر آنك کسبیّ باشد موقوف باشذ بر تصوّرغیر علم، و[(تصوّر غیرِ علم)] موقوف باشد برحصولِ علم بر غیر ـ نه بر تصوّر علم ، پس دور نباشد .

---

۱ ـ پس ـ ط. ۲ ـ بش ـ اصل . ۳ ـ نه شرط ـ اصل . ٤ ـ و لانه ذهب بعضهم کعمران ـ اصل . ـ ومقصود زین‌الدین عمر بن سهلان است ـ دراوائل کتاب معروف خود «البصائر النصیریّه» (مؤلف مابین سال ٥٢١ ـ ٥٢٦) ـ وترجمهٔ حیاة اورا در «رسالهٔ شرح حال ابوالحسن بیهقیّ» نوشته ام .

اصل سوم از فصل دوم

در آنك تحديد علم ممكن است اما تعريف آن دشوارست

نه از آن روی کی جنس با عرض عام مشتبه میشود ، و فصل با خاصه ـ بسبب[1] آنك در بسیار جیز مشترك اند . ـ و نه از آن روی کی شاید «(کی)» اخلال بذاتی کرده باشند ـ کی در آن اطلاع نیافته باشد ، ـ جه این نافی تعریف حقیقی باشد ـ نه تعریف رسمی . ـ و نه از آن روی ـ کی علم مشتملست بر نسبتی ـ کی معلوم نیست کی از ذاتیات اوست ـ یا از عرضیات مختص بأو ـ تا با آنش[2] حد کند ـ یا رسم ، ـ جه این نافی[3] تعریف بآن نسبت باشد ـ نه بغیر آن ، ـ و نه از آن جهت کی عسیرست[4] دراکثر مدرکات حسی[5] ـ کی اظهر الأشیا اند نسبت با ما جون: رایحهٔ مسك ـ و طعم عسل[6] ـ فَضْلاً عَنِ ٱلإِدْرَاكَاتِ ٱلَّتِي هِيَ أَخْفَاهَا ، ـ جه این مختص بعلم نیست ، بل بجهت دشواری تعبیر[7] از ذاتیات ـ و خواص علم بسبب غموض آن ، و آنك علم اجلی است بسبت با ایشان ، و ازین جهت در حد آن خبط بسیار کرده اند ، و بهترین حدی آنست کی : علم صفتی است کی ببخشد مر[8] نفسی را کی بدان متصف باشد تمییزی[9] در مفردات ونسب ـ کی محتمل[10] نقیض نباشد .

صفت عرض عامست و بجای[11] جنس مذکور ، جه این تعریف[12] رسمی است بحقیقت .

و بآنك گفتیم: ببخشد مر[8] نفسی را کی بدان متصف باشد تمییزی[9]

---

١ ـ بنسبت ـ اصل . ٢ ـ بآنش ـ م ـ بآن ـ ط ـ بآتش ـ ه . ٣ ـ باقی ـ اصل . ٤ ـ عسرست ـ اصل ـ عسرت ـ م . ٥ ـ بدرکات ـ م . ٦ ـ مشك و طعم شکر ـ م . ٧ ـ تغیر ـ اصل ـ تغییر ـ م ـ ه . ٨ ـ هر ـ م . ٩ ـ تمیزی ـ ط . ١٠ ـ محل ـ م . ١١ ـ و عام ـ اصل . ١٢ ـ تعریفی ـ م ـ ط ـ ه .

در مفردات ـ و نسب ، از صفاتی ـ کی نفس متّصف را بآن، جنین تمیزی بیذا نکند[1] احتراز کردیم ، جون تمامتِ صفاتی ـ کی مشروطست بحیاة ـ جون : قدرت ـ و ارادت ، و غیرها ـ جون : حرکت ـ و حرارت ، ـ جه این صفات اگر جه ایجاب تمیّزِ[2] متّصف بآن از غیر می کنند ، امّا ایجاب تمییزِ[3] او نمی کند بین الأشیاء . ـ وهم بذین قید خواصّ ممیّزه ـ و فصول ـ ازحدّ بیرون روند ، وحدّ مطّرد ماند ، ـ جه ایشان افادتِ تمیّز می کنند نه افادت تمییز ، ـ جه تمیّز[4] فعل حیّ است ـ بصفت ادراك ـ عِنْدَ تِلْكَ ٱلخَوَاصِّ . جه صفت ادراك وجود او بشرط حیوة است ، و ایجابِ او تمییز[5] رابشرط متمیّزات مفرده، و نسبی در ذهن ـ یا در خارج ، بس نسبت تمییز بشرط او مجاز بوذ ، و این صفت کی موجب تمییز است ـ و مسمّی بأدراك ـ او ، متناولِ : علم ـ و ظنّ ـ و وهم ـ و شكّ ـ و جهل مرکّب ـ و اعتقاد مقلّدِ مُخطی ـ و مصیب است .

و بأین کی گفتیم « [که] » : محتمل نقیض نباشد ـ غیرِ علم بیرون رفت .

و بعضی علما ادراك را ـ کی شامل همه است تقسیمی می کنند کی تمامتِ اقسام از آنجا بیرون می آید ، و تعریف همه ار آن معلوم می شوذ برین وجه ـ کی: مُتعلّق ادراك: یا محتمل نقیض باشذ ـ بوجهی ـ خواه در نفس امر باشذ این احتمال ، وخواه عندالذّاکر[6] بتقدیرِ[7] او ـ یا بتشکیك مشكّك . یا محتمل نقیض نباشذ ـ بهیج وجه از وجوه سه گانه ، و این دوّم علمست کی مرادفِ یقین است ، اعنی اعتقادی جازم ، مطابق ، ثابت ، ـ جه انتفاء احتمال نقیض در نفس امر ـ مستلزم مطابقه است ، وعدالذّاکر

---

[1] ـ جیز تمیزی بیدا نکنند ـ ط ـ جیزی تمیزی الخ ـ ه .　[2] ـ تمییز ـ م .
[3] ـ تمیز ـ م .　[4] ـ تمییز ـ ط .　[5] ـ تمیز ـ ط .　[6] ـ الذاکر ـ اصل ـ المدرك ـ ط .　[7] ـ بتقد ـ م .

بتقدیره[١] مستلزِم جزم، وبالتّشکیك مستلزِم ثبات، وأوّل ـ کی مُتعلّقِ ادراك، محتمل نقیض است ـ بوجهی: یا محتمل نقیض باشذ عِنْدَ ٱلذَّاکِرِ لَوْ قَدَّرَهُ، یا نه، ـ واین ثانی اعتقاد مطلق باشذ ـ اعمّ از صواب ـ وخطا، بس اکر اعتقاد مطابق واقع باشد ـ بآنك متعلّقش واقع باشذ: یا متعلّق ادراك محتمل نقیض در نفس امر نیز نباشد، آن **اعتقاد صحیح** باشد، ـ واکر اعتقاد مطابق واقع نباشد[(بآنك متعلّقش واقع نباشذ)] یا محتمل نقیض [(باشد)] در نفس امر آن **اعتقاد فاسد** باشذ. و اوّل اعنی آنك محتمل نقیض است عندالذّاکرِ لوقدّره، یعنی کوینده مجوِّزِ نقیضِ سخنِ خویش باشذ: ـ و این سه قسم بوذ، حه طرف مذکور براحتمال نقیض: یا راجح باشد «[یا مرجوح ـ یا مساوی، واکر راجح باشد]» **ظنّ** خوانند، واکر مرجوح **وهم**، و اکر مساوی **شكّ**، وازین تقسیم معرّفِ[٢] همه معلوم شوذ ـ بآنك ممیّز هریکی بامورِ «[دِ]» ـ قسمت ـ کی جاری مجری جنس است ترکیب کند ـ و کویند:

علم ادراکی باشذ ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشذ ـ بهیج وجه «(یعنی)» نه در واقع، و نه عند الذّاکر، ـ لا بتقدیره و لا بتشکیك المشکّك.

واعتقادِ مطلق ادراکی ـ کی متعلّق او محتمل نقیض نباشد ـ عندالذّاکرِ لوقدّره، و محتمل نقیض «(باشذ)» بتشکیك مشکّك.

و اعتقادِ صحیح ادراکی ـ کی ـ مطابق واقع باشذ ـ و متعلّق او محتمل نقیض نباشذ ـ الّا بتشکیك مشکّك[٣].

واعتقاد فاسد ادراکی ـ کی غیر مطابقِ واقع باشذ ـ و محتمل نقیض در واقع، و بتشکیك مشکّك.

وظنّ ادراکی کی متعلّق او محتمل نقیض باشذ عند الذّاکر لوقدّره ـ با آنك راجح باشذ بر احتمال نقیض.

١ـ الذاکر سقدم ـ اصل ـ الذاکر بتقدیر ـ ط. ٢ـ معرفت ـ م. ٣ـ المشکّك ـ م.

و وهم ادراکی باشذ همچنین ـ امّا با آنك مرجوح باشذ از احتمال نقیض .

و شكّ ادراکی باشذ همچنین ـ با آنك احتمال طرفین علی السّواء باشذ و راجح و مرجوح نبوذ .

و بعضی علما برین وجه قسمت کرده اند ـ کی : هر تصدیقی کی هست : یا با جزم بوذ ، یا بی جزم . ـ اکر با جزم بوذ یا مطابق بوذ ـ یا غیر مطابق . ـ اکر مطابق نبود جهل باشذ[1] ، و اکر مطابق بوذ « (یا) » بنا بر موجبی بوذ ، یا نه . ـ اکر بنا بر موجبی نه بوذ آنرا تقلید کویند ، و اکر بنا بر موجبی بوذ : آن موجب یا عقلِ محض باشد[1] ، یا حسّ محض باشذ ، یا مرکّب باشذ از هر دو . ـ اکر محضِ عقل بوذ : یا تصوّر طرفین کافی باشد درجزم بآن ، یا نه ـ کی بتصوّر ثالثی احتیاج افتد . ـ اکر کافی باشذ ، آنرا علم کویند ببدیهیّات . و اکر کافی نباشذ آنرا علم کویند بنظریّات . مثال بدیهیّات : اَلْوَاحِدُ نِصْفُ اْلإِثْنَیْنِ . مثال نظریّات : اَلْعَالَمُ حَادِثٌ . و اکر موجب حسّ محض بوذ ، آنرا علم بمحسوسات[2] خوانند . جون : علم بألوان ـ و اضواء ، و حرارت ـ و برودت ، و اکر موجب مرکّب بوذ ازعقل ـ و حسّ ، آن حسّ : اکر سمع بوذ آنرا علم کویند بمتواترات ، جون : علم بوجودِ امم ماضیه ـ و بلاد قاصیه . و اکر غیرِ حسّ سمع بوذ آنرا علم کویند بمجرّبات ـ جون علم بآنك تناول سقمونیا مسهل صفراست . ـ و حدسیّات بدین نزدیکست ، جون علم بآنك نورِ ماه از آفتاب است ـ بسبب احساس باختلاف نوراو بحسب قرب ـ وبعدِ آفتاب . این همه اقسامِ تصدیقِ جازم بوذ . ـ

و اکر تصدیق جازم نبوذ تردّد میان هر دو طرف : اکر علی السّواء بوذ

---

۱ ـ بود ـ م ، ۲ ـ محسوسات ـ ط .

آنرا شكّ خوانند. و اكر على السّواء نبود راجح را ظنّ خوانند، ـ و مرجوح را وهم، بس بذين تقسيم ماهيّت علم ـ وجهل، و تقليد ـ و ظنّ ـ و وهم، ظاهر شذ. واين تقسيم فاسد است جه:

وهم و شكّ را از تصديقات نهاذه است، و آن وَهم است ـ و باطل. و ديكر مناسب آن بوذى كى كفتى فلانرا علم بديهيّ خوانند، و فلانرا علم نظريّ الى آخره، ـ نه آنك فلانرا علم بديهيّات[1] وفلانرا علم بنظريّات.

فصل سوُم ـ در تقسيم علوم و آنج بذان تعلّق دارذ. و اين فصل هم مشتملست بر سه اصل.

اصل اوّل

در بيان علمى كى مورد قسمت خواهد بوذ

اوّل بدان ـ كى **لفظ علم** اطلاق كنند و بآن تصوّر واحد خواهند جون علم بماهيّت انسان. ودر اكثر علم بأين معنى مرادف معرفت باشد، ـ و از ينجاست كى نحاة كويند: كى علم جون بمعنى معرفت باشد، تعديه بيك مفعول كند. و اطلاق كنند و بآن تصديق واحد خواهند، جنانك علم بآنك: السّماءُ فوقنا. وحدّ او بأين كويند كى: عَقْدٌ فِي شَيْءٍ أَنَّهُ كَذَا ـ وَ أَنَّهُ لا يُمْكِنُ أَنْ لا يَكُوْنَ كَذَا ـ وَ يَلْزِمُ اَنْ يَقَعَ مُطَابِقاً لِلْوُجُوْدِ. و حاصلش آنست كى علم اعتقاد حكميّ باشذ ـ بشرط جزم، ومطابقه، و ثبات. جنانك در يقين كفته شذ. واطلاق كنند و بآن صناعت خواهند ـ جنانك كويند علم الطّبّ، و علم الفلاحة. ـ و كويند صناعة الطّبّ، و صناعة الفلاحة.

---

[1] ـ بيديهيّاتست ـ ط.

وصناعت‌را حدّ بآن کویند ـ کی: صناعت ملکهٔ باشذ نفسانیّ ـ کی بواسطهٔ آن قادر باشذ براستعمالِ موضوعاتی ـ سوی غرضی از اغراض ـ بر سبیل ارادت ـ کی آن استعمال صادر باشذ از بصیرتی[۱] بحسب آنج ممکن باشد در آن موضوعات.

وصناعت مغایر خلق‌است، ـ جه خلق را برین وجه حدّ می‌گویند کی: ملکهٔ است کی ازنفس بواسطهٔ آن افعالی بسهولت حاصل شوذ ـ بی آنك محتاج شوذ درآن بروّیتی[۲] ـ وفکری. بس صناعت مشارك خلق است در آنك هر یکی ملکهٔ نفسانیّ‌اند. ـ و مخالف اوست در آنك در صناعت احتیاج برویّت[۳] باشد در صدور افعال ازو ـ و در خلق نباشذ. و در صناعت استعمال موضوعاتی نَحْوَ غَرَضٍ مِنَ ٱلْأَغْرَاضِ. لازم‌است، ودرخلق جنین نیست. ـ الی [(غیر)]ذلك من‌الفروق. وَ ٱلعِلْمُ ٱلْمُرَادِفُ لِلْيَقِيْنِ ـ اکرجه: یا حالت باشذ ـ یا ملکه، ـ لکن این علم موردتقسیمِ ما نیست، بل آنج موردِ تقسیم‌خواهد بوذ علم است بمعنی صناعت.

وبدانك صناعت. یا بسیط بود ـ یا مرکّب، بسیط آن بوذ کی مرکّب نباشد ازصنایع دیگر، جون: قصارت ـ و مساحت، و مرکّب آن باشذ ـ کی‌ازاجزائی متألّف شده باشذ ـ کی‌آن اجزاء [(یا)] بعضی‌ازآن صناعاتی باشند یا اجزاء صناعاتی ـ جون صناعتِ شعر، جه علمِ عروض جزوی‌ازوست، واو صناعتیست، وعلم‌قوافی [(هم)]جزوی ازوست. ـ و اونیز صناعتی‌است. و علم مقائیس شعریّ جزوی ازوست ـ واو جزوِ صناعت منطق‌است، و باجتماع این اجزا ـ وغیر آن صناعت شعرمتالّف شد، بس او در ذات خوذ مرکّب باشذ.

---

۱ ـ بصیری ـ اصل. ۲ ـ برؤیی ـ م. ۳ ـ برؤیت ـ م.

اصل دوم از فصل سوم

در تقسیم علم بمعنی صناعت بعلوم حکمی و غیر حکمی و تقسیم غیر حکمی بعلوم دینی و غیر دینی

می گوئیم [(علم)] - اعنی؛ صناعاتی که لابدّ باشد در آن از مزاولت نظری[۱] منقسم است بدو قسم :

یکی آنك نسبت او با جمیع ازمنه - وجملهٔ امم نسبتی واحد باشد ، و بتغییر امکنه - و ازمنه ، وتبدّلِ ملل و دُول متبدّل نشود ، جون : علم هیأتِ افلاك ، و علم حساب ، و علم اخلاق .

و یکی آنك نسبتِ او با جمیع ازمنه - و جملهٔ امم یك نسبت نباشد ، جون : علمِ فقهِ شریعتی از شرایع - کی زمانی محفوظ ماند بنسبت با اشخاصی[۲] معیّن، وانکاه متبدّل شوذ . وجون علم بلغتی از لغات ، - جه آن علم باشذ بقیاس بااصحابِ آن لغت دونَ غیرهم . - این قسم را حکمت نخوانند . و اوّلین[۳] را حکمت خوانند . و او افضلُ قسمیِ العلومست ، و احکم آن ، و مشهودٌ له است از قبل حقّ تعالیٰ بفضل ، جنانك فرموذ : وَمَنْ يُؤْتَ[۴] ٱلحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْراً كَثِيْراً . - و ازین جهت با کتاب - کی ذکر منزل است مقترن آمده است بجند موضع - کی[۵] : الکتاب و الحکمه .

وعلوم غیر حکمی - اگر بر مقتضی نظر شارع است دینی گویند ، و الّا غیر دینی . و مارا با حکمی و دینی کار است .

امّا حکمی بجهت آنك کتاب مقصورست بر آن .

۱- شطری - اصل . ۲- اشخاص- م . ۳- اول - م - ط - ه . ۴=یؤت. ۵-له - م .

و امّا دینیّ بجهت آنك جون ملك اسلام[(سلطان)]سلاطینِ **مازندران** بلّغه الله ما تمنّاه ۱، وجعل الجنّة منقلبه و مثواه، در علومِ عقلیّ ـ و نقلیّ یگانهٔ عصر خویش است ، و در مکارمِ اخلاق شهرهٔ آفاق ـ و در تجرید ـ و تفرید ، و سلوكِ طریق توحید انگشت نمای احرار ، و مغبوط اخیار ، خواستم کی بموجبِ نصِ " وختامُهُ مسكٌ" خاتمهٔ این کتاب ـ کی فاتحهٔ ابوابِ سعادات ـ و زایحهٔ۲ اصناف کرامات خواهد بوذ بر تبذی ـ از اصول ـ و فروع «[علوم]» دینیّ ، و نتفی۳ از علومِ اخلاق: منزلیّ و مدنیّ ـ کی بیشتر خلق را بدان احتیاج است مشتمل باشذ تا تاج **دباج**۴: هم بدُرَرِ جواهرِ خواطرِ اصحاب یقین آراسته باشذ، وهم بغررِ زواهرِ نوادرِ اربابِ دین پیراسته. ـ تا اصنافِ خلق ـ علی اختلافِ طبقاتهم ، وتفاوت درجاتهم ازین کتاب بهره مند می گردند . ـ و ثواب آن بأیّام همایون ـ و دولتِ روز افزون عاید می گردذ .

اصل سوم از فصل سوم

در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان

امّا تقسیمِ حکمیّ ـ اوّل بدانك **حکمت** در عرفِ اهلِ معرفت عبارت بوذ از : دانستن جیز ها جنانك باشد ، و قیام نموذن بکار ها جنانك باید ـ بقدرِ استطاعت ، ـ تا نفس انسانیّ بکمالی کی متوجّه آنست برسذ ، وجون جنین بوذ حکمت منقسم شود۵ بدو قسم: یکی علم ، ودیگر عمل .

علم تصوّرِ حقایق موجودات بوذ ، و تصدیقِ بأحکام ـ و لواحق آن ـ جنانك فی نفس الأمر باشد ، بقدرِ قوّتِ انسانیّ .

[(و)] عمل ممارست حرکات ، و مزاولت صناعات ـ از جهت

---

۱ ـ یتمنّاه ـ م ـ ط . ۲ ـ زا حه ـ اصل ـ م ـ رایحه ـ ط ـ ه . ۳ ـ نیفی ـ ط ـ منفی ـ ه .
٤ ـ دیباج ـ ط . ۵ ـ ـ می شود ـ م .

اخراج آنچ در حیّز قوّت باشد ـ بحدّ فعل، بشرط آنك مؤدّی بوذ از نقصان بکمال ـ بر حسب طاقت بشریّ، و هر کی این دو معنی درو حاصل شود، حکیمی کامل ـ و انسانی فاضل بوذ ، [(و)] مرتبهٔ او بلند ترینِ مراتبِ نوع انسان باشد، جنانك فرموده است عزّ منْ قائل: يُؤْتِي ٱلْحِكْمَةَ مَنْ يَشَاءُ وَمَنْ يُؤْتَ ٱلْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا. و جون علمِ حکمت دانستنِ همه جیزهاست ـ جنانك هست، بس باعتبارِ انقسام موجودات منقسم شود[۱] بحسب آن انقسام. و موجودات دو قسم اند: یکی آنچ وجود آن موقوف بر حرکات ارادیّ اشخاص بشریّ نباشذ، «[و]» دوّم آنچ وجود آن منوط بتصرّف و تدبیر این جماعت بوذ، بس علم بموجودات نیز[۲] دو قسم بوذ:

یکی علم بقسم اوّل ـ و آنرا **حکمت نظریّ** خوانند،ـ

و دیگر علم بقسم دوّم ـ و آنرا **حکمت عملیّ** خوانند. و حکمت نظریّ منقسم شود بدو قسم:

یکی علم بآنچ مخالطت مادّه شرط وجود او نبود، جون: الله تبارك و تعالی، و عقول، و نفوس، و وحدت، و کثرت، و امثال[۳] ایشان ـ از امور عامّه.

و دیگر علم بآنچ تا مخالطِ[۴] مادّه نبود موجود نتواند بوذ، و این قسم آخر[۵] باز بدو قسم شوذ: یکی اینك[۶] «(اعتبار)» مخالطت مادّه شرط نبود در تعقّل ـ و تصوّرِ آن[۷]، جون زوج ـ و فرد، و مربّع ـ و مثلّث ـ و کره ـ و دایره، و امثال آن. و دوّم آنچ باعتبار مخالطت مادّه معلوم باشد، جون معادن ـ و نبات ـ و حیوان. ـ بس ازین روی حکمت نظریّ بسه قسم شود: اوّل را علم ما بعد الطّبیعه خوانند. «(و)» دوّم را علم ریاضیّ. و سوّم «[را]» علم طبیعیّ. و اوّل را علم اعلیٰ گویند. و دوّم را علم اوسط. و سوّم را علم اسفل. و هر یکی[۸] ازین علوم: مشتمل بود بر جند جزو ـ

---

۱ ـ می شود ـ م. ۲ ـ نیز بر ـ م. ۳ ـ امثال ـ م. ۴ ـ مخالطة ـ م.
۵ ـ دوّم ـ م. ۶ ـ آنکه ـ م ـ ط ـ ه. ۷ ـ وتصوّرات ـ اصل. ۸ ـ وهریك ـ م.

کی بعضی از آن بمثابتِ اصول باشند. و بعضی بمنزلتِ فروع.

امّا اصولِ علمِ اوّل دو فنّ بوذ.

یکی معرفتِ الله سبحانه «[و تعالی]» و مقرّبانِ حضرت او ـ کی بفرمانِ اوعزّ و علا مبادی ـ و اسباب دیگر موجودات شده اند، جون: عقول ـ و نفوس ـ و احکام افعال ایشان. و آنرا **علم الهی** خوانند.

«[و]» دوّم معرفتِ امور کلّی ـ کی احوال موجودات باشند از آن روی ـ کی موجودند، جون: وحدت ـ و کثرت، و وجوب ـ و امکان، و حدوث ـ و قدم، ـ و غیر آن. و آنرا **فلسفهٔ اولی** خوانند. و فروع آن جند نوع بوذ، جون: معرفتِ نبوّت، وامامت، واحوالِ معاد، وآنج بدان ماند، و امّا اصول علم ریاضیّ جهار نوع بوذ:

اوّل معرفتِ مقادیر ـ و احکامِ لواحق آن، ـ و آنرا **علم هندسه** خوانند.

و دوّم معرفتِ اعداد ـ و خواصّ آن، و آنرا **علم عدد** خوانند.

وسوّم معرفتِ اختلافِ اوضاع اجرامِ علویّ بنسبت با یکدیگر ـ وبا اجرامِ سفلیّ، و مقادیرِ حرکات، و اجرام ـ و ابعاد ایشان ـ و آنرا **علم هیأت ـ و علم نجوم** خوانند. و احکام نجوم خارج افتد ازین نوع.

وجهارم معرفتِ نسب[1] مؤلّفه ـ و احوالِ آن، و آنرا **علم تألیف** خوانند. و جون در آواز ها بکار دارند ـ باعتبار تناسب با یکدیگر ـ و کمّیّتِ زمانِ سکنات کی در میان آوازها افتد «[آنرا]» **علم موسیقی** خوانند.

وفروع «(علم)» ریاضیّ جند نوع بوذ، جون: **علم مناظر ـ و مرایا**، و **علم جبر ـ و مقابله**، و **علم جرّ اثقال**[2]، و **علم مساحت**، ـ و غیر آن، جون: **علم جمع ـ و تفریق** ◦ بهندی[3]، و **علم حیل** جون: صندوقِ

---

۱ ـ سبت ـ ه. ۲ ـ الأثقال ـ اصل ـ ط. ۳ ـ وهیولا ـ م ـ هندی ـ ط.

ساعت، و امثال آن. و علمِ **أُکَرِ متحرّکه «(و علمِ اوزان)»** - و **موازین**، و **علم زیجات - و تقاویم**، و **علم نقل میاه**، و امّا اصول علم طبیعیّ هشت صنف بوذ:

اوّل معرفتِ مبادیِ متغیّرات، جون زمان - و مکان، و حرکت - و سکون، و نهایت - و لانهایت، - و غیر آن. و آنرا **سماع طبیعیّ** گویند.

و دوّم معرفت اجسامِ بسیطه - و مرکّبه، و احکام بسایط علویّ و سفلیّ، و آنرا **سما و عالم** گویند.

و سیّم معرفت ارکان - و عناصر، و تبدّلِ صور بر مادّهٔ مشترکه[1]. و آنرا **علم کون - و فساد** گویند[2].

و جهارم معرفت اسباب - و عللِ حدوثِ حوادثِ هوائیّ - و ارضیّ مانند: رعد - و برق، و صاعقه - و باران - و برف - و زلزله - و آنج بذان «[ماند]» و آنرا **آثار علویّ** خوانند.

و بنجم معرفت مرکّبات - و کیفیّت ترکیب آن، و آنرا **علم معادن** خوانند.

و ششم معرفت اجسام نامیه، و نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم نبات** خوانند.

و هفتم معرفت احوالِ اجسام متحرّکه بحرکتِ ارادیّ، و مبادیِ حرکات، و احکام نفوس - و قوی آن، و آنرا **علم حیوان** خوانند.

و هشتم معرفت احوال نفس ناطقهٔ «(انسانیّ)»، و جگونگی تدبیر - و تصرّف او در بدن - و غیر بدن، و آنرا **علم نفس** خوانند.

و فروع علم طبیعی نیز بسیار بوذ مانند: **علم طبّ** و **علم احکام نجوم**، و **علم فلاحت**، و غیر آن، - جون: **علم فراست** - کی استدلال است از خَلق بر خُلق، و **علم تعبیر**، و **علم کیمیا**، و **علم طلسمات** - کی

---

۱ - مشترك - ط. ۲ - خوانند - م.

عبارتست[١] از تمزیج قوی سماویّ، بقوی بعضی اجرام ارضیّ - تا از آن قوّتیّ[٢] حاصل شوذ - کی مبدأ فعلی غریب شوذ درین عالم. و **علم نیرنجات** - یعنی تمزیج قوی ارضیّ - بعضی با بعضی - تا از آنجا قوّتی[٢] باديد آيذ کی ازو فعلی غریب صادر شوذ.

و امّا علم منطق - کی حکیم **ارسطاطالیس** آنرا مدوّن[٣] کرده است - و از قوّت بفعل آورده[٤]، مقصورست بر دانستن کیفیّت[٥] دانستنِ جیرها، و طریق اکتساب مجهولات، پس بحقیقت آن علماست - بعلم، و بمنزلتِ اداتِ «(تحصیل)» دیگر علوم را، و او نه قسم است:

قسم اوّل ایساغوجی[٦] - یعنی مدخل منطق مشتمل بر اقسام الفاظ - و کلّیّات خمسهٔ مفرده: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ.

قسم دوّم قاطیغوریاس - یعنی مقولاتِ عشر.

قسم سوّم باریر میناس[٧] - یعنی عبارت - مشتمل بر ابحاث قضایا.

قسم جهارم - قیاس.

قسم بنجم - برهان - و حدّ با آن یاذ کنند.

قسم ششم - جدل.

قسم هفتم - مغالطه.

قسم هشتم - خطابت.

قسم نهم - شعر. -

و سبب انحصار اقسام[٨] در نه آن است - کی جون قیاساتی کی بآن استعلام مجهولات توان کرد، در بنج قسم منحصر بوذ - کی آنرا **صناعات خمسه** گویند، اعنی: برهان، و جدل، و خطابت، و شعر، و مغالطه. - جه قیاس: یا مفید تصدیق بوذ، یا مفید تخییل، - و تصدیق: یا جازم باشذ - یا غیر جازم، -

---

١ - عبارتیست اصل - ط - م. ٢ - قوی - اصل. ٣ - تدوین - ط - ه.
٤ - آورده است - م. ٥ - کیفیت و - اصل. ٦ - اثاغوجی - اصل.
٧ - باریرمنیاس - م. ٨ - و سبب انقسام - م.

و جازم : یا اعتبار مطابقهٔ او کند مر نفس امر را ـ یا نه ، ـ و آنچ اعتبار مطابقه کند : یا مطابق باشد ـ یا نه ، بس قیاس کی مفید تصدیقِ جازمِ مطابق باشذ **برهان** بوذ ، و اگر مفید تصدیق جازم باشد کی درو اعتبار مطابقهٔ خارج نکند ـ بل اعتبار[1] عموم اعتراف بآن کنند **جدل** باشد ـ اگر جنین باشد ، و الّا آنرا **شغب** خوانند . ـ و اگر مفید تصدیقِ جازمِ غیر مطابق باشد **سفسطه** بود ، و او با شغب هردو از قسم مغالطه اند . ـ و اگر مفید تصدیق غیرِ جازم باشذ **خطابت** بوذ ، و اگر مفید تخییل[2] باشد دونَ التّصدیق ، **شعر** بوذ .

و بوجهی دیگر ـ اقاویلی کی بآن توّصل کنند بتصحیح رایی ، یا تحقیق مطلوبی : یا همه صادق و یقینیّ باشد ـ جنانك در آن هیج شبهت نباشذ ، یا همه کاذب و مشکوك ، یا بعضی صادق ـ و بعضی کاذب ، و این قسم بسه قسم می شود ـ بجهت آنك : یا صادق بیش از کاذب باشذ ، یا کاذب بیش از صادق ، یا هر دو متساوی باشد . بس آنك همه صادق باشد قیاس برهانیّ بود ، و آنك غالب‌الصّدق «(باشذ)» جدلیّ «(بود)» و آنك مُتَساوِی ٱلصِّدْقِ وَٱلْكِذْبِ باشد خطابیّ بوذ، و آنك غَالِبُ ٱلْكِذْبِ باشد مغالطیّ بوذ ، و آنك همه کاذب باشد شعریّ بوذ .

و بر اذکیا پوشیده نباشد[3] کی : این تقسیم ثانی جندان[4] نیست ، بس جون انواع قیاس درین بنج منحصر بوذ[5] و مباحث قیاس بعضی مشترك بوذ میانِ انواع خمسه ، و بعضی مخصوص بهریکی ، قیاس مطلق را بابی مفرد ساختند ، و ابحاث مشترکهٔ بَيْنَ ٱلخَمْسَةِ را در آن یاذ کردند ، بس ابواب قیاس شش شد .

و جون اقاویل قیاسیّ ترکّب آن («از») کمتر از دو مقدّمه ممکن نبوذ ، و ترکّب مقدّمات «(از)» کمتر ازدو مفرد[6] ممکن نه ، دو بابِ دیگر برین

---

۱ ـ باعتبار ـ م . ۲ ـ تخیل ـ ط ـ ه . ۳ ـ بی : نباشد ـ اصل ، ـ نماند ـ ط .
٤ ـ جندانی ـ م . ٥ ـ و مباحث قیاس درین بنج منحصر بود ـ اصل علاوه دارد .
٦ ـ مفرد و ـ اصل .

شش زیادت کردند [(و)] در یکی از آن بحث کنند از معانیِ مفرده ، ودر دیگر از قضایا ، بس ابواب منطق هشت شذ ، و این ترتیبِ **ارسطاطالیس** است .

و **فرفوریوس** - کی ازمتابعان او بوذ[1] ، بحث الفاظ - و کلّیّات خمسه - کی **ارسطو** در باب معانی[2] مفرده آورده بوذ ، یعنی مقولات جدا کرد ، و در بابی مفرد آورد - وآنرا «[ا]» یساغوجی نام کرد ، و این افراز بغایت نیکو کرد ، - جه کلّیّات خمسه - و دلالات الفاظ ، در ذهن توانند بود ، - و مقولات عشر طبایع موجودات خارجیّ اند ، بس افراز ایشان از یکدیگر بهتر از مزج ایشان (است) بهم[3] ، و ازین جهت ابواب منطق نه آمد - اینست تمامی اقسام حکمت نظریّ[4] .

---

۱ - اوست - م . ۲ - معانی خمسه - م . ۳ - ایشان بهمدیگر - م - ط - ه . ٤ - تا اینجا یعنی « اقسام علوم عقلیه » درست مطابق است با رسالهٔ ابن سینا (- که در مجموعهٔ ، سع رسائل او پنجمین رساله است ، و یکبار در قسطنطنیه بسال ۱۲۹۸ جاب مغلوطی شده است - و باردیگر ازروی همین جاب درهند) ، - و رسالهٔ دیگری که منسوب است بخواجه نصیر الدین الحکیم الطوسیّ - (که نسخهٔ خطّی آن کما بیش یافته می شود - و این تلخیص همان رسالهٔ ابن سینا است) ولی مصنف برخی سخنان دیگران را در تقسیم علوم بر مطالب شیخ افزوده است .

امّا اخوان الصفا در رسالهٔ هفتم در تقسیم حکمت (طبیعی - ریاضی - الهی) منطق را قسم جهارم شمرده - و جون منطق را طبق کتب ارسطو بحث نموده - اساغوجی را برأسه قسمی ندانسته است . بعلاوه طبیعی را هفت قسم دانسته وعلم النفس را که اهمّ مسائل و مباحث طبیعیّ است از اقسام آن نشمرده است ، ونیزعلم الهی را کر جه مانند ابن سینا پنج قسم آورده - ولی مباحث امور عامّه - و نظر در اصول و مبادی را قسم جداگانه قرارنداده و بجای ایندو رواشناسی رایك بحث الهی پنداشته ، و اقسام پنجگانهٔ سیاسات را - که از اقسام حکمت عملیّ است قسم دیگر ، - اقسام اصلی وفرعیّ حکمت رااز همدیگر ممتاز ننموده ودرعلوم فرعیّ باندك اشاره بسنده کرده است .

و امّا خوارزمی (متوفی بسال ۳۸۷) در مفاتیح العلوم (جاپ مصر ۱۳٤۹) در مقاله دوّم اقسام حکمت عملی ، وعلم الهیّ را اصلا نیاورده وفروع ریاضی ازقبیل علم الحیل را پنداشته است که ازاقسام آن علم نیست ، ودرعلم طبیعیّ هم میان اقسام اصلی وفرعی فرق نگذارده است ، ودرین میان فقط نه قسم منطق را بدرستی شرح داده است .

بقیه در حاشیه صفحه ۷۹ میباشد

واما حکمت عملی ـ و آن دانستنِ مصالحِ حرکاتِ ارادی ـ و افعالِ صناعی نوعِ انسانی[1] بوذ ، بروجهی کی مؤدّی بوذ بنظام احوالِ معاش ـ و معاد ایشان ، و مقتضیِ رسیدن بکمالی ـ کی متوجّه اند سوی آن ، هم منقسم (می) شود بدو قسم :

یکی آنچ راجع بوذ بهر نفسی بانفراد .

و دیگر آنچ راجع بوذ باجتماعتی بمشارکت . ـ وقسم دوّم نیز بدو قسم شود : **یکی** آنچ راجع بوذ باجماعتی ـ کی میان ایشان مشارکت بوذ در منزل ـ و خانه . و **دوّم** آنچ راجع بوذ باجتماعی ـ کی میانِ ایشان مشارکت بوذ در شهر ـ و ولایت ، ـ بل اقلیم ـ ومملکت ، بس حکمتِ عملی نیز سه قسم بوذ : اوّل را **تهذیب اخلاق** خوانند . و دوّم را **تدبیر منازل** . و سیّم را **سیاستِ مُدُن** .

بقیه حاشیه صفحه ۷۸

و از کسانیکه ازمصنّف متأخرند حاجی خلیفه درطبیعی وریاضی بذکر اقسام فرعی پرداخته ، وآنچه درمواضع متفرّق ایراد کرده چون ازمآخذ مختلف گرفته مختلف است ، و از نظر فنی چندان مفید نیست . ـ تا جائی که نگارنده مطّلع است شرح اقسام علوم شرقیّ : از عقلیّ ـ ونقلیّ ، بدین شرح و بسط و جامعیّت که ملاحظه می شود مخصّص کتاب حاضر است . این تقسیم از پیشنیان است امّا باکون علوم را برحسب سه قوّت که در پیدایش آنها مدخلیّت دارد بخش کرده : فنون جمیله ـ وعلوم ادبیّ را بتخیّل . ـ وتاریخ مدنیّ وطبیعی را بحافظه . ـ وخدا شناسی ـ و خود شناسی ـ و طبیعی ـ و ما بعد الطبیعه ـ ومنطق ـ واخلاق را ـ بنظر و فکر نسبت داده است . ـ و حالا علوم را بشش بخش تقسیم می کنند : ریاضیّات ـ فیزیك ـ شیمی ـ علم اجسام ذی روح ـ روانشناسی ـ علم الاجتماع (نگاه کنید بتاریخ الفلسفه محمد بدر چاپ دوّم مصر ص ۶ ـ ۸) و باز هم در تقاسیم علوم سخن بسیار است نگاه کنید بدائرة المعارف بستانی ج۸ ص ۱۳۰ ـ ۱۳۲ ، ـ و فرید وجدی ذیل عنوان « علم » و « فلسفه » و کتاب الفلسفة النظریّه تصنیف کردینال مرسیه ج : ۱ فصل دهم (که نزدیك است بهمان تقسیم ارسطو) و تاریخ الفلسفه حنا اسعد چاپ مصر ۱۲۹۱ و اصول الفلسفه امین و اصف بك چاپ مصر ۱۳۳۸ ج ۳ الکتاب الثّانی ۴۴ ـ ۴۸ . ـ وکتب کانت وهربرت اسپنسر و غیرها .

۱ ـ انسان ـ م .

و فایدهٔ حکمت خُلقیّ آنست کی فضایل را بشناسد ، و کیفیّت اقتناء[1] آن ، تا زکاء نفس بآن حاصل شوذ ، و رذائل بدانند ـ و کیفیّت توقّی از آن تا نفس از آن پاك شوذ .

و فایدهٔ حکمت منزلیّ آنست ـ کی بدانند مشارکتی کی واجب بوذ ـ کی باشد میان اهل یك منزل ـ تا بأو منتظم شوذ مصلحتِ منزلی ـ کی تمام شوذ « (بزوجی ـ و زوجهٔ ، و والدی ـ و مولودی ، و مالکی ـ و مملوکی) » .

وفایدهٔ حکمت‌مدنیّ آنست ـ کی بدانند ٭ کیفیّتِ مشارکتی ـ کی میان اصناف ـ و اشخاصِ ایشان[2] واقع‌شود تاتعاون‌یکدیگر کنند برمصالح ابدان ، و بقاء نوع انسان[3]

و بدانك بعضی حکمت‌مدنیّ را بدو قسم کرده اند :

یکی آنچ تعلّق بملك‌دارذ ـ و آنرا **علم سیاست** خوانند . ـ و دوّم آنچ تعلّق بنبوّت ـ و شریعت دارذ ـ و آنرا **علم نوامیس** خوانند . و ازین جهت

بعضی اقسام حکمت عملیّ[4] جهار نهاده اند ، و این مناقض آن نیست کی سه نهاده[5] ـ بسبب دخول دو قسم ازین در تحتِ یك قسم از آن ، و همچنین ـ

بعضی اقسام حکمت نظریّ جهار نهاذه اند ـ بحسب انقسام معلومات ، ـ جه معلوم : یا مفتقر بوذ بمقارنهٔ مادّهٔ جسمانیّ ـ در وجود عینیّ ـ یا نه ، و اوّل اکر متجرّد نشود ازمادّه درذهن طبیعیّ باشذ ـ واِلّا ریاضیّ بوذ . و دوّم اکر مقارِنِ مادّه نشود البتّه ، جون : ذات‌حقّ تعالی و عقول ، و نفوس ، الٓهیّ باشد . واِلّاعلم کلّیّ وفلسفهٔ اولی ـ جون علم بهوّیت ، و

---

۱ ـ اقناء ـ ط . ۲ ـ انسان ـ ط . ۳ ـ میان ستاره ورقم در نسخهٔ « م » چنین است : مشارکتی که واجب بود که باشد میان اهل یك بلد ومملکت وممالك تا بآن منتظم شود مصلحت بلدی یا مملکتی یا ممالکی که تمام شود . ٤ ـ عملی را ـ ه . ٥ ـ نهاده اند ـ م .

وحدت ـ و کثرت ، و علّت ـ و معلول ، و امثال آن ـ از آنها ـ کی باری عارض مجرّدات می‌شوند . و باری عارضِ اجسام ، و لکن بعرَض ـ نه بذات ، جه اگر بذات مفتقر بوذی بمادّهٔ جسمیّ ـ از آن منفکّ نشدی ، و مجرّدات را بآن وصف نشایستی کرد . و منافاة میان این دو تقسیم نیست ـ جنانك دانستی .

و بباید دانست ـ کی ـ

مبادیِ مصالحِ اعمال ـ و محاسن افعالِ نوع بشر کی مقتضیِ نظامِ امور ـ و احوال ایشان بوذ در اصل : یا طبع باشد ـ یا وضع .

امّا آنچ مبدأ آن طبع بوذ آنست ـ کی تفاصیل آن مقتضاء عقول اهلِ بصارت ـ و تجاربِ اربابِ کیاست بوذ ، و باختلاف ادوار ـ و تقلّبِ سیر ـ و آثار ، مختلف ـ و متبدّل نشوذ ، و آن اقسام حکمت عملیّ است ـ کی یاد کرده امد[۱] .

و امّا آنچ مبدأ آن وضع بوذ اگر سبب وضع اتّفاقِ رایِ جماعتی بوذ بر آن آنرا **آداب ـ و رسوم** خوانند . و اگر « (سبب) » اقتضاء رای بزرگی بوذ مانند بیغامبری ـ یا امامی ، آنرا **نوامیس الٓهی** خوانند . و آن نیز سه صنف باشذ: **یکی** آنچ راجع با هر نفسی بوذ بانفراد ـ مانند: عبادات ـ واحکام آن ـ و **دوّم** آنچ راجع با اهل منازل بوذ بمشارکت ـ مانند: مناکحات ـ و دیگر معاملات . و **سیّم** آنچ راجع با اهل شهر ها ـ و اقلیم ها بوذ مانند : حدود ـ و سیاسات . و این نوع « (علم) » را **علم فقه** خوانند . و جون مبدأ این جنس اعمال وضع است ، بتقلّبِ احوال ـ و تغلّبِ رجال ، و تطاولِ روزگار ـ و تفاوت ادوار ، و[۲] تبدّلِ ملل ـ و دول ، در بدل[۳] افتد . و این باب ـ ازروی تفصیل خارج افتد ازاقسام حکمت ، ـ جه نظر حکیم

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ از ـ م . ۳ ـ تبدل ـ نسخه .

مقصور ست بر تتبّع قضایاء[۱] عقول ، و تفحّص از کلّیّاتِ امور ، ـ کی زوال ـ و انتقال بدان متطرّق نشود ، وباندراسِ ملل ـ و انصرام دُول ، مندرس ـ ومتبدّل نگردذ، وازروی اجمال داخل مسایل حکمت عملی باشد.

و بدانك امّهات علوم حکمت این شش قسم است : سه نظری ـ وسه عملی ، و هر عملی جزوی ـ منتسب[۲] باشذ بیکی ازینها .

و علمِ منطق از فروعِ علم الٓهی باشد ـ از آن روی ـ کی نظرِ او در معانیِ کلّی است ـ مجرّد از مادّه .

و بعضی منطق را در اصل قسمت در می آورند برین وجه ـ کی علم : یا آلتِ مَا سِوَاهُ مِنَ ٱلْعُلُوْمِ باشد ، یا نه . ـ اگر باشد منطق بوذ ، والّا نظری ـ یا عملی ، ـ بر آن وجه کی از بیش رفت .

و بعضی برین وجه در می‌آورند ـ کی معقولات اولی کی صورِ[۳] ماهیّاتِ موجوداتِ خارجی اند ـ واحکام بر آن ، ـ جون در ذهن حاضر[٤] شوند ـ ایشانرا عوارضی لاحق میشوذ «(کی)» آنرا **معقولات ثوانی** خوانند ـ از آن جهت کی در درجهٔ دوّم می افتد از تعقّل . و این معقولات ثوانی منقسم می شوذ بدو قسم :

یکی عوارضی کی عارض معقولات اُولی می‌شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفـاتی کی مفید باشند «(در عبارت ـ جون : فاعلیّت و مفعولیّت ، و ظرفیّت ، و اضافت ، و حال ، و تمیز ، ـ و امثال آن .

و دیگر عوارضی کی عارض معقولات اولی می شوند از آن روی کی متألّف شوند بتألیفـاتی ـ کی مفید باشند)» در اکتسابِ مجهول از معلوم ، ـ جون : محمول ـ و موضـوع ، و کلّی ـ و جزوی ، و قیاس ـ

---

۱ ـ قضایا و ـ م . ۲ ـ و نیز عملی جزوی منتسب ـ اصل ، ـ و نیز عملی جزوی بنسبت ـ ط ، ـ وهر عملی جزوی بنسبت ـ ه . ۳ ـ صورت ـ اصل . ٤ ـ حاصل ـ م .

و نتيجه ، و امثال آن . بس علمی کی مبحوث فيه از آن قسم دوّم بود ازين معقولات ثوانی-منطق است مطلقا - مِنْ غَيْرِ نَظَرٍ إِلَىٰ شَيْءٍ مِنَ ٱللُّغَاتِ، و ازين جهت از حکمت باشذ ، - جه نسبت او با جميع لغات ، و ازمنه - و امکنه ، و مِلل - و نِحل يکيست ، وعلمی کی مبحوث فيه از آن قسم اوّل بوذ ازمعقولات ثوانی نحو ست، واورا بوجهی می توان کرفت کی ازحکمت باشذ ، و بوجهی می توان کرفت کی نباشذ ، - جه اکر اعتبارِ نحو ازآن روی کنند کی درو مُراعاتِ نسبِ مختلفه کنند ميانِ اجزاء متألّفه - در جمل مفيده - بی آنك التفات کنند بأواخرِ مفردات آن - کی مختلف شد بعامل - يا نشد ، - ازين جهت نسبت او با تمامت[۱] لغات - نسبت واحده باشذ ، و او از حکمت بوذ[(و)] وَ قَرِيبُ ٱلْمَرْتَبَةِ مِنَ ٱلْمَنْطِقِ . - و اکر اعتبارِ او با التفات - بأختلافِ ، اواخر کلماتِ معربهٔ او کنند - در درج - و اين اختلاف نباشذ - الّا آنك او را مضافِ با لغتِ عرب کيرند ، بس نسبت او با جميعِ لغات يکی نباشذ ، ونه اوازحکمت ، - جنانك تصريف - کی ازانِ هر[۲] لغتی - بوجهی ديکرست ، لاجرم ازحکمت نيست . اينست اقسام علوم حکمیّ بر وجه اقتصار .

واَمّا تقسيم علوم دينیّ بر همين سياقت[۳] - اوّل بدانك علوم مطلقاً بر سه قسم است :

اوّل آنك بعقل توان دانستن و بنقل نتوان دانستن ، - واين قسم را علوم عقلیّ خوانند .

قسم دوّم آنك بنقل توان دانستن وبعقل نتوان دانستن، واين قسم ر علوم نقلیّ خوانند .

قسم سوّم آنك هم بعقل توان دانستن و هم بنقل ، و بسبب ترکّب

---

۱ - تمامیّت - م . ۲ - بهر - ط - ه . ۳ - سياقست - م .

این قسم از عقل و نقل ـ و تقدّم عقل بر نقل ، این قسم «(را)» نیز از قسم عقلیّ می گیرند .

وضابط درین سه قسم آنست ـ کی هرجیزی کی صحّتِ نبوّت بیغمبر علیه السّلام بر آن موقوف باشد آنرا جز بعقل ـ و برهان عقلیّ ، معلوم نتوان کرد ـ جنانك: وجود باری تعالی، و اثبات علم ـ و قدرت او ، و امثال[1] این ، ـ جه هرجه جنین باشذ بقول رسول ثابت[2] نتوان کرد ، ـ زیرا کی قول نبیّ گاهی حجّت باشذ ـ کی معلوم شوذ کی او صادق است ، و صدق او وقتی معلوم گردذ ـ کی نبوّتِ او معلوم شوذ ، و نبوّت او وقتی معلوم شود ـ کی معلوم باشد کی خدائی هست ـ عالم ـ قادر ، بس جنین مسایل اگر بقول او اثبات کنیم دَور لازم شود ، و آن محالست . بس اثبات جنین مسایل جز ببرهان عقلیّ ممکن نگردذ .

و هر جیز کی جایز بوذ عقلاً ـ کی باشذ ـ و نباشذ جون : حسّ بدان محیط نگردذ ، و عقل را بر اثبات یا نفی او دلیلی نیست ، جه تقدیر آنست کی هر دو طرف بنسبت با او متساوی است[3] . اثبات آن جز بدلیل نقلیّ نتوان کرد ، جون اثبات وجوب[4] عبادات ، و اقسام موجودات : از عرش ، و کرسیّ ، و مقادیرِ ثوابِ عبادات ، و عقابِ معاصی ، و امثال این .

و هر[5] جیز کی مغایر این دو قسم بوذ ـ آنرا هم بدلیل عقلیّ ـ و هم بدلیل نقلیّ اثبات توان کردن ، جون : وحدانیّت حقّ عزّ و علا ، زیرا کی صحّتِ نبوّت بر وحدانیّتِ صانع موقوف نیست ، بس اثبات این مسئله بقول رسول علیه السّلام توان کرد ، و عقل جائز نمی دارذ وحدانیّت صانع ، و عدم وحدانیّتش ، بل کی عقل حکم می کند کی وحدانیّتِ صانع واجبست ، و کثرت عددش ممتنع . بس مسئلهٔ وحدت صانع

---

۱ ـ امتثال ـ م . ۲ ـ اثبات ـ م ـ ط ـ ه . ۳ ـ با آن متساویست بنسبت ـ م .
٤ ـ وجون ـ اصل ، وجود ـ ط ـ وجوه ـ ه . ٥ ـ بهر ـ اصل .

و امثال آن ـ اعنی از آنها کی [(نه)] نبوّت بر آن موقوف باشذ[۱] و نه عقل در آن متردّد ، هم بعقل ـ وهم بنقل اثبات توان کرد . وچون این مقدّمه معلوم شد گوئیم : هرچه آن‌را بدلایل عقلیّ اثبات توان کرد «[خواه بنقل نیز اثبات توان کرد]» «(و)» خواه نه «(آنرا علم اصول دین گویند[۲]. وهرچیز کی جز بدلیل سمعیّ اثبات نتوان[۳] کرد آنرا علم)» فروع دین خوانند . ـ

و علم اصول چهارقسم است :

«[اوّل]» ـ درمعرفتِ ذاتِ آفریدگار ، بدانك تمامتِ موجودات در وجود محتاج او اند ، ـ چه غیر او واجب‌الوجود نیست «[و]» باقی ممکن‌الوجود اند ، وممکن در وجود[٤] بواجب محتاج شوذ .

قسم دوّم ـ در «(معرفت)» صفات او ، و آن دو نوع است :

نوع اوّل صفات تنزیه و آنرا **صفات جلال** گویند . جنانك حقّ را بدان بشناسند[٥] ـ کی او منزّه است از آنچ مُحدَث «[باشد]» یا ممکن ، یا جوهر ، یا عرض ، یا متحیّز ، یا حالّ درمحلّ ، یا متکیّف ـ یا شبیه بجیزی . ـ

لَيْسَ كَمِثْلِهِ شَيْءٌ وَهُوَ ٱلسَّمِيعُ ٱلْبَصِيرُ

نوع دوّم : صفات کمال و آنرا **صفات اکرام** خوانند ، «(جنانك فرموذ)» تَبَارَكَ ٱسْمُ رَبِّكَ ذِي[٦] ٱلْجَلَالِ وَٱلْإِكْرَامِ ـ و آن صفاتی باشذ کی واجب باشد کی ذات حقّ بدان موصوف باشد ، و این صفات : حیوٰة ، و علم ، وقدرت ، و ارادت ، وسمع ، وبصر ، و کلام ، ورحمت ، و کرم ، ومغفرت[۷] است ـ کی درقرآن مجید ، واخبار نبویّ آمذه است .

قسم سوّم ـ معرفت افعال ـ و احوالِ او ، و دقایق مصنوعات ،

---

۱ ـ نباشد ـ ط . ۲ ـ میگویند ـ ط ـ ه . ۳ ـ توان ـ ط . ٤ ـ ممکن‌الوجود ـ ط .
٥ ـ شناسند ـ م . ٦ ـ ذو ـ اصل . ۷ ـ در اینجا دوصفت ، غافر و غفّار و یازده آیهٔ قرآن کریم که شاهد اتصاف حق تعالی باین دوازده صفت دراسرار التنزیل (یالطائف غیاثی) فخرالدین رازی چاپ تهران ۱۳۰۱ درفصل هفتم آمده مصنف حذف کرده است .

ورقایق مبدعات . وبدانك[1] هر کس کی وقوف واطّلاع او بردقایقِ اسرار مخلوقات بیشتر بوذ ، علمِ او بکمالِ قدرت ـ و حکمت او بیشتر بوذ ـ وکاملتر باشذ ، وهر کی درعجایب ـ وغرایب ، و بدایعِ صنایع مخلوقات : ازآسمان ـ وزمین ، وعرش ـ وکرسیّ ، وطبقات افلاك ـ واجرامِ ثوابت ـ وسیّارات ، ولطایف موالید سه گانه : ازمعادن ـ ونبات ـ وحیوان ، بیشتر نظر کند ، وقوفِ او بذانها بیشتر بوذ ، و همچنین علم او بکمال قدرت وحکمت او بیشتر [(و)] جون این معلوم شذ گوئیم :

تامّل باید کرد دربرگ درخت مثلاً ـ کی درهریکی : خواه کوجك وخواه بزرگ ـ رگی رفته باشذ از اوّلِ برگ تاآخربرگ ، وازان یك رگ شاخها متفرّع[2] شده ـ دریمین ـ ویسار ، وازهرفرعی فرعها متفرّع شذه هر فرعی از اصل خوذ کوجك تر ـ تا بجائی رسد[3] کی آن فر[و]ع درجشم نیاید از باریکی وکوجکی . و حکمت درآن رگها آنست کی غذا ازبن[4] ـ درخت بربالامیروذ وبشاخهاء درخت مقسم میشوذ ـ ازشاخ بشاخ ، آنکه ببرگها برسذ ـ ودرآن رگها درشود ، ودرآن برگ شایع گرددـ جنانك هرجزوی ازاجزاء برگ ـ بقدر مصلحت واندازهٔ حاجت ـ غذاء خوذ حاصل کند ، تا بدان بقا ونماش باشد . ـ ذَٰلِكَ تَقْدِيرُ ٱلْعَزِيزِ ٱلْعَلِيمِ . و جون در یك برگ جندین حکمت ـ و صنعت است ، ازینجا قیاس توان کرد ـ کی در باقیِ مخلوقات ازآسمان ـ وزمین ، و ما بینهما : من المعادنِ ـ والنّباتِ ـ والحیوانِ ـ والانسانِ ، جه حکمتهاء بدیع گوناگون باشد .

قسم جهارم ـ معرفت نبوّت ورسالت وحکمت درآن . اوّل بدانك قوّت عقل نه جنانست که همه[5] جیزها را دریابذ ، خاصّه امور دینیّات[6] ـ

---

١ ـ بدانکه که ـ م . ٢ ـ یکرگ فروع منفرّع ـ م ، ـ یك برك فروع منفرع ـ ط ـ یك برك فروعی قسمت ـ ه . ٣ ـ برسد ـ م ـ ط ـ ه . ٤ ـ ازبن ـ م . ٥ ـ هر ـ اصل . ٦ ـ دیانات ـ م ـ ط ـ ه .

جه روزهٔ روزِ آخرینِ رمضـان واجب است ، و روزهٔ روز اوّل شوّال حرام . و این دو روز بیکدیکر متّصل اند ـ و اجزاء زمان ازروی ظاهر متساوی ، وامثال این‌احوال جزاز اقوال[1] بیغمبرانـ «(علیهم السّلام)» معلوم نتوان کرد ، بس حکمت الّهی جنین اقتضا کرد ـ کی بیغمبرانرا بعالمیان فرستد ـ بأنواع طاعات ـ وعبادات ،کی مقصود ست از آفرینش جنّ و انس «(جنانك فرموذ)» ـ کی : وَ مَا خَلَقْتُ ٱلْجِنَّ وَٱلْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُوْنَ. وکیفیّت اداء آن بدیشان آموزند ، جنـانك فرموذ[2] : رُسُلًا مُبَشِّرِيْنَ وَمُنْذِرِيْنَ لِئَلَّا يَكُوْنَ لِلنَّاسِ عَلَي ٱللّٰهِ حُجَّةٌ بَعْدَ ٱلرُّسُلِ . اینست اقسامِ علم اصول .

و امّا علم فروع بر دوقسم است یکی مقصود ، ودوّم تبع . امّا قسم مقصود جهار رکن است .

اوّل علم کتاب «(عزیز)» و آن دوازده نوع است .

نوع اوّل ـ علم قراءت و آن دوقسمست: یکی قرا'آت سبع[3] و آن همه از بیغمبر علیه السّلم مرویّ است بروایات مشهور ـ و متواتر شذه ، ونماز کردن بذان درست بوذ . ـ ودیکر شواذّ «(و)» آن بروایات آحاد آمده است ـ ونماز کردن بذان درست نباشد .

۱ـ قول ـ م . ۲ ـ فرمودكه ـ م ـ ط . ۳ـ کذا فی‌جمیع‌النّسخ والط ، قراءات . ـ ومقصود قراءت قرّاء سبع‌است ـ و اسامی آنهـا این‌است : ۱ـ ابوعمرو زبان بن العلاء التمیمیّ المازنيّ البصريّ (۷۰ـ۱۵٤) متوفی در کوفه . ۲ـ نافع‌بن عبدالرحمن‌الاصفهانی متوفّی در مدینه بسال ۱۶۹ . ۳ ـ ابوسعید عبدالله‌بن کثیر (از خاندان ایرانیـانی که انوشیروان درحدود ۵۷۰ـ م با کشتی‌بسرداری وَهْـرِیز بیمن‌فرستادوهم آنجا ماندند) متوفّی بمکه (۴۵ ـ ۱۲۰هـ) . ٤ ـ ابوبکرعاصم بن‌ابی‌النّحود بَهْدَلة از مردم کوفه متوفی بسال۱۲۸ . ۵ ـ ابوعمرو عبدالله بن عامر الیحصبی قاضی‌دمشق (۲۱ـ۱۱۸). ٦ـ ابوعمارة حمزةبن حبیب الزیّات ازموالیِ تمیم(۸۰ـ۱۵٦) . ۷ـ ابوالحسن علیّ‌بن حمزةبن عبدالله بن‌بهمن بن فیروزالنحويّ از ایرانیان ساکن کوفه که دریکی از ده‌های ری بسال ۱۷۹ وفات کرد . ـ معروفترین شواذّ قراءت محمّدبن احمد بن شنبوذ متوفّی بسال ۳۲۸ است نگاه کنید بکتاب‌الفهرست ابن‌النّدیم ـ الفنّ‌الثالث من‌المقالة‌الاولی .

نوع دوّم - **علم وقوف** است کی آیات کجا تمام [(می)] شود - ودر اثناء [(آیات)] کجا وقف توان کرد، واین نقلیست جه باشذ کی کلمات[1] قرآنِ مجید بحکم قیاس یك آیت باشد، وبحکم روایت آیات بوذ، جنانك:

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَالَمِينَ ٱلرَّحْمٰنِ ٱلرَّحِيمِ مَالِكِ يَوْمِ ٱلدِّينِ.

کی بحکمِ قیاس یك سخنست، زیرا کی - این[2] همه صفتِ یك موصوفست، بس بایستی کی یك آیت بوذی، لکن بحکم روایت سه آیت است. و باشذ کی بعکسِ این باشذ، جنانك: آیت آخرِ **سورة البقره**.

و بداناك بسبب وقف، معانی مختلف شوذ، جنانك درین آیت کی:

وَمَا يَعْلَمُ تَأْوِيلَهُ إِلَّا ٱللّٰهُ وَٱلرَّاسِخُونَ فِي ٱلْعِلْمِ. جه اگر وقف اینجا کنیم، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات خدای داند، و راسخانِ درعلم نیز دانند. واگر بر **اللّٰه** - وقف کنیم، لازم آیذ - کی تأویلِ متشابهات جز خدای نداند[3].

نوع سوم - **علم لغات قرآن** است[4].

نوع جهارم - **علم اعراب** است کی بی آن در تفسیر قرآن شروع کردن حرام بوذ، زیرا - کی معانیِ قرآن - بوساطتِ معرفتِ لغت[5]

۱- کلام - م. ۲- اینها - م. ۳- بنابرقول نخستین (- قول وقف بر «العلم» - که ازصادقین علیهما السلام نیز روایت شده) الرّاسحون عطف است برلفظِ جلاله یعنی: والّا الرّاسخون. - وجملهٔ بعد: مستأنفه، یا حال است. وبنا برقول دوّم، واو استیناف است، والرّاسخون مبتدا - ویقولون خبرِ آنست. و آیه راجع بعلم ساعت - وروان و غیب - ونابود شدن اینجهان - وبرون آمدنِ یأجوج ومأجوج - ودجّال - وحضرت مهدیّ علیه السّلام است - که این امور را کسی جز خدا نمیداند. ۴- ظاهراً درین فنّ بهترین کتاب، در زبانِ تازیّ مفرداتُ الفاظ القرآن - تصنیف راغب اصفهانیّ، وغریب القرآن عزیزی سجستانی است - که هردومکرّر بچاپ رسیده ومعروف میباشد. ودرفارسی: جوامع البیان فی ترجمان القرآن تصنیف ابوالفضل حبیش بن ابراهیم التّفلیسیّ مصنفِ کتاب کامل التّعبیر - که نسخهٔ خطّی آن کمابیش یافته میشود. ودراعراب قرآن: درفارسی کتابی مفرد ندیده‌ام، ودر عربی التّبیان فی اعراب القرآن تصنیفِ ابوالبقاء عکبریّ کتابی بس مفید و تفسیر ابوحیان هم بسنده است. ۵- لغت عرب - م.

و اعراب توان دانست .

نوع بنجم - **علم اسباب نزولست** : زیرا - کی **خدای تعالی قرآن** ر
درمدّت بیست و سه سال **بمحمّد علیه السلّم** « (فرستاذ) »[1]، در وقایع مختلف

سؤال - اگر کسی گوید «[که]» در معرفتِ اسبابِ نزول هیچ فاید
نیست ، زیرا - کی در اصول فقه ثابت شذه است - کی عبرت بعموم لف
است ، نه بخصوصِ سبب .

جواب - فایدهٔ معرفتِ اسباب نزول **قرآن مجید** آنست - ک
هر گاه کی عمومی را تخصیص کرده شوذ ، بغیر سبب نزول جایز باشذ ،
بسببِ نزول جائز نباشذ[2] [(و)] امّا بنزد آنکس - کی گویذ: عبرت بخصوص
سبب است، حکم آن عامّ بیش او همچو حکم خاصّ باشذ ، بس در معرف
اسباب نزول فواید بسیار بوذ[3] .

نوع ششم - **معرفت ناسخ و منسوخ**[4] ، چه مکلّف را عمل بناس
شایذ کردن ، و بمنسوخ نه .

نوع هفتم - **علم تأویلست** ، جنانك لفظ نفی باشذ - و مراد اثبات
جنانك فرموذ : لَا أُقْسِمُ بِيَوْمِ ٱلْقِيَـٰمَةِ . ای اقسم . و همجنین : مَا مَنَعَ
أَنْ لَا تَسْجُـدَ [(ای تسجد[5])] و امثال این بسیارست ، و گاه لفظ عامّ باشذ

---

۱ - یعنی از آغاز بعثت (سال ۶۱۰م) (دوازده یا سیزده سال پیش از هجرت) تا سا
یازدهم هجرت . ۲ - چه ازدانستنِ سبب مسبّب دانسته شود . ۳ - ازقبیلِ شناختن
حکمتِ تشریع . ٤ - بهترین کتابی - که در ناسخ و منسوخ ازمصنّفات شیعه بنظ
نگارنده رسیده همانا شرحِ عبد الجلیل الحسینیّ القاری (مؤلفِ سال ۹۷۶ ظاهراً
بر کتاب النّاسخِ والمنسوخ تصنیف شهاب الدّین احمد البحرانیّ است . ۵ - سخ
متن گفتارِ مشهور است ، و مفسّرِ آیهٔ دوّم است اینکه جای دیگر فرمود : مَا مَنَعَ
أَنْ تَسْجُدَ . قول دیگر اینست - که ، یا مراد نفی قسم است - چنانکه قسم بنفس ر
نفی فرموده ، پس جمله اخبار است مانند ، لا أُقسِمُ بِمَوَاقِعِ ٱلنُّجُومِ ، نه انشاء . و یا مرا
ردّ بر گفتارِ مقدّر است ، - چه مشرکان درمسألهٔ بعث ونشور پیغمبر را دروغگو خواندند
وحضرت بر آنها ردّ کرد باینکه فرمود ، لا ، سپس با قسم آغاز سخن کرد . در آیهٔ دوّم
گویند ما استفهامی بمعنی انکار است ، - و کسی - که ازچیزی منع شد برخلاف آن ناگزی
است ، ومعنی این است که چه چیز تورا بر سجده ننمودن مضطرّ گردانید. یا مراد داعی ب
فعل است ، یعنی چه چیز تورا واداشت بترکِ سجده .

ومراد یك شخص بود ، جنانك : قَالَ لَهُمُ ٱلنَّاسُ إِنَّ ٱلنَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ . جه مراد از ناسِ اوّل نعیم‌بن مسعود ست[۱] . وگاه باشذ کی بعکس این بوذ ، جنانك : فَاعْلَمْ أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا ٱللَّهُ . جه مأمور اگرجه معیّن است ـ امّا مراد جمله مکلّفان‌اند . وجنانك لفظی درجائی بیاید کی درظاهر تناقض باشد بر دو وقت حمل کنند[۲]، جنانك : فَيَوْمَئِذٍ[۳] لَا يُسْأَلُ[۴] عَنْ ذَنْبِهِ إِنْسٌ وَلَا جَانٌّ . وجایِ دیگر فرموذ : لَنَسْأَلَنَّهُمْ[۵] أَجْمَعِينَ .

نوع هشتم ـ **علم قصص** است[۶] ودرآن حکمتهاء بسیارست، اوّل ـ آنك «(از)» قصص اوائل معلوم شوذ کی عاقبت مطیعان در دنیا وآخرت ثنا وثواب بوذ ، وعاقبت عاصیان وِبا «(ل)» ونکال ، واین سبب آن بوذ ـ کی مردم بطاعت میل کنند ، و ازمعصیت اجتناب نمایند . دوّم ـ آنك : **محمد** علیه السّلم امّیّ بوذ ـ وهیجکس‌را شاگردی‌نکرده بوذ، بس جون ازقصّهاء اوایل حکایت کند جنانك درو «(ی)» هیج خطاوخلل نباشذ معلوم شوذ ـ کی از وحی معلوم کرده [(است)] . سیّم ـ آنك تا**محمد**را علیه السلم معلوم شوذ کی رسولان متقدّم از قوم ـ و امّت‌خویش‌زحمتهاء «[بسیار]» کشیذه‌اند،واو نیز برنجهائی[۷] کی‌ازقوم خوذ می‌دیذ راضی‌شوذ .

نوع نهم ـ **علم‌استنباطِ معانیِ قرآن** ـ جنانك[۸] علماء اصولیّین ـ «[وفقه]» وغیرهما ، مسایل اصولیّ وفقهیّ ازقرآن بیرون آورده‌اند .

۱ـ قول‌متن ازصادقین ع روایت شده ، ومقصود ازناسِ‌دوّم ابوسفیان ویارانِ‌وی‌اند، واین‌آیه هنگامی ـ که حضرت ساز و برگِ بدر فرمودند نازل شد . ۲ ـ این ـ که مصنّف آورده سخنِ عکرمه است ، ودر آیهٔ کریمه سه چهار وجهِ دیگر نیز هست . ۳ ـ یومئذ ـ م . ٤ ـ لایسأل ـ اصل . ٥ ـ فلنسألنهم ـ اصل . ـ ولنسألنّهم ـ م ـ ط ـ ٥ . ٦ـ کتبي که درقصص وتواریخ قرآنِ کریم تصنیف شده متعدّد است ، ولی معروفتر ازهمه «کتاب‌العرائس» تصنیف ابواسحق ثعلبی‌است که قریب بیست بار تاکنون بچاپ رسیده است . ۷ ـ اونیزرنجهائی‌ـ اصل. ـ ازین‌رنجهای ـ م . ـ او نیز برنجها ـ ط . ۸ـ همچنانکه ـ م .

نوع دهم ـ **علم ارشاد، ونصیحت [(و)] مواعظ، وامثال**، این قدر از علوم قرآن آنست کی عقول بشر بآن می رسد، و الّا او بحریست ـ کی ساحل ندارذ.

نوع یازدهم ـ **علم معانی**. وآن معرفت خواصّ تراکیب کلام باشذ درافادت ـ وآنچ متّصل شود بتراکیب[۱]: از استحسان ـ وغیره، تا محترز شوند ـ بسببِ وقوف بر آن خواصّ، ازخطا در تطبیق کلام، بر آن وجه ـ کی حال مقتضی آن باشد.

نوع دوازدهم ـ **علم[۲] بیان**. ـ وآن معرفتِ ایرادِ معنیِ واحدست ـ در طرق[۳] مختلف: بزیادت وضوح، وخفا، در دلالت بر آن ـ و نقصان آن، ـ تا احتراز کنند بوقوف بر آن از خطا در مطابقه، کلام مرتمام[٤] مراد ازو.

رکن دوّم علم اخبار رسول علیه‌السلّم و آن نیز انواع است.

جون دانستن اسماء محدّثین ومدلّسین[٥] و کنی ـ و القاب، وقبایل ـ

۱ـ بتراکیب کلام ـ م. ۲ـ درعلم ـ ط ـ ه. ۳ـ بطرق ـ ط ـ ه. ٤ـ کلام وتمام ـ ط ـ ه. ٥ـ مدلین ـ اصل ـ م.

مُدَلِّس ـ کسی است ـ که عیب حدیث را بپوشاند، ـ وتدلیس، گاهی در اسناد است باینکه راوی از کسی که ملاقات کرده یا معاصر است چنان روایت کند که پندارند او خود شنیده است، مثل، قال فلان، یا، عن فلان. ـ درصورتی ـ که خبر را در کتاب مرویٌ عنه دیده، یا بواسطهٔ دیگری از وی شنیده است (امّا اگر صریحاً سمعنا، یا حدّثنا بگوید با اینکه ازخود او نشنیده باشد کذّاب ـ ومجروح است نه مدلّس). وبسا مدلّس نام شیخ خود را درسند روایت میآورد ولی راوی دیگر را که کودك یا ضعیف است می‌اندازد تا حدیث را عالی ـ و نیکو جلوه دهد، وگاهی تدلیس درشیوخ اجازه است ـ باینکه از شیخ حدیثی که شنیده روایت کند، ولی او را درسند بنام و نشان یا نسبت و کنیه وصفی یاد کند که غیرِ معروف است. تدلیس باخبار خود مدلّس، یا بیقین حاصل کردن عالمِ متخصّص شناخته می‌شود. درپذیرفتنِ اخبار از کسی که سابقهٔ تدلیس دارد سه قول است ـ شهیدِ ثانی بتفصیل قائل شده ـ گوید سندی که صریحاً متصل آورده پذیرفته میشود وآنچه محتمل قطع وارسال میباشد مردود است. ـ در کتب درایه در ضمن مُدَلّس ـ که قسمی از اخبارِ ضعیف است گفتگو می‌شود.

وانساب، ومذاهب ـ واعمار ـ وبلدان ، و اوطانِ ایشان . وچون معرفت صحابه ـ و تابعین ـ (وتبع تابعین). و اولادِ ایشان . وچون معرفت غریب حدیث[۱] ـ وفقه آن ، وتصحیفاتی کی درمتون واسانیدست[۲] وچون معرفت جرح ـ وتعدیل ، وصدقِ مُحدِّث ، و اِمارات آن ، وخلاف آن . وچون معرفت آنك حدیث عالی الاِسنادست[۳] یا نازل الاسناد . یا مسند[۴] .

---

۱ ـ در فن غریب الحدیث کتب بسیار تصنیف شده ولی قدیمترین کسی ـ که درین باب تصنیف ساخته نضربن شمیل است ، و آخرین تصنیف کتاب غایة الاملین تألیف مرحوم حاج میرزا محمود شیخ الاسلام تبریزیّ است ـ که ظاهراً نسخهٔ آن در آستانهٔ قدس رضوی ع می‌باشد ، ومعروفتر از همه مجمع البحرین طریحی و نهایهٔ ابن الاثیر است (نگاه کنید به مقباس الهدایه ـ تصنیف مرحوم الشیخ عبدالله المامقانی چاپ نجف ۱۳۵۲ ص ۴۰ .

۲ ـ تصحیف درسند . همچون جریر (جریربن عبدالله البجلیّ الصحابیّ) وحریز (حریزبن عبدالله السجستانی که ازحضرت صادق ع روایت میکند) و یزید ـ و برید ، ونظائرش بسیار است ، وتصحیف درمتن مانند حدیث ، من صام رمضان و اَتبَعهُ سِتّاً من شوّال ، که بعضی بشین معجمه « شیئاً » روایت کنند ، و در شنیدن مانند عاصم الاحول که در شنونده بواصل الاحدب مشتبه میشود . ـ گاهی‌هم تصحیف درمعنی واقع میشود چنانکه ابوموسی محمدبن المثنی گوید ، ما مردمی شرافتمند هستیم ، ما از عنزه‌ایم پیغمبر ص رو بما نماز خوانده . حضرت عَنَزَه که نیزه ایست کوتاه، اندکی ازعصابلندتر، باخود همراه می‌داشتند ، و هنگام نماز آنرا پیشِ روی خود میگذاردند ـ تا از مردم راه گذر که ازمقابلش عبور میکردند در پناه باشند (و حالا هم معمول است که اگر مقابل راهی یا کسی نماز بخوانند ، عصا یا چیز دیگر در جلوِ سجّاده می‌نهند) و ابوموسی چنین وانمود کرد که حضرت رو بینی‌عنزه نماز خوانده اند .

۳ ـ عالی الإسناد ـ آنست که سندش بهم پیوسته ـ و کم واسطه باشد، وبرای رسیدن بدین منظور پیشینیان رنج ومشقّتِ سفرهایِ دورودرازبرخود هموار میکردند، چه هریك از راویان جایز الخطاهستند، وهرچندواسطه کمتر باشد خبربدرستی نزدیکتر است ، مع ذلك گاهی حدیث نازل برتر از عالی است ، ـ اگر راوی نازل در حفظ وضبط و درستی ترجیح داشته ـ یا پیوستگی آن روشنتر باشد . بهترین اقسام عالی آنست که بمعصوم یا اقلا بیکی از پیشوایان حدیث ازقبیل کلینی وصدوق وشیخ نزدیکتر باشد . پس ازین آنکه درزمان سماع مقدم است مثلاً حدیثی که ازشهید اوّل ازسید عمیدالدین از علامهٔ حلّی روایت شده برتر است از حدیثی که از همان شهیدِ و او از فخرالدین و او از پدرش علامهٔ سابق الذکر روایت کرده است . زیرا که ، السید عمیدالدّین که واسطه حدیث نخستین بود پانزده سال پیش از فخرالدین وفات کرده است .

۴ ـ مُسند ـ خبریست که سَندِ آن از راوی تا پایانش تا بمعصوم بهم پیوسته باشد وغالباً در اخبار نبویّ ص استعمال میشود .

يا موقوف يا مرسل۱. يا منقطع يا مسلسل۲ يا معنعن۳. يا معضل.

بقيه حاشيه ازصفحه قبل

. گفتار يا كردارى كه ازاصحاب معصوم بما رسيده بى‌آنكه بخود معصوم نسبت داده شود موقوف خوانند ازقبيل تفسير صحابه على‌الخصوص در باب سبب نزول آيات قرآن كريم . و گفته‌شان كه چنين وچنان ميكرديم بخصوص اگر « درزمان پيغمبر » علاوه كنند . و بهرحال بازگشت موقوف بخود صحابه است و گفتارشان حجّت نيست ، گاهى هم اين قسم برغير مصاحب معصوم گفته ميشود و درينصورت قيد ميكنند باينكه وقفه فلان عن فلان . و امّا مقطوع يا منقطع گفتار يا كردارى است ـ كه از تابعان اصحاب معصوم رسيده باشد بخلاف موقوف ـ كه ازخود اصحاب رسيده بود . وگاهى هم هردو بيك معنى مى‌آيند .

۱ ـ مُرسَل ـ خبريست ـ كه راوى بى‌واسطه يا بواسطهٔ نامعيّن (ازقبيل : عن‌رجلٍ ، يا عن بعض اصحابنا .) ازمعصوم روايت كند درصورتيكه خود معصوم را دربارهٔ اين‌خبر نديده است . وگاهى‌هم مرسل ميگويند و مقصود حديثى است كه تابعي يا تابع تابعى بى‌واسطه از پيغمبر روايت كرده چنانكه سعيدبن‌المسيّب گويد ، قال رسول‌الله . ـ اگر از سندِ مرسل بيش از يك واسطه انداخته باشند مُعضَل ناميده ميشود ، و الّا منقطع، حجّت بودن اخبار مرسَل خلافى است ، بسيارى گويند خبرِ مرسَل ازكسى كه جز از مردِ ثقه روايت نميكند بحكم مسند است ـ ازقبيل سعيدبن‌المسيّب پيش اهل سنّت ، و ابن ابى‌عمير بنزد شيعه . راه پيدا كردنِ ارسال حديث : يكى بُعد ملاقات ميان راوى ومروىّ عنه است ، ويكى آنست كه راوى مروىّ عنه را نديده ، و يا مثال قال فلان ، وعن فلان (ـ كه احتمال ملاقات وعدم ملاقات هردو دارد) ازوى روايت كرده است .

۲ ـ حديث را مُسلسل خوانند وقتى كه راويانش پيرو همديگر باشند باينكه خودشان و پدرانشان هم‌نام‌اند ، مثلاً نامشان محمّد يا محمدبن‌احمد است ، و يا باينكه معصوم هنگام خبردادن ايستاده بوده ـ يا با راوى مصافحه كرده ـ يا لقمه بدهانش گذارده ـ يا وى‌را آب وخرما خورانيده ، يا راوى تحسين گفته است «شنيدم از معصوم» وهمان كردار يا گفتارسابق‌الذّكررا هريك از راويانِ سپسين بى كم‌وبيش تكرار نموده‌اند . ـ مثل شمردن درود برپيغمبرخاتم وآل او با انگشتانِ دست ، وگاهى هم تسلسل تا بمعصوم نميرسد ، ودر بين قطع ميشود ، بهرحال‌آنرا دخالتى در ردّ وقبول خبرنيست ، اينقدر هست كه ضابط بودن راوى رامى رساند ، واينگونه خبر درميان اهل سنّت بيشتر رايج است . وبهترين اقسام آن مسلسل بسماع است .

۳ ـ حديث مُعنْعَنْ ـ آنست كه در سندِ آن گفته شود ، فلان عن فلان ، بدون اينكه متعلّقِ حرف جرّ (ازقبيل حدّثنا ـ يا اخبرنا ـ يا روى) ذكر كنند . و اينرا برخى بحكم مرسل ومنقطع دانند ، و اكثر گويند اگر راوى سابقهٔ تدليس نداشته وملاقاتِ او با مروىّ عنه ممكن باشد بحكم متّصل‌است ، وبعضى‌ثبوت ملاقاتشانرا شرط دانسته ، وجمعى معروف بودن اورا بروايت از مروىّ عنه افزوده‌اند .

یا مُدْرَج[۱]. یا صحیح «(یا سقیم.)»[۲] یا ناسخ - یا منسوخ[۳] . یا مشهور[٤] .

---

۱ - مُدْرَجْ - حدیثی‌است که سخن کسی از راویان بدان آمیخته شده بقسمی که شنونده گمان می‌برد متمم حدیث است . یا بنزد راوی دومتن است بدو سند واو یا هردومتن را بیك سندآورده یا یك متن‌را بهردو سند روایت کرده است . یا یك‌حدیث‌باختلاف سند یا متن از گروهی شنیده ، و ازهمه باتفاق روایت میکند . و ادراج هر گونه باشد درشرع‌محکوم بحرمت‌است. و گویند در کتاب‌من‌لایحضره‌الفقیه اخبارمدرج‌بسیاراست.

۲- صحیح آنست - که بنقل‌عدل‌امامی ازهمچو خود تا بمعصوم پیوندد هرچند شاذباشد ، و اهل سنّت امامی بودن راوی را شرط نمی‌دانند ، وسلامتِ از شذوذ و علّت را هم قید میکنند . - ولی عدالت را بمعنی آشکار نبودن فسق میگیرند ، وروایت هرمخالف راکه مخالفتش بپایهٔ کفر و بدعت‌گذاری نرسیده می‌پذیرند . وازینرو اخبار صحیحشان بسیار - واحادیث صحیح شیعه کم است . و اخبار حسن وموثّقِ ایشان بنزد اهل سنّت صحیح است . و گاهی‌صحیح بمعنی‌دیگر گفته میشود - که اینجا مجال توضیح‌آن نیست، اکثر متأخران و کسانی که فی‌الجمله اخبار آحاد را حجّت میدانند بخبر صحیح مادامی که شاذ نیست ومعارض‌ندارد مسلّماً عمل‌میکنند. - اماکلمه «سقیم» که مصنّف بعدازصحیح آورده مصطلح اهل فنّ نیست، وظاهراً مراد اوباین‌کلمه خبرضعیف‌یا ناصحیح است .

۳ - ناسخ حدیثی است که بررفع حکم شرعی پیشین دلالت کند، ومنسوخ حدیثی‌است که بدلیل شرعیّ که بعد آمده حکم شرعی‌آن برداشته شده است . وراهِ شناختنِ آن نصّ پیغمبر ص است مانند «کنت نهینکم عن زیارة القبور فزوروها . - یا نقل صحابیّ یا تاریخ - یا اجماع .

٤ - مشهور آنست که نزد اهل حدیث شایع شده ، وآنرا جماعتی ازاهل‌فن‌آورده‌اند، واین اعمّ از مستفیض است چه مستفیض را در هیچ مرتبه نباید کمتراز سه نفر روایت کرده باشند ، وخبری که در یك مرتبه راویان متعدّد روایت کنند مشهور است . مثلاً خبر انّماالاعمال بالنّیات درطرف نخستین‌که آغازمیشود غریب است ، چه‌آنرا درمیان صحابه تنها عمر سر منبر خطبه خواند ، واز او علقمه واز او محمدبن ابراهیم و از او یحیی‌بن‌سعید روایت کرد ، ولی‌همین خبررا ازیحیی دویست تا هفتصد نفرروایت کردند پس این خبرسرانجام مشهور است . وبسا ازمشهور خبری میخواهند - که در السنه و افواه افتاده ، خواه سند داشته باشد ازقبیل‌خبرسابق ، یا بی‌اصل باشد مانند «من‌آذی ذمّیّاً فأنا خصیمه ، ویوم نحرکم یوم صومکم » - و للسائل حقّ و ان جاء علی‌فرس » - والعلم علمان علم‌الابدان وعلم‌الادیان ونظائر اینها .

یا غریب[1] یا معلول[2] . اِلَی غَیْرِ ذَلِكَ مِمّا تَکَفَّلَ «(بیانه)» المحدّثون رحمهم‌الله .

رکن سیّم[3] علم اصول فقه

و آن : علم است باصولی کی بآن توّصل کنند ـ باستنباط احکام شرعیّ ، «[فرعیّ]» ازادلّهٔ تفصیلیّ ، جون استنباط[4] قتلِ جمیع مشرکین ، الّاآنچ سنّت مخصوص کرده‌است‌ازنساء واطفال واهل‌ذمّت ، ـ ازین آیت کی: اُقْتُلُوا الْمُشْرِکِیْنَ . بواسطهٔاین «(اصول)» کی: امر اقتضاء وجوب کند ، وجمع معرّف بلام اقتضاء عموم ، وعامّ را تخصیص‌عارض‌میشوذ ـ تا بغایتی کی گفته‌اند کی : مَامِنْ عَامٍ اِلّا وَقَدْ خُصَّ ، و اگرجه این‌عامّ نیز بحقیقت مخصوص است ـ لقوله تعالی : وَ اللهُ بِکُلِّ شَيْءٍ عَلِیْمٌ . وتخصیص کتاب بسنّت جائز باشد .

رکن جهارم علم فقه

---

۱ ـ غریب سه گونه است نخستین حدیثی که متن آنرا یکنفر روایت کرده پس درمتن و سند هردو غریب است ، دوّم آنکه تا پایان سند راوی متن یکنفراست ، ولی همین متن ازجمعی معروف است پس این‌خبرسندا غریب‌است ، سوّم حدیثی که یکنفرروایت کرده وجماعتی ازاو روایت کرده‌اند ، مانند انماالاعمال بالنّیات که غریب مشهور است بنزد اهل‌سنّت ، والّا خبرمزبور بطرق دیگرهم از ائمّه رسیده است .

۲ ـ وحدیث را معلول ـ یا معلّل خوانند وقتی که بظاهر درست است ولی‌عیبی‌دارد ـ که حدیث شناسان باریك بین بدان عیب پی میبرند و بس ، و باینکه راوی در طریق یا متن خبرمنفرد است ، پس اگر راوی ازطریقی حدیث کند که دیگری ازاین‌طریق روایت ننموده یا حدیثش بی‌نظیر یا مخالف خبر دیگر است تنهائی او درطریق یا متن و وجود خبر مخالفِ دیگر ، گمان معلول بودن خبر را تقویت میکند ، ـ هرگاه قرائن دیگر ازقبیل ارسال در خبرموصول و وقف در مرفوع و درهم شدن حدیث با حدیث دیگر وغیرذلك ضمیمه شده باشد ، مثلا ـ روایت کرده است بعلی‌بن عبیدالطنافسیّ از سفیان‌الثّوری ازعمروبن‌دینار از ابن‌عمر از پیغمبر اکرم ص که فرمود : البیّعان بالخیار ما لم یفترقا . واین خبر علیل است ، چه راویِ ابن‌عمرعبدالله‌بن‌دیناراست ـ نه‌عمروبن دینار و راوی در سند بغلط رفته و بجای «عبدالله» «عمرو» آورده است . ونظائر این درتهذیب‌الاحکام شیخ طوسیّ بسیاراست . ۳ ـ سیم در ـ م . ۴ ـ استنباطی ـ م .

و آن علم باشد باحکام شرعیّ فرعیّ از ادلّهٔ تفصیلیّ بسبیل استدلال.

واین [(علم)] بحریست [(کی)] ساحل ندارذ.

و امّا قسم تبع علم ادب است.

جه : قرآن و احادیث - کی دانستن آن لازم و واجب است، بلغت عربست. بس معرفت لغت عرب لازم بوذ، کی : مَا لَا يَتِمُّ ٱلْوَاجِبُ إِلَّا بِهِ - وَكَانَ مَقْدُوراً فَهُوَ وَاجِبٌ، وعلم ادب جنانك زمخشریّ «(رحمه‌الله)» در قسطاس عروض برشمرده است - دوازده نوعست.

نوع اوّل علم متن لغت.

نوع دوّم علم ابنیه - یعنی علم تصریف، و آن : علم باشد بأصولی کی بآن بشناسند احوال ابنیهٔ کلم کی اعراب نباشذ. و ازان جهت آنرا علم ابنیه گفت - کی ابنیهٔ کلم و کیفیّت تصرّف در آن باین علم دانند.

نوع سیّم «[علم]» اشتقاق و آن : علم باشذ بردّ الفاظ ومعانی مختلف با اصلی واحد - بس اگر ترتیب حروف نگاه دارند - جنانك تقدیم صاد بر را - و را بر با، در جمیع تراکیب ضارب - ومضروب [(و ضراب)] و مضراب - الی آخره. - آنرا اشتقاق صغیر خوانند. و اگر ترتیب حروف را نگاه ندارند، بل «[که]» یك معنی مشترك، میان معانی مختلف تقالیب ششگانهٔ ثلاثیّ، و بیست وجهارگانهٔ رباعیّ، وصد وبیست و بنج گانهٔ خماسیّ بیدا کنند و آنرا مشتقّ منه این تقالیب نهند. آنرا اشتقاق کبیر خوانند، جنانك تراکیب شش گانهٔ کاف لام میم همه[1] درمعنی شدّت - وقوّت مشترك اند.

اوّل : ك ل م - وَمِنْهُ ٱلْكَلْمُ - یعنی جراحت کردن. والکلام - لِأَنَّهُ يَقْرَعُ ٱلسَّمْعَ. دوّم : ك م ل - وَمِنْهُ ٱلْكَامِلُ لِأَنَّهُ أَقْوَى مِنَ ٱلنَّاقِصِ. سوّم : ل ك م - وَمِنْهُ ٱللَّكْمُ[2] وشدّت - وقوّت «(او)» از شرح مستغنی است.

---

۱ - هد - اصل. ۲ - اللکم - الضرب بالید مجموعة، واللکز - والدفع - قاموس اللغه.

جهارم: م‌ل‌ك‌ل ـ وَ مِنْهُ بِئْرٌ مَكُوْلٌ[1]، اِذَا قَلَّ مَاؤُهَا. پس در ورود آن شدّتی باشد. پنجم: م‌ل‌ك ـ وَ مِنْهُ مَلَكْتُ اَلْعَجِيْنَ اِذَا «[أَ]» نْعَمْتَ عَجْنَهُ فَاشْتَدَّ وَ قَوِيَ. وقسم ششم ـ کی: ل‌م‌ك است مهمل است.

واگر «(این)» حروف رانیز نگاه‌ندارند، بل کی تجاوز کنند ـ بمعانی ـ کی اخواتِ آن طایفه از حروف مِنْ حَيْثُ اَلنَّوْعِ اَوِ اَلْمَخْرَجِ محتمل آن باشد. آنرا **اشتقاق اکبر** گویند چنانك: **ثلم** بمیم ـ کی حرفی[2] مایبی است بجهت خلل است ـ در جدار، و **ثلب** بیا ـ کی حرفی[2] شدیدست بجهت خلل درعرص. و چنانك: زَفِيْرٌ بفا ـ بجهت آواز خر، و زَئِيْرٌ بهمزه ـ کی حرفی شدیدست بجهت آواز شیر، وچنانك: **فَصْم** بفا ـ بجهت شکستن چیزها ـ بی آنك از یکدیگر جدا شوند[3]. و **قَصْم** بقاف بجهت شکستن[4] ـ بشرط آنك جدا شود، و ازینجاست کی:

آورده اند کی لغویّ را برادر نمانده بود. و در عزا[5] می گفت: فَصَمَتْ ظَهْرِيْ و اِن شئت قَصَمَتْ ظَهْرِيَ ـ لِاَنَّهُ بالقَاف اَوْلَى وَاَحْرَى ـ لِاَنَّهُ اَشَقُّ وَاَنْكَى.

نوع چهارم ـ **علم اعراب** ـ وآن علم نحوست، وحدّ او آنك او علمی‌است بأحوالی و هیأتی ـ کی عارض الفاظ عربیّ شوذ ـ کی آن الفاظ بواسطهٔ آن احوال ـ وهیأت برآن وجه‌باشد ـ کی باید[6]، و دلالات آن الفاظ برمعانی کی قاصد آنند[7] بآن احوال وهیأت حاصل ـ یا تمام شود.

و بعضی گفته اند کی: نحو علمست[8] بقوانینی ـ کی از آن احوال

---

۱ ـ ملوك ـ اصل. ۲ ـ حرف ـ م. ۳ ـ بشوند ـ م. ٤ ـ شکستن بجهت ـ م. ٥ ـ غزا ـ م. ٦ ـ تاید ـ اصل. ۷ ـ قصد آنند ـ ط ـ قصد آمد ـ ه؛ ۸ـ علمی است ـ م.

اولی کلامِ عرب بشناسند ـ احوالی کی مَوْقُوفَةُ ٱلنَّوْع باشد ـ عَلَی ـ ٱلتَّرْکِیب .

نوع بنجم ـ **علم معانی** ـ وحدّ او از بیش گفته شد .

نوع ششم ـ **علم بیان** ـ وحدّ او گفته آمد .

نوع هفتم ـ **علم عروض** .

نوع هشتم ـ **علم قوافی** ـ کی : عبارتست ازمعرفت اواخر ابیات .

نوع نهم ـ **انشاء نثر** ـ و آن علم ترسّل است .

نوع دهم ـ **قرض شعر** ـ یعنی علم نظم .

نوع یازدهم ـ **علم خطّ** ـ و آن دو قسم است: یکی مُتَّبَعْ و یکی مُخْتَرَعْ . متّبع خطِّ مصاحفِ قدیمه است ، و خطّ عروض . و **مُخْتَرَع** آنست کی کتاب بر آن مواضعه کرده‌اند .

نوع دوازدهم ـ **علم محاضرات** ـ **وَهوَ مَا تُحَاضِرُ بِهِ صَاحِبَك** ـ ازحدیثی یا شعری . یا نادرهٔ یا مثلی سایر[1] ـ اینست انواع اصول و فروع علوم دینیّ ، وجون این معلوم شد بدانك :

علم اصول فاضلتر از علم فروع است بجند دلیل:

دلیل اوّل ـ

متعلّق علم اصول ذات و صفات **آفریدگار** است جَلَّ جلاله ، و متعلّق علم فروع غیر آن ، ومعلوم است کی هیج جیز را در شرف نسبت نباشد با ذات ـ و صفات **حقّ** ، بس هیج علم را نسبت نباشد با علمِ اصول ، یعنی **علم کلام** . بل کی او ازهمه شریفتر باشد .

دلیل دوّم ـ

جمله علوم دینیّ بعلم اصول محتاج است ـ زیرا کی : تا ذات ـ و

---

۱ ـ یا مثلی سایر انها ـ اصل ـ یا مثالی یا نادرهٔ ـ م .

صفات حق عزّ و علا معلوم نشوذ بدلیل عقلیّ، و همچنین نبوّت **محمد** علیه‌السلّم، نه مفسّر تفسیر قرآن تواند گفت، و نه محدّث روایت حدیث تواند کرد، ونه فقیه فقه را تواند بیان کردن. وجون علم اصول مستغنی است از دیگر علوم دینیّ، ودیگرها بدو محتاج. ـ ومستغنی فاضلتر بود ازمحتاج، بس علم اصول ازعلم فروع فاضلتر باشد.

دلیل سیّم ـ

علم اصول قابل نسخ و تغییر نیست، ـ نه بحسب یك دین ـ ونه بحسب دینهاء مختلف، وعلم فروع قابل نسخ است: هم بحسب یك دین «[و]» هم بحسب دینهاء مختلف. ـ بس علم اصول فاضلتر باشد.

دلیل جهارم ـ

علم اصول تنها سبب نجات تواند بوذ، و علم فروع بی «(علم)» اصول سبب نجات نخواهد بوذ، جنانك در بیش تقریر کرده شد، بس علم اصول فاضلتر بوذ.

دلیل بنجم ـ

مردم دراوقات دعا ـ وتضرّع، ونزد مردن، آیات توحید خوانند، جون: آیَةُ ٱلْكُرْسِيّ، وَشَهِدَٱللهُ، وَآمَنَ ٱلرَّسُوْلُ. و هرگز آیات بیع ـ و شری، و تجارت. و حیض ـ و عدّت، نخوانند. و این دلیلست برآنك: آیات علم اصول فاضلتر ـ از آیات علم فروع است. ـ بس «[علم‌اصول]» ازعلم فروع فاضلتر بوذ.

دلیل ششم ـ

ضدّ این علم کفر ـ و بدعت است ـ کی ازهمه جیزها خسیس ترست، و هرجند ضدّ جیزی خسیس‌تر بوذ، آن جیز شریفتر بوذ. بس [(علم)] اصول ازعلم فروع شریفتر بوذ[1].

---

۱ ـ فاضلتر ـ م

دلیل هفتم -

دلایل علم اصول قطعیّ ویقینیّ باشد ، و دلایلِ علمِ فروع ظنّیّ ، وقطعیّ از ظنّیّ فاضلتر بوذ .

دلیل هشتم -

آیتهائی کی در بیان فروع است از سیصد[1] کمترست ، وبیشتر آیات در بیان ذات - وصفات - وتوحید - وتنزیه ، وشرحِ نبوّت ، و معاد ، وکیفیّت عقاب - وثواب است ، الّا قصص - کی غرض از آن حکمت است - یا عبرت ، چنانك در آخرِ سورهٔ یوسف فرمود[2] لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي ٱلْأَلْبَابِ . و این دلیل باشد برمنقبتِ علمِ اصول ، و ریاستی او بر علم فروع .

دلیل نهم -

آفریدگار تبارك - و تعالی ، در اوّل سورةالبقره مدح مؤمنان فرمود - تا آنجا کی : هُمُ ٱلْمُفْلِحُونَ . پس در دو آیت[3] مذمّتِ کافران تقریر فرموذ «[تا آنجا]» کی : وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ، پس در سیزده آیت بعضی از مثالب منافقان برشمرد - تا آنجا کی : يَا أَيُّهَا ٱلنَّاسُ ٱعْبُدُوا . و معلوم است کی فِرَقِ مکلّفان خود بیش[4] ازین سه نیست : یا مؤمن ، یا کافر ، یا منافق ، پس بعد از آن دلایل توحید یاذ فرموذ از چند وجه - چنانك فرموذ : ٱعْبُدُوا رَبَّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ وَٱلَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ٱلَّذِي جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ فِرَاشًا وَٱلسَّمَاءَ بِنَاءً وَأَنْزَلَ

---

۱ - از ششصد - نسخه . - قال الغزّالیّ و غیره آیات الاحکام خمسمائة آیة ، وقال بعضهم مائة وخمسون ، قیل ولعلّ مرادهم المصرّح ، فأن آیات القصص والامثال وغیرها یستنبط منها کثیر من الاحکام - الاتقان للسیوطی - چاپ مصر ۱۳۱۸ ج ۲ ص ۱۳۰ . آیتی که در احکام شریعت آمده است کمتر از ششصد است - اسرار التنزیل ص ۲۸. ۲- فرمود که - م . ۳- دو آیت از - م . ٤- بیشتر - ط - ه .

مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً : یعنی برستش کنید آن خدای را ـ کی شما را آفرید، ـ بس آفرینش ما یك دلیل بوذ، و آفرینشِ بدر و ماذر ما دوّم دلیل، و آفرینش زمین سیّم، و آفرینشِ اسمان جهارم، و فروذ آوردنِ آب از آسمان بزمین۱ ـ تا بواسطهٔ آن جندهر ارنوع «(نبات)»: از غذا، و دوا، و زهر، و با زهر ـ هریکی رنگی دیگر، و طعمی دیگر، و شکلی دیگر، بنجم.ـ۲ بس ازین بنج دلیل کی بر توحیـد فرمود، شروع در تقریر نبوّت **محمد** [علیه السّلام] کرد، و فرموذ: وَإِنْ كُنْتُمْ فِي رَيْبٍ مِمَّا نَزَّلْنَا عَلَى عَبْدِنَا فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ۳ آنگاه شرح قیامت تقریر فرموذ ـ کی :

---

۱ ـ بر زمین ـ ط. ۲ ـ و بشکلی دیگر و نتیجهٔ دیگر ـ م. ۳ ـ من مثله متعلّق است بسورة ـ و صفت آنست یعنی سورة کائنةٍ من مثله در ینصورت ضمیر راجع است به ما نزلنا یا بعبدنا . و ممکن است من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد و درین حال ضمیر بعبد برمیگردد (کتاب الکشاف حاپ مصر ۱۳۰۸ ج ۱: ص ۱۸۶)

آیهٔ کریمه برای تحدّی نازل شده و حقیقتِ تحدّی مطالبهٔ نظیر است ـ از کسی که نمیتواند نظیر بیاورد . و با چنین عبارتی ممکن است چهار گونه تحدّی کنند :

۱ ـ اینکه مأتیٌّ به تنها بیاورند و بگویند : «فأتوا بسورة» ـ ازین معلوم میشود که متکلّم سورهٔ ازمثل قرآن میخواهد . ۲ ـ مأتیٌّ منه تنها ـ باینکه گویند : «فأتوا من مثله» و ازین فهمیده میشود ـ که ازمثل قرآن مطالبه میکند بقدری که مثل قرآن صدق کند، هر اندازه باشد . ۳ ـ اینکه نخست « من مثله » بیاورد ، پس ازان « بسورةٍ » یعنی بگوید : « فأتوا من مثله بسورة » با امر بآوردن (امر بأتیان) در آغاز بطور عموم به «من مثله» تعلّق گیرد و چنان باشد ـ که اگر حرف دیگر نزند ـ مقصود دریافته شود ، و سخن مفید باشد ، ولی با آوردن « بسورةٍ » اندازه مأتیٌّ به را معیّن کرده ، و این از قبیل آوردنِ خاصّ بعد از عام ، و توضیح پس از اجمال است . و پیش سخنوران پسندیده است . ۴ ـ عکس اخیر یعنی بگوید «فأتوا بسورة من مثله» ـ که «بسورة» را مقدّم بدارد . ـ درینصورت : اگر من مثله متعلّق به «فأتوا» باشد در گفتار حرف لغو خواهد بود، چه ـ چون «بسورة» گفته شد دانسته میشود ـ که مأتیٌّ منه مثل است ، پس آوردنِ «من مثله» که به «فأتوا» تعلّق دارد بیهوده است . این که گفتیم در صورتی است که مأتیٌّ منه مفهومِ مثل باشد، امّا اگر چیز دیگر باشد که از تحدّی مستفاد نشود ، از قبیل مکان ـ وشخص و غیرها خواه مقدّم بیاورند ـ وخواه مؤخّر درهردوصورت مفید است، و بهمین جهت است که «من مثله» هر گاه ضمیرش بعبد رجوع کند ، اگر به «فأتوا» هم متعلّق باشد درست است . ـ اهل تحقیق گویند : دروقتی که از بلاغِ مخاطب بیرون

بقیه حاشیه درصفحه ۱۰۲

وَ بَشِّرِ ٱلَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا ٱلصَّالِحَاتِ أَنَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي «[الآیه]». پس ازینجا[1] معلوم شد - کی اوّل چیزی - کی آفریدگار در قرآن مجید تقریر[2] کرده است دلایل توحید، و نبوّت، و مسئلهٔ حشر - و نشر است، و تقدیم کردن این مسایل بر دیگر مسایل دلیل آنست کی این علم، از دیگر علمها فاضلتر باشد.

بقیه حاشیه از صفحه ۱۰۱

می‌آیی اگر بگوئی: «اکلت من بستانك من العنب» پسندیده است. و «اکلت من العنب من بستانك» رکیك است، زیرا چون گفتی «اکلت من العنب» دانسته شد که از بستان انگور خوردهٔ، پس «من بستانك» لغو است. امّا اگر «من بستانك» را مقدّم بداری دانسته میشود که از بستان خوردهٔ، ولی مأکول چه بوده؟ نامعلوم است. وچون گفتی «من العنب» از مأکول رفع ابهام شده و پیدا شد که چه خوردی. و «من العنب» مفید بوده است. پس بلاشك تحدّی خود میرساند - که سورهٔ مأتیٌ بها سورهٔ مماثل است، وهر گاه «من مثله» را پیش از سوره بیاوری مقدار مثل مأتیٌ بها مجمل است، همینکه گفته شد «بسورة» مقدار مزبور پیدا میشود، و درین هنگام تنها فایدهٔ بسورة معیّن کردن مقدار مبهم است. زیرا پس از اینکه مماثلت ازصریح کلام دانسته شد - دلالت سیاق نابود میشود. و «بسورةٍ» ازین جهت منظور نظراست که تفصیل بعد از اجمال است، نه ازینروکه ازآن مماثلت بدست میآید. پس در کلام چیزی نیست که حشو باشد. و امّا هر گاه مؤخّر آورده شد «بسورة من مثله» اگر من مثله را وصف سوره قرار ندهیم چیزی که از سیاق مستفاد میشود (یعنی مماثلت را) منطوق قرار داده ایم و این درباب نعت اگر برای فایدهٔ باشد مثل امس الدابر مانع ندارد، ولی اگر متعلّق به «فأتوا» بگیریم چون دلالت سیاق برصریح آوردن مماثلت مقدّم آمده بحال خود باقی است، و سپس که بمماثلت تصریح نموده و «من مثله» گفتیم مثل اینست که گفته باشیم «فأتوا بسورة من مثله من مثله» - که نخستین وصف است، ودوّم ظرف لغو. و معلوم است که درسخن حشو است. و امّا اگر «من مثله» را وصف سوره بگیریم بمنشأ تعجیز تصریح کرده باشیم، چه منشأ تعجیز جز وصف مماثلت چیزی نیست، و ذهن مخاطب پس از نگریستن مثلیّت که تعجیز ازآن برخاسته است منتقل میشود باینکه قرآن معجز است. وحاصل اینست که مقصود از وصف کردن سوره بمماثلت آنست که بتحقیق بپیوندند - که مناط معجز بودن قرآن چیست - تا آنرا بدیدهٔ اعتبار بنگرند، و از شكّ و انکار بر کنار شوند. (تلخیص و نقل بمعنی از رسالهٔ جداگانه درین خصوص که شیخ بهائی قده در مکّه «ظاهراً در سفر دوّم حدود ۹۹۲» تصنیف فرموده و در آخر جلد دوّم کشکول - چاپ نجم الدوله ص۲۴۴-۲۴۵، ایراد کرده است) - درآخر رسالهٔ مزبور گفتار مصنّف ما درجلد نخستین حواشی او بر کشّاف نیز ایراد شده، - ولی بنظر نگارنده بهترین وجوه همانست که آوردیم.

۱- پس اینجا - ط. ۲- یاد - م.

دلیل دهم ـ

آنست کی فرمود: شَهِدَ ٱللَّهُ [۱] أَنَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ وَٱلْمَلَٰٓئِكَةُ وَأُولُوا ٱلْعِلْمِ قَآئِمًۢا بِٱلْقِسْطِ [۲]. عالمانرا بعدازملایکه «(یاد)» کرد در گواهی داذن بر یگانگی او، و گواهی‌داذن آنکس معتبر باشد ـ کی آنرا بیقین داند. و یقین دانستن یگانگی «[حقّ]» جز بدلیل حاصل نشود. و آنها کی یگانگی بدلیل دانند عالمانِ علم اصول‌اند، بس جز عالمانِ علمِ اصول الواالعلم نباشند، بس عالم بحقیقت ایشان باشند ـ وعلم اصول فاضلترین علوم دینیّ.

دلیل یازدهم ـ

مناظره و بحث کردن در علم [۳] اصول عادت انبیاست علیهم [۴] السّلم، وما ازین مناظرات جندی یاذ کنیم:

---

۱ ـ کار هائی که بر تراز توانائی بندگانست، و خاصّ خداوند می‌باشد ـ از قبیل آفرینش آسمانها وزمین وآنچه درآنهاست. وآیات توحید ازقبیل: سورة‌الاخلاص ـ وآیة‌الکرسی، همه یگانگی اورا پیدا میکنند. ـ درآیهٔ شریفه‌آن افعال ـ واین‌آیات در راهنمائی و باز نمودن وحدانیت حق تعالی بشهادت شاهد تشبیه شده است. و از تتبّعِ دقیق درآیات کریمه بدست می‌آید که قرآن عزیز در دلیل آوردن بریگانگی خداوند غالبا به «اختراع» و«عنایتی که در آفرینش ممکنات بکار رفته» منوجه است. همچنانکه ابن رشد در «کتاب‌الکشف عن مناهج الأدلّة» چاپ مصر (المطبعة الرحمانیه) ص۴۵ ـ ۴۹ بدین‌نکته پی برده است. لهذا آنچه نگاشتیم نردیك‌بحقیقت و موافق گفتار بیشتر مفسران است. فلاسفه شهادتِ خداوند را بر برهان صدّیقین حمل‌می‌نمایند وآنرا چندگونه تقریر می کنند، و از اخبارهم شواهدمی‌آورند. نگاه کنید بکتاب‌الطرائف تصنیف ملا عبدالرحیم‌الهرویّ (نسخه: خطی) وکتاب‌اسرار الحکم حکیم سبزواری در اوائل کتاب، و جلد سوم الاسفارالاربعه ـ و غیرها.

۲ ـ ای مقیما للعدل. ـ یعنی در آنچه بر بندگان بخش می کند از قبیل اجلها ـ و روزیها، و پاداش نیك و بد. و درآنچه بندگانرا بدان امر می کند از انصاف و برادری. و انتصاب «قائما» بنا بر اینست که مانند: هوالحق مصدّقا، حال مؤکّده باشد از اسم جلاله، یا منصوب برمدح، وممکن است صفتِ منفی باشد، یعنی لاآله قائما بالقسط الّا هو، یا حال باشد از هودر لااله الّا هو، و هریك از سه وجه اخیر چنانست که گفته باشند: شهدالله و الملائکة و اولوالعلم انه لااله الا هو، و انّه قائم بالقسط. والقائم‌بالقسط هم‌قراءت شده‌است. ۳ ـ عالم ـ اصل. ۴ ـ علیه ـ اصل.

مناظرهٔ اوّل - مناظرهٔ **نوح علیه‌السلام** با قوم خود ، جنانك در قرآن مجید حکایت می کند ، کی: اَلَمْ تَرَوْا کَیْفَ خَلَقَ اللّٰهُ سَبْعَ سَمٰوَاتٍ طِبَاقاً[1] وَجَعَلَ الْقَمَرَ فِیهِنَّ نُوراً وَجَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجاً . یعنی ای قوم اندیشه نمی کنید کی - **آفریدگار** این همت آسمان را حگونه طقه بالای طبقه بداشت ، و ماه را سبب نورِ شب گردانید ، و آفتاب را سبب روشی روز کرد ، و بیش[2] ازین فرموذ «[که]» : وَاللّٰهُ اَنْبَتَکُمْ مِنَ الْاَرْضِ نَبَاتاً[3] . یعنی اندیشه نمی کنید - کی **آفریدگار** شما را همحون نباتات اززمین برویانید ، مختلفُ الشّکل - والطّبایع . با آنك تأثیر

---

۱ - در انجیل برنابا و در فلسفهٔ یونان نه آسمان آمده ، و در قرآن عزیز هفت آسمان ، و حون « کرسیّ » بر فلكِ ثوابت و « عرش » برفلك اطلس تطبق شود قرآن نیز مطابق آندو باشد . - ولی مفسّران کویند « سبع سموات » مانع نیست از اینکه شمارهٔ آسمان‌ها بیش باشد ، چه قرآنِ کریم آسمانها را درهفت محصور ساخته است . و عدد خود مفهوم ندارد ، حنانکه اگر کسی کوبد « عندی فرسان » اینجمله مانع نیست که بنزدِ وی هزار فرس باشد ، و اگر خداوند یك آسمان یاد میکرد مسلمانان در آسمان نخستین می‌ایستادند ؛ و بجستجو و کنجکاوی برنمی‌خواستند ، و همینکه هفت آسمان شنیدند خواندنِ فلسفه یونان آغاز کردند ، و حالا که درفلسفهٔ نو می‌نگرند نعمت و حکمت خداوند را بهتر می‌شناسند . - و تعبیرِ به « هفت » از جانب حق تعالی آزمایش وابتلاه است ، . تا کونه نظرانِ بی‌خرد بترسند . و از بحث در عوالم کناره جویند ، و کسی که عزمی توانا وهمّتی بلند دارد گوید ؛ اینهم کار خدا است ، و خداوند جای دیگر هم فرموده است ، و یخلق ما لا تعلمون». پس آسمان ؛ یك باشد یاهفت یاسیزده یاهزار ، آفرینش وهستیِ آن گواهِ هستی- وداش - وتوانائی و حکمتِ آفریدگار است ، و درین منظور خصوصیّتِ عدد مدخلیتی ندارد ، وچون باتفاقِ پیشینیان ومعاصرین خلأ وحودندارد ، پس ستارگان دراحرامی موحود طبقه‌بالایِ طبقه گردش میکنند (تلخیص ونقل بمعنی ازتفسیرالجواهر تصنیف دانشمند معاصر الشیخ حوهری الطنطاویّ ج ۱ چاپ دوم ص ٤٦-٥١ . ۲- کذا فی النّسخ والصحیح ؛ و پس .

۳ - استعیر الأنبات للأنشاء کما یقال زرعك الله للخیر ، و کانت هذه الأستعارة ادلّ علی الحدوث لأنّهم اذا کانوا نباتاً کانوا محدثین لامحالة حدوث النبات . . . . والمعنی ، انبتکم فنبتم نباتاً اونصب بأنبتکم لتضمّنه معنی نبتم . (تفسیر الکشاف ج ؛ ۲ ص ٤٩١) .

بقیه حاشیه درصفحه ١٠٥

افلاك ـ و كواكب، وطبايع برابرست ، و اين «(همه)» دليل ظاهر بوذ ـ بر كمالِ قدرت وحكمت **آفريذگار** .

ديگر مناظرهٔ او با كافران ، جنانك حقّ تعالى از يشان حكايت «مى» كند كى : يَا نُوحُ قَدْ جَادَلْتَنَا فَأَكْثَرْتَ جِدَالَنَا .[1] و معلومست كى جدال كردنِ نوح با كافران در مسائل اصول ، جون : توحيد ، و نبوّت ، و معاد ، و امثال اينها بوذه باشذ ، نه در مسايلِ فروع . و همجنين مناظرهٔ[2] تمامت بيغمبران بامعاندان در اصول باشذ ، نه در فروع . ـ جه آنكس كه بنبوّت[3] ايشان [(ايمان)] دارذ در فروع شريعت با ايشان نزاع نكند . ـ و آنكس ـ كى ببوّت ايشان ايمان ندارذ، درفروع با ايشان سخن نگويد . ـ بس معلوم شذ كى آن جدل در اصول دين بوذه [(است)] وحرفت انبيا در

بقيه حاشيه صفحه ١٠٤

يعنى شما هم مانند رستنيها نمو ميكنيد ، و ازهمديگرمتولد ميشويد ، سر شما بسوى آسمانست همچنانكه سر هاى نباتات كه در پست ترين زينهٔ حيوة ميباشند دركل فرورفته ، وحيوانات كه دردرجهٔ وسط هستند رويجهارجهت باقيمانده‌اند ، پس شماهانند درختى وارونه ميباشيد ـ دست‌وپا كه بمنزلهٔ شاخهاى درخت‌است‌درپائين‌وسر ببالا است، وكسى كه بر رگهاى ورشته هاى آنها وجريان خون درهرسوى تن آگاه باشد انسانرا همانند درخت خواهد ديد . بعلاوه شما درخلق وخوى و احوال ديگرخود نظيرنباتات گوناگون هستيد ، جه درمردم‌هم مانند شجرهٔ طيّبه وخبيثه، تلخ وشيرين‌وطيب وخبيث يافته ميشود ، استعدادشمانيزهمچون استعدادنبات مختلف‌است ، هر كسى‌را خاصيتى‌است چنانكه هرنباتى خاصيتى ويژه دارد . دانش و هنربرقواى شما بخش شده بهمان‌نحو كه ازهر نباتى منفعتى بدست ميآيد ، ـ برحى بمصرف خوراك ميرسد ، و از بعضى جامه ميسازند ، و پارهٔ بكار دارو ميخورد . و همچنانكه اگرقسمى از رستنى نرويد مردم از خاصيت آن محروم ميمانند ، هرطايفه وامّت وهرفردمردم را خاصيت وفايده ومنفعتى‌است كه جنانچه بى‌كاربماند فائدهٔ آن ازدست‌جامعه برود ، مثلاً اگرچنانچه گندم يابنبه نرويد مردم بناچار بوست حيوانات بيوشند و با ارزن و سبزيجات زندگانى كنند و در تنگى افتند ، همچنين‌اگرطايفهٔ وگروهى‌ازمردم دنبال وظيفهٔ خودنروند ، نوع مردم يا‌امتى كه كوتاهى كرده‌اند باندازهٔ تقصيرخود روبكم وكاست گذارند ، (تلخيص ونقل بمعنى از تفسيرالجواهر ـ ج ٢٤ ـ ص٢٦٣ ـ ٢٦٤) .

١ ـ اى ، اردت جدالناوشرعت فيه فاكثرته . (تفسير الكشاف) ٢ ـ مناظرهٔ با ـ م.
٣ ـ بثبوت ببوت ـ م .

مناظرهٔ با معاندان تقریرِ اصولِ دین است ، نه فروع . و ازینجا فضیلتِ اصول برفروع ظاهر شوذ .

مناظره دوّم - مناظرهٔ **موسی علیه‌السلّم** با **فرعون** دوبار :

یکی آنجا کی گفت: فَمَنْ رَبُّكُمَا. دوّم آنجا کی : وَمَا رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ .

۱ بدانك معنی من کیست باشذ،ومعنی **ما** جیست بوذ . وسؤال کیست را جواب - بذکر صفاتِ مسئول عنه باشد ، وجوابِ جیست بذکر حقیقتِ مسئول عنه . - وجون **فرعون** گفت:مَنْ رَبُّكُمَا [(یَا مُوسَىٰ)][1] قَالَ «(رَبُّنَا)» ٱلَّذِي أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَىٰ[2]. خدایِ ماآن

---

۱ - م «و» علاوه دارد. ۲ - یعنی هنگامی که آفرینش او را بپایان رسانید ، و جانش بخشید بهرچه مصلحت بود رهنمونش کرد . وگرنه - که وی‌را درشکم‌مادرتغذیهٔ بخون آموخت ؟او که وی را بپستان - وجای آن‌وشیوهٔشیرخوردن‌آشنا ساخت؟ اوهمچنین‌است هدایتهای دیگر-تاپایان زندگی .
واین‌مضمون مآلا نزدیك‌است بگفتهٔ کسانی که « کلّ شيْ » را مفعولِ دوم « اعطی» گرفته‌اند . - یعنی : اعطی کلّ شیْ صورته و فعلیّته وقدره‌الذی یطابق‌المنفعة‌المنوطة به ، پروردگار ما آنست که صورت هرچیز عطای وی است . چنانکه بچشم شکلی داده مناسب نگریستن ، و بگوش هیأتی موافق شنیدن ، و دست را چنان آفرید ، - که‌بکار قبض وبسط آید ، ویا بکاربرداشتن‌وراه بردن همهٔ بدن ، وهمچنین است اعضای دیگر، بتفصیلی که درعلم‌وظایف‌الاعضا آمده است. وسایرجانوران وجمادات ورستنیها یکایك را درعالم حود چنان آفرید که بهریك آنچه نیازمند بود بخشید ، و همگی را باز نمود که چگونه بمعطیّات خداوندی توصّل جویند ، وآنهارا بکار برند - و از آنها بهره برگیرند . اگر کسی بچشم خرد بآسمان و زمین ورستنیها وجانوران و خشك تر جهان بنگرد خواهد یافت که بهرآفریدهٔ آنچه درزندگی و بقاء نیازمند است - وباوی مناسب بوده ، وهرچه درانجام وظیفهٔ وی مدخلیت داشته داده شده ، حتی اینکه بمایهٔ نخستین هم که ازهرگونه فعلیّت تهی ، وقوت صرف است بازخداوند بموجب ، یامن سبقت رحمته‌غضبه ، فعلیّتِ قوت بخشیده،وبهرچیز باندازهٔقامت‌ولیاقتش-جامهٔ فعلیّت‌و کمالِ نخستین پوشیده‌وبکمالهای ثانویش آراسته‌است. نمونهٔ ازحکمتهای آفرینش‌وآفریدگار دربخشِ سوم(درجلدنهم) کتاب خواهدآمد، ومفصلتر ازآن در کتابهای فلسفه مخصوصاً دراسفار در باب عنایت (درجلدسوم - الٓهیات‌اخصّ) و درعلوم گوناگون ازقبیل ، هیأت-ونجوم-وتاریخ‌طبیعي-وتشریح-ودرتفسیردانشمندمعاصرالشیخ‌جوهری‌الطنطاوی-وغیرها پراکنده است . خَلَقَهُ هم قراءت شده ، وبنابراین خلقه صفت کل شیْء یاشیْء است، ومتعلَقِ اعطاحذف‌شده تاشاملِ همه چیز باشد، چنانکه‌متعلّق‌هدایت درهرصورت محذوف است ، تار هنمونی بآفریده وآفریننده ، هردو را فراگیرد .

موجودیست کی آفرینش همه ازوی است ـ وهدایت همه جیز درهمه باب ازوی است. فرعون دانست کی این جواب حقّ است ـ وظاهر، «(ترسید)» کی مردم بدانند، سخنی بیگانه درانداخت ـ و گفت: فَمَا بَالُ ٱلْقُرُونِ ٱلْأُولَى. گفت جیست احوالِ مردمِ گذشته، گفت: عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي. وزود باز [(بر)] سرِ جواب رفت، و گفت: اَلَّذِيْ جَعَلَ لَكُمُ ٱلْأَرْضَ مَهْداً الی آخره.

☆ سؤال[۱] ـ جرا ابراهیم: اَلَّذِي خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ گفت، و موسی: اَلَّذِي اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى. و محمّد اَلَّذِيْ خَلَقَ فَسَوَّى وَٱلَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى.

«(جواب)» ـ ازینجا کمال محمّد (علیه‌السلام) بنسبت با دیگر بیغمبران ظاهر می‌شود، جه ابراهیم خاصّ گفت ـ و موسی عامّ، و محمّد مطلق: شاملِ خاصّ ـ وعامّ. آنج ابراهیم گفت مبدأ بوذ، وآنج موسی گفت وسط، وآنج محمّد گفت کمال. اَلَّذِیْ أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى کاملتر از آنك: اَلَّذِیْ خَلَقَنِي فَهُوَ يَهْدِينِ. ـ اَلَّذِیْ خَلَقَ فَسَوَّى وَٱلَّذِیْ قَدَّرَ فَهَدَى، کاملتر [(از)]: اَلَّذِيْ اَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدَى. آنجا دومرتبه «(بوذ)»: یکی خلق. ـ یکی هدایت. اینجا جهارمرتبه: یکی خلق، دوّم تسویت، سیّم تقدیر، جهارم [«هدایت»].

درخلقِ جسمانیّ ـ تسویهٔ اجزاء: آب ـ وخاك ـ وهوا ـ و آتش

---

۱ ـ جواب ـ ه. ـ برای اطلاع بیشتری نگاه کنید بتفسیر کبیر ج ۸ ص ۵۳۸ـ۵۴۰ وتفسیر صدرالدین شیرازی ص ۵۹۹ ـ ۶۰۰

ببایست ، تا اعتدال حاصل آید[۱] ٱلَّذِیْ خَلَقَكَ فَسَوَّاكَ فَعَدَلَكَ .

در تقدیر روحانیّ هدایت ربّانیّ ببایست ـ تا کمال حاصل آیذ[۱] وَٱلَّذِیْ قَدَّرَ فَهَدَیٰ . خلق و تسویه در خلقِ شخص انسانیّ . تقدیر و هدایت در تقدیر نفس روحانیّ . درهمه کتـابهاء گذشته تقریرِ خلق ـ و هدایت آمذه است . واین سه بیغامبر بزرگ بیرون داذه تا درآخر سورت سبّح این آمد کی : إِنَّ هَٰذَا لَفِي ٱلصُّحُفِ ٱلْأُولَىٰ صُحُفِ إِبْرَاهِيْمَ وَمُوسَىٰ .

«(لطیفه)» : وچون معلوم شد کی : **هذا** در: إِنَّ هَٰذَا لَفِي ٱلصُّحُفِ ٱلْأُولَىٰ . اشارت است بخلق وهدایت ، نه بقرآن ، بس تمسّك **حنفیان** بأین آیت کی **قرآن** عبارت از معنی این منزلست ، نه لفظ . ـ تا ترجمهٔ **قرآن** بهر زبان کی بکنند **قرآن** باشذ باطل شذ ، چه وجهِ تمسّكِ ایشان آنست ـ کی **هذا** اشارت بقرآن است . و معلومست ـ کی **قرآن** درصحف أولی باین لفظ نبود ، بل کی بسریانیّ بوذ ، یا عبرانیّ . بس **قرآن** عبارتِ از معنی باشذ ـ نه از لفظ .

ومثلِ[۲] این تمسّكِ ایشان بآن آیت دیگر کی : وَإِنَّهُ لَفِيْ زُبُرِ ٱلْأَوَّلِيْنَ[۳] . باطل شود ، ـ چه ضمیر **انّه** عایدست بمذکور از قصص ، کی در زبر اوّلین آورده‌اند ، نه **بقرآن** ـ تا تمسّك [(تمام)] شوذ ، وچون این سؤال و جواب و لطیفه معلوم گشت .

بدانك[۴] : بار دیگر **فرعون** برسیذ . کی : وَمَا رَبُّ ٱلْعَالَمِيْنَ .

---

۱ ـ آمذ ـ اصل . ۲ ـ بمثل ـ ط . ۳ ـ سورة الشعراء آیه ۱۸٦ . ـ وانّه ـ ای وان القرآن یعنی ذکره مثبت فی سائر الکتب السماویّة ، وقیل : انّ معانیه فیها ، وبه یحتج لأبی حنیفه فی جواز القراءة بالفارسیّة ، فی الصّلاة ـ علی انّ القرآن قرآن اذا ترجم بغیر العربیة ، حیث قیل : وانّه لفی زبر الاوّلین لکون معانیه فیها ، وقیل الضّمیر لرسول الله صم (تفسیر الکشاف) .

٤ ـ ۳۷ سطر واندی که میان ستاره و این رقم جا دارد درنسخه «م» نیست .

و غرض «[فرعون]» آن بوذ کی **ما** جون[1] سؤال بوذ ـ ازحقیقت جیز ـ و حقیقت واجب الوجود کس را معلوم نه، **موسی** منقطع گردذ. **موسی** در جواب گفت: رَبُّ ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ[2].

فرعون روی با قوم خوذ کرد و گفت: أَلَا تَسْتَمِعُونَ[3] یعنی من از جیست سؤال می کنم، و او جواب کیست می کویذ گفت: رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ ٱلْأَوَّلِينَ. بار فرعون روی باقوم کرد [(و)] گفت: إِنَّ رَسُولَكُمُ ٱلَّذِيٓ أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ. یعنی تنبیه کردم بر آنک آنج گفت جواب نیست ـ وفهم نکرد، وجون جواب منحصرست درین نوع، لاجرم **موسی** گفت: رَبُّ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ وَمَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ[4].

وتحقیق این جواب آنست ـ کی تعریف جیزی بنفس خوذ محال بوذ، و الّا لازم آید تقدّم علم بجیزی[5] بر علم بذان جیز، بس تعریف: یا باجزا بوذ اگر معرّف[6] مرکّب باشذ، یا بآثار ولوازم اگر بسیط باشد. ـ وتعریف باجزا در حقّ **واجب الوجود** محال بود. جه او ازترکیب واجزا منزّه است، و الّا ممکن باشد ـ نه واجب، بس لازم آیذ[7] کی تعریف او بآثار ولوازم «(او)» باشذ. وازینجا فرموذ: إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُون یعنی اگر شما عقل دارید ـ بدانید کی تعریفِ فردِ مطلق جز بخواصّ ولوازم ممکن نباشذ.

---

١ ـ جواب ـ م. ٢ ـ یعنی ان کان یرجی منکم الأیقان الذی یؤدّی الیه النظر الصحیح نفعکم هذا الجواب والالم ینفع، اوان کنتم موقنین بشیٔ قطّ فهذا اولی ماتوقنون به اظهوره و انارة دلیله (تفسیر الکشاف). ٣ ـ تسمعون ـ م، ـ نسمعون ـ ط.
٤ ـ نخست ملایمت کرد و گفت: ان کنتم موقنین، سپس که بدلیلها بی اعتنائی کردند خشونت ورزید و: انّ رسولکم لمجنون را بقوله ان کنتم تعقلون معارضه نمود. ـ (تفسیر الکشاف). ٥ ـ جیزی ـ م. ٦ ـ معرفت ـ اصل. ٧ ـ آمد ـ م.

مناظره سیم ـ مناظره ابراهیم علیه‌السلم واورا مقامات بسیارست در تقریر [۱] دلایل توحید.

مقـام اوّل آنست کی [۲] درغار بوذ وجون ستاره وماه وآفتـاب را دید کی متغیراند ـ و از جائی بجـائی می‌روند، دانست کـی گردنده بی‌گرداننده نباشد، وهرحه محتاج غیر بود خدائی را نشاید. لاجرم گفت: لَا أُحِبُّ ٱلْآفِلِينَ. من دوست ندارم کسانی را کی ممغیّر ـ وحادث باشند. ـ و از حدوث اینها بواسطهٔ تغیّر، استدلال کرد بر آنك ایشانرا لابدّ خالقـی باشذ، جنانك گفت: إِنِّـي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِيْ فَـطَرَ ٱلسَّمَوَاتِ وَٱلْأَرْضَ. یعنی «(من)» روی بخدائـی آوردم کی آفریدکار آسمـان و زمین است، و هرجه دربشان است. بس حق بروی ثنا گفت کـی: وَتِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ. یعنی این حجّت و برهان [۳] ما باو داذیم، وهدایت او بدین حجّت و برهان از ما بوذ.

مقـام دوّم ـ آنست کی با بذر خوذ [٤] مناظره کرد ـ و گفت: يَـا أَبَتِ

۱ـ تقریرو ـ اصل.   ۲ ـ که او ـ م.

۳ ـ یعنی از قوله: فلمّا جنّ علیه‌اللّیل تاوهم مهتدون.

٤ ـ نام پدر ابراهیم در توراة در سفر پیدایش ۱۱: ۲۷ـ و۲۸ ترح یا تارح آمده (نگاه کنید بقاموس کتاب مقدّس چاپ بیروت ۱۹۲۸ص ٤ .ـ ودائرة‌المعارف بستانی ج: ۱ ص ۲٤٤ـ۲٤٥) ـ ودر تاریخ طبری چاپ مصر ـ ج: ۱ ص ۱۱۹ تارخ.

میان علمای انساب خلاف نیست دراینکه نام پدرابراهیم تارخ (ـ تارح ـ نسخه.) است اصحاب ما گویند: آزرنام جدِّ مادری وی بوده، ونیز درروایت آمده ـ که آزرنام عمّوی ابراهیم است. گویند پدران پیغمبر تا آدم همه خدا را بیگانگی می پرستیدند و از حضرت روایت شده ـ که فرمود لم یزل ینقلنی‌الله من صلب‌الطّاهرین الی ارحام‌ـ المطهّرات لم یدنسنی بدنس‌الجاهلیّة حتی اخرجنی فی‌عالمکم هذا، واگر از پدران ـ وی کسی کافر می بود همگی را بپاکی وصف نمی‌نمود، با اینکه خداوند فرموده إِنَّمَاالْمُشْرِكُونَ نَجَسٌ. ـ جوامع‌الجامع طبرسی ص۱۴۰ـ ومجمع‌البیان ـ وتفسیرصافی ـ وبرای تفصیل بیشترنگاه کنید بتفسیرابوالفتوح چاپ طهران ج: ۲ص ۲۹٤ـ۲۹۵.

لِمَ تَعْبُدُ مَالَا يَسْمَعُ وَلَا يُبْصِرُ وَلَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئًا . يعنی جرا برستی کسی را کی اگر بخوانی نشنود، واگر سجده کنی نبیند ، واگر محتاج شوی کارت نسازد .

مقام سیّم - آنست کی با قوم خوذ مناظره کرد - و گفت: مَا هَٰذِهِ ٱلتَّمَاثِيلُ ٱلَّتِيٓ أَنتُمْ لَهَا عَاكِفُونَ[1] . یعنی این صورت‌های بی جانرا جرا می برستید .

مقام جهارم - «(آنست)» کی با نمرود مناظره کرد[2] - کی : رَبِّيَ ٱلَّذِي يُحْيِۦ وَيُمِيتُ . یعنی خدای من کسی است - کی زنده کننده - و میرانده است .

خصم گفت مرده کردن - و زنده کردن بواسطهٔ تأثیر حرکات [(افلاك)] و اوضاعِ کواکب است : از سیّارات - و ثوابت ، و من نیز بدین واسطه مرده - و زنده توانم کردن[3] .

ابراهیم علیه السّلم درجواب فرموذ : کی اگرچه مسلّم داریم - کی حوادثِ ارضیّ بتأثیرِ حرکاتِ افلاك - و سَیرِ نجوم است ، امّا این حرکات و سیر بواسطهٔ جیزی دیگر بخواهد بوذ - و الّا تسلسل لازم آید ، بس بضرورت بتأثیر قدرت **خدای عزّوَجلّ** تواند بوذ . و جون حوادث

---

١ - تحقیر لشانها و توبیح لاحلالها - فانّ التّمثال صورة لاروح فیها ، - و لم ینو للعاکفین مفعولاً و اجراه مجری مالایتعدّی ای فاعلون للعکوف لها ، ولوقصد التّعدیة لقال عاکِفون علیها .- جوامع الجامع ، ٢٨٧- والصافی . ٢ - از حضرت صادق‌ع روایت شده- که این مناظره پس از انداختن ابراهیم درآتش واقع شده است- مجمع البیان- والصافی . ٣ - یعنی : قَالَ أَنَا أُحْيِي وَأُمِيتُ- البقرآیهٔ ٢٥٧ . - یریداخلّی من وجب علیه القتل وامیت بالقتل . عن الصادق‌ع ان ابراهیم قال له احی من قتلته ان کنت صادقا . قال ابراهیم ، فانّ الله یأتی بالشّمس الآیة . اعرض ابراهیم عن الاعتراض علی معارضته الفاسدة الی الاحتجاج بمالایقدرفیه نحوهذا التمویه ، دفعاً للمشاغبة ، وهوفی الحقیقة عدول عن مثال خفیّ الی مثال جلیّ من مقدوراته الّتی یعجز من الاتیان بها غیره لاعن حجّة الی اخری- جوامع الجامع - والصافی- وابو الفتوح ، ١ص٤٤٨-٤٤٩ .

سفلیّ بواسطهٔ حوادث علویّ باشد ـ و حوادث علویّ بقدرت حقّ تعالی، بس جملهٔ حوادث علویّ و سفلیّ بتأثیر قدرت حقّ[1] بوذ، و ترا این قدرت نیست کی در حوادث علویّ تأثیر کی. بس فرق ظاهر شذ و این آن معنی است کی کفت: فَإِنَّ ٱللَّهَ يَأْتِي بِٱلشَّمْسِ مِنَ ٱلْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلْمَغْرِبِ[2]. جون خصم این حجّت بشنید منقطع شد، جانك فرمودند: فَبُهِتَ ٱلَّذِي كَفَرَ[3]. واین مسئله از اسرار قرآن مجیدست.

مقام بنجم ـ آنست کی از مسئلهٔ حشر و نشر بحث کرد ـ کی: وَإِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي ٱلْمَوْتَىٰ. و اکر ادلّهٔ[4] توحید ـ و قواعد اصولی ـ و مناظراتی ـ کی از **ابراهیم علیه السلام** در **قرآن** مذکورست یاذ کنیم، سخن دراز کردد.

مناظرهٔ جهارم ـ مناظرهٔ **سلیمان** آنجا کی کفت: أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ ٱلَّذِي يُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمَاوَاتِ وَٱلْأَرْضِ[5].

۱ـ حق ندارد ـ م. ۲ـ فهل تقدر علی تغییر الأفلاك وقلب نظام الشمس فی سیرها، تفسیر الجواهر، ۱ ص۲۳۹. ۳ـ ای تحیّر وانقطعت حجّته ـ و علی قراءة المعلوم ـ فغلبه ـ ابو الفتوح ـ جوامع ـ الصافی. ٤ ـ ادای ـ م. ۵ ـ وزَيَّنَ لَهُمُ ٱلشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ ٱلسَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ. أَلَّا يَسْجُدُوا الآیه (سورة النمل ۲۳ـ۲٤) یعنی: فصدّهم لان لا یسجدوا بحذف حرف جرّ، یا زیّن لهم ان لا یسجدوا یعنی عدم السجود لله. یا لا یهتدون الی ان یسجدوا بزیادی لا مثل ما منعك ان لا تسجد. و الا یسجدوا بتخفیف هم قراءت شده. بنابراین الاحرف تنبیه و یا حرف نداء و منادی محذوف است. یعنی الا یا قوم اسجدوا. و از وصف الذی یخرج الخبء پیدا میشود که چرا خداوند در اینکه سزاوار سجده است تنها است. ـ چه خبء بمعنی پوشیده و پنهان از چشمها است پس تابش ستارگان و فرود آوردن باران و رویانیدن رستنیها ـ و هستی بخشیدن آنچه بخود نیست ـ همه، پیدا ساختن پنهان است بتار یکی ـ و ابر و درون زمین ـ و قوّت ـ و نیستی. و این همه گواه کمال توانائی و دانش و ویژهٔ وی است و ردّ است بر کسانی که در سجده غیر او را انباز می گیرند. نگاه کنید به ابو الفتوح ٤ ـ ۱۵۸ ـ ۱۵۹ ـ والجواهر، ۱۳ ـ ۱۵٤ ـ والصافی وجوامع الجامع ـ و تفسیر مفاتیح الغیب فخر الدین الرازی.

بدانك ـ مناظرهٔ **ابراهیم** بنا بردودلیل بوذ: یکی حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت: اَلَّذِی یُحْیِي وَیُمِیتُ. و یکی احوال فلکیّ آنجا کی گفت: فَإِنَّ ٱللّٰهَ یَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ ٱلْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ ٱلْمَغْرِبِ. ومناظرهٔ **موسی** هم‌بنابرین دو دلیل بوذ. امّا حدوثِ نفوس بشریّ آنجا کی گفت: رَبُّکُمْ وَرَبُّ آبَائِکُمُ ٱلْأَوَّلِینَ. وامّا احوال فلکیّ آنجا کی گفت: رَبُّ ٱلْمَشْرِقِ وَٱلْمَغْرِبِ. **سلیمان علیه السّلم**، همین دودلیل گفت: یُخْرِجُ ٱلْخَبْءَ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ. اشارت‌بوذ بحوادث فلکیّ. وَٱلْأَرْضِ اشارت‌بوذ بحوادث‌ارضیّ

سؤال ـ اگر کسی گوید جرا در مناظرهٔ **ابراهیم** ـ و **موسی** علیهما السّلم دلایل ارضیّ مقدّم بوذ، ودر مناظرهٔ **سلیمان** دلایل فلکیّ.

جواب ـ بجهت آنك جون **فرعون** ـ ونمرود هردودعویِ خدائی «(می)» کردند، لاجرم دلایل ارضیّ مقدّم داشتند، وقوم **بلقیس** آفتاب برست بوذند، لاجرم دلایل فلکیّ مقدّم داشتند.

امّا مقامات بیغمبرْ علیه السّلم در دلایل توحید ـ و تنزیه، ومناظرات او با مخالفان در اصول«(دین)»، سخت بسیارست. ومابعضی «[را]» از آن یاذ کنیم.

مقام اوّل ـ آنست کی اوّل بار کی وحی بروی نازل شد، این‌بوذ کی: إِقْرَأْ[1] بِٱسْمِ رَبِّكَ ٱلَّذِي خَلَقَ. خَلَقَ ٱلْإِنْسَانَ مِنْ

---

۱ ـ گفتار درست همین است که مصنف آورده ـ و از حضرت باقر م نیز روایت شده است. ولی گروهی فاتحة‌الکتاب را نخستین سورهٔ دانسته‌اند ـ که نازل شده، وبرخی ـ المدثر ـ وبعضی‌بسمله را. ـ نگاه کنید بتفسیرعلی‌بن‌ابراهیم. والأتقان ج ۱، ص ۲۴ ـ ۲۶. و سایرتفاسیر که سابقاً نامبردیم.

عَلَقٍ [1]. یعنی بخوان بنام آن خدائی کی از بارهٔ خون بسته آدمی بذین کاملی بیافرید . و این دلیل از همه دلیلها ظاهرترست ، جه «(جون)» منیّ مرد کی بمنزلت بنیرمایه است - در رحم با منیّ زن - کی بمنزلتِ شیرست ممتزج شود، «(و)» بسته گردذ، فمِ رحم منسدّ میشود، وقوّتِ مصوّره بأذنِ خالق جلّ وعزّ تحریكِ روح : حیوانیّ - ونفسانیّ - وطبیعیّ کند بمعادن ایشان ، بس دروسه نفّاخه - مانندِ حباب کی برروی آب باشد بیذا شوذ : یکی در میان کی جای دلست ، و یکی در بالا کی جای دماغ است . ویکی بر جانب راست کی جای جگرست . - آنگاه نفّاخهٔ بجهت ناف بیدا شوذ، واین تامدّتِ هفت روز باشذ «[و]» غشائی تنک جون بوست دوّم تخم مرغ بأو محیط ، جنانك جالینوس گفته است - کی از زنی رقّاصه - در روز ششم از مباشرت ، جنین جیزی جدا شذ ، وتا بانزده روز علقه گردذ - همجون خون بارهٔ بسته ، ودرو : نقط - وخطوط - وناف بیدا باشذ ، بس ازین علقه یك صفت متشابه ، دویست و جهل و هشت استخوان و بانصد و هفده نرمهٔ گوشت کی آنرا عضل خوانند - وهفتاد وهفت بی کی آنرا عصب گویند [2] ورگهاء جهنده - وناجهنده - کی آنرا شرائین - واورده گویند . - جندانك در حصر نیاید - و دیگر اعضاء مختلف بخاصیّت - وشکل - ولون - وطبع - و وضع - و مقدار با دید آیذ، بس هر کس را کی عقلی کامل بوذ - داند، - کی قادری باید حکیم - تا بمشیّت وقدرت بی علّت ، این «(جنین)» تألیف عجیب و ترکیب غریب از یك جیز متشابه در وجود آرذ .

١- یعنی : اقرا مفتتحاً باسم ربّك (قل باسم الله ثمّ اقرأ) و علق جمع علقه - و صفت الانسان (معرّف بلام جنس) است ، که مانند : الأنسان لفی خسر درمعنی جمع است . (نگاه کنید بمآخذ سابق الذکر) . وآنچه مصنّف درینجا آورده گفتار پیشینیان است . و مضمون آیهٔ شریفه بر عقاید امروزهم بخوبی راست می آید - که چون مورد گنجایش نداشت نقل نشد . نگاه کنید به الجواهر شیخ طنطاویّ در تفسیر همین سوره - و سورهٔ آل عمران . ٢ - خوانند - م .

سؤال ـ اگر کسی گوید ـ کی میان آفریدنِ آدمی از خون بسته ـ کی: خَلَقَ ٱلْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ. و میان عالِم گردانیدنِ او کی: عَلَّمَ ٱلْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ. مناسبتی نیست.

جواب ـ علقه از همه چیزها خسیس‌ترست ـ وعلم اشرف صفات آدمیست، پس از خسیس ترین حالتی بشریفترین حالتی رسانیدن از براهین قاطع بوذ ـ بر کمالِ قدرت ـ وحکمتِ حقّ جَلَّتْ عَظَمَتُهُ.

مقام دوّم ـ قوله تعالی: اُدْعُ إِلَىٰ سَبِيلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ وَٱلْمَوْعِظَةِ ٱلْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِي هِيَ أَحْسَنُ[۱]. می‌فرمایذ کی: ای **محمد** دعوت کن مردمانرا براه برورد گار خود: گاه بدلایل قطعی، و گاه بدلایل ظنّی، و گاه برسبیل مجادله. و یقین است ـ کی آن مجادله در اصولِ دین باشد ـ نه درفروع، چنانك در مجادلهٔ **نوح علیه‌السلام** تقریر کرده شذ.

مقام سیّم ـ قوله تعالی: هَٰذِهِ سَبِيلِي أَدْعُو إِلَى ٱللَّهِ عَلَىٰ بَصِيرَةٍ أَنَا وَمَنِ ٱتَّبَعَنِي[۲]. چه دعوت بحقّ از علم اصول است.

۱ـ بخوان مردم را براه خدا. با سخن درست، وپند نیکو، و با ایشان نیك (یعنی بنرمی و مدارا) مجادله و مناظره کن (تا زودتر اجابت کنند) سورة النحل، ۱۲٤. علی‌بن ابراهیم ازحضرت صادق ع روایت کند که الّتی‌هی احسن قرآن است.

مثال حکمت، آفرینش مردم ازنطفه است ـ که در قرآن مکرّر شده، ومثالِ موعظهٔ حسنه ـ للّذین آحسنوا فی‌هذه‌الدنیا حسنه، و مثال مجادلهٔ نیکو آیاتی است ـ که در بارهٔ کراهت داشتن اعراب از ولادت فرزندان دوشیزه نازل شده است. نگاه کنید بمآخذ نامبرده بخصوص باخباری که در تفسیر صافی در بارهٔ مجادله آمده است.

۲ـ اتبعنی ـ اصل. سورهٔ یوسف ۱۰۷ ـ هذه‌سبیلی (یعنی دعوت بیگانگی خداء و آماده ساختن برای معاد) آدعوالی‌الله (تفسیر سبیل است) علی بصیرة (با حجّت و بیان روشن) انا (تاکیدِ ضمیر مستتردر ادعواست) ومن اتّبعنی (برآن عطف شده). ـ از تفاسیر واخبار شیعه بدست می‌آید ـ که مراد ـ پیغمبر وامامانی‌هستند ـ که جانشین وی شدند.

مقام جهارم ـ بیغمبر علیه السّلم در مکّه سیزده سال تقریباً «[بحجّت کفتن]» با مخالفان مشغول بوذ، بعداز آن آیت تیغ[۱] آمذ، بس معلوم شذ ـ کی آن محاجّه در اصول بوذه باشذ ـ نه درفروع .

مناظره اول ـ با دهریان کی حقّ تعالی از یشان حکایت کرد[۲]: وَمَا يُهْلِكُنَا إِلَّا الدَّهْرُ . یعنی زندکی ـ و مردکی ما ـ از روزکارست ، وهیج صانعی نیست ، حقّ تعالی آنرا باطل کرد ـ کی هرجه جزخدای است ـ همه ممکن الوجود اند ، وهرجه ممکن الوجود «(بوذ)» بخودی خود نیست بوذ ، واورا بهست کننده حاجت افتد ، جنانك فرموذ : وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَٰهًا آخَرَ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ . جون غیر واجب هالك باشند [(ممکن باشند)] وایشانرا بحقیقت هیج تأثیری وحکمی نه ، بل کی: لَا مُؤَثِّرَ إِلَّا اللَّهُ وَلَا حُكْمَ إِلَّا لَهُ. و ازین جهت فرموذ «[که]» لَهُ الْحُكْمُ

مناظرهٔ دوم ـ با افلاکیان ومنجّمان «[وصابیان]» کی قایل اند ـ کی مدبّر عالم سفلیّ حرکات عالم علویّ است ـ باری عزّ شأنه دلایل فساد این بمحمد فرستاذ علیه السّلم بجند وجه :

اوّل ـ آنك : لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ .

دوّم ـ آنك : فَالِقُ الْإِصْبَاحِ وَجَاعِلُ[۳] اللَّيْلِ سَكَنًا .

سیّم ـ إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ ثُمَّ اسْتَوَىٰ[٤] عَلَى الْعَرْشِ يُغْشِي اللَّيْلَ النَّهَارَ يَطْلُبُهُ حَثِيثًا

۱ـ سخ ـ اصل . ۲ـ کرد که ـ م . ۳ـ جعل ـ الانعام ، ۹۵ . ٤ـ استوی علی العرش در قرآن کریم در هفت سوره آمده است بدین قرار ، الاعراف ٥٤ (همین آیه که در متن است) . الفرقان ٥۹ . ـ یونس ـ الرعد ـ طه ـ آلم السّجده ـ الحدید ـ

بقیه حاشیه در صفحه ۱۷

(بقیه حاشیه از صفحه ١١٦)
(در آغاز سور میان آیهٔ ، ٢ تا ٥) . ـ آیهٔ مانحن‌فیه را مفسّرین از متشابهات قرآن عزیزدانسته‌اند ، وجود وعدم متشابهات درقرآن اختلافی‌است ، مشهور بتفصیل رفته ـ گویندبعض‌آیات محکم وبرخی‌متشابه است ، درتفسیرمتشابهات چند مسلك است :

اول ـ طریقهٔ مدققین‌وباطنیه است که الفاظِ تشبیه را ازمعنی‌ظاهرمنصرف‌میکنند ، و با آنچه بعقل و قوانین نظر درست آید وفق می‌دهند .

دوم ـ مذهب مجسّمهٔ حشویّه مانند : نصر ـ وکهمش ـ و احمد الهجیمی ـ و داود الخوارزمی ـ و کرامیّه . ـ وغیرهم . که الفاظ را بمفهوم ظاهرمعنی می کنند ، وببرخی اخبار موضوع تمسّك می‌نمایند ، و ماوراء حس ومحسوس را منکرند ، ومانند یهودیان خدا را همچو اجسام می‌دانند ، وعقائدشان در کتاب سوسنهٔ سلیمان تصنیف نوفل‌افندیّ الطرابلسیّ چاپ بیروت ١٨٧٦ ص ١٩٤ ـ ١٩٦ و کتاب‌الفصل ابن حزم ، و ملل و نِحل شهرستانی و غیرها مذکور است . و از باب خواصّ وصفات واجب تعالی در کتب حکمت و کلام و ازکتاب التوحید اصول کافی (بخصوص باب ابطال الرؤیه) ردّ این طایفه صریحاً یا ضمناً مستفاد میشود . فخرالدین رازی در تفسیر کبیر خود ذیل آیهٔ ما نحن فیه شانزده حجّت عقلی ـ وهشت حجت سمعی بر امتناع نشستن حق تعالی برعرش ایراد کرده، ودر اوائل سورهٔ طه ج : ٦ص ٥ـ٦ ده دلیل . نیشابوری در تفسیرخود چاپ مصر ج : ٨ص ١٠٧ ـ ١١٤ دلائل تفسیر کبیر را ایراد کرده ، و برخی‌سخنان برآن افزوده است . و صدرالدین شیرازی نیز در شرح اصول کافی ـ باب الحرکة والانتقال ـ الحدیث الرابع شمارهٔ ٣٢٥ سه دلیل آورده، و در ذیل الحدیث التاسع شمارهٔ ٣٣٠ دوازده دلیل ـ که اغلب بعین الفاظ از تفسیرکبیر گرفته شده است .

سوم ـ مسلك اصحاب حدیث و حنبلیان و ابن الهیصم و داود بن علی الأصفهانی که بدنبال سلف (مالك بن انس ـ و مقاتل بن سلیمان) رفته اند ، این فرقه‌گویند ما یقین داریم که حق تعالی از مکان و جهت بی‌نیاز است ، و بممکنات شباهت ندارد . ولی‌آیه را تأویل‌نمی کنیم ، وعلم آنرا بخدا وامی‌گذاریم . امام رازی در تفسیرکبیر ج : ٢ ص ٣٣٤ ـ ٣٣٥ و در تفسیر الراسخون فی‌العلم و در آیهٔ مورد بحث ما و کاشفی در مواهب علیّه و جلال‌الدین محلّی و سیوطی در تفسیر کلمهٔ استوی بهمین مذهب رفته ، و صاحب‌الملل والنحل چاپ مصر (ص ١١٠ ـ ١١١) و غزالی و بسیاری دیگر نیز آنرا پسندیده اند . و حقّا در متشابهات مادامی که نصوص صحیح یا دلائل قطعی بدست نیست راه احتیاط همین است .

چهارم ـ طریقهٔ جمع است که در بعضی‌آیات و اخبار بویژه آنچه در بارهٔ مبدأ است بتأویل رفته ، و آنچه در معاد رسیده بر معنی ظاهر حمل کرده اند . امامیه و معتزله ـ و بسیاری از مفسّرین از قبیل : قفّال ـ وزمخشری ـ وبیضاوی ـ ونیشابوریّ این مذهب را اختیار کرده اند . و امام فخر نیز آنرا متین شمرده . قفّال در تفسیر الرحمن‌علی‌العرش استوی گوید : مقصود این‌آیه‌تصویر عظمت وبزرگی خداوند است

(بقیه حاشیه در صفحه ١١٨)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۷)

چه خدا در شناسانیدن ذات و صفات خود بندگانرا بدانچه از بزرگان و پادشاهان خویش می بینند خطاب کرده است . ازینرو کعبه را خانهٔ خود خواند ، تا آنرامانند خانهٔ سلاطین طواف کنند . و مردم را بزیارت‌خانه دعوت کرد همچنانکه بزیارت‌قصر پادشاه می‌روند . و در بارهٔ حجرالاسود گفت، هو یمین‌الله فی‌ارضه، سپس موضعی را برای بوسیدن قرار داد هم‌آن گونه ـ که دست ملوك‌را می‌بوسند . بهمین‌روش است آنچه‌درحساب روز پاداش آمده ـ از بار یافتن فرشتگان ـ وپیغمبران ـ وشهیدان ـ و گذاردن‌میزانها ـ وکتابها ، وبهمین نحوبرای‌خودهم عرش نشان داد ، و گفت الرحمن علی‌العرش استوی . و عرش خود را بر ماء وصف کرده و فرمود ، تری الملائکة حافّین من‌حول العرش . و نیز ، یحمل عرش ربّك یومئذ ثمانیه . وبرای خود کرسیّ اثبات کرد که ، وسع کرسیّه‌السموات والارض . پس گوئیم : الفاظ موهم تشبیه ازقبیل عرش و کرسی هر قدر آمده است ـ روشنتر و جلی‌تر از آنها در کعبه و طواف و بوسیدن‌حجرالاسود وارد شده ، و چون‌معلوم است که‌آنجا مقصود عظمت حق‌تعالی است ، و او بی‌نیاز است از اینکه در کعبه جای گزیند ، همچنین است عرش و کرسیّ (نگاه کنید بتفسیر کبیر که این گفتار را یکبار در تفسیر آیةالکرسی آورده، و بار دیگر ذیل آیه مورد بحث . و بتفسیر نیشابوری ذیل همین‌آیه . و بدائرة معارف‌القرن العشرین تصنیف فرید بك وجدی ـ ج : ٦ باب «عرش» . و بتفسیر آیة الکرسی صدرالدین شیرازی و مفاتیح‌الغیب‌هموص ۲۲ ـ ۲۳ . و شرح او بر اصول کافی باب الحرکة والانتقال الحدیث الرابع شمارهٔ : ۳۲۵ . و غیرها .)

صدر الدین شیرازی گوید : این گفتار مردود است . چه . مادامی که ضرورت اقتضا نکند حمل کردن الفاظ قرآن وحدیث‌بر مجرّد تمثیل ـ وتخییل ـ بی‌حقیقتی که باآن مطابقه کند سبب می گردد که‌در تأویل در امور آخرت هم گشوده شود . چه اگر امثال این تخیّلات و تمثیلات راه یافت باب اعتقاد بحشر بدن، واحوال روز معاد ، از صراط ـ وحساب ـ وبهشت ـ ودوزخ ـ وسایرمواعید بسته‌می‌شود ، زیرا ـ چون جایز است که خانه . و عرش ، و کرسی ، و آنچه در محاسبهٔ بندگان در روز شمار آمده ـ از بار یافتن فرشتگان و پیغمبران و شهیدان ، و گذاردن ترازوی اعمال بمجرد ترسانیدن و ترغیب و تهدید و نوید تفسیر کنند، پس‌مثل همین تأویل در صراط ، و عرضه داشتن‌اعمال ، و بهشت ، و دوزخ ، و حمیم ، و زقّوم ، و طلح منضود ، و ظل ممدود، وماء مسکوب ، و حورعین ، و سلاسل ، و اغلال ، و سجون ، و نظائر اینها هم روا باشد . بلکه سزاوار اینست که دانسته شودخداوند و صفات اورا در هرعالمی مظاهر و مرائی و منزلگاه ها و جلوه گاه هاست . ـ که بدانها شناخته و مشاهده می‌شود ، و همچنانکه قلب آدمی شریفترین بقعهٔ تن‌و خانهٔ ویژهٔ روان‌است ـ ونخستین صقع است که نفس ناطقه بدان علاقه پیدا میکند ـ و ازآنجاحیات بسایر عضو ها و جایگاه قوی میرسد ، و این اختصاص امری فطریّ و خدا داد است ، وکعبهٔ دل

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۱۹)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۸)

بیت‌الله است ، چه جایگاه خدا شناسی‌است ومعرفت چیز بدان رو که معرفت وی‌است چیزی بیگانه ، وجدا نیست ، پس قلب‌معنوی حقیقةً خانهٔ خدا است نه بمجاز ، بهمین‌نحو کعبهٔ گل‌هم بیت‌الله است زیرا که خداوند درآن نیز پرستیده میشود ، وشریفترین بقاع روی زمین‌است ، ومانند دلی‌است که درسینهٔ مشروح باسلام جاداشته ، وستارهٔ ایمان بر وی تابیده است ، پس‌این‌خانه جای پرستش‌است ـ وپرستشگاه بدان جهت که خانهٔ عبادت وبندگی‌است جای حضور معبود ومنزلگاه شهود اوست ، پس خانهٔ وی‌است نه بمجاز وتخییل ، وبیت معقول ومدرَك بمشاهدهٔ عقل‌است ، نه‌خانهٔ که بدین‌حواسّ‌درتوان یافت ، وآنچه محسوس‌است ، وازآجروسنگ وگل‌وچوب فراهم‌آمده ، ازین‌رو ـ که چنین‌است خانهٔ خدانیست، چه حقّ تعالی منزّه است از اینکه درمکان باشد ، ومحسوس از آنجهت که محسوس‌است ، پرستشگاه ومشعرعبادت نیست . بلکه موضعی اززمین واز دنیاست ، و دنیاو هرچه درآنست قدر وشرفی‌ندارد ، وباید دانست که محسوس مشار الیه از قبیل زید ـ ازهمه‌رو وهمه‌جهت محسوس نیست ، بلکه برخی‌جهات وحیثیتهای او همچوامکان، وهستی‌مطلق، وچیزبودن ، وگوهربودن، ومعلول بودن،وغیرها. مقتضی‌نیست کذوالوضع بود ، فقطّ ازآنرو محسوس است ـ که جسمی‌است‌مشخّص دارای اندازه وحیّزمخصوص، و مادّهٔ جسمانی . پس ازین سبب متعلّق اشارهٔ حسّی میشود ، نه از آنجهت که‌جوهری ناطق ومميّز و دارای ایمان وبندگی و پرستندهٔ خداست . سجده‌گاه بندگی خداوند و مشاعرعبادت‌نیز ازآنجهت که ستایشگاه ـ و اقامتگاه این مراسم، وخانهٔطاعت‌وی‌است محسوس‌نیست ـ بلکه معقول‌است ، و بهمین سبب پیغمبرفرمود : المسجد ینزوی بوقوع النّخامة علیه . با اینکه مساحتش با حالتی‌که پیش از وقوع نخامه داشت فرق ننموده . بلکه انداختن آب دهان در مسجد با بزرگی معنوی آن ناسازگار است ، و این عمل نشانی کوچك شمردن‌شأن و منزلت آنست ، چه مسجد پرستشگاه خداست ، پس‌لازم است آنرا بلند مرتبه و بزرگ شمارند ، وآگر آب دهان و بینی انداختند گویاقدر و منزلت‌آنرا بنزد خرد کم شمرده‌اند ـ نه پیش حسّ ، امّا آنچه جمهور ظاهریان‌واهل حدیث از اوائل مفهومات دریافته اند ، قالبهای حقائق و قشر معنیهائی است که مراد خداست ، ولی پابند شدن و جمود برین اندازه ـ از کوتاهی فکر وسست قدمی‌است، وتحقیق اینست که‌هر کس با کمك‌ریاضت بمقدار صفای ضمیر و غزارت‌علم خودبحقیقت متشابهات‌رسیده ـ که یرفع‌الله‌الّذین آمنوا والّذین‌اوتوا العلم‌درجات ، ورسیدن‌بپایان‌آن از ادراك بشر دور است ، و از همین رو است که عقول پس از مشارکت در ظواهر تفسیر ، در یافتن تأویل تفاوت دارند . پس :

مقتضای دین و دیانت چنانکه عادت پیشینیان قبل از پیدایش آراء و بدعتها بوده ، آنست که‌ظواهر را برحال خود باقی گذارند ، وچیزی از اعیان آنچه قرآن وحدیث بدان ناطق‌است تاویل نکنند ، و چنانچه شخص از کسانی باشد که خدا اورا بکشف و اشارت و تحقیقی اختصاص داده ، آن معنی را بقسمی تقریر کنند ـ که میان ظاهر و

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۰)

(بقیه حاشیه ازصفحه ۱۱۹)

باطن، وصورت ـ ومعنی، اختلافی پیدا نشود . تاویلی که با تفسیر منافی باشد درست نیست، و ظاهر بی باطن تن بی روان است ، چه خداوند هر چه درین جهان آفریده نظیرش در عالم دیگر (عالم معنی) است . و نظیر دیگر در عالم اسما و صفات الٓهی ، و همچنین در عالم حقّ و غیب صرف ـ که هستی بخش اشیاء است . و هر چیز در هر عالمی هست شأنی از شؤون و وجهی از وجوه وی است . و عوالم همه با هم مطابق و نمودار و آینهٔ همدیگرند ، ادنی مثال اعلی است ، و اعلی روح و حقیقت ادنی ، و همچنین بالا میرود تا برسد بحقیقت حقایق ، و باطن اسرار و نور انوار ، و هستی حقیقی موجودات و هستیها ، و آنچه درین جهانست امثله و قالبهای موجودات عالم ارواح نفسانی است . وآنها امثلهٔ موجودات عالم ارواح عقلیّ ، و آنها مثالهاومظاهر عالم اعیان ثابته است که آنها نیز مظاهر نامهای خداست . بنگر بمن انسان ومناسبت اعضا با روح ، و روح با قوّتهای نفسانی، و آنها بقوّتهای عقلیّ و ادراکات و تصورات آنها . وبنزد کسانی که چشم بصیرت دارند پیداست که هویّت تن بروان است، پس هر چه در عالم ارواح است امثله و اشباح موجودات عالم اعیان ثابته است که مظاهر اسماء الٓهی است . و اسم او عین مسمّی است . چنانکه در جای مناسب ثابت شده . و هر چه در دو جهانست مثال مطابق و نمونهٔ درستش در انسان است ، و ما در باز نمودن حقیقت عرش و کرسیّ ، و استواء بر آن مثالی در عالم انسانی میآوریم تا معانی الفاظ دیگر که مو هم تشبیه است بر آن قیاس شود ، پس گوئیم ، عرش در ظاهر جهان مردمی دل مستدیر الشکل اوست، ودر باطن جان جانوری بلکه روح نفسانیش، ودر باطن باطن قلب معنوی و نفس ناطقهٔ وی که جای استواء روح اضافی است که گوهریست نورانی وبخلافت الٓهی درین عالم صغیر بر آن استوار گشته است ، چنانکه مثال کرسی در ظاهر بشری سینهٔ اوست ، و در باطن روح طبیعی که هفت آسمان قوتهای طبیعی و زمین قابلیت تن را فرا میگیرد و در باطن باطنش نفس حیوانی او که جای قدمهای راست وچپ نفس ناطقه ، یعنی دوقوت علمی وعملی یا قوای مدرکه و محرّکه دراوست. چنانکه کرسی جای دو قدم است ، قدم صدق عندربك، و قدم الجبار حین یضع فی النار. و جای شگفت است که عرش باهمهٔ بزرگی واضافت آن بحق تعالی باینکه مستوی الرحمن است . نسبت بسعهٔ دل مؤمن خدا شناس چون حلقهٔ است ـ که در بیابان میان آسمان و زمین افتاده ، و درحدیث است که لایسعنی ارضی ولا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن ، پس هر گاه این مثال و گفتار را دریافته باشی معنی درستِ استواء راهم بدانی ، و لازم نیاید روح عقلیّ که از صفات جسمیّت پاك است در جسمیّت دل صنوبری شکل حلول کند ـ بلکه مستوای او نخست چیزی است که در لطافت و روحانیّت با آن مناسب ، ولی کمتر از آنست ، سپس بتوسط آن مستوی میشود بمستوای فروتر یعنی بمستوی المستوی ـ وهمچنین تابرسد بجسمی از اجسام لطیف ، و بر همین قیاس کن معنی استواء رحمن را برعرش ، چه آن گونه که وهم می پندارد نیست ـ و چنان نیست که

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۱)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۰)
حق تعالی که ذاتش از جهان اجرام و ممکنات منزّه است بر جسمیّت عرش نشسته ، بلکه نخستین چیزی که خدای تعالی بر آن مستوی است فرشته ایست مقرّب ، و روحی که بالاترین ارواح است . همچنانکه جسم عرش برترین جسمهاست. و بتوسّط این فرشته برملك دیگر که بمرتبه پائین‌تر از آنست و هکذا امر پائین‌میآید از باری‌تعالی بعقل و از او بنفس ناطقه و از او بقوّتی که درجسمها سریان دارد .(ترجمه و تلخیص از « رسالة فی فهم متشابهات‌القرآن » تصنیف صدرالدین شیرازی نسخه خطّی ، وهمین مطلب را بیبانی دیگر در شرح اصول کافی باب الحرکة و الانتقال ص ۳۰۹ در اواخر شرح حدیث نهم شمارهٔ ۳۳۰ ایراد کرده است . و او هم اصل مطلب را از گفتار غزالی دراحیاء العلوم ج ۱ باب قواعد العقائدوغیره گرفته ـ وبدین مطلب در تفسیر آیة الکرسی ص ۳۲۳ صریحاً و در مفاتیح الغیب خود ص ۲۸ آخر المفتاح‌الثانی الفاتحةالرابعة بأشاره اعتراف نموده ، وهمین مطالب را درمصنّفات مذکور تکرار کرده‌است و نیزبرای تحقیق کامل این مسلك نگاه کنید به کتاب‌الفتوحات المکیه تصنیف شیخ کبیر محیی الدین العربی چاپ بولاق ـ الباب الثالث ـ ج ۱ ص ۱۰۲ـ ۱۰۸ .)

پس حاصل سخن اینست : که هرمعنی را حقیقت و روحی است ، و صورت و قالبی وگاهی یك حقیقت در صورتها و قالبهای چند جلوه میکند ، و الفاظ برای حقایق و ارواح وضع شده ، وچون حقائق با قالبها متحداند الفاظ هم بر سبیل حقیقت درآنها استعمال میشود، مثلاً لفظ خامه نام افزاریست ـ که صورتهارا درالواح نقش کند، خواه آهن باشد ، وخواه‌نی ـ بلکه ـ چه جسم باشد وچه مجرد ازجسمیّت ، و نقش آن محسوس باشد یا معقول فرق نمیکند ، و لوح نیز کاغذ بود یا چوب یا سنگ یکسانست ، پس حقیقت وروح معنی لوح اینست ، و اگردرعالم هستی چیزی باشد که نقشهای دانش را در الواح دلها رسم کند سزاوارتر است باینکه قلم خوانند ، چه خداوند بقلم آموخت و بمردم آنچه نمیدانست یاد داد ، و خامهٔ حقیقی آنست که همه حقیقتِ قلم باشد ، وسایر الفاظ و معنی ها را بر همین قیاس کن ، پس هرچه درعالم محسوس است مثال وصورت چیزی است روحانی ، و این روحانی روح مجرد و حقیقت صرفهٔ آن محسوس است ، و خردهای جمهور در حقیقت امثلهٔ عقول پیغمبران و اولیاست . پس انبیا و اولیا می باید باآنها بمثل‌آوردن گفتگو کنند، چه آنان مأمورند که بامردم بپایهٔ خردشان‌سخن گویند، و مردم در برابر آن نشأه در خوابند ، و بر آدم خوابیده غالباً جز بمثل چیزی کشف نمیشود ، ازین رو کسی که دانش بنا اهل میآموزد در خواب بیند که درّ بگردن خوك آویخت ، و همچنین است امور دیگر . چه میان نشآت روابط پنهانی‌است،ـ والناس‌نیام. مردم در خوابند ، و پس از مرگ آگه شوند ، و ارواح وحقایقی که بمثال شنیده‌اند دریابند، وبدانند ـ که این امثله قشربوده ، خداوند فرماید ، انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها الآیه ، دانش‌را بآب‌مثل‌زد ، ودلهارابأودیه، وگمراهی‌را بکف‌روی‌آب،

بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۲)

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۱)

و در آخر آیه گفت کذلك یضرب‌الله الأمثال . پس هرچه فراخور فهمت نیست آن را قرآن‌بهمان‌نحو که در خواب ـ لوح محفوظ را مطالعه میکردی بتو میرساند . تا مثالی مناسب بسازد، واین بتعبیر نیازمنداست ، پس تأویل همانند تعبیراست ، ومفسّر گردقشر میگردد ، وظاهریان قشری برجزمعانی‌قشری‌دست نیابند، چنانکه قشرانسان یعنی بشره وظاهر تن او جز بقشر این معانی یعنی آنچه روی پوست است ازقبیل سیاهی وصورت نرسد ، و اما روح و حقیقتش را خردمندان در نیابند ، پس هر کس را کما بیش بهره و ذوق و درجه‌ایست در ترقی بغور و باطن و سرّ و نور قرآن . امّا آرزوی رسیدن بپایانش هیچکس را نشاید ـ که قل لو کان البحرمدادا لکلمات ربّی لنفد البحرالایه . و ازین گفتار اختلاف طواهر آیات و اخباری که در اصول دین آمده دانسته شود ، چه مخاطب طوائف گوناگون‌اند، پس با هر کس بپایهٔ فهم و مقامش سخن گفته‌اند ، وهمه درست ـ وعیر مختلف وازمجاز بر کنار است ، و این همچون قصهٔ پیل و کوران است ـ که هریك یکی از اعضایش را لمس کرده بود ، وپیل‌را برصورت آن‌عضومی پنداشت، لهذا اگر کسی چیزی از متشابهات را چون بر ظاهر حمل نموده ادراك نمی نماید ، و بچشمش با اصول درستِ دینی متناقض است . شایسته اینست که بصورت اکتفا کند ، و دانش آنرا بخدا و راسخان درعلم حواله نماید ـ و بانتظاروزش ریاح‌رحمتش چشم دارد لعل الله یاتی بالفتح او امر من عنده ، و یقضی الله امراکان مفعولا ، چه خداوند کسانی که متشابهات را بانداشتن‌علم، تأویل مینمایند نکوهش فرموده ، که امّا الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ما تشابه منه ابتغاءالفتنة و ابتغاء تأویله ، نقل بمعنی وتلخیص‌از کتاب الصافی تصنیف ملا محسن فیض ـ المقدمة الرابعة . ـ وقرة العیون‌هموچاپ‌سنگی۱۲۹۹ کلمة ٤٤ ص ۲۲۲ـ۲۲٤ ـ که هردوعین هم است . واصل‌مطلب ازتفسیرآیة الکرسی صدر الدین شیرازی ص۳۲۱ ـ ۳۲٤ ـ گرفته شده است .

نگارنده گوید ، علی بن ابراهیم درتفسیرخود هر کجا استوی علی‌العرش راآورده ازآیات محکم شمرده‌است ، و درذیل‌آیهٔ فوق گوید ، فی‌ستة ایام قال (یعنی الصادق ع) فی‌ستة اوقات ، ثم استوی علی‌العرش ای‌علا بقدرته علی‌العرش انتهی . موافقت تفسیر فی ستة ایام با آنچه در حاشیهٔ بعد ایراد می کنیم معلوم است .

اماآنچه‌درتفسیراستواء‌برعرش‌آورده‌نیزدرست‌ومطابق‌است با آنچه طبری درتفسیر خود ج ، ۱ ص۱٤٦ـ ۱٤۷ اختیار نموده است ، چه وی پس از آنکه پنج قول در تفسیر آیه ایراد و بعضی‌را ردّ کرده گوید ، اولی‌المعانی بقول‌الله جل ثناؤه ثم استوی الی‌السماء فسوّاهن علاعلیهن وارتفع فدبّرهن بقدرته .... (سپس گوید،) «علاعلیها علوّ ملك و سلطان لا علوّ انتقال و زوال » ازین پس بضعف سایر اقوال و قائلین آن ها اشاره نموده‌است . ونیزهمین‌قول‌رافرّاء‌ بغوی‌درتفسیرخود بابن عباس وابوعبیده و اکثر مفسّرین نسبت داده‌است . مرحوم مجلسی نیزعقیده مزبور را ازا کثرمفسّران درحواشی اصول کافی‌نقل‌نموده‌ـ ابوالفتوح در تفسیر ثم استوی الی السماء هفت وجه ایراد کرده

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۳)

(بقيه حاشيه از صفحه ١٢٢

وذيل آية مانحن فيه يك وجه ديگر از گفتة متكلمان افزوده ، و استوى على العرش را چنين معنى كرده است ، « استولى وغلب ولم يعجز مذلك لعظمته» . غزالى در احياء العلوم جلد اول در كتاب قواعد العقائد الركن الاول ـ الاصل الثامن (نگاه كنيد باتحاف السادة المتقين ج ، ٢ ص ١٠٥ ـ ١١٢) نيز بهمين معنى رفته ، و صدرالدين شيرازى هم در شرح اصول كافى از آنها متابعت كرده است .

در اصول كافى در آخر باب الحركة والانتقال شمارة ٣٢٨ ـ ٣٣٠ ، سه حديث از حضرت صادق ع در تفسير الرحمن على العرش استوى روايت شده است بدينگونه ، ١ ـ استوى على كل شيء فليس شيء اقرب اليه من شيء . على بمعنى استعلاء است ، و ظرف متعلق باستوى ، ومتعدى شدن بعلى براى تضمين فعلى از قبيل استعلاء وعلو واشراف است ، وجمله خبر مبتداست . يعنى استوى نسبته الى كل شيء حال كونه مستولياً على الكل ، پس درآيه بنفى مكان اشاره شده است ـ برخلاف آنچه جمهورميپندارند . و همچنين اشاره شده است بمعيّت وقيومى ، و پيوستگى معنوى او بهر چيز ـ بقسمى كه با احديّت وقدس جلالش منافى نباشد. ٢ ـ استوى من كل شيء الخ . من درقوله ع من كل شيء براى استواء نسبت است ، مانند انت منّى بمنزلة هرون من موسى ، استواء بر چيز دو معنى دربر دارد ، يكى استيلاء . ديگر تساوى نسبت . دربن حديث دومى را آورده، واراولى سكوت كرده اند . ٣ ـ استوى فى كل شيء الخ بعلاوة لم يبعد منه بعيد و لم يقرب منه قريب . وتعديه بفى براى تحقيق معنى آن چيزيست كه استواء در آن واقع شده، وآنان كه بخدا نزديك اند با آنها كه از وى دورند بحسب ذواتشان اختلاف پيدا كرده اند ـ نه ازجانب خدا . وممكن است كه فى بمعنى على باشد مانند لاصلبنكم فى جذوع النخل . پس دربن اخبار عرش بمجموع اشياء تفسيرشده ، و دربعض اخبارديگر هم علم حق تعالى بماسوى اراده شده (نگاه كنيد بباب ٢٠ العرش والكرسى ازاصول كافى وشرح صدرالدين شرازى وبقرة العيون فيض ص ١٧٩ ـ ١٨٠ ـ وبخصوص بكتاب الفتوحات المكية الباب ٣٧١ ج ، ٣ ص ٤٦٢ ـ ٤٨٤ . و غيرها .

پس ،همچنانكه جسم بودن ، و تحيّز و محسوس بودن حقّ تعالى ببراهين عقلى و نقلى محال است ، از مراجعة كهن ترين و معتبر ترين تفاسير فريقين اعنى طبرى ـ و على بن ابراهيم قمّى نيز پيدا شد ـ كه معنى جلوس و نظائر آن ـ كه جسميّت لازم دارد مراد آيه نيست . على الخصوص كه در خبر جاثليق ـ (نگاه كنيد بتفسير الصّافى ذيل آية مانحن فيه ـ كه حديث را ازتوحيد صدوق نقل كرده) حضرت على ع ازعرش جسم بودن را نفى فرموده ـ و از استواء معنى استقرار جسمانى را . وازتتبّع وتفحّص كتب معتبر دانسته شد كه رأى طبرى و قمّى را مفسّران جز عدّة كمى پسنديده و پذيرفته اند پس كسانى كه ، استيلاء ، و علوّ ، و صعود ، و ارتفاع را در مقابل هم گفتارهاى جداگانه مى پندارند باشتباه رفته اند ، چه ازهمة اين كلمات يك معنى منظور است ، و مجلسى قدّس سرّه بدين نكته برخورده ـ درحواشى اصول كافى گويد ، مراد

(بقيه حاشيه در صفحه ١٢٤)

وَٱلشَّمْسَ وَٱلْقَمَرَ وَٱلنُّجُومَ مُسَخَّرَاتٍ بِأَمْرِهِ[1]. چه اینك آفتاب وماه و ستارگان هریکی را فلکی معیّن ، وسیری ـ ومقداری ـ وطبعی معیّن ،

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۲۳)
تضمین فعلی است که بعلی متعدّی شود ـ ازقبیل استیلاء وعلوّواشراف . پس کسانیکه یك یا چند کلمه از الفاظ سابق الذّکر را آورده اند همه یك حقیقت ومعنی در نظر گرفته اند ، و میاشان اختلاف معنوی نیست .

پس بموجب سه خبر کافی آنچه علی بن ابراهیم آورده تفسیر بمأثور ، و نصّ صریح است ـ که از حضرت صادق ع باسناد و متون مختلف روایت شده ، و با قوانین حکمت ومنطق ـ واکتشافات طبیعی و فلکی مطابق است . واین مضمون که خداوند آسمان و زمین را در شش مدّت مختلف آفریده سپس بر همه عالم استیلاء و قهر و غلبه پیدا کرد (بتفصیلی که بیاید)مشترك میان کتب آسمانی وعقاید متمدّنان قدیم است . ـ چه در صورتی که مقصود از عرش مجموع جهاست ـ مادامی که مجموع آفریده نشده برمجموع استیلاء صدق نمی کند ، واستیلاء آنگه درست آید ـ که آن مجموع درعرصهٔ هستی پیدا شده است ، ـ و این مستلزم حدوث صفتی برای حقّ تعالی نیست ، چه در باب قدرتش گفته ایم ـ که آنچه صفت حقیقی اوست ـ قدرت مطلق است ، و هم این صفت در تعلّق بجزئیّات در تغییر و اختلاف است . ـ و اگر عرش بعلم تفسیر شود چنانکه دربرخی‌اخبار آمده ـ چه علم مطلق ـ وچه علم خاصّ ، درستی آنهم روشن و بی نیاز از بیانست ، ـ چه گفته شده است که علم حقّ تعالی‌را مراتب مختلف است ، و همهٔ مجرّدات ازمراتب علمش‌شمرده شدند ، علیهذا اصرار قدما درتطبیق نمودن عرش بر فلك اطلس ، و جسم محیط باجسام ، ـ که از فروض فلسفی یونانیان اقتباس شده ـ وبا برهان محدد الجهات ثابت می‌شده (و ما درجای دیگر بطلان آنرا باز نموده ایم) ازدرجهٔ اعتبار ساقط است . امّا برخی اعتراضات سست ـ که در کتاب الفصل ابن حزم چاپ مصر ۱۳۴۷ ج ۲ ص ۹۶ ـ ۹۹ و در کتاب الأتقان سیوطی آغاز جلد دوّم ص ۶ ـ ۷ بر قول مختار ملاحظه میشود چون با جوابهای مفصّل در شرح اصول کافی صدر الدّین شیرازی و در اتحاف السادة المتقین . مسطور است بدانجا احاله می نمائیم ـ تا این‌حاشیه بیش ازاین بدرازی نکشد .

۱ ـ أَلَا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبَارَكَ ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَالَمِينَ ـ الأعراف ۵۴ . ـ یُغْشِي‌هم قراءت شده ، والشّمسُ والقمرُ والنّجومُ مسخراتٌ هم قراءت شده ، ـ درتورات درسفرنخستین (= پیدایش) نیزآمده است که ، خداوند آفرینش جهان را در شش روز بپایان رسانید . ـ بترتیبی نزدیك بآنچه در اخبار آمده ، وهم آنجا در مزامیراست که هزار سال بنزد خداوند چون یکروز است . ـ انّ یوماً عند ربّك کألف سنة ممّا تعدّون . در لوحهای سنگی آشوری هم جملهٔ نزدیك همین مضمون آمده است . (نگاه کنید بقاموس کتاب‌مقدّس چاپ بیروت ۸۴ ـ ۸۷ . ودائرة المعارف‌بستانی‌ـ ج ۷ ص ۴۳۹ ـ ۴۴۷)
(بقیه حاشیه در صفحه ۱۲۵)

ز برجی سعادت - و برجی نحوست ، و یکی شرف - و یکی هبوط ،
، (و یکی خانه) » و یکی وبال ، - الی غیر ذلك من الأحوال الّتی تتغیّر و تتبدّل.
دلیل باشد بر آنك ایشان همه محتاج مدبّری باشند . ثابت دایم .

مناظره سیم - باطبیعیّان ، - کی می گویند تدبیر احوال این عالم
بازبستهٔ طبیعت است ، آفریدگار جلّ - و عزّ ، در سورتهاء بسیار - دلایل ظاهر
برفساد این مذهب تقریر فرموده است . - یکی از آن در سورة الانعام «[فرمود]»
کی : وَ هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ مِنَ ٱلسَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجْنَا بِهِ نَبَاتَ كُلِّ شَيْءٍ
فَأَخْرَجْنَا مِنْهُ خَضِراً نُخْرِجُ مِنْهُ حَبّاً مُتَرَاكِباً وَمِنَ ٱلنَّخْلِ مِنْ طَلْعِهَا

(بقیه حاشیه از صفحه ١٢٤)

و در الواح نامبرده بازگشت اعتدالین بقهقرا در مدّت چهل و سه هزار و دویست سال ، یکروز بشمار آمده ، و سال شمسی یك ثانیه . پس ظاهر اینست که مرادِ کتب آسمانی ، « ستّه اوقات باشد » باشد ، چنانکه از تفسیر قمّی نقل شد . ونیز درمیان اعراب یوم را پارهٔ از زمان که حادثهٔ بزرگی در آن واقع شود می گفته اند . مانند ، یوم واردات ، و یوم ذی قار ، و غیرها ، که در تاریخ عرب پیش از اسلام می بینیم ، پس شاید مراد اینست - که ، خداوند مادّهٔ اصلی این جهانرا در زمانهای بسیار دور بجنبش در آورد - پس از آن خورشیدها پیدا شد ، سپس - خورشید ها - و بالجمله خورشید منظومهٔ ما هزارهاسال بگردش درآمد ، وازآنها زمینِ ما وستارگان سیّار دیگرجدا شدند ، - واززمین ماه کنده شد ، و ازین پس معدن ورستنیها - وجانوران ومردم هر یك در پارهٔ اززمان پدید آمدند ، بدین ترتیب ؛ ١ - شمس ، ٢ - زمین وسیّارات ، ٣ - معدن ، ٤ - نبات ، ٥ - حیوان ، ٦ - انسان ، پس منظور از شش روز همین شش وقت دوورودراز است - که درهر یك بخشی از موجودات عالم ظاهر شده است . سخن بیشتر دانشمندان پیشین نیز بر همین معنی درست می آید . و برای تفصیل آن نگاه کنید به - الجواهر - ج ؛ ٤ ص ١٥٩ - ١٦٠ - ١٦١ و ١٧٣ وغیرها ، وکسانیکه در حدوث دهری از میر داماد پیروی کرده اند ، - ایّام را ایّام طولی گرفته اند ، و بدین گونه ؛ ١ - لاهوت ، (مرتبهٔ اسما وصفات) . ٢ - فیض مقدّس - و وجود منبسط ، ٣ - عقول ، ٤ - نفوس کلّیه ، ٥ - مثل معلّقه ، ٦ - طبایع ، تطبیق کرده اند . - صدرالدین الشیرازی نیزدرتفسیرخود ص ٥٢٢-٥٢٣ ذیل مکاشفه دربنباب نیکوتحقیق فرمود ، ولی این حاشیه گنجایش آن سخنان ندارد .

با تأنّی گشت موجود از خدا — تابشش روزاین زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین وچرخ آوردی برون - مولوی .

قِنْوَانٌ دَانِيَةٌ وَجَنَّاتٍ مِنْ أَعْنَابٍ وَٱلزَّيْتُونَ وَٱلرُّمَّانَ مُشْتَبِهاً وَغَيْرَ مُتَشَابِهٍ. عجب كاريست ، وطرفه حالى ، ـ جه اگرعقول تمامت عقلا در بحاراسرار اين آيت غوص كنند ، وعمرها بآخربرند، هم بپايان[1] نرسند ، و سرّ اين حكمت منقطع نشود. مى فرمايد كه ـ آبى ازآسمان بزمين[2] رسد، آب يك طبع ـ وزمين يك طبع ـ وهواو آفتاب يك طبع، بس بذان يك آب از آن «[يك]» زمين ـ جندين انواع مختلف بيذا كردن جون ترش[3] ـ و شيرين ـ وتلخ[4] ، وسرد ـ وخشك، جون دانهٔ انگور. و كرم [(و)] تر ـ جون آب او ، ـ دليل باشد بروجود صانع ، ـ زيرا كى تأثيرطبع بى تفاوت بوذ، آن قادرمختار بوذ «(كى)» جنانك خواهد كند .

مناظرهٔ جهارم ـ با منكران صفات، وازين جهت بارى [(عزّ)] اسمه[5] در اثبات صفات دليلها تقرير فرموذ.

امّا درعلم فرموذ كى: إِنَّ ٱللَّهَ لَا يَخْفَىٰ عَلَيْهِ شَيْءٌ فِي ٱلْأَرْضِ وَلَا فِي ٱلسَّمَاءِ. آنگاه دليل اين دعوى تقرير كرد كى: هُوَ ٱلَّذِي يُصَوِّرُكُمْ فِي ٱلْأَرْحَامِ كَيْفَ يَشَاءُ . جه تصوير در ارحام بى علم بذان ممكن نگرذذ ، واز نادان كار خوب بدين لطيفى در وجود نيايد ، لاجرم فرموذ: أَلَا يَعْلَمُ مَنْ[6] خَلَقَ وَهُوَ ٱللَّطِيفُ ٱلْخَبِيرُ .

و اما درعموم علم قديم فرمود : وَعِنْدَهُ مَفَاتِحُ ٱلْغَيْبِ لَا يَعْلَمُهَا إِلَّا هُوَ وَيَعْلَمُ مَا فِي ٱلْبَرِّ وَٱلْبَحْرِ وَمَا تَسْقُطُ مِنْ وَرَقَةٍ إِلَّا يَعْلَمُهَا وَلَا حَبَّةٍ فِي ظُلُمَاتِ ٱلْأَرْضِ . وجاى ديگر فرموذ: قُلْ لَا يَعْلَمُ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ «ٱلْغَيْبَ» إِلَّا ٱللَّهُ .

---

١ ـ به بايان ـ اصل . ٢ ـ برزمين ـ ط . ٣ ـ ترس ـ اصل. ٤ ـ طلخ ـ اصل .
٥ ـ شانه ـ م ـ ط ـ هـ. ٦ ـ ما ـ اصل .

و امّا درقدرت فرموذ کی: هُوَ [۱] ٱلرَّزَّاقُ ذُو ٱلْقُوَّةِ ٱلْمَتِينِ. وجای دیگر فرموذ: رَبُّكُمُ ٱلَّذِي خَلَقَكُمْ. وخلق جز از قادردر وجود نیاید. وجای دیگرفرموذ: «(کی)» وَهُوَ ٱلْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ.

و امّا درحیوة فرموذ: هُوَ ٱلْحَيُّ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ. و جای دیگر فرموذ: ٱللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا هُوَ ٱلْحَيُّ ٱلْقَيُّومُ.

و امّا در ارادت فرموذ کی: فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ. یعنی آنچ من خواهم[۲] آن کنم، وجز آن نبوذ کی من خواهم.

وامّا در کلام فرموذ کی: قُلْ لَوْ كَانَ ٱلْبَحْرُ مِدَاداً لِكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ ٱلْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي. و جای دیگر فرموذ: وَلَوْ أَنَّ مَا فِي ٱلْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَٱلْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ ٱللَّهِ.

وامّا درسمع «(وبصر)» فرموذ کی: إِنَّنِي مَعَكُمَا أَسْمَعُ وَأَرَىٰ. وجای دیگر فرموذ: أَمَّنْ يُجِيبُ ٱلْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ.

و امّا درملك فرموذ کی: قُلِ ٱللَّهُمَّ مَالِكَ ٱلْمُلْكِ.

و اما در علوّ وعظمت فرموذ «[که]»: وَهُوَ ٱلْعَلِيُّ ٱلْعَظِيمُ.

و امّا در کمال خلاّقی فرموذ کی: خَالِقُ كُلِّ شَيْءٍ.

و امّا در کمال رزّاقی «(فرموذ کی:)» قُلْ مَنْ يَرْزُقُكُمْ مِنَ ٱلسَّمَاءِ وَٱلْأَرْضِ.

---

۱ ـ وهو ـ م ـ ط. ۲ـ می خواهم ـ اصل.

وامّا در رحمت وعنایت فرموذ کی: قُلْ مَنْ يَكْلَؤُكُمْ.

وامّادرتنزیه‌ازسفه‌وعبث‌فرموذ کی: أَفَحَسِبْتُمْ أَنَّمَا خَلَقْنَاكُمْ عَبَثًا وَأَنَّكُمْ إِلَيْنَا لَا تُرْجَعُونَ فَتَعَالَى ٱللَّهُ ٱلْمَلِكُ «(ٱلْحَقُّ)». یعنی منزّه است خداوند از آنك کردارِ اوعبث بوذ، ودر سورت ـ ص فرموذ [(کی)]: وَمَا خَلَقْنَا ٱلسَّمَاءَ وَٱلْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا بَاطِلًا.

و امّا در ازلیّت و ابدیّت فرموذ کی: هُوَ ٱلْأَوَّلُ وَٱلْآخِرُ. زیرا کی هر کی محدث بوذ اورا اوّلی بوذ، س او اوّل همه جیزها نبوذ[١]، وهرجه فانی بوذ او آخرِ [٢]همه جیزها نبود، ـ بل کی غیرِ او اوّل و آخر بوذ. و جون فرموذ کی او اوّل همه جیزها [(و آخرِ همه جیزها)] ست بایذ کی او[٣]ابدیّ ـ و سرمدیّ بوذ، ومنزّه‌ار آنك اورا اوّلی یا آخری بوذ.

مناظرهٔ بنجم ـ با مشرکان، و ایشان‌اصناف اند.

صنف‌اوّل ـ آنانك گفته‌اند: عالم رادوصانع‌است: یکی صانع خیر کی اورا **یزدان** خوانند. و یکی صانع شرّ کی‌اورا **اهرمن** گویند. باری عزّ شانه این مذهب‌را باطل کرد بذین‌آیت کی[٤]: لَوْ كَانَ فِيهِمَا آلِهَةٌ إِلَّا ٱللَّهُ لَفَسَدَتَا. وجایی‌دیگرفرموذ ـ کی: وَلَعَلَا بَعْضُهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ وجایی دیگر[٥]: إِذًا لَٱبْتَغَوْا إِلَىٰ ذِي ٱلْعَرْشِ.

صنف‌دوّم ـ آن‌قوم کی گفتند: ٱلْمَلَائِكَةُ بَنَاتُ ٱللَّهِ. آفریدکار «[آن]» را بطریق توبیخ ـ وتقریع تقریرفرموذ ـ کی: وَجَعَلُوا ٱلْمَلَائِكَةَ ٱلَّذِينَ هُمْ عِبَادُ ٱلرَّحْمَٰنِ إِنَاثًا.

١ـ شود ـ م. ٢ـ اول ـ م. ٣ـ اورا ـ م. ٤ـ این آیت را باطل کردکه ـ مٓ
٥ ـ جای دیگر فرمود ـ ط.

صنف سیّم ـ آنان که گفتندستارگان مدّبران این عالم‌اند، آفریدگار جلّ وعزّ ـ آنرا باطل کرد باین کی[1] : وَ اِنَّهُ هُوَ رَبُّ الشِّعْرَی.

صنف جهارم ـ بت برستان باری عزّشأنه وبهر برهانه، برفساد قول ایشان دلایل بسیار فرمود، جنانك : یَا اَیُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاسْتَمِعُوا لَهُ اِنَّ الَّذِینَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللّٰهِ لَنْ یَخْلُقُوا ذُبَاباً وَلَوِ اجْتَمَعُوا لَهُ.

مناظرهٔ ششم ـ با اهل تشبیه ـ و تجسیم. ودرقرآن ـ دلائل تنزیه برسبیلِ مبالغت تقریر کرده است، زیرا کی حروف نفی جهارست: **لیس** و **لم** و **ما** و **لا**، امّا تنزیه بحرفِ **لیس**[2] جنانك فرموذ : لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ. وامّا بحرف **لم** جنانك فرموذ : لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَدْ | وَلَمْ یَکُنْ لَهُ کُفُواً اَحَدٌ | «(درسورةالاخلاص)» وَ لَمْ یَتَّخِذْ[3] وَلَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیكٌ فِی الْمُلْكِ در[4] سورةفرقان. اَلَّذِی لَمْ یَتَّخِذْ وَلَداً وَلَمْ یَکُنْ لَهُ شَرِیكٌ فِی الْمُلْكِ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ وَلِیٌّ مِنَ الذُّلِّ. در سورهٔ بنی اسرائیل. و امّا بحرف **ما** جنانك فرموذ : مَا کَانَ لِلّٰهِ[5] اَنْ یَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ. وامّا بحرف **لا** جنانك فرمود : لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ. لَا تُدْرِکُهُ الْاَبْصَارُ وَهُوَ یُدْرِكُ الْاَبْصَارَ. وَهُوَ یُطْعِمُ وَلَا یُطْعَمُ. وَهُوَ یُجِیرُ وَلَا یُجَارُ عَلَیْهِ. وَهُوَ اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ لَهُ الْحَمْدُ فِی الْاُولٰی وَالْآخِرَةِ[6].

مناظرهٔ هفتم ـ با منکران نبوّت. جنانك حقّ تعالی ازیشان

۱ـ باین آیت ـ م. ۲ـ بلیس ـ م. ۳ـ ولم یتّخذ له ـ م. ٤ـ ودر ـ اصل ـ م.
٥ـ الله ـ م ـ ط. ٦ـ الآخرة والاولی ـ م ـ ط ـ ه.

حکایت فرموذ کی : اَبَعَثَ اللّٰهُ بَشَراً رَسُولاً . آفریدگار ـ عزّ و علا، جواب فرموذ کی[۱] : اَللّٰهُ يَصْطَفِي مِنَ الْمَلَائِكَةِ رُسُلًا وَ مِنَ النَّاسِ . وجای دیگر فرموذ کی : وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ[۲] مَا كَانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ .

مناظرهٔ هشتم ـ بامنکران تکالیف ، ـ که گفتند : جرا خلق را تکالیف[۳] کرد ، جون اورا از طاعت هیج منفعت نیست ، ومارا رنج است ، با آنك آنج بواسطهٔ طاعت بمامی رساند ـ قدرت[٤] دارذ کی بی واسطهٔ آن برساند . حقّ تعالی جواب فرمود «[که : لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ . وجای دیگر فرمود]» اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ وَ اِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا . بس بعاقبت فرموذ کی : وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونَ . واما آنج[٥] قدرت دارذ ـ کی آنج بواسطهٔ طاعت بمارساند ، بی طاعت برساند باطل است ، حه لذّت اجر کی مزد عمل ـ [(و)] طاعت است ـ بی واسطهٔ طاعت ممکن نیست کی برساند ، وهدا من دقائق هدا المقام ـ لا يطّلع عليه الّا الفذّ ـ لا اقول الاّ فداذ[٦].

مناظرهٔ نهم ـ باجهودان ، ـ کی انکار نسخ می کردند ، حقّ عزّ و علا ـ جواب فرموذ کی : مَا نَنْسَخْ مِنْ آيَةٍ اَوْ نُنْسِهَا نَأْتِ بِخَيْرٍ مِنْهَا اَوْ مِثْلِهَا . وجای دیگر فرموذ کی : يَمْحُو اللّٰهُ مَا يَشَاءُ وَ يُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْكِتَابِ .

---

۱ ـ فرمود ان ـ م . ۲ ـ يختارو ـ م . ۳ ـ خلق را چرا تکلیف ـ م ـ چرا خلق را تکلیف ـ ط ـ ه . ٤ ـ قوت ـ م . ٥ ـ آنك ـ ط . ٦ ـ الفذّ ـ الفرد ـ جمع، أفذاذ ـ القاموس المحيط . ـ الا العدلا اقوال الامداد ـ اصل ـ الا الفدلا ـ لا اقول الافدلا ـ م الا الفدلا اقول الافداد ـ ه .

مناظرهٔ دهم - با ترسایان ، و آن بسیارست، جنانك فرموذ کی :

ذٰلِكَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ ٱلْحَقِّ ٱلَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ، مَا كَانَ لِلّٰهِ[1] أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ . زن و فرزند بروی محالست ، زیرا کی فرزند هر کس از جنس او بوذ ، وهر کس کی جیزی مساوی اوبوذ درجنس - لابدّ مخالف او بوذ درفصل ، بس او مرکّب بوذ ، وهرجه[2] مرکّب بوذ ممکن بوذ «(جه)» که[3] محتاج بوذ بجزو خویش - کی غیر اوست ، بس واجب - الوجود را فرزند محال بوذ ، بس برمقتضای این حجّت در سورت دیگر فرموذ «(کی:)» إِنْ كُلُّ مَنْ فِي ٱلسَّمٰوَاتِ وَٱلْأَرْضِ إِلَّا آتِي ٱلرَّحْمٰنِ عَبْداً.

مناظرهٔ یازدهم - با منکران حشر - و نشر ، - کی گفتند :

مَنْ يُحْيِي ٱلْعِظَامَ وَهِيَ رَمِيمٌ . بنا برجهل ایشان بکمال قدرت حقّ عزّ وعلا ، لاجرم گویند : کجا تواند کی باز آفریند[4]، وبکمال علم اوحلّ وعزّ ، لاجرم گویند کجا داند اجزاء متفرّق زید مثلاً - کی در اقطار آفاق براکنده شده باشذ، - وبا اجزاء دیگران مختلط ومشتبه گشته .

امّا هر کس کی اورا بدلیل[5] عقلیّ ، کمال قدرت باری تعالی - بر کلّ ممکنات معلوم شذ . و همجنین تعلّق علم او بجملهٔ کلّیّات - و جزویّات ، اورا هیج مشکل نماند در آنج حقّ تعالی قادر است برزنده کردن تمامت مردگان - و جون این معلوم شد ، می گوئیم - کی :

جون سؤال منکران حشر بنا برعدم معرفت کمال علم - وقدرت باری عزّ شانه بوذ ، لاجرم باری تعالی در جواب ایشان اشارت بکمال قدرت

---

۱ - الله - م - ط . ۲ هر چه او - م - و هر چیز - ط . ۳ - کل - ط - گر - ه
٤ - باران سد - اصل . ٥ - بدلیلی - اصل .

کردکی: «[قُل]» يُحْيِيهَا ٱلَّذِي أَنْشَأَهَا أَوَّلَ مَرَّةٍ . وبکمال علم که: وَهُوَ بِكُلِّ خَلْقٍ عَلِيمٌ . یعنی جون از اوّل آفرید ـ معلوم شذ کی قادرست بر خلق ـ و ایجاد، وجون عالمست بهمهٔ معلومات، بداند کی فلان ذرّه ـ «(کی)» در زیر دریاء محیط است جزوِ دلِ زید عاصیست ، وفلان ذرّه کی بر سرِ فلان کوه است جزوِ دماغ عمرِو مطیع است ، وبا وجود جنین علم «[و]» جنین قدرت ، در امکان حشر جه سخن ماند؟ .

و ازین مناظرات معلوم میشود ـ کی مباحثات ـ ومعارضاتِ [1] انبیا علیهم السّلام همه در مسایلِ اصول بوذه است : از توحید ـ و تنزیه باری عزّ شانه ، و اثبات حشر ـ ونشر ، و ثواب ـ وعقاب .

وجون فضیلتِ علم اصول دین بر علمِ فروعِ دین معلوم شذ. بدانك:

حشویّان ، علم اصول را باطل میدانند ـ بنا بر آنك بدعتست ، (بجهت آنك صحابه) [(رضی الله عنهم)] (باین علم نگفته اند ، وهرجه بدعتست)] باطل است .

جواب ـ لا نسلّم کی هرج بدعت است باطل است ، ـ جه بدعتِ حسنه باطل نیست .

دیگر **قرآن** مجید مملوّ است از دلایلِ توحید ـ وتنزیه ، ونبوّت ـ ومعاد . وما بعلم اصول آن دلایل «(می)» خواهیم . بس آنرا بدعت خواندن عینِ بدعت باشد. اینست تمامی سخن در فاتحهٔ **درّة التاج لغرّة الدّباج.** ـ [2]

۱ـ مناظرات ـ م .

۲ـ در اینجا مقدّمهٔ مصنّف بپایان رسیده فهرست کتاب آغاز میگردد . وبحش عمدهٔ فاتحه (چنانکه قبلاً هم اشاره شد) با تغییر کمی درعبارات از اسرار التّنزیل فخرالدین رازی گرفته شده ، وقسمی دیگر از احیاء العلوم غزّالیّ وقسمت بزرگ تقسیمات علوم حِکمیّ نیز با اندك اختلاف با کتاب تقاسیم الحکمه تصنیف ابن سینا منطبق است . برخی مطالب ادبی هم مصنّف از قسطاس عروض زمخشریّ اقتباس نموده ـ که خود نیز بدو مأخذ اول و بمأخذ اخر هم اینجا اشاره نمود . ونام اسرار التّنزیل و اربعین را جند صفحه بعد ودر خاتمهٔ کتاب

(بقیه حاشیه در صفحه ۱۳۳)

و این فاتحه را بفهرست کتاب ختم کنیم ، جه هر علمی کی طالب در ابتداء «[نظر]» بر محامع ومبانی آن «(مجملاً)» مطّلع نشود، بر مباغی[1] [(آن)] کما ینبغی ظفر نیابد . دیگر درد کر شیء مجملاً - ثمّ مفصّلاً فواید بسیارست : **اوّل** - تنبیه، تاطالب بغفلت بر مقصود نگذرد . **دوّم** - عرض بر طالب، لیرغب[2] فیه - او عنه . **سیّم** - حثّ متعلّم بر طلب، لشعوره من وجه . **جهارم** - محافظة المطلوب بعد الحصول، لأنّ المحصول بعد الطّلب اعزّ من المنساق[3] بلا تعب . و از ین جهت است کی مال بیش بازرگانان عزیزترست از آن کی بیش میراثیان - و راه‌زنان - و امثال ایشان ، - کی مال بی‌تعبی زیادت حاصل کنند. **بنجم** - ضبط، تادر تفصیل جیزی ار مقصود کم نسود، و بر آن[4] جیزی زیادت نشود . **ششم** - آنك آنجه خواهند زوذ تریابد. وجون فواید تقدیم فهرست معلوم شذ بدانك :

این کتاب جنانك گفتیم مشتملست بر : فاتحه ، و بنج جمله ، و خاتمه .

الفاتحه[5]

مشتمل است بر سه فصل :

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۳۲)

(بخش سوّم) بمیان آورده ، تقریبا آنجه از کتاب مزبور درفاتحهٔ کتاب حاضر نقل نکرده درخاتمه گنجانیده است .

اما آیات توحید و صفات حق تعالی را نخست غزالی در جواهر القرآن بدین گونه تقسیم نموده ، - ولی وی فقط بدو بخش بزرگ مبدأ - ومعاد ، اکتفا کرده است . ومجلسی در بحارالانوار هر باب و فصل را بآیات کریمه آغاز کرده ، و با تتبع و استقصاء آیات مربوط بدان فصل یا باب را ایراد کرده است . در معاصرین ما هم یکنفر مصری کتابی بنام « آیات الله فی الآفاق » ساخته - که در سال ۱۳۵۲ درقاهره بچاپ رسیده، ولی مشارالیه ببعض آیات راجع بمبدا و معاد بسنده کرده ، در تفسیر مشکلات هم کوتاه آمده است . مرحوم اعتضادالسلطنه نیز کتابی موسوم بکشف المطالب نوشته است - که در مقدّمهٔ بعض قرآنهای قطع بزرگ (- که زیر سطور ترجمهٔ آیات ، و در آخر کشف الآیات دارد) درطهران چاپ شده است . و برای آگهی از آیات مبدأ و معاد که مصنّف ایراد ننموده بهترین مأخذ جلد اول بحارالانوار - و کشف المطالب است .

۱- مباغی- اصل- ط . ۲- این غیب - م. ۳- المنفاق- ط . ٤- بدان- م. ٥- امابعد - م.

فصل اوّل - مشتملست برسه اصل:

اصل اوّل - در بیان فضیلت علم - علی الأطلاق. **اصل دوّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلّم. **اصل سیّم** از فصل اوّل - در بیان فضیلت تعلیم.

فصل دوّم - در حقیقت علم، و آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا مکتسب - و آنچ بدین تعلّق دارد. - و آن هم مشتمل است برسه اصل:

اصل اوّل - در حقیقت علم که از کدام مقوله است - از مقولات ده گانه. **اصل دوّم** «(ازفصل دوّم)» - در آنك تصوّر علم بدیهیّ است یا کسبیّ، واگر کسبیّ است تحدید آن ممکن است یا نه. **اصل سوّم** «(از فصل دوّم)» - در آنك تحدید علم ممکن است - امّا دشوارست.

فصل سیّم - در تقسیم علوم و آنچ بدان تعلّق دارد، و این نیز مشتمل است برسه اصل:

اصل اوّل - در بیان علمی کی مورد قسمت خواهد بوذ. **اصل دوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علم بمعنی صناعت - بعلوم حکمیّ - وغیر حکمیّ، - و تقسیم غیر حکمیّ بعلوم دینیّ - وغیر دینیّ. **اصل سوّم** از فصل سیّم - در تقسیم علوم حکمیّ و دینیّ بأقسام ایشان. اینست تمامی فهرست فاتحه.

و امّا جملهٔ اوّل در منطق است

و آن یك فنّ [(است)] مشتمل برهفت مقالت، و هر مقالتی برچند تعلیم.

مقالت اوّل از فنّ اوّل - در منطق، - و آن مشتملست برسه تعلیم:

تعلیم اوّل - در بیان ماهیّت منطق، و منفعت آن. **تعلیم دوّم** - در بیان موضوع منطق. **تعلیم سیّم** - در بیان اموری کی تقدیم آن واجبست

توطیه را ـ و آن مشتملست بر مقدّمه و سه فصل :

فصل اوّل ـ در دلالت الفاظ بر معانی. **فصل دوّم** ـ در قسمت الفاظ . **فصل سیّم** ـ در کلّی و جزویّ ـ و اقسام ـ واحکام ایشان .

مقالت دوّم از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در اکتساب تصوّرات ، و آن مشتمل بر دو تعلیمست :

تعلیم اوّل ـ در اقسام واحکام معرّفات ـ کی آنرا اقوالِ شارحه خوانند . **تعلیم دوّم** ـ در اغلاطِ اقوال شارحه .

مقالت سیم از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در قضایا ـ و اقسام ـ و احکام آن ، و آن مشتمل است بر هفت تعلیم :

تعلیم اوّل ـ در تعریف و تقسیم قضیّه . **تعلیم دوّم** ـ در اجزاء حملیّه . **تعلیم سیم** ـ در خصوص ، و حصر ، و اهمالِ قضایا . **تعلیم چهارم** ـ در تحقیق محصورات . **تعلیم پنجم** ـ در عدول ، و تحصیل . **تعلیم ششم** ـ در جهات . **تعلیم هفتم** ـ در قضایاء شرطیّ .

مقالت چهارم ـ از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در لوازم قضایا عندالأنفراد ، ـ و آن مشتمل بر چهار تعلیم است :

تعلیم اوّل ـ ـ در تلازم و تعاند شرطیّاتِ بسیط ـ و مختلط . **تعلیم دوّم** ـ در تناقض . **تعلیم سیّم** در عکس مستوی . **تعلیم چهارم** ـ در عکس نقیض .

مقالت پنجم از فنّ اوّل ـ در منطق ـ در حجّت ، و آن مشتمل است بر مقدّمه و سه تعلیم :

تعلیم اول ـ در قیاس اقترانیّ حملیّ . **تعلیم دوم** ـ در قیاس اقترانی شرطیّ . **تعلیم سیم** ـ در قیاس استثنائی .

مقالت ششم ازفنّ اوّل درمنطق ـ درتوابع اقیسه ، و لواحق آن ، وآن مشتملست برده تعلیم :

تعلیم اوّل ـ درقیاس مرکّب. **تعلیم دوّم** ـ درقیاس خلف . **تعلیم سوّم** ـ درقیاس مقسّم . **تعلیم چهارم** ـ در تکثیر قیاس. **تعلیم پنجم** ـ در قیاس ضمیر . **تعلیم ششم** ـ درقیاس عکس. **تعلیم هفتم** ـ درقیاس دور . **تعلیم هشتم** ـ دراستقرار نتایج ـ ونتایج صادقه از مقدّمات کاذبه . **تعلیم نهم** ـ دراکتساب قیاس ـ وآنرااکتساب المقدّمات نیز خوانند . **تعلیم دهم** ـ در تحلیل قیاس .

مقالت هفتم ـ ازفنّ اوّل ـ درمنطق ـ در صناعات پنج گانه ـ کی: برهان ، وجدل ، وخطابت ، وشعر ، ومغالطه است . وآن بر پنج تعلیم مشتمل «[است]» هریکی دریکی ازینها . اینست فهرست مقالات، وتعالیم فنّ اوّل ، بل جملهٔ اوّل در منطق .

و امّا جملهٔ دوّم در فلسفهٔ اولی «[است

وآن دو فنّ است]»

فنّ اوّل :

در امور عامّه جملهٔ مفهومات را ، ـ وآن هفت مقالات است :

مقالت اوّل ـ در وجود وعدم ـ واحکام و اقسامِ ایشان .

مقالت دوّم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ درماهیّت و تشخّص آن ، وآنچ بدان منقسم شود .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی ـ درفلسفهٔ اولی است ـ در وحدت وکثرت ، و لواحق ایشان .

مقالت چهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفه اولی است ـ در

وجوب ـ و امکان ـ و امتناع ، و آنچ بأینها تعلّق دارد .

مقالت پنجم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در قدم ـ وحدوث ـ بهردومعنی : زمانیّ ـ و ذاتیّ .

مقالت ششم از فنّ اوّل ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ در علّت ـ ومعلول، ومباحث ایشان .

مقالت هفتم از فنّ اوّل از جملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی است ـ درجوهر ـ و عرض ، و احوال کلّیّ ایشان .

فنّ دوّم

ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی‌است ـ دراقسام اعراض ـ و جودیّ و اعتباریّ ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل ـ درمقادیر ـ واعداد ـ کی کمّیّت قارّالذّات شامل ایشان باشد .

مقالت دوّم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی در فلسفهٔ اولی‌است ـ در کمّیّتِ غیرِ قارّه ، و آن زمان است .

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی‌است ـ در آنچ اعتبار نکنند درو از کیفیّات کی او کمال جوهریست .

مقالت چهارم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی‌درفلسفهٔ اولی‌است ـ در کیفیّاتِ محسوسه بحواسّ ظاهر.

مقالت پنجم ازفنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی است ـ در انواع کیف کی آنرا بحسّ ظاهر درنتوان یافت .

مقالت ششم از فنّ دوّم ازجملهٔ دوّم ـ کی‌در فلسفهٔ اولی‌است ـ در اضافت .

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ دوّم ـ کی درفلسفهٔ اولی‌است ـ در

حرکت .

و امّا جملهٔ سیم- در علم اسفل است

کی علم طبیعیّ است و این جمله هم دو فنّ است :

فنّ اوّل

در اجسام طبیعیّ - ومقوّمات و احکام آن ، و آن هفت مقالت است:

مقالت اوّل - در مقوّمات جسم طبیعیّ - واحکام عامّ آن،نه احکام خاصّ بهر جسمی .

مقالت دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی در علم طبیعیّ است - در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد .

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در احوال این عناصر باعتبار امتزاج ، و ترکیب ایشان .

مقالت چهارم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی‌درعلم طبیعیّ است - در کایناتی کی‌حدوث ایشان ازعناصر-نه بترکیب است .

مقالت پنجم از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در آنچ متکوّن می‌شوذ ازعناصر بترکیب ، و آن موالید ثلثه است : معدن ، و نبات ، وحیوان .

مقالت ششم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در اثبات محدِّد جهات ، وذکر لوازم آن .

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ سیّم - کی درعلم طبیعیّ است - در سایر افلاك و کواکب ، و ذکر جملهٔ از احوال ایشان .

فنّ دوّم

از جملهٔ سیّم کی درعلم طبیعیّ است - درنفوس ، و صفات - و آثار آن ، و آن هفت مقالت است :

مقالت اوّل - در اثبات وجود نفس، و آنك معقولات او ممكن نباشذ كی در آلات بدنیّ حاصل شوذ ، و آنك او در تعقّل كی كمال ذاتیّ اوست از بدن مستغنیست .

مقالت دوّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در قوی نباتیّ - كی از نفس ظاهر می‌شوذ، و شكّ نمی كنیم كی انسان ، و حیوان اعجم ، و نبات ، - در آن مشترك اند .

مقالت سیّم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در قوی و حسّ و حركت ارادیّ ، - كی از انسان صادر می‌شوذ ، و شكّ نمی كنیم در آنك باقی حیوانات را حاصل است .

مقالت جهارم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در قوّتی جند كی نمی‌دانیم كی غیر انسان را حاصل است - از حیوانات .

مقالت بنجم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در منامات ، و وحی ، و الهام ، و معجزات ، و كرامات ، و آثار غریب كی از نفس صادر شود . - و درجات عارفان - و مقامات - و كیفیّت ریاضت ایشان .

مقالت ششم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در ابدیّت نفس - و احوال او بعد از خراب بدن .

مقالت هفتم از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم - كی در علم طبیعیّ است - در اثبات نفوس سماویّ ، و كیفیّت تصوّرات ایشان ، و تحرّكات ایشان .

و امّا جملهٔ جهارم در علم اوسط است

كی علم ریاضیّ است ، و این جمله جهار فنّ است :

فنّ اوّل

در اسطقسّات ـ کی عبارتیست از **کتاب اقلیدس**، و آن بانزده مقاله است :

مقالت اوّل ـ در خواصّ خطوط متقاطعه، ومتوازیه، واشکال مسطّحه، و زوایاء بسیطه. ـ و آن جهل و هفت شکل است.

مقالهٔ دوّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ درضرب خطوط بعضی دربعضی، وخواصّ ولوازم آن، «(و آن)» جهارده شکل است.

مقالت سیّم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در دوایر ـ و خواصّ آن، و آن سی و بنج شکلست.

مقالت جهارم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در کیفیّتِ عملِ اشکال مسطّحه جون: مثلّث ـ و مربّع ـ ومخمّس ـ و مسدّس ـ بردایره، ـ ودردایره، و کیفیّتِ عمل دائره بر ین اشکال، و در ین اشکال. و آن شانزده شکل است.

مقالت بنجم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در نسبِ [1] مقادیر مطلقه.

مقالت ششم ازفنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در ایجاد تناسب میان سطوح ـ وخطوط، ـ هریك ـ با جنس خود، و آنج بدان تعلّق دارد. و مهندسان این مقاله را اَجوَهَرَةُ اَلْکِتَابِ خوانند ـ بجهت نفاست «[آن]» بسببِ کثرت نفع، ـ جه اشکال این مقاله کثیر الاستعمال ترست از اشکال دیگر مقالات.

مقالت هفتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ در خواصّ اعدادست، و آن سی و نه شکل است.

مقالت هشتم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ

۱ ـ نسبت ـ م.

در نوعی دیگر ازخواصّ اعداد، وآن بیست و بنج شکل است .

مقالت نهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در نوعی دیگرازخواصّ اعداد، وآن سی وهشت شکل است .

مقالت دهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی در علم ریاضیّ است - در خواصّ خطوط - وسطوح منطق - واصمّ، و آنجه بذان تعلّق دارذ، وآن صد و بنج شکل است، ومشکلترینِ مقالاتِ این کتاب .

مقالات [1] یازدهم و دوازدهم و سیزدهم - از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در مجسّمات است، وخواصّ - ولوازم آن . و اوّل جهل و یك شکل است، ودوّم بانزده، وسیّم بیست و یك .

مقالت جهاردهم از فنّ اوّل از جملهٔ جهارم - کی در علم ریاضیّ است - درنسبِ اضلاع - وسطوح مجسّماتِ خمسه .

مقالت بانزدهم از فنّ اوّل ازجملهٔ جهارم - کی درعلم ریاضیّ است - در کیفیّت عمل بعضی ازین اشکال در بعضی باکره .

فنّ دوّم

ازجملهٔ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، در تلخیصِ **مجسطی بطلمیوس** وآن سیزده مقالت است :

مقالت اوّل

ده باب است و شانزده شکل :

باب اوّل - در مراتب انواع این علم . باب دوّم - درآنك آسمان کریّ است، وحرکت آن مستدیر . باب سیّم - درآنك زمین کریّ است . باب جهارم - درآنك زمین درمیان آسمان همجون مرکزست «[نسبت]» باکره . باب بنجم - درآنك زمین بنسبت با آسمان جون نقطه است .

---

۱ - مقالت - ط - ه .

باب ششم ـ در آنك زمین را حرکتی انتقالی نیست. باب هفتم ـ در آنك حرکات اولی کی درسماست دو صنف است. باب هشتم ـ درمعرفت اوتارِ اجزاء دایره. باب نهم ـ در معرفت میل. باب دهم ـ در مطالع کرۀ مستقیمه.

مقالت دوّم:

از فنّ دوّم ازجملۀ جهارم «(ـ کی درعلم ریاضیّ است) » ده باب است، و بیست و بنج شکل:

باب اوّل ـ در جملۀ وضع مسکون اززمین کی نزد ماست. باب دوّم ـ درمعرفت، سعتِ مشرق، جون مقدارِ نهار معلوم باشد. باب سیّم ـ در آنك جگونه بشناسد مواضعی را کی شمس مسامتِ رؤس ایشان می‌شوذ. باب جهارم ـ در آنك جگونه بدانند نسبت مقاییس را بأظلال ایشان،دراعتدالین ـ وانقلابین. باب بنجم ـ درخواصّ دوائرموازیِ معدّل النّهار. «[باب ششم ـ در آنچه طالع شود از معدّل النّهار با اجزاء دایرۀ بروج در کرۀ مایله]». باب هفتم ـ در اشیاء[1] جزویّ کی از مطالع دانند. باب هشتم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرۀ بروج و دایرۀ نصف النّهار. باب نهم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرۀ بروج و دایرۀ افق. باب دهم ـ در زوایائی کی حادث شوند از تقاطع دایرۀ بروج و دایرۀ کی مارّ باشذ بدو قطب افق.

مقالت سیّم:

از فنّ دوّم ازجملۀ جهارم کی درعلم ریاضیّ است، بنج باب است و نوزده شکل:

باب اوّل ـ در مقدار زمان سال شمسیّ. باب دوّم ـ در اصولی کی وضع کنند بجهت حرکت مستوی کی براستدارت باشذ. باب سیّم ـ

۱ ـ اشیائی ـ ط.

در آنچ ظاهر می‌شوذ آفتاب را از اختلاف حرکت. باب چهارم - در معرفت اختلافات جزوی[1]. باب پنجم - در اختلاف الأیّام بلیالیها.

مقالت چهارم:

از فنّ دوّم - از جملهٔ چهارم - کی - در علمِ ریاضیّ است، هفت باب، است، و شش شکل:

باب اوّل - در ارصادی کی باید کی استعمال کنیم در معرفت حرکات قمر. باب دوّم - در معرفتِ ازمانِ ادوارِ قمر. باب سیّم در حرکاتِ جزویّ مستویِ قمر. باب چهارم - در آنك آنچ لازم قمرست از اختلافات، شیٔ واحد ست - اگر برجهت فلك خارج مرکز کنند، و اگر برجهتِ فلك تدویر کنند. باب پنجم - در تبیین اختلاف قمر اوّل بسیط. باب ششم - در حاصلِ حرکاتِ مستویِ قمر در طول، و در اختلاف. باب هفتم - در حرکاتِ مستویِ قمر در عرض.

مقالت پنجم:

از فنِّ دوّم از جملهٔ چهارم - کی درعلمِ ریاضیّ است، دوازده باب است، و نوزده شکل:

باب اوّل - در اصلی کی عمل بذان کنند - در اختلافِ قمر مضعف. باب دوّم - درمعرفت اختلاف قمر - کی بحسبِ بُعدِ شمس می باشذ. باب سیّم - درمعرفت ناحیتی کی محاذی آن می شوذ فلك تدویرِ قمر. باب چهارم - در آنك چگونه بدانیم مسیرِ قمر حقّی - از حرکات مستویِ او بطریق خطوط. باب پنجم - در عملِ جداولِ جمیع اختلاف قمر. باب ششم - در آنك: اختلافی - کی از قبلِ فلكِ خارج مرکزست آنرا قدری نیست در اوقاتِ اجتماعات - واستقبالات. باب هفتم - در اختلاف

---

۱ - دوری - اصل.

منظر ـ کی عارض می‌شوذ قمر را. باب هشتم ـ در بیینِ ابعادِ قمر از ارض.
باب نهم ـ در مقادیرِ اقطارِ شمس، وقمر، وظلّ، ـ کی در اجتماعات، و استقبالات بینند. باب دهم ـ درمعرفتِ بُعدِ شمس، وآنچ روشن‌شود بیان[١] آن. باب یازدهم ـ در اختلافاتِ منظرِ جزویّ، شمس ـ وقمر را.
باب دوازدهم ـ در تعدیلِ اختلافِ منظرِ قمر، و[٢] تفصیلِ آن.

مقالت ششم:

از فنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، هشت باب است ـ وشش شکل:

باب اوّل ـ در معرفتِ عملِ جداولِ اجتماعات ـ و استقبالات.
باب دوّم ـ در معرفتِ حسابِ اجتماعات ـ واستقبالات وسطی، وحقیقی.
باب سیّم ـ درحدودِ کسوفاتِ شمس، وقمر. باب جهارم ـ در ابعادی ـ کی میانِ شهوری باشذ ـ کی درکسوفات باشذ. باب بنجم ـ در صفتِ عملِ جداولِ کسوفات. باب ششم ـ در معرفتِ حسابِ کسوفات قمریّ، وتعدیل آن. باب هفتم ـ در معرفتِ حسابِ کسوفاتِ شمسیّ، و تعدیل آن. باب هشتم ـ در جهاتی ـ کی کسوفات محاذی آن باشد ـ وتعدیل آن.

مقالت هفتم:

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی‌درعلمِ ریاضیّ است، سه باب است ـ بی شکل:

باب اوّل ـ در آنك: کواکب ثابته ابداً حافظ وضعی واحداندبعینه.
باب دوّم ـ در آنك: کواکب ثابته حرکت می کنند برتوالیِ بروج، وآنك: حرکتِ ایشان بر دو قطب فلك‌البروج «[است]». باب سیّم ـ در ذکرِ صوری ـ کی مشتمل‌اند برین کواکب، وعدد کوکبهٔ هریکی ازآنها.

---

١ ـ بیان ـ اصل ـ بیان ـ ط. ٢ ـ در ـ اصل.

مقالت هشتم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، جهار باب است ، وسه شکل :

باب اوّل ـ در ذکرِ صورِ باقیه ـ و عدد کوکبهٔ هریکی ار آن .

باب دوّم ـ در اصنافِ تشکّلی کی لایق باشند باین کواکب. باب سیّم ـ در مقارنهٔ کواکبِ ثابته آفتاب را ـ درطلوع ، یا درتوسّط سماء یادرغروب.

باب جهارم ـ در ظهور کواکب ثابته رؤیت را ، و اختفاء ایشان از رؤیت.

مقالت نهم :

از فنّ دوّم از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است، هشت باب است، و ده شکل :

باب اوّل ـ درمراتب اکر شمس، وقمر، وکواکب خمسه . باب دوّم ـ در آنچ متقدّم شد وضع آن ـ ازاصولی کی عمل بر آن کند، درکواکب خمسه . باب سیّم ـ در صفتِ حرکاتِ وسطی کواکب ـ در طول ، ودر اختلاف. باب جهارم ـ در اصنافِ اختلافی ـ کی عمل بآن کنند در امرِ این کواکب . باب بنجم ـ درمعرفتِ ابعد بعدِ کوکبِ عطارد ، و تنقّل آن . باب ششم ـ درآنك : کوکب عطارد ، باقرب قربِ خودرسد، ـ در دوره دوبار. باب هفتم ـ در قدر ـ و عظم مسیرِ اختلاف عطارد . باب هشتم ـ در تصحیح حرکات دوریّ عطارد .

مقالت دهم:

ازفنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، هشت باب است ، وشانزده شکل :

باب اوّل ـ درمعرفت بعدِ ابعدِ کوکبِ زهره ، و مقدارِ فلك

تدویرِ او . باب دوّم ـ درمعرفت مقدار بعد مرکزِ فلك زهره ـ ازمرکز فلك‌البروج . باب سیّم ـ در تصحیحِ حرکاتِ دوریِّ کوکب زهره . باب جهارم ـ در آنج محتاج می‌شوند بتقدیمِ آن ـ در براهین امور سایر کواکب. باب بنجم ـ درمعرفت مقادیرِ ابعادِ مراکزِ افلاك کواکبِ ثلثه ـ ازمرکزِ فلك‌البروج ، ومواضع نقطِ ابعاد بعیدهٔ ایشان . باب‌ششم ـ درمعرفت مقادیرِ افلاكِ تداویرِ کواکب ثلثه . باب هفتم ـ در تصحیح حرکاتِ دوریِّ این کواکب . باب هشتم ـ در حاصلِ حرکاتِ دوریِّ کواکبِ خمسه .

مقالت یازدهم:

از فنّ دوّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی‌درعلم ریاضیّ است، سه باب‌است، و دو شکل :

باب اوّل ـ درآنك جگونه بدانیم از حرکات‌دوریّ مسیرات حقّیّ را ـ برسبیلِ اشکالِ هندسیّ. باب‌دوّم ـ درمعرفتِ عملِ جداولِ اختلافاتِ مسیرِ کواکب خمسه . باب سیّم ـ در حسابِ مسیرِ کواکب درطول .

مقالت دوازدهم:

از فنّ دوّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، جهار باب است، و هشت شکل :

باب اوّل ـ در آنج بتقدیم آن احتیاج است «(درمعرفتِ رجوعِ کواکب خمسه)». باب دوّم ـ درمعرفتِ رجوعاتِ کواکبِ خمسه . باب سیّم ـ در صفتِ عملِ جداولِ وقوفاتِ این کواکب . باب جهارم ـ در معرفت "ابعادِ عظمیِ زهره ـ وعطارد، ازشمس.

مقالت سیزدهم:

ازفنّ دوّم ازجملهٔ جهارم ـ کی‌درعلمِ ریاضیّ است، هشت‌باب‌است،

و ده شکل :

باب اوّل ـ در اصولی ـ کی عمل بآن کنند در کواکب خمسه.

باب دوّم ـ در صفتِ حرکاتِ میل ، وانحراف ـ کی کاین است بحسبِ اصولی ـ کی وضع کرده «[اند]» آنرا. باب سیّم ـ در معرفتِ مقادیرِ این میول ـ و انحرافات. باب جهارم ـ در صفتِ عملِ جداولِ ممرّاتِ جزویّ ـ درعرض. باب بنجم ـ در حساب تباعدِ کواکب خمسه ـ در عرض. باب‌ششم‌ـ در ظهوراتِ کواکبِ خمسه ، و اختفاءاتِ ایشان.

باب هفتم ـ در آنك : آنـج می بینند از خواصِّ ظهورِ زهره ، و عطارد ، واختفاء ایشان ، موافقِ اصولیست ـ کی وضع کرده‌اند ایشان را.

باب هشتم ـ در مسلك بمعرفت ابعاد جزویّ ارشمس ، ـ نزدِ ظهوراتِ کواکب ، و اختفاءات ایشان.

فنّ سیم

از جملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است، در ارثماطیقی‌است ، یعنی خواصّ اعداد ، واین فنّ، جهارمقالت است.

مقالت اوّل :

در خواصّ اعداد ـ ازآن روی کی درنفس «[خویش]» کمّ‌اند.

مقالت دوّم :

ازفنِّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهتِ نسب.

مقالت‌سیوم:

از فنّ سیّم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ‌است ـ در خواصّ اعداد ازجهت تشکّل بأشکال.

مقالت جهارم:

از فنّ سیّم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است ـ دراقسام مناسبات، وخواصّ هریکی .

فنّ جهارم

ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلم ریاضیّ است .

درعلم موسیقیّ است ، یعنی علم الحان .

و آن مشتمل است ـ بر مقدّمه ، و پنج مقالت :

مقالت اوّل :

درمعنی صوت ، ولواحق آن ، و ذکر شکوکی ـ کی بعضی ازمتأخّران براقوالِ متقدّمان در آن باب ایراد کرده‌اند ، وجواب آنها ، و آن مشتمل است بر ده فصل :

فصل اوّل ـ در تعریف صوت ، و آنج بعضی متأخّران بر آن ایراد کرده‌اند ، و جواب از آن . فصل دوّم ـ در زمانِ وصولِ صوت بسامعه . فصل سیّم ـ در تعریف نغمه ، و آنج بعضی ازمتأخّران بر آن ایراد کرده‌اند ، وجواب از آن . فصل جهارم ـ در اسبابِ حدّت ـ و ثقل در صوت ، وخصوص در نغم . فصل پنجم ـ در کیفیّت حدوثِ نغم از آلات آن . فصل ششم ـ در لواحق نغم . فصل هفتم ـ در معنی لحن ، و اقسام آن ، وخواصّ هریك ، ومحالّ استعمال آنها . فصل هشتم ـ در اقسامِ صناعت موسیقیّ ، وتعریف هریك . فصل نهم ـ در موضوع موسیقیّ نظریّ . فصل دهم ـ در مبادیِ این علم ـ اجمالاً .

مقالت دوّم

از فنّ جهارم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است ـ درحصر نسب اعداد ، واستخراج اعداد ـ وَ نسبِ آنها ـ کی تابعِ نسبِ مقادیرِ

اوتار بوذ ، ومراتبِ ابعاد ـ درتلايم ، وتنافر ، و اسامی هريك . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در حصرِ نسبِ اعداد . فصل دوّم ـ در آنك نسب نغم تابع نسب اوتارست . فصل سيّم ـ در سبب ملا يمت ، و منافرت ابعاد . فصل جهارم ـ در كمال ملايمت . فصل بنجم ـ در معنی بعد،وجمع ، و آنك بعضی ملا يمات بجه سبب ملائم ننمايد. فصل ششم ـ دراقسام ابعاد ـ اجمالاً . فصل هفتم ـ در مراتب ابعاد ازجهت ملايمت . فصل هشتم ـ در اسامی ابعاد . فصل نهم ـ در اقسام ابعاد ـ تفصيلاً . فصل دهم ـ در آنك نغماتی كی مخارج آن ازمطلق است، يا نصف وتر، درجميع الحان، مغنی باشذ ازساير نغم ـ علی اختلاف طبقاتها .

مقالت سيّم :

از فنّ جهارم ازجملهٔ جهارم ـ كی درعلم رياضیّ است ـ دراضافتِ ابعاد بيكديكر ، و فصل بعضی از بعضی ، و تقسيم آن باقسام متساوی ، و استخراج ابعاد لحنیّ از ابعاد وسطی ، و بيان اصول انواع جموع . و آن مشتمل است برده فصل :

فصل اوّل ـ در معنی اضافت ـ وفصل، واقسام آن ، و كيفيّت عمل در هرقسمی . فصل دوّم ـ در معنیِ تقسيمِ بعد بأقسامِ متساوی، و كيفيّتِ عمل آن . فصل سيّم ـ در سبب اختيار تقسيمِ ذوالأربع بأبعاد لحنیّ از ساير ابعاد . فصل جهارم ـ در تقسيمِ ذوالأربع ، واسامی اقسام آن ـ اجمالاً . فصل بنجم ـ در تقسيم ذوالأربع بسه قسم ـ برسبيل تفصيل . فصل ششم ـ در تقسيم ذوالأربع بجهار قسم . فصل هفتم ـ در مراتب ملايمتِ اجناس مذكور . فصل هشتم ـ در سببِ آنك بعضی ازين انواع متداول است ،

و بعضی مهجور . فصل نهم ـ در تقسیم ذوالخمس بسایر اقسام . فصل دهم ـ در باقی مباحث اجناس .

مقالت چهارم :

از فنّ جهارم ـ از جملهٔ جهارم ـ کی در علم ریاضیّ است ـ در ترتیبِ اجناس ـ در طبقاتِ ابعادِ عظام ، و ذکرِ نسب ـ واعداد آن . و آن مشتمل است بر جهار فصل ـ و خاتمه :

فصل اوّل ـ در ترتیب ذوالأربع ، وطنینی ، در بعدِ ذوالکلّ ـ و ذوالکلّ مرّتین ، واصناف آن ، و اسامی هریك . فصل دوّم ـ در عدد نغمات هر جمعی ، و اسامی هریك . فصل سیّم ـ در اصنافِ جموع بتفصیل . فصل جهارم ـ در بیان بحر ـ و نوع .

خاتمه

در مباحثِ عود ، و استخراجِ اجناس از آن ، و آن مشتمل بر یازده مبحث است :

مبحث اوّل ـ در سبب اختیارِ عود ، و کیفیّتِ وضع آن . مبحث دوّم ـ در استخراج دساتین . مبحث سیّم ـ در بیان طرفی از نسب دساتین . مبحث جهارم ـ در استخراج اجناسِ مذکور ـ از عود بحسب این دساتین هفت گانه . مبحث بنجم ـ در بیان انواع جموع ، واستخراج آن از عود . مبحث ششم ـ در استخراج ادوار از اماکن هفده گانه ـ در ذوالکلّ اثقل ـ کی آنرا طبقات خوانند ، و تشابه طبقات ادوار با وجود تباین آنها در حقیقت . مبحث هفتم ـ در استخراج جموع جون اصطحاب اوتار نه بر وجه معهود بوذ . مبحث هشتم ـ در بیان حقیقت برده ، و آواز ، و ترکیب ، و شعبه . مبحث نهم ـ در خلطِ بردها با یکدیگر ، و بقیّت سخن در مقامات مشهور . مبحث دهم ـ در تأثیر بعضی بردها بطریق اجمال .

مبحث یازدهم ـ در کیفیّت انتقال ـ و اقسامِ آن.

مقالت بنجم:

ازفنّ جهارم ـ ازجملهٔ جهارم ـ کی درعلمِ ریاضیّ است ـ درایقاع، و ادوارِ آن، و اشارت بکیفیّت صوغ الحان. وآن مشتملست بر هفت فصل، وخاتمه:

فصل اوّل ـ در حدِّ ایقاع ـ وتحقیق آن. فصل دوّم ـ در ازمنهٔ ایقاعی، و اقسام آن. فصل سیّم ـ در تقسیم ایقاع. فصل جهارم ـ دراحوالِ اوضاعی ـ کی میان دوائر و الحان افتد. فصل بنجم ـ در قانونِ صوغِ الحان بطریق کلّیّ. فصل ششم ـ در بیان تعیین مقصد از هر بردهٔ بحسب استعمال اهلِ این زمان. فصل هفتم ـ در بیانِ طریقهٔ ادمانِ عود.

خاتمه

در اشارت بکیفیّت ثبت الحان.

و اما جملهٔ بنجم در علم اعلی است

کی علم الهیّ است وآن دو فنّ است:

فنّ اوّل:

در عقل وآثار آن ـ در عالم جسمانیّ، و روحانیّ، وآن هفت مقالت است:

مقالت اوّل ـ در آنك: عقل مصدر وجود «[جملهٔ]» نفوس است.

مقالت دوّم ـ ازفنّ اوّل ازجملهٔ بنجم ـ کی درعلم الهیّ است ـ در آنك اگرعقل نبوذی، نفوس در تعقّلات خویش از قوّت بفعل نیامذی. و آنك مستندِ کمالِ ذاتیّ نفس عقل است.

مقالت سیّم ـ از فنّ اوّل ـ از جملهٔ بنجم کی در علم الهیّ است،

در بیان استناد مالایتناهی از حرکات ، و حوادث بعقل .

مقالت چهارم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است در کیفیّت آنک عقل مصدر اجسام است .

مقالت پنجم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است در آنک تشبّه بعقل غایتِ حرکات سماویّ است .

مقالت ششم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است - در بیان آنک واجب است - کی عقل حیّ باشد ، و مُدرِك ذاتِ خوذ - و غیر خوذ ، و درچگونگی آن ادراك .

مقالت هفتم - از فنّ اوّل از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است - در بیانِ کثرت عقول ، و جملهٔ از احکام کی متعلّق است بآن .

فنّ دوّم :

از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است - در واجب الوجود ، و وحدانیّت او ، و نعوتِ جلال او ، و کیفیّتِ فعل و عنایت او ، و آن هفت مقاله است :

مقالت اوّل - در اثباتِ واجب الوجود لذاته .

مقالت دوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علم الٓهیّ است - در آنک: واجب الوجود یکی است ، و او را بر هیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد .

مقالت سوّم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علمِ الٓهیّ است در تنزیهِ واجب الوجود از آنچ تنزیه او از آن واجب باشد .

مقالت چهارم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علمِ الٓهیّ است - در آنچ واجب الوجود را بآن وصف کنند از صفاتِ جلال - و اکرام .

مقالت پنجم - از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم - کی در علمِ الٓهیّ است

ـ دربیان آنك صفات واجب الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند، ـ نه بحسب تقوّم ذات او، و نه بحسب آنچ درو متقرّر شود ـ بعد از تقوّم ذات او.

مقالت ششم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم ـ کی در علم الٰهی است ـ در کیفیّت فعل واجب الوجود، و ترتیب ممکنات ازو.

مقالت هفتم ـ از فنّ دوّم از جملهٔ پنجم ـ کی در علم الٰهی است ـ در عنایت واجب الوجود بمخلوقات او، و رحمت او ایشانرا، و حکمت او در ایجاد ایشان.

اینست فهرست جمل پنج گانه.

و امّا خاتمهٔ کتاب

مشتمل [است] برچهار قطب:

اوّل در اصول دین. دوّم در فروع آن ـ کی تعلّق بعبادات دارد. سیّم درحکمت عملی. چهارم در سلوك.

قطب اوّل

در اصول دین، و آن مشتمل است برچهل مسئله ـ بر ترتیب اربعین:

مسئلهٔ اوّل ـ در مقدّمات.

مسئلهٔ دوّم ـ در ادلّه.

مسئلهٔ سیوم ـ در حدوث عالم.

مسئلهٔ چهارم ـ در آنك المعدوم لیس بشیءٍ.

مسئلهٔ پنجم ـ در اثبات علم بصانع، و در اربعین چون دلایل آفاق و انفس مذکور ۱ نبود، و حوالهٔ آن بکتاب اسرار التّنزیل کرده بوذ، و واجب نموذ شطری را از آن دلایل ایراد کردن، و ما آنرا در دوقسم آوردیم:

۱ ـ ظاهر ـ م.

قسم اول :

« (در) » دلائل عقلیّ یقینیّ ، و آن ده فصل است :

فصل اوّل ـ در استدلال بذات وصفاتِ آسمانها ، و ستارگان ، وحکمتهاء حقّ تعالی در آن ، و آن جهار نوع است[١] . فصل دوّم ـ در استدلالِ بأنواع حکمت آفرینش زمین ـ و احوال آن ـ برهستیِ صانعِ علیمِ قدیر . و آن جهار نوع است . فصل سیّم ـ دربیانِ احوال آفتاب ، وحکمتهائی ـ کی حقّ تعالی دروی تعبیه کرده[٢] است ، و آن جهار نوع است . فصل جهارم ـ دراحوال ماه ، وحکمتهائی کی آفریدگار[٣] جلّ وعلا دروی نهاده است ، واین[٤] (نیز) جهار نوع است . فصل بنجم ـ دربیانِ حکمت شروق ـ وغروب کواکب ، و دلالت آن برهستی ـ و قدرت آفریدگار ، و آن سه نوع است . فصل ششم ـ در اختلافِ لیل ـ و نهار ، و کیفیّتِ استدلال بدان بروجود صانع قدیر ، وحکیمِ بصیر . فصل هفتم ـ در استدلال بکیفیّت احوالِ بروج برحکمت آفریدگار . فصل هشتم ـ در استدلال بحکمت باقی کواکب برهستی آفریدگار . فصل نهم ـ در کیفیّت وترتیب ـ وتکوّن عناصر ، و استدلال از آن برهستی «[آفریدگارِ]» قدیر ، و مدبّر حکیم . فصل دهم ـ در کیفیّت استدلال ـ ازاحوالِ انسان ـ برهستی آفریدگارِ حکیمِ رحیم ، و آن انواع است .

قسم دوم :

در دلایلِ نقلیّ اعتقادیّ ، و آن بانزده دلیلست .

مسئلهٔ ششم ـ در آنك خدای تعالی ازلیّ ابدیّ است .

مسئلهٔ هفتم ـ حقیقت حقّ تعالی لذاته المخصوصه ، مخالفِ سایر حقایق است .

---

١ ـ نوعِ اوّل ـ اصل . ٢ ـ کی آفریدگار جلّ و علا در آن نهاده ـ اصل .
٣ ـ حق ـ اصل . ٤ ـ در آن نهاده است و آن ـ م ـ ط .

مسئلهٔ هشتم ـ وجود حقّ تعالی عین حقیقت اوست یانه؟ .

مسئلهٔ نهم ـ خدای تعالی متحیّز نیست .

مسئلهٔ دهم ـ خدای تعالی درجهت ـ ومکان ، نیست .

مسئلهٔ یازدهم ـ مستحیل است حلولِ ذات او تعالی ـ یا صفتی‌از صفات او ، درچیزی .

مسئلهٔ دوازدهم ـ ممتنع است ـ کی حقّ تعالی محلِّ حوادث باشد .

مسئلهٔ سیزدهم ـ خدای تعالی قادرست .

مسئلهٔ چهاردهم ـ خدای تعالی عالم است .

مسئلهٔ پانزدهم ـ خدای تعالی مُرید است .

مسئلهٔ شانزدهم ـ خدای تعالی حیّ است .

مسئلهٔ هفدهم ـ خدای تعالی را علمیست ، و قدرتی .

مسئلهٔ هژدهم ـ خدای تعالی سمیع ، و بصیرست .

مسئلهٔ نوزدهم ـ خدای تعالی متکلّم است .

مسئلهٔ بیستم ـ در بقاء خدای تعالی .

مسئلهٔ بیست و یکم ـ در آنك خدای تعالی مرئیّ است .

مسئلهٔ بیست و دوّم ـ حقیقت‌خدای تعالی معلوم نیست ـ مر بشر را .

مسئلهٔ بیست و سیّم ـ خدای تعالی یکی است .

مسئلهٔ بیست وچهارم ـ در خلقِ افعـال .

مسئلهٔ بیست و پنجم ـ جمیع حوادث واقع است ـ بقدرت خدایِ تعالی .

مسئلهٔ بیست و ششم ـ خدای تعالی مرید جمیع کائنات است .

مسئلهٔ بیست و هفتم ـ حُسن و قُبح ـ بشرع است .

مسئله بیست و هشتم ـ تعلیلِ افعالِ خدای تعالی ممتنع است .

مسئله بیست و نهم ـ در اثبات جوهر فرد .

مسئله سی‌ام ـ در نفس.

مسئله سی و یکم ـ در خلأ .

مسئله سی و دوّم ـ در معاد.

مسئله سی و سیّم ـ در نبوّت محمّد صلّی‌الله علیهِ [و آله] و سلّم .

مسئله سی‌وچهارم ـ در عصمت انبیا علیهم السّلام .

مسئله سی و پنجم ـ انبیا افضل اند ازملایکه علیهم‌السّلام .

مسئله سی و ششم ـ کرامتِ اولیا حقّ است .

مسئله سی وهفتم ـ در احکام ثواب ـ و عقاب .

مسئله سی و هشتم ـ وَعیدِ فُسّاق ، از اهل ایمان منقطع است

مسئله سی و نهم ـ شفاعت محمّدصلّی‌الله‌علیه[و آله]وسلّم حقّ است

مسئله چهل‌ام ـ در امامت ، و در آن پنج فصل است :

فصل اوّل ـ د ر وجوبِ نصبِ امام . فصل دوّم ـ در عصمت اما[م]

فصل سیّم ـ در آنچ امام بآن امام گردد . فصل چهارم ـ در آنك امام حقّ بعد رسول‌الله صلّی‌الله علیه [و آله]وسلّم ابو بکر ست ـ رضی‌الله عنه

فصل پنجم ـ در آنك: افضل النّاس بعدَ رسول‌الله صلّی‌الله علیه و آله و سلّ[م] کیست ؟ .

قطب دوم

ازخاتمه ـ در آنچ بفروع دین تعلّق دارد .

اوّل بدان و فّقك‌الله علی اداء حقوقِ الدّین ، و رزقك حسنَ متابعة سیّدِ المرسلین . ـ

کی خدای تعالی خلق را ببازی - و برای بازی نیافریده است ، - کما قال عزّ من قایل: اَفَحَسِبْتُمْ اَنَّمَا خَلَقْنَاکُمْ عَبَثاً وَ اَنَّکُمْ اِلَیْنَا لَا تُرْجَعُونَ ، فَتَعَالَی اللّٰهُ الْمَلِکُ الْحَقُّ : بل کی ایشانرا (از) برای عبودیّت - ومعرفت - وتوحید آفریده است ، - تا بتوحید - و عبادت - و معرفت ، کمال حاصل کرده - بحکم: اِلَیْهِ مَرْجِعُکُمْ جَمِیعاً . باز بحضرتِ وی رجوع کند قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰی: وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُونَ . می فرماید کی: نیافریدم پریان - و آدمیانرا الّا از برای آنك مرا پرستند وعبادت[۱] کنند ، یعنی روی بمن آرند ، و از غیرِ من اعراض کنند . و عبادت - کی مقصودست، بندگی و فرمان برداریِ اوامر - و نواهیِ معبودست ، - بمتابعت هرچه بواسطهٔ انبیا - ورسل ذکر فرموذست .- و آن دو قسم است :

یك قسم بباطن - ودل تعلّق دارذ فحسب ، - و آن اعتقاد - و باطن ایمان است ، واین آیت کی : یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا آمِنُوا بِاللّٰهِ وَ رَسُولِهِ وَالْکِتَابِ الَّذِی اُنْزِلَ عَلٰی رَسُولِهِ وَالْکِتَابِ الَّذِی اُنْزِلَ مِنْ قَبْلُ وَمَنْ یَکْفُرْ بِاللّٰهِ وَمَلَائِکَتِهِ وَکُتُبِهِ وَرُسُلِهِ وَالْیَوْمِ الْآخِرِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِیداً . مبیّن - ومعیّن آن است .- واین قسم بحکم حدیثِ سَتَفْتَرِقُ اُمَّتِی عَلٰی ثَلٰثٍ - وَسَبْعِینَ مِلَّةً کُلُّهَا فِی النَّارِ اِلَّا مِلَّةً وَاحِدَةً ، قَالُوا (وَ) مَنْ هِیَ یَا رَسُولَ اللّٰهِ[۲] ؟ قَالَ : مَنْ کَانَ عَلٰی مَا اَنَا عَلَیْهِ وَاَصْحَابِی . قابل صحّت - و سقم ، و استقامت - و

۱- مرا عبادت - م - عبادت من - ه . ۲- وسبعین فرقةالناجیة منها واحدة والباقون هلکی قیل و من الناجیة قال اهل السنّة والجماعة قیل و من اهل السنّة والجماعة قال الخ - الملل والنحل للشهرستانی ج ۱ ص ۱۲ .

انحراف است . و دعاء : إِهْدِنَا ٱلصِّرَاطَ ٱلْمُسْتَقِيمَ . را يك طرف تعلق ـ بطلب اين صحّت ـ و استقامت است ، ـ در ايمان ـ واعتقاد . و اين قسم را فرايض ـ و واجبات ـ وفضايل است : امّا فرايضش اعتقاد كردن است مجملاً بخداى تعالى ـ و انبيا ـ و رسل ، و كتب ـ وملائكه ـ و روز شمار . و امّا واجبات ـ و فضايلش تفصيل اين مجمل است ، چنانك بعد ازين [1] بيان كرده آيد ـ ان شاءالله تعالى .

و امّا قسم دوّم ـ عبادت وفرمان بردارى ، ـ كى بظاهر تعلّق دارذ دو نوع است :

يكى : **قولى** ـ كى بزبان تعلّق دارذ .

و دوّم :**فعلى** كى بساير اعضا ـ و جوارح متعلّق است :

و اين هردو نوع بظاهر ايمان ـ كى اسلام است تعلّق دارذ ، مبنىّ بر تحقيق [2] ـ قسم اوّل ، و اين حديث مصحّح اين قسم دوّم است ـ كى :

ٱلْإِسْلَامُ أَنْ تَشْهَدَ أَنْ لَآ إِلٰهَ إِلَّا ٱللّٰهُ (وَأَنَّ) مُحَمَّداً [3] رَسُولُ ٱللّٰهِ ، وَتُقِيمَ ٱلصَّلٰوةَ ـ وَتُؤْتِيَ ٱلزَّكٰوةَ . وَتَصُومَ [شَهْرَ] رَمَضَانَ ، وَتَحِجَّ ٱلْبَيْتَ إِنِ ٱسْتَطَعْتَ إِلَيْهِ سَبِيلًا .

و اين قسم نيز مشتمل است:ـ برشرايط ـ وفرايض ، و واجبات ـ و مستحبّات، وجهل بعضى ازين جمله اعنى جهل فرايض بنزد اكثر علما مبطل ـ ومفسد همهٔ اعمال است . بس برهرمؤمنى مسلمان لازم آمد دانستن اعتقاد صحيح ، وفرايض ـ و واجبات آن اجمالاً ـ وتفصيلاً . و دانستن اركان مسلمانىّ ، وفرايض ـ وواجبات ـ وسنن آن ، ـ تا درآمدنش ـ در دايرهٔ ايمان ـ و اسلام محقّق شوذ . بس بنابرين مقدّمه مناسب جنان نموذ ـ كى درين قطب دوقاعده بياريم : يكى در اعتقاد . و يكى در عبادات . ـ كى

---

۱ ـ ازان ـ اصل. ۲ ـ تحقق ـ م ـ ط. ۳ ـ و انّى ـ الملل والنحل ج ۱ ص ٤٦ .

تمامتِ طوایف را درعبادت کردن ، وسلوك راه حقّ بکار آید ،- بهر مذهب کی باشند - از مذاهبِ (ایمهٔ) اربعه (رضوان‌الله علیهم اجمعین .)

قاعدهٔ اول

در بیان اعتقاد سلیم - کی شعبهٔ ازصراط مستقیم است ، واز سلفِ صالح قدّس‌الله ارواحهم - مرویّ ومنقول . وآن جهار باب است :

باب اوّل - در اعتقاد وجود حقّ تعالی ، و اسما - و صفات او .

باب دوّم - دراثبات ملائیکه علیهم‌السّلام . **باب سیّم** - در ثبوت نبوّت - و رسالت ، وحقیقت انبیا - و رسل . **باب جهارم** - دربیان قیامت ، و آنج بوی تعلّق دارذ .

قاعدهٔ دوم

از قطب دوّم ازخاتمه در بیانِ ارکان مسلمانیّ ، و ذکر فرایض - وفضایل آن ، وآن مبنیّ بر بنج رکن‌است - یکی قولیّ ،- وجهارفعلیّ :

رکن اول

بزبان تعلّق دارذ ، وآن دو باب است :

باب اوّل - در فرایض زبان . **باب دوّم** - در فضایل زبان .

رکن دوم

از قاعدهٔ دوّم ازقطب دوّم ازخاتمه - نمازست ، واین رکن مشتمل بر بنج باب است ، وهر بابی مشتمل برجند فصل .

باب اوّل - در شرطهاء جواز نماز ، وصحّت ، و کمال ، وفضیلت آن . **باب دوّم** - در فرائض نماز. **باب سیّم** - در واجبهاء نماز - کی آن بمذهب ابوحنیفه مخصوص است . **باب جهارم** - در سنّتها - و مستحبّهاء نماز. **باب بنجم** - درکیفیّتِ اداء صلوات - و آداب آن - ظاهراً - و

باطناً ، و اورادی کی درعقب هرنمازی مسنوناست ، و نوافلی ـ کی بآن اوراد مقرون است ، و ذکر نماز ضحیٰ ـ و اشراق ، و نماز تسبیح ، و قیام شب ، و دعوات ـ و اوقات آن .

رکن سیم

از قاعدهٔ دوّم از قطب دوّم از خاتمه ـ زکوٰة است ، و آن مبنیّ برجهار باب است :

باب اوّل ـ در سرّ ـ و حکمت وجوب زکوة ، و جملهٔ ارکان اسلام ، و مناسبت زکوٰة ـ کی عبادت مالیست ـ با کلمهٔ شهادت ، وسرّ اشتراك ایشان در رکنیّت .

باب دوّم ـ در شروط ـ و فرایض زکوة ، ومصارف آن .

باب سیّم ـ در سنن و آداب زکوة و آن دو فصل است :

اوّل ـ در آداب زکوة دهنده . «(و)» دوّم ـ در آداب[1] ستاننده .

باب جهارم ـ در بیان آنج زکوٰة درآن واجب است ، و ذکر کمّیّت آن .

رکن جهارم

ازقاعدهٔ دوّم از قطب دوّم ازخاتمه صوم است و آن بنج باباست ـ و یك فصل :

باب اوّل ـ در سبب صوم . **باب دوّم** ـ در شروط وجوب ، و صحّت صوم ، و آن بنج شرط است . **باب سیّم** ـ دوفریضه است ـ کی دورکن صوم اند . **باب جهارم** ـ در سنّتهاء صیام . **باب بنجم** ـ در سرّ صوم ـ و ذکر آداب آن ، وخاتمهٔ این باب فصلی است ـ در تطوّعات صیام .

---

۱ ـ آداب زکوة ـ م .

ركن پنجم

ازقاعدهٔ دوّم ازقطبِ دوّم ازخاتمه ـ حجّ است ، و آن‌مبنیّ برچهار باب است :

باب اوّل ـ در فریضتِ حجّ ـ وبیان شرایط ـ وفرایض ، واقسام آن ، و ذکر عمره ـ و ارکانِ آن .

باب دوّم ـ در« (ذکر) »واجبات«[که]»ترك آن ـ بدم منجبر می‌شوذ ، و بیان محظوراتِ احرامِ حجّ ـ وعمره ، وآنچ درمقابلهٔ آن واجب شود ، و ذکر مواقیت .

باب سیُم ـ درذکر تفاصیل حجّ ـ بأرکان ، وسنن ، و آداب ، و ادعیهٔ آن .

باب چهارم ـ در اسرار هرفعلی از افعال حجّ ، و اعتبار گرفتن از هرفعلی و هیأتی .

قطب سیم

ازخاتمه ـ در حکمتِ عملیّ کی منحصرست در تهذیبِ اخلاق ، وسیاست منزلیّ ، ومدنیّ . ـ وآن چهار قاعده است :

قاعدهٔ اوّل

در مقدّمات ، و آن چهار فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك آفریذگار آدمی را در فطرت اوّل حاکم آفریذه است ـ هم برنفس‌خوذ ، وهم برخارج ازنفس خوذ. **فصل دوّم** ـ در آنچ آدمی‌بذان‌محتاج است ـ دربقاء شخص ـ یا بقاءنوع. **فصل سیُم** ـ در آنك : ارواح بشریّ سه قسم‌اند . **فصل چهارم** ـ درآنك : نظام عالمِ

صورت ، بی‌حاکمی عاقل ـ عادل صورت نبندد .

قاعدهٔ دوم

ار قطب سیّم ازخاتمه ـ در سیاست مدنیّ ـ کی عبارت از تهذیب اخلاق است ، و آن مشتمل «[است]» برده فصل ، و تذکره ـ مشتمل بر آنچ درفصول ده‌گانه مذکور ست ، وغیر آن بسیاقتی دیگر .

فصل اوّل ـ در آنك : افعال ـ واخلاق عاقل بایذ ـ کی بروفق مصلحت نفسِ او ـ و نفس عالم باشذ . **فصل دوّم** ـ در آنك : حسن وقبح افعال ـ و اخلاق ـ برسه قسم است . **فصل سیّم** ـ در آنك افعال مکلّف ـ بحسب حکم شرع، بنج‌قسم است . **فصل جهارم** ـ در اخلاق . **فصل بنجم** ـ در فضیلت حسن خلق،ومذمّت سوء خلق . **فصل ششم** ـ دربیان آنچ درحدّ حسن‌خلق، وسوء خلق گفته اند . **فصل هفتم** ـ در بیان آنك : اخلاق قابل تغییرو تبدیل اند . **فصل هشتم** ـ در طریق تهذیب اخلاق . **فصل نهم** ـ در بیان کیفیّت سلوكِ طریقِ تهذیبِ اخلاق . **فصل دهم** ـ در اخلاق محموده ـ و مذمومه . ـ و بیست و سه قسم از آن برشمرده شذ جون :

کم‌خوردن،و مباشرت باعتدال کردن،« (و) »خشم‌فروخوردن،« (و) » آداب‌سخن گفتن،« (و) »ترك‌مراـ وجدال کردن،« (و) »ترك‌تصنّع.وتفاصح درسخن کردن[۱]، ترك فحش گفتن ، ترك مزاح وسخریّه کردن، سرّنگاه داشتن ، راست گفتن ، از غیبت احتراز کردن ، از سخن جینی برهیز کردن ، دوزبانی ـ و دوروئی ناکردن ، احتراز ازخطا ـ وزلل کردن ، ازخشم احتراز کردن ، از حقد اجتناب نموذن ، عفو کردن ، رفق ـ وتأنّی ورزیدن، دل‌در دنیا نابستن، « (و) » ازمثالهاء هشت‌گانه ـ کی‌دنیارا بآن

۱ ـ گفتن ـ م ـ ط ـ ه .

تشبیه کرده اند اعتبار کردن[۱]، سخاوت شعارخوذ ساختن ـ وحکایات ده گانهٔ اسخیابرابرجشم خوذ داشتن، و از حکایات بخلاء احتراز کردن، تواضع کردن،وازغروراحترازنمودن،«(و)»برِوجدانِ نعمت‌شکر کردن.

تذکره

مشتمل برآنج درفصول ده گانه مذکورست، وغیرآن،ـ بسیاقتی دیگر. ـ وآن سیاقتِ حکمت محض است، ومبنیّ است: برفصولی ـ کی جاری مجری‌مقدّمات است، ـ «و» بر[۲] مقصود.

فصل اوّل ـ نفس را صحّتی ومرضی‌است، جنانك بدن را صحّتی و مرضی است.

فصل دوّم ـ هیئت نفسانیّ ـ کی اقتضاء خیر کند فضیلت است، وآنج اقتضاء شرّ کند رذیلت.

فصل سیُم ـ معالجِ ابدان طبیب‌است، ومعالجِ نفس،انسان مدنیّ.ـ و اورا ملك نیز حوانند.

فصل جهارم ـ جنانك طبیب کی‌معالج ابدان‌است‌ـ محتاج است بشناختن بدن ـ واجزاءآن، «[و]» عوارضِ هریك، همجنین معالِج نفس کی انسانِ مدنیّ ـ و ملك است، بایذ کی‌نفس‌راـ وقوی او، وعوارض هریك را بداند.

فصل بنجم ـ اجسام بعضی از آن صناعیّ اند، و بعضی طبیعیّ.

فصل ششم ـ اجزا ـ و قوای عظمی کی نفس‌راست، بنج است: غاذی، وحاسّ، ومتخیّل، ونزوعیّ، وناطق.

فصل هفتم ـ فضایل دوصنف‌اند: خلقیّ،ونطقیّ،وهمجنین‌رذایل.

فصل هشتم ـ فضایل‌ـورذایل،درنفس متمکّن نشود ـ الّا بتکرّرِ افعالی ـ کی موجب آن باشد.

---

۱ ـ گرفتن ـ م ـ ط. ۲ ـ در ـ اصل.

فصل نهم - ممكن نيست كى اسانرا از اوّلِ امرِ او بطبع - ذو فضيلت - وذو رذيلت آفرينند.

فصل دهم - عسرست و بعيد - كى بيابند كسى را ، كى بطبع معدّ باشد - مر همه فضائل خلقىّ - ونطقىّ را .

فصل يازدهم - تمكّن اخلاقى - كى مشاكلِ هيئت بدنىّ باشد - نحوَ فضيلةِ - اورذيلةِ ، در نفس بيشتر باشذ .

فصل دوازدهم - هيآت - و استعدادات ، نحوفضيلةِ اورذيلة ،- ازالتِ بعضى آسان است ، و ازان بعصى دشوار .

فصل سيزدهم - ميان ضابط مرنفس خود را ، و ميان فاضل فرق است .

فصل جهاردهم - در ازالت شروراز بدن.

فصل پانزدهم - در آنك ممكن نيست كى انسانرا مفطور يابند - براستعداد نحو افعالى ، جنانك ممكن نباشذ كى ضدّ آن افعال ازو صادرشوذ .

فصل شانزدهم - در آنك افعالى كى خيرات اند، افعال معتدلة متوسّطه اند .

فصل هفدهم - متوسّط - ومعتدل را،بردو گونه گويند : يكى متوسّط در نفس خويش ، وديگر متوسّط بأضافت - وقياس با غير آن .

فصل هژدهم - جنانك متوسّط در اغذيه - و ادويه باشذ ، كى : بنسبت با همه مردم معتدل باشد ، يا بنسبت با بعضى . متوسّط در اخلاق همجنين است .

فصل نوزدهم - مستخرج متوسّط دراغديه - وادويه - طبيب است، وصناعت او طبّ . «[و]» مستخرجِ متوسّط دراخلاق - مدبّر مدينه است ،

وملك ـ وصناعت مهنتِ ملکیّ ، وصناعت مدنیّ . و بعدازین شروع در مقصود کردیم ـ کی تهذیب اخلاق است ، وبرشمردیم از آن اصول آن ، جون : عفّت ، وشجاعت ، وحکمت ، وعدالت.ـوفروع آن ـجون : سخا ، وقناعت ، وصبر ، وحلم ، و کرم ، وعفو ، و صفح ، و تجاوز ، و رحب ـ الذّراع ، و کتمان السّرّ ، وعلم ـ و بیان ، وفطنت ، واصابة الرّأی ، وحزم ، وصدق ، و وفا ، ورحمت ، و ُودّ ، وحیا ، وبزرگ همّتی ، وحسنِ عهد ، و تواضع . وحدّ ـ و حقیقت هریك را بیان کردیم . و همجنین کیفیّت اکتساب آن ، و ازالت اضداد آن .

وجون از تهذیب اخلاق برسیاقت حکما فارغ شدیم ، شروع در حکمتِ منزلیّ ـ ومدنیّ کردیم «(هم برشیوهٔ ایشان «و» آنرا در جهل و دوفصل ایراد کردیم) » برین ترتیب :

فصل اول ـ مراد از منزل ، و مدینه جماعتی‌اند کی مکانی حاوی ایشان «[باشد]» ـ و اگرخوذ درصحرائی باشند .

فصل دوّم ـ در اجزاء منزل ـ کی: زوج ـ وزوجه است ، ومولی ـ وعبد ، و والد ـ و ولد ، وقنیه ـ ومقتنا[١].

فصل سیّم ـ مدینه ـ ومنزل ، قیاس هر یکی ازیشان ، قیاس بدن انسان است .

فصل جهارم ـ جنانك طبیب معالجهٔ عضوِ معلول بقیاس با جملهٔ بدن ـ و اعضاء مجاور او کند ، مدّبرِ مدینه ـ در تدبیر اجزاء مدینه همین معنی نگاه دارذ .

فصل بنجم ـ مستنکر نیست ـ کی بعضی مردمانرا قدرتی باشد ـ براستنباط معتدل از بعضی افعال ، جنانك مستنکر نیست ـ کی بعضی را قدرتی باشد براستنباط معتدل از بعضی غذاها ـ بنسبت با خوذ .

١ ـ مقتنی ـ ظ ـ مقتنا ـ ط ـ مقتینا ـ ه .

فصل ششم ـ مدینه گاه ضروری باشد، و گاه فاضله .

فصل هفتم ـ در شرط افعال متوسّطه .

فصل هشتم ـ در ملك بحقیقت .

فصل نهم ـ در غایت ـ ومقصد ـ از ملك، وتدبیر مدن .

فصل دهم ـ ملك ملك بجهت ملکیّ، و صناعت تدبیر مدن است.

فصل یازدهم ـ در فضیلت جزء ناطق نظریّ، وجزء ناطق فکریّ .

فصل دوازدهم ـ در عقل نظریّ .

فصل سیزدهم ـ در معانی عقل .

فصل چهاردهم ـ در علم .

فصل پانزدهم ـ در حکمت .

فصل شانزدهم ـ در عقل عملیّ .

فصل هفدهم ـ «[در تعقّل .

فصل هجدهم]» ـ چنانك مریض البدن را ملایم غیر ملایم نماید، یض النفس نیز ـ همچنین شرور را خیرات بندارد .

فصل نوزدهم ـ در انواع تعقّل .

فصل بیستم ـ در ظنّ صواب .

فصل بیست و یکم ـ در ذهن .

فصل بیست و دوم ـ درجودت رأی .

فصل بیست و سیم ـ دراصول استنباط .

فصل بیست و چهارم ـ در غمر .

فصل بیست و پنجم ـ در جنون .

فصل بیست و ششم ـ در حمق .

فصل بیست و هفتم - در ذکاء.

فصل بیست و هشتم - در احتیاج بعقل - و کیس، - باستعدادی طبیعی.

فصل بیست و نهم - در آنك قومی متعقّلانرا حکما می خوانند.

فصل سی‌ام - در خاصّهٔ حکمت - و تعقّل.

فصل سی و یکم - در خطابت.

فصل سی و دوم - در آنك: جودت تخییل از جودت اقناع نیست.

فصل سی و سیم - در غرض از اصناف اشعار شش گانه: سه محمود، و سه مذموم.

فصل سی و چهارم - در اجزاء پنج گانهٔ مدینهٔ فاضله.

فصل سی و پنجم - در اصناف چهارگانهٔ رؤساء مدینهٔ فاضله.

فصل سی و ششم - در آنك هرجزوی را - از[1] اجزاء مدینه رئیسی است - کی رئیسی بالاء او نباشد.

فصل سی و هفتم - در آنك: تقدّم بعضی مراتب مدینهٔ فاضله بر بعضی بچند گونه است.

فصل سی و هشتم - در سبب ارتباط اجزا - و مراتب مدینهٔ فاضله - بعضی ببعضی.

فصل سی و نهم - در کیفیّت عدل کردن.

فصل چهلم - در آنك: جوری کی درمدینه واقع شود، جور باشد برمدینه - یا بر آنکس کی برو واقع شده است.

فصل چهل و یکم - در تفسیر عدل بمعنی اعمّ.

فصل چهل و دوم - در آنك: هرواحدی درمدینهٔ فاضله باید کی بصناعتی متفرّد باشد، - و از آن تجاوز نکند.

---

١ - در- اصل.

قاعده سیم

ازقطب سیّم از خاتمه ـ در سیاستِ منزلیّ ـ کی عبارت است : از حکم ـ ومعدلت کردن ـ درمنزل خود، وآنرا حکمت منزلیّ می خوانند .

قاعدهٔ چهارم

ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درسیاست مدنیّ کی عبارت ازحکم ـ[(و)] معدلت کردن است ـ در بلدان ، و ولایات ، و اجتماعات . وآنرا حکمت مدنیّ خوانند . وآن مشتمل است برسه مقدّمه ـ و سه باب :

مقدمهٔ اول ـ در فضیلت بادشاهی.

مقدمهٔ دوم ـ درآنك : بادشاه بعدل وطاعت کردن واجتناب و تحرّز ازمعاصی نمودن، اولی است ازدیگران .

مقدمهٔ سیم ـ درآنك : بادشاه بنسبت با جسدِ عالم ، جون : دل است بنسبت با جسدِ انسان .

باب اول

در ارکان ـ وقواعد سیاست ، و بادشاهی ، ـ وآن سه رکن است :

رکن اوّل

در معرفت رعایا ، وحفظ وحراست ایشان ، ـ وآن بنج فصل است :

فصل اوّل ـ درآنك : حفظ ـ ورعایتِ رعایابربادشاه واجب است ـ حتماً مقضیّاً ـ بدو وجه . **فصل دوّم** ـ در نصب کردن وزیر ـ ونائب ، و فرستادن نوّاب ـ وعمّال ، بنواحی ـ واطراف . **فصل سیّم** ـ در شناختن بادشاه مراتبِ هر کس را . **فصل جهارم** ـ در ثبات بادشا درعزلِ عمّال. **فصل بنجم** ـ در ثبات بادشاه در استماع اخبارِ سارّ .

رکن دوّم

از باب اوّل ازقاعدهٔ چهارم ازقطبِ سیّم ازخاتمه ـ در تنبیهِ رعایا براحکام سیاست ، ـ وآن مشتمل است برچهار فصل :

فصل اوّل ـ درسیاست ـ وفایدهٔ آن ، وکیفیّت ـ وکمّیّتِ آن. ـ وآدابی کی بملوك تعلّق دارذ . **فصل دوّم** ـ در حکم غیبتِ خدم از خدمتِ بادشاه . **فصل سیّم** ـ در حکم جریمهٔ خدم. **فصل جهارم** ـ در کیفیّتِ اجراء حدود ـ وعقوبات ، وکمّیّت آن .

رکن سیّم

ازباب اوّل ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ در کیفیتِ تألّفِ رعیّت ، بجود ـ وسخا ، وتواضع ـ ومکارِمِ اخلاق . ـ وآن مشتمل است برشش فصل :

فصل اوّل ـ درآنك بادشاه را جود ـ و سخا ، و مروّت ـ و کرم اخلاق ، عظیم در خورست . **فصل دوّم** ـ در معنی جود ـ و سماحت ـ وسخا ، و انواع عطاء بادشاه . **فصل سیّم** ـ درآنك : انعام بادشاه ، باید کی عامّ باشذ ـ مر دوستانرا ـ و دشمنانرا . **فصل جهارم** ـ درتواضعِ بادشاه . **فصل بنجم** ـ در کیفیّت ـ و کمّیّتِ تواضع بادشاه . **فصل ششم** ـ در وجوبِ تواضعِ بادشاه ، با اصحابِ دین ـ و ارباب علوم ، ومراتبِ ایشان در آن .

باب دوم ـ ازقاعدهٔ جهارم ازقطب سیّم ازخاتمه ـ درشرایطِ بادشاهی ، و امارت . ـ وآن مشتمل است برسه رکن :

رکن اوّل

در حرص نمودن بأصابتِ رأی بمشورت ، و آن برسه فصل

مشتمل است :

فصل اوّل - در وجوب تأمّل بادشاه در عواقب ، ولزومِ مشاوَرت .

فصل دوّم - در اقسام مشاورت ، و شرایط - واحکام آن . **فصل سیُم** - در حکم رأیی کی خاطر بادشاه بدان قرار گرفته باشذ ، و در آن صفتی مذموم - یا محمود بوذ .

رکن دوّم

از باب دوّم ازقاعدهٔ جهارم ازقطب ستّم ارخاتمه - در ایثارِ رنج - ومشقّت ، برتنعّم - وراحت . - و آن مشتمل است برسه فصل :

فصل اوّل - در آنك مطالب ِجسام ، بی تحمّلِ مشاقِّ عظام ، صورت نبندد . **فصل دوّم** - در آنك : اختیارِ رنج خود ، بجهتِ راحتِ رعیّت ، سببِ درازی عمرست . **فصل سیُم** - در آنك : ترفیه رعایا ، سبب درازی عمرست - بحقیقت .

رکن سیُم

از باب دوّم از قاعدهٔ جهارم از قطب ستّم از خاتمه - در گزاردنِ کارها ، بروجه دیانت - وشریعت . - و آن مشتمل بر دو فصلست :

فصل اوّل - در بیان قاعدهٔ شریف ، کی مبنی ثباتِ دولت - وملك است ، - اعنی در بیان آنك : جمعِ میان ملك - وشرع ممکن است. **فصل دوّم** - در نیّتِ بادشاه ، در تحصیل اسباب - و آلات ، - بل کی در تمامتِ حرکات - و سکنات .

باب سیم از قاعدهٔ جهارم از قطب ستّم از خاتمه - در مراتبِ سیادت - و بادشاهی . - و آن مشتمل است برجهار رکن :

رکن اوّل -در معنیِ ریاست.

رکن دوّم - در معنی وزارت .

رکن سیّم ـ در معنی امارت ـ و خلافت ـ و ملك . و آن مشتمل برسه فصل است :

فصل اوّل ـ درمعنی امارت. **فصل دوّم** ـ درمعنی خلافت. **فصل سیّم** ـ درمعنی ملك .

رکن جهارم ـ در آداب بندگان ، با ملوك . ـ و آداب ملوك ، با بندگان . ـ و آن مشتمل بردو فصل است ـ و خاتمه :

فصل اوّل ـ در آداب بندگان ملوك ، با ملوك . ـ و آن ده ادب است . **فصل دوّم** ـ در بقیّتِ اخلاقِ ملوك ، با بندگان.

خاتمه ـ در حکایتی جند ، از عدلِ ملوكِ اسلام ، و غیر ملوك ازیشان . ـ وحسنِ معاملهٔ ایشان ، با رعیّت ، وغیر رعیّت ، جون : بنده ـ و خدمت‌کار ـ و امثال ایشان . ـ کی مطالعهٔ آن محرّضِ خوانده باشد باقتدا بایشان .

قطب جهارم

از خاتمه در بیان آنج طالبِ راهِ حقّ را دانستن آن دربایست شود ـ در سلوك راه حقّ . و آن مشتمل بر دو باب است :

باب اوّل ـ درمعاملهٔ باحقّ ، وآدابِ باطن، وذکرِ کیفیّت سلوك ـ ومقامات .

باب دوّم ـ در معاملهٔ باخلق ، و آداب ظاهر . و آن مشتمل برده فصل است :

فصل اوّل ـ در آدابِ شیخ با مرید ، و استاذ با شاگرد ، و پدر با فرزند . **فصل دوّم** ـ درحقوق ـ وآداب مریدان، وشاگردان، وفرزندان . **فصل سیّم** ـ در حقوق ـ وآداب ـ ومعاملت ، بااصنافِ خلق . **فصل جهارم** ـ در آداب سفر ، وقدوم ازسفر ، ومقاصد صادقان ازسفر . **فصل بنجم** ـ در آداب لباس . **فصل ششم** ـ در آداب طعام . **فصل هفتم** ـ

در آداب تزویج. **فصل هشتم** - در تسبّب وتفرّغ. **فصل نهم** - در سماع. **فصل دهم** - در ده وصیّت - کی فایدهٔ آن عامّ بوذ.

و بدانك: این قطب بجهت اشتمالِ او - بر کیفیّتِ سلوكِ الی الله تعالی، و وصولِ بحضرتِ او، و رجوع از نزدِ او باو- سوی[1] خلقِ او، بی‌مفارقتی. - جه در وجود جز او غیری نیست. - فَالْکُلُّ هُوَ، وَبِهِ، وَمِنْهُ، [وَ] إِلَیْهِ؛ - بحقیقت قطب الأقطاب است؛ و خلاصهٔ آنج در کتاب. - جه نهایتِ مقاصدِ طلاّب، و غایتِ مآرب سلاّك است.

رَزَقَنَا اللهُ وَ إِیَّاکُمْ الْوُصُولَ إِلَی هَذَا الْمَرَامِ، وَالتَّحَقُّقِ بِهَذَا الْمَقَام.

«[اینست]» فهرست خاتمه.

و جون از فهرست کتاب فارغ شدیم گاهِ آن آمذ کی شروع در مقصود کنیم. و **منطق را** بجهت آنك آلتِ تحصیلِ دیگر علومست مقدّم داریم، و بیش از شروع در آن گوئیم:

جون واجب است بر هر کس - کی شروع در فنّی کند، جون منطق مثلاً - کی شروع در آن خواهیم کرد، - تا غیرِ آن بر آن قیاس کنند، کی در صدرِ آن تعرّض بأموری رساند - کی قدما **رؤس ثمانیه** خوانده‌اند:

اوّل - غرض از علم - یعنی علّتِ غائیّ[2] او، جون: جلوس بنسبت با کرسی، تا ناظرِ در آن علم عابث نباشذ - وسعیِ او باطل نگردذ.

دوّم - منفعت - کی مردم بطبع مشتاق آید - تا تحمّلِ مشقّت[3] در تحصیل آن بکنند، و منفعت آن است کی بر علّتِ غائیّ[2] مرتّب[4] باشد از فوائد، جون: ترفّع - وتمیّز از غیر، - کی بر جلوس کرسیّ مرتّب[4] است.

سیّم - سمت فنّ - کی عنوان کتاب است، جون فنِّ منطق، تا

۱- باسوی - م. ۲- غایتی - ط. ۳- مشیّت - اصل. ٤- مترتب - م.

ما يفصله الغرض من العلم- چنانك : اَلْمَنْطِقُ آلَةٌ قَانُونِيَّةٌ تَعْصِمُ ٱلْإِنْسَانَ مُرَاعَاتُهَا عَنْ أَنْ يَضِلَّ[1] فِي فِكْرِهِ[2]. مثلاً پيش ناظر - محملاً حاضر باشد.

چهارم - مدوِّن ومؤسِّسِ آن ، - تسكين قلوب متعلّمانرا ، چه باختلاف مؤلّفان مختلف مى‌شود ، و از شرط مؤلّفان[3] [است] - كى احتراز كنند از : زيادت بر واجب ، و از نقصان از واجب ؛ و از استعمالِ الفاظِ غريب - و مشترك ؛ واز رداءةِ وضع ، - كى عبارت است از تقديمِ مايجب تأخيره - و[4] تاخيرِ ما يحب تقديمه .

پنجم - آنك از كدام علم است ، - تا درو آنچ لايقِ بأو باشد طلب كنند .

ششم - آنك در كدام مرتبه است - از مراتبِ علوم ، - تا دانند كى بحثِ در آن - از كدام علم مؤخّر مى بايد داشت ، و بر كدام علم مقدّم .

هفتم - قسمت - كى عبارتِ از ابواب آن فنّ است - تا از هر بابى آنچ مختصّ بأو باشد طلب كنند .

هشتم - انحاء تعاليم[5] - و آن : تقسيم، و تحليل، و تحديد ، و برهان

۱- **آلت** ، آنست - كه فاعل بواسطهٔ آن در منفعلِ نزديك خود تأثير كند ، - **وقانون** ، كلمه‌ايست رومىّ - كه تعريب شده ، و آن هر صورت كلّى است - كه از آن حكمِ جزئياتِ مطابقش را بشناسند ، **آلت قانونى** ، عرضِ عامّ است براىِ منطق - كه بجاىِ جنس گذارده شده ، و باقىِ رسم - خاصّهٔ منطق است ، - و اين هردو بقياس با غير عارضِ منطق اند ، و گفت ، **تعصم مراعاتها**. زيرا كه منطقىّ هم گاهى كه منطق را بكار نبرد بگمراهى مى‌افتد ، و در اينجا **ضلال** ، بمعنىِ نايافتنِ چيزى است كه بمطلوب ميرساند ، و اين چنانست كه يا براى چيزى كه سبب ندارد سبب گيرند ، يا سبب را نيابند ، يا غير سبب را سبب پندارند . (نقل بمعنى از حلّ مشكلات الاشارات - للحكيم الطوسىّ ، چاپ طهران ۱۳۰۵ ص ۵).

۲- اعنى بالفكر ههنا ما يكون عند اجماع الانسان ان ينتقل عن امور حاضرة فى ذهنه . - (الأشارات والتنبيهات) . ۳- مؤلفات - ط . ۴- واز - م . ۵- تعليم - م.

ـ است . ـ تا بدانند ـ کی فنّ مشتمل است برهمه ـ یا بعضی . و جون این معلوم شذ . ـ

بدانك : **غرض از منطق** ـ تمیزاست میان : صدق ـ و کذبِ در اقوال ، وخیر ـ و شرّ ِ درافعال ، وحقّ ـ وباطلِ دراعتقادات .

و **منفعت آن** قدرت است ـ برتحصیل علوم نظریّ ـ و عملیّ ، بجهتِ آنك استعداد بیش از تحصیلِ آن ناقص است ، ـ وبعداز تحصیل آن کامل . ومقاربتِ [۱] بکمال ، ـ بجهت آنك کمال انسان در معرفتِ حقّ است ـ تااعتقاد کند ، و معرفت خیر ـ تااختیار کند ، ـ وخیر بفعل آورد .

و مراد ازخیر ، خیر حقیقیّ است ـ کی عبارت است از **شجاعت** ـ کی کمالِ [(قوّتِ)] غضبیّ است ، ـ لِتَوَسُّطِهَا بَيْنَ (طَرَفَيِ) ٱلْإِفْرَاطِ وَٱلتَّفْرِيطِ . کی آن تهوّر ـ وجبن است . و **عفت** ـ که کمالِ «(قوّتِ)» شهویّ است ، ـ بجهت توسّطِ او ، میان دوطرفِ افراط وتفریطِ «[قوّت]» شهوت ، ـ کی شره ـ و خمود است . و **حکمت** ـ کی کمالِ قوّت نطقیّ است ، ـ بسبب توسّطِ «[او]» میان دو طرفِ افراط ـ و تفریطِ قوّتِ نطقیّ کی جربزه و بلاهت است ، . کی مجموع ایشانرا **عدالت** خوانند ـ اگر هرسه با یکدیگر متعادل باشند ـ نه متغالب . ـ نه خیرِ مجازیّ ، ـ کی عبارت است ازمطعمِ هنیٔ ، ـ ومنکحِ شهیّ ، ومسمعِ بهیّ ، وملبسِ سنیّ ، و نفاذِ امر ، و رواجِ کار ، وتیزِ [۲] بازار روزکار .

و **بدانك** بعضی ازمنطق فرض است ـ و آن برهان است ، جه او بجهت تکمیل ذات است . و بعضی نفل ، وهوماسواه [۳] من اقسام القیاس ، جون : جدل ، وخطابت ، وشعر ، و مغالطه . ـ جه اینها از بهرخطاب با غیراند ، نه از بهرِ تکمیلِ ذات . وهرکس کی علم منطق نداند ، وطلبِ علومی کند

---

۱ ـ مقاربت ـ اصل . مقارنت ـ نسخه ـ ط . ۲ ـ تیزی ـ ط ـ هـ ـ ظ . ۳ ـ سوی ـ م .

کی متّسق ومنتظم نیست ، یعنی علومی کی در آنجا ازغلط ایمن نباشذ ،ـ بخلاف آنك متّسق ـ منتظم باشذ ، و از غلط آ من ، جون : حساب ـ و هندسه . آنکس جون حاطبِ[۱] لیل باشذ ، وجون رَمَد[۲] العین، کی نتواند کی نظر بروشنی کند ، ـ نه بجهت بخلی ازموجد ، بل بجهت نقصانی ازقابل. وصوابی کی ازغیرِ منطقیّ صادر شوذ ، آنرا اعتباری نباشذ ، بل کَرَمْیَةٍ مِنْ غَیْرِ رَامٍ . «(وکمداواة)» عجوز باشد . وبطریق ندرت ازمنطقیّ خطا درنوافل افتد ، ـ دونَ المهمّات . و استدراك آن تواند کرد ـ بعرضِ برقوانین منطقیّ . جنانك کسی اجمال حسابی میخواهذ ، ـ ودر آن غلط می کند، استدراكِ آن می تواند کرد ـ بعقد آن دو[۳] بار، یابیشتر . پس **منطق** :

آلتیست ـ کی عاصمِ ذهن است ـ ازخطا ـ وزلل، ورساننده بوقوف ـ براعتقادِ حقّ ، با عطاء اسباب، ونهج سبل[۴] آن . و آن علمیست کی در آن بدانند کی : کیف یکسب[۵] عقد من عقدِ حاصلٍ . و یعبّر عنه بِأنَّه عَیْنُ حَرَارَةٍ[۶] مَنْ شَرِبَ «(مِنْ)» مَائِهَا ، وَتَطَهَّرَ بِهَا ، سَرَتْ فِی جَوَارِحِهِ مُنَّةٌ مُبْتَدَعَةٌ ـ طُوِیَتْ لَهُ بِهَا ٱلْمَهَامِهُ ، وَلَمْ یَتَکَأَّدْهُ جَبَلُ قَاف ، وَلَمْ تَزْبِنْهُ ٱلزَّبَانِیَةُ ـ فَدَهْدَهَتْهُ اِلَی ٱلْهَاوِیَةِ . وَیَخِفُّ[۷] عَلَی ٱلْمَاءِ حَمْلُهُ ، وَلَا یَغْرَقُ فِی ٱلْبَحْرِ ٱلْمُحِیطِ ، وَهُوَ فِی جِوَارِ عَیْنِ ٱلْحَیَوَانِ

۱ ـ خاطب ـ م . ـ یقال ، حاطبُ لیلٍ المخلّط فی کلامه (ـ اساس البلاغه ـ والقاموس) .
۲ ـ ارمد ـ م . ۳ ـ بعقد ردو ـ م . ٤ ـ سبیل ـ ط . ۵ ـ یکتسب ـ ط ـ ظ .
٦ ـ خوارة ـ ط ـ ه . ۷ ـ یعف ـ اصل ـ م . المنّة ـ القوّة ، مهمه ـ بیابان ، ـ مهامه جمع . زبن لگد زدن شتر ـ ودفع کردن ، خرّار آب آواز کننده «(کنزاللغه)». تکأدالشیٔ تکلّفه ، وکابده ، وصلی به ، وتکاءدنی الامر، شقّ علیّ، کتکأدنی ، ـ الدهدهة الدّحرجة ـ (القاموس المحیط) .

ٱلرَّاكِدَةِ - مَنِ ٱغْتَمَرَ فِيهَا لَمْ يَمُتْ[1]. وازينجا معلوم می‌شود - کی آن کس کی می گوید : من قانعم بآنك می‌دانم ، ومرا حاجت بمنطق نیست . و اگرچه جمیع علوم «(عوام)» بداند ، - چون : لغت ، و نحو ، و شعر ، وترسّل ، وامثال آن ، همچون باسبانی باشد . کی گوید من قانعم بآنچ در آنم ، ومرا حاجت بسلطنت - [(و)] تاج - و تخت نیست. و سمت منطق، منطق است. - و او از نطقِ اندرونی مشتقّ است . و آن قوّتیست - کی معانی در آن مرتسم می‌شود ، ومنطق اورا راه می نماید .

و **مؤلف منطق** یعنی مصنّفِ این فنّ ، و مدوّنِ او ، **ارسطو** است . بشهادت مفسّرانِ کلامِ او ، و آنرا میراث **ذوالقرنین** خوانند ، یعنی **اسکندر** - کی شاگرد **ارسطو** بوذ ، و این کتابرا از بهر او ساخت . و او را بانصد

---

۱ - ... صفع قد ضرب بينهما و بين عالم البشر حدّ محجور لن يعدوه الّا الخواصّ منهم المكتسبون منّة لم يتأتّ للبشر بالفطرة ، و ممّا يفيدها الأغتسال بعين حرّارة فی جوار عين الحيوان الرّاكدة ، اذا هُدیَ اليها السائحُ فتطهّر بها و شرب من فراتها سرت فی جوارحهٖ منّة مبتدعة يقوى بها على قطع تلك المهامه - ولم يترسّب فی البحر المحيط - ولم يكأده جبل قاف ، ولم تدهدهه الزّبانية ، مدهدهة الى الهاوية ، فاستزدناه شرح هذه العين، فقال سيكون قد بلغكم حال الظّلمات المقيمة بناحية القطب فلا يستطيع عليها الشارق فی كلّ سنة الى اجل مسمّى انّه من خاضها ولم يحتم عنها افضى الى فضاء غير محدود، قد شحن نوراً فيعرض له اوّل شیء عين خرّارة تمدّ نهراً على البرزخ، من اغتسل منها خفّ على الماء فلم يرسخ الی الغرق، وتقنّم تلك الشّواهق غير منصب حتّى تخلّص الى احد الحدّين المنقطع عنهما ..... (رسائل ابن سينا فی الحكمة المشرقيّة - باعتناء ميكائيل بن يحيى المهرنی چاپ ليدن رسالة حیّ بن يقظان ص ۸.) قوله على البرزخ، ای يصير مدداً للعقل الهيولانیّ المستعدّ للمعارف، وممدّة الماء استفادته من الحسّ فی الأوّليّات والمعقولات (كتاب سابق الذكر ص ايضاً) اراد بالعين الخرّارة - علم المنطق . و اراد بعين الحيوان الرّاكدة علوم الحقايق ، و اراد بالزّبانية الشكوك ، و اراد بناحية القطب النفس الانسانيّة الّتی عليها مدار امر النّاس ، ومن جملتها تدبير البدن ، وسائر القوى . و اراد بالظّلمات الشّكوك العارضة لطبقات النّاس على درجاتهم ، فلا يستطيع عليها الشّارق ای لا يقوى العقل - والقوّة النّطقيّة على ازالتها، - وايضاح الحقّ فيها الى اجل مسمّى ، و هو حين يكتسب منه نقوى منهـا على ذلك ، و بالبحر الى الهيولى، وغروب الشّمس فيها مصير الصورة اليها و ملابستها اياها ، وهذا اقليم الأشياء الكائنة الفاسدة (شرح رموز حیّ بن يقظان لابی منصور بن زيله نسخهٔ خطی. ونيز نگاه كنيد بجامع البدايع چاپ مصر ص ۹۸-۹۹.)

هزار دینار بداذ، وهرسال صد و بیست هزار دینار ادْرار کرد.

و انصاف محافظت بر شرایط مصنّفان کرده است، و احتراز کرده از زیادت بر واجب، جون: لوازم متّصلات، و منفصلات، و اقترانات شرطیّ، - کی لَا يَنْتَفِعُ[۱] بِهَا لَا فِي ٱلدُّنْيَا وَلَا فِي ٱلْآخِرَةِ. و امثال این از آنها کی متأخّران زیادت کرده‌اند، و از نقصانِ ازواجب جون: صناعات خمس - کی متأخّران از آن نقصان کرده‌اند - بحذف بعضی اصلا - و رأساً، جون: جدل، و خطابت، و شعر. - و ایرادِ بعضی ابتر، جون: برهان، و مغالطه.

و اما آنك از کدام علم است - او جزوی است - از علم مطلق، و آلتی است - کی بوسیلتِ آن بعلوم نظریّ وعملیّ رسند. و او متوقّف نیست بر آلتی دیگر، جه بعضی از و تنبیه و تذکیرست، و بعضی افادتی متّسق منتظم[۲]، - کی در آن از غلط ایمن[۳] باشند، بس محتاج مطقی دیگر بیش از و نباشد، جون: حساب، و هندسه. و نسبتِ مطق با رویّت نسبتِ نحو ست با کلام، و عروض باشعر. - الّا آنك بسیار باشند[٤] - کی بفصاحت - و سلامت ذوق، از نحو - و عروض مستغنی شوند[٥]. - امّا در طلبِ کمال از منطق مستغنی نتوان شذ. اَللَّهُمَّ اِلَّا اَنْ يَكُونَ اَلْإِنْسَانُ مُؤَيَّداً بِتَأْيِيدٍ سَمَاوِيٍّ، جه نسبتِ او با مفکّران، جون نسبتِ بَدَوِیّ باشد بامتعرّبان.

و منطق لایق بادشاه زاذکانی[٦] باشد - کی آثار نجابت - و مخائل[۷] شهامت، و استعدادِ بادشاهی از جبین مبین ایشان لایح - و واضح باشد، نه از آن جهت کی اقترانات شرطیّ، و لوازم متّصلات - و منفصلات آموزند، بل تا صناعات خمس را بیاموزند، و قادر کردند بر مخاطبهٔ هر صنفی از اصنافِ خلق - بآنج لائق حال و مرتبهٔ ایشان باشد، جنانك حقّ عزّ و علا

۱ - لاینفع - م. ۲ - افادة متّسقة ای منتظمة . - شرح حکمة الاشراق ص ۳۰.
۳ - آیمن - اصل آمن - م - ه. ٤ - باشد اصل - ط. ٥ - باشند - م.
٦ - زادگان - م. ۷ - مخائل - اصل - مخایل - م - مخامل - ه.

فرموده‌است کی: اُدْعُ اِلیٰ سَبِیلِ رَبِّكَ بِٱلْحِكْمَةِ وَٱلْمَوْعِظَةِ ٱلْحَسَنَةِ وَجَادِلْهُمْ بِٱلَّتِی هِیَ أَحْسَن. **حکمت**، با آنکس ـ کی طاقتِ برهان دارد، و **موعظهٔ حسنه**، با آنکس ـ کی قوّت برهان ندارد، و **جدل**، بجهت مقاومت ـ با کسی ـ کی بمعاندت برخیزد.

و اما آنك در کدام مرتبه است ـ از مراتب علوم حکمت.

بدانك ـ مرتبهٔ منطق آنست ـ کی بعد از تهذیب اخلاق خوانند، ـ و س از آنك تقویم فکر کرده باشند ببعضی از علومِ ریاضیّ از هندسه ـ وحساب.

امّا اوّل ـ بجهت آنك **بقراط** در **کتاب فصول** گفته است کی:

اَلْبَدَنُ ٱلَّذِی لَیْسَ بالنَّقِیِّ کُلَّمَا[1] غَذَوْتَهُ اِنَّمَا تَزِیدُهُ شَرّاً وَوِبَالًا[2].

۱ـ فکلّما ـ م. ۲ـ حدوث این‌معنی، یا بجهت ضعیف قوّت غاذیه می‌باشد، یا بجهت باقی ماندن قدری از اخلاط ردیّه (ترجمهٔ تلخیص جالینوس ـ از فصول بقراط ـ چاپ لکنهو ۱۹۰۳ م ـ ص ۲۴). سبب ذلك انّ المادّه الموذیه تحیل الوارد من الغذاء الی طبعها، فیزداد. ـ وذلك موجب ازیادة الشرّ ـ ومانع من تقویة البدن کما فی المادّه المذکوره. ـ فیجب الاستفراغ لیمکن التقویه. (شرح علاء الدّین بن حزم علی فصول ابقراط بتصحیح المیرزا عبدالله الطّبیب القاینی چاپ تهران ۱۳۰۱ ورق ۲۴). البدن الذی لیس بالنّقیّ هو الّذی فیه اخلاط ردیّه ـ فاسدة الکیفیّة ـ یحتاج البدن ان ینقّی منها، فاذا اورد الغذاء علی هذا البدن ـ واتّصل بالخلط الّذی استحال الی الفساد ـ والرّداءة، فزاد فی مقداره، فکثرت المادّة الرّدیّه، و کثر الشّرّ فی البدن فحینئذٍ یصیر الغذاء زائداً فی کمّیّه المرض ـ و رداءته ـ لا فی کمّیّة البدن ـ و اصلاحه. ـ و اما امثّل ذلك مثالاً ـ و هو انّ من کان فی معدته خلط صفراویّ ثمّ تناول لبناً اوحسا (ـ کذا) الشّعیر ـ او نحو ذلك فانّه یستحیل الی الصّفراء ـ فیکثر مقدارها، وتزداد رداءة، وقد علمت انّ الصفراء لایغتذی بها البدن، ـ بل هی شرّ علیه، فاذا زادت کمّیّتها زادالبدن شرّاً، فامّا من کان فی معدته خلط بلغمیّ فانّ هذه الاغذیة تستحیل فیه بلغما ویزداد مقداره بها فیزدادالبدن فساداً وشرّاً، فاذا نقّیت المعدة من الخلط الغالب فیها، ثمّ وردها الغذاء وهی نقیّة فانّه یستحیل استحالة صالحة، و یغتذی به البدن، و یزداد قوّة وخیراً، ولفظة «**کلما**» تقتضی تکرار المراد، و لفظة **انما** تقتضی تأکید القضیة ـ والحصر، فیصیر المعنی، انّه متی اعطی الغذاء ازداد شرّاً دائماً، وان الامر لایکون الّا کذلك، ولوصرّح بالفاء فقال، کلّما غذوته فانّما تزیده شرّاً ـ

(بقیه حاشیه درصفحه ۱۷۹)

می گوید ـ کی بدنی ـ کی باك نباشد ـ از اخلاطِ بد ، جندانك[1] تو اورا غدا بیش «(دهی)» و اگرجه نیك باشذ ـ جز شرّ ـ و وبال فائده نکند . ـ جه خلط بذ بسبب غلبهٔ کی داشته باشذ[2]، غذاء نیك را برنگ خوذ برآرد «[و]» فاسد گرداند . نه بینی کی جماعتی کی مهذّب الأخلاق ، مطهّر الاعراق نیستند ، جون شروع در منطق می کنند «(سلوك)» منهج ضلال و انخراط درسلك جهّال بیرایهٔ خوذ می‌سازند ، وننگ می‌دارند ـ کی اجماعت باشند ، و متقلّد ذلّ[3] طاعت ، لاجرم بدایع ـ و روایع ـ کی ارباب شرایع آورده باشنذ: از اعمال ظاهره [(واقوال طاهره)] و ابس بشت «[انداختند]» و حقّ را درزیر بای بایمال کردند . ـ وبجهتِ طریقهٔ خویش بمحّل حجّتی کردند ، و بجهت ضلال خویش تطلّب جنّتی[4]. و گفتند حکمت ترکِ صور و انکار ظواهرست ، جه در حکمت معانی اشیا متحقّق شوذ ، ـ نه صورِ ایشان . و بممارست آن برحقایق امور[5] مطّلع شوند ، ـ نه برطواهر آن . و ازین دقیقه غافل بوذه‌اند ـ کی سنائی گفته است ـ رَحِمَهُ ٱللّٰهُ .

بمعنی کی رسذ مردم گذر ناکرده براسما[6].

جه صورمرتبط است بمعانی آن ، وظواهر اشیا مبنیّ برحقایقِ ایشان ، وحقیقت ترك ملاحظهٔ عمل است ، ـ نه عمل. وَٱللّٰهُ عَزَّشَأْنُهُ وَبَهَرَ بُرْهَانُهُ

(بقیه حاشیه از صفحه ۱۷۸)
لکان وجه الکلام ، لأنّ کلّما ، فیها معنی الشرط ، والفاء ، فیها معنی الجواب والمجازاة ، وقوله انّما نزیده شراً ، مفهومه : انّه قدکان به الشرّ قبل الغذاء ، وانّما ازداد بالغذاء شرّا علی شرّه الأول ؛ فالشرّ الاوّل هو الحاصل فیه من عدم النقاء ـ و وجود الأمتلاء من الخلط الرّدیء والشرّ الثّانی هو الّذی اکتسبه من الغذاء لمّا استحال الی الخلط الرّدیّ وزاد فی کمّیته ، وعجزت الطّبیعة عن اصلاحه ـ واحالته الی ما ینمی الجسد ویزید فیه. (شرح الامام ابی الفضل عبد اللّطیف بن یوسف البغدادیّ علی کتاب الفصول لا بقراط نسخهٔ خطی) .

۱ـ جنانك ـ ط ـ هـ . ۲ ـ بود ـ م . ۳ ـ ذکرو ـ اصل . ٤ ـ حسی ـ اصل ـ خبتی ـ ط ـ جنتیی ـ نسخه . ٥ـ بممارست امور بر حقایق اشیا ـ م . ٦ـ مصراع اوّل بیت چنین است : زرادِ جان توان آمد بصحرای خرد ورنه . نگاه کنید بدیوان سنائی ص ۳ .

از یشان انصاف ستاند[۱]. یَوْمَ تُبْلَی ٱلسَّرَائِرُ وَ تُبْدَیٰ ٱلضَّمَائِرِ. جه ایشان دورترینِ طوایف‌اند ـ ازحکما ـ از روی عقیدت، و معاندترین کسان‌اند با ایشان از روی سریرت.

و امّا دوّم ـ بجهت آنك تا طباع ایشان (نیز) ببرهان مستانس شوذ.

واما قسمت ـ کی ابواب منطق است، آن نه است ـ کی برشمردیم:

ایساغوجی، ـ کی مدخل منطق است ـ و مشتمل برمباحث کلّیّات خمسه: جنس، و نوع، و فصل، و خاصّه، و عرض عامّ. و **قاطیغوریاس**، ـ کی بحث مقولات عشر است. و **باریرمینیاس**، ـ کی بحث قضایاست. و **قیاس**. و **برهان** ـ و حدّ، و ما یجری مجراه. و **جدل**. و **خطابت**. و **مغالطه**. و **شعر**. و امّا انحاء تعلیمیّ، همه درو هست.

اما تقسیم ـ کی تکثیرست از بالا بزیر، جون تقسیمِ جنس بانواع، و نوع باصناف، و صنف باشخاص. و تقسیم ذاتیّ: بجنس، و نوع، و فصل. وعرضیّ: بخاصّه، وعرض عامّ.

و امّا **تحلیل** تکثیرست از زیر ببالا جون تقسیمِ قیاس باجزاء[۲] اوّلیِ او ـ کی قضایا اند، و تقسیم قضایا: بحملیّ ـ و شرطیّ. و تقسیم هریك باجزاء ایشان، وعلی هذا.

و **تحدید** فعل حدّست، ـ و حدّ آنست ـ کی دلالت کند برشیٔ، دلالتی مفصّل، بآنج قوام او[۳] بآن است، بخلافِ اسم کی دلالت می کند بر آن دلالتی مجمل.

و **برهان** طریقی است موثوق به، موصل بوقوف بحقّ وعمل بر آن.

وجون این معلوم شذ گاه آن آمذ ـ کی شروعِ در مقصود کنیم، وگوئیم:[٤]

۱ ـ بستاند ـ م. ۲ ـ با اجزاء ـ م. ۳ ـ آن ـ اصل. ٤ ـ پایان جلد اوّل (مقدمهٔ کتاب) و پس ازین جلد دوّم (درمنطق) آغاز می‌شود.

فهرست مطالب جلد اول کتاب درة التاج

درقرآن چهارطایفه را درجات بهاده‌اند ؛ مؤمنان، مجاهدان، صالحان، دانشمندان.

۳۱ ـ بیان برتری درجات دانشمندان از سایرین .

برتری سگ معلّم از مردم جاهل .

۳۲ ـ دلیل هشتم ـ قل ربّ زدنی علما الآیه .

بیان اینکه فضیلت دانش را جز خدا کس بداند .

دلیل نهم ؛ وعلّمك ما لم تکن تعلم الآیه .

خداوند بهیچ چیز بپیغمبر منّت ننهاد مگر بعلم .

دلیل دهم ـ شهد الله انّه لا اله الّا هو الآیه .

۳۳ ـ دلیل برفضیلت علم از توراة

دلیل برفضیلت دانش از انجیل

۳۴ ـ « « « زبور

۳۵ ـ تقوی بی علم ممکن نیست .

دلیل برفضیلت دانش از اخبار .

۳۶ ـ دلیل اوّل ـ تفکّر ساعة خیر الخ .

بیان فضیلت تفکّر برعبادت شصت سال بچند وجه .

دلیل دوّم ـ گفتار پیغمبر بعلیّ ع لأن یهدی الله بك رجلاً الخ .

۳۷ ـ دلیل سوم ـ العلماء ورثة الأنبیاء .

هیچ شرفی بالاتر از علم نیست .

۳۸ ـ دلیل چهارم ـ یستغفر للعالم الخ .

دلیل پنجم ؛ اقرب الناس من درجة النّبوة اهل العلم الخ .

دلیل ششم ؛ لموت قبیلة ایسیر من موت عالم .

دلیل هفتم ؛ اوحی الله الی ابراهیم الخ .

دلیل هشتم ـ اذا اتی علیّ یوم الخ .

۳۹ ـ دلیل نهم ـ فضل العالم علی العابد الخ .

دلیل دهم ـ یشفع یوم القیمة ثلثة الخ .

دلیل برفضیلت علم از آثار.

دلیل اول ـ قول علی ع یا کمیل العلم خیر الخ .

۴۰ ـ علی ع علم را برمال بهفت وجه فضیلت داده است .

۴۱ ـ بیان اینکه چرا علماء بردر اغنیا بطلب مال بیشتر می‌روند ، ومالداران پی علم کمتر می‌آیند .

٤۲ - دانش را باید برای شش چیز طلبید .

دلیل دوم - قول علیع العالم افضل من الصّائم الخ .

سه بیت از علیع درفضیلت دانش .

٤۳ - دلیل سوّم - قول ابی الأسود الدّئلی .

دلیل چهارم - قول فتح الموصلی .

غداء دل علم وحکمت است .

٤٤ - دل جاهل بیمار است لکن اورا بدان شعور نیست .

« دلیل پنجم - قول عمر .

دلیل ششم - قول ابن عباس .

دلیل هفتم - قول الشافعی .

٤٥ - دلیل هشتم - قول الحسن .

دلیل نهم - قول لقمان لابنه .

دلیل دهم - قول بعض الحکماء .

دلایل عقلیّ برفضیلت علم .

دلیل اوّل هرچیررا کمالیست - و کمال مردمی دانش است .

٤٦ - دلیل دوّم - بیان اینکه بدانش انسان ازجانوران ممتازاست ، پس علم ازهمه چیز فاضلتر است .

دلیل سوّم - هر که را قوّت عاقله کاملتر باشد فاضلتر وشریفتر است .

٤۷ - بیان اینکه ادراك عقلیّ از حسیّ کاملتر است بشش وجه .

٤۸ - علم فضیلت است علی الأطلاق ، وسایر کمالات چنین نیستند .

٤۹ - بیان اینکه چیزهای مرغوب سه گونه است ، وعلم برترین آن اقسام .

علم وسیلهٔ سعادت ابدیّ واحترام داشمندان امری فطریّ است .

۵۰ - بیان فضیلت تعلیم - وتعلّم .

تقسیم اعمال وصناعات مردم بسه قسم .

۵۱ - شرح مراتب چهارگانهٔ سیاست ، سیاست انبیا - سیاست خلفا - سیاست علما - سیاست وعّاظ .

۵۲ - شرافت وفضیلت تعلیم و بیان اینکه معلّم در دلهای متعلّمان تصرّف می کند که شریفترین چیزها است .

اصل دوّم ازفصل اوّل دربیان فضیلت تعلّم .

امّا از آیات ، فلولا نفرالآیه .

توضیح :

نامهائی که در متن کتاب آمده همه با حروف سیاه در فهرست نموده شده‌است ارقام‌سیاه نیز بمتن کتاب مربوط میشود . ـ کسانی که در شرح حال آنها کمترین‌توضیحی داده شده‌است شمارهٔ مربوط بجای شرح حالشان میان قلاب [ ] گذارده شده است .

فهرست نامهای کسان ، و خاندانها ، و آئینها .

الف

غ

ف

ن

و

ه

ی

فهرست نامهای اماکن

فهرست اسامی کتابها



غلط نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰	۲	فِيهِمَا	فِيهِمَا
۵۲	۱۹	مُتَعَلِّمٍ	مُتَعَلِّمٍ
۵۹	۱	الحسن[۱]	الحسن
»	۳	معاذ	معاذ[۱]
۹۵	۲۲	تفويت	تقويت
۱۲۵	۱۲	باشد» باشد	» باشد
۱۷۶	۱٤	جوارحة	جوارحه

کلمات زیر را هم با مرکب روشن کنید

صفحه	سطر	
۶	٤	تأثر
۲۱	۳	بی
»	٤	الهی
۲۸	۲۸	راغب
٤۱	۱۳	جانسبت
٤٤	۱۲	اذنب
٤۵	۷	فانه
٤۷	۱۵	بینند
٤۸	۲	وقوت
»	۵	حاسه
۷۵	۱۲	آثار
۸۰	۳	توقی
۱۰۱	۱۵	ازین

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجُ لِغُرَّةِ الدّباجُ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد دوم

در علم منطق

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرحمن الرحيم

جملۀ اول در منطق

و این جمله یك فن است مشتمل[1] برهفت مقالت وهر مقالتی مشتمل برجند تعلیم :

مقالت اول

از فن اول در منطق ـ و آن مشتمل است بر سه تعلیم :

تعلیم اول ـ دربیان ماهیت منطق و منفعت آن. **تعلیم دوم** ـ دربیان موضوع منطق. **تعلیم سیم** ـ در اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را .

تعلیم اول

در بیان ماهیت منطق و منفعت آن

منطق قانونیست کی بآن فکر صحیح را از فاسد بدانند، و نسبت او با روّیت جون نسبت عروض باشذ بشعر ـ و ایقاع بازمنۀ الحان، الاّ انك بسیار کسان باشند کی بمجرد فطرت مستغنی باشند [(از تعلم عروض ـ و موسیقی ، و کم کسی باشذ کی بمجرد فطرت[2] مستغنی باشذ)] آز تعلم این قانون ـ مگر شخصی کی مؤیّد باشذ بنفسی قدسی ، و هدایتی ربّانی ـ تا جیز ها را «(آن)» جنانك هست بدانند .

و مراد از فکر درین موضع ، توجیه ذهن است بسوی مبادی مطالب ـ تا از آن مبادی متأدّی شوند بمطالب ـ بسبب ترتیبی کی آن مبادی را داده باشند و هیأتی کی ایشانرا حاصل شده . و آن مبادی جاری مجری مادّه باشذ بنسبت با فکر و هیأتی کی حاصل شده باشذ از ترتیب آن جاری مجری صورت ولابد باشذ در صلاح فکر از صلاح هر دو یعنی : ماده ـ وصورت ، و اما در فساد فکر فساد یکی کافی باشد .

---

۱ ـ ومشتمل ـ م . ۲ـ فطنت ـ م .

ومبادی یا تصوریست یا تصدیقی، بجهت آنك علم کی عبارت است
از حضور شیٔ در ذهن ـ یا از حاضر در ذهن؛ جه علم را بر ادراك و «(بر)»
مدركِ هر دو اطلاق می کنند؛ از دو بیرون نباشد: یا مجرّد باشد از تصدیق ـ و تکذیب؛
و آنرا **تصور ساذج** خوانند، یا مقارن یکی از یشان باشد ـ و انرا **تصور معه التصدیق** خوانند. و مراد از تصدیق و تکذیب معنی لغوی ایشان است جنانك
شیخ در **دانش نامهٔ علائی** تصریح باین معنی کرده [1] و گفته کی: دانستن دو
گونه است: یکی اندر رسیدن ـ کی بتازی تصور خوانند جنانك اگر کسی گوید:
بری، و مردم، تواندریابی ـ و تصور کنی. و دیگر گرویدن کی بتازی تصدیق
خوانند جنانك بگروی کی بری و مردم زیر فرمان است. [2] و در **شفا** همجنین
گفته «[است]» جه بازاء تصدیق [3] تکذیب آورده است، و در فصل اول از
مقالهٔ ثالثه از [4] برهان **موجز کبیر** گفته است کی: **العلم علی وجهین:
احدهما تصور، و الآخر تصدیق.. و التصور ان یحدث مثلا معنی اللفظ
فی النفس وهو غیر ان یجتمع [5] منه معنی قضیة تقبلها النفس، بل ان
اجتمع منه معنی قضیة فی النفس لم یخل اما «[ان]» یکون شاکاً فیها
او مقراً بها ـ او منکراً ایاها، و فی الوجوه الثلثة یکون التصور قد
حدث وهو موجود [6] المعنی فی النفس. اما الشك و الانکار فلا تصدیق
معه و اما الاقرار وهو التصدیق فهو معنی غیر ان حصل فی النفس معنی
القضیه بل شیٔ آخر یقترن به و هو صورة الاذعان له وهو ان المعنی
الذی حصل فی النفس مطابق لما علیه الامر فی نفس الوجود، فلا
یکون معنی القضیة القولیة من جهة ما تصورت فی النفس معنی قضیة مقبولة
بل ذلك حادث آخر فی النفس**. بس علم یا مجرد باشد از تصدیق و تکذیب
لغوی، یا نباشد، جون تصور نسبت حکمی کی مقارن تصدیق یا تکذیب [(لغوی)]

---

۱ ـ کرده است ـ ط. ۲ ـ جنانك اگر کسی گوید: مردم، یا بری، یا فرشته، وهرج بدین ماند توفهم کنی و تصور کنی، و اندریابی. و دوم گرویدن جنانك بگروی کی بری هست، و مردم زیر فرمانست، وهرج بدین ماند. او را بتازی تصدیق خوانند. (دانش نامهٔ علائی نسخهٔ مصحح ـ مطابق ص ٤ چاپ هند ۱۳۰۹) ۳. ـ تصدیق و ـ اصل. ٤ ـ در ـ ط. ٥ ـ یجمع ـ م. ٦ ـ وهو وجود ـ م.

نباشد ، جه نسبت، حکمی بیش نیست- کی تصدیق و تکذیب توان کرد؛ و انرا در اصطلاح حکما **تصدیق** خوانند بسبب مقارنت تصدیق لغوی با آن.

بس تصدیق بمذهب حکما عبارتی باشد از تصور نسبت حکمی - با آنك مصدق باشد بتصدیق لغوی: خواه تصدیقی باشذ کی در آن اعتبار مطابقهٔ خارج کنند، وخواه نکنند. و این جهار قسم است: علمی، وظنی، ووضعی، وتسلیمی - جه اگر اعتبار [۲] کنند تصدیقی باشذ علمی - یا ظنی، از آنجهت کی: اگر مستجمع جزم - و مطابقه - و ثبات باشذ علمی باشد، و اگر مستجمع نباشذ ظنی باشذ: خواه انتفاش بانتفاء جزم باشذ، جنانك در ظن صرف، یا مطابقه - جنانك در جهل مرکب، یا ثبات جون اعتقادِ مقلدِ مصبب. و اگر اعتبار نکنند تصدیقی باشذ وضعی - اگر با او انکاری باشذ، وتسلیمی اگر نباشذ، و هر تصور کی غیر تصور نسبت حکمی مصدق است از قسم تصور ساذج است مطلقاً: خواه ازمعانی الفاظ مفرده باشذ- جون تصور طرفی القضیه، جه مراد از آنك **هو [۳] تصورٌ معه التصدیق** آن است کی آن متصور مصدق به باشذ، یعنی مقبول، جنانك در نسبت حکمی، و هیج یك ازدوطرف قضیه جنین نیست. بس تصور معه التصدیق نباشذ و بسیاری از اشکالات متأخران کی بر تصدیق گفته‌اند باین دقیقه ساقط باشذ جنانك گفته اند «(کی)» هر تصدیقی سه تصدیق باشذ - بسبب آنك سه تصورست - کی با هریکی حکمی- و تصدیقی است. و :خواه از معانی الفاظ مرکبه کی ترکیب ایشان نه ترکیب خبری باشذ خواه ترکیب تقییدی باشذ جنانك : **الحیوان الناطق المائت**، یا انشائی جون: اضرب، ولا تضرب. یا غیر ایشان [٤] جون : غلام زید، وفی الدار. جه بسماع این الفاظ معانی ایشان در ذهن متمثل می‌شوذ دایماً بی تصدیقی و تکذیبی ابداً. بس این جمله از قسم تصور ساذج باشند علی الأطلاق، بخلاف تصور نسبت حکمی - جه علی-

---

۱- باشد - م -ط . ۲- اعتبار مقارنت تصدیق لغوی - م. ۳- هر- ط. ٤ - یا غیر انشائی -م.

الاطلاق از تصورساذج نیست. بل کی اگر مصدق نباشد از تصورساذج باشد، و اگر مصدق باشذاز تصدیق بوذ،

و بدانك میان تصور و تصدیق عناد نیست ـ جه هر دو بر نسبت حکمی صادق‌اند. و اگر جه بدو اعتبارست، جنانك **شیخ** در **شفا** گفته‌است ـ کی: **الا قوال الجازمة تتصور اولا ثم یصدق بها[1] ولکن یکون ذلك من وجهین: اماالتصور فمن جهة ان معناهاقائم فی النفس کقولك الانسان حیوان، و اماالتصدیق فلا ن معناها مضاف الی حال الشیء فی نفسه بأنه کما تصور**. بل کی عناد میان تصورساذج است اعنی الحضور «[ا]» والحاضر الذهنی الذی لایکون معه تصدیق لغوی، و میان تصدیق مصطلح اعنی الحضور او الحاضر الذهنی الذی معه ذلك.

وازین تقریر معلوم شذ کی: تصدیق بپش حکما عبارتی ازحکم نیست، جنانك در کتب مشهور نسبت بایشان کرده اند، بل کی تصدیق ملزوم حکم است، جه جزحکم مصدق نتواند بوذ، بس هر کجا تصدیق باشذ حکم باشذ، بس حکم لازم تصدیق بوذ نه نفس آن[2]. و اطلاق حکم بر تصدیق بمجاز بوذ ـ بسبب تلازم ایشان، جنانك درجری المیزاب. و متأخران جون فرق نکردند میان لازم ـ و ملزوم، بنداشتند کی تصدیق نفس حکم است، و اطلاق حکم برو بطریق حقیقت، واین خطائی فاحش است، جه تصدیق امری انفعالی است. جه او قسمی است از علم تجددی کی انفعالبست مدرك را، وا «[ز]» ین جهت **شیخ** او را بگرویدن تفسیر کرد، و حکم کی عبارت است از ایقاع نسبت ایجابی یاسلبی امری فعلی است، جه ایقاع فعل مدرك است، بس هیج یك[3] از یشان بر آن دیگر صادق نباشذ، اللهم الا بر سبیل مجاز، بسبب تلازمی کی میان تصدیق ـ و حکم است جنانك گفتیم، بس هر علمی و ادراکی و معرفتی جون آنرا اعتبار کنند از دو حال خالی نیابند: یا مجرد یابند از حکم ـ «(جه)» باثبات، و جه بنفی، بل

۱ـ قد تتصور و تصدق بها (منطق الشفا، کتاب البرهان فصل اول) ۲ـ نفس تصدیق ـ م. ۳ـ هر یك ـ م.

. از قبول «[ولاقبول]» و آنرا **تصور ساذج** خوانند. یا مقارن حکمی یابند باثبات یا نفی؛ بل قبولی «[یا لا قبولی]» و آنرا یعنی آن علم را نه آن حکم را **تصدیق** خوانند. مثال تصور: حیوان ناطق، مثال تصدیق: این حیوان ناطق است، «(یا این حیوان ناطق نیست)»

و هر یکی ازین دو قسم یابی واسطهٔ اکتساب حاصل شود[1] و آنرا **بدیهی**، و فطری[2] «(و اولی، خوانند، یا بواسطهٔ اکتسابی حاصل آید وآنرا **مکتسب**، و غیر بدیهی)» (وغیر فطری) وغیر اولی خوانند. مثال **تصور بدیهی**: شناختن مردم. و مثال **تصدیق بدیهی**: دانستن آنك مردم هست، و مثال **تصور مکتسب** شناختن حقیقت فرشته، و مثال **تصدیق مکتسب** دانستن یقین کی فرشته هست.

و همچنانك در اکتساب جیزی «[که]» حاصل نبوذ مادّهٔ مخصوص باید. کی درآن ماده تصرف کنند بوجهی مخصوص. تا مطلوبی کی مکتسب خواهد بوذ حاصل آیذ، مردم رانیز در تحصیل تصور و تصدیق مکتسب بمعانی معلوم کی در خاطر او مقرر باشذ، بیش از کسب حاجت بوذ[3] بتصرفی در آن معانی بروجهی معلوم، تاازآن معانی بواسطهٔ آن تصرف تصور مطلوب یاتصدیق مطلوب حاصل شود.

و همچنانك آن تصرف را کی نجار در جوب کند بر وجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوب او جون ملکهٔ باشذ صناعت نجارت خوانند. این تصرف را کی مردم در معانی کنند بروجهی کی مؤدّی بوذ بمطلوبی. کی خواهد جون ملکه شود صناعت منطق خوانند. و جنانك نجار استاد آنکس باشد. کی داند کی از [(هر)] جوبی جه توان ساخت؟ و کذام جوب شایستهٔ تخت بوذ و کذام جوب نا شایسته؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بمطلوب بر وجه اتم، یا بروجهی ناقص، یا بروجهی کی خوذ مؤدّی نبوذ بمطلوب اصلاً واقف و قادر باشذ، منطقی استاد آنکس باشد کی داند کی از هر معنی کی در خاطر

---

۱ ـ می‌شود ـ م. ۲ ـ نظری ـ م. ۳ ـ بود و ـ اصل.

مردم متمثل بوذ بکذام مطلوب توان رسیذ؟ و بر انواع تصرفات کی مؤدّی بوذ بتصورات و تصدیقات کی اقسام علم است بر وجه اتم، یا بروجه ناقص، یا بر وجهی کی مؤدّی نبود بمطلوبی[1] واقف و قادر باشذ. و جنانك نه هر مردمی[2] نجارت تواند آموخت، نه هر مردمی صناعت منطق حاصل تواند کرد. و جنانك بنادر افتد کی مردمی نجارت نه آموخته تختی نیك تواند تراشید، بنادر افتد کی مردمی منطق نه آموخته علمی مکتسب بر وجهی کامل حاصل تواند کرد بل هم جنانك بیشتر مردم کی نجارت ندانند قادر باشند بر آنك جوبی بتراشند، اما واثق نباشند بآنك آن جوب بآن تراشیدن بأصلاح آیذ، یا نیاید بل کی تباه شوذ. بیشتر مردم کی منطق ندانند در معانی تصرفی توانند کرد، اما واثق نباشند بآنك از آن تصرف علمی حاصل شوذ ـ یا نشود، بل کی در حیرت بیفزایذ، یا در ضلالت افکند. و نه هر کی کاری کند[3] داند کی جه می‌کند، یا جه می‌باید کرد، بل بسیار کسان باشند کی در کارها شروع کنند بر سبیل خبط، و همجنین باشذ حکم کسانی کی طلب علوم کنند و بر صناعت منطق واقف و قادر نباشند.

پس علم منطق شناختن معنیهائی است کی از آن معانی رسیدن بانواع علوم مکتسب ممکن باشذ، و آنك از هر معنی بکذام علم توان رسیذ، و دانستن کیفیت تصرف در هر معنیی بروجه مؤدّی بمطلوب و بروجهی کی مؤدّی نباشذ بمطلوب، یا اگر مؤدّی «[باشد]» نه جنان بوذ کی باید. و صناعت منطق آن بوذ کی با شناختن معانی، و دانستن کیفیت تصرف، ملکه شدن این دو فضیلت نیز مقارن باشذ، جنانك بی رویت و فکری اصناف معانی را شناسذ، و از انواع تصرفات متمکن بوذ ـ تا بر اکتساب انواع علوم قادر باشذ، و از ضلالت و حیرت ایمن، و بر مزالّ اقدام اهل ضلالت واقف. و این قدر

۱ـ بمطلوب ـ م. ۲ـ مردی ـ ط. ۳ـ می کند ـ م.

اشارتیست بتصور ماهیت علم[1] منطق، و تنبیهی بر فایدهٔ آن بحسب امکان درین موضع. ـ جه احاطت بکنه آن بعد از تحصیل تمامی علوم تواند بوذ.

وبدانك منطق [(بجمیع اجزا)] بدیهی نیست، جه اگر جنین بوذی[2] و مبادی اولّی باسرها بدیهی اند، والّا اکتساب مجهول از مجهول لازم آیذ و این محال است، بس بایستی کی میان علما در مسایل منطقی خلاف نبودی، لکن هست، و جون بجمیع اجزا بدیهی نباشذ، بس تعلم آن واجب باشذ.

سؤال ـ اگر اکتساب نظریات موقوف باشذ بر تعلم منطق، او نیز مفتقر شود. یا بنفس خوذ، یا بقانونی دیگر. ـ جه بجمیع اجزا بدیهی نیست، و دیگر اگر اکتساب نظریات موقوف «[برین قانون]» بوذی بس اکتساب نظریات حاصل نبوذی کسی را ـ کی احاطت برین قانون نداشتی وهر دو تالی باطل است، بس اکتساب نظریات برین قانون موقوف نباشذ.

جواب[3] آنست کی لانسلم کی منطق جون بجمیع اجزا بدیهی نباشد لازم آیذ افتقار او بنفس خود، یا بقانونی دیگر، جرا نشاید کی بعضی ازو بدیهی باشذ، و بعضی کسبی. و کسبی مستفاد از بدیهی بطریقی بدیهی، یا منتهی بآن.

مثال اول: جنانك گویند هر گاه ـ کی کل **ج ب** ـ صادق باشذ، بعض[4] **ب ج** صادق باشذ. ـ جه هر گاه کی کل **ج ب** صادق باشذ، جیم و با هر دو بریك ذات صادق باشند، و هر گاه کی هر دو بریك ذات صادق باشند بعض **ب ج** صادق شود. بس نتیجه دهذ کی هر گاه کی **کل ج ب** صادق باشد. بعض **ب ج** صادق باشذ، بس فکری را استفادت کرده شذ از بدیهی، بطریقی[5] بدیهی. و **مثال دوم**: جنانك در بیان انتاج ضرب اول از شکل ثانی گویند مثلاً کی: هر گاه کی هر دو مقدمهٔ ضرب اول از شکل ثانی صادق باشند، هر دو مقدمهٔ ضرب ثانی از شکل اول صادق

---

۱ ـ علوم ـ ط. ۲ ـ « باکتساب احتیاج نبودی ظ » در حاشیه بر اصل افزوده اند.
۳ ـ جواب اول ـ ط. ٤ ـ بعضی ـ م. ٥ ـ بطریق ـ م ـ ط.

باشند، - بسبب عکس کی بیان کرده شد بدو مقدمهٔ بدیهی، و طریقی بدیهی، و هرگاه [(کی)] ضرب ثانی از اول صادق باشذ، مطلوب حاصل گردذ.

سؤال - اگر گویند یکی ازدوامر لازمست: یاعدم افتقار بأین قانون، یا افتقار او بنفس خوذ، یا بقانونی [1] دیگر. **وثانی محال** است. بس اول متعین باشد. و اما لزوم احد الامرین بجهت آنك بدیهی از وا گر کافی باشذ [2] - در تحصیل کسبی ازو کافی باشد در سایر نظریات - و امر اول لازم آیذ - و اگر کافی نباشذ، دوم لازم آیذ.

جواب - لانسلم - کی اگر کافی باشد در و، کافی باشذ «[درسایر]» نظریات. چه این وقتی لازم آمذی - کی سایر نظریات جون کسبی منطق بودندی کی طریقی **متسق منتظم** دارذ، کی در آن خطا بطریق ندرت واقع شود، جون علوم متسق منتظم، مانند هندسه، وحساب [و] **جواب** [(از)] **دوم** آنست کی اگر بعدم حصول اکتساب نظریات، عدم حصول جیزی از نظریات می خواهند ملازمه ممنوع باشذ. چه مدعی توقف جمیع نظریات است، نه توقف هر یکی از آن. و اگر عدم حصول همه می خواهند نفی تالی ممنوع باشذ.

تعلیم دوم

در بیان موضوع منطق

اول بدانك جنانك معلوم: یامعلوم التصور باشذ یامعلوم التصدیق [3] مجهول بجهل بسیط - کی بازاء علم است: یا مجهول التصور باشد، یا مجهول التصدیق. و قولی کی موصل باشد بتصور مجهول آن را **قول شارح**

---

۱ - بقانون - ط. ۲ - باشد و - اصل. ۳ - التصدیق و - م.

خوانند وقولي كی موصل باشد بتصدیق مجهول **حجت** : و قصاری کار منطقی آن است كي در مبادی هر یکی ازین دو قول نظر کند، و در کیفیت تألیف ایشان بر وجه کلی قانوني، نه بنظر با مواد مخصوصه بمطالب جزئی، و هم جنین برو واجب باشذ کی نظر کنذ در الفاظ مطلقا بی آنك مخصوص باشذ بلغت قومی [1] ، نه از آن روی كي منطقی است فحسب، بل از آن روی کی معلم منطق باشذ، یا متعلم آن، بسبب علاقه وضعي کی میان لفظ و معني است.

و **دوم** بدانك لواحقی کی در ذهن لاحق و عارض معقولی شوندآنرا معقولات ثوانی خوانند بسبب تأخر تعقل او از [2] معقولی دیگر، خواه آن معقول معقول اول باشذ جون: کلیت، وجزویت، کی درذهن لاحق انسان وزید مشارالیه میشوذ، جه کلیت وجزویت و امثال ایشان از عوارض ماهیت است در ذهن، نه در خارج، جه درموجودات خارجی نه کلیت باشذ، ونه جزویت، و نه ذاتیت، و نه عرضیت، و نه امثال ایشان. وخواه نباشذ جون قول شارح، کی عبارتی است از حد و رسم. و مثال و حجت کی عبارتیست از قیاس و استقراء و تمثیل، جه حدمثلا عارض جنس و فصل میشوذ، و قیاس عارض مقدمات و جنس و فصل و مقدمه معقول اولی نیستندبل كي ثانی اند یا ثالث، جه تعقل جنس و فصل متأخرست از تعقل حیوان وناطق مثلاً كي معقول اولند، و همجنین تعقل مقدمه متأخرست از تعقل قضیه، و جون این معلوم شذ.

بدان کی موضوع هر علمی آنست کی در آن علم از عوارض ذاتی او بحث کنند از آن روی کی او معروض ایشان است، جه مسائل هر علمی عبارتست از ثبوت اعراض ذاتی موضوع را، و اعراض ذاتی هر جیزی

---

۱ ـ قومی‌دون قومی ـ م ۲ ـ او از تعقل ـ م

عبارتی باشذ از جیزهائی کی لاحق آن شیئ شوذ بسبب [1] امری کی داخل باشذ درو یا مساوی او . بس موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ اعنی قول شارح وحجت و آنج ایشان هر دو بر آن موقوف باشند از آن روي کی ایشان موصل‌اند بمطلوب ، یا نافعند در ایصال ، جه منطقی بحث می کند از معقولات ثانیه از آن روی کی موصل اند ، یا نافع در ایصال بمطلوبی تصوری ، یا تصدیقي ، یا الزامی ، یا اقناعی ، یا تخیلی ، یا غیر آن . جه ایصال و نفع در آن از عوارض ذاتی معقول ثانی‌اند ، جنانك شیخ در شفا گفته است: **ثم يصير احد هذين الامرين موضوعاً لصناعة المنطق من جهة عرض يعرض له و اما ای هذين الامرين ذلك فهو القسم الثانی يعنی الامور الذهنية التی لا خارجي لها العارضة للامور الذهنية التی لها خارجي كالكلية و الجزئية و الجنسية . و اما ای عارض يعرض فهو انه يصير موصلا الی ان يحصل فی النفس صورة عقلية اخری لم تكن او نافعاً فی ذلك الايصال** . و نقل الفاظ او بجهت تبرك کردم ، اگر جه قید **التی لها خارجي** در آنك **العارضة للامور الذهنية** زیادت است ، جه معقولات ثوانی لازم نیست کی عارض امور ذهنی شوذ کی ایشانرا خارجی باشذ جنانك از بیش تقریر رفت .

وبعضی گمان برده اند کی موضوع منطق الفاظ است و این خطائی فاحش است ، جه نظر منطقی در لفظ بقصد اول نیست ، جه اگر ممکن بوذی اورا کي آنج در ذهن اوست بغیر رسانیدی بیواسطه لفظ از لفظ مستغنی شذی مطلقا . و جون نسبت لفظ با حاضران همجون نسبت کتابت است بغایبان ، بس موضوع منطق را مخصوص کرده باشند بحاضران ، دون غایبان ، و این باطل است ، و بیشتر متأخران بر آن اتفاق دارند کی:

١- آن می‌شود بسبب ذات او یا بسبب - م .

موضوع منطق تصورات و تصدیقات است، جه منطقی نظر می کند در موصل بایشان کی قول شارح وحجت‌است، ودر آنج این هردو موصل برآن موقوف اند، خواه توقفی قریب، وخواه بعید، جون جنسیت و فصلیت، و ذاتیت، وعرضیت، و موضوعیت و محمولیت، و قضیه، و عکس، ونقیض، وامثال آن. واین اموریست کي عارض تصورات وتصدیقات می‌شوند، بس ایشان موضوع باشند واین هم خطاست، جه اگر بتصور وتصدیق [معنی تصور وتصدیق] میخواهند بس سخن ایشان کی این اموریست کی عارض تصور و تصدیق میشوذ راست نباشذ جه این امور ازعوارض متصور و مصدق به است. نه از عوارض تصور و تصدیق، واگر بتصور و تصدیق متصور و مصدق به میخواهند هم راست نباشذ، جه آن متصور و مصدق‌بایدکی غیر جزوی وکلی و قضیه و عکس باشذ بجهت آنك ایشان معروض‌اینها اند و معروض غیر عارض باشذ، بس ایشان خارج باشند از نظرمنطقی، بس موضوع نباشند، جه موضوع [در] هر علمی خارج‌نباشذ از نظر صاحب آن علم، جه‌موضوع هر علمی موضوع اکثر مسائل آن علم باشذ، **وبوجهی دیگر** اگر بتصورات و تصدیقات هر جیزی خواهندکی یکی ازاین دو اسم[1] بر آن صادق بوذ تمامت علوم باشذ. جه هر علم کی هست منقسم است‌بهر دو، بس مفهوم ازین آن باشذ کی موضوع منطق تمامت علوم است واین فاسدست. واگر مدلولات ایشان خواهند ازآنروی کی تصورات و تصدیقات اند. هم فاسد باشذ جه ایشان ازاین حیثیت موضوع منطق نتوانند بوذ. **اما اولا** بجهت آنك تصوراز آن روی کی تصورست محال باشذ کی متناول غیر مفهوم تصور باشذ، جون کلي، و جزوي، وذاتی، و عرضی، و غیر ایشان، جه او تصور از آن روست کی ادراکی ساذج است فقط وکلي از آن روی کی مفهوم او مانع وقوع شرکت نیست

[1] ـ دو قسم ـ م.

وتغایر این دوحیثیت اظهر من الشمس است. **واما ثانیاً** بجهت آنك همه متأخران معترف اند کی منطقی بحث میکند از موصل بتصور و موصل بتصدیق و موصل بایشان محال باشذ کی تصور باشذ من حیث هو تصور یا تصدیق من حیث هوتصدیق لِانّ الشیٔ لا یوصل الی نفسه. **و اما ثالثاً** بجهت آنك تصور و تصدیق از آن روی کی تصور و تصدیق اند حدّ و قیاس نباشند از آن روی کی حد و قیاس اند، جه ماهیت تصور و تصدیق ادراك است، و ماهیت حد و قیاس قول، و حد و قیاس عرض ذاتی ایشان نیستند، و نه از آن جنس ایشان کی ادراك است، بس واجب آن بوذی کی در منطق بحث از آن نکردندی. آری تصور و تصدیق بر اجزاء حد و قیاس وآنج حد و قیاس موصل اند بآن صادق اند، جنانك صادق اند بر غیر ایشان از سایر اجزاء علوم، بس حق آنست کی موضوع منطق معقولات ثانیه باشذ، جنانك متقدمان گفته اند: فانّ بحث الاوّلين اوفى [1] اما نه ازآن روی کی عوارض ماهیّات اند، یا عوارض عوارض آن، و نه از آن روی کی موجود اند. باحد الوجودین [2]. جه این بعلوم دیگرتعلق دارد، بل ازآن روی کی جگونه توصل کنند بنظر درآن از معلومات بمجهولات یا جیزی کی مشابه آن باشذ، جون: الزامات، و اقناعات، و تخیلات، و غیر ایشان. اما آنك تصور و تصدیق ازجمله معقولات ثانیه است، جه تعقل ایشان متأخرست از تعقل ادراك ساذج، و ادراك مقارن، بجهت آنك تاشخص تعقل نکند کی آن ادراکی ساذج است حکم نکند بآنك تصورست جنانك تا تعقل نکند کی مفهوم حیوان مانع وقوع شرکت نیست حکم نکند بآنك کلی است جای نظرست، جه راست است کی حیوانرا معنیی عارض شذ کی آنرا کلی میخوانند، اما راست نیست کی ادراك

---

۱ - الاولین ادنی - م. ۲ - موجود اند احد الوجودین - اصل.

ساذج و مقارن را معنیی عارض شذ کی تصور و تصدیق می خوانند ، بل کی ایشانرا این دو اسم حاصل شذ، و این از معقولات ثانیه نباشد.

تعلیم سیم

در بیان اموری کی تقدیم آن واجب است توطیه را و این مشتمل است بر مقدمه و سه فصل

مقدمه

جون مباحث منطق بعضی تعلق بقول شارح داشت وبعضی بحجت واول موصل است بتصور یا نافع در ایصال بآن، و ثانی موصل بتصدیق یا نافع در (آن) ایصال، وتصور بر تصدیق من حیث الطبع متقدم است. بس من حیث الوضع مباحث متعلق بقول شارح بر مباحث متعلق بحجت متقدم بایذ داشت تاوضع مناسب طبع باشذ. وتقدم تصور بر تصدیق من حیث الطبع بسبب تأخر تصدیق اصطلاحی است کی عبارتیست از تصور نسبت حکمی یا تصدیق یا تکذیب[۱] لغوی از تصور نسبت ، **لتأخر الکل عن الجزو** نه بسبب تـأخر تصدیق از تصور محکوم علیه ، و اگرجه باعتباری باشذ از اعتباراتی کی صادق باشذ بر او [تا] ، تصورما از مجهول مطلق این قدر کی مجهول مطلق است کافی باشذ در حکم ما برو ، بامتناع حکم برو ، یعنی درحالتی کی اینقدر نیز ازوی معلوم نباشذ ، جنانك متأخران درین مطلوب تمسك (بآن) کرده اند جه برین سخن[۲] **کی المجهول مطلقا یمتنع الحکم علیه** سؤال و جواب بسیارست ، و بیشتر آن محل نظر (و) قیل و قال با آنك مطلوب بی آن حاصل میشوذ جنانك بیان کردیم . مثلاً اینك گفتیم کي در حالتی کی این قدر نیز از وی معلوم نباشذ جای گفت و گوی است ، جه این نیز فرضی است کی مستلزم صحت حکم باشذ، جه مجهول مطلق کی ازو این قدر معلوم نباشذ معلوم باشذ باین اعتبار . وحل نیکو از آن

---

۱ ـ وتکذیب م. ۲ ـ جه برین مطلوب ـ م.

این مغالطه آن است كي مجهول مطلق بحسب ذات مجهول است، و ممتنع الحكم عليه، و بحسب وصف معلوم است، و ممكن الحكم عليه، بس ازآن روى كي معلوم است حكم ميكنيم بامتناع حكم برو از آن روي كى مجهول است، **و هو في غاية الحسن**. و جون معرفت مؤلفات بى معرفت مفردات ؛ مطلقا بل ازآن روى كي صلاحيت آن **تأليف** داشته باشند ممتنع است، و رسيدن بمعانى بى وقوف بر احوال الفاظ متعذر، بس ابتدا بمعرفت احوال مفردات و كيفيت دلالت الفاظ بر معانى بايد كرد، و بعد از آن در بيان مقاصد شروع نموذ .

فصل اول

در دلالت الفاظ بر معانى

لفظ عبارتيست از آنج تلفظ بآن كنند ازاصوات مقطعه، و وضع او عبارتى از تعيين او يا تعيين اجزاء او از براى دلالت برجيزى، ودلالت او مطلقا اعنى اعم از وضعى و غير آن عبارتى از آنك او بحالتى باشذ كى از شنيدن آن معنى مفهوم شوذ .

بس اكر دلالت او بتوسط علم باشذ بوضع او آنرا دلالت وضعى خوانند، و آن عبارتى باشذ از آنك لفظ بحالتى باشذ كى بتوسط علم بوضع از سماع او يا تخيل او معنيى فهم كنند كى مراد لافظ باشذ، جه دلالت وضعي متعلق است بارادت لافظ، لكن ارادتى كى جارى باشذ برقانون وضع، تا اكر لفظ اطلاق كند و بآن معنى خواهذ كى لفظ را بازاء او نهاده باشند مثلاً وازو آن معنى فهم كنند كويند كى دلالت بر آن كرد، واكر غير آن فهم كنند كى مراد لافظ استنكويند كى دلالت بر آن كرد، واكرجه آن غير بحسب آن لغت يا لغتى غير آن لغت يا بحسب ارادتى ديكراو را صلاحيت آن باشذ كى بآن لفظ دلالت بروكنند، و اكر دلالت بر معنى بتوسط علم بوضع نباشذ آنرا دلالت عقلى خوانند، جون دلالت صوت بر مصوت، يا دلالت طبعي جون دلالت أُح أُح برتاذّى

آلات تنفس و نظر منطقي در دلالت‌وضعی است ، بس اگر دلالت لفظ بر معنی بتوسط علم‌باشذبوضع آن لفظ مرآن‌معنی را آنرا **دلالت مطابقه** خوانند، جنانك دلالت خانه بر مجموع جدار و سقف‌وزمین و غیر آن ، و دلالت لفظ مرکب ازین‌قسم‌است، جه آن نیز وضعی صرف است جنانك از تفسیر وضع معلوم شذ.

و اگر بتوسط علم باشذ ـ بوضع او جیزی را کی مشتمل باشذ بر آن‌معنی و غیر آن آنرا **دلالت‌تضمن** خوانند جنانك دلالت خانه بر جدار یا سقف .

و اگر بتوسط علم باشذ بوضع آن هر جیزی‌را کی غیر ایشان باشذ آنرا **دلالت‌التزام** خوانند، و لازم باشذ کی آن جیز بحالتی‌باشذ کی هرگاه کی در ذهن در آیذ ذهن ازو منتقل شوذ بمعنی التزامی ، جون دلالت سقف بر جدار کی لازم معنی اوست. و استدلال کرده‌اند بر آنك آن جیز بایذ کی بحیثیت مذکور باشذ یعنی بآن حالت کی‌ذکر کرده شذ بجند وجه .

اول آنك اگر جنان نباشذ محال‌باشذ فهم آن معنی‌از آن لفظ دائماً ، جه فهم معنی دائماً از لفظ منحصرست در آنك لفظ را بازاء آن نهاده باشند یا بازاء جیزي کی ذهن منتقل شوذ ازو بآن معنی ، و برین تقدیرهردو منتفی‌باشذ، (وجه) **دوم** آنك اگر جنان نباشذ نسبت این معنی باآن لفظ جون نسبت‌این معني‌باشذ‌باغیر او از الفاظ یا جون نسبت غیر اواز معانی‌باآن لفظ [١] ، بس‌فهم (این) معنی ازین لفظ دون سایرالالفاظ یا دون‌سایرالمعانی ترجیح باشذ بی مرجحی، و این محال است . (وجه) **سیم** آنك اگرجنان نباشذفهم‌آن‌معنی ازآن لفظ یابواسطه

١ ـ با آن لفظ باشد ـ م .

انتقال ذهن باشذ ازآن لفظ بمفهومی وازآن مفهوم بآن معنی یا جنین
نباشذ وهردو قسم باطل است. اما اول بجهت آنك آن مفهوم یاموضوع له
آن لفظ باشذ یا نباشذ اگر باشد خلاف مقدّر باشذ، و اگر نباشد
لازم آیذ فهم امور غیر متناهی مر فهم معنی التزامی را. و اما
دوم بجهت آنك لازم آیذ کی فهم آن معني از آن لفظ بذات بوذه باشذ،
و در این وجوه نظرست **اما اول و دوم** بجهت آنك انحصار فهم در
احدالامرین ولزوم ترجیح بی مرجح دو دعوی اند بی دلیل **و اما سیم**
بجهت آنك اگر تفهم این معني از آن لفظ بذات آن میخواهند کی فهم
او ازآن بی ملاحظه مفهومی دیگر بوذ. شرطیه ممنوع باشذ، جه از
انتفاء واسطه اعنی انتقال بر وجه مذکور انتقال بی ملاحظه مفهومی
دیگر لازم نیایذ. واگر غیر این میخواهند نفی تالی [2] ممنوع باشذ جه،
ممتنع نیست کی معنی را فهم کنند بالتزام وبذات، ودیگر بدانك واجب
آنست کی فهم معنی التزامی لازم فهم آن جیز باشذ از لفظ بسبب
علم بوضع آن لفظ مرآن جیزرا، جه اگر جنین نباشذ بس علم بوضع
لفظ مرآن جیز را سبب فهم [معنی] التزامی نبوده باشذ، و بدانك لزوم
خارجي شرط دلالت التزام نیست و الا دلالت بی او نبودی، و هست.
جون دلالت عدم بر ملکه وایشان دو متقابل باشند کی یکی وجودی
باشذ وآن دیگر عدم آن امر وجودی از جیزی کی قابل او باشذ، جون
بینائي و کوری نه نابینائی جه دلالت کوری بر بینائی بالتزام است با
آنك میان ایشان لزوم خارجی نیست بل کی منافاة است. و اما دلالت
نابینائی بر بینائی شایذ کی منع کنند کی بالتزام است، بل کی بتضمن
است، جه بینائی جزو نابینائی است و بدان دیگر کی دلالت التزام در
علوم مهجورست، نه بآن معني کی مستعمل نیست اصلا، جه دلالت تمامت

---

١ - بر فهم - م . ٢ - نفی بتالی - اصل.

حدود ناقصه ورسوم بر محدودات ومرسومات بالتزامست و مستعمل در علوم، بل بآن معنى كى بر مسئول عنه بماهو وبراجزاء او بالتزام دلالت نكنند، جه باين دلالت مطلوب از غير ممتاز نمى‌شود، جنانك (اگر) درجواب ماالانسان گويند: ناطق، جه ناطق جنانك بالتزام دلالت برحيوان بل انسان مى‌كند، هم جنين (بالتزام) دلالت برمتعجّب وضاحك وقابل صنعت كتابت وغير آن مى‌كند، واين بخلاف دلالت تضمّن است، جه بربعضى از اجزاء مسئول عنه بتضمن دلالت كنند، جنانك در جواب ماالانسان گويند: حيوان ناطق، جه اجزاء مسئول عنه كى جسم نامى حساس متحرك بالاراده بتضمّن مذكورست. ودر مطارحات مقتول است رحمه‌الله كى **دلالة الالتزام ليست دلالة لفظية بل استدلالية للمعنى على المعنى فلهذا لم تعتبر**[1] و اين سخن جندان نيست جه مراد ازآنك التزام لفظى نيست، اگر آن است كى وضع را درآن مدخل نيست راست نيست، جه التزام از دلالت[2] وضعى است، جون تضمّن لكن نه وضع فقط جنانك در مطابقه بل بمشاركت عقل جنانك در تضمّن. و اگر آنست كى وضعى فقط نيست تضمن نيز جنين است، بس بايستى كى معتبر نبوذى، و بدانك ازين دو دلالت كى عقلي اند تضمن محدود بوذ، جه اجزاء (معنى) محصور باشذ و التزام نامحدود بوذ، جه لوازم معنى محصور و مضبوط نباشند، واگر لوازم در شهرت مختلف باشند مشهور تر بدلالت اولى بوذ، جنانك بشير شجاع خواهند

---

۱ فلهذا لم تعتبه ـ م ان اللفظ دلاله على المعنى الذى وضع بازائه ....هى دلالة القصد ... و على جزء المعنى.... دلالة الحيطة، وعلى لازم المعنى الذى وضع بازائه لزوماً ذهنياً......دلالة الطفل، لان اللازم خارج عن الملزوم تابع له كما ان الطفيلى خارج عن الجماعة تابع لهم، وليعلم ان الدلالات الثلث وضعية و ان كانت الاولى وضعية صرفة والباقيتان بشركة العقل (شرح حكمة الاشراق جاب طهران ص ۳۶) بنا براين شايد مراد شيخ مقتول از كلام مطارحات اينست كه دلالت التزام لفظى صرف نيست چنانكه مصنف خود در شرح حكمة الاشراق كلام او را بر همين معنى حمل نموده است. ۲ ـ از دلالات م.

نه ابجر [1]، وگاه باشذ کی یك لفظ [هم] بازاء معنیی موضوع بوذو هم بازاء جزو آن معنی وبر هردو بمطابقت دلالت کند مانند ممکن، کی برخاص وبر عام کی جزو اوست دلالت میکند، وهم‌جنین گاه باشذ کی یك لفظ هم بازاء معنیی موضوع باشذ، وهم بازاء لازم آن معنی، وبر هردو بمطابقت دلالت کنند، مانند آفتاب کی برقرص خورشید وبر نور او دلالت کند، وسبب آنك این دلالات مطابقه است نه تضمّن والتزام، آنست کی بمجرد وضع است نه بمشارکت عقل.

وبدانك التزام وتضمن مشترك اند در امری کی بآن امر ازمطابقه جذا می‌شوند، وآن امر آنست کی آن لفظ کی در تضمن و التزام دلالت می‌کند بر معني تضمني والتزامی اسم آن معنی نیست، بخلاف مطابقه کی اسم آن معنی است، و مطابقه و تضمن مشترك‌اند در امری کی بآن از التزام جذا شده اند، وآن امر آنست کی دلالت ایشان نه بر جیزیست کی خارج ماهیت است، و تضمن و التزام [2] مستلزم مطابقه باشندا گر وضع لفظ بازاء معنی مستلزم استعمال لفظ باشذ درآن، والا نباشد، وحق این دوّم است، جه وضع مستلزم مطابقه نیست. واما آنك اگر جنین باشذ وضع از فائده خالی ماند باطل است، جه فائده وضع ممکن است از استعمال وترتب فوائد [3] مجازبرآن **وفیه دقة فلیتأمل**. و مطابقه مستلزم هیج یك از ایشان نیست، اما از ان تضمن جنانك در ماهیات بسیطه کی مطابقه هست تضمن نه، و اما از ان التزام بسبب عدم استلزام هر جیزی لازمی ذهنی را، جه بسیار جیز باشذ کی تصوّر کنند و ذاهل باشند از هرجه مغایر اوست، واما آنك تصور هرجیزی مستلزم تصورعدم مغایرت اوست نفس او را باطل است، جه مستلزم آن است کی فهم هرجیزی ملزوم فهم امور غیر متناهی باشذ، یا بربن وجه گوئیم: کی اگر ماهیتی را

---

۱ - ابجر کسی است که نافش برآمده باشد، و بمعنی مرد بزرك شکم است - شرح قاموس

۲ - و استلزام - م. ۳ - از استعمال نه نفس استعمال و ترتب فائده - م.

لازمی ذهنی بوذی از تصور یك جیز انتقالات غیر متنـاهی متسلسل یا دائر لازم آمذی ، و دلالت تضمن مستلزم التزام نیست ، جه لازم نیست کی هرماهیتیمرکبه را لازمی ذهنی باشذ کی از تصور آن ماهیت تصورآن لازم [لازم] آید ، وآنك اومرکباست لازم اونیست درذهن ، جه در وقت تصور ماهیت مرکبه از ترکیب او ذاهل می شوند ، و دلالت مطابقه حقیقي است جه حقیقت لفظي باشذ کی مستعمل باشذ در آنجبز کی اورا بازاء آن نهاده باشند و آن دو دلالت دیگر مجـازی ، جه مجاز لفظی باشذ مستعمل در غیر آنج بازاءِ آن نهاده اند .

فصل دوم
در قسمت الفاظ

لفظ ـ یامفرد بوذ یامؤلف ، **مفرد** آن بوذ کی هیج جزوی ازو برجزو معنی [1] دلالت نکند مانند اسان کی برمردم دالّ است ، جه هیج جزوی ازینلفظ بر جزومعنیدلالتنمیکند ، بلدرینحالت کیجزواینلفظ است برهیج جیزدالّ نیستاصلا ، و **مؤلف** آن بوذ کیجزویازلفظ برجزویاز معنی دلالت کند ، مانند : هذا الانسان کی دال است برین آدمی ، جه لفظ هذا دالّ است بر : ا ین ، کی اشارت است ، و انسان بر آدمی . و مؤلف را قول و مرکب نیز خوانند . و باشذ کي لفظی بیك اعتبارمفرد بوذ ، و بدیگر اعتبار مؤلف ، مانند : عبدالله ، کی جون اسم علم شخصی باشذ مفر د ، جه اسماءِ اعلام را د ر مسمّیات جز تعین و اشارت هیج دلالت دیکر نبو ذ ، و جون بآن بندهٔخدا [2] خواهند مؤلف بوذ . و این جنس مؤلف را بعضی مرکب خوانند .

وبدانك: لفظمفرد یا اسمبوذ یا فعل یاحرف کیآنرا اداةخوانند، بجهت آنك این لفظ مفرد یا مستقل باشذ بدلالت بر معنی ، یا نه ، اگر

---
۱ ـ برهیج جزوی از معنی ـ م . ۲ ـ و خدا ـ اصل .

نباشذ بل کی در دلالت بر معنی محتاج بضمیمه باشذ جون احتیاج لام تعریف در دلالت بر تعریف باسمی کی تعریف او کند جنانك الرجل ، بخلاف دلالت رجل بر مرد ، جه بهیج ضمیمه محتاج نیست ، این محتاج را نحویان **حرف** خوانند ، و منطقیان **اداة** ،

و اگر مستقل باشذ بدلالت ، یا دلالت بر نسبتی کند و زمان معین آن نسبت ازازمنه ثلاثه کی ماضی ، وحال ، و استقبال است ، یادلالت برجنین نسبتی وزمانی نکند ، (اگرنکند) آنرا اسم خوانند ، واو (یا) برذوات دلالت کند جون انسان ، یا برصفات ، جون نطق ، یا بر هردو ، جون ناطق ، واو دیگر یا بر نفس زمان دلالت کند جون یوم ، و لیله ، وشهر ، وسنه ، یا بر مجموع زمان و معنی دیگر جون **تَقَدُّم ، وَاصْطَناحَ** (کذا) یا برمعنی کی لامحاله واقع باشذ و زمانی [1] غیرمحصل جون ضارب و مقدم [2] جه زمانی کی در مقدم [3] است دلالت بر ماضی ندارد ، و از این جهت متصرف میشوذ بماضی ، جنانك در **تَقَدَّمَ** وبمستقبل جنانك در **يَتَقَدَّمُ** ، و فرق میان این نوع از اسم و فعل بآن بوذ کی زمان اسم غیر محصل بوذ جنانك گفتیم ، و زمان فعل محصل بوذ جون زمان ضرب [و] بضرب ، واو دیگر یا جامد بوذ ، یاسایل ، جه اگر ازو اشتقاق نتوان کرد جون : جدار ، جامد بوذ ، واگر توان کرد جون حدّ ادسایل .

و اگر دلالت کند بر نسبت و زمان مذکور آنرا **کلمه** خوانند باصطلاح منطقیان ، و فعل باصطلاح نحویان ، و فعل در بیشتر لغات مشتق بوذ ، جنانك در لغت عرب از اسمی مشتق است کی آنرا مصدر می خوانند بنا بر مذهب بصریان. بخلاف کوفیان کی گفته اند کی مصدر مشتق است از فعل ، جه این مذهب باطل است ، بوجوهی کی ذکر آن اینجا مناسب نیست ، و در کتب عربیت مذکور و مسطور ست

---

۱ درزمان غیرمحصل - م. ۲ ومنقدم - م. ۳- درمتقدم است - م.

اگر کسی خواهد ازآنجا مطالعه کند.

وفعل متضمن ٬یا مستلزم٬ جهار جیز بوذ ٬ معنی ٬ ومحلی آن معنی را٬ وحدوثی معنی را در آن محل٬ و زمانی معین حدوث را ٬ جنانك : در ضَرَبَ٬ جه ضرب معنی است٬ و محل او آنج بجای فاعل بوذ ٬ جه فعل اقتضاء فاعل می کند٬وا گرجه نامعین باشذ٬ در لفظ وحدوث ضرب از ضارب آن معنی است کی ازضرب مفهوم است٬ وزمان حدوث زمان ماضی است درین صورت ٬ واین جهار معنی یك کی محل فعل است گاه بوذ [1] کی تعلق بلفظی دیگر گیرد کی نحویان آنرا فاعل خوانند٬ و از صیغت فعل خارج بوذ ٬ جنانك: در ضرب زید ٬ وبرین تقدیر لفظ ضرب دال برسه جیز باشذ : معني وحدوثش٬ وزمان حدوثش. و گاه بوذ کی معنی نیز تعلق بلفظی دیگر گیرذ ٬ خارج از لفظ فعل٬ وبرین تقدیر لفظ فعل بر دو جیز بیش دلالت نکند٬ حدوث معنی وزمان حدوث٬جنانك درکان زید ضارباً٬ کی بجای ضرب زید است ٬ ونحویان جنین فعل را ناقص خوانند٬ ومنطقیان **کلمهٔ وجودی** ودر حکم اداة است بیش ایشان واز این جهت بجای روابط استعمال کنند ٬ وگویند کی: کلمه یاحقیقی است اگر دلالت بر حدث٬ ونسبت او بموضوع کند ٬ووجودی اگر نکند ٬ جون افعال ناقصه٬جه ایشان دلالت برحدث ندارند وآنج شیخ درشفا گفته است [2] « کی هرج بیش منطقی کلمه است جون ماضی غایب ٬ ومضارع غایب جون ضرب یضرب ٬ بیش نحوی فعل است٬ ونه هرج بیش نحوی فعل است بیش منطقی کلمه است٬جه امشي و [نمشی] وتمشی درمخاطب افعال اند بیش نحوی و کلمه نیستند بیش منطقی بدو وجه **یکی** آنك ایشان قابل صدق وکذب اند ٬ وکلمه بسبب آنك مفردست قابل صدق وکذب نباشذ. **و دوم** آنك ایشان مرکب اند٬ جه حروف مضارعت دلالت بر فاعل : کی

۱- یکی که محل فعل است گاه باشذ - م ۰ ۲-این سخن راشیخ درمنطق الشفاء درفن ۳ (باری ارمینیاس) در مقالهٔ نخستین در فصل ۲ گفته است .

انا، و نحن، و انت است، می کنند، و مابعد آن حروف بر مصدر، و کلمه مفردست، بس این الفاظ سه گانه افعال باشند بیش نحوي، و کلمات نباشند بیش منطقی» سخنی حق است، و اگرچه متأخران عن آخرهم درین طعن زده‌اند، وگفته کی[1] مضارع غایب چون مضارع مخاطب است، بهمین دووجه بعینهما، بس حکم بآنك مضارع مخاطب فعل باشذنه کلمه، ومضارع غایب کلمه باشذ تحکم بوذ، واین طعن نه بجای خویش است، جه آن دو وجه از مضارع[2] غایب متمشی نمی‌شوذ، اما وجه اول بسبب آنك مراد شیخ آنست کی تمشی در مخاطب، وهمچنین امشي و نمشي، بی ضمیمه کی با اوضمّ کنند محتمل صدق و کذب است، و ازین جهت است کی اگر کسی یکی را ازین افعال بگوید سامع را رسذ کی گوید **صَدَقْتَ اَوْ کَذَبْتَ**، بی آنك او را تخطئه کنند ازجهت لغت جنانك اگر باقائل **اِضرِب** گوید کی صدقت، او کذبت، **فانه یخطی**[3] **لغة**، و یمشی در غایب بی ضمیمه کی آن اظهار فاعل است خواه منکر، و خواه معروف[4]، محتمل صدق و کذب نیست، و ازین جهت اگر کسی گویذ یمشي و سامع گویذ صدقت، او کذبت، او را تخطئه کنند، و اما **وجه دوم** بسبب آنك فاعل درین افعال سه گانه مضمرند دائماً، والف، و نون، و تا، دال است بریشان، وازین جهت اظهار فاعل با این افعال ممکن نیست، و انا، و نحن، و انت، در امشی انا، و نمشی نحن، و تمشی انت، تأکید فاعل مضمرند، نه فاعل، و فاعل در غایب مضمر نیست، و حرف یا دلالت بر آن ندارذ، و الا اظهار فاعل درو ممتنع بوذی، جنانك درینها.

بس ازین تقریر معلوم شذ کی آن دو وجه در مضارع غایب متمشی نمی‌شوذ، و حکم شیخ تحکم نیست جنانك متأخران پنداشته‌اند،

---

۱ ـ ظ، گفته‌اند. ۲ ـ در مضارع ـ م. ۳ فانه یخطی لغته ـ م. ٤ ـ معرف ـ م.

وَكَمْ مِنْ عائبٍ قَوْلاً صَحِيْحاً   وَآفَتُهُ مِنَ الْفَهْمِ السَّقِيم

و بدانك شيخ در شفا گفته است: كي **يا** در غايب دلالت مى كند بر معلومى عندالمتكلم مجهولا عندالمخاطب، وازينجا لازم آيذ كي يمشى مركب باشذ و لكن تركيبي كي محتمل صدق و كذب نباشذ [1]، بخلاف اخوات او .

سؤال اگروجه دوم مقتضى تركيب امشى و تمشى ونمشى باشذ، بس بايذ كي ماضى غايب جون :ضرب و اسماء مشتق جون : ضارب ، و مضروب ، و امثال ايشان ، مركب باشند . جه هر يكى ازينها مركب اند از هيأتى ، يا صيغتى كى دلالت ميكند برزمان ماضى ، جون ضرب ، يا بر ذاتى كى ضرب بذو قائم باشذ ، يا واقع ، جنانك ضارب و مضروب ، و از ماده كى دلالت بر مصدر مى كنذ ، و جون هر جزوى از ماده و صورت لفظ دلالت بر جزو معنى لفظ مى كنند اين الفاظ مركبه باشند نه مفرده.

جواب لانسلم كى هيأت و صيغت و ماده هر يك دلالت برجيزى مي كنند، جه معلوم از اهل لغت استعمال ايشان است اين الفاظ رادرين معانى ، اما آنك زمان ، و ذات ، مدلول هيأت و صيغت باشذ ، و مصدر مدلول ماده معلوم نيست ، بل كى معلو مست كى جنا ن نيست . جه در دلالت ارادت متلفظ كي جارى باشذ بر قانون وضع شرط است ، اعنى قصد او بارادت معنى از لفظ ، يا از اجزاء لفظ . و ازين است كى تعريف حق از مفرد و مؤلف آنست كى متقدمان گفته اند **كى ان قصد بجزء اللفظ جزء معناه فهومؤلف والا فهو مفرد** و بقين است كى قائل ضرب و ضارب و مضروب بهر يكى از صورت و ماده لفظ قصد جزو معنى آن نمي كند بس مفرد باشند، وا گرجه نيز قصد بكند، جه مراد از جزو آنست كى **يترتب مع غيره ترتباً** [2] **في المسموع** ، جنانك ترتب حروف مضارعه باالفاظى كى بعد از يشان است

---

١ ـ باشد نباشد ـ م. ٢ ـ مع غيره تقريباً ـ م .

وهيأت وصيغت باماده برين وجه نيستند، بس تركيب لازم نيايذ، وبدانك از خواص اسم آنست كی اخبار از مسمی او بمجرد ذكر او درست باشذ، بخلاف فعل وحرف،

سؤال اگر اين درست باشذ بس اين راست باشذ كی ضرب اخبار نكند از مسمی او بمجرد ذكر او، واين تناقض است، چه مخبرعنه درو مسمی ضرب است بمجرد ذكر ضرب.

جواب اگر بمخبر عنه مخبرعنه می‌خواهند درجمله كبری مسلم نداريم كی آن مسمی ضرب است، چه مخبر عنه درو لفظ ضرب است نه مسمی او، چه تقدير كلام اينست كی **ضرب مسماه لايخبرعنه** و اگر بآن مخبرعنه می‌خواهند درجمله صغری كی خبرست هيچ تناقض نباشذ، چه اخبار ازو بتوسط لفظی ديگرست غير ضرب، وآن مسماست.[1]

وبدانك (كی) هريكی[2] ازمفردومركب مشترك باشند اگروضع ايشان بجهت دو معنی كرده باشند يابيشتر بحسب عرفی واحد، و منفردباشند اگر چنين نباشذ، وهر يكی از منفرد ومشترك علم باشذ اگر تصورمعنی آن مانع وقوع شركت باشذ درآن، ومتواطی باشذ اگر تصور معنی آن مانع وقوع شركت نباشذ، و حصول معنی او در افراد موجوده يا موهومه، او بسويّت باشذ، و مشكّك باشذ اگر حصول معنی او در بعضی افراد اول و اولی باشذ، چون موجود كی حصول معنی او در واجب اول، واولی است از آنك در ممكن، يا اشدّ، و اضعف، چون ابيض، كی حصول معنی او در برف اشدست، و درعاج اضعف. و چون جايزست كی تصور يكی از معانی مشترك مانع وقوع شركت باشذ درو، وتصور ديگر[3] مانع نباشذ، با آنك بعضی از آن معانی قابل تفاوت باشذ و بعضی نباشذ، بس اجتماع اين سه قسم اعنی: علم، ومتواطی، ومشكك، در يك لفظ جايز باشذ. و هر

---

۱ ـ مسمائيست ـ اصل ٠ ۲ ـ هر كلی ـ م ٠ ۳ ـ ديگر معانی ـ م ٠

لفظی مرادف لفظی دیگر باشذ اگر موافق او باشذ در معنی، ومباین او باشذ اگر موافق (او) نباشذ، ولفظی [۱] کی مستعمل باشذ درغیرموضوع خود بسبب مناسبتی کی آنرا مجازمی خوانند، اگر استعمال او در غیر موضوع درعرف آن لغت غالب باشذ آنرا حقیقت عرفی خوانند، جون دابّه، کی در اصل موضوع است **لِکُلّ مایَدُبّ عَلیَ الاَرْض** و در عرف عام بجهت اسب. ودرعرف شرع حقیقت شرعی جون: صلوة وصوم وحجّ، کی در اصل وضع بجهت دعا، وامساك، وقصد است ودرشرع بجهت عبادات مشهور، ودرعرفی کی غیر این دوعرف است حقیقت اصطلاحی جون اصطلاحات نحاة، ونظار، و صنّاع. و اگر استعمال او [۲] در غیر موضوع غالب نباشذ، اگر مناسبت میان موضوع و غیر موضوع مشارکت باشذ در امری آنرامجازمستعارخوانند، جون اطلاق اسد بر شجاع **لاشتراکهمافی الشجاعة**، والا مجاز غیر مستعار، جون جری المیزاب، جه مناسبت میان آب ومیزاب مجاورت است، نه مشارکت دربعضی از امور.

و بدانك **مرکب تام** باشذ اگر افادت نسبتی کند (کی)، یَصِحّ السُکوتُ عَلَیهِ، وآنرا جمله و کلام خوانند، و **ناقص** باشذ اگر افادت جنین نسبتی نکند. و اول راخبر، وقضیه، و قول جازم، خوانند، اگر محتمل صدق وکذب باشذ، و انشائی اگر محتمل نباشذ، وامر خوانند، یانهی، والتماس، ودعا، اگر دلالت کند برطلب فعل بمطابقه بسبیل [۳] استعلاء، وتساوی، وخضوع، وتنبیه خوانند، اگر جنین نباشد ودر آن مندرج است: تمنی وترجی، وتعجّب، وقسم، و ندا، وافعال مقاربت، ومدح، وذم، و الفاظ عقود حالة العقد، ودوم را **تقییدی** گویند اگر مرکب [٤] باشذ از دو اسم، یا اسمائی، یااسم وفعلی، یا اسم و افعالی، کی اول مقید باشذ بما بعد آن، **وغیر تقییدی** اگر

---

۱ - ولفظ.م. ۲ - استعمال کی.اصل.م ۳.برسبیل.م. ٤- اگر مذهب باشذ - م.

جنین نباشذ ، و تامّ متألف نشوذ از دو فعل ، و از فعلی مخبرعنه و اسمی مخبربه ، وازدو حرف ، و از حرفی کی غیر مقدر باشذ بفعلی ، یااسم وفعلی ، وقتی کی فعل وحرف هریك درمعنیخوذمستعملباشند. جه محال است کی بمجرد ذکر فعل مسمی او مخبرعنه شوذ و بمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شوذ ، ١ و ازآن جهت گفتیم حرفی غیر مقدر بفعل تا نقض بندا نکنند کی تام است باآنك از حرفی واسمی است ، جه این حرف در تقدیر فعلیست ٢ اما ، انشائی تا نگویند کي اگر بفعل مقدر ٣ بوذی بایستی کی محتمل صدق و کذب بوذی ، وشایستی کي خطاب با غیر منادی بوذی ، جه این وقتی لازمآمذیکیفعلخبري بوذی ، نه انشائی ، وآنج بعضي بل همه گفته اند کی تام متألف نشود الا ازدو اسم ، یا ازاسمي مخبر(عنه)وفعلیمخبربه راست نیست — جه این مستلزم امتناع خبر استازفعلوحرفمطلقا — وجنین نیست جنانك تقریر آن ازبیش رفت .

فصل سیم
در کلی وجزوی واقسام واحکام ایشان

هرمفهومی کی هست یا اورا این عارض شوذ کی او معنی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت نیست در آن جونحیوان ، وآنرا کلی طبیعی خوانند ، و این عارض را کلی منطقی ، وصورت ذهنی مجموع عارض و معروض را کلي عقلی ، یا عارض نشوذ و آنرا جزوی خوانند ، و **کلی طبیعی** یا ممتنع الوجود بوذ کشریكالاله ، یاممکنی کي نیافته باشند ، مانند کوهی ازیاقوت ، ودریائی اززیبق ، یایافته باشند یکيرابامتناع تعدد ، جونالله ، یاباقوّتتعدد ، جونشمس ، عند مَنْ یُجَوِّزُ

١ - وازآن مستعمل باشند ، چه محال است که بمجرد ذکر فعل مسمی اومخبر عنه شود وبمجرد ذکر حرف مسمی او مخبرعنه یا مخبربه شود -م. ٢- و اما انشائی -م ٣ - بفعل اما - اصل .

وُجودَ شمسِ اُخری ، یا با تحقّق تعدّد امّا متناهی جون کوکب ، یاغیر متناهی جون حادث یومي ، نه جون نفس ناطقه انسانی جنانك در کتب مشهور آورده اند ؛ بنابرآنك نفوس بشری مفارق غیر متناهی اند ، جه تمثیل باین راست نیست ، الابسه تقدیر ، **اول** آنك نفس بموت بدن [1] منعدم نشوذ ، **دوم** آنك نفس بعد ازمفارقت بدن بتدبیربدنی دیگرانسانی مشتغل نشوذ ، **سیم** آنك نوع انسانی را ابتدائی زمانی نباشذ بل کی بیش از هرشخصی [شخصی] باشذ لا الی بدایة ، و در امثله اگر جه محاققه (- کذا) ومناقشه نکنند وعدم مطابقهٔ آن زیان ندارذ ، لکن غرض بیان این نظر بوذ کی درین مثال است ، ولفظی کی دال [باشذ] بر جزوی آنرانیز جزوی خوانند ، وبر کلی طبیعی کلی ، وهرج مندرج باشذ درتحت کلی آنرا نیز جزوی خوانند ، و این اضافي باشذ ، و اوّل حقیقي ، ودوم اعم است ازو ، جه اوصادق است برهر جه اول برو صادق است ، جه هرجزوی حقیقی مندرج باشذ در تحت ماهیتش کی معرّا باشذ از مشخصات ، وهم جنین درتحت واجب یا ممکن ، و تحت موجود یا معدوم ، ومعلوم یامجهول ، با آنك اینها کلیات اند ، و نه هرج اضافی برو صادق است حقیقی برو صادق است . [2] جه اضافی بر کلیات می شایذ کی صادق شوذ ، جون حیوان کی جزوی اضافي است ، بسبب [3] اندراج او درتحت جسم نامی ، و ثاني اگرجه اعم است از اول ، اما داخل نیست درو ، جه جایزست تصور اول بآنك او معنیی است کی نفس تصور او مانع وقوع شرکت است ، با آنك ذاهل باشند ازآنك او مندرج است درتحت جیزی ، وجزوی اضافي وکلي منطقي متضایفان اند ، تضایف العام والخاص ، جه ماهیت هریك مقول است [4] بنسبت با ماهیت آن دیگر وعام بنسبت [5] باجیزی کلی باشذ کی صادق شوذ برو ، و برغیر او ازآن روی کی او باین

---

[1] نفس بفوت بدن - م . [2] - که اضافي بر شرطیات - م . [3] - بنسبت اندراج . م . [4] - معقول است . ط

[5] - عام نیست - م .

حیثیت است، وهردو کلي کی باشند اگرصادق شونددائماً هریکی‌ازیشان برآنچ یعنی[1] برتمامت آنچ آن دیگربر وصادق باشدایشان متساویان باشند، واگریکي صادق باشدذدائماً برتمامت آنچ آن دیگربرو صادق باشذبی عکس، صادق‌راعام‌مطلق گویند، وآن دیگر را خاص مطلق ، واگر جنین نباشذ ، اگر یکي ازیشان صادق باشذ بربعضی ازآنچ آن دیگر برو صادق باشذ ، هریکی ازیشان بنسبت [2] باآن دیگر عام‌باشذ بوجهی ، وخاص باشدا بوجهی ، ولازم آیذ کی هریك ازیشان‌مباین آن دیگر باشذ بوجهي، واگرهیچ یك ازیشان صادق نشوذ برهیچ جیز از آنك آن دیگر برآن صادق باشذ هر یکی از یشان مباین آن دیگر باشذ تبایني کلی ، وگاه باشذ کی بعام مطلق بنسبت‌باجبزی آن خواهند: کی لازم اوباشذ بی‌عکس، وبمتساویان هر دو مفهومی [3] کی ازصدق هریکی ازیشان صدق آن دیگرلازم آیذ وایشان باین نفسیر اعم اند ازیشان‌بآن دو معنی اول ، ومعنی کلی باعتبار تجرد او ازمشخصات مطلق باشذ، وباعتبار تناول‌او مر جزویات‌را عام ، و این نزدیك است بآنچ از بیش رفت ، و نقیض اعم مطلق اخص بوذ ازنقیض اخص مطلق مطلقا ، جه هرج نقیض عام مطلق برو صادق شوذ نقیض خاص مطلق بروصادق‌شوذ بی عکس ، اما **اول** بجهت آنك اگر صادق نشوذ بس عین خاص صادق شذه باشذ بر بعضی از آنچ نقیض عام برو صادق باشذ ، و آنچ متأخران بر ینجا اشکال گفته اند کی **کل انسان حیوان** مستلزم آن نیست کی **کل مالیس بحیوان لیس بانسان** جه این صادق است کی **کل انسان ممکن بامکان العام**، و صادق نیست کي **کل مالیس بممکن بالامکان العام لیس بانسان** ، جه صدق موجبه مستدعی وجود موضوع باشذ ، وما لیس بممکن عام اورا مفهومی نیست اصلا، فضلا عن ان یکون له مفهوم موجود ، جه ممکن عام شامل مفهومات

---

۱ - بعضي - م ۰ ۲ - نیست - اصل ۰ ۳ - هردو مفهوم - م ۰

موجوده ومعدومه است ، باطل است ، نه از آن جهت کی هم بعضی از متأخران گفته اند . کی لانسلم کی این قضیه صادق نیست ، چه این قضیه ذهنیّة الموضوع است ، یاحقیقیّة الموضوع ، بی اشتراط امکان ، وعلی التقدیرین اقتضاء وجود موضوع نکند ، چه قضیهٔ ذهنیّة الموضوع وحقیقیّةالموضوع ، وخارجیّة الموضوع، اصلی ندارذ ، بل کی ازخرافات متأخران است جنانك بجای خود بیان کرده شوذ ، بل ازآن جهت کی هرج اورا مفهومی باشذ (سلبی) کی مضاف (باشذباو) آنرا نیزمفهومی باشذ ، بس سلب امکان عام‌را مفهومی باشذ ، و امّا آنك بایذ کی آن مفهوم موجود باشذ جون موضوع موجبه باشذ ، اگر وجود ذهنی‌می خواهند هست ، چه هرجه آنرا مفهومی باشذ اودر ذهن موجودباشذ ، والّا مفهوم نبوذي ، و اگر وجود خارجی می خواهند این وقتی لازم آمذی کی حکم بثبوت آن محمول مرآن موضوع را درخارج بوذی ، و حکم‌درامثال این قضایاجنین نیست ، بس اشکال مندفع‌باشذ ، **وامادوم** بجهت صدق‌عین‌عام مطلق‌بربعضی‌ازآنج نقیض‌خاص‌مطلق‌برآن صادق است ومیان نقیض خاص و عین عام مطلقه بین اعموم وخصوص مطلقا باشذ ، اگر نقیض خاص مستلزم عام باشذ ، چون‌نقیض ممکن خاص وعین‌ممکن‌عام ، وعموم از وجهی اگرمستلزم نباشذ ، چون نقیض‌انسان ، و عین حیوان ، این نیز هم متأخران گفته اند ، و در آن نظر ست ، جه مسلم نیست کی هرجه نقیض ممکن خاص برو صادق باشذممکن عام بروصادق‌باشذ ، جه ماهیت من حیث هی‌هی برو صادق است کی **لیس بممکن بالامکان (الخاص)** و صادق نیست برو کی **ممکن بامکان العام**

و اگر گویند هرج ممکن خاص نیست واجب است یا ممتنع ، و هر یك ممکن اند بامکان عام ،

گوئیم لا نسلم کي هر ممتنعی ممکن است بامکا ن عا م ، جون ضروری الطرفین کی ممتنع است ، وممکن نه بامکان عام ، ودیگر اگر ممکن‌خاص ، ونقیض او مستلزم امکان عام‌باشذ لازم آیذ کی آنج‌ممکن عام نباشذ هم ممکن خاص باشذ ، وهم نباشذ ، واین هم باطل است .

ومیان عین خاص ونقیض عام مباینت کلي است ، و نقیض متساویان متساویان باشند، ولمیت[1] آن ظاهرست ازآنج درنقیض عام مطلق گفته شد، ودیگر آنك اگر نقیض ایشان متساوی نباشند صدق یکی لازم آیذ بی صدق آن دکر ، والا از صدق هر یکی ازیشان صدق آن دگر لازم آیذ ومقدر خلاف اینست ، و متأخران همان اشکال کی گفتیم بر نقیض متساویان گفته اند ، وجواب همان است کی گفتیم . و هر یکی از نقیض دوکلی کی میان ایشان مباینت کلیست ، یا عموم از وجهی صادق شوذ بی آن دگر دربعضی مواد .

و بدانك کلی طبیعی یاتمام حقیقت جمله جزئیاتي باشذ کی در تحت اوست ، یا نباشذ ، ودوم یا داخل باشذ یا خارج ، واول نوع طبیعی حقیقی است ، ودوم جنس طبیعی اگر اورا صلاحیت آن باشذ کی در درجواب ماهو مقول [2] باشذ ، وفصل طبیعی : اگر اورا این صلاحیت نباشذ . وسوم خاصه مطلقه طبیعی اگر مختص باشذ ببعضی از آنج خارج است ازو . و عرض عام طبیعی [اگر مختص] باشذ، وتعریف اول کی **نوع طبیعی** حقیقی است بآن کنند : کی اوکلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی اورا نگویند درجواب ماهو ، الا بر بسیاری کی مختلف باشند بعدد تنها ، جون انسان . ومعقول ازو با آنج عارض او می شوذ نوع عقلی باشذ ، وعارض نوع منطقی ، و تعریف دوم کی **جنس طبیعی** است بآنك اوکلی طبیعیست کی عارض معقول ازو می شوذ کی او مقول است برکثیرین مختلف بحقایق در جواب ما هو ، و تعریف سیم کی **فصل طبیعی** است ، بآنك: اوکلی طبیعی است کی عارض معقول ازو می شوذ کی اورا در جواب ماهو نگویند ، بل کی درجواب أيُّ شيءٍ (هوَ) في جوهرِه گویند، یادرجواب ماهونگویند

---

[1] - کمیت - اصل . [2] - مقول شود - م .

وتمیز ماهیت کنذ ازمشارکات اودرجنس ، یا وجود ، تمیزی ذاتی ، و تعریف جهارم کی **خاصهٔ طبیعی** است ، بآنك او کلی طبیعی‌ست کی خارج است از شیءٔ، وعارض معقول ازو میشوذ کی او مقولست بر آن‌شیءٔ ،ومتحقق نیست بی‌او ، وتعریف خامس کی **عرض عام طبیعی** است بآنك او کلی طبیعي است خارج از شیءٔ کی عارض معقول ازو میشوذ ، کی او مقواست برآن شیءٔ ، و متحقق است بی او . و از آنج در نوع [۱] عقلی ونوع منطقی گفتیم عقلیّت باقی ، و منطقیّت‌آن اعنی جنس،وفصل، وخاصه، و عرض عام عقلی، و منطقی معلوم توان کرد بس کلی جنس باشذ [۲] خمسه را و باقی قیود فصل یا خاصه .

سؤال نمي‌شایذ کی کلی جنس خمسه باشذ واّلا اخصّ باشذ از جنس مطاق بجهت آنك جنس خاص است، واعم باشذ ازو بسبب آنك جنس اوست .

جواب لانسلم کی‌لازم آیذ کی او اخص باشذ از جنس اگربحسب ذات می‌خواهی ، وازینست کي نه هر کلی جنس است ،ومسلم‌می‌داریم اگر بحسب اعتبار می‌خواهی ،جه کلی بحسب ذات اعم‌است ازجنس ، وباعتبار آنك جنس خمسه است اخص است از جنس، واین محال نیست کی جیزی بحسب ذات اعم باشذ از جیزی ، وبحسب اعتباری ، یاقیدی، اخص باشذ ازو، یا بحسب ذات اخص باشذ ، و (بحسب) اعتبار اعم .

مثال اول حیوان کی باعتبار ذات اعم از انسان است ، و باعتبار آنك کاتب بالفعل باشذ اخص ازو ، **ومثال دوم** کلمه کی باعتبار ذات احص است از اسم مطلق جه اسمی خاص است ، و باعتبار آنك بآن لفظی خواهند کی موضوع باشذ از برای معنیی مفرد ، اعم‌ازو.

وبدانك مقول درجواب ماهو یا بحسب خصوصیت محض باشذ

---

۱ - درین نوع - م. ۲ - جنس ثالثه خمسه - م.

اگر در جواب سؤال بماهو از ماهیت توان گفت در حالت انفراد ، نه اشتراك ، جون حدّ بنسبت با محدود ، جه اگر از انسان سؤال کنند بماهو ، در جواب حد او باید گفت کی : حیوان ناطق ، و اگر از انسان بانوعی دیگر جون فرس مثلاً سؤال کنند این جواب نتوان گفت ، جه سؤال از حقیقت مشترکه‌است میان انسان وفرس ، و حدّ انسان حقیقت مشترکه نیست ، یا بحسب شرکت محض باشد اگر بعکس این باشذ جون جنس بنسبت با انواع ، جه اگر از انسان وثور وفرس سؤال کنند بماهو در جواب حیوان باید گفت کی تمام ماهیت مشترکه‌است میان ایشان ، و اگر از یکی از ینها سؤال کنند بماهو ، در جواب حیوان نتوان گفت ، جه سؤال از تمام ماهیت است ، وحیوان تمام ماهیت هیچ یك ازینها نیست ، یا بحسب خصوصیّت وشرکت باشذ جون نوع بنسبت با فردی یا افرادی کی جزوی او باشند ، جه اگر بماهو از زید سؤال کنند ، یا از زید وعمرو وبکر ، درجواب هردو انسان باید گفت ، جه حقیقت فرد و افراد یکیست . وجزو مقول در جواب ماهو مقول در [1] طریق ما هو خوانند اگر مذکور باشذ بمطابقه ، جون حیوان و ناطق در جواب ماالانسان ، وداخل در جواب ماهو اگر مذکور باشذ بتضمن ، جون جسم ، ونامی ، وحساس ، ومتحرك بارادت ، ومدرك ومفهم درین جواب ، جه همه مذکورند بتضمن .

وبدانك : جزو ماهیت در جنس وفصل منحصر است ، جه جزو ماهیت اگر جزو هیچ ماهیتی کی مخالف اوست نباشذ فصل باشذ جه حدّ فصل برو صادق باشذ کی **کُلّیٌ یُقالُ فی جَوابِ اَیُّ شَیْءٍ هُوَ فی جَوْهَرِهِ اَوْ یُمَیِّزُ الشَّیْءَ عَنْ ما یُشارِکُهُ فی الْجِنْسِ اَوِ الْوُجُوْدِ**

سؤال : لانسلم کی اگر جزو هیچ ماهیت دیگر نباشذ . فصل باشذ

---

[1] واقع درطریق ماهو - ط .

جه شایذکي خاصه دیگری باشذ ، و برآن تقدیر فصل نباشذ ، جه محالست کی مشترك میان دو ماهیّت تمیز یکی از دیگری بکند .

جواب لا نسلم کی محال است ، محال وقتی بوذی کی هر دو یك تمیز کردندی ، و جنان نیست ، بل کي فصل تمیز ماهیّت خوذ کند از ماهیّت ذوالخاصّه ، تمیزی ذاتی ، و خاصّه تمیز ماهیّت خوذ کند از ماهیت ذوالفصل ، تمیزی عرضی ، و بجهت انك می شاید کی جیزی فصل باشد بنسبت با ماهیتی ، و خاصه با ماهیتی دیگر ، در حدّ هر یکی از کلیّات خمسه حکما قید مِنْ حَیْثُ هو کذلك زیادت میکنند ، تا تعریفات ایشان متداخل نشود ، و بعضی قید را ترك می کنند بجهت اکتفا بقرینه ، جه این خمسه جون (از) امور اضافی اند مفهومات ایشان متقرّر نشوذ ، الا بقیاس با آنج مضاف باشند با او ، جه جنس جنس مطلق نباشد از آن هرج باشد بل جنس نوع خوذ باشذ ، و هم جنین نوع نوع جنس خوذ بوذ ، و کذا فی البواقی . و اگر جزو بعضي ازماهیات مخالف او باشذ ، یا تمام مشترك نباشذ میان آن ماهیت و میان هیج ماهیّت از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، یا تمام مشترك باشذ میان آن ماهیّت و بعضی از ین ماهیّات دیگر ، اگر تمام مشترك باشذ جنس باشذ ، جه حدّ جنس بر و صادق باشذ کی : کُلِّیٌ مَقُولٌ عَلَی کَثِیرِینَ مُخْتَلِفِینَ بِالْحَقَایِقِ فِی جَوابِ ما هُوَ ، و اگر تمام مشترك نباشذ بعضی باشذ از تمام مشترك میان ماهیّت ، و میان بعضی دیگر از ماهیّاتی کی جزو ایشان است ، ونشایذ کی مباین تمام مشترك باشذ ، جه سخن در اجزاء (۲) مجهوله است و نه اخص ازو . نه مطلقا ، و نه ازوجهی و الاوجود کل بی وجود جزو لازم آیذ ، جه عام بی خاص تواند بوذ ، لکن وجود کل بی جزو محال است ، و اعمّ نباشذ از هر جه تمام مشترك باشذ میان ماهیّت و نوعی دیگر ، و الاّ او را بیابند در

---

(۱) نکند م ، (۲) مجهوله است اصل .

جائی کی تمام مشترك آنجا موجود نباشد، و این محال است، جه هر دو امرکی در جیزی مشترك باشند (لابدّ) میان ایشان تمام مشترکی(١) باشذ، جه غیرآن جیز اگر مشترك نباشذ میان ایشان آن جیز(٢) تمام مشترك باشذ، واگرغیرآن ٣ جیزمشترك باشذآن، یا غیرتمام مشترك بوذ میان ایشان، وجون اعمّ ازکل ما هو تمام‌المشترك میان ماهیّت‌ونوع ما نباشذ مساوی‌تمام مشترکی(٣)باشد وفصل جنس باشذ مطلقا، وازآن ماهیت فی الجمله، بس از ینجا روشن شد کی جزو ماهیت منحصرست در جنس و فصل مطلق.

سؤال جرا نشایذ کی صدق آینك جزو اعمّ نیست از کلّ ما هوَ تمامُ المُشْتَرَك بآن باشذ کی اعمّ از نفس خوذ بباشد، با آنك تمام مشترك باشذ میان ماهیت و نوعی دیگر، و علیهذا از مساواة جزو این جنین تمام مشترك را لازم نیایذ کی فصل جنس باشذ، **لِأَنَّ الشَّیْءَ لَایَکُوْنُ فَصْلاً بِالنِّسبَةِ اِلیٰ نَفْسِه.**

جواب(٤)این سؤال مبنیّ برآن است کی جزو تمام مشترك باشذ میان ماهیّت وماهیّتی ازآن ماهیات کی جزو جزو ایشانست، وتقدیر آنست کی جزو تمام مشترك نیست میان ماهیّت (٥) وهیج ماهیتی ازماهیّات مذکوره، بس این سؤال خود از اصل ساقط باشذ.

سؤال جزو مساوی تمام مشترك لازم نیست کی فصل (٦) جنس باشذ، جه شایذ کی تمام مشترك جنس تمامت موجودات باشد، بس موجودات همه درآن مشترك باشند، و جون جنین باشذ، فصل نباشد، جه فصل ممیّز باشذ، و برین تقدیر تمیز نباشذ، جه جنس ممیز نباشذ.

جواب این تقدیری مستحیل است، جه محال است کی تمامت موجودات درجنسی مشترك باشند، بسه وجه:

١- اصل: تمام‌مشترکه . ٢- این‌جیز-م ٣ -آن‌چیز-م . ٤-تمام مشترك - م ٤- جواب اگر این - م ٥ - میان ماهیت - م ٦ - در اصل: وصل.

اول آنك لازم آيذ كي جنس نفس خوذ باشذ' جه او نيز موجوديست از موجودات.
دوم انك لازم آيذ كي بسائط عقلي جون واجب 'و وحدت' و نقطه . مركب باشند' باآنك برهان دالّست بر بساطت ايشان در عقل' **فَضْلاً عَنِ الخَارِجْ**

سيم انك بعضى از موجودات مباين بعضى اند بتمام ماهيّت' جون جوهر' و عرض' و واجب' و ممكن' و متباينان بتمام ماهيّت' محال باشذ' كي در جيزى ذاتيّ مشترك باشند و الاّ بتمام ماهيت متباين نبوذندى' ديگر بجهت انك آن جنس اگر جوهر باشذ و جزوى است از عرض لازم آيذ كي عرض جوهر باشذ' جه مراد از عرض آنست كي بجميع اجزا حالّ باشذ در موضوع' و اين جنين نيست جه جزو او مستغنى است از محلّ' بس عرض نباشذ' و جون عرض نباشذ جوهر باشذ' جه موجودات ممكن در جوهر و عرض منحصراند' و اگر عرض باشذ و جزوى است از جوهر لازم آيذ كي جوهر بر آن عرض صادق باشذ' جه جزو جوهر جوهر باشذ' بآن معنى كي جوهر بر آن صادق باشذ' تا حمل جزو بر كل توان كرد حمل هو هو' و اين دليل برين وجه از اختراع ماست

و اما دليل مشهور متاخّران بر انحصار جزو ماهيّت در جنس و فصل تمام نيست' جه گفته اند جزو ماهيت اگر تمام مشترك باشذ ميان او و ماهيّتى ديگر جنس باشذ' و اگر تمام مشترك نباشد: اگر مختصّ باشد فصل باشذ' جه او را صلاحيّت تميز ذاتى باشذ از آنها كي مشارك ماهيت باشند در جنس يا وجود' و اگر مشترك باشذ [1] بايد كي مساوى تمام مشترك باشد جه اخصّ ازو نباشذ: نه مطلقا' و نه از وجهى' و الاّ وجود كل بى وجود جزو لازم آيذ' و نه مباين او' جه سخن در اجزاء محمول است' و نه اعمّ و الاّ لازم آيذ اشتراك

[1] - در اجزاء - م

ماهیت مفروضه (در آن جزو با ماهیات غیر متناهی یا ترکب ماهیّت مفروضه ازاجزاءِ غیر متناهی بجهت آنك جون اعمّ باشذ از تمام مشترك مشترك باشذ میان ماهیت مفروضه وماهیتي دیگر کی مشارك ماهیّت مفروضه نباشذ در تمام مشترك اوّل والاّ اعم ازو نبوذه باشذ، بس مشترك بوذه باشذ میان ماهیت مفروضه و ماهیت) ثالثـه، و تمام مشترك میان ایشان نباشذ، والاّ خلاف تقدیر لازم آیذ بل کی بعضی باشـذ واخص و مباین نباشذ، بس اگر مساوی نباشذ اعم باشذ و آن دو محال لازم آیذ. وجون مساوی تمام مشترك باشذ فصل جنس باشذ، بس فصل ماهیت باشذ جه او را صلاحیت تمیز ذاتی باشذ ماهیات را از بعضی مشارکات او در جنس، یاوجود و درین دلیل نظرست ا ازچند وجه ا

اول آنك مسلم نیست کی اگر جزو ماهیت تمام مشترك باشذ میان او و ماهیتی دیگر جنس اوباشذ، جه این وقتی لازم آیذ کی جزو ماهیت دیگر باشد، واز اشتراك جزوّیت لازم نمی آید، جه شایذ کی مشترك جزو ماهیتی باشد و عارض ماهیّتي دیگر، جنانك ملوّن کی جنس ابیض و اسود است، و عرض عامّ حیوان.

دوم آنك مسلمّ نیست کی اشتراك ماهیت مفروضـه در آن جزو باماهیات غیر متناهی لازم آید، جه شاید کی این سلسله بتمام مشتر کي رسذ کی جزو مذکور مشترك باشد میان او وماهیتی ازماهیّات متقدمه وبر آن تقدیر لازم آیذ کی جزو مشترك (باشد) میان ماهیت مفروضه وماهیت متقـدمه. مثلا فرض کنیم ماهیتی جون ا ه طو کي مشارك دوماهیّت دیگرباشذ جون : اه ط ر. ا و ح، بر وجهی کی تمام مشترك میان اول ودوم جون ا ه ل، مخالف تمام مشرك باشد میان اوّل وسیّم جون او وهرسه راجزوي مشترك باشذ جون

آ، کی تمام مشترك نباشذ میان ماهیّت مفروض و هیچ ماهیّتي، و برین تقدیر تسلسل لازم نیایذ. چه این جزو کی مختصّ نیست، وتمام مشترك نیست،درتمام مشترك اوّل و دوّم موجود است بس اعمّیت اوازمشترك اول بجهت آن باشذ کی در دوم هست، واز مشترك دوّم بجهت آنك در اوّل هست

سیم آنك مسلّم نیست استحالت آن دو لازم، اما اوّل بجهت آنك جایزست کی ماهیتی بجزوی ۲ مشارك ماهیات نا متناهی باشذ، چنانك چهار جزو او ۳ (کی.) یکی است مشارك اعداد نا متناهی است: و اگرگویند(کی) سخن دراجزاء محموله است، و یکی بنسبت با جهار و غیره جنین نیست، (در) جواب گوئیم جهار بعددکی جزواوست، چه او عددی خاصّ است مشارك اعداد نا متناهی است کی ماهیات اند. و امّا دوّم بجهت آنك ترکب ماهیت معقوله از امور غیر متناهی محال است، و الاّ معقول نشدی، چه احاطت ذهن بر نا متناهی محال‌است،نه‌ترکّب هر ماهیتی، بس این دلیل مخصوص باشذ بر انحصار جزوماهیّت‌معقوله در جنس و فصل نه هرماهیّتی جنانك دعوی‌کرده اند،

و بدانك جنس طبیعی قریب باشد اگر صلاحیت جواب داشته باشد بسؤال ماهوازماهیت ز از هر مباینی کی مشارك ماهیّت است در آن جون‌حیوان‌بنسبت با انسان،جه‌هرحیوان کی‌فرض‌کنند با انسان وازیشان سؤال بما هو کنند در جواب حیوان درست باشذ، چه تمام ذاتی مشترك است میان ایشان ـ و بعید باشذ اگر جنین نباشد بل کی بحالتی‌باشذکی صلاحیّت آن داشته باشد کی در جواب سؤال ازماهیت و بعضی از مشارکات او در آن افتد، بخلاف بعض دیگر، جون جسم نامی، و جسم، بنسبت ٤ با انسان، جه اگر ازانسان ونبات سؤال‌کنند، یا از

۱ ـ جواب سیم ـم. ۲ـ بخودی‌ـم. ۳ـ جهار بخود او م ـ٤ـ نسبت ـم .

انسان و حجر ، در جواب اوّل جسم نامی باید گفت ، ودر جواب دوّم جسم ، و اگر از انسان و فرس سؤال کنند هیچ یك از ین دو جواب نتوان گفت با آنك ایشان و فرس در ین دو جواب مشترك است ،.
وگاه باشد کی نوع را اطلاق کنند بر هر کلّی طبیعی کی عارض معقول ازو می شود کی جنس را برو و برغیر او گویند در جواب ما (هو) قولی اوّلی و بأین قید احتراز از صنف می کنند ، و آن کلی عقلی باشد کی مقیّد باشد بصفاتی کي مشخص نباشد ، جون ترك ، وتازیك و رومی ، و هندی ، جه حمل عالی برسافل بواسطهٔ حمل عالی است بر متوّسط ، جنانك حمل جسم نامی برانسان بواسطه حمل اوست بر حیوان ، بس حمل جنس برصنف جون حیوان بر ترك مثلا بواسطه حمل او باشد بر نوع او کی انسان است ، بس حمل جنس برصنف اولی نباشد ، واین نوع را نوع اضافی طبیعی[1] خوانند ، وعارض اونوع اضافی منطقی ، و معروض با عارض نوع اضافی عقلی ، و مراتب نوع اضافی طبیعی یعنی معروض آن جهارست ، جه اگر اعمّ انواع باشد آنرا نوع عالی خوانند جون جسم ، و اگر اخصّ انواع باشد نوع سافل گویند جون انسان ، و اگر اخصّ باشد از عالی و اعمّ از سافل نوع متوسط خوانند جون حیوان و جسم نامی ، و اگر میان او و هیج نوعی از انواع عموم وخصوص نباشد اصلا بل کی مباین همه باشد آنرا نوع مفرد خوانند جون عقل اوّل ، مثلا اگر جوهر جنس مطلق عقل نباشد ، وهم جنین معروض جنس طبیعی جهارست ، جه اگر اعمّ اجناس باشد آنرا جنس عالی وجنس الأجناس خوانند ، جون جوهر مثلا ، و اگر اخصّ اجناس باشد آنرا جنس سافل خوانند ، جون حیوان ، و اگر اخصّ

---

۱ - انسان - ن ۰

باشذ از عالی و اعمّ از سافل آنرا جنس متوسّط[1] خوانند، جون جسم نامی، وجسم، و اگر میان او و هیچ جنسی عموم و خصوص نباشذ اصلا بل کی مباین همه باشذ آنرا جنس مفرد خوانند، جون عقل، اگر جوهر جنس آن نباشذ و نوع سافل را نوع الانواع خوانند، جه کلیّ وقتی نوع جمیع انواع باشذ کی تحت جمیع انواع باشذ. جنانك کلی وقتی جنس جمیع اجناس باشذ کی بالای جمیع اجناس باشذ لکن آنك شیب جملهٔ انواع است در مراتب نوع سافل است، و آنك بالای جمله اجناس است در مراتب جنس عالی است، بس ازین جهت جنس عالی را جنس الاجناس گفتند. و نوع سافل را نوع الأنواع،

و بدانك معتبر درنوع اضافی موضوعیّت است، ودرنوع حقیقی[2] محمولیّت، و میان ایشان عموم و خصوص است، نه مطلقا، بل از وجهی، جه هر یکی بی آن دیگر صادق می‌شوند، و با هم صادق می شوند، اما اوّل بجهت وجود حقیقي بی اضافی جنانك در بسائط، و وجود اضافی بی حقیقي جنانك درانواع متوسّط.

و امادّوم بجهت صدق ایشان هر دو بر نوع سافل، وجنس عالی جایز است کی او را فصلی مقوّم باشذ، جه جوازان هست کی او مرکّب باشذ یا از دو امر یا اموری کی مساوی او باشند، وواجب است کی اورا فصلی مقسّم باشذ جه مقسّم هرجنس مقوّم نوعی باشذ کی شیب او باشذ و جون واجب است کی سبب[3] جنس نوع باشذ بس واجب باشذ کی او را فصلی مقسّم باشذ، (و نوع سافل واجب است کی اورا فصل

۱- متوسطه- اصل. ۲ - حقیقی است- اصل. ۳- کی شیب - م نسخهٔ ط.

مقوّم باشذ، چه مرکّب است ازجنس وفصل وممتنع است کی اورا فصلی مقسم باشذ والا درشیب او نوعی باشذ چه مقسّم هرچیزی مقوّم ماتحت آن باشد، پس نوع سافل سافل نباشد بل متوسط باشذ، ومتوسّطات میان جنس عالی و نوع سافل واجب است کی ایشان را فصول مقوّم و مقسم باشذ.

اما اوّل بجهت آنك انواع ما فوق اند.

واما دوّم بجهت آنك اجناس ماتحت اند.

و هر فصلی کی مقوم عالی باشذ مقوم سافل باشذ چه عالی جزو سافل است، وجزو جز وجزو باشذ و نه هر فصلی کی مقوم سافل است مقوم عالی باشذ، چه فصول سوافل مقوّمات ایشان اند، ومقوّمات مافوق نیستند، و هرفصلي کی مقسم سافل است مقسّم عالی باشد بي عکس،

اما اوّل بجهت آنك سافل چون منقسم شوذ بدوچیز در هر یکی ازیشان باشذ، و وجود سافل درهرچیز مستلزم وجود عالی باشد در آن چیز، پس عالی موجود باشذ درهریکی ازیشان و هو المطلوب، چه مراد از آنك فصلی کی مقسّم (٢) سافل است مقسّم (٢) عالی است جز آن نیست کی اقتضاء وجود عالی کند در آن چیزهائی کی سافل بآن منقسم شذه است.

واما دوّم بجهت آنك فصل هر حقیقتی نوعی مقسّم (٢) مافوق است و مقسم (٢) ما تحت نیست. و خاصّهٔ نوع خاصّه جنس او باشذ، و عرض عامّ جنس عرض نوعی از آن او باشذ بی عکس. وخاصّهٔ نوع وعرض عام او واجب نیست کي خاصّه وعرض فصل اوباشد و بعکس وجنس هرنوعی عرض عام فصل او باشذ. وفصل خاصّه جنس باشد وجون جایزست کی کلی کی تمام حقیقت ماتحت او ازجزویات نباشذ کی مقابل نوع حقیقی است داخل

در سبب - اصل. ٢ - اصل در هر چهار موضع «منقسم» است

باشذ در بعضي و خارج از بعضی جایز باشذ اجتماع غیر نوع از اقسام دریك جیز جون ملوّن، کی جنس ابیض و اسود است، و عرض عامّ حیوان وخاصّهٔ جسم وفصل کثیف۱ . واما نوع حقیقی صادق نشوذ بر هیج جیز از آنها کی یکی ازین جهار باقی برآن صادق باشذ، بجهت آنك نوع واجب است کی تمام حقیقت هر جیزی باشذ کی برو صادق بوذ، ومحال است کی هیج یك ازاربعه تمام حقیقت ماتحت خوذ باشذ۲ وهیجیك را از مفهومات خمسه وجنس ایشان کی کلی است بأقسام سه‌گانه جون طبیعی، ومنطقی، وعقلی، تحقّقی درخارج نیست جه این جمله امور ذهنی انداما بعضی ازآنها کی کـلی طبیعی برو صادق است موجودست در خارج، جه جزو موجودست وجزو موجود موجود باشذ بخلاف منطقی و عقلی کی جنین نیست **واما آنج متاخرّان گفته اند کی کلّی طبیعی در خارج** موجودست باطل است اگر باقید کـلیّت میخواهند، جه‌آنج‌در خارج‌موجودست۳ معروض کـلی‌طبیعی است نه‌عین او، جه‌اگر موجوددرزید عین موجود درعمر و باشذ بس جسم واحد [در آن واحد] در دو مکان بوذه باشذ و الاعام نبوذه باشذ، جه عام یك معنی باشذ، روجودخارجی هرجیزی منافي عموم آن جیز بوذ درخارج، جه‌هرجه در خارج موجود باشذ بضرورت اورا هویّتي باشذ کی هیج جیز دران هویت بااو مشارك نباشذ، وجون جنین باشذ کـلی نباشذ، وشیخ درشفا٤ بجند موضع تصریح کرده‌است کی‌معنی آنك کلي درخارج موجودست آنست کی طبیعتی کي اورا کلّیت عارض میشوذ در عقل بآن معنی کی یك جیز باشذ مشترك فیه‌میان کـثرتی موجود است درخارج، اما وجود اودر

---

۱ - اصل: کثف. ۲ - خوذباشند - م. ۳ - در نسخهٔ اصل جملهٔ « باطل است اگر با قیدکلیت میخواهند جه آنج در خارج موجود است » مکرر است

٤ - درفصل ۲ مقاله ٥ الهی شفا صریحا ودرمقاله اولي منطق باشاره

خارج بااین وصف محال است ووجود کلّی در خارج بأین معنی یقینی است و محتاج برهان متأخّران برآن نیست، با آنك مقدمهٔ اول ازآن برهان ظاهر البطلان است بجهت آنك گفته‌اند حیوان من حیث هو حیوان موجودست درخارج از بهرآنك این حیوان شخصی موجودست در خارج و حیوان من حیث هو حیوان جزو اوست، و این مقدمه فاسد است، چه حیوان من حیث هو حیوان جز[2] حیوان نباشد امّا اگر حکم کنند برو بچیزی کی غیر حیوان باشد، چون جزویّت، دربن صورت آن نه من حیث هو حیوان باشد بل ازحیثیتی دیگر باشد، این مسئله را جنین تصوّر باید کرد نه آن جنانك متأخران گفته اند، جه آن خطأ محض است.

و بدانك خاصه مذکوره را خاصه مطلقهٔ خوانند، جه گاه باشد کی خاصه را برمعنی دیگر اطلاق کنند، و آنرا خاصهٔ اضافی خوانند و آن کلی باشد خارج از شیء کی حمل توان کرد برو و بربعضی از جیز هائی کی مغایر آن جیز باشد، جون ذوالرجلین، کی خاصهٔ انسان است بأضافت بافرس، وعرض عام او بأضافت بامرغان، وعرض عام اعم است از عرض قسیم جوهر بوجهی و هریکی ازخاصه وعرض عام یاشامل باشد یا غیر شامل وشامل یالازم (بوذوآن آن) باشذ (کی ممتنع باشد مفارفت او ازآن جیز کی خاصه وعرض عام او باشد یاغیر لازم) وآن آنست کی جنین نباشد و او یا مفارقت بالفعل نکند یا کند مفارقتی سریع سهل، جون احمر ازخجل، **یا دشوار**، جون مغشیّ علیه یا مفارقتی بطی سهل جون شباب، یا دشوار جون مجنون.

ولازم یالازم جیز[3] باشد بسبب وجود او، یا بسبب امری دیگر،

---

١ - جزء - م . ٢ - یالازم چیزی - م

و اول را لازم و جود خوانند ، ودوم را لازم ماهيّت واین یا بوسط ١ باشذ و آن چیزی باشذ کی حمل او بر ما هیت موقوف باشذ بر حمل چیزی دیگر بر آن، یا بغیر وسط اگر چنین نباشذ ، و هر یکی ازین ادوا موجودست . اما اول بجهت آنك اگر موجود نبوذی حمل هیچ لازمی بر ملزوم بعد از تصور ایشان مجهول نبوذی ، و چنین نیست جون مساوی الزوایا القائمتین ٢ ، مثلث را . واما دوم بجهت انك اگر چنین نباشذ امور غیر متناهی متسلسل شوذ ازطرف مبدأ، چه واجب باشذ کی او از وسط خارج باشذ یا وسط از ماهیت خارج این چنین گفته اند لکن

قائلی رامی رسذ کی منع شرطیه کند دراول ، چه ازعدم توقف حمل عدم ٣ توقف علم بحمل لازم نیایذ، ونه ازعدم توقف او بر حمل عدم توقف او بر چیزی دیگر و نفی تالی در ثانی ، چه امور متسلسله شایذ کی همه یابعضی اعتباری باشذ . و ممکن است کی بیان مطلوب دوم باستلزام نقیض او کنند حصر امور مرتب غیر متناهی را میان ماهيّت و لازم او، و لازم بی وسط بیّن الثبوت باشذ ملزوم ٤ را بآن معنی کی تصور او با تصور ملزوم کافی باشذ در جزم ذهن بلزوم او ملزوم را، و (ا) لا محتاج باشذ بوسطی وفیه مامرّ و گاه باشذ کی بین را اطلاق کنند بر لازمی کی ازتصور ماهیت علم بحصول او ماهیت را لازم آیذ ، و این اخص است از اول و از تفصیل معانی کلیات خمسه بدانند مشارکات ثنا ئی و ثلاثی و رباعی و خماسی و آن بیست و بنج است ، و ازین بدانند مباینت بعضی بعضی را ، چه هر معنی کی بیکی مخصوص باشذ باین مباین آن جار ٥ باقی باشذ وهر جیز کی یکی ازینها باو مشارك بعضی تنها باشذ بآن مباین ما عدا آن بعض باشذ وعلیك بالتفصیل والاعتبار

١ وآن یا بتوسط ـ اصل ٢ ـ تساوی الزوایا القائمتین ط ٣ ـ عدم عدم م ٤ ـ باشذ وملزوم را باین ـ م ٥ ـ چار

مقالت دوم
از فن اول در منطق

در اکتساب تصورات و این مشتمل بر دو تعلیم است
تعلیم اول دراقسام واحکام معرفات کی آنرااقوال ۱شارحه‌خوانند.
تعلیم دوم در اغلاط اقوال شارحه

تعلیم اول

در اقسام و احکام معرفات کی آنرا اقوال شارحه خوانند

معرف هرچیزی آن‌چیز باشد کی‌تصوّر اووجب تصورحقیقت‌آن چیزباشد و آنرا تصور تام خوانند ، و هوالاحاطة بکنه حقیقة المتصور یا موجب تمییزاوازهرچ مباین او ست و آنرا تصور ناقص خوانند **و هوالتمیز عما عداه من غیر تلك‌الاحاطة** جه در صورت احاطت تمییز هم هست امّا بالعرض است ، نه بالّذات ، جنانکه درین صورت واوراالعنی معرف۲را حدّ خوانند

اگر ایجاب اوتمییزرابتوسّط امری باشدداخل‌درو و رسم‌باشد اگرجنین نباشد ،. واول تامّ باشد اگر مجموع ذاتیات آن جیز باشد از اجزاء مادّی و صوری (چه‌صورت) مرکب اعنی جزء صوری اواز ذاتیات اوست . (و) اگر رعایت نکنند ذاتیات‌تمام نبوده باشد جه اخلال بأین جزو صوری کرده باشند ، وآنرا حد تام نخوانند، بل کی از قبیل‌حدود ناقصه باشد. و ناقص اگر مجموع ذاتیاتّ نباشد و **حدحد** تام آنست کی: قولی باشد دالّ برماهیت شيءٔ بمطابقه. و او مرکب باشد از جنس وفصل اگر ترکب ان جیز ازیشان باشد ، وجنس متضمن جمیع ذاتیات مشترکه باشد وفصل متضمن۳جمیع ذاتیات ممیزه اگر آن‌جنس

---

۱ قول م . ۲ ـ معرفت ـ اصل ۳ ـوفصل متمیز م ٥

و فصل را ترکیبی باشذ . و چنانك ایجاد شیٔ در خارج تمام نشود الا ّ بأیجادجمیع ۱ اجزاءِ آن . ایجاد آن نیز درذهن کی عبارت از تصورتام اوست تمام نشوذ الا بأیجاد جمیع ذاتیات آن در ذهن. و هرگاه کی هر یکی از ذاتیات محدودمتصور نباشذ بتصور تام حد تام نباشذ ، چه بآن احاطت بکنه حقیقت محدود حاصل نشوذ

وازقبیل انّ بعضی [الظّنّ اثم بعضی] گمان برده اند کی جمیع ذاتیات شیٔ نفس آن شیٔ باشذ پس تعریف بجمیع ذاتیات تعریف الشیٔ بنفسه باشذ . واین راست نیست ،

چه اشیائی کی هر یکی ازیشان متقدم باشذ برچیزی محال باشذ ۲ کی نفس آن چیز باشد کی متأخرست بذات ازیشان چه اوبذات از جزوصوری متأخرست کی متأخرست از جزو مادّی بل کی آن اشیاء عندالاجتماع ماهیتی می شوذمتاخرازیشان ، و معرفت ماهیت بمعرفت آن اشیاء باشذ پس علم بجنس وفصل و ترکیب تقییدی متقدم باشذ بر علم بجنس مقید بفصل و فرق میان مجموع شیٔ و میان اجزاء او بأسرها آنست کی مجموع اعتبارمایقع فیه التألیف است[مع التألیف، و اجزاء باسرها اعتبار مایقع فیه التألیف است] بی آنك التفاتی باشد بتألیف ، و بعضی چنین جواب گفته اند کی ۳ دروقتی لازم آمدی کی حد مفردی بوذی مرادف محدود ، لکن ٤ اومرکّبی است غیر مرادف ، چه حدّ دلالت بر مفردات می کند . و شیخ در آلهیات شفا تحقیق این معنی کرده است در مقالهٔ خامسه از آن در آخر فصلی کی در تعریف مناسبت حد ومحدود آورده است و گفته: «کی حد بحقیقت مفید معنی

---

۱ - الاّ با نجلا ءجمیع.م ۲.-مجا ز باشذ.اصل. ۳ -کی دوروقتی.م ٤.-یکن . اصل

طبیعتی واحده است چه هرگاه کی گوئی الحیوان الناطق **یحصل من ذلك معنی شیْء واحِد هو بعَینه الحَیْوان الّذی ذلك الحیْوانُ هُوَ بعَینِه النّاطِق** بس جون نظر کنی بمعنی آن شیء ۱ واحد هیچ کثرتی در ذهن نباشد لکن ۲ جون نظر کنی بحدّ واو را مؤلّف یابی از جند معنی و اعتبار آن معانی کنی از جهت آنك هر یکی معنی‌اند ۳ در نفس خود غیر آن دیگر حینئذ کثرتی در ذهن بیابی، بس اگر بحد آن معنی قائم در نفس خواهی باعتبار اول **وَهُوَ الشَّیْءُ الْواحِدُ الَّذی هوَ الْحَیْوانُ الَّذی ٤ ذلِكَ الْحَیْوان هوَ النّاطق** حد بعینه ، آن محدود معقول بوذ ، و اگر بحد معنی قائم در نفس خواهی ۵ باعتبار ثانی معنی حد بعینه معنی محدود نباشد، بل کی جیزی باشد مؤدّی بآن، و کاسب آن» اینست تحقیق درین مسئله .

و واجب باشد در حد تقدیم جنس بر فصل ، جه جنس دلالت بر امری مبهم می کند کی فصل محصّل اوست . و جون این ترتیب عکس کنند جزء صوری مختل باشد ازین حدّ بس مشتمل بر جمیع محدود نبوذه باشد ، وحدّ **یا بحسب ماهیّت** باشد در نفس امر وآن درغایت صعوبت است ، جه شاید کی اخلال بذاتی کرده باشند کی بر آن مطلع نشده باشند ، و دیگر اغالیط حدی در حدود بحسب نفس امر بسیار افتد **و یا بحسب مفهوم** ، و در آنجا صعوبت و اغلاط نباشد ، جه آن جاری مجری عنایت است . و جون بانسان حیوان **مُنْتَصِبُ الْقامَه ضَحّاكْ** بالطبع خواهیم هریکی ازینها ذاتی باشد بحسب مفهوم، وزیادت ونقصان درآن نباشد، بل کی هربار درجواب سؤال ازانسان بماهو همین باید گفت والا محدود در اول غیر محدود باشد درثانی و باید کی ازین دقیقه غافل نشوند در حد مفهومی و همچنین ثانی **یا تام** باشد اگر مرکّب باشد ازجنس

---

۱ - ۲ بس چون نظر کنی بآن شی ، الهیات شفا فصل ۷ مقاله ۵ ۲ - لکن و - م ۳ - ۳ هریکی از آن معنیها باعبار مذکور معنی اند» الهیات شفا . ٤ - « هو الحیوان الذی » در اصل مکرر است . ۵ - در نفس خودم.

قریب ۱ و خاصه، و او تمیز شیء کند عما عداه و باینه. **یا ناقص** اگر جنس نباشد و او تمیز شیء ۲ کند عن بعض ماعداه

و بهترین رسوم آنست کی جنس را در وضع کنند اوّل بجهت تقیّد ذات شیء، جه فصول، و خوّاص، و لوازم، دلالت بمطابقه نمی کند الّا بر شیء ما کی مستلزم آنها ست، واما آنك جه جیز است آن برآن دلالت نمی کنند ۳ الاّ بالتزام - و دلالت التزام مضبوط نیست، جه عقل بدلالت التزام منتقل می شوذ بجیز و بجزو او، و بخاصّه دیگر اران او، بس جون جنس را اول وضع کنند [دلالت] بر اصل ذات مرسوم کنند و تعریف تمام شوذ، بأیراد ٤ لوازم و خواص جنانك انسان را گویند کی او حیوانیست مشّاء بر قدمین عریض الاظفار، ضحّاك بالطبع، و مثلث را گویند کی او شکلیست کی اورا سه زاویه باشذ، و جون استقصا کنند در ذکر خوّاص. و لوازم عقل طلب جامعی کند آنرا. و آن ذات است و ازاین جهت مستغنی می‌شوذ از ذکر جنس. و هیج قول ٥ شارحی تمام نشوذ الّا بجیزی کی مخصوص باشذ بمعرف، یا بآن وجه کی هریکی از اجزاء مخصوص باشذ بأو جنانك رسم ٦ جیزها کنند بمجموع خواص (و) یا بآن وجه کی بعضی بأو مخصوص باشذ و بعضی نه جنانك رسم جیزها بجنس و خاصّه، و یا بآن وجه کی باجتماع ۷ مخصوص باشند دون الانفراد جنانك رسم جیزی کنند بمجموعی کی هریکی از اجزاء آن عرض عام آن جیز باشذ و مجموع خاصه جون طایر ولود، خفاش را. و واجب باشذ کی خواص واعراضی کي معرف جیزی باشذ بیّن باشند و شرط تعریف ایشان علم باختصاص ایشان بآن جیز نیست، جه علم باختصاص موقوف است بر علم بمختّص ومختّص به، بس اگر او را بآن اختصاص تعریف کنند دور باشذ، بل کي

---

۱ - جنس مرتب - م. ۲ - تمیزش - م. ۳ - نمیکنند - م. ٤ - شود یا برلا لوازم و خواص (کذا)، ٥ - قولی - م. ٦ - جنانك رسم در اصل مکرر است. ۷ - وما آنکه باجتماع - م

شرط تعریف ایشان آنست کی بحالتی باشند کی ذهن از تصوّر ایشان منتقل شوذ بتصوّر معرّف به و معلوم مطلق، و همچنین مجهول مطلق طلب تصور ایشان متصوّر نیست، بل معلوم از وجهی و مجهول از وجهی دیگر، چون ادراکی ناقص کی طلب تکمیل او کنند، یا طلب زیادتی او، و اگر چه بکمال نرسذ.

تعلیم دوم

در اغلاط اقوال شارحه

خطا در قول شارح بعضی مختصّ است بحدّ، و بعضی مشترك است میان او ورسم. امّا آنچ مختصّ است بحد آن است کی بدل جنس یکی از هفت چیز بگیرند۱ **یا لوازم عامه**: چون وجود (و) عرضیت۲ چنانك: الانسان موجود ناطق والسواد عرض جامع للبصر **یا فصل** چنانك (گویند) عشق افراط محبّت است، و او محبّت مفرطه است، **یا نوع** چنانك: **الشریر من یظلم الناس و الظلم نوع من الشر. یا جنسی دیگر** چنانك گویند: عفیف کسی باشذ کي اورا قوّتی باشذ کی بآن متمکّن باشذ از اجتناب شهوات، چه فاجر را نیز این قوّت هست و مجتنب۳ نمی شوذ، پس قوت را بجای ملکه گرفته اند، چه عفیف آنست کی اورا ملکه چنین باشذ **یا موضوع**، چنانك [خشب را در حدّ کرسی گیرند چه] خشب پیش از هیأت سریری و بعد از آن می باشذ و جنس چنین نباشذ، چه وجود او بفصل متقوّم می شوذ و هر دو بیك جعل حاصل می شوند **یا مادهٔ فاسده** چنانك خمر عنبیست معتصر و رماد خشبی است محترق، **و یا جزو**: چنانك گویند انسان حیوان ناطق است و بحیوان آن حیوان خواهند کی مُتَخَصِّص است بأنسان چه متخصّص بر مختلفات نگویند پس جنس نباشذ، بل کی حیوانی کی جنس است اورا چنان باید گرفت کی مشروط نباشذ بقید آنك ناطق است، و نه بقید

---

۱ - گیرند م، ۲ - عرضیت - اصل، ۳ - مختلف. - م.

انك لاناطق است ، چه اوّل خود نفس انسان است ودوّم منافی او، پس بر و حمل نتوان کرذ .

یا انفعالات را مکان فصول گیرند ، چه فصول مبطل شیٔ نباشد و انفعالات گاه باشذ کی مبطل باشذ .

واما آنچ عامّ است حدّ ورسم را بآن باشذ **کی تَعْرِیفُ الشَّیْ بِنَفْسِه** کنند، چنانك گفته‌اند (کی): العدد کثرة مجتمعة من الوحدات ، والعدد و الکثرة واحد، وچنانك گویند الحرکة النقلة ۱. یا بمساوی او درمعرفت و جهالت چون تعریف احدالمتضایفین بالآخر چنانك گویند آب آنست کی اورا ابنی باشذ و بعکس، وزوج آنست که فرد نیست ، و بعکس، یابما هو اخفی منه چنانك المثلث شکل زوایاه الثلث مثل قائمتین .یابمالا یعرف الاّ به یابیك مرتبه چنانك الشمس کوکب تطلع نهاراً والنهار زمان طلوع الشمس یا بچند مرتبه ۲ چنانك الاثنان هو الزّوج الاوّل وزوج عددی است منقسم بمتساویین ، و متساویان دو چیز باشد کی یکی بریکی زیادت نباشذ، و شیئان اثنان باشند ،یاتکراری کنند بی ضرورتی و حاجتی چنانك تعریف نسان کنند بآنك **حَیَوَانٌ بَشَرِیٌّ** و تعریف عدد بآنك **کَثْرَةٌ مُجْتَمِعَةٌ مِنَ الْوَحَدَاتِ** و انسان بآنك حیوانی جسمانی ناطق است ، واما تکراری کی بجهت ضرورت و حاجت باشذ محترز عنه نیست، ونه خطا **امااول** چون تکراری کی واقع است در حدود امور اضافی، چه هریکی از متضایفین وایشان دو چیز باشند کی در ذهن و خارج باهم باشند تعریف بآن کنند کی ذات اورا ایراد کنند مجرّد ازآنك مضاف باشذ ،وازآنچ اقتضاء آن [کند] کی او مضاف باشذ و ذات دیگر را مجرد از اضافه، چه ممتنع است تصور هر یکی از یشان بی تصور آن دیگر. وچون ذات معرّف مجرد از اضافت گرفته‌اند

---

۱ - النقلة م ، ۲ - چند مرتبه م .

تکـرار واجب شوذ اچه معرف ذات‌است مقترن باضافه نه مجرد ازآن
جنانك گویند پدر حیوانیست کی متولد شود دیگری از نوع
او از نطفهٔ او از آن روی کی او جنین باشذ، یعنی حیوانی کی
تَوَلَّدَ آخَرُ مِنْ نَوْعِهِ مِنْ نُطْفَتِه .وتکـراری کی واقع باشذدر تعریف جیزی
کی مترکّب (باشذ) از شی وعرضی کی آن عرض را نشناسند الاّ بآن،
بس واجب باشذ ایراد آن شی یامعرف آن ومعرّف عرض اورا و مشتمل
باشذ برآن، بس تکرار لازم آیذ جون انف افطس جه واجب باشذذکر انف
یامعرف او، ومعرف افطس، وجون فطوست تقعیر انف است بس معرف افطس
مشتمل باشذ بر انف بس انف مکرر باشذ. **اما دوم** تکراری کی بجهت مطابقت
جواب افتذ تنها جون تکراري کی واقع باشذ در جواب ازسؤالی کی مشتمل باشذ
بر تکراری جون سؤال ازحیوانِ انسان، ای عن الحیوان الانسان، جه
مجیب محتاج باشذ بجواب هرِ یکی از یشـان، بس تکرار لازم
باشذ. این همه خطاها ست من حیثُ المعنی.

واما من حیث اللفظ واین وقتی تصوّر توان کرد کی شخصی
خواهد (کی) تعریف جیزی کندغیری را واجب باشذ احتراز ازالفاظی
کی ظاهرةُ الدلاّله نباشذ بنسبت باآن غیر، والاّ خطا باشذ درتعریف
من حیث اللّفظ.

مقالت سیم

ازفن اول درمنطق درقضایا واقسام واحکام آن[1] واین مشتمل برهفت تعلیم است
تعلیم اول در تعریف و تقسیم قضیّه. **تعلیم دوم** دراجزاء حملیّه. **تعلیم سیم**
در خصوص وحصر و اهمال قضـایا. **تعلیم جهارم** در تحقیق محصورات.
تعلیم بنجم درعدول وتحصیل. **تعلیم ششم** درجهات **تعلیم هفتم** درقضایاءشرطی[2]

---

۱ - واحکام ایشان م. ۲ - شرعی (- کذا) م.

تعليم اوّل

درتعريف وتقسيم قضيه

قضيه قولی باشد معقول ، يا مسموع . كی اطلاق صادق يا كاذب بر آن توان كرد بحقيقت ، يا قولی عارض او شود لذاته كی صادق باشد يا كاذب و بقيد حقيقت و لذاته احتراز می كنند ازمثل تَفَضَّلْ بكذا ، جه اوامر است بذات، ودلالت بر خَبَرِيّتْ ميكند، جه معنی[او] آنست كی أُرِيْدُ تَفَضُّلَكَ بِهِ ، وبقيداطلاق ، باعروض صادق ، وكاذب ، احتراز می كننند ازباقیاقوال خواه تقييدی باشد كی مفردی قائم مقام او بأيستد . جنانك الحيوان الناطق (١) كی درقوّت مفرد است كی او انسان (٢) است . واين دراقوال شارحه بكار آيد جنانك گفتيم . وخواه انشائی ، جون تمنّی ، وترجّی ، وامر، ونهی ، وقسم ، ونداء وتعجّب، واستفهام، واين بمحاورات اخص باشد نه ٣ بعلوم ، و در خطابت و شعر وآنج جاری مجری ايشان باشد ازانواع ٤ محاورات كی بخطابت وشعر مانند ٥ و اگرجه نباشند بآن منتفع شوند .

وامّا حديث دوْرِی كی در تعريف قضيه می گويند باطل است ، جه تصور صحّت اطلاق صادق وكاذب ٦ بر آن متوقّف نيست بر تصور صادق وكاذب. واگر توقف مسّلم داريم لانسّلم كی صادق وكاذب رابی خبر ندانند، جه شايد كی آن بدانند كی قولی مطابق است، ياغير مطابق واگر مسّلم داريم كی بی خبر نمي توان دانست ولكن اين تعريف نه بجهت افادت تصور اوست بل ٧ بجهت تخليص اوست ازغير اراء اقوال ٨، ومعلومات مشتبه تمييز ايشان بجيزی كی معرفت آن جيز بر معرفت ايشان موقوف باشد جايز بود ، جنانك اگر اشتباهی درمعنی حيوان بيفتد جايز باشد كی گوئيم ما بحيوان آن جيز می خواهيم كی در حد انسان بجای جنس افتد ، و اين دور نباشد ،

---

١ ـ الحيوان ناطق ـ اصل، ٢ ـ مفرديست كه او انسان ـ م ـ ط ٣ ـ ونه م ٤ ـ وانواع ـ م ـ ٥ باشند ـ اصل ٦ وكاذب را ـ م ٧ بلكه ـ م ٨ وازاقوال م

وقضیّه حملی باشذ اگر حکم کرده باشند درآن بارتباط طرفین [ا]وارتباطی کیِ هُوَ هُوَباشذ ، یالیس هو ایاه .وشرطی باشذ اگر جنین نباشذ ، ودرحصر تقسیم مشهور نظرست ، جه حملیّه وقت باشذ (کی) هردوطرف اودوقضیه بوذبعدازحذف آنج موجب ارتباطایشان است جنانك گویند الانسان حیوان یلزمه الحیوان انسان ، و ازتقسیم ایشان لازم می آیذ کی این قضیّه شرطیّه باشذ .

وبدانك جون دومعنی درذهن آرند ویکی را وصف کنند بدیگر معنی ، نه بآن طریق کی حقیقت هردو یکی باشذ ، بل بآن طریق کی گویند آنج این معنی برو اطلاق کنند همان است کی دیگر معنی برو اطلاق کنند. آن دومعنی راموضوع ومحمول خوانند ، مثلا جون گوئیم انسان حیوان است ، مراد نه آنست کی مفهوم این هردو لفظ یکی است ، بل مراد آنست کی آنج اورا انسان گویند همان است کی او را حیوان گویند، یعنی حیوان مقول است بر انسان، بس انسان درین صورت موضوع است، وحیوان محمول، ومشارالیه درین عبارت کی گفتیم آنج این معنی بر و اطلاق کنند باشذ کی بعینه موضوع بوذ(در) لفظ ؛ جنانك گوئیم انسان ضاحك است، وباشذ کی محمول بوذ درلفظ، جنانك گوئیم ضاحك انسان است، وباشذ کی امری ثالث بوذ جنانکه گوئیم ناطق ضاحك است، جه آنج او را ناطق و ضاحك گویند انسان است وآن امری ثالث است. واین نوع حمل را کی بطریق هوهوا ست **حمل مواطات** خوانند - وحمل مواطات اقتضاء آن کند کی محمول وموضوع را اتّحاد بوذ بو جهی ، و مغایرت بوجهی . و اگر جه آن مغایرت ١ از حمل حاصل آیذ جنانك : زیدٌ زیدٌ ، جه زید ازآن روی

١ - مغایرات م

کی منسوب الیه است مغایر زید ست از آن روی کی منسوب است ، واین‌قضیّه خبری صادق است . امّا **خبری** ، بجهت احتمال صدق ، و کذب.واماصادق **فلوجوب صدق الشی علی نفسه** ، وا گر تغایراعتباری اعتبار نکنندامثال این قضیه نباشذ الاّدر لفظ ، جنانك شیخ ١ در شفا گفته (است.) کی «**لایکون‌الشیء‌فی‌الحقیقة موضوعاً و محمولاعلی نفسه‌بحسب‌الطبع بل‌بحسب‌القول‌واللسان** ٢ » . و گاه باشذ کی گویند (کی)ضحك محمول است‌بر‌انسان ،وبه‌این ، نه آن خواهند کی آنج اورا انسان خوانند هم اورا ضحك خوانند بل (آن خواهند کی) آنج اوراانسان خوانند اورا ضحك حاصل است ، یعنی ذو ضحك است ، و این نوع حمل بطریق هو ذو هوا ست ، وآنرا **حمل اشتقاق** خوانند ، جه از ضحك لفظی اشتقاق کنند کی آن لفظ (را) بمواطات بر انسان حمل توان کرد ، و آن ضاحك است . واطلاق حمل برین دو معنی باشتراك بوذ ٣ .

ومحمول از آنجا کی‌محمول است شایستهٔ آن باشذ کی ازموضوع عامّتربوذ ، جنانك در انسان و حیوان ظاهرست . و امّا گر مساوی افتد جنانك انسان ناطق است آن مساوات‌راسببی بوذخارج ازمقتضاء ٤ طبیعت محمول ،و خاصّ ترخوذ ، نتواند بوذ ، جه نتوان گفت [که] حیوان انسان است مگر بآن بعضی از حیوان‌خواهند ، وآنگاه‌موضوع خاص شذه باشذ . بس جون طبیعت محمول اقتضاء شایستگی‌عموم می‌کند و طبیعت موضوع اقتضاء شایستگی خصوص ، کلّی کی عامّست‌بمحمولی اولی بوذ ، و جزوی کی خاص است بموضوعی . بس هر کلّی بطبع

---

١ . وشیخ ـ م، ٢ . بل‌بحسب الفبا‌ـ م . ٣ . باشد اگر بود‌ـ م . ٤ . مقتضی ـ م . ط

محمول باشد ١ برجزوّیی کی درتحت اوبوذ ، وهرجزویی‌بطبع موضوع بوذ کلیّ را کی فوق او باشد - و دوجزوی حقیقی بریکدیگر حمل نتوان کرد ، چه نتوان گفت کی زید عمرو است مگر (کی) دو نام بوذ از ان یك شخص ، و آنگاه مفهوم هردو یکی بوذ ، بس حمل ، ووضع ، بحسب حقیقت نبوذه باشذ ، بل بحسب قول ، ولسان ، چنانك شیخ گفت ؛ و بدانك جزوی حقیقی محال است کی محمول باشذبطبع ، چه محمول وصف موضوع است ، ومتشخّص ٢ وصف نباشذ . ودیگر محمول ماهیّات حقیقی باید کی کلیّ طبیعی باشد کی محل متقابلات است ، اعنی اعیان موجودات ، مانند انسان ، وسواد ، و غیر آن ، چه ماهیّات‌ایشان هم شایستگی‌آن دارند کی باقبول شرکت مقارن شوند (تا) انسان ، رسواد کلی باشند وهم شایستگی آنك بامنع شرکت مقارن شوند مانند این انسان و این سواد تا انسان ٣ وسواد جزوی باشند ، بس محمول بایذ کی از ین ماهیات باشد تا هم بر جزوی محمول تواندبوذ و هم بر کلی ، بخلاف جزوی ، کی برکلی محمول نتواند بوذ ، چه نتوان گفت الانسان زید . **قال الشیخ لان طبیعة الكلی لاتكون موضوعة بنفسها للشخصیة من غیرالحاق السورالجزوی(بها) والا لكانت الطبیعة الكلیة مستحقة فی طبعها لان تكون هذاالمشار الیه**

تعلیم دوم در اجزاء حملیه هر قضیهٔ حملی مشتمل بر سه جزو باشذ **موضوع** وآن‌محکوم‌علیه‌باشددرآن،و **محمول** وآن‌محکوم‌به،و نسبت **محمو ل بموضوع** اعنی‌حکم بصدق ٤ اوبرآن ، وآنرا ایجاب خوانند ، **جنانك: الإنسانُ ماشٍ،ا:اَلحیوانُ الناطقُ مُنْتقلٌ بِنَقْلِ قَدَمیهْ اَوَلَیْسَ** ، یاحکم بعدم صدق او برآن ، و آنرا سلب خوانند ، وموضوع

---

١ - وبر-م . ٢ - ومشخص. م ؛ ٣ - درهر دو نسخه ماانسان. ط ؛ با انسان
٤ - تصدیق. م

ومحمول بجاي مادّهٔ قضیّه‌اند ، ونسبت بجای صورت و لفظی کی دالّ باشد برآن آنرا **رابطه**خوانند ، واو ضروریست ، جه بی تصور رابطه حکم حاصل نشوذ ، واگر جه تصور طرفین باشد ، الا آنك در بعضی لغات من حیث اللفّظ اندازند ، بسبب دلالت قرینه برو ، من حیث المعنیٰ ، و رابطه در معنی اداة است ، جه معنی [او] در اجزاء قضیه حاصل می شود ، الا آنك بسیار باشذ کی تعبیر از او بصیغت فعلی کنند ، جون: **کان** ، **ویکون**، از کلمات وجودی ، وآنرا رابطهٔ زماني خوانند ، یا اسمی جون ضمیری کی مستتر باشذ درمحمول ، یا بارز ، و عاید بموضوع ، وضمیری کی متوسّط باشذ میان موضوع ومحمول نکره ، جون **زید هو رجل** یاحرفی جون متوسط میان ایشان وقتی کی محمول معرفه باشد ، جون **زید هو الرجل**

و بدانك رابطه غیر ضمیری است کی متضمّن است در کلمه و اسم مشتق ، جه آن ضمیر اسم است ، و رابطه در معنی اداة ، بس اگر گویند **زید یکتب او کاتب** حق او آن باشد کی گویند **زید هو یکتب، زید هو کاتب** . جه یکتب ، وکاتب ، بذات متعلّق باشذ باسمی کی متأخّر ازیشان باشذ ، نه باسمی متقدّم ، جه در عربیت فاعل برفعل مقدم نشوذ بس ایشان جون خبر مبتدا افتند ، درارتباط بمبتدا محتاج باشند برابطهٔ دیگر ، غیر آنك ایشان برآن مشتمل‌اند ، جدایشان بجای اسمی جامد افتاده‌اند ، و فعل بافاعل بمنزلت جیزی مفرد ، کی مربوط شوذ بمبتدا بواسطهٔ دیگر ، غیر آنك فعل بواسطهٔ آن بفاعل مرتبط باشد.

وقضیهٔ حملی اگر موّجه نباشد ثلاثی باشد اگر رابطه مذکور باشد ، وثنائی اگر مذکور نباشد ، خواه مستتر باشد در محمول ، وخواه محذوف

وبدانك نسبت احد طرفي القضیه الی الآخر بموضوعیّت ، غیر نسبت

۱ -بسبب انکه دلالت قرینه. م .

آخرست بأو بمحمولیت لکن این دو نسبت متّحد باشند بکیف، بجهت آنك هر
چیز کی موضوع دیگری باشد بایجاب ، یاسلب آن دیگر محمول باشد
بروهم بر آن وجه، اگر ایجاب، ایجاب، واگر سلب سلب. وهمچنین متّحد باشند
بجهت چون وجوب، مثلا اگر اورا اعتبار بحسب ذاتی کنند کی موضوع ومحمول
بروصادق باشند، چه هرگاه کی ذات موضوع بحالتی باشد کی ثبوت محمول اورا
ضروری باشد، بضرورت محمول بحالتی باشذ کی ثبوت اوآن (ذات) راضروری
بود ، واگر وجوب بحسب مفهوم موضوع و محمول اعتبار کنند اتّحاد
در جهت لازم نباشد ، چه شاید کی محمول اعمّ باشذ از موضوع ، چنانك
الانسان حیوان ، یااخصّ ازو ، چنانك الانسان کاتبٌ بالفعل بس ممتنع
باشذ تحقق انسان بی آنك حیوان برو محمول باشد ، و ممتنع نباشد
تحقّق حیوان بی آنك برانسان محمول باشذ و همچینن ممتنع باشذ تحقق
کاتب بالفعل بی آنك بر انسان محمول باشذ و ممتنع نباشد تحقق انسان
بی آنك کاتب بالفعل برو محمول باشذ.

[و] دیگر بدانکه نسبت جیزی بادیگری[1] بآنك اوموضوع اوباشد
غیر نسبت همان جیزست باآن دیگر بآنك محمول باشد برو، والّا قضیه و
عکس آن در کیف مختلف نشدندی بسبب اتحاد نسبت موضوع با محمول،
و نسبت محمول با موضوع در کیف ، لکن آن دو نسبت مختلف می شوند،
چنانك در قضایاء غیر منعکسه این جنین مطلق گفته (آند) ولکن این
وقتی تمام شوذ کی مطلوب جزوی باشذ.

تعلیم سیم

در خصوص و حصر و اهمال قضایا

موضوع در ذکر اگر جزوی باشذ حملیّه را **شخصیه ومخصوصه**

١ - جیزی با جیز دیگر . م

خوانند جون **زَيْدٌ اِنْسانٌ** ، واگر کلّی باشد ، اگر درقضیه جیزی باشد کی دلالت کند برآنك نسبت محمول باجمیع ماصدق علیه الموضوع است ، یا با بعضی از آن ، قضیه را **محصوره ومسوّره** خوانند ، واگر جنین نباشد **مهمله** خوانند بس قسمت ثلاثی است . و تربیع جنانك بعضی گفته اند مستحسن نیست ، جه مخلّ است بحصر ، بسبب خروج قضیه ئی کی دراو حکم برطبیعت کرده باشند باقطع نظر از عموم ، یا بر طبیعت و جزویات باهم ازاقسامی کی گفته اند ، وآنج موهم تربیع است جنانك الأنسان نوع ، و الحیوان جنس ، اواز مهمله است وصدق او [1] جزوی واجب باشد ، جه طبیعت شیء از آن جمله است کی صدق علیه ذلك الشيء . واین تقریر اگرجه موافق ظاهر سخن شیخ نیست کی در شفا گفته است ، در فصل سیم از مقالهٔ اولی ازفن رابع ، جه تصریح کرده است بآنك حکم در محصورات براشخاص [باشد] اگر موضوع شامل انواع نباشد وبر اشخاص و انواع اگر شامل باشد ، و نه موافق صریح آنج هم درشفا گفته است کی «**اَلْمُهْمَلَةُ ماجُعِلَ مَوْضُوعُها مَفْهُومَ الْإِنْسانِ مَثَلاً مِنْ حَيْثُ هُوَ هُوَ ، لا مَأْخُوذاً كُلِّياً ، وَلا مَأْخُوذاً جُزْئِيّاً ، وَلا عامّاً وَ لا مُعَيَّناً ، وَاِذا اُخِذَتِ الطَّبِيعَةُ مِنْ حَيْثُ اِنَّها عامَّةٌ مُشْتَرَكَةٌ بَيْنَ كَثِيرِينَ كانَ واحِداً مُعَيَّناً وَلَمْ تَكُنْ صالِحاً لِجَمِيعِ الْأِعْتِباراتِ الْمَذْكُورَةِ فَحِينَئِذٍ لا يَكُونُ قَوْلُنا الْإِنْسانُ نَوْعٌ [وَ] اَلْحَيَوانُ جِنْسٌ مُهْمَلَتَيْنِ فَاِنَّهُ لَيْسَ الْمَوْضُوعُ فِيهِما صالِحاً لِجَمِيعِ الْأِعْتِباراتِ لِاَنَّ الْمَوْضُوعَ فِيهِما هُوَ الْإِنْسانُ اَوِ الْحَيَوانُ الْمُقَيَّدُ بِقَيْدِ الْعُمُومِ ، وَهُما اَمْرانِ مُعَيَّنانِ**» لکن موافق سخن اوست دراشارات ، جه حکم کرده است کی قضیه مذکوره مهمله است

---

[1] ـ در اصل : از .

و صدق مهمله مستلزم صدق جزئیه است ، واین دو حکم مستلزم آن باشد کی طبیعت شیء ازجمله آنها باشد کی در محصوره حکم برو کرده باشند ، و تلفیق میان **شفا** و **اشارات** ، می توان کرد از جهت آنك اگرچه در **شفا** تصریح کرده است کی :الانسان نوع شخصیّه است ، نه مهمله ، در [1] **اشارات** تصریح نکرده است کی مهمله است نه شخصیّه ؛ بل کی گفته است « و اعلم انه و ان کان فی لغة العرب قد یدلّ بالالف و اللام علی العموم ، فانه قد تدل به علی تعیین الطبیعة ،فهناك لایکون موقع الالف واللام هو موقع [2] کلّ ، الا تری

انك تقول الانسان عامٌ ، ونوعٌ ، و لا تقول کلّ انسانٍ عامٌ ونوعٌ

و استاد خاتم حکما رضی الله عنه تصریح بآن کرده است (و گفته) « و امّا علی تعیین الطّبیعة فکمافی قولنا الانسان عامّ [3] وهی [4] مهملة » و این وقتی لازم آید که مراد از تعیین طبیعت اشارت باشد بطبیعت ، امّا اگر مراد از آن معین کردن طبیعت باشد بواسطهٔ لحوق معنی عموم بآن لازم نیاید ، چه او موضوع شخصیّه باشد برین تقدیر ، نه مهمله . واین از دقائق است .

و از آنچ گفتیم ظاهرست کی محصوره را بر دو معنی اطلاق می کنند ، کی میان ایشان عموم است بوجهی . و **اول** یکی از اقسام سه گانه است کی گفتیم . و **دوم** آنست کی مستعمل است . و محصوره کلّی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر هر واحدی از آنها کی موضوع برو صادق باشد . و بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر هر [5] واحدی از افراد موضوع . و محصوره جزوی بمعنی اوّل آن باشد کی حکم کرده باشند درو بر بعضی ازآنها کی موضوع برو صادق باشد : و

---

۱ - ودر - م. ۲. موقع ذلك - م. ۳ - الانسان نوع وعام وقولنا الانسان هو الضحاك (شرح الاشارات ص۳۹ . ٤ - وهو - م ٥- بر بعضی ازآنها هر - م

بمعنی ثانی آنك حکم کرده باشند درو بر بعضی از افراد موضوع . و کلّی بمعنی اوّل اخص باشد از کلّی بمعنی ثانی ، و جزوی بعکس .

(و) هر یك از محصورهٔ کلیّ و جزوی یا موجبه باشند جنانك کلّ انسان حیوان ، و بعض الحیوان انسان . یا سالبه جنانك لاشیء ولا واحد من الناس بحجر ، و لیس بعض الحیوان بأنسان [و] اوّل را موجبهٔ کلیّ خوانند ، ودوّم را موجبهٔ جزوی ، وسیم را سالبهٔ کلیّ ، و جهارم را سالبهٔ جزوی .

و بعضی قضیّهٔ مذکوره را شخصیه گیرند . و تقسیم برین وجه کنند کی: موضوع اگر تعدّد اوممکن نباشد [1] : یا بسبب آنك جزوی باشد جون زید کاتب او لیس ، یا بسبب اعتبار حکم جون الانسان نوع والحیوان جنس **حملیه مخصوصه** باشد ، و اگر تعدّد او ممکن باشد ، اگر بیان کرده باشند کی حکم بر هر واحدی است از افراد او یا بر بعضی **حملیه محصوره** باشد ، و اگر بیان نکرده باشند **حملیه مهمله** باشد جنانك الانسان فی خسر اولیس. واو مساوی [2] جزویه است ودر قوت او ، جه هر گاه کی حکم بر کلّ افراد یا بر بعضی صادق شود علی التقدیرین حکم بر بعضی یقینی باشد و حکم در محصوره متناول هر جیز باشد کی داخل باشد تحت الموضوع از اجناس ـ وانواع واصناف ـ واشخاص موجود ـ و مفروض [4] الوجود از آنهائی کی ممتنع نباشد اتّصاف ایشان بموضوع .

و **بدانك** لفظی کی دالّ باشد بر کلّیت وجزویت حکم [3] از آن روی کی جنین باشد با [5] اعتبار عقل یکی را از یشان اعنی کلّیت وجزویت را **سور** خوانند ، و آن در ایجاب کلّی: کلّ ، است

---

١ ـ اگر موضوع را تعدد ممکن نباشد ـ م. ٢ ـ تساوی ـ اصل. ٣ ـ وحکم ـ ط.
٤ ـ معروض ـ اصل ـ نسخه . ٥ ـ یا ـ اصل ـ م.

و جميع ، و در سلب کلیّ لاشیء و لاواحد و درایجاب جزوّی بعض، وواحد ، ودرسلب جروی ّ لیس. کلّ . ولیس بعض . وبعض لیس ، و اوّل دلالت کند برسلب حکم از کلّ افراد بمطابقه . و از بعضی افراد بالتزام ، و لیس بعض و بعض لیس بعکس این دلالات کنند . و ثانی را استعمال کنندبجهت سلب کلیّ ،وبجهت ایجاب استعمال نکنند ، وثالث بعکس این است ، و گـاه باشذ کی این اسوار را یاذ کنند و بآن دلالات کنند بر کمّیت اجزاء محمول ـ یاجزئیات آن- واینك قضیّهٔ محصوره است باعتبار دلالات ا یشان است بر کمّیت جزئیات موضوع ، بس ، حق ایشان آن باشذ کی برموضوع درآیند ، بس ا گر برموضوع جزوّی در آیند یا بر محمول بجهت دلالت بر کمیت جزئیـات قضیه را **منحرفه** خوانند و آن بنج قسم است .

اماسه [قسم] ازآن کی احد[۱]الطرفین شخص مسور باشد یا مقترن بمحمول سور ایجاب کلیّ یـاسلب جزوّی جنانك بعض هذاالشّخص انسان . یاالانسان بعض هذا الشخص ، و الانسان کل حیوان، والانسان لیس کل حیوان ، ایشان هر سه صادق باشند در جمیع موادّ اگرسالبه باشند ، و این بآن باشذ کی هر دو طرف قضیه در مقارنت حرف سلب مختلف باشند ، یعنی مقـارن [۲] یکی باشذ وازان دیگری نه، وکاذب باشند درجمیع ، اگرموجبه باشند ، واین بآن باشذ کی طرفین مختلف نبـاشندبمقارنت حرف سلب یعنی حرف سلب باهر دو باشذ، یاباهیچ یك نباشذ

و امّا آن دو قسم باقی کی مقترن بمحمول [۳] یکی از دو سور باقی باشذ اعنی سو ر ایجاب جز وّی و سلب کلّی صـادق باشند در مادّهٔ وجوب، و کاذب در مادّهٔ امتناع ـ ا گر هر دو طرف

---

۱ - احدی ـ م. ۲ - معاون .م. ۳- بمجهول .م.

قضيّه در مقارنت حرف سلب و عدم مقارنت متفق باشند ، و بعكس این باشد اگر متفق نباشند . و حكم بصدق و كذب در مادهٔ امكان تحكم است و آنچ گفته اند كی صادق باشند در مادّهٔ وجوب ، و آنچ موافق او باشد از مادهٔ امكان و كاذب باشند در مادهٔ امتناع و آنچ موافق او باشد از مادهٔ امكان سخنی محصّل نیست ، چه حاصل آنست كی صادق باشند در طرف صادق ازامكان، وكاذب باشند در طرف كاذب

وجون شخصيّات در علوم معتبر نباشد چنانك در صناعت برهان روشن شود . و ازمهملات احتراز باید كرد تا در غلط نیفكند . و اگر استعمال كنند دلالتش مساوی دلالات قضایاء جزویّ باشد بس قضایاء معتد به مستعمل درعلوم این جهار محصوره باشند و بحث از تحصیل مفهومات ایشان وتلخیص اجزاء آن كی آنرا تحقیق محصورات گویند[1] واجب بوذ

تعلیم جهارم

در تحقیق محصورات

جون گوئیم كل ج ب ، بكلّ جیم كلّیت جیم كی كلّی منطقیست وجیم كلّی كی كلّی عقلیّ است ، و كلّ من حیث هو كلّ كی كلّ مجموعی است ، نمی خواهیم و الّا حكم در كبری تعدیه نكند از اوسط بأصغر و هم جذین آن نمی خواهیم كی حقیقت او حقیقت جیم بوذ بهمین سبب . و دیگر بجهت آنك درعلوم بحث می كنند از قضایائی كی موضوعات ایشان در ذكر عین[2] (موضوعات ایشان بحقیقت نیستند بل كی وصف موضوعات حقیقی ایشان اند وصفی ذاتی یاعرضیّ لازم ، یاغیرلازم ، خواه درحال حكم باشد وخواه نباشد ، جنانك كلّ متحرّك

---

۱ ـ خوانند ـم ۲ـ غیر ـم‌ـط ـ درذكر عین موضوعات ایشان ندارد ٠

كذا ، چه‌لفظ متحرّك باطلاق‌متناول اين چهار قسم باشذ چون‌حيوان، و فلك، و جسم، در حال [1] حركت، و جسمي كي متحرّك بوذه باشذ در حال سكون، الّا آنك مقيدكنند بقيدي و اگر قيد اين‌باشد كي مادام كي متحرك است، جسم در حال سكون ازو خارج افتد و شامل آن سه قسم ديگر بماند [2] . و نه آنك موصوف بجسم باشذ ، بجهت آنك در علوم بحث مي‌كنند از قضاياپي كي موضوعات ايشان در ذكر عين) موضوعات ايشان است بحقيقت چنانك‌كلّ انسان كذا ، و كلّ جسم كذا . نه بجهت لزوم تسلسل ، يا ازوم امكان تسلسل، چنانك بعضي گفته‌اند . چه لزوم تسلسل و امكانش ممنوع است، وا گر مسلّم‌است استحالتش ممنوع است ، چه در امور اعتباري است ، بل كي بكلّ جيم آن مي خواهم كي هر واحدي كي جيم [3] بالفعل برو صادق باشذ خواه نفس جيم باشدچنانك درمهمله بمذهب شيخ، و خواه حقيقت‌او حقيقت جيم بوذ ، وخواه‌موصوف بجيم بوذ بحسب ذهن۔ ياخارج ، وصفي دائم ، ياغير دائم ، هرچگونه كي اتّفاق افتد . وبه با كي محمول است كلّي طبيعي مي خواهيم‌چنانك از بيش تقرير رفت۔كي محمول حقيقي كي بحسب طبع‌محمول بوذ چنانك الأنسان حيوان۔نه بحسب قول و لفظ چنانك هذازيد بضرورت كلي طبيعي بو ذ . بس معنى كلّ ج ب اين‌باشذ كي هر واحدي كي جيم بالفعل برو صادق است [مفهوم با برو صادقست] بيكي از وجوه جهات حمل كي بعد ازين بيان كنيد انشاء الله .

وببايد دانست كي فرق است ميان مفهوم لفظ از آن روي كي حاصل [و]بالفعل بوذ وميان آنچ‌حصول آن‌معنى درو بقوت باشذ مانند متحركي [4] كي بالفعل متحرك باشذ و اگر همه در يك وقت باشذ

١.درحالت . ط. ٢ . ساند. ط. ٣ ـ ج ـ ط. ٤ .متحرك . م.

و متحرّکی کی بالقوّه متحرك باشد ، و حرکت از و صحیح بود ، و اگر چه هرگز متحرك بالفعل نبوده باشذ ، بعضی منطقیان گفته‌اند مفهوم موضوع شامل هر دو معنی باید گرفت ، و **ابونصر فارابی** کی او را معلم ثانی خوانند همچنین گفته است . واین اصطلاح خلاف تعارف و تداول اهل لغت و علوم است ، جه برآن [تقدیر] لازم آیذ کی جون گویند انسان، نطفه و علقه کی[1] صورت انسانیت دریشان بقوت است درین لفظ داخل باشند ، وجون گویند تخت جوبی را کی ازو تخت آید درین اطلاق آورده باشند و این خلاف متعارف است ، جه متعارف ومتداول آنست کی جون گویند تخت هرجه تخت بالفعل بوذه باشذ و هست و خواهد بوذ ، و اگر همه یك لحظه باشذ درو داخل باشد ـ بشرط آنك بالفعل تخت باشذ . مگر در موضعی کی لفظی باشتراك بر مفهومی اطلاق کنند گاه از آن روی کی بالفعل بوذ ، و گاه از آن روی کی بالقوّه ، جناذك کاتب گویند کسی را کی کتابت می کند و کسی را کی کتابت داند و نکند ، ودرین موضع اگر گویند کلّ کاتب باید کی معلوم بوذ کی بکدام معنی اطلاق می کنند بالفعل او بالقوه ، جه حکم بحسب آن مختلف شوذ جنانك کل کاتب بالفعل متحرك الاصابع بخلاف کلّ کاتب بالقوّه .

و ببایذ دانست کی ایجاب و سلب هر دو اقتضاء وجود موضوع کند (در ذهن) جه حمل و وضع از امور ذهنی است و موضوع و محمول از معقولات ثواني، وحکم در اصل جز برجیزی ثابت متقرّر در ذهن صورت نبندد خواه : آن حکم بأیجاب باشذ و خواه بسلب ، بس موضوع و محمول قضایا باید کی در ذهن متصوّر و متمثل بوذ وهیج

1 . انسان نطفه که .م. ۲ ـ می گویند م.

فرق نباشذ میان موضوع سالبه و موضوع موجبه باعتبار نفس حکم اعني نفس ثبوت محمول موضوع را و نفس سلب او از و بی اعتبار قیدی زاید ، چه اگراعتبار زایدی کنند ، چنانك آن ثبوت و سلب را بخارج مقید کنند مثلا چه اگر بخارج مقیّد کنند وگویند کلّ ج ب فی الخارج او لاشیء من ج ب فی‌الخارج موجبه استدعاء وجودموضوع در خارج کند و سلب نکند ، چه ایجاب جیزی در خارج جیزی‌را فرع ثبوت آن جیز بوذ در خارج ، چه تا او در خارج موجود نباشذ محال باشذ کی‌او را درخارج جیزی ثابت‌باشذ لِأَنَّ ثُبُوتَ الشَّيءِ لِلشَّيءِ فَرْعُ ثُبُوتِهِ فِي نَفسِهِ ، واَمّاسلب‌جیزی درخارج ازجیزی فرع‌ثبوت آن جیز درخارج نیست

واز ین جهت زید ٢ معدوم را نتوان گفت کی زنده است ، یا بیناست ، یا متصف است بصفتی ،و توان گفت ٣ کی زنده نیست، و بینانیست، وغیرهما من الصفات .

و بدانك موضوع سالبه اعمّ است از موضوع‌موجبه ، نه بآن معنی کی متأخران گفته اند - کی افراد موضوع سالبه بیش از افراد موضوع‌موجبه است بنابرآنك معدوم درموضوع سالبه داخل‌است، ودر موضوع موجبه نه ، چه اگرعموم بأین معنی بوذی میان‌افراد موضوع سالبه و افراد موضوع موجبه تباین وتغایر بوذی و اگر جنین بودی اتحاد ٤ در موضوع نبودی و تناقض میان ایشان مرتفع شدی . بل بآن معنی کی نفس موضوع (سالبه) نه افراد موضوع او بیشترازنفس موضوع موجبه است نه از افراد او وبیانش آنست‌کی هرمعنی را کی خواهند کی برو حکمی کنند یا او را وضع کنند (مطلقا) بی تقییدی

١ - نبود درخارج -م. ٢ - کزید. م. ٣ - نتوان گفت - م. ٤ - لیجاد - اصل-م.

بثبوت یا انتفا یا او را وضع کنند از آن روی کی ثابت است یا او را وضع کنند از آن روی کی منتفی است . و این هر سه [1] موضوع سالبه می توانند بوذ، وموضوع موجبه جز ثابت نتواند بوذ -ثبوتی اعم از خارجی و ذهنی - تا اگر ایجاب خارحی باشذ موضوع ثابت باشد در خارج جنانك السماء بسیط ، و اگر ذهنی باشذ ثابت باشد درذهن جنانك فضل الموسط علی الموسط اصمّ، جه نفی از معدوم ازآن روی کی معدومست توان کرد ، جنانك گویند زید کی نیست از آن روی کی نیست (بینا نیست و اثبات بر معدوم از آن روی کی معدومست نتوان کرد ، جه نتوان گفت کی زید از ان روی کی نیست) نابیناست یابیناست یا غیر این صفات ، جه محمول وصف موضوع است و از انتفاء موصوف انتفاء صفت [2] لازم ، بس آنج نباشذ از ان روی کی نباشذ محال است کی او را صفتی باشذ، بس هیج صفت برو حمل نتوان کرد . بل کی [3] در معنی سلب باشذ، جنانك الخلاء معدوم، وشریك الاله ممتنع، جه معنی اول آنست کی الخلاء لیس بموجود، و معنی دوّم آنك [4] شریك الاله لیس بممکن . بس جون موضوع سالبه یکی از ین سه قسم می توانست بوذ و موضوع موجبه جز یکی از آنها نه ، گفتند موضوع سالبه اعمّ است ازموضوع موجبه، و این عموم مقتضی رفع تناقض نیست ، جه موجب تغایر افراد موضوع موجبه وسالبه نیست ، بجهت آنك جون موضوع را بیکی از وجوه سه گانه وضع کنند و خواهند کی با زاء اومناقض او وضع کنند واجب باشذ کی بهمان وجه گیرند کی اوّل وضع کرده باشند، بعینه، و اینست معنی وحدت موضوع کی از شر[و]ط تناقض است . و محال است کی مناقض را جنان وضع کنند کی شامل هرسه وجه یا دو وجه ازآن سه [5] باشذ

١-هرسه که-اصل.ط ٢- وصف - م.٣- مگر که.ط ٤- آنست که - م .٥-..سه وجه -ط.

چه خالی از قید بامقید جمع نشوذ ، وهم چنین مقید بثبوت بامقیّد بانتفا
پس محال باشذ کی موضوع سالبه از موضوع موجبه اعمّ باشذ بحسب افراد ،
بعد از آنك در عبارت متحد باشند ، والّا متّحد نبوده باشند ، پس سالبه
اعمّ از موجبه باشذ، بجهت صدق سالبهٔ درموضوع غیر ثابت از آن روی
کی غیر ثابت است، وکذب موجبه در چنین صورت :

واین است فرق حقیقی میان موجبه وسالبه، چنانك شیخ در شفا اشارت [1] بآن کرده
است وگفته فَأنَّ مَوْضوعَ السالبةِ [2] قَدْ يَكُونُ مَوْجُوداً وَقَدْ يَكُوْنُ مَعْدُوْماً
وَيَصِحّ اُلسَّلْبُ عَنْهُ مِنْ حَيْثُ هُوَ مَعْدُوْمٌ ؛ و ازین جهت توان گفت کی
معدوم ازآن روی کی معدوم است متصوّر نیست و نتوان گفت کی ازآن
روی کی معدوم است متصورست ، بل کی از آن روی کی او را ثبوتي در
ذهن است متصوّرست .

و محتمل است کی فرق میان ایشان باین کنند، کی موضوع سالبه
شایذ کی متصوّر نباشذ الا باین قدر کی اوچیزی است، وموضوع موجبه
نشایذ کی چنین باشذ بل لابدّست کی او متصوّر باشذ بزیادت از ین
قدر کی او چیزیست ، و ازین است کی نافی چون دانست کی امری از
امور محال است ، محتاج نشود در سلب او از هرچ فرض کند بآنك
تصوّر او کنذ درذهن- یا درخارج- بامری زائد بر شیئیّت ؛ بل کی سلب
کند از هرچ شیئیّت برو صادق باشد- فحسب ، و اگر چه بهیچ [3] اعتبار
دیگر غیر شیئیت متصور نباشذ ومثبت [4] در اثبات مجهول باینقدر کفایت
نتواند کرد کی موضوع متصور باشذ بآنك او چیزیست .

و از این است کی توان [5] گفت (کی) الحوادث التی لااوّل لها
لیس لها عدد متناه و نتوان گفت کی لها عدد غیر متناه چنانك شیخ

---

۱ - اشارات - م. ۲- السالبةالبسیطة (منطق الشفاء الجملة الاولی فن ۳ - مقاله ۲
فصل-۱). ۳ - هیچ - م . ٤ - و شیثیت -م. ٥ - نتوان - م .

تصریح باین مثال کرده است در رسالهٔ کی موسوم است ببحث در حجج جمعی کی ماضی را مبدأ زمانی اثبات می‌کنند [۱] ، چه حوادث لا الی‌النهایة [۲] ثبوتی در ذهن ندارند بسبب آنك نا متناهی اند، ونه‌در خارج بسبب آنك در وجود مجتمع نیستند ، بس مجموع را در ذهن ثبوتی نیست الا من حیث انّه شیء و نحوه ،

و همجنین فرق‌میان [ایشان] بغیراین توان کرد . جنانك صوری [۳] بیذا کنند کی سالبه در آن صادق باشذ . و موجبه کاذب ،و لکن [٤] فرق اصلی آنست کی از **شیخ** نقل کردیم کی : فرق میان ایشان‌در موضوع [غیر] ثابت ظاهر شوذ جون او را از آن روی گیرند کی غیر ثابت است ـ نه از آن روی کی ثابت فرض کنند ،والا متلازمان باشذ جنانك‌هم‌**شیخ** اشارت‌بآن کرده‌است کی **واما فی الموضوع الذی لایؤخذ غیر ثابت فالسالبة والموجبه متلازمتان** [٥] **فیه**. و جون موضوع مصطلح باین اعتبار [مأخوذ نیست بل بآن اعتبار] مأخوذست کی او را ثبوتی در ذهن یا در خارج باشذ ، بس سالبه وموجبه ، مصطلح متلازمان باشند. و یکی از دیگری عامّتر نباشذ ، و جون بنا بر این اصطلاح میان ایشان عموم وخصوص نیست ، بس بعد از اصطلاح برین با یستی کی تعرّض بأین بحث کی سالبه اعمّ است ازموجبه و لوازم آن نکردندی، امّا جون در نفس امر (نه) بحسب اصطلا ح ایجاب بی ثبوت نمی توانست بوذ بخلاف سلب ، حکما خواسته اند کی‌اعتباراین دوقضیّه‌کنند بحسب نفس امر، نه بحسب اصطلاح ، لاجرم، بحث ازین لوازم کردند واگر جه بحسب اصطلاح این بحث را هیج فائده نیست .

---

۱ ـ در فصل ٥ فی حال المقدمة المشترکة فی قیاسا تهم . ۲ ـ لاالی اول ـ م ـ ط .
۳ ـ صورتی ـم ـ ط . ٤ ـ و یمکن ـ م . ٥ ـ متلا زمان ـ م ـ ط .

و جون معنی موجبهٔ کلیّ معلوم شذ معنی محصورات[1] سه گانه باقی معلوم شوذ، جه موجبهٔ جزئیّ حکم می کند بر بعضی از آنج موجبه کلّی برآن حکم می کند، و سالبه رفع آن می کند. کی موجبه اثبات آن کرده باشذ

و بدانك مذهب بعضی از قدما آنست: کی معنی **کل ج ب** آنست کی هر یکی از آحاد **جیم** کی مو جود باشند در خارج درماضی یا در حال، موصوف باشند به آنك ایشان **ب** اند در آن وقت. و این اقتضاء صدق طرفین اعنی عنوان و محمول کند برموجودات خارجیّ ماضی، یا حاضر، وانحصارحکم بریشان، و این مطلقهٔ ایشان باشذ، و ضروریّه ایشان آن باشذ کی مشتمل باشذ برازمنهٔ ثلثه. وممکنهٔ ایشان بحسب مستقبل باشذ تا معنی **کل ج ب** آن باشذ کی [هر] فردی از آحاد **جیم** در هروقت از مستقبل کی فرض کنند صحیح باشد کی **ب** باشذ، و صحیح باشد کی نباشذ. بس اگر ممکن باشذ کی وقتی بیایذ کی هیج حیوان غیر انسان نباشذ کلّ حیوان انسان بیش از آن (وقت) بمذهب این قوم ممکنه باشد، و در آن وقت مطلقه

و **شیخ** در **شفا** این مذهب را بسخافت و اختلال وصف کرده است، و گفتهٔ: کی جون بگوئیم **کل ب ا** و مراد از آن هر واحدي باشذ از موصوفات بب در وقتی، بعضی ازمایوصف بب[ا] باشذ وکلّ ب اعمّ است ازآن [جه اومتناول موجودات خارجی و ذهنی است، خواه ممکن باشد در خارج و خواه ممتنع] [2] بعد. ازآن خواست **شیخ** کی بیان کندکی مطلقه این نیست کی ایشا ن گفته اند کی درزمان ماضی باشذ- یاحال- ازآنجهت کي ما را قضایا است کی موضوعات ایشان امور ی است کی

---

۱ - محصولات - اصل. ۲ - ما بین دوقلاب توضیحی است از مصنف که در اصل و در کتاب الشفاء نیست و از دو نسخه «م» «ط» گرفته شده است.

التفات بوجود ایشان نکنند، و مع هذا بر آن حمل میکنند محمولا نی کی نه ضروری بوذ، ونه ممکن، بل کی محمول باشذ بآن و جه کی در وقت ما بیابند [1] لا محاله . جنانك گویند هر دو دائرهٔ عرضی کی متحرك باشند دائماً برخلاف بر یك محور، بسوی [2] قطبین «(او)»، ایشان منطبق شوند و منفصل شوند و این قضیّه ضروری نیست، جه اینك ایشان منطبق شوند یا منطبق اند، ایشانرا دائم نیست، ونه نیز از ممکناتی است کی شایذ کی باشذ ـ وشایذ کی نباشذ، بل کی واجب است کی دروقتی باشذ. بعد ازآن گفت، و مع هذا آن نمی خواهیم کی این در دوائریست کی [3] یافته اند، بل کی التفات بماهیّت ایشان است نه بوجود ایشان اَللّهمَّ الآنَ یُوْضَعُ (ج) مَعَ کَوْنِهِ مَوْجُوْداً فِی الخَارِجِ و بر آن تقدیر در ست باشذ، و غیر این باشذ کی، مادر آنیم، جه و جود برین تقدیر صفتی باشذ مأخوذ با موضوع و جزوی از آن و مبحوثٌ عنه کل جیم مطلق است . بس این قضیه جون ضروری و ممکن نباشذ، مطلقه باشذ، بس مطلقه آن نباشذ کی در زمان حال یا ماضی موجود باشد، جه مطلقه یافتیم کی جنین نیست [4]

و بدانك حکما را درموضوع موجبه، کلّی جز این دو مذهب نیست یکی این مذهب سخیف کی منسوب است بقومی از قدما و یکی مذهب حق [5] کی جمهور حکماء بر آنند .و قدما را مذهبی دیگر نیست در کل ج ب جنانك متأخران عن آخرهم نسبت بأیشان کرده اند، و گفته کی مراد از کلّ ج ب آن است کی هر واحدی از جیماتی کی موجود باشند در خارج در ماضی، یا در حال ـ یا در استقبال، جه قید یا [5] در

۱ ـ نیابند ـ اصل . ۲ ـ بس ـ م . ۳ ـ که جنین ـ م ـ ط . ٤ ـ بایان رسید کلام شفا با تغییر مختصری در آخر سخن شیخ. ٥ ـ با ـ م.

استقبال باطل است جنانك صريح لفظ **اشارات** و **مطارحات**، و **اوسط جرجانی**، و تمامت کتب قدما بر آن دلالت می کند و هم جنین لفظ **ملخّص** نیز جنانك گفته است «**اذاقلنا كل ج ب عنينا(به) ان ما وجد في الخارج من آحادالجيم او كل ما حضر في الحال من آحاد الجيم فهو ب في الخارج**»[1] و لكن قيد في ذلك الوقت انداخته است تا اشکالی کی برین مذهب سخیف ایراد کرده اند ساقط شوذ .

و اشکال آنست کی اگر معنی **كل ج ب** آن باشذ کی هر جه جیم است در خارج در ماضی یا در حال او باء است در آن وقت ، بس نفع علومی کی در قدیم الزّمان مستفاد بوذه باشذ بزمان ما نرسذ **لِاقْتِصَارِ اَحْكَامِهِمْ عَلَىٰ مَاوُجِدَفِيْ زَمَانِهِمْ فِيْ ذٰلِكَ الْوَقْتِ**، بس ما استفادت نکنیم ازسخن **بقراط** مثلاً کي در **فصول** گفته است کی "**صاحب الاستسقاء اذاحدث به سعال فليس يرجى**[2]" معرفت حال این مستسقی ، لکن سقوط اشکال بزیادت قید ـیا در استقبال ظاهرست ، جه جون حکم علی ماوجد و یوجد[3] باشذ احکام تعدیّ کند[4] بزمان ما ، واما سقوط آن بحذف قید **في ذلك الوقت** محل نظرست ،

و این شبهت متأخرانرا از سخن شیخ افتاد در شفا ، در فصل رابع از فنّ رابع از جملهٔ اولی آنجا کی گفته است کی « و **قوم يجعلون المطلق ما كان موضوعاته حاصلة بالفعل في زمان ما حتى يكون قولنا كل ابيض معناه ان كل ابيض موجود**[5] **في زمان ما فيكون الكلية**

---

۱ ـ الثاني ان نعني بقولنا كل ج ان كل واحد مما وجد في الخارج من آحاد الجيم او كل ما حضر من آحاد الجيم و على هذا التقدير لو لم يوجد شيء من المسبعات في الخارج لما صح ان يقال كل مسبع شكل و لولم يوجد في الخارج من الآ شكال الآ المثلث يصح كل شكل مثلث (نسخهٔ خطی که در قرن هفتم کتابت شده و محققاً تصنیف امام فخر و بظن قوی کتاب الملخص است) جمله ۲ ـ باب ۱ قسم ۱ در قضا یا حملیه . ۲ ـ اذا حدث بصاحب الاستسقاء سعال كان دليلا رديا (شرح كتاب الفصول چاپ میرزا عبد الله قاینی طهران ۱۳۰۱ ورق ب ۱۰۵ . ۳ ـ ان يوجد ـ م . اويوجد . ط. ٤ ـ نکند ـ م . ٥ ـ موجود بالفعل (منطق الشفاء)

الموجبة المطلقه علی هذاالرأی۱ ان کل واحد من الموجودین فی وقت ما فأنهم (موصوفون بانهم) ب فی ذلك الوقت »
چه جون زمان‌ما، و وقت ما ، مطلق گفت ومقیّد نکرد بآنك‌درماضی یا در حال بنداشتند کی عام‌ّاست، و غافل شدند از آنج در عقب این مذهب گفته‌است کی **و قد تبع ۲ من‌هذاالمذهب‌مذهب‌اخر فی امر الجهات** تا بآنجا کی‌گفت کل‌ّحیوان اسان بمذهب‌این‌قوم بیش‌از آن وقت کی هیج حیوان غیر انسان نباشد ممکنه باشذ ، و در آن وقت مطلقه، بس جون ممکنه‌ایشان بحسب استقبال باشذمحال باشذکی مطلقهٔ ایشان هم بحسب استقبال‌بوذ . بس از ین تقریر معلوم شذ کی خارجی بتفسیر متأّخران مذهب‌هیج‌کس‌از حکمانیست،‌ونسبت بأیشان افتراءِ محض‌است.

و بدانك این مذ هب ا گر چه سخیف است اما شیخ در اشارات گفته است [که] « **وَ نَحْنُ لا نُبالِی اَنْ نُراعِیَ هذَاالْاَعْتِبارَ** »۳ یعنی باك نداریم کی لوازم این اعتبار را بیان کنیم جون صادق فرض کنند بعد از آن گفت (**وَاِنْ کانَ الْاَوَّلُ هُوَالْمُناسِبُ**) یعنی و ا گر چه اول مناسب است- بجهت استعمال درعلوم ، ومحاورات ، و اوست کی‌واجب است کی اعتبارش کنند بحسب طبایع امور،ومتأخران‌لانبالی [را]اعتبار کردند ،نه مناسب‌را، وروزگار خود و طلبه علم را بمذهبی کی مخترع ایشان است نه ازان حکماءِ جنانك بیان کردیم و بیان لوازم آن ضایع کردند. و اگر لوازم آن مذهب بیان کردندی هم مناسب نبودی فکیف کی لوازم‌مذهبی بیان کنند کی **لَمْ یَقُلْ بِهِ اَحَدٌ**

ومتأخران‌جون‌ازتفسیرخارجی‌خارجی، جه‌خارج‌است ازاصطلاح حکماءفارغ‌می‌شوندشروع‌در اعتباری‌دیگرمی‌کنندکل ج‌ب‌را،وآنراحقیقیّه

---

۱ ـ مصنف درینجا آنچه مربوط بمقصود نبوده حذف نموده است . ۲ ـ کذا. در نسخه «م» نبع ـ ط . اصل بی نقطه است و الظاهر « نبغ » کما فی الشفاء.
۳ـ شرح الاشارات چاپ تهران ص ۵۲ .

نام می نهند ، و اگر چه هیچ حقیقتی ندارد ، وچنان اظهار می کنند کی آن نیز مذهب حکماء است چه می گویند که کل ج ب گاه باشد کی اورا استعمال کنند بحسب خارج و گاه باشد کی استعمال کنند بحسب حقیقت ، و حکماء استعمال هیچ ازین دو نکرده اند ، اما ازآن خارجي بیان کرده شد و اما از آن حقیقی و چنین گویند کی مراد از کلّ ج ب آن است کی کل مالو وجد کان ج ، فهو بحیث لو وجد کان ب ، یعنی هر چه برتقد یر وجود ج باشد ، بر تقدیر وجود ب باشد ، بل کی هر ج اورا حیثیت اول باشد ، اورا حیثیت دوم باشد . و معنی [۲] (آن) اینست کی هرج او ملزوم ج است . او ملزوم ب است ، واو متناول ممکنات معدوم و ممتنعات باشد ، چه خلا اگر چه ممتنع است ، لکن بحیثیتی است کی اگر موجود شود بعد باشد ، بس کُلّ خَلاَءٍ بُعْدٌ باعتبا رحقیقی صادق باشد ، و باعتبار خارجی نه ، و این تفسیر خطا است

نه از آن جهت کی بعضی هم از متأخران گفته اند . کی مراد از موضوع ، یا : کل ما لو وجد . وکان ج باشد . بواو عطف . بی ا شتراط آنك آن جیز ملزوم جیمیّت باشد ، یا بی واو عطف . تا معنی این با شد کی هر ج ملزوم ج است جنین . و جنین است ، جنانك محمول علی التقدیرین ملزوم ب است ، جنانك گفتند (کي) فهو لووجد کان ب ، بس اگرمراد اول باشد موجبهٔ کلی . کی : کل ما لو و جد . و کان مع وجوده [ج فهو بحیث لو وجد کان ب بموجبهٔ جزوی که بعض ما لو وجد و کان مع وجوده] ب فهو ملزوم لج منعکس [نشود] و هیچ خلفی و افتراضی بر آن دلالت نکند ، چه شاید . کی جیزی کی ملزوم ج است نیابند . واگرمراد دوّم باشد میان مطلقه ودائمه فرق نماند چه معنی مطلقه این باشد کی هرج وجود خارجی او ملزوم ج است وجود خارجی او ملزوم ب است ، بس اگر لزوم در وقتی ثابت باشد دائماً ثابت شود ومطلقه دائمه باشد واگر لزوم در هیج وقت نباشد بس مسئله ما نباشد . چه این مسلم اینست کی اگر لزوم در وقتي باشد باید کی دائماً

۱ ـ معنی دوم ـ م

باشد چنانك در ملازمات جزوی

ونه از آن جهت کی بعضی دیگر گفته‌اند کی این قضیّه شرطیّه‌است، نه حملیّه از آن جهت کی چون ادواتی کی موجب ربط است چون **لو** و **کان** می‌اندازند - دوقضیه می‌ماند. یکی وجد ج، و یکی وجد **ب**، چه بعد از حذف ادواتی کی موجب ربط است دو قضیّه نمی‌ماند، چه ادواتی کی موجب ربط این دوقضیّه‌اند لفظ **هو** است نه لو، و کان، چه آن ادوات ربط اجزاء این دو قضیّه اند، نه از ان این دو قضیه [و] بعد از حذف هو[1] دو قضیّه نمی‌ماند، بل کی دو قول می‌ماند در حکم دو مفرد، پس حملیه باشد.

بل ازا جهت کی ملزوم ج لازم نیست کی ج برو صادق باشد، و مراد از کلّ ج بحسب اصطلاح و عرف و استعمال در علوم و محاورات کلّ ما صدق علیه الجیم است، نه **کُلّ مَالَوْ وُجِدَ لَوُجِدَ**[2] ج، چه علل تامّهٔ ج بروصادق است کی او وجدت او جد ج، و مع هذا ج بروصادق نباشد

و دیگر بجهت آنك محصّلان از محقّقان بر **ابونصر فارابی** انکار کرده‌اند در آنك جائز داشته‌است - کی ما یمکن ان یکون ج در کلّ ج داخل باشد، پس چگونه جائز دارند کی ما یمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل بود.

و بدانك این کی فارابی گفته است کی یمکن ان یکون ج اگر آن می‌خواهد کی ما یمکن ان یصیر ج این انکار بجای خویش باشد، چه لازم آید دخول نطفه، و علقه، در انسان، و اگر آن می‌خواهد کی مایقال علیه ج بالامکان بخلاف مذهب مشهور کی مراد آنست کی ما یقال علیه ج بالفعل و ظاهر آنست کی مراد اینست، نه آن، چنانك در

۱- هر - اصل - ط ۲ - یوجد - ط .

بعضی سخنان (او) تصریح بأین معنی هست ، انکار نه بجای خویش [باشد] ، و دیگر ازمتأخّران کی گفته‌است کی مایمتنع ان یکون ج در کلّ ج داخل باشذ ، غایة ما فی الباب گفته اند کی درکلّ ج ممتنعات داخل باشد یعنی افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع وجودها فی الخارج ، ویمکن ان یکون ج به افراد ممتنعهٔ ج کی یمتنع ان یکون ج فانّه لایقوله عاقل.
و دیگر بجهت آنك برین تقدیر هیچ قضیه کلّی صادق نشوذ نه موجبه و نه سالبه، جه نقیض ایشان صادق باشذ. از شکل ثالث و اوسط در سالبه، جون لاشیٔ من ج ب مثلاً مجموع موضوع باشذ. ومحمول مقیّد[1] بجهت نقیض، جنانك گوئیم کی کلّ ماهوج وب دائما فهو ج [وکل ماهوج و ب، دائماً فهو ب دائما ، و نتیجه کی بعض ج ب دائماً است ، مناقض لاشیٔ من ج ب بالاطلاق است. و در موجبه جون کلّ ج ب مجموع آنج موضوع بروصادق باشذ ومحمول ازومسلوب. مقیّد. بجهت نقیض ، جنانك گوئیم کی؛ کلّ ماهو ج ولیس ب دائماً فهو ج ، وکلّ ماهو ج. ولیس ب دائماً فهولیس ب دائماً، ونتیجه : کی بعض ج لیس ب دائما است، مناقض کلّ ج ب بالاطلاق است

وامّا بجهت آنك این قضیّه کی مَالَهُ الْحَيْثِيَّةُ الأُوْلَى فَلَهُ الْحَيْثِيَّةُ الثَّانِيَةُ،
یا خارجیّ باشذ ، یاحقیقیّ : اگرخارجی‌باشذ بایذ کی درخارج موضوعی موجود باشذ موصوف بحیثیّتین ، پس اصل دو [2] قوّت خارجیّه باشذ و میان ایشان لزوم نه. و اگر حقیقیّ باشذ [معنی] آن بوذ کی
كُلُّ مَالَوْ وُجِدَ كَانَ بِالْحَيْثِيَّةِ الأُوْلَى؛ فَهُوَ بِحَيْثُ لَوْ وُجِدَ كَانَ بِالْحَيْثِيَّةِ الثَّانِيَةِ
باز تردید کنیم درین قضیّه کی خارجی‌است،یا حقیقیّ ، و اوّل نمی‌شایذ، پس دوّم باشذ. و متسلسل شود و هیچ حکمی تا جز نیابند. اصلاً

۱- مقید باشد. م. ۲- در. ط. ظ.

چنانك بعضی گفته‌اند تمام نیست، چه :

این سلسله باعتبار معتبر تعلّق دارد، و بعدم اعتبار منقطع شود، ومحال نباشد، چنانك در تفسیرِ معنیِ وضع - و حمل کی بهمین نوع تسلسل لازم است و جایز، نه محال.

و دیگر بجهت آنك: ما براشیا حکم بامتناع، و امکان، و وجود می کنیم، و بأین اصطلاح ممکن نباشد - یامفید نبوذ، بجهتِ استحالتِ صدق مثل این قضیه کی **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ کَانَ اِجْتِمَاعَ النَّقِیْضَیْنِ فَهُوَ لَوْ وُجِدَ کَانَ مُمْتَنِعَ الْوُجُوْدِ**، و عدم فائدهٔ مثل این قضیّه. کی **کُلُّ جِسْمٍ مُمْکِنُ الْوُجُوْدِ اَوْمَوْجُوْدٌ**، چه معنی آن باشد کی **کُلُّ مَالَوْ وُجِدَ کَانَ جِسْماً فَهُوَ بِحَیْثُ لَوْ وُجِدَ لَمْ یَمْتَنِعْ وُجُوْدُهُ اَوْیَکُوْنُ مَوْجُوْداً**: چه کذب و عدم فائدهٔ این دو مثال ظاهرست[1] بخلاف مذهب حق کی. **مَافَرَضَهُ الْعَقْلُ اَنَّهُ اِجْتِمَاعُ النَّقِیضَیْنِ فَهُوَ مَحْکُومٌ عَلَیْهِ بِامْتِنَاعِ وُجُوْدِهِ فِی الْخَارِجِ، اَوْ اَنَّهُ جِسْمٌ فَهُوَ مُمْکِنٌ فِی الْخَارِجِ اَوْمَوْجُوْدٌ فِیْهِ**، کی هم صادق است وهم مفید، ومتأخران را این خطا از سوءِ فهم مراد شیخ از سخن او در تفسیر موجبهٔ کلّی افتاده‌است، کی در اوائل فصل اوّل - از مقالهٔ دوّم - ازفنّ سیّم - ازجملهٔ اولی - از **منطق شفا** گفته‌است : «انّ حقیقة الایجاب هو الحکم بوجود المحمول للموضوع ومستحیل[2] ان یحکم علی غیر الموجود بأن شیئاً موجوداًله، فکلّ موضوع للأیجاب فهوموجود امّا فی الاعیان او فی الاذهان[3] فانّه اذا قال قائل انّ کل ذی عشرین قاعدة کذا، فانّه یعنی[4] انّ کلّ ذی عشرین قاعدة توجد کیف کانت فهی کذا ولیس معنی ذلك ان[5] ذاعشرین قاعدة المعدوم یوجد لها فی حال عدمها انّها کذافانّها اذا کانت معدومة فصفاتها معدومة - اذلیس یجوزان[6]

---

۱ - ظاهرست - اصل. ۲- واما فی الاذهان - م - وامّا فی الدهن - شفا. ۳- یعنی به - شفا. ۵- قولك ای - اصل. ۶- لیس یجوزان - اصل.

تکون موجودة، و اذا کانت معدومة فکیف یحکم بأنها توجد، الاّ عند قوم يهوّسون انفسهم، فیجوّزون ان یکون للمعدوم صفت حاصلة ولا تکون موجودة، و یکون الحاصل عندهم غیرالموجود، و کلامنا فی المفهوم من الحاصل، ولا نرید بالمفهوم من الموجود غیره، ولهم ان یریدوا بالموجود ماشاؤا، (- کذا) بل الذّهن یحکم علی الأشیاء بالایجاب علی انّها فی انفسها ووجودها یوجد لها المحمول [او انّها تعقل فی الذّهن موجوداً لها المحمول] لا من حیث هی فی الذّهن فقط، بل علی انّها اذا وجدت وجد[1] لها هذا المحمول، فأن کان لاوجود للشّیء وقت الحکم الاّ فی الذّهن فحینئذٍ من المحال انْ تقول انّ ب مثلاً موجود له انّه ا لیس فی الذّهن، بل فی نفس الامر، ولیس هو فی نفس الأ[مر] موجوداً فکیف یوجد له شیء و مفهوم الایجاب و الاثبات ثبوت حکم لشیءٍ[2] وهذا هو وجوده له، کما انّ مفهوم السّلب هو لا ثبوت حکم لشیءٍ[2] و هذا هو عدمه (له) لامحاله، فتبیّن[3] من هذا: انّه لاایجاب البتّة الاّ علی موضوعٍ حالُه ماذکرناه، فامّا الاشیاء الّتی لا وجود لها بوجهٍ، فأنّ الاثبات[4] الذّی ربّما استعمل فیها حیث[5] یری انّ الذّهن یحکم علیها انّها کذا معناه انّها لوکانت موجودة وجودها فی الذّهن لکان کذا، وهذا [کما] یقال انّ الخلأ ابعاد»

و جائی دیگر شیخ و غیر او بأین عبارت گفته اند کی:

«اذا قلنا کلّ ج ب لایعنی به ماهوج فی الخارج فقط، بل ما او وجد اصدق علیه انّه ج». و مراد ایشان از ایراد شرط درین مقام نه ملازمه است میان آن امور، و اتّصاف ایشان بجیمیّت[6]، بل کی مراد آنست کی در کلّ ج ب داخل شوذ هرج او جیم است بالفعل عندالعقل، یا بفرضٍ[7] ذهنی

---

۱ - وجدا - اصل . ۲ - الشیء - اصل ۳ - فبین - شفا . ٤ - فأن الاشیاء التی لا وجود لها بوجهٍ فاما الاثبات - م ٥ - استعملت فیها حین - شفا . ٦ - بحقیقت - اصل . ٧ - تا بفرض - م .

از آنهائی کی ممتنع نباشد لذا نه کی ج برو صادق باشد ، و اگرچه ج ماهیّتی محال باشد ، و تعبیر از فرض ذهنی بصیغت شرط از آنجهت کرده اند - کی سابق بفهم از معانی حروف شرط آنست کی مقدّم مفروض الوجود باشد.

بس ازین تقریر معلوم شد کی خارجیّ وحقیقیّ هیچ اصلی ندارد، بل کی از خرافات متأخّران است کی عمر خود و استعداد محصّلان در آن ضایع کردند، و تا کتب منطق از خارجیّ وحقیقیّ و دیگر خرافات ایشان پاك نکنند علم منطق مقرّر نشود. و چگونه مقرّر شود علمی کی مبنی آن برفهم تصوّر و تصدیق ومفهوم قضیّه وفرق میان سلب وایجاب و غیر آن باشد ، و معلوم شد کی هیچ یك را درست تصوّر نکرده اند ، چنانك بیان بعضی کرده شد و بیان باقی بجای خود بیاید.

بس درین[1] مسئله مذهب حقّ مذهب جمهورست کی متعارف و مشهورست ، ودر علوم و محاورات مستعمل - و مذکور کی چون گوئیم : کلّ ج ب بأین آن خواهیم کی هر واحدی [واحدی] از آنها کی ج بریشان مقول باشد : خواه ج ذات اوباشد، یا صفتی غیرذات کی موضوع باشد با ذات او ، و خواه آن صفت دائم باشد ، و خواه غیر دائم ، و خواه در وقت معیّن باشد ، و خواه در وقت غیر معیّن[2] و خواه موجود باشد در خارج - یا در عقل[3] ، یا در فرض ذهنی ، از آنهائی کی لا یمتنع ان یکون ج بی آنك التفات کنند بهیچ یك ازین اقسام ، بل تعقل[4] کنند از آن روی کی ج بالفعل است بر اعمّ انحاءِ[5] وجود کی شامل این وجودات باشد ، نه بآن وجه کی اورا مِنْ حَیْثُ هُوَ مَوْجُودٌ فرا گیرند، ونه نیز مِنْ حَیْثُ اَنَّهُ لَیْسَ بِمَوْجُودٍ.

۱- پس ازین - م . ۲- غیر معین باشد . م . ۳- باشد یا درخارج عقل - م . ٤- بلکه تغافل - م . ٥- انجا - اصل

اَوْيَصِحّ اَنْ يَكُوْنَ ج َففطّ آن آحاد[1] **ب** ريشان‌مقول باشذ، و وجود بائبّت[2] ايشانرا مانند وجود جيميّت باشذ. اگر **قضيّه مطلقهٔ عامّه باشذ،** بس بحسب اين بيان ما يمتنع ان يكون ج و ما هو بالقوّة من حيث هو بالقوه داخل كل ج نباشذ. و جون موضوع ممتنع باشذ لذاته جون خلاْ يا جوهر فرد تعقّل كنند ازيشان كی بر رأی قائل به آن ممتنع نيست، وجون بوجود خارجی متّصف شوذ خلا و جوهر فردباشذ بفعل، بس حكم كنند بر آن از آن روی كی جناست بآج حكم خواهند كرد: اين جنين گفته [اند] بعضی ازمحقّقان، و آنج از شيخ نقل كردم كی **و امّا الاشياء الّتی لاوجود لها بوجه** الی آخره هم دلالت دارد برين معنی، لكن ظاهر آنست كی حكم بر ممتنعات بحسب فرض ذهن است. بی آنك التفاتی باشذ بوجود خارجی، جه ما حكم بر اجتماع نقض می‌كنيم بامتناع مثلاً، و اگر جه ما تصوّر هيج قائلی نمی‌كنيم كی بآن قائل بوذه باشذ. جنانك گفتند در خلا و جوهر فرد.

و بدانك حكم عقل بامتناع اجتماع نقض[3] نه بر آن وجه است كی نقيض را در ذهن مجتمع تصوّر می كنند ـ آنگاه حكم می‌كند كی اين مجتمع در خارج ممتنع است (، جه اجتماع ايشان در ذهن هم ممتنع است،) بل بر آن وجه‌است كی عقل اجتماع مختلفات تصوّر كرده است. جنانك اجتماع سواد و حركت درجسم اسود متحرك[4] بس حكم می كند بامتناع جنين اجتماع **بَيْنَ اَلنَّقِيْضَيْنِ وَهُوَ دَقِيْقٌ نَفِيْسٌ.**

وديگر بدانك متأخّران بنابراصطلاح بی فائدهٔ خويش. گفته‌اند كی خارجی اخصّ است ازحقيقی، جه اوّل حكم است برموجودات در احد ازمنهٔ ثلثه: و دوّم حكم (است)بر موجودات ـ و معدومات ممكنه[5]

۱ـ آحاد ـ اصل. ۲ـ ماهيت ـ اصل. ۳ـ نقيضين.م. ط. ۴ـ ومتحرّك.م.
۵ ـ ممكنه نه ـ م.

در ازمنهٔ ثلثه، و بر ممتنعات [1] و بعضی از متأخّران ممتنعات را از قضیّه حقیقی بیرون می‌کنند، و حکم در حقیقی بر آن مقصور می‌کنند کی ما یمکن وجوده، و آنچ موضوع آن ممتنع است آنرا قضیّهٔ ذهنی نام می‌کنند، و تفسیرش بآن می‌کنند ـ کی آنچ در ذهن ج است در ذهن ب است، و این نیز درغایت فساد است، چه بسیار محالات هست کی در ذهن باشد، و چون وجود بذهن مخصوص شوذ و ملاحظهٔ وجود خارجی نکنند موجب خطا باشذ و استعمال آن ناممکن، چه ممکن است کی حکم بر انسان کنند تاآنك او می پَرَدْ، چه بسیار باشذ کی درذهن چنان تخیّل کنند پس چون گویند: کلّ انسان، (انسانِ) طایر در آن داخل شوذ و محالات وشناعات عائد گردذ، و از تفسیر موجبهٔ کلّی کی متقدّمان گفته‌اند استغنا حاصل است از امثال این تمحّلات بی طائل مخلّ، و تکلّفات بی‌حاصلِ مملّ.

تعلیم پنجم

درعدول و تحصیل

موضوع قضیّه یا محمول او اگر مدلولٌ علیه باشذ بلفظی [2] مرکّب از حرف سلب ـ و غیر [3] آن، قضیّه را **معدوله** خوانند، و اگر چنین نباشذ آن قضیّه را **محصّلةالطّرفین** گویند، و معدوله سه قسم بوذ معدولة الموضوع، چنانك: نامتناهی معقول است، و معدولة المحمول، چنانك: حوادث نامتناهی است، و معدولة الطرفین، چنانك: نا متناهی نامتوهّم است، وهریك ازین چهار قضیه موجبه باشذ یا سالبه، و موجبهٔ محصّلةالطرفین را **محصّله** می‌خوانندو سالبه را بسیطه.

و بدانك اگر در **کلّ مالیس ج فهو ب** اعتبار صدق **با** کنند بر

---

۱ ـ ممتنعان ـ اصل. ۲ ـ بلفظ ـ م ۳ ـ محری ـ اصل ـ غیری ـ ط.

کلّ ماصدق علیه **انّه لیس ج** **مَعْدُوْلُ اَلْمَوْضُوْعْ** باشدواگراعتبارصدق با کنند برکلّ ماصدق علیه انّ الجیم مسلوب عنه ، **سالب الموضوع محصّل الطرفین** باشد ، پس موضوعی کی حرف سلب مقارن او بوذ : یا معدول بوذ ـ یا محصّل ، و محصّل یا موجب بوذ ، یاسالب . ـ وبجهت آنك درمحمول اعتبار ذات ـ ووصف نمی‌کنند چنانك، درموضوع ، بل کی اعتبار وصف تنها می‌کنند محصّل المحمول بموجب وسالب منقسم نشد .

و دیگر بدانك حرف سلب در قضیّه یا متأخّر باشداز موضوع[1] ، یا غیر متأخریا بعضی متأخّر باشذ وبعضی غیر متأخّر .

اما در اوّل می‌گوئیم : قضیّه یا ثلاثیّ باشذ یا ثنائیّ ، اگر ثلاثی باشذ یعنی با رابطه باشذ حرف سلب یا متعدّد باشذ یا غیر متعدّد ، اگرمتعدّدنباشذ قضیّه **سالبهٔ محصّله** باشذ ـ اگرحرف سلب بررابطه‌مقدّم باشذ ، **وموجبهٔ معدوله** اگر ازرابطه مؤخّرباشذ . و اگرحرف سلب متعدد باشذ . یا همه متأخر باشند ازرابطه ، یا چنین نباشذ ، اگر اوّل‌باشذ قضیّه موجبهٔ معدوله باشد ، و اگر دوّم باشذ قضیه سالبهٔ محصّله‌باشذ اگر همه بررابطه مقدم باشند **وسالبهٔ معدوله** اگرچنین نباشذ بل (کی) بعضی متقدّم باشند بررابطه ، وبعضی‌متأخّر از [آن وهمه متأخّراز] موضوع ، خواه متقدّم زوج باشذ و خواه فرد .

و آنچ بعضی گفته‌اند کی اگر متقدّم زوج باشذ قضیّهٔ موجبه‌باشذ ـ چه سلبِ سلب ایجاب باشد سخنی مجازی است ، چه سلبِ سلب سلب باشذ ، و اگرچه مستلزم ایجاب باشذ .

و دیگر حملیّهٔ موجبه آنست کی درو حکم کرده باشند بصدق محمول برموضوع ، وسلب سلب حکم بصدق چیزی برچیزی نیست ، و ازین است

۱ـ از قضیه . م

کی حکما گویند کی اطلاق حملی بر سالبه مجاز است ، چه در و رفع حمل است نه حمل ، و این مجاز از باب اطلاق اسم احد الضدین علی الآخر است ، و اگر دوم باشد یعنی «(اگر)» سلب متأخر نباشد قضیه **موجبهٔ معدولة الموضوع** باشد اگر بر سلب مقدم باشد اسم موصول - یا الف ولام - یا سور ایجاب ، - جنانك الذی لیس بحیوان ، و[(اللاّ حیوان ، وکلّ مالیس بحیوان ،)]خواه حرف سلب متعدد باشد ، و خواه نباشد ،و اگر هیچ از ینها بر سلب[1] مقدم نباشد قضیه **سالبهٔ معدولة الموضوع** باشد .. اگر[2] سلب متعدد باشد ، و **محصّلة الموضوع** اگر سلب متعدد نباشد - الاّ آنك [(سلبی کی برو)]سلبی مقدم نشده باشد لفظ : **غیر** باشد ، چه قضیه موجبهٔ معدولة الموضوع باشد

وحکم قسم سیم کی بعضی از حروف سلب بر موضوع مقدم باشد و بعضی مؤخر - بعداز تصور حکم قسم اول و دوم بوشیده نماند . و عادت جنان رفته است کی بحث از مناسبائی کنند - کی میان قضایاء معدولة المحمول و محصّلة المحمول موجبه - و سالبه باشد[3] س میگوئیم :

هردو محصوره کی متوافق باشند در موضوع - و محمول ومتخالف در کیف . متناقض باشند : اگر در کمّ و جهت مختلف باشند ، جنانك بعداز ین روشن شود ان شاءالله تعالی .

واگر متوافق باشند در موضوع و کیف - و متخالف در عدول و تحصیل یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشد : اگر موجبتین باشند صدق ایشان ممتنع باشد - بشرط اختلاف مذکور . واگر سالبتین باشند کذب ایشان ممتنع باشذ هم بشرط مذکور .

۱- ازینها برسلب ازینها م . ۲- اگر آن م . ۳- باشند م .

واگر متوافق باشند در موضوع، و متخالف در کیف، وعدول-و تحصیل . - یعنی محمول یکی نقیض محمول دیگری باشذ موجبه اخصّ باشذ از سالبه،چنانك تقریر آن از پیش رفت .- اگر [1] هر دو متّفق باشند در کمّ ، یا موجبه کلّی باشذ.- جه اگر موجبه جزوی باشذ و سالبه کلّی از صدق موجبهٔ جزوی صدق سالبهٔ کلّی لازم نیایذ، جه صادق است کی : بعض الحیوان هو لیس بانسان، وکاذب است کی : لاشی من الحیوان بانسان، وحکم شخصیّات در ین احکام حکم محصور «(ات)» است وشروط همان شروط الاّ شرط قسم آخر - کی اتفاق در کمّ است، ، یا کلیّت موجبه کی در شخصیّات [2] شرط نیست .

و بدانکه حمل شیٔ برمجموع من حیث هو مجموع، مستلزم حمل شیٔ بر جیزی از اجزاء مجموع نیست . - و حمل شیٔ بر مجموع مِنْ حَیْثُ کُلُّ واحِدٍ مِنَ الاَجْزاءِ مستلزم حمل شیٔ نیست [3] برمجموع مِنْ حَیْثُ هُوَ مَجْمُوعٌ و حمل مجموع باعتبار اوّل بر شیٔ مستلزم حمل جیزی از اجزاء او بر آن شیٔ نباشذ و باعتبار ثانی مستلزم حمل مجموع بر شیٔ نباشذ - من حیث هو مجموع و از ین کی گفتیم معلوم شوذ حکم سَلْبُ الشَّیْءِ عَنِ الْمَجْمُوعِ ؛ بِالاِعْتِبارَیْنِ ، وحکم عکس این [5] هم باعتبارین .

و بایذ کی بدانی کی موضع [6] طبیعیّ سُوْرْ آن است کی مجاور موضوع باشذ، ومقدم بروجه او مبین کمیت موضوع است، واز ن رابطه آن است کی مجاور محمول باشذ ومقدّم بروجه «(او برای ربط محمول است

۱- واگر .م. ۲- که کلیات .م. ۳- هست .ط. ٤- علی المجموع لا .م.
٥- آن .ط. ٦- موضوع - م .

بموضوع وازان جهت آن است ـ کی مجاور رابطه باشذ، جه)» اودلالت بروثاقت ربط وضعف او می کند، ولکن این هرسه را، بل[۱] موضوع و محمول را از مواضع طبیعی ازالت کنند، و قضیّهٔ کی درو تصریح برابطه کرده باشند **رباعی** باشذ: اگر موجّهه[۲] باشذ، وجون کیفیت «[نسبت]» از قوّت و ضعف لازم قضیّه بوذ بخلاف کلیّت و جزویّت کی لازم قضیه نیستند، لاجرم جهت را در مراتب اعتبار کردند، وقضیه را از جهتِ جهت «رباعیّ گفتند .ـ وسور را اعتبار نکردند، واز ین جهت قضیه را باعتبار او خماسیّ نگفتند اکون در جهت سخن گوئیم .

تعلیم ششم

در جهات

جهت لفظی باشد دالّ برکیفیت نسبت در قضیه از[۳] لزوم کذب، اعنی امتناع، یا از سلب ضرورت بحسب ذات ـ از طرف مخالف قضیه، واو اعنی ضرورت بحسب ذات عبارتی باشذ از استحالت خلوّ موضوع از محمول یا[۴] اتصاف موضوع بمحمول مادام[۵] کی موجود باشذ، اعنی: امکان عامّ، یا لزوم ـ یا عناد ـ یا اتفاق یا اعتبار عقل ـ یکی را از ین بنج، اعنی: امتناع، وامکان عامّ، ولزوم، وعناد، واتفاق، جه آن اعتبار را نیز **جهت** خوانند، و جهت را **نوع** می خوانند .

وقضیه کی او را جهت باشذ ـ یعنی با[۶] لفظ مذکور باشذ، یا باعتبار مذکور **موجّهه** و **منوّعه** خوانند، ومادّه قضیه عبارتی باشذ از کیفیت[۷]

---

۱ ـ یك ـ اصل ۲ موجبه ـ اصل ۳ ـ اول . ط ٤ ـ یا ـ ط . ـ وگاه ضروری ودایم بر تساوی استعمال کنند (اساس الاقتباس فن دوم فصل دوم) بنا براین نسخهٔ «ط» نیز درست است . ٥ ـ مادامی ـ م . ٦ ـ یا ـ م ـ ط . ٧ ـ کیف ـ ط .

نسبت محمول یاتالی [1] باموضوع ، یامقدّم . بایجاب در نفس امر ازلزوم صدق (وآنرا مادّهٔ ایجاب خوانند یاکذب)، وآنرا مادهٔ امتناع خوانند.ـ یاعدم لزوم هیچ یکی از صدق و کذب [(و)] آنرا مادهٔ امکان خوانند، خواه موجبه باشذ ، و خواه سالبه .ـ وجون این معلوم شذ بدانك

حملیّه [2] : یادرو اعتبار کنند کی نسبت ممتنع است ، یا ممکن عامّ ، یا اعتبار نکنند.ـ و اول را **موجّهه** خوانند . و دوم را **مطلقه** و غیر موجّهه .

و ممکنهٔ **عامّه** آنست کی درو حکم کرده باشند بسلب ضرورت بحسب ذات ، از طرف مخالف حکم . واو **ممکنهٔ خاصه** باشد . اگر درو اعتبار نیز کرده باشند سلب ضرورت بحسب ذات از طرف موافق حکم و **مطلقهٔ عامه** باشذ اگر درو اعتبار نسبت بالفعل کنند ، ومطلقهٔ عامه **ضروریّهٔ مطلقه** باشد اگرحکم کرده باشند درو باستحالت خلوّ موضوع از محمول، یااتصاف موضوع بمحمول. دایما.بی شرط جیزی، **وضروریّه ذاتیّه** باشذ اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشذ ، و **مشروطهٔ** [3] **عامّه** باشد اگر حکم بشرط اتصاف موضوع باشد بوصف عنوانی ، و **مشروطه** باشذ اگـر بشرط اتصاف بوصفی دیگر باشد ـ غیر وصف عنوانی ، و **وقتیّهٔ مطلقه** باشذ اگر بشرط وقتی معین باشذ ، و **منتشرهٔ** [4] **مطلقه** باشذ ـ اگر حکم بشرط وقت ما باشذ : خواه معین باشذ ، وخواه نه : و **دائمهٔ مطلقه** باشذ اگر درو حکم کرده باشند بدوام ـ بی شرط جیزی ، **و دائمه**. اگر حکم بشرط وجود موضوع حقیقی باشذ، و **عرفیهٔ عامّه** اگر بشرط

---

١ — تالی که م ٢ - حملیه را . ط. ٣— مشروط ـ م ـ ط

٤— منفس ـ اصل.

اتصاف موضوع باشذ بوصف عنوانیّ ، وعرفیّه باشذ اگر شرط اتّصاف بوصفی غیر وصف عنوانیّ باشذ و بشرط درین موضع ملزوم می خواهیم، نه لازم ، و **مطلقهٔ وقتیّه** باشذ اگر نسبت[1] فعلی بحسب وقت معین باشذ ، و مشروطهٔ[2] عامّه و عرفیهٔ عامّه **مشرطهٔخاصه و عرفیه خاصه** باشند[3] اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند . و و قتیهٔ مطلقه ، ومنتشرهٔ مطلقه ، **وقتیّه** و **منتشره** باشند[3] اگر بلا دوام مقید گردانند ، و همچنین : مشروطه وعرفیه ، **مشروطهٔ لادایمه وعرفیهٔ لادایمه** باشند اگر ایشانرا بلادوام تقیید کنند ، ومطلقهٔعامّه را جون تقیید کنند بلا ضرورت بحسب ذات ـ آنرا **وجودیّ لاضروریّ** خوانند . و اگر تقییدش بلادوام کنند او را **وجودیّ لادائم** خوانند .

وبدانك هرقضیه کی مشتمل‌باشذ برلادوام یالاضرورت او مرکب باشذ از دو نسبت : یکی ایجابی ، ویکی سلبی ، و همچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است از ین دو نسبت[4] و **لادوام** دلالت کند بر مطلقهٔ عامّه کی مخالف، آن قضیّهٔ مقیّده باشذ درکیف و موافق او در کم و **لاضرورت** دلالت کند برممکنهٔ عامّه کی موافق آن قضیه باشذ در کمّ و مخالف او در کیف ، وگاه باشذ کی موافقت درکمّ اعتبار نکنند ، وممکنهٔ خاصه مرکب است «(از دو ممکنهٔ عامه» .

و مشهور ازین قضایا سیزده قضیه است : بعضی سبیط ، و بعضی مرکب)» امابسایطشش‌است :ضروریه ، ودائمه ، ومشروطهٔ[5] عامه ، وعرفیه عامه، ومطلقهٔعامه، وممکنه‌عامه ـ وامامرکبات‌هفت است : مشروطه خاصه، و عرفیهٔ خاصه ، ووقتیه ، ومنتشره ، ووجودیّ لاضروریّ ، ووجودیّ لادائم

۱— نسب ـ اصل. ۲— مشروط ـ ط . ۳— باشذ ـ اصل . ٤— مرکب است ازدو نسبت یکی ایجابی ویکی سلبی وهمچنین ممکنهٔ خاصه مرکب است ازین دو نسبت ـ اصل . . مرکب‌است ارین دونسبت یکی ایجابی یکی سلبی ـ ط .
۵—مشروط ـط.

و ممكنۀ خاصه

وجون عادت جنین رفته است کی بحث کنند از نسبتی [1] کی میان این قضایا باشد: از عموم و خصوص، وتباین، مانیز اقتدا برایشان کرده در آن شروع کنیم وگوئیم:

ممکنۀ عامه اعمّ موجّهات است، و مطلقۀ عامه اعمّ فعلیات. ـ و میان مطلقۀ عامه، وممکنۀ خاصه عموم ـ و خصوص است. از وجهی، و ضروریه اخصّ بسایط فعلی است. ومباین [2] مرکّبات هفت گانه، ومشروطۀ عامه اخصّ است از عرفیۀ عامه، واعمّ ازمشروطۀ خاصّه، ومیان مشروطۀ عامّه ومیان باقی عموم و خصوص است ـ ازوجهی، ومشروطۀ خاصه اخصّ است از ممکنۀ خاصه بوجهی، و از غیر او مطلقا، و دائمه اخصّ است از عرفیۀ عامّه و مباین [3] قضایائیست کی مقیّد باشند بلادوام، و میان [4] دائمه و وجودیۀ لاضروریه وممکنۀ خاصه عموم است از وجهی، وعرفیۀ عامه اعم است از عرفیۀ خاصه ـ مطلقا، و از باقی بوجهی، وعرفیه خاصّه اخصّ است از ممکنۀ خاصه ـ و از وجودیۀ لادائمه مطلقا ـ و از باقی بوجهی، و وقتیه اخص است «(از منتشره ـ واز وجودیّ لادائم، واز وجودیّ لاضروری، وازممکنۀخاصّه. ـ ومنتشره اخصّ است)» ازوجودیتین واز ممکنۀ خاصّه و وجودیۀ لادائمه اخصّ است از وجودیۀ لاضروریه وازممکنۀ خاصه ووجودیۀ لا ضروریه اخصّ است ازممکنۀ خاصّه وکیّت [5] این احکام برکسی کی برمعانی این قضایا مطلع باشد بوشیده نباشد.

۱ـ نسبی ـ ط. ۲ـ تباین ـ م. ۳ـ میان ـ ط.
٤ـ مباین ـ م. ٥ـ لمیت ـ م ـ ط.

تعليم ششم

در قضاياء شرطي

شرطيّه قضيّهٔ باشذ ـ كي درو حكم كرده باشند بصدق قضيّه ، ياقضيهٔ جند برتقدير «(صدق)» قضيّهٔ ديكر ، ياقضيهٔ جند ديكر ، يا حكم كرده باشند بمنافاة ميان دو قضيه يا بيش [1] يا بسلب يكى ازين دو تعلق .

وبوشيده‌نيست كى‌ارتباط[(شرطيه‌ارتباط)] : **هُوَ هُوَ**نيست‌ونه‌سلب او سلب **هُوَلَيْسَ هُوَ** وشرطيه : **متّصله** باشذ اگر حكم درو بحكم اوّل كرده‌باشند ، يابسلب [2] آن ، و **منفصله** باشد اگر حكم درو «[بحكم]» ثانى كرده باشند درصدق و كذب و آنرا **حقيقيّه** خوانند ، يا در صدق تنها و آنرا **مانعة الجمع** خوانند ، يا دركذب تنها وآنرا **مانعة الخلوّ** خوانند وجزوى از متّصله كى متضمن شرط باو مقترن‌باشذ **مقدّم** خوانند ، وآنج حرف جزا باو مقترن باشذ **تالى** .و در منفصله آنج در ذكر ـ يا درتعقّل مقدّم باشد مقدّم بوذ ، وديكر تالى .

وگاه باشذ كى منفصلهٔ مانعةالجمع‌را تفسير بآن كنندكى : او شرطيه ايست [3] كى درو حكم كرده باشند ـ بمنافاة در صدق ميان دو قضيه يا بيشتر «(يا)» بسلب منافاة ، بى آنك تعرض كنند بقيدى ديكر ، و موجبه باين معنى اعمّ باشذ از موجبه بمعنى اوّل ، و از موجبهٔ حقيقيّه ، و همجنين مانعة الخلوّ را تفسير كنند بآنك او شرطيهٔ

۱ــ بيشتر . ط . ۲ــ بسبب . نسخه ۳ــ است . اصل .

است[1] کی درو حکم کرده باشند بمنافاة در کذب . میان دو قضیّه یا بیشتر[2] ، یا بسلب آن بی تعرّض جیزی دیگر ، و موجبهٔ باین معنی اعم باشد از موجبهٔ بمعنی اول ، واز موجبهٔ حقیقیّه ، و حکم سالبهٔ ایشان بعکس این باشد .

وهر موجبه حقیقیّه[3] کی صادق باشد «(و)» مشتمل بردوقضیه مرکّب باشد از[4] دو قضیه کی ـ یکی نقیض دیگری باشد یا[5] هریك ازیشان مساوی نقیض آن‌دیگر باشد ، وهردوقضیّه کی برین وجه باشند[6] ترکیب موجبهٔ حقیقیّه ازیشان توان کرد . امّا دوم ظاهر ست ـ بجهت آنك‌جو ن‌یکی‌نقیض‌دیگری‌باشد‌ـ نه‌برصدق‌جمع شوند ونه‌بر‌کذب، وامّا اوّل بجهت آنك یکی ازدوجزو «(او)» اگرنقیض آن دیگرباشد **فَهُوَ الْمَطْلُوبُ** واگر جنین نباشد هر یکی ازیشان مساوی نقیض آن دیگر باشد بسبب استلزام هر یکی ازیشان نقیض آن دیگر را ـ بجهت امتناع اجتماع ، و استلزام نقیض هریکی ازیشان آن دیگر را بجهت امتناع خلوّ .

وموجبهٔ صادقه کی مشتمل باشد برقضایا(ئی) مرکب باشد ازقضیّه وجمیع قضایائی کی نقیض آن قضیه بآن منقسم‌شود ، وحکم بمنافاة درصدق وکذب درین قضیه‌میان جملهٔ قضایائی‌باشدکی داخل اوباشند نه‌میان‌هر دو قضیه از آن

وهر **موجبهٔ**[7] **مانعة الجمع** بمعنی اخصّ‌بشرط صدق ـ واشتمال بردو قضیّه مرکب باشذ از دو قضیّه‌کی هریك ازیشان اخصّ‌باشذ از نقیض

۱ــ ایست ـ ط . ۲ــ بیش ـ م . ۳ــ حقیقه ـ اصل .
٤ــ واز ـ م . ٥ــ م بی : یا ـ ط : تا . ٦ــ باشد م
۷ــ موجبه که ـ م .

آن دیگر، وهردو قضیّه کی برین وجه باشند - ترکیب این مانعةالجمع ازیشان[1] توان کرد: اما اوّل: بجهت آنك هریك ازیشان مستلزم نقیض آن دگر است - بسبب امتناع اجتماع، و نقیض هریك[2] ازیشان مستلزم آن دگر نیست، والّا کذب ایشان ممتنع بوذی، ومقدّر خلاف اینست، واّما دوّم بجهت آنك اگر اجتماع ایشان جایز باشد اجتماع نقیض[3] جایز باشد - بسبب استلزام جواز اجتماع[(با اخصّ جواز اجتماع)]رابا اعمّ - واگر خلوّ ازیشان ممتنع باشد، بس هرگاه کی یکی ازیشان کاذب شذی آن دیگر صادق شدی - آنرا کبری سازیم، واین قضیّه را کی هرگاه «(کی)» نقیض دیگری صادق شود آن دیگر[4] کاذب شود صغری، تا نتیجه دهذ کی هرگاه - کی: نقیض آن دیگر صادق شود - آن دیگر صادق شود، ومقدّرخلافِ اینست.

و **موجبهٔ مانعة الجمع صادقه** کی مشتمل باشد برقضایا، مرکب باشذ از قضیّه وقضایائی کی نقیض آن قضیّه با [(یشا)] ن منقسم باشذ، و منافاة در صدق **دُوْنَ الکذْب** درین قضیّه - میان هردو جزو از آن باشذ - ومیان هرجزوی واحدی از اجزاء باقیه، واما **مانعةالجمع بمعنی اعم** ترکیب او «(یا)» ازین باشد - کی گفتیم - یا از آنچ موجبهٔ حقیقیّه از آن مرکب می‌شود -

وهر **مانعة الخلوّی** موجبه بتفسیر[5] اخصّ بشرط صدق واشتمال بردو قضیه مرکب باشذازدوقضیّه کی هریك ازیشان اعمّ باشذازنقیضِ آن دیگر، و هردوقضیّه کی چنین باشندترکیب این مانعةالخلوّ ازیشان توان کرد، اما اول

۱- ازو - م. اخص باشد تااینجا در اصل مکرراست ۲- هیچ یك -م- ط ظ . ۳- نقیضین -م-ط-ظ . ٤- دیگری -م .
٥- بنفس- اصل .

بجهت آنك نقيض هر يكى مستلزم آن ديگرست ــ بسببِ امتناع كذب ايشان ، و هيچ يك ازيشان مستلزم نقيض آن ديگر نيست ، والاّ صدق ايشان ممتنع بوذى، ومقدّر خلاف اينست. واّما دوّم بجهت آنك اگر كذب ايشان جايز باشد ـ كذب نقيض جايز باشد بسبب [1] استلزام جُواز كذب «(شىٔ باعمّ جواز كذب)» اورا بااخصّ ، و اگر صدق ايشان ممتنع بوذ ـ بس هرگاه كى يكى ازيشان صادق شود آن ديگر [2] كاذب شوذ ، اينرا [3] صغرى سازيم ار آن ابن كبرى : كى ـ هرگاه ـ كى ديگرى كاذب شوذ نقيض او صادق شود ، تا نتيجه دهذ كى ـ هرگاه كى يكى ازيشان صادق شود نقيض آن ديگر صادق شود ومفروض خلاف اينست

وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه ـ كى مشتمل باشندبرقضايا مركب باشذ از قضيّه و قضايائى كى ملزوم نقيض آن قضيّه باشذ، ومنافاة دركذب دون الصّدق درين قضيّه ميان هر دو قضيّه باشذ، واماّ مانعة الخلوّ بتفسير اعمّ تركيباو : «[يا]» ازين باشذ كى گفتيم ، يا «(از)» آنچ موجبهٔ حقيقيّه [4] از آن مركب مى شود ، و معتبر در هر يكى از مانعة الجمع ـ و مانعة الخلوّ معنى اعمّ است .

ومتّصلهٔ موّجهه [6] : **لزومىّ** [7] باشد اگر درو اعتبار كرده باشند كى ارتباط او بسبب علاقه ايست ـ كى موجب آنست ، مثل علّيّتِ مقدّم تالى را ، يامعلوليّت او آنرا بامعلوليّت هردو علّتى را ، يا تضايف ميان مقدّم [8] ـ وتالى ، ياسلب اين ارتباط . ومقدم را در موجبهٔ لزومىّ **ملزوم** خوانند ، وتالى را **لازم** و موّجهه **اتفاقى** باشذ اگر درو اعتبار اين

۱- بسبب آنكه - م . ۲- ديگرى - م . ۳- آنرا - م.
٤- حقيقيه - اصل . ٥- مانعةالجمع . م . ٦- موجبه - ط - ٥ .
۷- دومى .م. ۸- مقدوم ـ ط .

کرده باشند کی : ارتباط آن نه از جهت مثل علاقهٔ مذکوره است ، یاسلب آن .

و صدق اتّفاق متوقّف باشد ـ برصدق تالی در نفس امر ـ جه : فرضِ صدقِ مقدّم در صدق اتفاقی هیج مدخل ندارد ، واگر مقدّم نیز صادق باشد در نفس امر آنرا خاصّه خوانند ـ وغیر موجهه باشد اگر درو اعتبار هیج ازینها کی گفتیم نکنند .

وهر یکی از[1] منفصلات سه‌گانهٔ[2] **موجّهه عنادیّ** باشد ـ اگر درو اعتبار کرده‌باشند کی‌تنافی[3] بسبب‌علاقه ایست ـ جنانك مقدّم نقیض تالی باشد ، یامساوی نقیض ـ یا اعمّ ازو ، یا اخصّ ازو : یا اعتبار سلب این تنافی کرده باشند .

و **موجّههٔ اتّفاقیّ** باشد اگر درو اعتبار کرده باشند کی منافاة نه بسبب علاقهٔ مذکوره است یا[4] اعتبار سلب این منافاة کرده باشند و **غیر موجّهه** باشد اگر درو اعتبار هیج ازینها کی گفتیم نکرده باشند .

و شرطیّه کی منحلّ شود بدو قضیّه تنها : یا مترکب باشد از دو حملی ـ کی متشارك باشند در موضوع ـ و محمول ، جون استلزام قضیّه کلّی جزویّ خود را ، وتحقّق عناد میان نقیضین ، یا در موضوع تنها ، جون استلزام حمل اخصّ بر شیٔ حمل اعمّ را بر آن شیٔ و عناد حمل احدالمتساوین علی الشیٔ[5] سلب آن دیگر را ، ازو ، یادر محمول تنها جون : استلزام‌حمل‌شیٔ بر کلّ اعمّ حمل او را بر کل اخصّ . ـ وعنادحمل شیٔ بر کلّ اعمّ سلب او را از اخصّ . یا **دو حملی** ـ کی[6] موضوع یکی

۱ــ هریك‌ازین ـ م‌ـ هریك‌از. ط . ۲ــ سه گانه و ـ اصل . ۳ــ منافي ـ‌ه.٤ــ تا ـ ط ـ ه ـ اصل بی‌نقطه . ٥ــ شیء ـ ط ـ ه .

٦ ـــ درحملی که در ـ ط .

محمول دیگری باشد ، جون استلزام حملیّه عکس خوذ * «(اوعناد)» او نقیض عکس خوذ را ، یا **دو ۱ حملی** - کی متشارک[۲] نباشند - در موضوع - و محمول ، جون استلزام حملیّه عکس نقیض خوذ را[۳] و عناد او نقیض عکس نقیض خوذرا «(**یا از دو متصله** باشذجون استلزام متّصله عکس خوذ را و عنـاد او نقیض عکس خود را)» یا **ازدو منفصله** باشذ جون استلزام هریکی از مانعة الجمع ومانعة الخلو آن دیگر را کی مرکب باشذ از نقیض جزوین وعناد «(هر)» منفصله «[نقیض]» خوذرا یااز دو مختلف ازین قضایا .

و بسبب مغایرت منصله **مِنْ حَيْثُ الْمَعْنٰى** بعداز تبدیل هریکی از جزوین او با آن دیگر متصله را - قبل التبدیل - بخلاف منفصله ، جه مقدّم او ار تالی بطبع ممتاز نیست ، مرکب از مختلفین اگر متصله باشذ بشش قسم منقسم شوذ واگر منفصله باشذ بسه قسم .

اول از هردو ، آنست کی مرکب باشذ ازحملیه و متصله . - **كَاسْتِلْزَامِ حَمْلِ اللازِمِ عَلَى الشَّیْ** صدق اورابر تقدیر صدق جیزی دیگر رعناد ا[٤] ونقیض خودرا .

و **دوّم** از هردو آنك مرکب باشد از حملیه و منفصله ، جون : استلزام حملیه کلیه موجبه عناد مانع ازجمع رامیان موضوع و نقیض محمول و مانع از خلو را میان نقیض موضوع ، و عین محمول و عناد حملیهٔ ، کلیه موجبه نقیض هر یکی را[٥] ازین دو منفصلهٔ مذکور[٦] .

و **سیّم** از هردو : آنك مرکب باشذ از متّصله ومنفصله ، جون : استلزام متصله موجبه ، عنادی را مانع از جمع میان مقدّم و نقیض تالی

۱- در - ط. ۱- مشارك - م ، ۳- مابین ستاره و رقم در نسخه ه نیست . ٤- از - ط، ٥ - موجبه کلیه موجبه نقیض هریك را - م . ٦ - مذکوره - م .

ومانع از خلوّ میان نقیض مقدّم - وعین تالی - و عناد متصله مذکوره نقیض منفصلتین مذکورتین را .

و عکس اول ازین (سه) قسم از متصله جون استلزام (لزومی حمل لازم را برمقدم او .

وعکس دوم از سه‌گانهٔ متصله ، جون استلزام) حقیقیّه مرکبه از دو حملی‌مشارك درموضوع حمل یکی از دومحمول رابرویاحمل هریکی‌را برو ، - جون‌مقید باشد بسلب آن دیگر .

و عکس سیم از سه‌گانهٔ متصله ، جون : استلزام منفصله ، - لزوم هریکی ازدوجزو اونقیض آن دیگررا ، یالزوم‌نقیض‌هریکی ازیشان‌عین آن دیگررا . بس اقسام متصله کی بدو قضیّه فَحَسْبُ منحلّ شود نه قسم‌باشد ، واز ان منفصله مقیّد بهمین قید شش قسم .

و موجبهٔ لزومی صادقه مرکب شود از دو صادق و دو کاذب . و مقدمی کاذب ، وتالی صادق ، وعکس آن . الّا اگر لزوم کلی باشد ، - وصدق یاکذب دائماً باشد کی عکس حینئذٍ ممتنع باشذ ، و الّا کاذب صادق شوذ یاصادق کاذب . و موجبه حقیقیّه صادقه مترّکب[1] نشود الّا از صادقی و کاذبی «[وموجبهٔ مانعة الجمع صادقه مرکب نشود الاّ ازدو کاذب‌وصادقی و کاذبی]» وموجبهٔ مانعة الخلو صادقه مرکب نشوذ «[الاّ]» از دو صادق[2] ، وصادقی وکاذبی. و موجبه کاذبه خواه لزومی باشذوخواه‌عنادی‌وخواه‌اتفاقی ، بر (هر) جهار قسم افتد. وموجبه متصله اتفاقیّهٔ صادقه مترّکب نشود الاّ از دو صادق ، واز مقدّمی کاذب ، و تالی صادق ، وحکم سالبهٔ صادقه هر یکی ازینها حکم موجبهٔ کاذبه اوست ، وحکم کاذبه «[حکم]» صادقه .

۱- مرکب - م .   ۲- صادقی - م .

وهرگاه کی حرف اتّصال یا انفصال ازموضوع مقدّم مؤخر دارند شرطیه حملیه گردد، ـ کی در قوّت آن شرطیه باشد، اگر متصله باشد وتعدّد قضیه بتعدد حکم باشد نه بتعدد محکوم علیه یا محکوم به.

وتالی در متصله اگر بیش از یك قضیه باشد: اگرموجبه باشد از صدق او لازم آید اتصال، میان مقدم او و هر یکی از آن قضایاء موافق او در کم، برهانش ازشکل اول واوسط مجموع آن قضایا. واگر سالبه باشد از صدق او عدم اتصال میان مقدّم او و هر یکی از آن قضایا لازم نیاید، جنانك عدم اتصال است میان هردو نوع کی تحت [1] یك جنس باشند با [2] وجود اتصال میان هریك ازیشان وجزو آن دیکر «[لکن]» لازم آید عدم اتصال کلی میان مقدم، ومیان یك قضیه از آن قضایا، و مقدّم متصله: اگربیش [(از)] یك قضیه باشد لازم آید اتصال جزوی میان تالی او ومیان هریکی از آن قضایا ـ اگر موجبه کلی باشد، و عدم اتصال جزوی لازم آید میان مقدم وهریکی از آن قضایا ـ اگر سالبه کلی باشد. برهان از [3] شکل ثالث وصغری استلزام مقدّم جزو خود را استلزامی کلی وکبری متصله مفروضة الصدق.

ومنفصله موجبه: اگر [4] **مانعة الخلو باشد** ترکب جزواو مستلزم امتناع خلوّ باشد از هر یکی از اجزاء آن جزء واز آن جزو دیکر، و موافق او باشد در [5] کم، بجهت استلزام امتنع خلو ازشیء وازمجموعی استلزامی کلی یاجزوی امتناع خلو را از آن شیء، وازهریکی از اجزاء آن مجموع استلزامی همجنان **واگر مانعة الجمع باشد**: ترکب جزو او مستلزم امتناع اجتماع میان آن جزو دیکر «[و]» میان هر یکی

١ـ بجنس. اصل ٢ـ یا ـ اصل. ٣ـ ار نسخه. ٤ـ الی ـ اصل.
٥ـ از ـ اصل.

از اجزاء آن جزو نباشد ، جون امتناع اجتماع میان دو نوع ـ کی در تحت یك جنس داخل باشد ـ با[1] اجتماع هر یکی ازیشان باجزو آن دیگر ، ـ لکن لازم آید امتناع اجتماع او بایکی از اجزاء او فی الجمله ، والاّ لازم آید جواز اجتماع او باهریکی از اجزاء آن اجتماعی کلی «(بس)» جواز اجتماع او بامجموع لازم آید ، و مقدّر خلاف اینست ، و حکم سالبهٔ ایشان هردو بعکس[(حکم)] موجبه است جه جواز خلو «[از]» شیء واز مجموعی ـ مستلزم (جواز) خلو از آن و از هر یکی از اجزاء آن مجموع نباشد وجواز اجتماع شیء بامجموعی[2] مستلزم جواز اجتماع او باشد باهریکی از اجزاء آن مجموع .

اما منفصله . حقیقی اگر موجبه باشد حکم او حکم دو منفصله موجبه باشد یکی مانعة الجمع ویکی مانعة الخلو واگر سالبه باشد از ترکب جزو او احد الامرین لازم آید : یا[3] جواز اجتماع جز و دیگر[4] باهر یکی از اجزاءِ او ـ اگر صدق سالبه بجواز صدق «(طرفین باشد)» یا جواز خلوّ ازو[5] ، واز هر احدی از اجزاء او فی الجمله اگر صدق سالبهٔ بجواز کذب طرفین[6] باشد .

وشرطیه : یا دلالت کنند درو[7] بر آنك اتصال یا انفصال یا سلب یکی ازیشان در زمانیست ـ کی فرض تکرّر مقدم درو نتوان کرد ، یا در بعضی ازمنه ، یا در جمیع ازمنه یادلالت نکنند بر هیج یك ازین سه قسم ، دوم را **مهمله** خوانند و اوّل را از اوّل **مخصوصه** و دوّم را **محصورهٔ جزئیّ** وسیم را **محصورهٔ کلی**. واگر در تقسیم وضع بجای

١— یا ـ ط . ٢— مجموع ـ اصل . ٣— بیا اصل .
٤— و دیگر ـ ط .٥ـ ازو باشد ـ م . ٦— صدق کذب طرفی ـ م .
٧— کنند برو . م ـ کند برو ـ ط .

زمان بیارند هم درست باشذ.

وتقیید وضع و زمان بآنچ در کتب مشهور مذکور است مخلّ است بحصر، چه اوضاعی چند معیّن بیش برنشمرده اند، بس هرچ خارج آن باشذ محال گردذ[1]، و اوضاعی کی عارض مقدم می‌شود از انضمام عدم تالی با[2] او یا عدم لزوم تالی اورا در متصله وعدم معاندت تالی[3] مقدم‌را درمنفصله، منافی صدق او نیست: آری اتفاقیّه هرگز صادق نشود بروضع اول اعنی انضمام عدم تالی بامقدم بسبب وجود منافی صدق تالی برین تقدیر، وعدم اقتضاء صدق مقدم صدق تالی‌را ، بس بایذ کی وضع‌را تقیید کنند بآنك واقع باشذ، وممکن الاقتران بامقدّم.

وآنچ بعضی گفته اند کی اگر تقییدنکنند جزم بصدق‌شرطیه حاصل نشود اگر عدم حصول جزم می خواهند برصدق شرطیّه بی آنك برهانی بر آن اقامت کنند این صحیح است، واگر غیراین می‌خواهند ممنوع است.

واز آنچ گفتیم ظاهر می‌شود کی شرطیّه «(کی)» درو زمان یا وضع مقید کرده باشندبعدم منافاة او مقدّم را، ومثل این شرطیّه کی: کلّما جئتنی مع زید اوفی هذاالیوم اکرمك - از متصله جزوی اند.[4]

از جهت آنك متناول بعضی ازمنه بیش نیست، ولفظی کی دلالت برکلّیت وجزویّت‌شرطیّه کند اعنی سور آن‌مثل **کلّما** است‌و **مهما**و **متی ومیتما**[5] در موجبه کلی متصله، و **دائماً** در موجبه کلّی منفصله و **لیس البتة** درسالبه کلّی هردو. و **قد یکون** در موجبه جزوی هر دو، و**قدلایکون** درسالبه جزوی هردو، و **لیس کلما** و **لیس مهما** و **لیس میتما**[5] فی‌السالبة

۱- مخل - م - ط. ۲- نا - م. ۳- تالی معاندت - م.

٤- ماند. اصل. ٥- متی ما. نسخه. متیا. ط.

الجزئية المنفصله ، وسالبهٔ لزوميّه شرطيّه متصله باشذ کی درو حکم کرده باشندبسلب لزوم وآنرا **سالِبَةُ اللُّزُوْم** خوانند ، نه بلزوم سلب چنانك **لازِمَةُ السَّلْب** ، کی سلبی لازم[1] مقدمی باشذ ، و برین قیاس کن سالبهٔ عنادّیه وسالبهٔ اتفاقیّه را .

و اما امثـال **ان** و **اذا**[2] (و**اذما**)و **لو** در متصله .

و **امّا** و**امّا**[3] درمنفصله[4] دلالت بر کلّیت وجزویّت نمی کنند،بل کی اگر مقیّدکنند بزمانی ،چنانك گفتیم-دلالت برخصوص کنند، والاّ براهمال .-

وگاه باشذ کی شرطیّه را از صیغت مشهور بگردانند وآنرا **مُحرّفه** خوانند، واعتبار معنی راست نه‌لفظ ، وصدق وکذب قضیّه وایجاب و سلب آن متعلّق است بربط ، نه باحوال اجزاء قضیّه .

مقالت چهارم

(از فن اول در منطق)

در لوازم قضایا عندالانفراد

وآن مشتمل برچهار تعلیم است

تعلیم اول در تلازم وتعاند شرطیّات بسیط و مختلط .

تعلیم دوم در تناقض .

تعلیم سیم در عکس مستوی .

تعلیم چهارم در عکس نقیض .

۱- نه‌ملزوم سلب چنانکه ملزومة السلب که سلبي لازمی - م .

۲- واذ - ط .   ۳- کذا فی‌جمیع النسخ والظاهر ، واو .   ٤-در متصله - ط .

تعلیم اول

در تلازم و تعاند شرطیّات بسیط - و مختلط

امّا در متّصلات می گوئیم : هر دو متصله کی متوافق باشند در مقدّم، وکمّ و کیف، اگر احدالتالیین لازم کلّی دیگر تالی باشد لازمهٔ[1] التالی ازیشان لازم ملزومة التّالی[2] باشد - اگر متوافق باشند در ایجاب، و بعکس اگر بعکس باشد، - بی انعکاس هیج یك ازیشان.

امابیان اول ازشکل اول وصغری ملزومة التّالی[3] وکبری ملازمهٔ تالی دیگر تالی او را.

واما بیان دوم از شکل ثانی و صغری لازمة التالی[2] - وکبری ملازمهٔ تالی او آن دیگر تالی را. وامّا عدم انعکاس در اوّل بجهت آنك از استلزام دو امر جیزی را استلزام یکی از آن دو آن دیگر را لازم نمی آیذ. جون : استلزام هردونوع جنسی را کی - داخل باشند تحت او با «[ا]» متناع استلزام یکی از ین دو نوع آن دیگر را. واما دردوّم بجهت آنك ازعدم استلزام شیْ ملزوم را عدم استلزام او لازم[(رالارم)] نیایذ، جون : عدم استلزام هیج یکی از دو نوع کی داخل باشند تحت جنسی آن دگر را با «(ا)» ستلزام هریکی ازیشان لازم آن دگر را، اعنی الجنس. - واگر هریکی از تالیین لازم آن دگر باشذ هر یکی[4] از متّصلتین[5] لازم آن دگر باشد باین دو برهان مذکور.

وهر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ - وکیف، و تالی، -

---

۱ - لارم - اصل. ۲ - الثانی - اصل. ۳ - ملزومة التانی - اصل- ملازمة التالی - م. ٤ - هریکی را - م. ٥ - متصلین - ط.

اگر **اَحَدُ المُقَدَّمَیْن**[1] لازم آن دکر باشد، **مَلزُومَةُالمُقَدَّم لازِم لازِمَةُ المُقَدَّمْ** باشد. ـ اگر هردو کلّی باشند، و بعکس اگر[2] جزوی باشند، بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اول از اول و صغری ملازمهٔ مقدّم لازمةالمقدم مقدّم [(آن)] دیگر را، و کبری لازمةا لمقدم. و امّا دوم ازسیم وصغری استلزام مقدم ملزومة المقدم مقدم دیگررا، وکبری ملزومةالمقدم، یابعکس نقیض. و امّا عدم انعکاس در کلیّتین ـ بسبب احتمال آنك لازم مستلزم کلی نباشد از آن جیزی کی ملزوم مستلزم او باشد همجنین[3]، یعنی کلی. ومستلزم آن باشد جزوی، جون عدم استلزامحیوان ناطقرا کلی، واستلزام او آنرا جزوی، با استلزام انسان ناطق را کلی. واما درجزویّتین ـ بسبب آنك اگرانعکاس دریشانلازم باشد انعکاسدر کلیتین لازم آید بحکم عکس نقیض، وبیان کردیم کیایشان منعکس نمی شوند و اگرهریك ازمقدمتین[4] لازم آن دیگر باشد هریکی از آن دو متصله لازم آن دیگر باشد ببراهین مذکوره.

و هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ. و کیف، ومقدم یکی ملزوم مقدّم آن دکر[5] باشد ـ وتالیش لازم تالی دیگر اگـر هر دو کلی باشند ملزومة المقدّم لازمة التالی لازم دیگر متصله باشد: اگر هر دو موجبه باشند، وبعکس اگر سالبه باشند ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان. اما اولبجهت آنك ملزومملزوم ملزومست واما دومبجهتعدملزومملزوم عِندَ عَدَمِ لُزُومِ اللاّزِمْ. **واما عدم عکس در اول** بجهت جواز استلزام[6] مفهومی جیزی را، وعدم استلزام لازم آن مفهوم آن جیز را جون استلزام انسانحیوانرا، وعدم استلزام متحیّز کی لازم انسان است[7]

---

۱ – المقدمتین ـ اصل. ۲ – اگر هردو. م. ۳ – همین ـ اصل.
٤ – مقدمین. م. ٥ – دیگر. ط. م. ٦ – استلزامی ـ م. ۷ ـ ایشانست. م.

حیوانرا . **واما در دوم** بجهت جواز لزوم لازم عِندَ عدَمِ لزُومِ الملزومِ . جون لزوم حیوان انسانرا باعدم لزوم فرس انسانرا ، و اگر هردوجزوی باشند حکم سالبتین عکس حکم موجبتین کلیتین باشذ ، و حکم موجبتین عکس حکم سالبتین کلیّتین بحکم عکس نقیض .

واز آنج یاذکردیم معلوم شوذ حکم ایشان جون لزوم بین المقدمین والتالیین از طرفین باشذ .

وهردو متصله اگر موجبتین کلیتین باشند یا سالبتین جزئیتین و مقدم یکیو او را **ثانیه** نام کنیم مناقض لازم تالی دیگرباشذ ، و او را **اُوْلَی** نام کنیم ، ومقدّم اولی لازم نقیض تالی ثانیه باشذ، ازصدق اولی صدق ثانیه لازم آید ـ اگر موجبتین کلیتین باشند . وبعکس اگر سالبتین جزئیتین باشند ـ بی انعکاس هیج یك از یشان. اما اوّل بجهت آنك : مقدّم ثانیه جون مناقض لازم تالی اولی است ـ لازم آیذ کی نقیض مقدّم ثانیه لازم تالی اولی باشذ و حینئذٍ صادق شوذ ـ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقّق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ ـ بحکم عکس نقیض ، وهرگاه کی متحقق شود نقیض تالی اولی متحقق شوذ نقیض مقدّم او ـ بجهت آنك عکس نقیض اولی است ، بس از شکل اوّل نتیجه دهذ ـ کی : هرگاه کی مقدّم ثانیه متحقق شود «(نقیض مقدم اولی متحقق شود ، و هرگاه کی نقیض مقدّم اولی متحقق شود)» تالی ثانیه متحقق شود ، جه این عکس نقیض متصله مفروضه است ، اعنی ملازمه مقدم اولی نقیض تالی ثانیه را ، ـ واز شکل اول نتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم ثانیه متحقق شود تالی او متحقق شود ، **وَهُوَالْمَطْلُوْبُ** [(واما دوم بحکم عکس نقیض)] .

واما عدم عکس در موجبتین بجهت جواز استلزام جیزی کی مناقض لازم تالی متصله باشذ نقیض ملزوم مقدم را با آنك کاذب باشذ . جون :

استلزام لاجسمیت عدم ناطقیّت را . - باعدم استلزام انسان فرس را . - و ازینجا عدم عکس در سالبتین بدانند، و اگرهردو لازم مذکور مساوی ملزومان خویش باشند ثانیه مستلزم اولی شوذ - در موجبتین کلیتین، واولی مستلزم ثانیه‌شود در سالبتین جزویّتین . اما استلزام ثانیه اولی‌را در موجبتین کلیتین، بجهت آنك هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود نقیض «(تالی ثانیه متحقق شود، - جه مفروض جنین است، و هرگاه کی نقیض تالی ثانیه متحقق‌شود نقیض)» مقدم او[1] متحقق شود، - نتیجه دهذ از اوّل کی هرگاه کی مقدّم اولی متحقق شود نقیض مقدّم ثانیه متحقق شود، اینرا صغری سازیم، - ومقدّمهٔ[2] مفروضه‌را کی هرگاه کی نقیض مقدم ثانیه متحقق شود تالی اولی متحقق شود کبری، - تانتیجه دهذ کی هرگاه کی مقدم اولی متحقق شود تالی او متحقق شود، **وَهُوَ الْمَطْلُوبْ** واما استلزام اولی ثانیه را در سالبتین بحکم عکس نقیض است .

و امّا در منفصلات می‌گوئیم: هردوحقیقی کی متوافق باشند در کمّ و کیف، ومتناقض در هردو طرف، ایشان‌متلازم باشند . امّا در موجبتین - بجهت آنك اگر نه صدق یکی از «(ین)» دو منفصله باشذ بر تقدیر صدق آن دیگر، جواز جمع میان طرفین دیگر لازم آیذ، یاجواز خلوّ ازیشان، - جه جواز جمع میان نقیض دو امر[3] دائما «[یا]» - فی‌الجمله ملزوم جواز خلوّ از آن دو امر باشد همجنان و جواز خلوّ ازیشان ملزوم جواز جمع باشذ همجنین، وازینجا بدانند استلزام هریکی از سالبتین متوافقتین[4] در کمّ آن دیگررا .

وهردو منفصلهٔ حقیقی کی متوافق باشند در کمّ، وکیف، - ویکی

۱- اولی - اصل ۲- مقدم-ط. ۳- در امر -م . ٤- متوافقین - اصل.

از دو جزو یکی ازیشان لازم یکی از آن دو جزو دیگر باشد - لزومی متعاکس. ودر جزو دیگر متحد باشند' - ایشان متلازم باشند' اما در موجبتین - بجهت آنك امتناع خلوّ از شیْ وغیر اوماز وم امتناع خلوّ باشد از لازم آن شیْ - و آن غیر' و امتناع «(اجتماع)» شیْ باامری ملزوم امتناع اجتماع آن شیْ باشد با لازم مساوی آن امر' وازین جهت لزوم متعاکس شرط کردیم' - جه اگر لازم مساوی ملزوم نباشد هیج یك ازین دو منفصله مستازم آن دیگر نباشد . اما **مَلْزُوْمَةُ الْجُزْو** بجهت آنك: از امتناع اجتماع شیْ با ملزوم امتناع اجتماع او بالازم لازم نمی آید. و اما **لاٰزِمُ الْجُزْو** ' بجهت آنك: از امتناع خلوّ از جیزی' و مفهومی' - امتناع خلو از آن جیز و ملزوم آن مفهوم لازم نیاید' واما در سالبتین حکم عکس نقیض.

وهردو منفصلهٔ حقیقی - کی متوافق باشند در کمّ' ودر یکی ازدو جزو' «(و)» متخالف[1] باشند در کیف - و متناقض در آن جزو دیگر' سالبه لازم موجبه باشد - بی‌عکس. - **اما اوّل** بجهت آنك جزء مشترك اگر صادق باشد نقیض جزء دیگر با او صادق شوذ' بس میان ایشان عناد حقیقی نباشد' **لِلُزُوْمِ صِدْقِهِمَا**. ' واگرصادق نباشد' جزء دیگر با او صادق شوذ' بس نقیض او باآن صادق شوذ' بس میان ایشان عناد حقیقی نباشد' لِوُجوبِ کِذْبِهِما. **واما دوم** بجهت جواز صدق شیْ وکذب او - باهریکی از نقیض[2] ' جون: جوازصدق ناطق- وحیوان در انسان' وکذب ناطق ولا حیوان در فرس' بس از سلب انفصال حقیقی میان ناطق ولا حیوان' انفصال حقیقی میان ناطق وحیوان لازم نیاید.

---

۱ - مخالف - م. ۲ - نقیضین - ط . ظ .

وهر دو منفصله مانعة الجمع کی متفق باشند در کمّ و کیف وهر یکی از دو جزو یکی و آنرا **ثانیه** خوانیم مثلاً لازم هر یکی از دو جزو آن دیگر باشد وآنرا **اولی** خوانیم برسبیل توزیع اولی لازم ثانیه باشد. اگر موجبتین باشند[1] ، و بعکس اگر سالبتین باشند، [(بی)] انعکاس هیچ یك ازیشان ، اما اول بجهت استلزام امتناع اجتماع میان لازمتین امتناع اجتماع را میان ملزومین . واما دوم بجهت استلزام جواز اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** جواز اجتماع را **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و اما عدم انعکاس ایشان «(بجهت تحقق امتناع اجتماع **بَیْنَ الْمَلْزُوْمَیْن** با تحقق جواز اجتماع **بَیْنَ اللاّزِمَیْن** و از ینجا بدانند انعکاس ایشان)» جون لزوم از طرفین باشد .

وهر دو منفصلهٔ مانعة الجمع ـ کی متفق باشند در کمّ و کیف ، و احدالجزئین ویکی ازدو جزو یکی لازم یکی از دوجزو دیگر باشد ملزومة الجزو «[لازم]» لازمة الجزو باشد اگر هردو موجبه باشند ، وبعکس اگر هردو سالبه باشند ، ـ بی انعکاس هیچ یك ازیشان، و اگر لزوم از طرفین باشد میان این دو منفصله تلازم باشد ، واین احکام از آنچ گفتیم ظاهرست[2] .

وهردو مانعة الجمع کی مختلف الکیف باشند ومتناقض الطرفین، ـ اگر سالبه جزوی باشد لازم موجبه باشد[3] ، ـ بی عکس ، **اما اول** بجهت آنك اگر سالبه جزوی بر تقدیر صدق موجبه صادق نشود ، بس موجبهٔ کلی صادق شود ، وامتناع اجتماع هردو جزو موجبه بر کذب لازم آید ، بجهت استلزام امتناع اجتماع میان دو امر امتناع خلوّ را از نقیض

۱ـ باشد ـ م ـ ط . ۲ـ ظاهر ترست ـ ط . ۳ـ باشند ـ ط .

ایشان، بس **مانِعَةُ الْجَمْع** بمعنی اخصّ، منقلب‌شود باحقیقی، هذاخلف.
واما عدم عکس بجهت جواز صدق دو امر باعدم امتناع صدق نقیض ایشان جون حیوان‌وابیض، و اگر سالبه کلی‌باشذ، درلزوم اوموجبه‌را نظریست.

وهردو منفصلهٔ مانعة الخلوّ -کی در کمّ وکیف، - متوافق‌باشند، وهریك از دو جزو یکی واو را **ثانیه** خوانیم لازم[1] هر یکی از دو جزو آن دیگر باشذ، - برسبیل توزیع، واو را **اولی** خوانیم[2]، ثانیه لازم اولی باشذ، - اگر موجبتین‌باشند، وبعکس، - اگر سالبتین باشد، - بی‌انعکاس هیچ[3] یك ازیشان اما اول بجهت استلزام امتناع خلوّ از ملزومین امتنـاع خلوّ را از لازمین **واما دوم** بجهت استلزام جواز[4] خلوّ از لازمین «[جواز خلوّ را از مل زومین]» **واما عدم‌عکس** : بجهت جواز امتناع[(خلوّ از لازمین، وجواز)] خلوّ از ملزومین، جون: انسان، و فرس، ونقیض ایشان. وازینجا انعکاس ایشان معلوم شود، - اگر لزوم از طرفین باشذ.

وهر دو منفصله مانعة الخلوّ کی متخالف باشند درکیف ومتناقض درهر دوجزوایشا ن اگر سالبه جزوی باشذ[5] لازم‌موجبه باشذ بی عکس، **اما اول** بجهت آنك اگرصادق نشوذ سالبه‌جزوی برتقدیر صدق‌موجبه، موجبهٔ کلی‌صادق‌شوذ،ولازم‌آیذ امتناع‌اجتماع‌هردوجز وموجبه‌برصدق، - بجهت استلزام امتناع کذب امرین امتناع صدق نقیض ایشانرا، بس مانعة الخلوّ بتفسیر اخصّ حقیقی شده باشذ، - **هٰذا مُحالٌ**واماعدم‌عکس بجهت جواز کذب دو امر .. باعدم کذب نقیض ایشان، جون : حیوان،

١- لازم‌لازم م. ٢- می‌خوانیم - م. ٣- بهیچ - م.

٤- استلزام امتناع وجود از - م. ٥ - باشند - م.

وابیض . و اگر سالبه کلی باشذ در لزوم او موجبه را نظر است .

وهردو منفصله کی یکی حقیقی باشذ ، ویکی غیر حقیقی ، ومتوافق باشند در کم ، و کیف ، واحد الجزئین ، و جزو دیگر از حقیقی لازم جزو دیگر باشذ ـ از غیر حقیقی : اگر مانعة الجمع باشذ و جزو «[دیگر از غیر حقیقی لازم جزو]» دیگر باشذ از حقیقی اگر غیر حقیقی مانعةالخلو باشذ ، غیر حقیقی لازم‌حقیقی باشذ ، ـ اگر موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند **اما اوّل** بجهت استلزام امتنع اجتماع لازم درصدق‌باچیزی ؛ امتناع‌اجتماع ملزوم‌را با «(آ)»ن‌چیز ، واستلزام امتناع خلوّ ازملزوم ، ومفهومی ، امتناع خلوّ را از لازم و آن مفهوم . **واما دوم** بجهت استلزام جواز اجتماع‌ملزوم با جیزی جواز اجتماع لازم را با آن جیز ، و استلزام جواز خلوّ از لازم ـ و مفهومی جواز خلوّ را از ملزوم ، وآن مفهوم .

و هر دو منفصله کی یکی مانعة الجمع باشذ و دیگری مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ و کیف ، و متناقض در هر دو جزو هریکی لازم آن دیگر باشذ ، ـ بجهت استلرام امتناع اجتماع امرین‌امتناع خلوّرا ار نقیض ایشان و بعکس ، و انعکاس ایشان بعکس نقیض . ـ و اگر متوافق باشند در جزئین و متخالف در کیف ، سالبهٔ جزویّ لازم موجبه باشذ، و الاّ غیر حقیقی حقیقی گردذ و اما سالبه کلی لازم موجبهٔ جزوی نیست . ـ جه از صدق نقیض این سالبه انقلاب موجبهٔ جزوی لازم نیاید، بجهت جواز تغایر زمان امتناع خلو و امتناع جمع ، اماّ موجبهٔ جزوی بضرورت مستلزم سالبه جزوی دیگر باشذ ، و الاّ انقلاب لازم آیذ ودرلزوم اوموجبهٔ کلی‌را همان نظر«(ست)»کی‌رفت ، و اگرمتخالف‌باشنددر کیف‌ومتوافق‌باشنددراحدالجزئین‌وجزودیگرازموجبه لازم‌جزودیگر .باشدازسالبه ـ اکر موجبه‌مانعة الجمع‌باشذ، وجزو دیگر از سالبه‌لازم‌جزودیگر باشد ازموجبه ـ اگر موجبه‌مانعةالخلوباشذ ، حکم

این آنست کی گفته شذ از لزوم سالبه موجبه را ، و الاّ مستلزم انقلاب شود، وازعدم لزوم سالبه کلّی موجبه جزوی را، چه مستلزم انقلاب نیست واز نظر در لزوم سالبه کلی موجبه کلّی را . واماّ عدم عکس واگرجه لزوم از طرفین باشذ بجهت جواز خلوّ از انسان ، وحیوان ، وعدم امتناع اجتماع انسان باحساس وجواز اجتماع ایشان ـ و عدم امتناع خلوّ از انسان و حساس .

واماّ در مرکّبات می گوئیم :

متّصله و منفصله حقیقی جون متوافق باشند در کمّ و کیف واحد الجزئین و متناقض در آن جزو دیگر متّصله لازم منفصله باشد اگر هر دو موجبه باشند . و بعکس ، ـ اگر سالبه باشند بی انعکاس هیچ یك از یشان .

اماّ اوّل ـ بجهت استلزام هریکی از دو جزو حقیقی نقیض آن دیگر جزو را و استلزام هریکی از نقیض ایشان آن جزو دیگر را موافق حقیقی در کم **واماّ دومّ** ـ بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبه متصله سالبه حقیقی صادق نشوذ نقیض او صادق شوذ ، ولازم آیذ استلزام مقدم متّصله تالی او را ـ بر وضعی کی مستلزم تالی نباشذ بر آن وضع ، هذا خلف . واماّ عدم عکس در اوّل بجهت جواز آنك لازم در متّصله اعمّ باشذ از ملزوم وامتناع عناد حقیقی میان نقیض یکی از یشان ـ و عین آن دیگر . ودیگر بجهت آنك اگر عکس واجب باشذ، تساوی میان[1] لازم وملزوم در لزومیّه کلّیّه واجب باشذ ، ـ جه هریکی ازدو جزو حقیقیّ مستلزم نقیض جزو دیگرست موافق حقیقی در کمّ و اما در دوّم بجهت جواز عدم معاندت جیزی احدالنقیضین را و ملازمت او آن نقیض دیگر را جون حیوان با: لاانسان ونقیض او .

---

۱ - درمیان ـ م .

و همچنین است حکم اگر شرطیّتین مذکورتین متناقض[1] باشند در احد الجزئین و متلازم در جزو دیگر.

اما[2] لزوم متّصله منفصله را اگر تناقض[3] در مقدّم متّصله باشد، بجهت استلزام مقدّم متصله - کی نقیض احد جزوی المنفصله است جزو دیگر را - از منفصله، - کی مستلزم تالی متصله است، واین دواستلزام منتج متصله اند از شکل اول و اگر تناقض[3] در تالی باشد، و هر دو کلّی باشند - بجهت استلزام مقدّم متّصله لازم اورا - از منفصله، - کی مستلزم نقیض جزو دیگرست از منفصله - کی تالیست و این دو تلازم[4] منتج متصله‌اند - از اول و اگر هردو جزوی باشند بجهت استلزام احد جزوی المنفصله مقدّم متصله را کلّی و نقیض جزو دیگررا جزوی. وایشان از شکل ثالث منتج متصله[5] باشند.

واما لزوم منفصله متصله را بجهت آنك اگر سالبهٔ حقیقی برتقدیر صدق سالبهٔ متصله صادق نشود، نقیض او صادق شود، ولازم آید استلزام مقدّم متصله تالی را - بر وضعی کی مستلزم اونباشد برآن وضع، یا[6] استلزامی کی منعکس شود با آن، هذا خلف. واما عدم عکس، چون تناقض درمقدّم باشد، بجهت جوازآنك چیزی لازم احدالنّقیضین باشد، ومیان آنچ تلازم[7] آن چیزست ونقیض دیگر، عناد حقیقی نباشد - چون لزوم حیوان انسانرا، و عدم عناد حقیقی میان حسّاس و لاانسان. و اگر تناقض در تالی باشد - بجهت جواز ملازمت احدالنقیضین - چیزی را، وعدم عناد حقیقی میان ملازم آن چیز ونقیض دیگر - چون لزوم حیوان انسانرا، وعدم عناد حقیقی میان لاحیوان - و ناطق.

---

۱ - مناقض - ط. ۲ - واما - م. ۳ - مناقض - ه. ٤ - ملازم - ه.
٥ - منتج نتیجه - م. ٦ - با - م. ۷ - ملازمت - م، - ملازم - ط - ظ.

وهردو شرطیّه - کی یکی متصله باشد و دیگر مانعة الجمع اگر متوافق باشند در کمّ و کیف و مقدم، ومتناقض[1] در تالی متلازم باشند.

اما استلزام منفصله متصله را جون هردو موجبه باشد[2] بجهت استلزام هریکی از دوجزو مانعة الجمع نقیض آن دیگر جزو را واما عکس بجهت امتناع اجتماع ملزوم (و) نقیض لازم و اما استلزام هر یکی ازیشان آن دیگر را - جون هردو سالبه باشند بحکم عکس نقیض.

وهمین دو شرطیّهٔ مذکور اگر متوافق باشند در کمّ و کیف، و مقدّم، وتالی متّصله لازم نقیض جزو دیگر باشد از منفصله، متّصله لازم منفصله باشد - اگر هردو موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند - بی انعکاس هیچ یك ازیشان. امّا اوّل بجهت استلزام منفصله استلزام مقدّم متصله را[3] نقیض جزو دیگر را از منفصله، و استلزام او تالی متصله را، وانتاج ایشان متصله را از اول واما عدم لزوم عکس بجهت جواز اجتماع جیزی با[4] غیری، جون انسان باحیوان، با آنك لازم آن جیز - جون لا فرس، لازم نقیض آن غیر باشد[5] جون لا حیوان واما دوّم بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ متّصله «(سالبه)» منفصله صادق نشود، نقیض او صادق شود - کی مستلزم نقیض متّصله است - تابج در موجبتین گفته شد هذا خلف و مثال مذکور در موجبتین دلالت می کند بر عدم لزوم عکس در سالبتین

و اگر لزوم در شرطیتین مذکورتین عکس لزوم مذکور باشد، هر دو حکم مذکور منعکس شوند[6]. امّا اوّل - کی لزوم منفصله است متصله را - جون موجبه باشند - بجهت انتاج متّصله - با استلزام تالی او

1 - متناقض باشد. م 2 - باشند - م - ه. 3 - بمقدمهٔ متصله را - اصل - مقدم متصله و - م - مقدم متصله بر - ط - ه. 4 - یا - م. 5 - باشد و - م. 6 - نشوند - م.

نقیضِ جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم متصله را نقیض آن جز و را از اوّل – و استلزام این نتیجه منفصله را . **واما دوّم** جهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ منفصله سالبهٔ متّصله صادق نشوذ، نقیض او صادق شود، و مستلزم نقیض منفصله باشذ، چنانك گفتیم – و این محال است . واما عدم لزوم عکس در هردو، – بجهت جواز اجتماع شیٔ باغیر او، چون انسان – و فرس، و عدم لزوم ملزوم نقیض آن غیر – چون، لاحیوان آن شیٔ را.

و هردو شرطیّه – کی یکی متصله باشد و دیگر[1] مانعة الخلوّ اگر متوافق باشند در کمّ – و کیف – و تالی، ومقدّم نقیض جزو دیگر باشذ از منفصله، ایشان متلازم باشند .

اما استلزام منفصله متّصله را – بجهت استلزام نقیض هریکی از دو جزو او آن جزو دیگر را .

واّما استلزام متصله منفصله را بجهت امتناع خلوّ از نقیض ملزوم وعین لازم «(و)» اّما تلازم ایشان اگر سالبتین باشند – بحکم عکس نقیض .

و شرطیّتان[2] مذکورتان اگر متّفق باشند در کمّ – و کیف، و مقدم، متصله نقیض **اَحَدِ جُزْءَیِ المُنْفَصِلَة** باشد، وتالی لازم جزو دیگر متصله لازم منفصله باشد – اگر هردو موجبه باشند، و بعکس اگر سالبه باشند، – بی انعکاس هیچ «یك» از ایشان **اما اوّل** بجهت استلزام مقدم متّصله جزو منفصله را کی مستلزم تالی اوست **واما دوّم** بجهت آنك اگر برتقدیر صدق سالبهٔ متصله سالبهٔ منفصله صادق نشوذ نقیض[3] او صادق شود، ولازم

---

۱ - متصله ویکی دگر - م. ۲ - شرطیتان متصلتان - م .

۳ - ونقیض - م .

آید استلزام مقدم متصله تالی را - بروضعی کی مستلزم او نباشد برآن وضع، هذا خلف . و اما عدم عکس - بجهت جواز استلزام[1] جیزی غیری را ، جون انسان حیوان‌را ، باجواز خلو از نقیض آن جیز - کی لا انسان است - و ملزوم آن غیر، جون فرس مثلاً .

واگر لزوم درین‌دو شرطیهٔ مذکوره عکس ازوم مذکور باشد هردو حکم مذکور منعکس شوذ **امّا اوّل** - کی لزوم منفصله است متصله را در ایجاب - بجهت انتاج متصله باستلزام تالی او جزو دیگر را از منفصله استلزام مقدّم‌متّصله ، مر[2] آن جزوارمنفصله - کی مستلزم امتناع خلوّ است از نقیض مقدم متصله، و آن جزو - کی هر دو جزو منفصله‌اند . **واما دوّم** - کی لزوم متصله است منفصله را در سلب - بجهت آنك اگر بر تقدیر صدق سالبهٔ منفصله‌سالبهٔ متّصله صادق نشود، نقیض او صادق شوذ، و مستلزم‌صدق‌نقیض منفصله گردذ جنانك‌ازپیش رفت ، واین محال(۱) ست. واما عدم عکس بجهت جواز امتناع خلوّ از جیزی و غیری جون لاانسان و حیوان، باعدم لزوم ملزوم آن غیر ، جون فرس مثلاً - آن جیز را واما تعاند ایشان از تلازم معلوم شوذ - بجهت وجوب عناد مانع از جمع میان ملزوم و نقیض لازم - بجهت امتناع اجتماع شیء و نقیض لازم او، و مانع از خلوّ میان نقیض ملزوم - و عین لازم ، - جه امر خالی نباشد از آنك: یا[3] مقدم صادق باشذ ، - یا اگر صادق باشذ تالی صادق باشذ .

وبدانك **شیخ** در **شفا** گفته است کی : هر دو متصله کی متوافق باشند در کمّ[4] و مقدم ، ومتخالف در کیف، و متناقض در تالی ، متلازم - و متعاکس باشند

و متأخّران درین طعن کرده اند - بآنك مقدّم ممتنع جایز ست -

---

۱ - استلزامی - م .   ۲ - بر - ط - ه .   ۳ - یا - م .

٤ - در فن چهارم در مقالهٔ ششم درفصل اول از منطق الشفا .

کی مستلزم نقیضین[1] باشد - بس سالبه لازم موجبه نباشد و با آنك مقدّم: خواه ممتنع باشد. وخواه غیر ممتنع، جایزست کی مستلزم هیچ یك از شیٔ - و نقیض او نباشد، بس موجبه لازم سالبه باشد.

وبعضی هم ازیشان جواب ازین گفته‌اند - بی مستلزم نقیضین[1] غیر مستلزم ایشان - بل کی غیر مستلزم یکی ازیشان نباشد، بس سالبه صادق شود. - یاخود[2] در تالی آن عدم لزوم.

و دیگر گفته‌اند کی هرچه مستلزم چیزی نباشد او مستلزم نقیض آن چیز باشد بضرورت و الاّ نقیضان کاذب شوند بل کی جایز باشد کی آن استلزام را ندانند مرهیچ یك را ازیشان، وچون متحقّق شود عدم استلزام او واحدی را ازیشان متحقّق شود بواسطه آن استلزام او آن دیگر را، واین جواب ضعیف است.

امّا اوّل بجهت آنك مطلوب صدق سالبه است کی مأخوذ باشد در تالی آن لزوم عدم نه عدم لزوم، چه مطلوب سالبه است لازمة السلب لاسالبة اللزوم.

واما دوم بجهت آنك اعادت عین متنازع فیه است.

وبعضی تغییر دعوی کرده اند و گفته کی: هردو متصله کی متّحد باشند در مقدم - وتالی، ومختلف سلب و ایجاب، و ثبوت لزوم - و نفی آن متلازم باشند وباین عبارت اگرچه اشکال مرتفع می‌شود، - چه هرگاه کی صادق شود - کی کلما کان اب - یلزمه ان یکون ج د، صادق شود کی «لیس [البتّة]» اذا کان اب - لیس یلزمه ان یکون ج د. اما درمثل این ملازمات زیادت فایده نیست، چنانك برمتأمّل خافی[3] نماند.

وچون حکما دعوی بدیهه می کنند درین قضیّه کی، شیٔ واحد:

---

۱ - نقیض - م. ۲ - باخود ط - ه -، مأخوذ - ظ. ۳ - خالی - م.

خواه ممکن است ـ وخواه محـال ـ از یك جهت جز اقتضاء یك جیز نکند ، و اگر اقتضاء دو جیز کند[1] از دو جهت باشد ، بس اب از آن روی «(کی)» ملزوم جد باشد ، غیر اب باشد از آن روی کی ملزوم لا[2] جد باشد ، بس مقدّم . بحقیقت متحدباشد . ـ وسخن ما در اتحاد مقدّم است **وَفِيهِ دِقَّةٌ فَلْيَتَأَمَّلْ**

تعلیم دوم

در تناقض

بدانك متقابلان دومختلف باشند ـ کی جمع نشوند[2] البته در محلّی واحد. و ایشان هر دو اگر وجودیّ باشند ، و ماهیت هیج یك ازیشان معقول نباشد بقیاس با آن دیگر **متضادّان** باشند ، و اگر ماهیت هر یکی معقول باشد بنسبت با آن دیگری **متضایفان** باشند «[**حقیقیّ**]» جون: ابوّت وبنوّت و**مشهوریّ** ـ جون اب وابن . واگر هردو وجودی نباشند و[3] اعتبار تقابل کنند میان ایشان بنسبت باموضوعی کی قابل امر وجودی باشد ازیشان بحسب : شخص او یانوع او ، یاجنس او ـ ایشان **عدم ـ وملکهٔ حقیقیّ** باشند ، ـ یا بحسب وقتی کی ممکن باشد در آن وقت حصول امر وجودی او را ، ایشان **عدم ـ و ملکه مشهور** باشند . واگر اعتبارنکنند دریشان **متقابلان** باشند ، ـ **تقابل سلب وایجاب بسیط** ـ جون تقابل فرس ـ ولا فرس ، ومرکّب ـ و آن **تقابل رفع** باشد اگر[4] لذاته اقتضاء انقسام صدق ـ و کذب نکند ، جون تقابل زید انسان ، ـ

۱ - می‌کند ـ م . ۲ ـ در ـ م . ۳ ـ ازیشان ـ اصل . ٤ ـ واگر ـ ط.

زید[1] لیس بناطق . - یا هیچ یك ازیشان وجودی نباشند - جون تقابل : لیس زیدفرساً 'لیس لیس زیدفرساً' و **تقابل تناقض** ا گرجنین نباشد'وآن اختلاف دو قضیّه باشد بسلب - و ایجاب - بروجهی کی لذاته اقتضاء اقسام[2] صدق و کذب کند .

وا گر تفسیر آن بتقابل[3] قضیتین کنند - بروجهی کی لذاته اقتضاء اقسام[2] صدق و کذب کنند . مستبعد نباشد - لیکن مناسب تقسیم مذکور نباشد و اعمّ باشد از تفسیر مشهور . جه سالبتین مذکورتین داخل باشند دربن **دُوْنَ المَشْهُوْرْ** .

و ا گر تفسیر آن : باختلاف قضیتین کنند - بایجاب و سلب لاغیر' بمعنی اتحاد ایشان در هر دو جزو و آنج متعلّق باشد بارتباط : ار جهت یااضافت ' یاشرط'یازمان' یامکان ' یاکلّ - وجزو ' یا فعل - وقوّت ' یاغیر آن ؛ الاّ آنك سلب کرده باشند در یکی اریشان عین[4] آنج ایجاب کرده باشند «[در آن دیگر ' وبر آن وجه که ایجاب کرده باشند]» مثال آنك «(ما)» جون گوئیم کل ج هو ب **فی وَقْتِ کَذَا - اَوْ زَمَانِ «(کَذَا)» اَوْ عَلَیَ جِهَةِ کَذَا** - وغیر آن ' نقیض او آن باشد - کی لیس کلّ ج ب علی ذلك الوجه س[5] نقیض بالضّرورة کذا ' آنست کی لیس بالضّرورة کذا ' **وَ عَلیَ هذَاالقِیاسِ**.

وجون این امور را متعلق سازند بهر دو جزو قضیّه ' نه بارتباط میان ایشان ' کافی باشد در تناقض با اختلاف در کیفیّت اتحاد جزئین لاغیر ' بل کافی باشد بااین - اختلاف ا تحادنسبت ' - جه باختلاف منتسب[6] مختلف شود .

واز سلب هریکی از ایجاب کلّیّ وسلب جزئیّ آن دیگر لازم آید

---

۱ - بی زید - م . وزید - ط ' ۲ - اقسام - م انقسام - ط . ۳ . متقابل - م . ٤ - غر - اصل - غیر - نسخه . ۵ - لیس - م . ٦ - منتسبین م - ط

وهمچنین ار سلب هریکی از سلب کلّی و ایجاب جزوی . ـ بس نقیض : کلّ ج ب «(لیس کلّ ج ب)» باشد ، واین سلبی جزوی است ، ونقیض : لاشیٔ من ج ب ـ شیٔ من ج ب . واین ایجابی جزوی است بامراعاة باقی شرائط .

وتناقض از هردو جانب باشذ . ولازم نقیض رانیز نقیض خوانند . ـ و باختلاف کیفیّت کی ایجاب ـ و سلب است ، و کمیّت کی کلیّت ـ و جزویّت است با باقی شروط تناقض هر دو قضیه اقسام [1] صدق و کذب کنند درموادّ سه گانه .

وحملیات موجّهه نقایض ایشان ـ آن است ـ کی مشتمل باشد [2] برسلب جهات ایشان چنانك گذشت ، یا [3] آنچ اقتضاء آن کنند برسبیل مساواة .

و علی هذا چون هردو قضیّه مختلف شوند بکمیّت و کیفیّت با [4] اتحاد آنچ اتحاد آن واجب باشذ تناقض :

در بسائط میان ضروریّه و ممکنهٔ عامّه باشذ ، و میان دائمه ـ و مطلقهٔ عامّه ، ومیان مشروطهٔ عامه ـ وحینیهٔ ممکنه ، و آن ممکنهٔ عامه است کی در آن اعتبار کرده باشذ سلب ضرورت بحسب عنوان در بعضی اوقات آن از جانب مخالف حکم . ومیان عرفیّهٔ عامه ـ وحینیه مطلقه ، وآن مطلقهٔ است ـ کی درو حکم کرده باشند بنسبت فعلی در بعضی [5] اوقات عنوان .

ودر مرکبات میان ایشان واحدی ازهردونقیض جزوین ایشان ـ اگر کلّی باشند ، وازین جهت گویند ـ کی نقیض مرکبات تردید باشذ میان نقیض جزوین [6] ایشان ، بس نقیض وقتیهٔ کلّیه : یا ممکنهٔ وقتیّه باشذ ـ واو

---

۱ ـ اقسام ـ ه ۲ ـ باشند ـ م ۳ ـ با ـ ط ـ یا ـ ه ٤ ـ کیفیت ـ که ـ م ۵ ـ بعض ـ م ٦ ـ جزوی ـ م .

ممکنهٔ عام [1] باشد ـ کی درو اعتبار کرده باشند سلب ضرورت بحسب وقت معیّن از جانب مخالف ، یا دایمه ـ و نقیض منتشره : یا ممکنه دائمه باشد و آن ممکنه عامهٔ باشد کی درو اعتبار کرده باشند سلب ضرورت در جمیع اوقات ـ ازجانب مخالف ـ یا دایمه .

و اگر مرکبهٔ جزوی باشد نقیض او کلّیه باشد کی نسبت کرده باشند محمول او را بهر فردی از افراد موضوع او بیکی از دو نسبت متکرر [2]. نسبت ایجابی موجّه بجهت نقیض جزء سلبی ، و سلبی موجّه بجهت نقیض جزء ایجابی . ـ نه نقیض یکی [3] از دو جزو او ، بجهت امکان اجتماع نقیض هردو جزو او بر کذب .ـ

و سبب درین آنست کی کذب جزئیّه مستلزم کذب هیچ یك از دو جزو او نیست ، پس از کذب او صدق هیچ یك از نقیض جزوین او لازم نیاید. بخلاف کذب کلیّه .

پس نقیض بعض ج ب بالأمکان الخاص ، آن باشد کی سور کلّی را بر هر دو اداة انفصال تردیدی مقدّم دارند [4] ـ و گویند : کلّ ج امّا بالضروره ب ، او بالضروره لیس ب ، یا تقیید کنند جزو موافق را در کیف از دو جزو انفصال نقیض بمحمول در موجبه ، وسلب آن در سالبه ، وگویند: اما بالضروره کلّ ج هو ب [5] [(فهوب)] وامّا بالضرورة لاشیٔ من ج ب ، یا اجزاء تردید بیش از دو کنند ـ وگویند : امّا بالضرورة کلّ ج ب و امّا بالضرورة لاشیٔ من ج ب ـ واما بالضروره بعض ج ب و بالضرورة بعض ج لیس ب.

وبرین قیاس باشد نقیض لیس بعض ج ب بهمین امکان ـ الاآنك در وجه دوّم گوئیم : اما بالضروره لاشیٔ مما هو ج ـ و لیس ب بب ، و اما بالضروره کلّ ج ب یا [6] برین قیاس کنند نقیض هر جزئیّهٔ مرکبهٔ الجهة را ـ و اگر چه درین جهت نقیض موجبه مساوی نقیض سالبه است . وهم جنین در مرکبه [7] متوافق الجزئین درجهت . و ازین سبب صادق

---

۱ ـ عامه ـ ط . ۲ ـ مکرر ـ م . ط ـ هـ ـ ط ۳ ـ نقیض کلی ـ م ٤ ـ در آرند ـ هـ ٥ ـ کل جیم هو ب الخ ٦ ـ تا ـ ظ ـ بی نقطه ـ اصل ـ م . ۷ ـ درهر ـ م.

شوند دوام[1] طرفین مانعة الخلوّ در نقیض مطلقة لادائمه ، و دائمة موافق در کیف با حینیّه مخالف درآن هم مانعة الخلوّ درنقیض عرفیة لادائمه و با[2] حینیة ممکنه مخالف در نقیض مشروطة لادائمه . و تو امثلة این همه بشناسی در محصورات اربع بر قیاس امثلة نقائض ممکنة خاصه. وبرین قیاس کن سائر آنچ نقائص ایشانرا یاد نکردیم - از موجّهات بسیطه و مرکّبه .

و بدانکه در آنك تقابل مذکور در مرکّبه تناقض است نظریست :- جه اقتضاء او اقسام[3] : صدق و کذب را بواسطة استلزام صدق مرکّبه[4] است صدق هر یکی ازدو جزو «[او]» و استلزام صدق مقابل کذب یکی ازیشان - و دیگر بجهت آنك جون مقابل در کلّیّة منفصله است - لازم آید کی قضیّة واحده منافض حملیّه - و منفصله باشد .

و نقیض متصله متّصله باشد مخالف آن در کم - و کیف ' - بروجهی کی اعتبار کرده باشند در سالبه سلب لزوم در لزومیّه - و سلب اتّفاق در اتّفاقیّه و نقیض منفصله «(حقیقی)» عنادیّ سالبة باشد - کی صادق شود با آن بامکان عامّ اجتماع اجزاء آن یا خلوّ از آن بر سبیل منع خلوّ دون الجمع. و اگر مانعة الجمع باشد سالبة باشد کی صادق شود با آن اجتماع اجزاء بامکان عامّ و اگر مانعة الخلوّ باشد سالبة بود - کی صادق شود باآن خلوّ از اجزاء بامکان عام . و مرکّبة از مانعة الجمع - و مانعة الخلوّ ' - کی منافی حقیقیه‌اند در نقیض ایشان فرا گیرند یا آن امکان یا منع دیگر بمعنی منع خلوّ دون الجمع اینست حکم تناقض.

و بدانك هر دو قضیة کی مختلف باشند در کیف دون الکمّ اگر هر دو کلّی باشند **متضادّتان**[5] باشند بجهت جواز اجتماع ایشان بر کذب دون الصدق

---

۱ - و دوام - اصل - نسخه ۲ - با - م - ط. بی نقطه - اصل ۳. - اقسام - م - ط - ه ٤ - مرکب - اصل ٥ مضادیان - م - متضادیان - ه .

موجبه کلی مثالش کل ج ب
موجبه جزوی مثالش بعض ج ب
متضادتان
داخلتان تحت التضاد
متناقضان
متناقضان
متداخلتان
متداخلتان
سالبه کلی مثالش لا شیء من ج ب
سالبه جزوی مثالش لیس بعض ج ب

در مادهٔ امکان و اگر جزویّ باشند **داخلتان تحت التضاد** باشند ـ و جایز باشد اجتماع ایشان در صدق دون الکذب هم در آن مادّه، و حکم مهملتین حکم جزویّتین[1] است. و اگر مختلف باشند در کمّ دون الکیف **متداخلتان** باشند و عادت چنان رفته است که این را لوحی وضع کنند برین گونه: تا معین باشد سهولت تصور را[2]

---

۱ ـ جزوین ـ م . ۲ ـ درسهولت تصور ـ م ـ ط .

تعلیم سیم

درعکس مستوی

و آن قضیهٔ باشد کی در آن اقامت کرده باشند هر یکی را از دو طرف قضیّه ذات ترتیبی طبیعی مقام آن دیگر با بقاء کیفیّت وصدق بحالهما[1] و هر قضیّه را کی این لازم شود او منعکس باشد. و اگرچه «[مخالف]» او باشد در کمّیّت ـ و جهت و صدق اصل[2] گاه باشذ کی محقّق باشذ و گاه باشد کی مفروض.

و موجبات خواه کلّی باشند ـ و خواه جزوی منعکس شوند بجز «[ثنیّهٔ]» حینیّهٔ مطلقه، اگر صادق باشد ـ بر اصل حینی مطلق؛ و بمطلقه اگر صادق باشذ بر اصل اطلاق، و بممکنه اگر صادق باشد بر آن امکان؛ و بیان این آنست کی چون گوئیم. ج هو ب، فرض کنیم موضوع اصل را حیزی معیّن، وفرض کنیم کی ذات بس د «(ال)» اوبعینه مقول علیه ب باشذ متّصف بج ـ عمداً تصادفه بب ـ درحینیّه، و مطلقا ـ در مطلقه. و چون ممتنع نیست کی د «[ال]» از آنها باشذ کی یقال علیه ب بالفعل، بس ممتنع نباشد ـ کی حیزی از آنها کی ب بالفعل است ج باشذ، بس امکان عامّ در عکس ممکنه صادق شوذ.

و دیگر دلیل می کنند بر آن اینك امکان ملزوم، مستلزم امکان لازمست. بس چون ممکن باشذ صدق بعض ج ب فعلی ـ و اگرچه واقع نباشد، ممکن باشد صدق بعض ب ج همچنان. و از آنجهت موجبهٔ کلّی کلّی منعکس نمی شود ـ کی احتمال دارذ کی محمول اعمّ باشد از موضوع.

---

۱ ـ حالهما ـ اصل. ۲ ـ اصلی ـ م.

بحسب مادّه چنانك صادق است کی کلّ انسان حیوان، دون کلّ حیوان انسان و انحفاظ جهت درعکس موجبهٔ کلّی-و جزویّ هم لازم نیست.

واعتبار کن کی چگونه انسان ضروریست کاتب را. و کاتب ضروری نیست انسان را، و چگونه تحرّك ید ضروریست بحسب وصف کاتب را، و کاتب ضروری نیست متحرّك الید را - بسبب حرکت ید و پوشیده نباشد کی اینك موجبهٔ جزویّ جزویّ منعکس میشود وقتی درست باشد - کی محمول آن کلّی باشد.

و سوالب کلّی: ضروریه، ودائمه، ومشروطه، وعرفیه-منعکس شوند کنفسها در کمّ و در جهت. بدلیل آنك اگر مدّعی صادق شود نقیض او کی موجب[1] جزویست صادق شود، ومنعکس شود آن نقیض بآنچ با اصل صادق نشود ومثال آن در[2] ضروریه آنست کی چون صادق شود لاشیٔ من ج ب بالضروره، منعکس شود بلاشیٔ من ب ج بالضّروره، والاّ بعض ب ج بالامکان العام صادق شود، و منعکس شود ببعض ج ب بالامکان العام. واین مناقض اصل است، پس صدق نقیضین[3] لازم آید و این محال است. و این محال لازم نیاید - الاّ ازنقیض مدّعی، وملزوم محال، محال باشد - پس مدعی حق باشد.

وبعضی عکس آنرا دائمه نهاده اند، و چون دوام در کلّیّات صادق نشود الاّ با ضرورت، پس از کونها دائمه، کونها ضروریّه هم لازم آید. و امثله بیان آنسه[4] قضیّهٔ باقی برین قیاس کن.

وچون مشروطه وعرفیّه را بلا دوام تقیید کنند لازم قیدرا عکس کن - کی جزئیّهٔ موجبه مطلقه باشد - وضمّ کن آنرا بعکس ایشان، چون خالی باشند از قید - کی عکس مشروطه گردد، یا عرفیّهٔ لادائم - مر بعضی افراد

۱ - موجبه - م . ۲ - مثال آن دو - م . مثال در- ه . ۳ - نقیض - اصل .
٤ - ازین - اصل . این سه - م .

موضوع را، بس عکس لاشی من ج ب مادام ج. لادائماً ! این باشذ کی لاشیْ من ب ج مادام ب لادائماً ـ لبعض أفرا د ب و تعرّض نکنندمر بعضی [1] دیگر را و قیاس مشروطهٔ لادائمه برین بایذ کرد . و باقی آنج یاذ کرده شد از موّجهات در سلب منعکس شود، خواه کلّی باشذ ـ و خواه جزوی، بسبب تخلّف در مواد.

و اعتبار کن کی جگونه کاتب را سلب می کنند از انسان، واز متحرّك الید عندالتّحریك ، با آنك عکس آن ممتنع است . و آن جهار کی دائم اند بحسب ذات و وصف در سلب جزویّ هم منعکس نشوند ، لکن آنج بحسب وصف است از آن جهار جون لا دائم باشذ منعکس شود [2] باعتبار ایجابی کی لازم لادوام است ، ـ جه ما جون گوئیم : لیس بعض ج ب مادام ج لادائماً ، این اقتضاء آن کند کی یك جیز را دو وصف متنافی [3] باشذ هر یك را از آن یابند مر آن جیز را در وقتی غیر آن وقت کی در [4] آن یابند آن دیگر وصف او «(را)» بس جنانك سلب می کنند از آن جیز یکی را ازیشان لا دائماً بل در هر وقتی کی وجود دیگر باشد [5] همجنان دیگررا سلب کنند از آن جیز لادائماً بل در کلّ اوقات وجود اول ، بس لازم آیذ ـ کی : لیس بعض ب ج ـ مادام ب [6] لادائماً .

و اما متصله خواه لزومی باشذ ـ وخواه اتفاقی سالبه کلی ازآن منعکس شوذ کنفسها بسبب انتاج نقیض عکس جون صغری سازند ، و اصل کبری ، قولنا قد لایکون : اذا کان ج د ــ فج د [7] اگر اصل این باشذ کی : لیس البتّه اذا کان ا ب فج د و آن باطل است بسبب صدق نقیض او اعنی : کلما کان ج د فج د و سالبهٔ جزوی منعکس نشود، ـ بجهت عدم استلزام اعامّ خاص را جزوی ، و استلزام خاصّ عامّ را کلّی

---

۱ ـ بعضی ـ ط ـ ظ . ۲ ـ نشود ـ م . ۳ ـ منافی . م ـ ط ـ ه . ٤ ـ کی از ـ اصل .
۵ ـ باشذ و ـ م . ٦ ـ بی ، ج ، ط . مادام ج . اصل ۷ ـ کان ج بج فج ج

و بجهت صدق ـ قولنا : قدلایکون اذا کان الأنسان موجوداً فالخلأ موجود و کذب عکس او .

و امّا موجبه : خواه کلیّ باشذ و خواه جزویّ ، جزویّ منعکس شوذ[1] ، بجهت انعکاس نقیض عکس بآنچ مقابل اصل باشذ یا انتاج اوبا أصل محال را ، اعنی لیس البته اوقد لایکون اذا کان اب فاب . و اصل اینك کلما کان اوقد یکون اذا کان اب فاب[2] وعکس منفصله متصوّرنیست ، چه هیچ ترتیبی میان اجزاء او بحسب طبع نیست بل بحسب[3] وضع است فقطّ بس عکس اوبحسب عبارت باشذ نه‌بحسب معنی ، وازین جهت درحدّعکس قیدی زیادت کردیم ـ اعنی ذات ترتیب طبیعی ، تا منفصله بیرون روذ .

تعلیم چهارم
در عکس نقیض

و آن قضیه باشذ کی در آن اقامت کرده باشند مقابل‌هر یکی را

ازدوطرف قضیه ذات ترتیبی طبیعی‌مقام آن دیگر ـ با بقاء کیفیت . وصدق.

یا قضیهٔ کی لازم این قضیه باشذ کی عکس نقیض است ومخالف اودرکیفیت. وحکم موجبات درعکس مستوی حکم سوالب است اینجا ، وحکم سوالب آنجا ، حکم موجباتست اینجا در کمیت ـ و جهت . و بیان آن باستلزام نقیض مدّعی است مر[4] محال را : یا ازبرای انعکاس اوبا حد[5] العکسین بآنچ صادق نشود با«(ا)»صل ، یاازبرای انتاج‌اوبااصل محال‌را ، یاباافتراض[6] .

بس موجبات کلیّ حملی اگرضروریّ باشذ یا دائمه ، یا عرفیهّ ، یا مشروطه ، ـ خواه این دو بسیط باشند ـ یا مرکب ، منعکس شوند[7] کنفسها در کمیتّ ـ و جهت ، لکن درمرکبتین قید لادوام در بعضی افراد موضوع

---

۱ ـ نشود ـ م. ۲ ـ فج د ـ ط . ـ فج بج ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ است و م ـ .
٥ ـ با احد ـ ط . ٦ ـ باافراض ـ اصل ۷ ـ نشوند ـ اصل .

مثال آنچ مستلزم باشد بجهت خصوصیت مادّه ـ قولنا : لاشیٔ من الأنسان بفرس، وکلّ فرس حساس. وقولنا کلّ انسان حیوان ، وبعض الحیوان ناطق. چه این دوقرینه اگرچه حکم بعقم آن کرده اند، اول بجهت آنك صغری سالبه است . ودوّم بجهت آنك کبری جزویست . اما بخصوص مادّه ـ کی استلزام انسان است حساس را ، ومساواة اوناطق را ، ـ اوّل نتیجه دهذ ـ کی کلّ انسان حساس و دوم کلّ انسان ناطق .

و مثال آنك بجهت قضیه ثالثه است ـ کی عکس مستوی هیچ یك از مقدّمتین نباشد قیاس مساواة ، چنانك آمساو لب [1] ، وب مساو لج کی مستلزم آمسا و لج است بواسطهٔ این قضیه ـ کی المساوی للمساوی مساو. و مثل قولنا کلّ مالیس ب لیس ج وکل ب ا کی مستلزم کل ج آ است بواسطهٔ عکس نقیض قضیهٔ اولی .

و قیاس : استثنائی باشد اگر مطلوب ـ یا نقیض او مذکور باشد در آن بالفعل ـ واگرچه خارج باشند ازخبریّت ، و اقترانیّ باشد ـ اگر چنین نباشذ . و موضوع [2] مطلوب یا مقدّم او در قیاس **حد اصغر** خوانند، و محمول او یا تالی آن **حد اکبر** . و مقدمه کی مشتمل باشذ بر اصغر **صغری** و بر اکبر **کبری** . و آنچ اصغر و اکبر بآن مقترن می شوند یا یکی بآن [3] . و دیگر بآنچ مناقض اوست **حداوسط** . و اقتران صغری بکبری [4] قرینه. و ضرب وهیئتی کی حاصل است از نسبت حدود بعضی ـ با بعضی **شکل و نظم**

و باعتبار آن منقسم شود [5] بچهار قسم: چه اوسط اگر محمول باشذ یا تا[لی] در صغری ـ یا در جزئی از صغری کی مشارك کبری باشد ـ از دو حال بیرون نباشذ : چه : یا موضوع باشذ ، یا مقدّم در کبری

---

١ مساواه ـ اصل . ٢ ـ موضع ـ م . ٣ ـ باین ـ م . ٤ ـ وکبری ـ م . ٥ ـ می شود ـ م .

یا در جزو از کبری ـ کی مشارك صغری[1] است ، یا چنین نباشد. و اوّل **شکل اول** است و ثانی **ثانی**. و اگر موضوع باشذ یا مقدّم در صغری یا در جزو مشارك از صغری کبری را خالی نباشذ از آنك : یا موضوع باشذ ، یا مقدّم در کبری ، یا «(در)» جزو مشارك از کبری صغری را ، یا چنین نباشذ: و اوّل **شکل ثالث** است و ثانی **رابع**

و باعتبار آنچ متألّف شوذ ازآن ـ جون: حملیه ، ومتصله ـ ومنفصله ـ منقسم شود بشش قسم : جه یا از دو حملی باشد ـ یا دو متصله ، یا دو منفصله ، یا حملیه ـ ومتصله ، یا حملیه ـ و منفصله «(یا متصله ـ و منفصله .)» و هر یك ازینها منقسم شوذ باشکال اربعه ، وقرائن درهرشکلی بحسب ترکب[3] او از محصورات اربع فقطّ ـ جه غیر آنرا قیاس بر آن کنند شانزده است ، کی حاصل ضرب جهار در جهار ست ، ـ لکن بعضی از آن منتج است ، و بعضی عقیم ـ بحسب شروطی[2] کی یاذ کرده شوذ . امّا منتج درشکل اوّل بحسب بساطت مقدمات جهارست ، وبحسب ترکیب[3] مقدّمات جهار دیگر زیادت شود ، و در ثانی همجنین است ، و در ثالث بحسب بساطت شش است و بحسب ترکیب شش دیگر . و در رابع بنج است ـ بحسب بساطت ، و بنج بحسب همین ترکیب .

تعلیم اول

درقیاس اقترانیّ کی مرکب باشذ از دو حملیّ وآنرا قیاس بسیط خوانند و مرکب از دو متصله و غیر قیاس مرکّب

اماشکل اول شرط او بحسب کمیت مقدّمات اعنی کلیت ـ وجزویت و کیفیت آن ـ اعنی : ایجاب و سلب دو امر ست ،

---

١ ـ صغر ـ ط. ٢ ـ عقیم بشروطی ـ م. ٣ ـ ترکیب ـ ط.

و همجنین آنج ممکن باشذ ، - کی ممکن باشد. و دائمه کبری حکم بآن نکنند الا با ضرورت ، بس حکم اوحکم ضروریّه باشذ، و اگر قطع نظر کنیم ازین نتیجه دائمه باشدو با باقی کبریاتی کی صادق باشذ برآن اطلاق نتیجه ممکنه‌باشد : یاعامّ - اگر کبری محتمل ضرورت باشذ ، یاخاصّ اگر محتمل آن نباشذ - جه ممکنه اگر فعلی باشذ نتیجه مطلقه باشذ، و اگر بقوّت باشذ ممکن باشذ کی نتیجه مطلقه باشذ.

وهیج معنی نیست آنرا - کی قضیه ممکنه است الاّ [1] امکان - حکم فعلیّ. و اگر موضوع را بحسب خارج گیرند - بر وجهی کی خارج شوذ از آن ممتنع - وممکنی کی واقع نباشذ قرائنی - کی‌صغری آن ممکن باشد عقیم باشند درین شکل، جه صادق است کی بالامکان کلّ فرس فیمکن [2] ان یکون فی المسجد فی هذاالوقت [3] [وکل ماهوفی المسجدفی هذاالوقت] فهو بالضرورة انسان بحسب الخارج، وصادق نیست کی کلّ فرس انسان وما [4] فی المسجد اقتضاءآن نمی کند - کی انسان باشذ - الابأمری که خارج مفهوم باشذ جنانك مافی المسجد بمقتضی حال درانسان منحصرست. وازان جهت انتاج نکرد - کی ما جون حکم کنیم در کبری باآنك اکبر محکوم به است برآن جیز کی‌اوسط است - بالفعل ، واصغر جائزاست کی اوسط باشذ بالقوة لابالفعل ، بس حکم متعدی نشوذ باصغر ، وجون فرض وقوع این ممکن کنند بالفعل جایزباشذ - کی کبری حینئذٍ صادق نباشد بسبب ازدیاد افرادموضوع او ، و جون قضیه کلی رابحسب حمل وربط گیرند - نه بحسب وجود خارجی فقط افراد آن بسبب وقوع ممکن زیادت نشوذ و منتج باشذ.

وصغری ضروریّ و دائمه با کبری مشروطه « (و) » عرفیه انتاج

---

۱ - والا - اصل. ۲ - متمکن - م. ۳ - و اما - م.

ضروريّه کند - اگر ضرورت در هر دومقدمه باشذ - والّا دائمه باشذ و کبری صادق نشوذ دریشان هردو بافرض۔ صدق۔صغری۔الّا کی دائمه باشذ۔ جه اگر تقید کنند بلادوام منافی صغری باشند، ونتیجه ایشان حکم باشد بأکبر براصغر دائماً ولادائماً واین صادق نشودالبته واگرجه مستنتج[1] باشذ.

وعرفیه ومشروطه خواه بسیط باشذوخواه مرکب، اختلاط[2] ازیشان انتاج مثل مقدمتین[3] کنند اگرمختلف نباشند، ومثل اعمّ ایشان اگر مختلف باشند «(ومقدمتان)» حینیتان۔جون درایشان[4] اعتبار دوام بحسب وصف نکنند. [5] یا اعتبار کنند در صغری فقط منتج مطلقه باشند، واگر اعتبار کنند درکبری فقطّ منتج «[حینیه]» باشند. ووصفیت[6] هر جگونه کی باشذ جون مختص باشذ باحدی المقدّمتین، اعتبار آن ساقط شوذ «(و)»

اما شکل دوم شرط آن بحسب کمیت۔ مقدّمات وکیفیت آن«[هم]» دو امر ست.

یکی ازیشان اختلاف مقدمتی القیاس بکیف[7] جه ایشان اگر متفق باشند - بکیف اختلاف حاصل شوذ، وآن صدق قیاس باشذ باتوافق طرفین تارة وباتباین ایشان تارة اخری. اما اگر هردو موجبه باشند، بجهت آنك صادق است - کی کلّ اسان حیوان - و کلّ ناطق حیوان. و حق توافق است، و هوکلّ انسان ناطق، وجون بجای کبری این گوئیم: کی: وکلّ فرس حیوان حق تباین باشذ، و هو لاشیٔ من الأنسان بفرس، و همجنین اگر هر دو سالبه باشند.

اما[8] توافق - بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بحجر - ولاشیٔ من الناطق بحجر، وحق اینست - کی کلّ انسان ناطق.

---

١ - و اکبر هیچ - ه. ٢ - اختلاف - ه. ٣ - مقدمش - م. ٤ - در اسان - اصل.
٥ - وصف کنند - اصل - نسخه - وضع نکنند - م. ٦ - وضعیت - اصل
٧ - مکیف - م. ٨ - و اما - م

فلاشئ من د ا.و اینرا [۱] کبری مقدمه جزویّ سازیم ـ کی هم از فرض لازم آمذه ، و هو بعض ج د ـ تاتیجه دهذ از شکل اوّل کی بعض ج لیس هو ا ـ کی مطلوب است، و در رابع گوئیم لاشئ من د ب ـ و کلّ اب ، فلاشئ من د ا . وضمّ کنیم با بعض ج د تا نتیجه دهذ ـ کی لیس بعض ج هو ا. وهو المطلوب . واز ینجا ظاهر شذ کی افتراض بدو قیاس تمام می‌شود: یکی [۲] هم از آن شکل ـ و یکی از شکل اول .

وتقیید سالبه بمرکبه جنانك بعضی متأخران کرده‌اند ـ وطعن زده بر متقدّمان [۳] در استعمال افتراض درضرب رابع کی صغری او سالبه است ، بس صدق او جون بسبط باشذ ـ جایز باشد بکذب موضوع ، بس بعض ج د صادق نشود باطل است .

جه : هرمفهومی کلیّ را تصوّر جزویّانی توان کردن ـ کی او راحمل کنند بر هریکی ازیشان حملی ایجابی: خواه موجود باشند ، وخواه نباشند. جه ما [٤] ایجاب وجود موضوع در موجبهٔ صادقه نمی کنیم ـ الابر تقدیر آنك حکم کرده باشند درآن بثبوت محمول در خارج ، و اما بر غیر این وجه لازم نبایذ ، جه صادق است کی : کلّ کرةٍ محیطة باثنی عشرة قاعدة مخمسات شکل ، و اگر جه در خارج نباشذ . مثل این کره . ـ و هر کس کی تحقیق اصول سالفه درحمل «[و]» وضع کرده باشذ، این برو مشتبه نشوذ . وجون این معلوم شذ بدانك :

در فعلیات هر گاه کی دوام صادق نشود برصغری ـ یاعرفیّ برکبری ، منتج نباشد ـ الاّ آنك وقتِ حکم در مقدمتین متحد باشذ ـ کی منتج دائمه باشذ ـ بسبب حصول منافاتی کی این شکل باعتبار آن منتج است ، جه ما می دانیم قطعاً ـ کی دائماً لا شئَ مما صَدَقَ علیهِ الأوسطُ فِی وقتٍ بعینهِ بما لم یَصدُقْ عَلیهِ فِی ذلِك «[الوَقتِ]» وهرگاه کی ضرورت براحدی

---

۱ ـ وآنرا . اصل. ۲ ـ می شود کلی ـ م ۳ ـ برمتاخران ـ م . ٤ ـ با ـ م .

المقدمتین صادق شود «(تتیجه ضروری باشذ، و هرگاه کی دوام بر یکی ازیشان صادق شوذ)» تتیجه دائمه باشد. والاّجون صغری باشذ محذوف از آن [1] قیدلادوام. ولا ضرورت. وضرورت، هر کذام ضرورت کی باشذ وممکنات صرف درهر دو مقدمه منتج نباشند، وجون ممکنه مقترن شود بغیرضروریة یامشروطتین: بسیطه. ومرکبه، اگر بیکی ازطرق [2] راجع شود بشکل اوّل انتاج آن کنند کی آنجا کرد، والاّ در انتاج او نظرست. اگر اعتبار ضرورتی کی لازم دوام است بکنند، وممکنهباضروریه نتیجه ضروریه دهذ، وبامشروطتین. جون کبری باشند فقط ممکنهٔ عامه، وباقی کلام در مختلطات لایق این مختصر نیست.

«(و)» **اما شکل سیم** شرط آن بحسب کمیت مقدّمات و کیفیت آن هم دو امر ست.

یکی آنك صغری موجبه باشد، جه اگر سالبه باشذ، و آن دیگر هم سالبه باشذ «(جایز باشد)» توافق طرفین و تباین ایشان هم

اماتوافق . بجهت صدق لاشیٔ من الحجر بانسان ولاشیٔ من الحجر بناطق، و حق کلّ انسان ناطق است.

و اما تباین . بجهت آنك جون بجای کبری لاشیٔ من الحجر بفرس گوئیم. حق لاشیٔ من الانسان بفرس باشذ، وهمجنین اگر کبری موجبه باشذ

اماتوافق . بجهت صدق لاشیٔ من الانسان بفرس. و کل انسان حیوان، و حق کلّ فرس حیوان است.

و اما تباین . بجهت آنك جون بجای کبری کل انسان ناطق گوئیم حق لاشیٔ من الفرس بناطق باشذ.

و دوم کلیت احدی المقدّمتین، جه اگر هردوجزوی باشند محتمل باشذ کی آن بعضی کی محکوم علیه «[است]» باْصغر، غیر آن بعض باشذ کی محکوم علیه است باْکبر، بس التقاء اصغر و اکبر در ذات واحده حاصل

---

۱ ـ محذوف او آن ـ اصل ـ مجذوب او آن ط ـ ه ـ محذوب او از ـ نسخه.

۲ ـ یکی از طرف ـ ط.

ازين شكل ـ منتج بعض ج ا ـ كى مطلوب است.

وظاهر شذ كى ابن شكل جز [1] جزوىّ نتيجه نمى دهذ، وجهت نتيجه همجون جهت نتيجه باشذ ـ در شكل ـ اوّل اگر كبرى غير مشروطتين و عرفيتين باشذ، والا جهت نتيجه ـ جون جهت عكس صغرى باشذ ـ محذوفاً عنهُ اللاّدَوَام با بساطت كبرى ـ ومضموماً اَليه ِ الاّدَوَام باتركيب [2] آن

[(و)] **اماشكل جهارم** شرط آن بحسب كميت مقدّمات ـ وكيفيت ـ آن بنج امر ست.

يكى ـ آنك: هر دو مقدّمه سالبه نباشند [3] كى موجبهٔ لازم ايشان نباشذ. **دوم** ـ آنك: هردو جزوىّ نباشند. **سيم** ـ آنك؛ صغرى سالبهٔ بسيطه ـ وكبرى جزوىّ نباشذ. واين هرسه شرط عامّست تمامت ـ اشكال را. **جهارم** ـ آنك: هردو مقدّمه جون موجبه باشند صغرى جزوىّ نباشذ. و **بنجم** ـ آنك سالبهٔ جزوىّ كى مستعمل [4] باشذ «[غير منعكس نباشد]» واين دوشرط خاص اند باين شكل.

امادلائل اشتراط آن سه امر [5] اوّل ازمباحث اشكال معلوم شذه باشذ، واما دليل اشتراط اين دو امر آنست كى:

اگر هر دو مقدمه موجبه باشذ وصغرى جزوى ياسالبه مستعمله درآن غير منعكس باشذ، قياس صادق شود باايجاب نتيجه يكبار وباسلب آن ديگر بار، بس منتج هيج يك ازيشان نباشد.

اما اوّل واو آنست كى صغر اىٔ موجبتين جزوىّ باشذ ـ اما ايجاب نتيجه ـ جنانك: بعض الحيوان ناطق ـ وكل انسان حيوان، و حق كل انسان ناطق است. واما سلب آن جنانك: بعض الحيوان ناطق و كلّ فرس حيوان. و حق اينست كى: لاشئٌ من الناطق بفرس.

---

١ ـ چه ـ م. ٢ ـ تركب ـ م. ٣ ـ هر سه مقدمه سالبه د باشند ـ م ٤ ـ مشتمل ـ ط.
٥ ـ سه امر است ـ اصل. ٦ ـ صغرى ـ م ـ ط.

وامادوم واوآنست کی سالبه جزوی غیر منعکسه باشذ ایجاب نتیجه ـ جنانك: بعض الاسود لیس بحیوان ـ و کل غراب اسود، وحق اینست کی: بعض الحیوان غراب، و سلب نتیجه جنانك: بعض الاسود لس بحیوان ـ و کل قیراسود، ـ و حق سلب است [۱] کی: لاشیٔ من الحیوان بقیرٍ، و این آنست کی صغری درو [۲] سالبهٔ جزوی غیر منعکس است ـ و کبری موجبهٔ کلیّ: اما اگر بعکس این باشذ ـ ایجاب جنان بوذ ـ کی کل حمار حیوان ـ و بعض الجسم لیس بحمار، ـ جه حق ایجاب است کی: کل حیوان جسمٌ ـ و سلب جنانك: کلّ حمار حیوان ـ و بعض الحمار لیس بجماد، جه حق سلب است کی: لاشیء من الحیوان بجماد، و بحسب اعتبار این شروط ضروب منتجه در این شکل بنج باشذ.

اول از دو کلیّ موجبه منتج موجبهٔ جزویّ جنانك: کلّ ب ح ـ و کل آب فبعض ج آ.

دوّم از دو موجبه ـ و کبری جزوّی منتج موجبهٔ جزوّی، جنانك: کلّ ب ج ـ و بعض اب، فبعض ج ا.

سیم از سالبهٔ کلیّ صغری ـ و موجبهٔ کلی کبری ـ منتج سالبه کلیّ ـ جنانك: لاشیء من ب ح ـ و کل ا ب، فلاشیء من ج ا.

جهارم از موجبهٔ کلیّ صغری ـ و سالبهٔ کلیّ کبری ـ منتج سالبهٔ جزوّی جنانك: کلّ ب ج ـ و لاشیء من اب، فلیس کل ج ا،

بنجم از موجبه جزوی صغری ـ و سالبهٔ کلیّ کبری ـ منتج سالبهٔ جزویّ، جنانك: بعض ب ج ولاشیء من ا ب فلیس کل [۳] ج ا.

و بوشیده نباشذ کی اگر موجبات این ضروب را بسوالب مرکبه بدل کنند ـ و اعتبار جهت ایجاب کنند دون السلب، بنج ضرب دیگر زیادت شوذ بحسب این ترکیب. و بعضی ضروب [٤] دیگر زیادت کرده اند

---

۱ ـ آنست ـ اصل ۲ ـ درقیر ـ اصل ۳ ـ فلاشیء کل ـ م. ٤ ـ خردی ـ اصل ـ ضروری ۵ ـ نسخه.

باعتبار جهات - و غیره، و نظر در آن خارج است از غرض ِ کتاب. وبیان این‌ضروب بانقلب‌بوذ [(تا)] با شکل اوّل گردذ آنگاه عکس نتیجه کنند، یابعکس احدی‌المقدمتین - تاباثانی، با ثالث گردذ، یاباافتراض[1]، یابخلف - برقیاس ِ آنك ازپیش‌رفت، وجهت[2] نتیجه اخص جهتی باشذ - کی یکی‌ازین وجوه - ازین ضروب حاصل شود. وهرج - تبیین آن یك[3] نباشذ: یاعقیم باشد، یا غیر معلوم الانتاج.

و آنچ حکم بعقم آن کرده‌اند از ضروب - واو آنست کی متخلف[4] شذه باشذ از قرائن شانزده گانه هر شکلی عقم آن بر تو ظاهر شود - اگر استعمال صور «(ن)» او کنی در موادّ بحسب استقراء آن، - جه لابدّ باشد - کی ظاهر شود - ترا در بعضی موادّ صدق ایجاب طرفین، ودربعضی صدق ِ سلب طرفین - پس مطرد نشود - نه سلب - و نه ایجاب، - و آنست کی‌تخلف درموادّ خوانند، جنانك: لاشیء من الانسان بحجر بالضروره - وکل حجرجسم بالضروره. - وحق اینست کی کل انسان جسم. و اگرگوئی و کل حجر جماد حق این باشذ. کی لاشیء من‌الانسان بجماد، و برین قیاس کنند غیر آنرا از ضروبی که عقیم[5] اند، وهمجنین درجهاتی کی حکم کرده‌باشند درین ضروب بعقم ایشان - واگر جه استعمال کرده باشند - در ضربی منتج فی‌الجمله - جون مطلقتین‌در قرائن ثانی. وآنچ بیان انتاج آن نکرده‌اند از جهات کمیت[6] آن معلوم شود - اگر در آن تأمل کنند،

و مذکور از موجهات بحسب مذکور است درین کتاب فقطّ - نه بحسب همه؛ جه آنرا نهایت نیست، بل‌بحسب بعضی‌از آنچ مذکورست در کتاب. جه حاجت بزیادت ازین نیست.

---

۱ - باافراض - م. ۲ - بجهت - م. ۳ - ممکن - م - ط - ه - ظ. ٤ - مختلف - م - ه.
٥ - ضرورتی عقیم - اصل - ضروری که عقیم - م ٦ - لمیت - م.

تعلیم دوم

در قیاس اقترانی شرطی و آن بنج قسم[1] است

قسم اول

در قیاس اقترانی مرکب از دو متصله

و اوسط در آن با تمام مقدّم با تالی باشذ ـ در هر دو مقدمه ، یا بعض مقدم با تالی در هر دو ، یا تمام آن در احدی المقدمتین و بعض آن در دیگر مقدمه ـ و اوّل متألف شود بر هیأت اشکال حملیه[2] ومنتج ضروب نوزده گانه باشذ . کی منتج باشند بحسب بساطت جهات در لزومیات صرفه لزومیه را ، و دراتفاقیهٔ صرفه اتفاقیه را ، واگرچه «[غیر]» مفیداست ، چه نتیجه بیش از قیاس معلومست . و بیان همچنان است کی در حملیات . و مخلوط ازلزومیّ واتفاقی نتیجه ندهد ـ اگر صغری شکل اوّل لزومی باشذ، و او از دو موجبه ـ یا اتفاقیه باشذ . و او از موجبه و سالبه، و نه جون سالبه ثانی لزومی باشذ و کبری ثالث سالبه ـ و نه جون کبری رابع لزومی باشذ در دو ضرب اوّل ازوو اتّفاقی در ثالث او و نه رابع او ـ و خامس او هر جگونه کی باشند و باقی اقسام انتاج اتفاقیه کنند .

ومثال او ازشکل اول «(جنانك)» کلما کان ا ب فج د وکلما کان ج د فه ز ننتج کلما کان ا ب فه ز اما درلزومیتین [و] «[اتفاقیتین ظاهرست، وبعضی از متأخران]» «شك» «[گفته اندبر بن اقتران که لزومیتین]» منتج متصله نیست، جه ملازمت کبری در نفس امرست بس جایز باشذ کی باقی بماند برتقدیر ثبوت اصغر جون در نفس خویش ممتنع باشذ وتمثیل بر ان از افضل اشکال کی اوّل است کرده کی: کلما کان هذااللون سواداً و[3] بیاضاً فهو سواد، وکلما کان سواداً لم یکن بیاضاً . و جواب آنست کی اوسط در کبری اگر بران وجه واقع باشذ کی در صغری اعنی بر آن جهت کی بان مستلزم اکبرست انتاج بین باشذ و نتیجه ضروری لکن نتیجه کاذب باشذ بسبب کذب کبری حینئذ

۱ ـ قسمت ـ اصل . ۲ ـ الحملیه ـ اصل . ۳ـ او ـ م .

واگر برآن وجه واقع نباشذ جون سواد کی درصغری گرفته است بروجهی کی مضاد بیاض نیست ودر کبری بروجهی کی مضادّ اوست اوسط متکرّر نباشذ و قیاس نباشذ ازین سبب وبرتقدیر آنك کبری صادق نماند قدح در انتاج نکند، جه ازشرط انتاج قیاس صدق مقدمات او نیست جه کاذب المقدمات منتج است ومستعمل در الزامات

و اما مختلط از لزومی و اتفاقی و کبری لزومی بجهت آنك هرجه مصاحب ملزوم باشد مصاحب لازم باشذ ومثال آن ازضرب ثانی کلما کان ا ب فج د ولیس البته اذا کان ه زفج د نتیجه دهد کی لیس البته اذا کان ا ب فه ز بعکس وخلف ودررابع ثانی استعمال افتراض کنند بآن وجه کی تعیین حالی کنند کی درآن حال ا ب باشذ ولیس ج د. وفرض کنیم کی آن وقتی است کی ح ط باشذ بس صادق شود کی لیس البته اذا کان ح ط فج دوقد یکون اذا کان ا ب فح ط و تألیف کنند ازیشان دو قیاس جنانك گذشت

و برین قیاس کن حال باقی ضروب، لکن واجب است کی بدانی کی:

مقدم متصله لزومی جون ممتنع باشذ اشتراط نتیجه لازم نیابد در احوال و تقادیری کی مقارن مقدّم باشذ کی امکان اجتماع آنها با او باشذ و نه آنك درنفس خوذ ممکن باشد جنانك گویند کلما کان الاثنان فردا فالاثنان عدد وکلما کان الاثنان عددا فهو زوج «(ینتج کلما کان الاثنان فردا فهو زوج)» و این صادق نشود الا بتقدیر آنك هم فرد باشذ و هم زوج و همجنین جون گوئیم کلما کان هذا ابیض واسود فهو ابیض وکلما کان ابیض واسود فهو اسود و نتیجه دهذ ازشکل ثالث کی قد یکون اذا کان هذا ابیض فهو اسود و این صادق نشود الا بر تقدیر آنك سواد مضاد بیاض باشذ و جون مقدم ممتنع نباشذ نتیجه صادق باشذ درنفس امر وبر تقادیری کی یمکن اجتماعها مع المقدم.

ودوم کی اوسط غیر تام باشذ در هردو مقدمه جنانك ان کان ا ب فج د وکلما کان ه ز فکل د ط کی منتج اینست کی ان کان ا ب وکلما کان ه ز فج ط. و سیم آنك

تام باشد در احدی «(المقدّمتین)» و غیر تامّ در دیگر چنانك ان کان ا ب فج د و کلما کان ه ز فان کان ج د فح ط و این همه بعیداند ازطبع «[و]» اقسام ایشان بسیار ست و بی شمار و استقصاء کلام در آن لایق غرض کتاب نیست.

قسم دوم در قیاس اقترانی مرکب ازدو منفصله

چنانك دائماً اما ا ب ا و کل ج د و اما کل د ط ا و ه ز هر دو مانعة ـ الخلو نتیجه دهد کی دائماً اما ا ب ا و کل ج ط ا و ه ز مانعة الخلوّ اگر احدی ـ المقدمتین جزوی باشد نتیجه جزوی باشد و بیان آنست کی صادق از اولی یا ثانیه اگر جزو غیر مشترك باشد مطلوب حاصل باشد و اگر مشترك باشد هر جزوی کی صادق شود با او از ثانیه مطلوب هم حاصل باشد. **قسم سیم** درقیاس اقترانی مرکب از متصله و حملیه

چنانك کلما کان ه ز فکل [1] ح ب و کل ب ا نتیجه دهد کی دائما اما لیس ه ز او کل ح ا و دیگر نتیجه دهد کی کلما کان ه ز فکل [1] ج ا لکن چون مقدم متصله ممتنع باشد یا غیر ممتنع نتیجه بر قیاس از دو متصلهٔ باشد کی مقدّم او چنان باشد، و طعن زده اند در ین اقتران کی جایز ست کی حملیه صادقه در نفس امر صادق نماند بر تقدیر صدق مقدم متصله پس نتیجه ندهد چنانك ان کان الخلاء موجوداً فهو بعد وکلّ بعد فهو فی مادة، پس اگر منتج باشد صادق شود کی اگر خلا موجود باشد در مادّه باشد لکن این صادق نیست و جواب بعد از آنچ دانستی آنست کی لا نسلمّ کی نتیجه کاذب باشد بل کی «[آن]» صادق است بحسب الزام، چه ممتنع نیست در محال کی ار و جود او نفی او لازم آید و صدق متصله نیست الاّ بصدق لزوم چه هیچ اعتباری «[بصدق]» اجزا نیست چنانك دانستی. **قسم چهارم** در قیاس اقترانی مرکب از حملی و منفصل

چنانك کل ج ب و دائما امّا کل ب ا او ه ز معتبر در شان منع خلوّ نتیجه دهد کی دائماً امّا کل ج د ا و ه ز مانعة الخلوّ. **قسم پنجم** در قیاس اقترانیّ مرّکب از متصله و منفصله

1 - و کل - اصل

جنانك كلما كان ا ب فج د و دائماً اما ج د ا و ه ز مانعة الجمع فدائماً اما ا ب ا و ه ز مانعة الجمع جه معاند لازم شیْ معاند ملزوم او باشذ در جمع وباقی اقسام شرطیات و آنچ متألف شوذ ازان ـ و از حملیات برین امثله قیاس بایذ کرد. وتو ازنفس خویش اعتبار کن عقیم ' ـ و منتج ـ و بیانات انتاج را. و اگر[1] برتودشوار شود اقتصار کن بر آنچ انتاج ونتیجهٔ او متحقق باشذ. و بگذار ماعدا آنرا از آنها ـ کی نه منحصر باشذ ـ و نه قریب بطبع '، ـ جه هیج ضرورتی داعی نیست برین.

اینست آنچ «(مناسب این کتاب)» دیذم کی آنرا یاذ کنم ـ ازحال قیاس اقترانیّ حملیّ '، و شرطیّ '، جه استقصاء سخن درآن لایق غرض کتاب نیست.

تعلیم سیم
در قیاس استثنائی

و این قیاس قریب است بطبع و متالف [(شوذ)] ازدو مقدمه: یکی متصله ـ یا منفصله. و دوّم مقدّمهٔ استثنائی.

امااوّل ـ متصلهٔ موجبه لزومی را ـ جون استثناء عین مقدّم او کنند منتج عین تالی او باشذ '، واگر استثناء نقیض تالی او کنند منتج نقیض مقدّم او باشذ جه از وضع ملزوم وضع لازم لازم آیذ '، و از رفع لازم رفع ملزوم '، ـ تحقیقا للزوم. مثال «(آن)» کلما کانت الشمس طالعة فالکواکب خفیة '، ـ لکن الشمس طالعه فالکواکب خفیة ـ او لکن الکواکب لیست بخفیة '، فالشمس لیست بطالعه. و نقیض مقدّم وعین تالی منتج[2] هیج نباشذ جه احتمال دارذ ـ کی تالی اعمّ باشذ از مقدّم ـ و از رفع اخص رفع اعمّ لازم نیاید '، و نه وضع او. ـ و ازوضع اعمّ وضع اخصّ[3] لازم نیاید ـ ونه رفع او.

---

۱ ـ اگر آن ـ ط. ۲ ـ لازم منتج ـ م. ۳ ـ ونه از وضع اووضع اعمّ وضع اخصّ ـ م

و **سالبهٔ کلّی متصله** منتج نباشد. الاّ بواسطهٔ رَدِّ او بموجبه. و **جزئی موجبه** را شرط انتاج آن است کی استثناءِ وضعی و رفعی دائم باشد، و بر کلّ احوال ـ و تقادیر، ـ جه احتمال دارد ـ کی حال استثناء غیر حال لزوم باشد، بس از وهیج لازم نیاید **و جزئیّ سالبه** منتج باشد بأین شرط، جون ردّ او کنند باموجبه [1]. و امّا متصلهٔ موجبهٔ اتفاقی استثناء عین مقدم او مفید علمی نیست [2]، و رفع تالی او صادق نیست.

و امّا دوّم موجبهٔ کلّیّ:

اگر حقیقی باشد استثناءِ عین هر جزو [3] کی اتّفاق افتد منتج نقیض ما سوای او باشد، واستثناء نقیض هر جزو کی اتّفاق افتد منتج عین باقی: خواه یکی باشد وخواه بیشتر، مثاله: هذا العددُ: إمّا تامّ ـ او ناقص ـ او زائد، ـ لکنه تامّ، فلیس بناقص ـ و لازائد ـ اولیس بتامّ، فهو امّا زائد او ناقص ـ و اگر استثناء اکثر از جزو واحد کنند نقیض آن دیگر نماند یا عین او.

و اگر مانعة الخلوّ باشد بمعنی اعمّ استثناءِ نقیض بعضی اجزا منتج عین باقی باشد، و استثناءِ عین بعضی منتج هیج جیز نباشد، جنانك: امّا ان یکون زید فی الماء ـ اولا یغرق، لکنه ـ لیس فی الماء، فهو لا یغرق اولکنه غُرِقَ فهو فی [4] الماء. ـ ازبرای آنك جون متحقق شد ـ کی لابدست از صدق احد الجزئین ـ بس جون انتفاء یکی بدانند صدق آن دیگر متحقق شود، والاّ بر کذب جمع شده [5] باشند. و اگر مانعة الخلوّ بمعنی اخص باشد از استثناء عین احدی [6] از اجزا ثبوت آن دیگر متحقق شود و اگر جه مفید نباشد، جه آن معلومست بیش از تألیف قیاس.

و اگر مانعة الجمع باشد بمعنی اعمّ منتج نباشد درو جز استثناءِ عین مرنقیض باقی را [7] فقطّ. ـ جنانك امّا ان یکون هذا حیواناً اوشجراً

---

١ ـ بموجبه ـ م. ٢ مفید علمی ـ م. ٣ ـ هر دو جزو ـ اصل. ٤ ـ فهو من ـ اصل.
٥ ـ نشده ـ م. ٦ ـ احد الجزئین ـ ط ـ ه. ٧ ـ مرنقیض تالی را ـ م.

ِلكنه حبوان، فلس بشجر. - او لكنه شجر، - فليس بحبوان. از براى آنك: جون حكم كنند بعدمِ اجتماع دو قضيه - و صدق يكى از آن دو بدانند، كذب آن دبگر متعين [1] شوذ. و الا معاً صادق بوذه باشذ. و اگر مانعه الجمع باشذ بمعنى اخصّ. - استثناء نقيض منتج نقيض باشذ، ومفيد نباشد لما مرّ و جون اين منفصلات سه‌كانه را موجبه جزوىّ گيرند يا سالبه - هر جگونه كى باشذ منتج نباشند - الاّ بشرائطى كى حاجتى بذكر [2] آن نيست. واستثناء وضع ورفع جارى مجرى حدّاوسط است - در اقترانيات سبب تكررّ او يكبار «[دران حال كى جزو شرطيه است، و ديگر]» در آن حال كى مستثنى است.

مقالت ششم

از فن اول در منطق در توابع اقيسه و لواحق آن و آن مشتملست بر ده تعليم:

تعليم اوّل در قياس مركب.

تعليم دوّم در قياس خلف.

تعليم سيم در قياس مقسم.

تعليم جهارم در تكثير قياس.

تعليم بنجم در قياس ضمير.

تعليم ششم در قياس عكس.

تعليم هفتم در قياس دور.

تعليم هشتم در استقرار [3] نتايج وتتابج صادقه از مقدّمات كاذبه.

تعليم نهم در اكتساب قياس.

تعليم دهم در تحليل قياس.

---

١ - متغير - م ٢ - حاجت تذكر - م ٣ - تكرار او و يكبار - اصل - تكرار و تكيار - ه . - اسفرار - اصل - استقراض - نسخه

تعلیم اول

در قیاس مرکب

گاه باشذ کی تألیف مقدماتی کنند ـ کی بعضی از آن منتج نتیجه باشذ ـ کی از تألیف آن نتیجه با مقدّمهٔ دیگر نتیجهٔ[1] دیگر لازم آیذ، و همچنین تا بمطلوب رسذ، و آنرا قیاس ـ مرکب خوانند. و آن: باموصول ـ النتایج باشذ ـ بامفصول النتایج. مثال اوّل: کلّ ا ب و کلّ ب ج فکل ا ج، ـ و کلّ ج د، فکلّ ا د، و کلّ د ه فکل ا ه. و مثال دوّم: کلّ ا ب ـ و کلّ ب ج ـ و کلّ ج د ـ و کلّ د ه، فکلّ ا ه[2]،

تعلیم دوم

در قیاس خلف

و آن اثبات مطلوب است بأبطال ـ لازم نقیض او ـ کی[3] مستلزم ابطال ـ نقیض او باشد ـ کی مستلزم اثبات[4] مطلوب باشذ. و اواز[5] قیاسات ـ مرکبه است، و ترکیب آن بچهار وجه است:

اول ـ از دوقیاس یکی اقترانیّ، و یکی استثنائیّ. اقترانیّ از شان مرکب باشذ ـ از متصله ـ و حملیه، اگر مطلوب حملی باشذ، یا از دو شرطیّ ـ کی اوجزـو تامّ باشذ از احدی المقدمتین و غیر تامّ از آن دیگر اگر مطلوب شرطیّ باشذ. مثال آن، چون مطلوب حملیّ باشذ و فرض کنیم کی: لیس کلّ ج ب ـ است. پس گوئیم: اگر لیس کلّ ج ب صادق نباشذ ـ کلّ ج ب صادق شود، و این متصله است، آنگاه ضمّ کنیم بأین متصله حملیه، و فرض کنیم، کی کلّ ب ا است، ـ خواه بین باشذ بنفس خویش، و خواه آنرا بقیاسی بیان کنند ـ یا کرده باشند پس نتیجه دهذ، کی؛ اگر لیس کلّ ج ب صادق نباشذ، کلّ ج ا ـ صادق شود، آنگاه گوئیم

---

۱ ـ آن مقدمه یا نتیجهٔ دیگر نتیجهٔ ـ م. ۲ ـ فکل اب ـ اصل ۳ ـ که او ـ م ٤ ـ ابطال ـ م ۵ ـ و اورا ـ ط ه.

« (لكن) » لبس كلّ ج ا : خواه بینّ البطلان باشذ ، وخواه بطلان آنرا ببان کرده باشند ، بس منتج نقيض مقدّم باشذ ، ـ كى لبس لم يكن قولنا ليس كلّ ج ب صادقاً ، فلبس [(كلّ)] ج ب صادق ، ـ و هوالمطلوب .

دوم ـ امّا كلُ ج ب ـ اوكلّ ب ا ـ مانعة الجمع ، جه اگر ایشان برصدق مجتمع شوند نتيجهٔ ايشان صادق شود ، و هى كلّ ج ا « [لكن] » ليس كلّ ج ا ، بنا برآن ـ كى كاذب باشذ ، بس اشان بر صدق جمع نشوند ، لكن كلّ ب ا هست بنا بر آنك صادق « [ماست] » بس ليس كلّ ج ب ، حقّ باشد .

سيم ـ امّا ليس كلّ ج ب ـ او كلّ ج ا ـ مانعة الخلوّ ، لكن ليس كلّ ج ا ـ ، بنا بر آنك كاذب است ، بس ليس كلّ ج ب صادق شود . ـ وبيان منع خلوّ بأين كنيم ـ كى : كلّ ب ا صادق است بحسب فرض ، اكنون صادق با او : يا كلّ ج ب باشذ ، يا ليس كلّ ج ب . اگر اوّل باشذ انتاج كند با مقدّمهٔ صادقه كلّ « [ج ا] » بس ممتنع الخلو باشذ . و اگر دوّم باشذ خلوّ هم ممتنع باشذ .

جهارم ـ اگر كلّ ج ب باشذ ـ كلّ ج ا باشذ ، ـ بسبب صدق كلّ ب ا على انّها مقدّمة مسلمه ، ـ انگاه گوبند . لكن ليس كلّ ج ا ، بس نتيجه دهذكى : ليس كلّ ج ب ، و فرق ميان خلف ـ و مستقيم آن است كى :

مستقيم ـ اوّل متوجه مى شود ـ بأثبات مطلوب ، و متألف شود از آنج مناسب اوست و مقدّمات او مسلم باشذ ، يا درحكم مسلم ، ومطلوب در آن موضوع نباشذ اوّلا .

و**خلف** متوّجه مى‌شود بأبطال نقيض مطلوب ، ومشتمل باشد بر آن نقيض ـ و شرط نكنند در آن تسليم مقدّمات[1] و آنج در حكم آن باشذ ، و مطلوب وضع كنند درآن اوّلا واز آن منتقل[2] شوند بنقيض آن . و بسيار

۱ـ مقدمات او ـ م. ۲ـ مشتتل ـ ط.

باشد ـ کی دلالت برنفس مطلوب نکند ، بل دلالت کند برآنچ اعم باشد ازو
یا اخصّ ، یا مساوی . ـ جون یکی را ازینها وضع کنند و گمان برند کی
آن مطلوب است ، و این منافی صدق مطلوب[1] نیست ، و اگر جه منتج
آن نباشد ، و جون نقیض نتیجهٔ محال را در خلف جون : لیس کلّ ج ا
ضم[2] کنند بامقدمهٔ صادقه ، جون : کلّ ب ا منتج مطلوب ماشود ـ باستقامت ،
جون : لیس کلّ ج ب ،

تعلیم سیم

در قیاس مقسم

و آن از قیاسات مرکبهٔ مفصوله است . واو آنست[3] ـ کی صغری او
منفصله باشد متشا رکة الاجزا ـ در موضوع ـ کی اضافت کرده باشند بآن
حملیاتی ـ بعدد اجزاء انفصال ، جنانك : دائما إمّا کلّ ا ب ، و کلّ اج
و کل ب د و کلّ ج ه نتیجه دهذ ـ کی دائماً : اما کلّ ا د ـ او کلّ ا ه ، جه صغری
باحملیهٔ اولی نتیجه دهذ ـ کی دائما إمّا کل ا د ، او کلّ ا ج . و این نتیجه
باحملیهٔ ثانیه نتیجه دهذ ـ کی دائماً : إمّا کل ا د ـ او کلّ ا ه .

تعلیم جهارم

در تکثیر قیاس

و آن[4] عبارت است از مقدّماتی کی هر دو مقدّمه از آن منتج
مطلوب باشند جنانك : کلّ ا ب ، و کلّ ب ج ، و کلّ ا د ، و کلّ د ج ،
و کلّ ا ه ، و کلّ ه ج ، و مطلوب کلّ ا ج است .

تعلیم بنجم

در قیاس ضمیر

و آن قیاسی باشذ « (کی) » کبری او « (را) » حذف کرده باشند :
یا بسبب وضوح آن ، جنانك گویند هذان[5] خطان خرجا من المرکز

1 ـ مطلوب مطلوب ـ اصل . 2 ـ و آنرا ضم ـ اصل ـ نسخه . 3 ـ ازآنست ـ م . وآن ـ ط
4 ـ و این ـ م . 5 ـ هذا ـ م

الی[١]المحیط فهما متساویان، یا[١] سبب اخفاء کذب آن جنانك گویند فلان یطوف باللیل، فهو سارق"- وتقدیر اول اینست: وکل خطین خرجا من المرکز الی المحیط فهمامتساویان، وتقدیر دوم اینست: و کل من یطوف باللیل فهو سارق.

تعلیم ششم

در قیاس عکس

وآنرا عکس قیاس نیز خوانند وآن قیاسی باشد کی تألیف کرده باشند از نقیض نتیجه یا ضد آن، و از مقدمهٔ دیگر، تا منتج مقابل مقدمهٔ دیگر شود، مثال آن کل ح ب- و کل ب ا، فکل ح ا.- پس گویند لیس بعض ب ا- لان کل ج ب، و لیس «(کل) » ح ا بافامت حجتی- کی بر آن کنند، پس نتیجه دهد از شکل ثالث - کی: لیس بعض ب ا- کی نقیض کل ب ا «است» «(پس کل ب ا)» کاذب باشد، و اگر[٢] بجای لیس کل ج ا، لاشیٔ من ج ا- گویند قیاس مبطل کل ب ا مؤلف باشد از ضد نتیجه [(و)] مقدمه. و این نوع را **غصب منصب تعلیل** گویند.

تعلیم هفتم

در قیاس دور

و آن قیاسی است کی آنرا تألیف کرده باشند از نتیجهٔ قیاس- و عکس احدی المقدمتین- تا منتج مقدمهٔ دیگر شود، و این در حدود متعاکسه صورت بندد، جنانك کل انسان ضاحك «[وکل ضاحك] » متفکر، فکل انسان متفکر- آنگاه گویند کل انسان متفکر، [و کل متفکر] » ضاحك فکل انسان ضاحك. واز آنجهت آنرا دور خوانند- کی: در آن تبیین[٣] شیٔ است بآنج تبیین[٣] آن کرده باشند، بعین آن شیٔ، جنانك از مثال روشن گشت.

١- تا- اصل. ٢- و آنکه- م٣- تعین- ط

تعليم هشتم

در استقرار نتايج و نتايج صادقه از مقدمات كاذبه

وآن عبارتی است از آنچ[1] استنتاج كنند ازقياسی ـ كی بذات منتج قضيهٔ باشذ نتايجی[2] دیگر ـ بعرض، كی لازم نتيجهٔ ذاتی باشذ، و آن كذب نقيض نتيجهٔ ذاتی باشذ. وفرض كنيم كی آن كلّ حيوان جسم است ـ كی نتيجهٔ كلّ حيوان حساس ـ و كلّ حساس جسم است، مثلا. اعنی كذب: بعض الحيوان ليس بجسم، و اين در جميع صور لازم باشذ، و صدق عكس مستوی، چنانك بعض الجسم حيوان، وعكس نقيض، چنانك: كلّ ماليس بجسم ليس بحيوان. واين درنتايجی باشذ كی ايشانرا عكس باشذ، وصدق جزئياتی ـ كی تحت نتيجهٔ ذاتی باشند، چون بعض الحيوان جسم. و آنرا نتيجهٔ تحت نتيجه خوانند، و اين در نتايج كلّی متصوّر باشد بسبب دخول جزوّ به تحت الكليه. ـ وصدق جزوّياتی ـ كی با نتيجه ذاتیّ باشند، وآنرا نتيجه مع نتيجه ـ خوانند، چنانك: كلّ متحرّك بالاراده جسم.

و مراد آنست كی «(هر)» قياسی ـ كی بذات منتج نتيجه باشذ، بعرض منتج آن باشذ ـ كی نسبت اوسط ـ وا كبر با و «(و)» بأصغر مساوی باشذ، چون او را با اكبر فرا گيرند، ـ چه نسبت حساس ـ كی اوسط است ـ و جسم ـ كی اكبرست، بمتحرّك بالأراده مساوی نسبت ايشان (است) بحيوان ـ كی اصغرست، پس چون او را درين مثال با اكبر بگيرند ـ كی جسم است آن[3] نتيجه مع نتيجه باشذو صدق سابر لوازم حمليات و متصلات و منفصلات.

و بدانك ما چون گوئيم كی هرگاه ـ كی مقدمات قياس صادق باشذ نتيجه صادق باشد ـ كلی[4] منعكس نشود، چنانك دانستی كی الموجبةُ الكليةُ لاتنعكس كليةً.

---

١ ـ از آنكه ـ م ٢ ـ سايج ـ م ٣. و آن ـ ط. ٤ ـ بلی ـ ط.

و در استثنائات نقض مقدّم را ـ استثناء نکنند، بس جایز باشد ـ کی استنتاج کنند از دو مقدّمهٔ کاذبه ـ یا از کاذبه و صادقه نتیجهٔ صادقه را، جنانك کلّ انسان حجر ـ وکل حجر حیوان، ـ یا کلّ انسان جسم ـ وکلّ جسم حیوان، کی منتج کلّ انسان حیوان است. و جون کبری در دو ضرب اوّل ارشکل اول کاذب باشد بالکل بآن معنی ـ کی جزوّی نیز صادق نباشد استنتاج صادق نتوان کرد ـ الا از دو کاذب، جنانك: از مثال اوّل معلوم شد. و امّا از صادقه ـ کی صغری باشذ، و کاذبه بالکل ـ کی کبری باشد محال باشذ ـ کی نتیجه صادق حاصل شود. ـ و امّا ضدّ ان برصدق جمع شوند، از برای آنك کبری کاذبه [1] بالکل را ضد صادق شود، و با صغری صادقه ضدّ ان نتیجه دهذ، بس اگر آن نتیجه صادق شود ضدّان صادق شوند، و آن محال است. ـ ومثال کلّ ج ب بر آن تقدیر ـ کی صادق باشذ. وکلّ ب ا بر آن تقدیر ـ کی کاذب باشذ بالکل ـ ودعوی آن است که [2] این جنین قیاس بضرورت منتج کاذبی باشذ [3]، ـ جه اگر کلّ ج ا صادق باشذ ـ لازم «(آیذ)» کی صادق شوذ [4] یا آن لاشیٔ من ج ا. ـ جه کبری کاذبه ـ بالکلّ راصدق ضدّ ـ کی لاشیٔ من ب ا است لازم است، و او با صغری منتج لاشیٔ من ج ا است.

تعلیم نهم
در اکتساب قیاس

وآنرا اکتساب مقدمات («نیز») گویند [5]. امّا اکتساب قیاس ازحملیات قترانیّ بتحلیل حدّیّ المطلوب باشد ـ بذاتیات ایشان وعرضیات ـ ایشان، و معروضات ایشان: خواه لازم وخواه مفارق، آنگاه طلب وسطی کی اقتضاء تألیفی [6] منتج کند میان ایشان: ایجابیّ ـ یا سلبیّ. و طریق بأو

١ ـ کابه ـ م. ٢ ـ آن است نفی ـ اصل. ٣ ـ باشند ـ اصل ـ م. ٤ ـ شودباشد م.
٥ ـ خوانند. م. ٦ ـ تألیف ـ م.

آنست ـ کی طلب کنی آن جیز را کی حمل کنند بر حدّبن یا حدّبن را حمل کنند بر آن ـ ازذاتیات بأسر ها ، و عرضیات ، ـ و ذا تیات ـ عرضیات « [وعرضیات] » آن « [و] » عرضیات ذاتیات و اوساط متناهی است لامحاله ، بس اگر بیابی درمحمولات موضوع مطلوب آن جیز را ـ کی صالح باشذ « (مر) » موضوعیت محمو ـل ـ مطلوب را ـ قیاس ـ توازشکل ـ اوّل صحیح باشذ ، و اگر بیابی آنچ صالح محمول طرفین باشد ـ درست شود از ثانی . ـ و اگر صالح موضوع طرفین باشذ ـ درست شود از ثالث . ـ و اگر در موضوعات موضوع مطلوب ببابیآنچ صالح محمول محمول مطلوب بوذ از رابع درست شود : خواه حمل ـ یا وضع درموجبه باشذ ، یاسالبه ـ بحسب مطلوبات تو [1] و شخصی را حمل نکنند ، و در علوم طلب نکنند .

و برین قیاس کن اگر مطلوب متصلی یا منفصلی باشذ ـ بعد ازآنك مقدم طبیعی « (را) » و آن در متصله است : یا وضعی و آن «[در]» منفصله است ـ درحکم موضوع [(کنی)] ، و تالیطبیعیّ رادرمتصله ـ یا وضعی را در منفصله ـ درحکم محمول . و لزوم ـ وعناد ـ وآنچ مشابه ایشان است در حکم حمل ایجابیّ ـ ولالزوم ولاعناد در حکم حمل سلبیّ وخافی نشود برتو اکتساب قیاس ـ جون استثنائی باشذ .

تعلیم دهم [2]
در تحلیل قیاس

و آن بتلخیص حدود « [و] » مقدمات باشذ ـ از زوائد ، و نظر دراشتراك بعضیمقدّمات ـ با بعضی ، وبا مطلوب ، ـ تامطلع شوند بر تألیف ـ هرقیاسی از آن. و از آنجهت محتاج این شدند ـ کی : نه هر نتیجه در علوم حجت ـ آنرابر نظمی مستقیم ایراد می کنند ، یعنی برهیئت ـ یکی از اشکال ـ

---

۱ ـ بوذ ـ اصل . ۲ ـ دهم از مقالات ششم ـ م .

اقترانیّ ـ واستثنائی، بل کی آنرا تحریف می کنند بزیادتی او حذفی، و تغییری، بس اگر بیابی آنچ مناسب مطلوب باشد اگر مناسب کلیت مطلوب ـ یعنی تمام او باشذ قیاس شرطیّ باشذ، ـ بس استثنا کنند از برای انتاج. و اگر مناسب جزو مطلوب باشذ ـ طلب کن آنچ مناسب جزو دیگر باشد ـ و اجتهاد کن در تلفیق مقدمات مبتره ـ برنسق اشکال ـ کی مشترك باشند در امری ـ و منتهی بمطلوب. و اگر مناسب مطلوب نباشد اصلاً قیاس نباشذ «[و بسیار باشذ که مناسبت] » من حیث المعنی واقع باشذ دون اللفظ، و تبدیل لفظ مرکب کنند بمفرد، و مفرد بمرکب، و استعمال لفظ مشترك کنند. و این همه مانع باشذ از تنبه[2] مرمناسبت[3] را بس، واجب باشذ[4] تجرید نظر ـ بمعنی کنند ـ بی التفات بالفاظ، و احتراز کنند از اشتباه ـ هر یکی ازمعدوله ـ وسالبه بآن دیگر، والا تحلیل تمام نشود. و کلام درآنچ تابع اقیسه است طویل است، و غیر لایق بغرض این مختصر.

---

١ ـ زیادتی ـ اصل. ٢ ـ تنبیه ـ ط. ٣ ـ مناسب ـ اصل ٤ ـ باشد که ـ ط.

مقالت هفتم

از فن اول در منطق

درصناعات بنج گانه کی: برهان، وجدل، وخطابت، وشعر، ومغالطه است. و آن مشتملست بربنج تعلیم هر یکی دریکی ازینها .

تعلیم اول [۱]

در برهان

و آن قیاسی است کی مؤلّف باشذ ازمقدّماتی یقینی - ازبرای انتاج نتیجهٔ یقینی. و **یقین** - حکم است برحکم تصدیقی بصدق [۲] - بروجهی کی ممکن نباشد کی زائل شود. واین یقینیات اگرمکتسب باشند لابدّ منتهی شوند - بمبادی واجبهٔ القبول غیر مکتسب ، و آن هفت است :

اول - اوّلیات - و ایشان قضایائی اند - کی کافی باشذ - درحکم بآن، مجرد تصوّر طرفین ایشان، جنانك: الکل اعظم من جزوه، [۳] وان النفی والاثبات لایجتمعان ولایرتفعان .

دوّم - محسوسات - وآن قضایائی باشذ [۴] - کی عقل [(حکم)] جزم بآن بواسطهٔ حسّ ظاهر «[کند]» ککون الشمس مضیئةً والنار حارّة. وآنج حس ادراك آن کند - و عقل جزم نکند بآن خارج است از آن ، جنانك حس ادراك مقداری می کند شمس را - و عقل جزم نمی کند بآنك آن مقدار اوست در نفس امر .

سیم - وجدانیات - و آن قضایائی باشد کی نفس بوجدان، ادراك آن کند : یا بذات خوذ ، یابواسطهٔ حس باطن ، جنانك علم مابوجودما ، و بآنك ما را فکرتی و لذّتی است .

---

۱ - اول ازاین مقالت - م . ۲ - بی: بصدق - ط - تصدیق - م . ۳ - جزئه - م - ظ . ٤ - باشند - ط.

چهارم مجرّبات . و آن قضایائی باشذ ـ کی عقل حکم کند بآن بسبب تکرّر احساس[1] کی متأکد می‌شودبا آن عقدی جازم ـ کی درآن شکی نباشد ـ بواسطهٔ مخالطت قوّتی قیاسی خفی ـ کی اگرآن اتفاقی بوذی، دائم و اکثریّ نبودی، وبسیار باشذ کی آن جزم با قیودی مخصوص باشذ، چنانك حکم ما بآنك : سقمونیا مسهل است ـ مقید ست بآنك در بلاد ما باشذ ، و علی الاکثر ، ـ جه ما متیقن[2] نبستیم ـ کی او مسهل است مطلقا ، و نه نیز درهر بلدی؛ وازین است کی می گویند کی در **صقلاب**[3] اسهال نمی کند، و این از استقرائی است کی او حکم باشد بر کلی بآنج در جزویات کثیرهٔ او یافته باشند .

و استقراء گاه باشذ ـ کی افادت یقین کنداز برای تحصیل اونفس را استعدادی تامّ مرحصول یقین را ، جنانك حکم تو بآنك :هر کس را کی سر ببرند بمیرذ ، و این در متحدالنوع باشد، و درمختلف النوع افادت یقین نکند ، مثل آنك کلّ حیوان یحرّك عندالمضغ فکه الاسفل ، جه بسیارباشد کی آن جیز را کی استقرا نکرده باشند ـ بخلاف آن باشذ کی استقرا کرده باشند، همجون[4] تمساح[5] درین مثال .

پنجم . متواترات ـ وآن قضایائی باشذ ـ کی نفس حکم بقینی کند بسبب کثرت شهادات بأمری محسوس ، و آن جیز ممکن باشذ درنفس خود

---

١ . تکرر احساسی ـ م ـ تکرار احساسی ـ ط ـ تکرار حساسی ـ م ٢ـ یقین ـ ط ـ ه . ٣ ـ سقلاب ـ م ـ مملکتی وسیع است ازاقلیم هفتم واز بلاد مشهورش مدینة الفیل ـ که آنرا قطانیه گفته اند ، شهری عظیم بزرك است و توابع بسیاردارد ، ارتفاعش اندکی غله بود وصیفی نیکوتر آید ـ نزهة القلوب جاپ لیدن ٢٥٩ـ ٢٦٠ ـ ونیز بقول مصحح کتاب نام این شهر را قزوینی (ج : ٢ ص ٤١٣ . ٤١٥) « صقلاب » نوشته . ـ ولی در معجم‌البلدان اصلا مذکور نیست . ٤ . جون ـ م . ٥ . الفم (ـ فم التمساح) مشقوق الی ماوراء الاذنین و الفك السفلی مستطیل یمتدّ الی ما خلف الجمجمه ومن هذا الترکیب نشأوهم المنطقیین ان التمساح یحرّك الفك ـ الاعلی ـ دون الاسفل خلافاً لسائر الحیوانات ـ دائرة المعارف للبستانی ج : ٦ ص ٢١٧ .

و نفس ایمن باشذ از تواطؤ بر کذب. ودرین نیزقوّتی قیاسی است. وگاه باشذ کی یقین حاصل شود ازعددی، و از اکثراز آن حاصل نشوذ. ـ مثال آن : علم «(ما)» بوجود **مکه** درزمان‌ما، و**جالینوس** در زمان متقدّم.

ششم فطریات القیاس ـ وآن قضایائی است کی تصدیق بآن کنند از برای وسطی کی از ذهن غایب نشود، بل در خاطر گذرد با [۱] خطور حدّی‌المطلوب در خاطر، بس محوج نگرداند بطلب آن، جنانك‌علم‌مابآنك‌ـ الاثنان [۲] نصف‌الاربعه، از برای قیاسی برین وجه ـ کی اثنان عددی است کی اربعه منقسم می‌شوذ بآن ـ و بمساوی آن، وهر عددی کی جنین باشذ نصف اربعه باشذ

هفتم حدسیات ـ و آن قضایائی باشذ کی نفس حکم یقینی بآن از برای قراینی کند، غیر آنك در مبادی ذکر رفت، و آن قراین محصل استعداد تامّ باشذ ـ مر حصول یقین را، و بر منطقی نیست کی طلب سبب کند در آن بعد از آن شك نکند در وجود آن. و هیج یك ازین مبادی حجت نباشذ بر غیر، جون او را یقین از آن حاصل شده باشد، جنان کی تو را حاصل شذه‌باشذ جنانك : علم تو بآنك نور قمر مستفاد است ازشمس، ولکن ناظر در آن حدس می‌کند از اختلاف تشکلات او بحسب اختلاف اوضاع آن، و از شرط واجب‌القبول آن‌نیست کی قضیه ضروری باشذ. بل گاه باشذ ضروری باشد ـ و گاه باشذ کی غیرآن باشذ ـ از جهات، جون امکان ـ و اطلاق، جه‌مراد بوجوب هر قضیه صدق‌متیقن اوست، بس اگر ضروریّ باشذ صدق او در ضرورت [۳] او باشد، و اگر ممکنه باشذ ـ صدق او در امکان او باشذ، واگر مطلقه در اطلاق او. وبرهان منقسم‌می‌شود ببرهان [٤] لمّ وبرهان اِنّ

---

۱ ـ یا ـ اصل. ۲ ـ الاثبات ـ اصل. ۳ ـ ضروب ـ اصل.

٤ ـ و برهان ـ اصل.

اما برهان لمّ - آن است - کی اعطاء علت وجود - وتصدیق کند - با هم، جنانك گوبند هذه الخشبة مستها[1] النار و کل خشبة، مستها النار - فهی محترقه، فهذه الخشبه محترقة؛ و اوسط[2] در آن با آنك علت تصدیق «(است)» علت حکم است - باکبر بر اصغر، و اگر جه علت اکبر نباشد در نفسِ خوش، بل بسیار باشد - کی معلول احدالطرفین باشذ، جون حرکت آتش کی معلول اوست، و علت وصول او بخشبه.

و اما برهان ان آست کی اعطاءِ علت تصدیق کند - فقط، جنانك هذه الحمی تشتد[3] غبا، و کل حمی تشتد غبا فهی محرقه[4]. - وبسیار باشذ کی اوسط درین معلول حکم باشذ؛ و حینئذٍ آنرا **دلیل** خوانند، - جنانك هذه الخشبة محترقه، و کل محترق[5] فقدمسته النار. ومباحث برهان بسیارست و درین کتاب هیچ حاجتی به بیش ازین نبست.

تعلیم دوم

در جدل

و آن صناعتی است علمی - کی بآن قادر باشند بر اقامت حجت از مقدّمات مسلمه بر هر مطلوبی - کی خواهند، و بر محافظت هر وضعی کی اتفاق افتد - بر وجهی کی مناقضه بآن متوجه نشوذ بحسب امکان. وناقض وضع را باقامت حجت **سایل** خوانند. - وغایت سعی او آست [(کی)] الزام کند. و حافظ وضع را **مجیب** خوانند. - و غایت سعی او آنست کی ملزَم[6] نشود.

ومبادی جدل مسلمات عامّه است، - یا خاصه؛ یا آنج بحسب شخصی باشذ، بس آن عندالسائل آن است کی بتسلیم[7] ازمجیب فرا گیرد، وعندالمجیب مشهورات است.

١ـ مسته ـ م ـ ٢ـ و وسط ـ م . ٣ـ اشتد . م . ٤ـ محترقه .م. ٥ ـ محرق و کل محرق. اصل ٦ ـ ملتزم ـ م . ٧ ـ بتسلم ـ م .

و از آن جمله قضایاء واجبة القبول است نه از آن جهت کی واجبةالقبول است ، و الّا مبرهن باشذ نه مجادل ، بل ازانجهت کی عموم اعتراف بآن حاصل است . جه واجبةالقبول از مشهورات عامه باشذ .

و از آنجمله آراء محموده است ـ وآن قضایائی است کی اگربگذارند انسانرابا عقل‌مجرد او«(و)»وهم او ، وحس‌او ، واوراتأدیب نکنند بقبول[١] آن ـ و اعتراف بآن ، و ظن قویّ او بسبب استقرا او را مایل[٢] نگرداند بحکمی ، ـ و استدعا نکرده باشذ[٣] بآن آنج درطبیعت‌انسان[٤] «[است]» : از رحمت ـ وخجل ، وانفت ـ وحمیت ـ وغیر آن ، اسان[٥] بران حکم نکند ازجهت مطاوعت عقل ، یا[٦] وهم ـ یا حس او ، مثل‌حکم‌ما بآنك : اخذمال غیر قبیح است ، وکذب قبیح است ، و کشف عورت قبیح است ، و اینها گاه باشذ ـ کی صادق باشند ، وگاه باشذ کی کاذب‌باشند . و گاه‌باشذ کی عامّ‌باشد . و رأی جمهوربر آن ، جنانك : العدل جمیل ،و گاه باشذکی خاصّ باشد ـ و رأی اهل ملتی ـ یاصناعتی بر آن ، دونَ غیرهم ، وگاه باشذ کی متقلابلان مشهور باشند ـ بحسب دورای ، یا دو غرض ، و لازم نیست جدلی[٧] را کی‌استعمال حججی[٨] کند ـ کی بحقیقت منتج باشذ ، بل کی گاه باشذ ـ کی استعمال کند آنج منتج باشذ بحسب شهرت ـ با تسلیم‌خصم ، و اگر جه عقیم باشذ در نفس امر . و فوائد حجج جدلی ّالزام مبطلین است ، و ذبّ‌از اوضاع . بس مقابلهٔ فاسدی بفاسدی کنند تا شروع نکنند با هر[٩] مخاصمی دراسلوب‌تحقیق‌واقناع[١٠] اهل تحصیل : از عوام ـ و متعلمان کی‌قاصرباشند ازبرها نبات[١١] ، یاواصل بباشند بدان[١٢] مرتبه هنوز . و بسیار باشذ کی لایح شود از مجادله برطرفی النقض[١٣] بین‌الخصمین‌ـ برهان یکی از دو طرف ، و از جدل نیز ریاضت خاطر ـ وغیر آن حاصل می‌شود .

---

١ ـ قبول ـ م . ٢ ـ مالك . اصل . ٣ ـ باشند ـ م ـ ط . ٤ السانی ـ م
٥ ـ افسام ـ م . ٦ ـ با ـ م . ٧ ـ حدی ـ م . ٨ ـ حججی ـ م . ٩ ـ بامر ـ م .
١٠ ـ و اوضاع ـ م ١١ ـ برهانات ـ اصل . ١٢ ـ بر آن ـ اصل بآن ـ م .
١٣ ـ . النقیضین ـ م .

تعلیم سیم
در خطابت

و آن صناعتی علمی است کی ممکن باشد بآن اقناع جمهور در آنچ تصدیق ایشان بآن خواهند بقدر امکان. و مبادی آن سه صنف است :

اول مقبولات ـ ازآنکس کی واثق باشند بصدق او ، یا گمان برند کی او صادق است.

دوم مشهورات ـ در بادئ الرأی ، و آن قضایائی است کی نفس اذعان کند آنرا در اوّل اطلاع او بر آن ، و جون رجوع کند بذات خوذ آن[1] اذعان ظن گردذ یا تکذیب ـ جنانك انصر اخاك ظالماً ـ او مظلوماً . ـ جه عندالتأمّل ظاهر گردذ . ـ کی ظالم را باید ـ کی نصرت نکنند ، و اگر جه براذر باشذ.

سیم مظنونات ـ وآن قضایائی است ـ کی نفس میل کند بآن با شعور او[2] بامکان مقابل او ، و محتجّ اگر جه استعمال آن بسبیل جزم می کند ، ـ اما با نفس خویش متابعت آن بحسب غلبهٔ ظن کند ، جنانك گویند: فلان با اعدا بمجاهره سخن می گوید ، بس او متهم باشذ . وبسیار باشذ کی مقابل آن مظنون باشذ ـ باعتباری دیگر ، جنانك گویند همین رابعینه در نفی تهمت ازو کی: اگر دروخیانتی بوذی ـ بااعدا بسر گفتی ـ نه بجهر ، وحجج مستعمل در آن آنست ـ کی ظن برند ـ کی منتج است: خواه منتج باشذ در نفس امر ، و خواه نباشذ.

و بخطابت منتفع شوند در تقریر مصالح جزئیّ مدنیّ[3] و در اصول کلیّ آن :ـ جون عقاید الهی ـ وقوانین عملیّ . وگاه باشذ ـ کی بعضی از آن منبه باشذ ـ مر نفس را بر تحصیل عِلم یقینی ، یا معدباشذ نفس را مر قبول

---

۱ ـ و آن ـ ط . ۲ ـ آن ـ م . ۳ ـ بدنی ـ اصل ـ ط .

آن از مبدأ [آ] ن، و این فائده بسیار باشذ کی بحسب بعضی اشخاص باشذ ــ دون غیرهم .

تعلیم چهارم

در شعر

وآن صناعتی است کی قادر باشند بآن بر ایقاع تخییلاتی ـ کی مبادی انفعالات نفسانی مطلوب گردذ . بس مبادی آن **مخیلات** باشند ـ وآن قضایائی باشذ ـ کی تأثیر کند در نفس بانبساطی یا انقباضی ـ یا تسهیل امری ـ یا تهویل [1] آن، یا تعظیم آن ، یا تحقیر آن، چنانك : عسل را [2] گویند کی : انّه مرّة مقیئة، و تنفر کنند [3] از اکل آن ، و این گاه باشذ ـ کی صادق باشذ ، و گاه باشذ ـ کی کاذب باشد ، و بسیار باشذ [4] کی تأثیر آن زیادت باشذ ـ از تأثیر تصدیق ' ـ و اگرچه با آن تصدیق نباشذ . و تخییل محاکاتی است ـ و محاکاه مفیدالتذاذ و تعجبی است ، چون تصویر مثلاً ، و اگرچه از آن چیزی قبیح باشذ ، و ازینست کی نفوس عامیه مطیع باشند او را بش از آنك مطیع باشند اقناع را . وشرط نکنند در تألیف حجت شعری کی منتج باشد درنفس امر ، بل کی منتج باشذ بحسب اقناع ـ و تخییل فقط . و شعریات ـ و خطابیات مشترك اند ـ در افادت ترغیب و ترهیب ـ در امور دینی ـ و دنیاوی . و درهر یکی از « [ین] » صنایع سه گانه ، ـ اعنی : جدل ـ و خطابت ـ و شعر . سخن بسیارست ، و مباحث بی شمار ـ کی محتمل کتابی مفرد باشذ ـ و اکثر ازین کی یا ذ کردم [5] لایق بغرض ازین کتاب نیست .

۱ـ تمویل ـ م . ۲ـ عسل و ـ اصل . ۳ـ مقسیه و تنفر کنند ـ م . ٤ـ و گاه باشد ـ م . ٥ ـ کردیم ـ ط .

تعلیم پنجم

در مغالطه

وآن عبارتی است ازآنچ ایراد کنند ـ حجتی را کی مشابه برهان وجدل باشد، و هیچ یك ازیشان نباشد. ولابدّ باشد دریشان ازترویجی[1] کی اقتضاء مشابهتی کند ـ یادرمادّه، یادرصورت. و مواد آن: **مشبهات** است بغیر ایشان، و **وهمیات**. و اشتباه در مشبهات منقسم شود بآنچ بتوسط لفظ است، و بآنچ[2] بتوسط معنی است.

و آنچ بتوسط لفظ است،

گاه باشد ـ کی باعتبار انفراد او باشد، ـ یا درجوهر[3] او بسبب اختلاف مدلولات او ـ تا اشتباه افتد میان آنچ مرادست، ومیان غیر او، چنانك درلفظ مشترك ـ ومجاز ـ و مستعار، وآنچ جاری مجری اینها باشد، و همه را اشتراك لفظی خوانند. یادر احوال ذاتی او اعنی: احوالی کی داخل شود بروبعد از تحصیل او، چون اختلاف تصاریف کی درلفظ مختار است ـ کی محتمل است کی بمعنی فاعل باشد؛ یا مفعول. چه اگرمصرف باشدازمختیر بکسر یا[4] فاعل باشد، و اگر مصرّف باشد از مختیربفتح یا مفعول باشد. یادراحوال عرضیّ او ـ چون اختلاف اعراب واعجام، چنانك غلام حسن بسکون میم ـ وبنون، چه محتمل است کی حسن مضاف الیه غلام باشد، و محتمل است کی صفت غلام باشد.

وگاه باشد کی باعتبار ترکیب او باشد ـ یا در نفس ترکیب، و آن اشتراك ترکیبی است، چنانك کلّ مَا یَتصورهُ الحکیمُ فهوَ کما یَتصورهُ ـ بسبب احتمال رجوع هو بحکیم، و[5] بمتصوّر او، و بعتكَ هذَا الثوب ـ ازین قبیل است ـ بسبب اشتراك او میان خبر ـ و انشا. یادر وجود ترکیب و عدم آن

---

۱ ـ ترویحی ـ اصل ـ ترویج ـ م ۲ ـ و آنچه ـ م. ۳ ـ جواهر ـ م.
٤ ـ بکسر را ـ م ـ بکسر یا ـ ٥. او ـ م.

جنانك : قول مفردصادق شوذ ، ومؤلّف توهّم كنند«(جنانك كويند زيدٌ شاعِر جيد و كمان برند ـ كي جودت او درشعرست . يامؤلّف صادق شود ـ ومفرد توهّم كنند)»جنانك كويند خمسهزوج ـ وفردست . وكمان برند ـ كي او زوج است مفرداً .

و آنج بتوسّط معنى است يا در احد جزوى القضية باشذ ، يا درهر دو معاً .

وآنج دراحدى باشذ يا بآن [(باشد)] كي ايراد آن نكنند يا كنند[1] **اگر نكنند** ـ بل كي مشابهاو ايراد كنند ـ ازلوازم ـ وعوارض ، جنانك كسى انسانى ابيض ديذ ـ كي مى نويسد ، و كمان برذ كي هر كاتبى ابيض است ، بس ابيض را بدل كاتب كيرذ ، وبندارذ ـ كي هرانسانى ابيض است ، وآنرا **اخذ مابالعرض ـ مكان ما بالذّات** خوانند .

و اگر ايراد كنند لكن با او فرا كرفته باشند آنج ازو نيست ، يا حذف كرده باشند ازوآنج ازوست ، جون : قيود ـ وشروط ـ وغيرآن ، جنانك غيرالموجود ـ بروجهى خاص ، غير موجود كرد درنفس[2] خويش ، و اينرا **سوء اعتبارحمل** خوانند ، جون آن كسى ـ كي شنيد ـ كي : كليات موجوداند در اذهان ، ومعدوم در اعيان ، بس موجود نباشند در اعيان ـ و نه معدوم ازاذهان . وحكم كرد مطلقا كي : كليات نهموجوداند ، ونهمعدوم .

و آنج در هر دوجزو قضيه است با هم[3] ـ **ايهام عكس** [(است)] جنانك كسى خمررا ديد ـ كي احمرمايع[4] است ، وكمان بُرد كي : هر احمر مايعى خمرست .

وو هميات قضايائى كاذبه باشذ ـ كي حكم كند بآن و هم انسانى در معقولات صرف ، جون حكم كردن او درمحسوسات ، وحكم كند «(بآن)»

---

١ ـ بكنند يانكنند ـ ط ـ ه . ٢ ـ كرد درنفس ـ اصل ـ كيرنددرنفس ـ م .
٣ ـ باسم ـ م . ٤ ـ ى ، مايم ـ اصل ـ ومايم ـ ط .

حکمی شدید القوّه ـ بسبب آنك : او مقابل آن قبول نکند ـ از آنجهت کی او تابعِ حس است ، لاجرم ـ هرجه موافقِ محسوس نباشذ ، وهم آنرا قبول نکند . و ازین است ـ کی انکار نفس خویش می کند ، و مساعدتِ عقل کند در مقدماتی ـ کی ناتِج[1] نقیضِ حکم اوباشذ ، وجون بنتیجه رسذ باز گردذ از آنج تسلیم کردهباشذ . ـ جنانك مساعدتِ عقل کند درآنج انسانِ کلیّ در ذهن است ـ و درهیج جهت نیست ، وجون بنتیجه رسذ کی : بعضُ الموجودِ لافی جهةٍ ، انکار آن کند ، ـ جه بیش او هر موجودی در جهت است . یا جنانك مساعدت عقل منفرد ـ بمبتی دربیتی ـ کند ـ کی او نه متحرّك است ، و نه ضارّ ـ و نه نافع ، و هر جیز کی جنین باشذ خوف ازو جایز نباشذ ، بس جون عقل ـ ووهم ازمقدماتبنتیجهرسذ[2] ـ کی : اَلمیتُ لاَ یجوزُ ـ الخوفُ ـ منه ، مفارقت عقل کند ازقبول « (مقتضا) » آنج مسلم داشته ، و انکار نتیجه کند ، و لایزال محاربه ـ میان ایشان قایم باشذ ـ تا مقتضا[3] یکی بر مقتضا آن دیگر غالب شوذ ، و این قضایا قریب باشذ بآنك ـ کی : مشاکل[4] قضایا اولی باشد و مشتبه شود بآن ، جون حکم بآنك هرموجودی او را وضعی باشذ ، و لابدست از خلائی ـ کی ملأ بآن منتهی شوذ . وافعال مغالطان یا درقولی باشذ کی مطلوب بآن[5] انتاج امری باشذ ، یا دراشیائی کی خارج است از آن .

اما آنج[6] دراشیاء خارجه باشذمثل تخجیلِ حضم ـ وترذیلِ[7] قول او ـ واستهزاء بأو ، وتشنیع برو ، وقطعِ کلام او ، واغراب[8] برو درلغت ، وسوقِ کلام بکذب بتأویل ٍّما ، و استعمال آنج داخل نباشذدرمطلوب او ، و آنج جاری مجری اینها باشذ .

واما آنج درنفس قولی باشذ کی ـ یطلب به الانتاج : « (یا متعلق باشذ ـ

---

۱ ـ ناتجه ـ ط ـ بآنجه ـ ه ـ نسخه . ۲ ـ رسید ـ اصل . ۳ ـ واقع باشد یا مقتضی ـ م ۴ ـ بآنکه شاکل ـ م ـ بانك کلی مشاکل ـ ط . ۵ ـ آن ـ م . ٦ ـ یا آنچ ـ اصل ـ م . ۷ ـ ترکیك ـ ط . ۸ ـ اعراب ـ اصل ـ ه ـ نسخه .

بقضیهٔ ، واحده ـ واجزاء آن)» یامتعلق باشذ بترکیب. ـ اما اوّل ـ ازبیش رفت . و امّا دوّم : یا در ترکیبی باشذ ـ کی دعوی ِ قیاسیت او کنند ـ یا نکنند .

و دوّم جنانك جمع المسائل فی مسئلة ٍ مثل : الانسان وحده ضحاك ، جه این دوقضیه است درصورت ِ یك قضیه ، وقضیتان آنك : الانسان ضحاك ، ولاشیٔ[1] من غیر الانسان بضحاك .

و اوّل یا بنسبت بانتیجه باشذ ، یا نه بنسبت با آن .

و آنج نه نسبت با آن : یا در صورت آن باشذ ـ بآنك[2] «[بر]» هیئتی غیر ِ منتجه باشذ [(یا درمادّهٔ آن باشذ)] بآنك محرّف باشذ ـ ازانتاج بأغفال ِ بعضی شرایط آن[3] ـ جنانك مثلاً بحیثیتی باشذ ـ [(کی)]: اگر ترتیب ِ معانی درآن کنند ـ بروجهی کی صادق باشذ قیاس نباشذ ، ـ و اگر بر وجهی کنند کی قیاس باشذ صادق نباشذ ، جنانك گویند : کلّ انسان ناطق ـ من حیث هوناطق ، ولاشیٔ من الناطق ِ من حیث هوناطق بحیوان . ـ جه بااثبات قید : **من حیث هو ناطق** درهردو ، صغری کاذب باشد . ـ و با حذف آن از هردو ، کبری کاذب باشد . ـ و اگر حذف کنند از صغری ، واثبات کنند در کبری ـ «(تا)» هردو صادق باشند ، صورت قیاس مختل[4] شود ـ بسبب عدم اشتراك[5] اوسط .

ومشابه ِ اینست ـ **قوله تعالی**: وَلوعلمَ اللهُ فیهم[6] خیراً لاَسمعهم وَلو اسمعهم لَتوَلوا . ـ جه ِ اسماعی کی تالی صغری است قلبی است ، و آنج در مقدّم کبری ، سمعی . ـ وتقریر باقی خافی نباشد ـ بعد از اطلاع بر مثال ِ اوّل .

و این همه را **سوء التالیف** خوانند ـ باعتبار برهان ، **و سوء التبکیت** باعتبار غیر برهان .

---

۱ ـ فلاشی ـ ط . ۲ ـ یا دوصورت آن باشد بایک ـ م . ۳ ـ بآن ـ ط ـ ه
٤ ـ مخیل ـ م ـ ه . ٥ ـ اشتراط ـ اصل . ٦ ـ بهم ـ م .

و آنچ بنسبت با نتیجه باشذ: یا نفس نتیجه مأخوذ[1] باشذ در آن ـ برآن وجه کی او[2] مقدمه است، و این مصادره بر مطلوب باشذ، چنانك: کلّ انسان بشر ـ و کلّ بشر ناطق، فکل[3] انسان ناطق ـ جه کبری ونتیجه متحداند درمعنی، یا جنین نباشذ لکن مقدمات مناسب نتیجه نباشذ، وآنرا **اخذ مالیس بعلة علة** ـ خوانند، جنانك:

آنکس کی حجت گفته است برامتناع آن «که» فلك بیضی باشذ «[بآنکه: اگربیضی باشد]» وحرکت کند بر قطر اصغر خلا لازم آید، وآن محالست؛ جه محال از کونه بیضیاً لازم نیاید «(بل ازآن لازم)» «(آید)» «(باتحرّك اوبرقطراقصر؛ جه اگر)» «برا» «(طول حرکت کند محال لازم نیایذ)»

و آنکس ـ کی حجت گفت[4] برامتناع الهین ـ کی اگردو اله باشند و یکی حرکت زید خواهذ، و دیگری سکون او محال لازم آید، جه محال ازتعدّد الهین لازم نیاید، بل ازآن لازم آیذ با اختلاف ارادت «[ایشان]» و برین قیاس باید کرد امثال این. وامثال این مغالطات ـ کی گذشت رواج نیابذ الاّ بسبب اشتباهی[5] لفظی یامعنوی «[و]» اگرنه قصور بوذی اعنی عدم تمییز[6] میان شیٔ ومیان غیر او مغالط[7] را صناعت تمام نشدی.

و فائدهٔ این صناعت آنست ـ کی صاحب آنرا نگاه دارذ از آنك غلط کند در[8] نفس خویش، یا غیری او را درغلط افکند؛ ـ وقادرباشذ برآنك مغالطه دهذ مغالطانرا، و آنرا استعمال کند: یا بسبیل امتحان، یا بطریق عناد (و) لغرض من الاغراض، وآنکس ـ کی تصفح حجج کند، واجزاء آنرا، و جنان یابذ کی بایذ[9] از روی ماده ـ و صورت، و لفظ ـ و معنی ـ مرکب ـ و مفرد، ایمن شوذ از آنك او را غلطی واقع شوذ. و کثرت

---

١ ـ با خود ـ اصل ـ م ـ ه. ٢ ـ که دو ـ م. ٣ ـ و کل ـ اصل ـ ه ـ نسخه.
٤ ـ گفته ـ ط. ٥ ـ ساهی ـ اصل ـ استثنای ـ م. ٦ ـ تمیز ـ ط. ٧ ـ مغالطه ـ م.
٨ ـ ودر ـ اصل. ٩ ـ ماند ـ اصل.

«[اطلاع]» برمغالطات ، وحلّ آن معین است برین تصفح ، و درابحاثِ[1] مستقبله بیابذ آنج استعانت کنند بآن در حل بسیاری ازمغالطات .

و درین موصع نکته ، جند لطیف مغالطی یاذ کنم کی[2] منتفع شوند بآن درتدرّب ـ و ریاضتِ خاطر «[و]» جون انموذجی باشذ ماسواء آنرا ازآنها کی بآن قصدِ تغلیط کنند؛ وآن «[دوازده است]» :

اول ـ از آن ، دعوی آنك : خلأ موجوداست ، جه وجود خلأ اگر مستلزم ارتفاع واقع نباشذ ، خلا واقع باشذ ـ لکن مقدّم حقّ است ، بس تالی مثل آن باشذ . ـ بیان شرطیه آنست کی ـ اگر واقع نباشذ ، نقیض او واقع باشذ ، بس وجود اومستلزم ارتفاع واقع باشد ، جه وجوداوبضرورت مستلزم ارتفاع نقیض او باشذ . ـ واما حقیت مقدّم بجهت آنك اگر مستلزم ارتفاع واقع «[باشذ منتفی باشذ، پس اگر ثابت شود مستلزم ارتفاع واقع]» نباشذ، وجون مستلزم ارتفاع واقع نباشذ ـ برتقدیر ثبوتِ اومستلزم ارتفاع واقع نباشذ .

[و] **حل آن** اینست ـ کی ـ اگر بمقدّم متصله این می‌خواهذ کی برتقدیر آنك خلأ موجود باشد در نفس امر ، وجودِ اومستلزم ارتفاع واقع نباشذ ، این حق است ـ از برای آنك وجود او حینئذٍ واقع باشذ ، وازین لازم نیاید ـ کی وجود خلأ واقع باشذ ـ در نفس امر .

و آنج در بیان لزوم گفته است ـ کی وجود اومستلزم ارتفاع نقیض «[او]» است کی واقع است ، اگراو واقع نباشذ هیج[3] منافاتی میان‌آن و میانِ مقدم متصله ـ کی آن‌نیز متصله است ، جه‌مقدّر درمقدّم آن مقدّم اینست ـ کی وجود او حاصل است در نفسِ امر ، نه آنك حاصل است در نفس امر با آنك‌حاصل نباشذ درنفس‌امربحقیقت . واگربآن این می‌خواهذ

---

١ ـ و ذکر ابحاث ـ م . ٢ ـ یاد کنیم که ـ ط ـ هـ . یاد کنم تا ـ م .

٣ ـ وهیج ـ م .

کی فرض وجود او کیف کان مستلزم ارتفاع واقع نیست لزوم را مسلم داریم - و صدق مقدّم را منع کنیم.

و آنج در بیان صدق آن گفته است - کی جون وجود او بر تقدیر ثبوت مستلزم ارتفاع واقع نباشد «(مستلزم ارتفاع واقع نباشد)» ممنوع است، جه جایزست - کی مستلزم ارتفاع واقع باشد بر تقدیر عدم ثبوت او، و در تصوّر این، و امثال این، دقتیست. بس تأمل[1] آن واجب باشد تا روشن گردد. و اگر بآن معنی دیگر می خواهد - واجب باشد بیان آن تا بحسب آن - بر آن سخن گوئیم،

دوم - بعض الجسم ممتد فی الجهات الی غیر النهایه حقّ است، والاّ نقیض او صادق شود - لاشیٔ من الجسم بممتدّ فی الجهات الی غیر النهایه، ومنعکس شود بآنك لاشیٔ من الممتدّ فی الجهات - الی غیر النهایة بجسم[2] واین کاذب است، بسبب[3] صدق نقیض او بل ضدّ او ؛ اعنی. کلّ ممتدّ فی الجهات الی غیر النهایة جسم.

«[و]» حلّ آن اینست - کی موضوع جزئیه - کی مدعی است، اگر مقید بوجود خارجی نمی کنند صادق است، - جه بعضی اجسام کی در ذهن است جنین[4] است. و اگر مقید بآن می کنند واجب باشد - کی قید را در نقیض سالب او و در[5] عکس آن رعایت کنند، وحینئذٍ منافی صدق موجبه کلیّ - کی محمول آن مقید - بوجود خارجی باشد «(نباشد)» واگر تقیید کنند بآن صادق نشود - بسبب عدم موضوع او در خارج.

سیم - آنك از ثبوت امکان - امکان ثبوت لازم نمی آید، بس از صدق بعض ج ب بالامکان العامّ - امکان صدق بعض ج ب بالفعل لازم نیاید، - جه اول حکم است بثبوت امکان، وثانی حکم است بامکان ثبوت.

---

١ - تاویل - م. ٢ - جسم - م. ٣ - بجهت - م ٤ - جنس - اصل.

٥ - سالبه یا در - م.

«(و)» مستند منع از لزوم آنست[١] کی ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[٢] وامکان ثبوت وجود او در ازل نیست ، ـ بس در اینصورت ثبوت امکان هست و[٣] امکان ثبوت نیست .

و حلّ **آن** اینست ـ کی تعقل امکان ممکن نباشذ ـ الاّ مضاف با جیزی کی امکان او باشذ ، بس امکانی کی ثابت است در قضیهٔ موجبه جز این نباشذ کی امکان ثبوت محمول مر موضوع را ، ـ بس جون حکم کرده باشیم بثبوت آن امکان لامحاله ـ حکم کرده باشیم بامکان آن ثبوت ، بس جگونه صادق شود احدی ازایشان بدون صدق آن دیگر .

و مستند وقتی صحیح بوذی ـ کی ثبوت امکان وجود[٤] حادث در ازل صادق بوذی ، و امکان ثبوت وجود حادث «(درازل)» صادق نه بوذی ، واین جنین نیست ، جه اگر قید : **فی الازل** متعلق حادث سازیم هردو کاذب باشند ، واگر متعلق امکان سازیم هردوصادق باشند ، وازآنجهت اول صادق می شود ـ وثانی نه ، کی قید : **فی الازل** ، یکبار متعلق بامکان سازند ـ ویکبار بحادث[٥] . واگر بآن این می خواهند[٦] ، مطابق آنك مادعوی کرده ایم نباشذ .

سؤال : جون ثبوت امکان وجود حادث در ازل هست[٢] ، و امکان ثبوت وجود حادث درازل نیست ، بس درحالت مُعبرة[٧] عنها بالازَل ثَبت ـ الامکانُ وَلم یُمکن الثبوت ، بس صدق اول دون الثانی در آن حال جایز باشذ ، و صحت مستند ظاهر .

جواب ـ مدّعی آنست کی صدق ثبوت امکان جیزی را مستلزم ثبوت امکان آن جیزست ؛ و برآن برهان گفتیم واین[٨] اعم از آن است کی صدق ثبوت «(امکان)» جیزی در جیزی دیگر ، خواه : آن دیگر[٩] ازل باشد ، و خواه غیر او ومستلزم امکان ثبوت آن جیز «[باشددر[١٠] آن جیز]» دیگر ، واز دعوی ما صدق اعم صدق[١١] اخص ازو لازم نیایذ ، بس فرق ظاهر شذ .

---

١ ـ از لزوم آن اینست ـ م . ٢ ـ ست ـ اصل . ٣ ـ هست که ـ ط . ٤ ـ بر وجود ـ م .
٥ ـ حادث ـ اصل . ٦ ـ می خواهد ـ ط . ٧ ـ معین ـ م ـ معبر ـ ط . ٨ ـ و آنرا ـ اصل .
٩ ـ آن جیز ـ م . ١٠ ـ و در ـ م . ١١ ـ صدقین ـ م .

و اگر از صدق بعض ج ب بالامکان‌العام٘ صدق‌انه یمکن بالامکان‌العام ا ن یصدق بعض ج ب بالفعل-لازم نیاید، صدق لیس یمکن بالامکان العام ذلك لازم‌آیذ، ولازم این باشذ کی: یمتنع صدق بعض‌ج ب بالفعل. بس صادق‌شوذ کی بالضرورة لاشیٔ من ج ب، باصدق‌بعض ج ب بالامکان‌العام٘ - کی‌نقیض اوست، هذا خلف.

سؤال -لازم‌ازصدق- یمتنع ان‌یصدق‌بعض‌ج ب بالفعل، [(این)] نیست کی: بالضرورة لاشیٔ من ج ب، - بل لاشیٔ من ج ب دائماً.

جواب - د-و-[ا]-م ازوجوب منفك‌نیست البته، لان٘ مالایجب عن‌علته لا یوجد، و مالم یجب و جوده عن علته لم یوجد [1]، ولم یستمر٘ وجوده. و هم برین قیاس مالم یجب عدمه لم یعدم، و لم یستمر عدمه. و عقل را ممکن است - کی حکم کند بدوام، با قطع نظر از وجوب، لا جرم دائمه در مفهوم اعم٘ از ضروریه آمذ، لکن جون عقل در دوام ملاحظهٔ وجوب او کند ملاحظه اوازآن روی کی ضروریست کرده باشذ، وجهت **دوام** جهت **ضرورت** گردذ بس‌لاشیٔ من ج ب دائماً - کی درآن‌ملاحظهٔ وجوب صدق کرده اند، او بعینه لا شیٔ من ج ب بالضروره است - یا مساوی او.

جهارم - فرض کنیم - کی‌شخصی‌درخانه‌رفت، وگفت: کل کلامی فی‌هذا البیت کاذب، آنگاه بیرون‌آمذ، بس‌این قول اگرصادق باشذ لازم آیذ کی کاذب باشذ - از بهر [2] آنك فردی است ازافراد کلام او، بس‌صادق و کاذب شود [3] باهم، و اگر کاذب باشذ، بعضی کلام اودرین خانه صادق باشذ، بس اگر صادق این کلام باشد صادق و کاذب باشد معاً. - و اگر صادق غیر او باشذ، او کاذب باشذ در نفس خوذ. - بس صدق و کذب آن معاً لازم آیذ.

---

١ - و مالم یجب و جوده عن علته لم یوجد در اصل مکر٘ر است. ٢ - ازبرای - م - ه.
٣ - بود - ط.

«(و)» حلّ آن اینست ـ کی‌او خبری‌است از نفس خود، بس خبر ومخبر عنه یکی باشند، بس‌صادق «[نباشد]» جه مفهوم صدق مطابقهٔ خبرست مخبر را، ومطابقه‌درست نباشذ الابا اثنینیتی، وآن مفقودست درین صورت. بس او کاذب باشد ـ لعدم المطابقة المذکوره، و از کذب او باین معنی صدق او لازم نیایذ، واین‌وقتی بوذی ـ کی‌اثنینیت بوذی باعدم این مطابقه. و هرکس کی تحقیق فرق‌میان سلب بسیط ـ وعدول کرده باشد تحقیق فرق بین‌الکذبین بکند ـ درینجا.

و دیگر ـ صدق این‌خبر عبارتی از اجتماع صدق وکذب اوست، بس کذب اوعدم این اجتماع باشد، و جایز باشد ـ کی عدم او از بهر آن باشد کی کاذب فقط باشذ «(نه)» از بهر آنك[1]: صادق فقط باشذ، بعد از آن موضوع این خبر اگر خارجی‌گرند کاذب باشد ـ بسبب عدم موضوع او، و صدق او لازم نیایذ، و الا در عقل افراد بسیارست از کلام او غیراین، بس از کذب کلامی واحد از آنها صدق «(او)» متعین نشود.

بنجم ـ می‌گوئیم متصلهٔ کلی البته صاق نباشذ. واگر خود تالی او عین مقدم او باشذ از بهر[2] آنك توجون گوئی کلما کان ا ب فج د گویند ـ جنین نیست، ـ از بهر آنك کلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فاب، وکلما کان ا ب ـ و لیس ج د ـ فلیس ج د، نتیجه دهذ ار شکل ثالث کی: قد یکون اذا کان ا ب ـ فلیس ج د، بس صادق نباشذ کی: کلما کان ا ب فج د. و همجنین ـ جون گوئی: لیس البته اذا کان ا ب فج د، گویند: کلما کان اب و ج د «(فاب و کلما کان ا ب ـ و ج د)» فج د، فقد یکون اذا کان ا ب ـ فج د.

(و) حلّ آن اینست کی: این متصله اگر: لازم باشذ درموجبه ـ یا غیر لازم در سالبه، بر هر تقدیری از تقادیر مطلقا بی تقیید آن تقادیر بآنك[3] ممکن الاجتماع باشذ با مقدم، مسلم است ـ کی آن صادق نباشذ[4]. ـ

١ ـ آنکه‌که ـ م. ٢ ـ از برای ـ م ـ ط. ٣ ـ تقادیر تاکل ـ م. ٤ ـ باشد ـ م.

و اگر لزوم او یا عدم لزوم او بر تقادیر ممکن الاجتماع است بامقدم، جایز باشد صدق آن با صدق جزئیه کی جنان نباشد ، جنانك در نتایج متصلات اقترانی شناختی - وقتی کی مقدم در مقدمات قیاس ممتنع باشد .

ششم - در اثبات جوهر فرد گوئیم : لیس کلّ جسم منقسما الی جسمین ، ونزد خصم اینست کی : کل جسم فأنه قابل للأنقسام الی جسمین ، لوکان کل جسم قابلاً للأنقسام الی جسمین، بس صادق شود کی: کلما کان الشیٔ جسماً - کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، بقیاسی کی مؤلف باشذ از شرطی - و حملی برین گونه « [: کلما کان الشیٔ جسما کان جسما - و کلّ جسم قابل للأنقسام الی جسمین نتیجه دهد کہ] » کلما کان الشیٔ جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، و تالی باطل است، جه اگر این صادق شوذ - کی کلما کان الشیٔ جسماً کان قابلاً للأنقسام الی جسمین، صادق شود کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین « [کان] » قابلاً للأنقسام الی جسمین، بسبب انتظام قیاسی برین وجه (کی) کلماً کان الشیٔ جسماً غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان جسما ، و کلما کان جسما کان قابلا للأنقسام الی جسمین، نتیجه دهذ - کی کلما کان الشیٔ جسماً - غیر قابل للأنقسام الی جسمین کان قابلاً للأنقسام [(الی)] جسمین ، و هو محال .

(و) حلّ آن - از دو وجه است :

اوّل - آنك قیاس مؤلف از حملی و شرطی منتج متصلۀ مذکوره نیست . - جنانك :

شیخ منع انتاج این قیاس کرده است ، - بنا بر منع صدق حملیه - بتقدیر صدق مقدم شرطیه . و جواب گفته - کی ما سخن جائی فرض کنیم کی میان حملی و مقدم شرطی منافاة نباشذ . - و این جواب ضعیف است ، جه ازعدم منافاة بین الشیئین، استلزام احدی مرآن دیگررا لازم نیاید، لکن این قیاس منتج منفصله ، مانعة الخلو است از نقیض مقدم شرطی وعین نتیجه - تألیف از حملی و تالی شرطی بر تقدیر آنك تالی صغری باشذ و حملی کبری . - جه حملی واقع است درنفس امر ، بس صادق با اوا گر نقیض مقدم شرطی باشذ

احد جزوی المنفصله ثابت شذ ـ و اگر عین مقدم باشذ نتیجه تألیف مبار.
ایشان لازم آیذ این قدر حق است ، و انتاج او آنرا صدق . و جون انتاج
او مرین‌قدر را ثابت شذ ، بسیار باشد ـ کی‌دعوی ارتداد این منفصله کنند
بمتصلهٔ مطلوبه ـ بنا بر آنك در منطق روشن شذه است « (از) » ارتداد
منفصلات بمتصلات ، لکن :

ما را در ین ارتداد نظر ست ، ـ جه لازم از منفصله بحسب این
انتاج آست ـ کی بحسب نفس امرست ـ نه بحسب تقادیر ـ و فروض ؛ و
ضرورت معلوم است ـ کی انفصال دائم بحسب نفس امر مستلزم انفصال ـ
دائم بحسب فروض ـ و تقادیر نباشذ ، و اینست کی مرتد « (شود) »
بمتصلهٔ مطلوبه .

و دوم آنك : منع بطلان تالی کنیم ـ و اما آنك اگر صادق شود ، صادق
شود ـ کی کلما کان الشیٔ جسماً غیر قابل الأنقسام الی جسمین ـ کان قابلاً
الأنقسام الی جسمین ، ـ گوئیم آری ، ولکن جرا کفتند : کی محال است ،
جه جائزست ـ کی مقدم محال را تالی‌عین نقیض او باشذ ، جه[1] این «[از]»
جملهٔ طرق بیان استحالت شیٔ است .

هفتم ـ گوئیم درقدم عالم : اگر عالم‌حادث باشذ ـ موجود باشذ در
وقتی دون‌ماقبله ، ـ جه‌حادث را هیج معنی نیست جز این . و اگرموجود
باشذ در وقتی ـ دون ماقبله ـ ممکن الوجود باشذ فی وقتٍ دون ما قبله ، ـ
جه اگر ممکن الوجود باشذ در وقتین موجود باشذ در وقتین . جه اگر
موجود نباشذ در وقتین ممکن‌الوجود نباشذ در وقتین ، بل ممتنع‌الوجود باشذ
در هردو ، جه[2] وجود اودر هردو بتقدیرعدم وجود اودرهردو ، مستلزم
جمع است ـ بین النقیضین[3] . واین ممتنع است ـ ومستلزم ممتنع‌ممتنع . ـ پس
ثابت شذ کی‌اگرموجود نباشذدروقتین ، ممکن‌الوجود بباشذ «[دروقتین]»
لکن او ممکن‌الوجودست در وقتین ، جه اگرممکن‌الوجود باشذ فی‌وقت
دون ماقبله ، اگر در ماقبل ممتنع‌الوجود بوده باشذ انقلاب لازم آیذ ـ از
امتناع ذاتی بامکان ذاتی ، و اگر واجب الوجود بوذه باشذ انقلاب لازم

١ ـ جون ـ ط . ٢ ـ هردو وجه ـ ط . ٣ ـ النقیض ـ م .

آید ـ از وجوب ذاتی بامکان ذاتی ، و هردو محال است .

و حلّ آن اینست کی لانسلم کی اگرموجود نباشد در وقتین ممکن الوجود نباشد در وقتین

واما آنك وجود او در وقتین بتقدیرعدم وجود او درهردو مستلزم جمع است بین النقیضین ـ ممنوع است ، جه نفس وجود او در وقتین بآن تقدیر ، مستلزم جمع بین النقضین بیست ، ـ بل کی مستلزم آن وجوداوست در وقتین ـ با عدم وجود او در وقتین ـ کی تقدیر مفروض است ، بس مجموع مستلزم جمع باشذ بین النقیضین ، بس مجموع ممتنع باشذ ، و ازامتناع مجموع امتناع اجزا لازم نیاید .

هشتم ـ گوئیم در علم خدای تعالی بجزئیات : لو لم یکن عـالماً بالجزئیات ـ لازم آید انفصال مانع از جمع میان علم او بجزئیات ، و علم او او بکلیات ، سبب امتناع جمع میان ایشان بتقدیر عدم علم او بجزئیات . ـ و لازم آیذ انفصال مانع ازجمع میان : علم او بجزئیات ـ وعدم علم او بکلیات[1] بعین آنچ گفتیم . ـ لکن این دوانفصال باطل اند ، جه اگرثابت باشند صادق شوذ « [که کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بالکلیات ، جه انفصال اول مستلزم اینست[2] ، و صادق شود] » کی کلما لم یکن عالما[3] بالکلیات ـ لایکون عالماً بالجزئیات ، جه انفصال ثانی مستلزم اوست ، ومجموع هر دو نتیجه دهذ ـ کی هر گاه ـ کی عالم باشذ بجزئیات عالم باشذ بآن ، و این محال است .

و حلّ آن از دو وجه است :

اوّل آنك اگر دعوی آن می کنی ـ کی این دو انفصال لزومی کلی اند ممنوع است .

امالزوم بجهت آنك ازعدم اجتماع شیئین امتناع «[اجتماع]» ایشان لازم نیاید . اگرگوئی ـ دلیل برآنك انفصال لزومیست آنست کی : اجتماع

---

۱ ـ کلیات ـ اصل . ۲ ـ نیست ـ ط ۳ ـ عالم ـ اصل.

ایشان بتقدیرعدم علم او بجزئیات ، مستلزم جمع است بین‌النقیضین ، گوئیم جواب این در وجه هفتم دانستی .

و اما کلیت[1] بجهت آنك لازم از انفصال برهر تقدیری ازتقادىر علم او بجزئیات مخصوص است بآن تقدیر ، و آن انفصالی جزئی است ـ نه کلی ، ولا بدست از آنك کبری در قیاس مرکب ازمتصلتین[2] کلی باشد، و منفصلهٔ جزوی‌را متصلهٔ کلی لازم نیست .

دوم آنك : مسلم داشتیم ـ کی‌هردو اتصال کلی اند ، ومنتج صدق این کی : کلما کان عالماً بالجزئیات لم یکن عالماً بها ، لکن مقدم محال است ، بس جائز باشد ـ کی تالی او نقیض او باشد .

نهم ـ درافعال عبادگوئیم ـ کی مستندست[3] بخدای تعالی ، لان کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالاتفاق ، ولیس العبد قادراً بالاتفاق ، ـ بس فعل عبدمستند نباشد[4] باو ، ومقدمتان معلوم اند، و انتاج از شکل ثانی هم معلوم .

و حل آن اینست کی اتفاقی[5] کی‌مذکورست اولاً یا دلیل است برصدق صغری ـ یا جزئی ازان جون : جهت

اگر اول باشد صغری‌مجرد این باشد ـ کی‌کل من استندالیه فعل العبد فهو قادر، و اتفاق‌دلیل باشد برصدق آن بعد از آن اتفاق ثانی اگرهم دلیل سازند برصدق کبری راست نباشد، ـ جه معلوم است کی هیج اتفاقی نیست بر آنك عبدغیرقادرست ، بل کی اوقادرست عند **المعتزله** ، و اگر جزء قضیه سازند مسلوب درآن قدرت متفق‌علیه باشد ، ومحمول درقضیتین متحد نباشد، وازانتفاء قدرت متفق[6] علیه انتفاء قدرت‌لازم‌نمی‌آید ، تا اتحاد قضیتین‌در محمول لازم آید ، این همه برآن تقدیرست کی اتفاق اول را دلیل صدق صغری سازند .

و اگر جزء قضیه سازند ، جون جهت قضیه ممنوع باشد ، جه بیش

۱ـ کلیات ـ ط . ۲ ـ متصلین ـ اصل ـ ط . ۳ ـ مستندنیست ـ ط . ٤ ـ باشد ـ م . ٥ـ اتفاق ـ ط .
٦ ـ متحد ـ م .

خصم فعل عبد مستندست بعبد ، وعبد قادر نیست باتفاق ، بس بش ازاین[1] صادق نباشد ـ کی کل من استند الیه فعل العبد فهو قادر بالاتفاق .

دهم ـ اگر خدای تعالی قادر نباشد بر فعل عبد قادر نباشد اصلاً ، لکن قادرست ـ بس قادر باشد مر فعل عبد . بیان شرطیه آن است کی اگر قادر نباشد بر فعل عبد : یا قادر باشد برچیزی یا برهیچ «چیز» قادر نباشد ، و اول باطل است ، بس ثانی متعین شوذ ـ اما بطلان اول بجهت آنك : اگر این باشد کی کلما لم یکن قادرا علی فعل العبد کان قادرا علی شیٔ ، منعکس شود بعکس نقیض بأین کی : کلما لم یکن قادراً علی شیٔ اصلاً کان قادراً علی فعل العبد ، و این ظاهر البطلان است ، بس شرطیه درست باشذ کی : کلما لم یکن قادر «[ا]» علی فعل العبد لم یکن قادرا اصلاً ، و بطلان تالی دال است بر بطلان مقدم .

و حل آن اینست کی شرطیه را منع کنیم . ـ و اما آنك : کلما لم یکن قادر[(اً)] علی فعل العبد فاما ان یکون قادراً علی شیٔ ، اولا یکون قادراً اصلاً . از دو حال بیرون نیست ، ـ جه تالی : یا نفس انفصال باشذ ، یا اجزاء انفصال .

اگر نفس انفصال باشذ شرطیه صادق باشد ، لکن ازلزوم نفس انفصالی مر مقدمی را[2] لزوم واحدی ازاجزاء انفصال مر آن مقدم را لازم نیاید ـ تا گویند لزوم این جزو از منفصله ـ مر این مقدم را ممتنع است ، بس لزوم آن جزو دیگر او را متعین شوذ .

و اگر اجزاء[3] انفصال باشذ ، جنانك ـ گویند کلما لم یکن قادراً علی فعل العبد لزم ان یکون قادراً علی فعل شیٔ او [(ان)] لا یکون قادرا علی فعل اصلاً ، شرطیه ممنوع باشذ ـ بل که لازم انفصال باشذ میان ایشان ، جه صحیح است ـ کی گویند «(کی)» کلما دخل زید الدار فاما ان یکون عمرو داخلاً ـ اولا یکون ، و این انفصال لازم دخول زید است در خانه ، وهیچ از اجزاء این انفصال لازم آن نیست ، ـ جه درست نباشذ . کی گویند :

---

١ ـ او این ـ اصل . ٢ ـ مر . مقدمی ا ـ اصل ـ را مرمقدمی را ـ م ٣ . ـ جزو ـ ط

کلماً دخل زید الدّار کان عمرو داخلاً ، و نه نیز آنك گویند : کلما دخل زیدالدّار لم یکن عمرو داخلاً : وهمجنین است درینجا .

یازدهم ـ نقیض عامّ مطلقا ـ واجب نیست کی اخصّ باشذ ازنقیض خاص ـ مطلقا ، ـ والاّ صادق شوذ ـ کی : کلّ مالیس بممکن بالأمکان العامّ «[لیس بممکن . بالأمکان الخاصّ ، ـ لصدق [1] قولنا کلّ ماهوممکن بالأمکان الخاصّ فهو ممکن بالأمکان العامّ ، آنرا [2] صغری سازیم ازان این کبری صادقه ـ که : وکلّ مالیس بممکن بالأمکان الخاصّ فهوممکن بالأمکان العام ـ تانتیجه دهد از شکل اوّل ـ که کلّ ما لیس بممکن بالأمکان العامّ] » فهو ممکن بالأمکان العامّ . ـ وهو محال .

واز آنجهت [3] گفتیم کی هرج ممکن خاصّ نیست ، ممکن عام است ، ـ کی هر جه ممکن خاصّ نیست : یا واجب است ، یا ممتنع ، و هر واجبی ممکن است بأمکان عامّ . وهمجنین هر ممتنعی .

و حلّ آن اینست کی امکان عامّ سلب ضرورتاست ازطرف مخالف ، یا آنج ملازم اوست ، و طرف مخالف عدم آن جیزست کی موصوف باشد بممکن ، جون نسبت اگر ممکن عامّ جهت باشذ . ـ و جون موضوع اگر محمول باشد ـ وضرورت عدم هرمفهومی امتناع آن باشذ ، بس امکان «(عامّ)» سلب امتناع ماوُصف به باشد . و قول **شیخ** در **اشارات** ـ کی : امکانُ الشیءِ ما یُلازمُ سلبَ ضرورةِ عدَمه . اشارت باینست کی یاذ کردیم . و تفسیر طرف مخالف بآنج غیر واقع باشذ ازدو طرف وجود ـ و عدم تا مخالف در واجب عدم باشذ ، ودرممتنع وجود ، [4] ـ ممکن صادق بر ممتنع خلاف آنست . وجون این معلوم شذ ـ می گوئیم :

اگر بامکان عامّ این می خواهند ـ کی ما یاذ کردیم ، بس آنك هر [5] ممتنعی ممکن عامّ است باطل باشذ ، جه برآن تقدیر ممکن عامّ برممتنع صادق نباشذ .

---

۱ ـ بصدق ـ م ۲ ـ وکل اینرا ـ ط ۳ ـ ازآنجهت که ـ ط . ٤ ـ وجود و ـ ط ـ ه .
۵ ـ هرکه ـ ط

و اگر آن دیگر می خواهند، اعنی سلب الضرورة عما هو غیر واقع فی طرفی[1] الوجود ـ والعدم، می گوئیم ـ اگر در واجب ـ و ممتنع ضرورت احد الطرفین فقط اعتبار کنند، ما لیس بممکن خاص، منقسم شود ـ بسه قسم: واجب، وممتنع، وضروری الطرفین. و لانسلم ـ کی ضروری الطرفین مسلوب الضروره[2] است ـ عما هو غیر واقع من طرفیه، و اگر «(در)» هر دو ضرورت احد الطرفین اعتبار کنند ـ بی اعتبار جیزی دیگر مسلم نداریم ـ کی هر ممتنعی مسلوب الضروره[2] است عما هو غیر واقع من طرفیه ـ بجهت استحالت سلب ضرورت ازهیج یکی ازطرفین «(ضروری الطرفین)» با آنك ممتنع است.

و درینجا سخن بسیارست، بعضی از آن در اوایل کتاب ـ در بحث نقیض[3] متساویین ـ وغیره گفته شذ، وبعضی دیگر لایق غرض[4] کتاب بنیست.

دوازدهم ـ در لزوم اجتماع نقیضین در واقع، ـ جه آن کس کی گوید: [5] کلامی غدا صادق، آنگاه بامداذ گوید: کلامی امس کاذب، ـ و درین دو روز عیر این دو سخن نگوید قول او مستلزم اجتماع نقیضین باشذ. ـ جه صدق هر یکی ازین دو کلام مستلزم کذب اوست، و کذب او مستلزم صدق او، و هر یکی ازیشان درواقع: یاصادق باشند، یا کاذب. ـ پس اجتماع نقیضین[6] ـ بل دو اجتماع لازم آیذ

و کیفیت استلزام صدق هر یکی از کلامین ـ کذب [(اورا، و کذب)] او صدق او را ـ بر فطن پوشیده نماند، ـ مثلاً: اگر کلامی غدا صادق صادق باشذ، کلامی امس کاذب صادق باشد. ـ واگر کلامی امس کاذب صادق باشذ، کلامی غداً صادق کاذب باشذ ـ پس نتیجه دهذ کی اگر ـ کلامی غداً صادق باشد ـ کاذب باشذ. وبمثل[7] این بیان کنیم ـ کی اگر کاذب باشذ ـ لازم آیذ کی صادق باشذ، «(و این کلام در واقع: یا

---

۱ ـ من طرفی ـ م ـ ه ـ من طرف ـ ط . ۲ ـ الضروری ـ اصل
۳ ـ نقضین ـ ط ـ ه. ٤ ـ لایق این ـ م. ٥ ـ گوید که ـ م. ٦ ـ نقیض ـ اصل.
۷ ـ تمثیل ـ م ـ هی.

صادق‌باشذ)» یا کاذب . و کیف ما کان اجتماع نقیضین[1] لازم بل واقع باشذ .

وحل آن اینست کی: این قیاس وقتی نتیجه داذی - کی کبری کلیّ بوذی و جنان نیست ، - جه وقتی کلیّ بوذی - کی مقدّم مستلزم تالی بوذی بر جمیع اوضاعی «[که]» ممکن الاقتران باشذ - با مقدّم ، و جنان نیست ، جه ازجملهٔ اوضاع ممکن‌الاقتران با آن آنست - کی درآن روز سخنی دیگر گفته باشذ و جون[2] « جنین باشد » از صدق کلامی امس کاذب[3] کذب کلامی غداً صادق ، لازم نیاید ، جه شایذ - کی کلام دیگر کاذب باشذ .

اینست آخر فنّ منطق ومباحث منطق - اگرجه بسیارست برزیادت ازین قدر کی ذکر کرده شد - فائده کی معتدّبه باشد نمی‌دانم - بحسب غرض این کتاب بآن - کی[4] بسیاری ازآنچ یاذ کرده شد ازمباحث منطقی بجهت ریاضت و تشحیذ خاطر فحسب است ـ نه بجهت احتیاج بآن در اعتبار[5] براهینی کی مستعمل[6] است درین کتاب، وتصحیح آن «[و]» ازین جهت اقتصار کردم برین قدر ازین فنّ ، جه زوائد درکتب مشهور مذکوراست اگرخواهندازآنجاطلبند . وجون بفیروزی وخرّمی **جملهٔ اولی در منطق** بآخر رسید ، گاه آن آمذ کی شروع درجملهٔ دوّم کنیم «[که]» در **فلسفهٔ اولی** «[ست]» وگوئیم[7] :

---

۱ ـ نقیض ـ م ـ ه . ۲ ـ بی وجون ـ اصل ـ جه ـ م . ۳ ـ کاذب با ـ اصل .
٤ ـ باآن کی ـ ظ ـ بلکه ـ م ـ ط ـ ه . ٥ ـ در احتیاج ـ م . ٦ ـ مشتمل ـ ط ـ ه
۷ ـ پایان جلد دوّم (درمنطق)

درة التاج

بخش نخستین

جلد دوم در منطق

تذکر : در صفحهٔ ۱۸ سطر ۱ کلمهٔ ابجر مطابق نسختین طاه اَغلط ، وصحیح و مطابق نسخه : ط : « ابحر » است ، بنابراین بجای حاشیهٔ شمارهٔ ۱ این جمله را بنویسید : بخرالفمَ یبخرُ بَخراً انتن ریحه فهو ابخر و البخرُ نتن الفم .

توانا بود هر که دانا بود

دُرَّةُ التّاجِ لِغُرَّةِ الدّباجْ

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در بنج مجلد

جلد سوم

در فلسفهٔ اولی و امور عامه

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس

۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ دوم

ازدرة التاج لغرة الدباج (درفلسفهٔ اولی)

و این حمله دو فنّ است، فنّ اوّل در امور عامه،

حملهٔ مفهومات را، و این هفت مقالت است

مقالت اوّل

در وجود و عدم و احکام و اقسام ایشان

(وجود) تحدید او ممکن نیست، چه او بدیهی التصور ست، و هیچ چیز اعرف ازو نیست، تا تعریف وجود بآن چیز کند. و هر که بیان آن میکند [خطا میکند]: چه آنکس کی میگوید: **حقیقت موجود آنست کی فاعل باشد یا منفعل**. شیٔ را در تعریف نفس خویش گرفته باشد، چه در تعریف **فاعل و منفعل** [1] موجود میباید گرفت بازیادت افادتی، و استفادتی. و همچنین آنکس کی تعریف او بآن کرد کی **اولین چیزست کی منقسم شوذ بحادث و قدیم**. - چه **حادث و قدیم** را تعریف نتوان کرد الا بوجود مأخوذ باسبق عدم یا بالاسبق عدم [2]. وهرگاه کی تعریف او کنند لابد باشد کی در تعریف او و همچنین در تعریف شیئیّت فرا گیرند الفاظی کی مرادف ایشان باشد چون الذی وما جانك گوید: أَلْوُجُودُهُوَ ٱلَّذِي (هُوَ) كَذَا، أَوْهُوَمَا يَنْقَسِمُ إِلَىٰ كَذَا.

1 - و مفعول - اصل. 2 - یا بالا سابق - اصل.

و شیئیت اعم است از وجود ، ـ باعتبار آنك معقول ممتنع ، و ممکن معدوم ، نیز یك شیٔ اند در عقل جه اورا صورتـی عقلی است ، و اورا وجودی نیست ، و این اعتبار وقتی صحیح باشد کی تخصیص وجود بوجود [د] را عیان کنند ، جه اگر اعم از عینی و ذهنی گیرند بس هم جنان کی شیٔ است باعتبار معقولیّت[1] او در ذهن ، موجودست در ذهن بهمین اعتبار . و هم جنانك لیس بموجودست در اعیان ، لیس بشیٔ است در اعیـان ، **و شیئیت باعتباری دیگر اعم است از وجود بوجهی ، و اخص است بوجهی** . اما وجه عموم [شیئیت بجهت آنکـه مقولست بر وجـود و بر ماهیّتی که معروض وجود است و اما وجه] خصوص آن بجهت آنك مقول[2] است بر ماهیت مُخَصَّصَهْ و بر اعتبار شیئیّتی کی لاحق است باو . ـ جه اعتبار شیئیت را وجود یست ، و اگر جه در ذهن است . **و باعتباری ثالث** ایشان اعنی **شیئیت ، و وجود ، دو لفظ مرادف انـد** کی معنی ایشان منقسم میشود بعینی و ذهنی . و حون وجود را مطلق بگویند در اغلب بآن عینی خواهند . ووجود در اعیان نفس کون است در اعیان نه آنج به او کون شیٔ است در اعیان ، و اگر شیٔ در اعیان بآن باشد کی او در اعیان باشد متسلسل شوذ الی غیر النهایة ، و وجود شیٔ در اعیان درست نشوذ .

س وجود کی کون است در اعیان عبارتیست از موجودیّت ، یعنی هستی . و ازین مفهوم ظاهر نمیشود کی او کون است در اعیان جیزی را بل (کی) گاه باشد کی جیزی را باشدو گاه باشد کی نباشد من حیث المفهوم ، الا آنك دلیلی منفصل منع از آن کند .

و حمل وجود بر مـاتحت کی وجودات است بمواطات نیست ، بل کی بتشکیك است . جه وجود علّت اقوی است از وجود معلول ، و اقدم از آن . وهمجنین وجود جوهر بنسبت باوحود عرض ووجود عرض قار الذات اقوی

---

۱ ـ معقول است – اصل .   ۲ ـ وجود مقولست م .

از وجود عرض غیر قار الدات [است] و وجودِ اضافی اضعف است از غیر اضافی ،

واگر مفهوم وحودیك مفهوم ببوذی ممکن‌نبوذی کی حزم بصدق[1] اوحاصل شدی برهرموحودی ازموجودات. ونه نیز جزم‌بآنك جون‌عدم‌بر جیزی کاذب شود وجود برو صادق‌شود، جه‌شاید کی هردو کاذب باشند . و آنج تصور وجود بدیهیست . و او یك مفهوم است ، و مقولست بتشکیك ، ـ از آبها نیست کی در آن محتاج شوند باقامت برهانی، وآنج در بیان آن کفته اند تدبه است به برهان . و عمومیت وجود عمومیت لازمست نه عمومیت جلس ، و نه مقوم کیف کان .

و وحود حون عام باشد واجب باشد کی وجود او از نفس[2] باشد، جه وجود در نفس موجودی[3] یابد ، جه او جون سایر معانیست کی متصورست در ذهن . وآنج در اعیان ازو موجودست او موجود ماییی است . و تعین[4] هر وجودی بموضوع او تنها جون تعیّن حمرت بموضوع او بیست ، بل کی هروجودی‌متخصّص[5] میشوذ بجیزی کی‌جاری مجری فصل است ، آنکاه مقترن مشوذ بموضوع ، بس‌وحودات معانیی باشد مجهولة الاسامی ، کی تعبیر از آن بوجود کذا ، و وجود کذا کنند . و وجود عام لازم همه باشد در ذهن . واگر ما انواع اعراض را باسامی ورسوم[6] نشناختیمی بضرورت کفتیمی کی کم عرضی است کذا ،(و کیف عرضی کذا).

و اگر وجـود ار محمولات عقلی صرف نبوذی یا مجرد ماهیاتی بوذی کی بر آن مقول بوذی یا غیر آن، اگر عبارت‌از مجرّد آن ماهیات بوذی بس بیك معنی بر عرص وجوهر نیفتاذی ، و نه بر سواد وبیاض، و لازم آمدی کی اینك ما میکوئیم کی : اَلْجَوْهَرُ مَوْجُودٌ جاری مجری

---

١ – تصدیق – اصل . ٢ – درنفس م . ٣ـ درنفس بوجودی– اصل . ٤ ـ یقین‌ـم.
٥ که متخصص ـ م . ٦ ـ اعراض یا باسامی در سیوم (کذا)ـ اصل .

قول ما بوذی کی : أَلْجَوْهَرُ جَوْهَرٌ، وأَلْمَوْجُوْدُ مَوْجُوْدٌ (و)اکر معنیی کیرند کی اعم باشد ازهریکی از ماهیات یاقائم باشد بنفس حوذ، یا حاصل باشد در آن ماهیات . اکر قایم باشد بنفس خوذ حوهـر را مثـلاً (بآن) وصف نکنند ، جه نسبت وجود با جوهر و غیر او علی‌السوا باشد. و اکر در جوهر باشد حـاصل باشد او را ، و حصول وجودست ، بس وجود اکرحاصل باشد موجود باشد ، بس اکرکَوْنُهُ مَوْجُوْداً عـبارتـی باشد از نفس‌وجود ، بس موحودیك معنی‌محمول[1] سوذه باشد. جه معنی او در اشیاء آن است کی حیری است کی او را وجودست (ودرنفس وحود آنك او وحود ست).

و دیکر وجود حون در اعیان باشدو حوهر نیست ، عرض باشد بس بیش ار محلّ خویش حاصل سود قلمتّی بذات ، ونه بیز آنك با محلّ خویش بوذ ، معتّی بدات ، ـ ولازم آید کی محلّ او بوحود حاصل نشوذ وبه بیز بعدازو ، بعدّیتی بدات ، و الاّ محلّ او موحود بوذه باشد بیش از آنك موجود باشد ، و این محال است .

بعد ار آن لازم آید ار آنج وحود دراعیان باشد وقائم باشدبدات حویش کی عرض اعم باشد از وجود بوجهی ، بس وحود اعمّ اشیاء‌نبوذه باشد مطلقا ، ـ (و) دیگر ماهیّت حون معدوم‌باشد وحود او موحودنباشد بس حون تعقل وجود کردیم وبرو حکم کردیم کی او موحود بیست‌بس مفهوم (وحود غیر مفهوم) وحـود وجود باشد ، بس جون ماهیّت را بعد ار عدمش بیابد[2] وجود وحود ماهیّت را یافته باشند ، وکلام عـاید شود بوجود وجود وجو[د] الی غیرالنّهایه . برتقدیر آنك هر وجودی در اعیان باشد . بس ماهیت عینی را وحودی منضم بیست‌باو، جنانك ماهیت و وجودش دو جیز باشد در خارج . واین ماهیت عینی نفس او [از] فاعل است ، نه آنك منضم شوذ باو امری ار فاعل کی‌او وجودست

---

۱ ـ مجهول ـ م . ۲ ـ بیابند ـ اصل .

ووجود و شیٔ ظاهرست کی ایشان از معقولات ثوانی اند، کی مستندست بمعقولات اولی . بس درموجودات هیج موجودی نباشد کی او وجود (یا) شیٔ ، باشد بل کی موجود انسانست ، یا ءملك ، یاغیر ایشان ، آنگاه لازم معقولیّت ایشان شوذ کی موجودست یاشیٔ .

وگاه باشد کی وجود را اطلاق کنند بر سبت باشیاء جنانك گویند کی شیٔ موحودست در خانه ، ودربازار ، و در ذهن ، ودر عین ، ودر زمان ، ودر مکان ، بس لفظ وجود بالفط فی‌درهمه بیك معنی باشد . و گاه باشد کی وجودرا بازاء روابط اطلاق کنندجنانك گویندزَيْدٌ يُوْجَدُ كَاتِباً .- وگاه باشد کی برحقیقت ودات اطلاق کنند جنانك گویند ذَاتُ الشَّيْءِ وَ حَقِيقَتُهُ وَ وُجُودُهُ وَ عَيْنُهُ وَ نَفْسُهُ ، بس اعتبارات عقلی‌را فرامیگیرند و آنرا اصافت بماهیّت خارجی میکنند .

و موحود ملقسم می‌شوذ :

بآنج موجود باشد لذاته وبذاته و آن موجودی باشد کی قائم بغیر نباشد ، والاّ بغیره ۱ موجودبوده باشد، نه لداته ، واورا سببی‌باشد ، والاّ سبب موجود شده باشد نه بدات ، و این موحود واحب لداته باشد .

و بآنج موجود باشد لذاته‌لابذاته و آن موجودی باشد کی‌بدات خود قائم باشد ، و او را سببی باشد کی ایحاب او کند ، و این موجـود جوهرست .

و بآنج موجود باشد لالذاته‌و لابذاته وآن‌عرض‌است ، جه‌از آن روی کی وجود او را سببی هست ۲ موجود بداته نباشد ، بل بسببه بوذ . واز آن روی کی قائم است بغیر وجوده لداته نباشد ، بل لغیره باشد .

وموجودی کی‌بداته‌موجودباشد، ولداته‌موجود نباشدا گرجه‌قسمت

۱ ـ لغیره ـ م ۲ ـ سببی نیست ـ اصل

عقلی محتمل آن‌است، اما ممکن نیست . ـ بسبب احتیاج او بمحلی کی درو حال شوذ .

و دیگر موجود مقسم ۱ میشوذ بأنچ بالذات بوذ و بآنچ بالعرض بوذ . امّا **موجودبذات** هر جیزی باشد کی اورا دراعیان حصولی مستقل باشد ، خواه جوهر باشد ، وخواه عرض . ـ جه وجودعرض بعینه وجود محلّ او نیست ، جه‌گاه باشد کی محلّ باشد بی عرض[۲] بعینه ، آنگاه آن عرض را درو بیابند ، جون جسمی کی سیاه نبوذه باشد و سیاه شود ، و اما **موجودبعرض** عدمیات باشند جون سکون ، و عجز ، و اعتباراتی[۳] کی متحقق نباشند در اعیان ، وگویند کی موجوداند در اعیان بعرض ، جون عمی کی گویند بعرض موجودست ، یعنی بعرض محلی کی دروست . ـ وگاه باشد کی شیٔ را گویند کی او موجودست در کتابت[٤] ، و موجودست درلفظ ، و هر دو مجازست ، از آن روی کی کتابت دراغلب دلالت برلفظ کند ، ولفظ دلالت بر وجود ذهنی کی دالّ است بر وجود عینی .

وازآنها کی دلالت‌میکند بروجود ذهنی . بعدازآنچ‌ازپیش‌رفت، از حال‌شیئیّت‌ووجود آن‌است کی‌ماتصوراشیائی‌میکنیم‌یاممتنع‌الوجود، جون: إِجْتِماعِ ضِدَّیْن یاغیرموجود دراعیان، جون قَمَرْ کی منخسف‌بوذ دائما، وانسان کاتب‌دائماً،وجبلی‌ازیاقوت،وبحری‌اززیبق،وتمیزمیان‌این‌متصورات میکنیم ، وهر متمیزی ثابت باشد ، وجون در خارج نیست پس در ذهن باشد . واگر دعوی کند[٥] در آنچ وجـود او متحقّق نیست‌در عقل کی اوراوجودیست‌غایب‌ازما،درممتنعات،این‌دعوی‌نتوان کرد.واجتماع‌ضدین درذهن محال نیست ، ممتنع‌اجتماع‌ضدّین است‌درخارج . ـ جه‌میان‌حرارت

---

۱ ـ ومنقسم ـ اصل . ۲ ـ بی عرضی ـ م . ۳ ـ واعتباری ـ اصل .
٤ ـ درکتاب ـ م . ٥ ـ ط : کنند .

ذهنی و برودت ذهنی تضاد نیست ، بل کی تضاد میان حرارت و برودت خارجی است ، و همچنین امثال ایشان . و از حصول سخونت و برودت مثلا در ذهن لازم نیاید کی ذهن مُتَسَخِّنْ و مُتَبَرِّد شود، جه او قابل آن نیست، و نه قابل امثال او ، بل کی متسخن آن حیزست کی متصف است بسخونت در خارج ، و در کلام در ادراك روشن شوذ . کی مراد ار حصول شیٔ در ذهن چیست . و اعدام را تعددی[1] و تمیّز یست در ذهن . ـ جه عدم علت موجب عدم معلول است ، و عدم معلول موجب عدم علت نیست ، و همچنین شرط ، و مشروط . و معدوم مطلق ، ـ و او آن است کی او را صورتی نباشد نه در ذهن و نه در خارج ممکن نباشد کی اخبار ازاو کند.

و عدم مطلق را صورتیست در عقل ، و محکوم علیه است بآنک او مقابل وجود خارجی و ذهنی است، ـ و ارا یحالازم [نیـ] اید صدق متقابلین بر شیٔ واحد، جه عنادیست میان عدم مطلق و موجود در ذهن، جه صادق نیست کی شیٔ یا عدم مطلق باشد یا موجود در ذهن، بل صادق ایست کی شیٔ یا عدم مطلق است ، یا لا عدم مطلق ، و این : کی شیٔ یا موجودست در ذهن ، یالا موجود در ذهن . پس مفهوم عدم مطلق متمثل میشوذ در ذهن ، و صورتی شخصی میگردذ ، ـ کی عارض آن صورت میشوذ وجودی ذهنی مشخص . و رفع اثبات خارجی اثباتی است ذهنی ، منسوب بلا اثبات خارجی .

و اینك عدم در ذهن متصور است[2] و متمیز از غیر او ، و متعیّن در نفس خود ، و ثابت در ذهن ، منافی آن نیست کی آنج عدم باو منسوب است ثابت نباشد در خارج. پس ما حکم نکنیم بر جیزی کی ثابت نیست در خارج ، کی او [3] متصور نیست مطلقا ، ـ بل کی حکم کنیم برو کی او

---

۱ ـ و اعلام را تعدوئی ـ اصل . ۲ ـ متصور نیست ـ م . ۳ کی ازو ـ اصل .

اشارت است بآنج در ذهن است او مستحیل الوقوع است در اعیان‌بعینه، یا بآنج مماثل مافی الدهن است بوجه ما ، لازم نیایـد کی او آن مفهومی باشد کی سخن دروست ، جه اشیاء کثیره مماثل او اند یا بنفس آن و آن حالت‌عدم‌است، بس‌اشارت باومستحیل‌باشد، بس نفس‌این قول‌ممتنع‌الصحه باشد واشارت باطل [است] .

ودیگر شیٔ بعداز عدم نفی محض باشد ، واعادت اوبوجود عین او باشد ، ـ کی‌او مبتداست بعینه درحقیقت ، وتخلل نفی میان شیٔ واحد معقول نیست .

واز آنها کی بآن این مطلوب را بیـان کنند آن است کی اگر اعادت جیزی کند کی وجود ازو زائل شده باشد وجود ثانی یا نفس وجود اول باشد یاغیر او، اگر نفس‌او باشد بس وجود ثانی نباشد ، ومعاد معاد نبوذ ، واگرغیراوباشد، ـ اگرماده‌اورا استعداد وجود ثانی او حاصل‌نشده‌باشد،ـ جه بعدازین بدانی کی‌هر حادثی‌را ماده‌ایست متقدم بر واختصاص‌اوبوجود ثانی دُوْنَ اَلْأَوَّلِ تَخْصِيْصٍ مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ بـاشد . واگرماده اورا آن استعداذ حاصل‌شده باشد بس معاد را عارضی حادث شده باشد کی‌اول را حاصل نبوده باشد ، بس اومعاد نباشد بجمیع عوارضه . ـ وما باعادت او بعینه نمیخواهیم الاّ این‌معنی واستمرار از شیٔ[1] وبقاء اووجودات متعاقبه نیست تا درآن مثل این‌لازم‌آید ، بل کی اووجودی[2] واحد است‌درزمانی واحد متصل . (یا با زمانی واحد متصل) اگروجود اوزمانی نباشد .

مقالت دوّم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی درفلسفهٔ اولی است درماهیت و تشخص آن و آنج بآن منقسم شوذ

هرجیزی را حقیقتی هست کی‌آن جیز بآن حقیقت آن جیزست ، وآن‌بحقیقت مغایرماعداء[3] اوباشد، خواه‌لازم‌باشد وخواه مفارق . ومثال

۱ ـ داستیم ار شیٔ ـ اصل . ۲ ـ اروجودی ـ م . ۳ ـ جمیع ماعداء ـ م .

آن انسانیت است مثلاً ، (جه) انسانیت از آن روی انسانیت است کی[1] درمفهوم اوداخل نشوذ وجود، وعدم ، ووحدت ، وکثرت ، وعموم ، و خصوص، الی غیرذلك من الاعتبارات. جه اگر وجود خارجی مثلاً درمفهوم اوداخل بوذی انسانیتی کی درذهن تنها موجود بوذی انسانیت نبودی ، و اگرعدم درو داخل[2] بوذی انسانیت موجود درخارج انسانیت نبوذی ، و اگر عموم داخل بوذی در آن زید انسان نبوذی ، وبرین وجه[3] قیاس کنند بواقی آنج مغایر آن حقیقت باشد ، کی ماهیت شیٔ عبارت است ازوبل کی انسانیت از آن روی کی انسانیت است جز انسانیّت فَحَسْبُ نیست، بس اگر وجود باو منضمّ شود موجود گردد، یا عدم دراعتبار ذهنی معدوم گردد ، ـ وهمچنین است حال وحدت ، و کثرت ، و کلیت ، وجزویت ، بس صادق نشود بر انسانیت یکی ازینها الاّ بامری زاید بر آن . اما آنك اوانسانیت است بذات خود باشد .

و ازینجاست کی درست نباشد کی گویند : أَلْسَّوادُ أَسْوَد وَأَلْوُجُودُ مَوْجُودٌ. بمعنی آنك سواد درسواد باشد ، [و] وجود در وجود . ـ بل بمعنی آنك سواد سوادست ، و وجود وجودست ، جه سوادیت سواد ، ووجودیت وجود ، بامری زائد نیست .

وماهیّت را من حیث هی هی ماهیّت خوانند کی بشرط شیٔ و از آن روی کی مجرّد باشد از جمیع لواحق ماهیّت بشرط لاشیٔ ، بس انسانیّت با اعتبار اول موجود باشد در اعیان ، جه این انسان موجود است ، و انسانیت ذاتی و مقوم این انسانیت است ، بس اونیز موجود باشد . واما انسانیت باعتبار ثانی کی شرط لا شیٔ است اورا وجودی نیست ، نه در اعیان و نه در اذهان ، جه هریکی از وجود عینی و ذهنی ، لاحق[4] اند از

---

۱ ـ که انسانیت است ـ م. ۲ ـ در واحد م. ۳ ـ درین وجه ـ اصل .
٤ ـ و وجود ذهنی لاحقی ـ م .

لواحق ، وماهیت را مجرد از جمیع لواحق فرض کرده شد ، ـ لکن ماهیت
کی مجرد باشد ازلواحق خارجی تنهـا موجودست در ذهن ، ومشـارك[۱]
ماهیّت مکنوفه بلواحق خارجی باشد درمفهوم انسانیت . وانسانیت خارجی
انسانیّتی واحده نیست ، بعینها کی موجود است در کثیرین، و الاّ صادق
شود برواحد معیّن درحالت واحده اشیاء متضادّه ، جون ابیض ، واسود،
و عالم، وجاهل، بل کی انسانیّت زید غیرانسانیّت عمروست[ومشترك اند در
مفهوم انسانیّت ، و مشترك کلّی طبیعیست ، وصورت ذهنی مثالی است]
مُتَسَاوِيُ ٱلنِّسْبَةِ بجزئیّات خارجی آن صورت، ومطابق هریکی از آن وباین
اعتبار آنرا کلّی نام نهادند . واماانسانیّت درخارج معروض تشخص است ابدأ،
بس مطابق هر یکی ازجزئیّات نباشد ، بس کلّیت اورا عـارض نشود ،
بس کلّی عقلی ومنطقی را ، وحود در اعیان نباشـد. ولازم نیاید از آنج
انسانیّت اقتضـاء وحدت نکند ، کی اقتضاء لاوحدت کند ، کی کثرت است
جه نقیض اقتضاء وحدت لااقتضاء وحدت بوذ ، نه اقتضاء لا وحدت ، و
باید کی بـدانی کی طبیعتی کی در ذهن است اورا نیز هویتی است ، جه از
جمله موجودات است ، واورا تخصص[است]باموری، جون حصول او درذهن
وعدم اشارت باو ، وآنك قابل انقسام نیست ، ووضع ندارد . وکلیّت این
طبیعت باعتبار مطـابقه او کثیرین را تنهـا نیست ، و الاّ جزئیّات کلّیات
بوذندی بسبب مطابقت[۲] بعضی بعضی را ونه باعتبار آنك باآنك جنین باشد
متخصص نباشد جه بیان کردیم تخصیص آن بچند جیز بل باعتبـار
آن است کی اوذاتی است مثالی کی متأصل دروجود نیست تاماهیتی اصلی
باشد بنفس خودبل کی او مثالی است، ونه هرمثالی بل مثالی ادراکی[۳] جیزی
راکی واقع شده است یاخواهدشد . بس از آنروی کی اومثالی ادراکی است
مر امری خارجی رایاجیزی راکی بصدد وجودست از کل وجوه، یاازوجهی
واحد، ومطابقت او کثرت راصحیح است، کلی خوانند . وذات این طبیعت

۱ ـ مذا که ـ اصل . ۲ ـ نسبت مطابقت ـ اصل . ۳ ـ مثالی ادراك ادراك ـ م .

کلی بدو جیز حاصل شود : بمثالیت[۱] ادراکی ، و مطابقت کثرت . واما امر خارجی ذات او مثال[۲] جیزی دیگر نیست ، وازشرط مثال شیٔ نیست کی مطابق او باشد از جمیع وجوه .

و بعضی از کلی متقدم باشد برجزویات او کی واقع باشند در اعیان، جانك ما تصور کنیم صورتی ، ـ آنگاه ایجاد کنیم درخارج صوری بر[۳] مثال آن ، وآنرا مَا قَبْلَ اَلْكَثْرَةِ خوانند .

و بعضی متأخر از آن ، جون صورت مستفادهٔ از جزئیات خارجی و آنرا مَا بَعْدَ اَلْكَثْرَةِ خوانند ، . جه تو جون زید را بیبی حاصل شود ازو[٤] در ذهن معنی صورت انسانی ، مبرّا از لواحق ، و جون سبنی بعد از آن خالد را ، و صورت باقی باشد در ذهن تو ، ازو صورتی دیگر واقع نشوذ[٥] . و مثال آن قابل رسمی باشد جون موم بارهٔ مثلاً ، از طَوَابِعِی حسمانی ، متماثل ، جون انگشتریهاکی بر یك شکل ساخته باشند ، ـ کی فبول کند رسمی ازاول ، ـ حه آن رسم بورود امثال اوبر[و]مختلف نشود .

و طبیعت کلی در اعیان متکثر نشود الا بممیزی . مثلاً درست نباشد کی دو سواد باشد ـ الاّ بسبب دو جسم ، کی متکثر شده باشند بسبب ایشان ، یا بسبب دو حالت ، . ـ جه اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء کثرت کردی ، ـ هر یك ازایشان آن اقتضا کردی کی طبیعت سواد اقتضا کردی و جون هر یکی از آن دو سواد مثل آن[٦] دیگر باشد ، و مخالف او نباشد در هیج جیز البته ، بس اواو باشد . و دیگر اگر کَوْنُهُ سَوَاداً إِقْتِضَاء آن کردی کی این سواد بوذی واز شرط کَوْنُهُ سَوَاداً آن بوذی کی این سواد بوذی ، ـ لازم آمدی کی غیر او سواد نبوذی ، ـ بس کثرت سواد

---

۱ ـ شد بمثالیست ـ اصل . ۲ ـ او مثالی ـ اصل . ۳ ـ صورتی بر ـ م .
٤ ـ شود ازو در اصل مکرراست . ٥ ـ واقع شود ـ م . ٦ ـ مثلا آن ـ اصل .

و کثرت هرج اشخاص اومتکثر شود بسببی باشد۱ ، ـ بس‌هرج اوراسببی نباشد ۲ تکثر برطبیعت کلی اودرست نباشد . ـ جه اگرمتکثرشوذ وجود آن کثرت‌را سببی بوده باشد ، وفرض حنانست کی آنرا سببی نیست هدا خلف . آنگاه جون اشارت کنند بعددی از نوع آن طبیعت‌اشارتی حسی یا وهمی ۳ ، یا عقلی ، بس مشیرمیداند کی اوغیردیگری است ، بس درو جیزی دانسته باشد کی اورا بآن شناخته باشد و تمیز اوکرده از غیر او ، و آن جیز زاید باشد بر ماهیت مشترکه .

بعد ار آن **هردومشترك‌درامرواحدابشان**ـ **مِنْ حَيْثُ ٱلإِثْنَيْنِيَّةِ مفترق باشند**. **و مَا بِهِ ٱلْإِفْتِرَاق غیرمَا بِهِ ٱلْإِشْتِرَاك** است،ـومشترك اگرجس باشد افتراق بفصل بوذ ، واگر نوع‌باشد بعرضی غیرلازم، ـ جه اگرلازم ماهیت بودی اشخاص او بآن مختلف نبودی . واگرعرضی باشد بنفس ماهیت بوذ .

و از ممیزات اتمیت وانقصیت است ، جون مقدار تام ، و ناقص.. جه [هر] یکی بر دیکری زائد نیست الا بنفس مقداریت ، و این قسمی رابع ساشد ، ـ الا انك مُخَصِّصِيْ کی از جوهرمُخَصِّصْ باشد داخل‌در جملهٔ فصول نکنند .

وباید کی‌بدانی کی‌**مُمَيِز غیر مُشَخِصْ‌است**. ومع‌شرکت‌در ماهیات عینی بسبب مُمَيِّزْ نیست ، بل‌بهویات‌عینی‌ایشان‌است ،ـ وامتیازایشان‌بمخصصات ایشان . و تشخص شیٔ باعتبار نفس اوباشد ، و تمایز اوبقیاس بامشارکات او در معنی عام ، ـ تااگر فرض‌کنیم‌کی جیزی را مشارك نباشد اومحتاج نشود بممیزي‌زائدبا آنك متشخص‌باشد . وشایدامتیاز هریکی‌ازدوجیزبآن دیگر ، وازاینجا دورلازم نیایذ ، ـ جه هر یکی ممتاز شوذ بذات‌آن دیگر

---

۱ ـ نسبتی‌باشد ـ اصل . ۲ ـ نسبتی نباشد ـ اصل . ۳ ـ یا رسمی ـ م .

نه بامتیاز آن دیگر . واین هم جنان است کی بُنُوَّتِ إِبْنْ موقوف است بر ذات آبْ و أُبُوَّةِ آبْ موقوف است بر ذات إِبْنْ ، - بی آنك دوری لازم آید . -

و جون گویند ذَاتُ ٱلشَّیْءِ وَحَقِیْقَتُهُ وَمَاهِیَّتُهُ ، مفهومات ایشان نه از آن روی کی انسان است، یا فرس ، یا غیر آن ، اعتباراتی ذهنی باشد و از ثوانی معقولات . و درطبیعت عامه کی اورا وجودی در اعیان ناشد نگویند ، جنانك در طبیعت عامهٔ گویند کی اورا وجودی در اعیان باشد کی اگـر تخصص او با حـد جزئیات واجب بـاشد بس غیر آن احد را نباشد ، ـ واگرممکن باشد بس لحوق آن طبیعت باو از جهت علتی بوده باشد . واین هم جون عدداست، کی مُتَخَصِّص است بانواع او، جه ممکن نیست کی گوینـد اگر [عدد] اقتضاء تخصص بیکی از انواع کنـد جون اربعه مثلاً ، ثلثه را نباشد ، ـ واگر اقتضاء این نکند ، لحوق اومر ثلثه را بعلتی باشد . جه عدد جنانك بدین زوذی بدانی ازاموری است کی دراعیان نیابند ، از آن روی کی امور عددی باشند ، بس لحوق ایشان واجب وممکن نباشد از آن روی کی در وجود عینی باشند .

و هـم جنین امکان وجود[1] کی لازم جوهروعرض است و سـائر اعتبارات ذهنی .

و ماهیت اگرملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشند بحقیقت آنرا ماهیت بسیطه[2] خوانند ، والا مُرَكَّبَهْ . ولابد است از وجود بسـائط ، و الاّ مرکبات رانیافتندی ، وممکن نیست کی هریك ازاجزاء ماهیت مرکبه محتاج باشد بآن دیگر از حیثیتی کی آن دیگر محتاج باشد باوهم درآن حیثیت ، بجهت آنك دَوْرْ است . ونه آنك هریکی مستغنی باشد از آن دیگر

١ - امکان ملتئم نباشد ازاموری کی متخالف باشندوجود ـ اصل . ٢ ـ بسیط ـ اصل .

والاّ ازيشان ماهيتي مركبه حاصل نشدي، ـ جنانك حاصل نميشوذ ازانسان، و سنكي كي[1] در بهلوي او نهاذه باشد، ماهيتي واحده، مركبه، بل لابد باشد كي بعضي ازآن اجزاء محتاج باشد بآن ديكر بي احتياج آن ديكر باو، جون هَيْأَتْ اجتماعي، اجزاء عشره را، وادويه معجون را، يا بااحتياج آن ديكر باو، ـ نه از آن جهت كي او در آن محتاج باشد بآن دبكر، ـ جون مادّه وصورت حسم را.

و تركيب ماهيت يا اعتباري باشد جون حيوان ابيض **يا حقيقي**، ـ و خالي نباشد كي بعضي اجزاء آن يا اعم باشد ازآن ديكر، ـ [2] و آنرا **ماهيت متداخله** خوانند، يا نباشد و آنرا **[ماهيت]متباينه** خوانند، وحزو متداخله اكر تمام مشترك باشد ميان او و نوعي ديكر جس باشد، و الا فصل. وهردو مشترك در جيري ازذاتيات حون محتلف باشد در جيزي از لوارم لازم آيد تَرَكُّبْ ايشان از جس، وفصل، حه آنج محتص است بيكي ازيشان مستند نباشد بمشترك، و الاّ هردو درآن مشترك بوذندي، بس مستند باشد بغير مشترك، و اوفصل باشد.

وتقييد كلي عقلي [بكلي عقلي] موجب جزئيت نيست، جه انسان كلي درعقل جون تقيد كنند بآنك اين فلان است كي صناعت اوجنين است، و او اسود و طويل است، الي غير ذلك از قيود كلي، جندانك باشد ازين قيود حاصل نشوذ در عقل[3] الا انساني كلي، متصف بآن صفات كلي، ومانع شركت نشوذ.

واجزاء ماهيت: گاه باشد كي متميز باشند درخارج. جون نفس، و بدن، كي هردو جزو انسان اند، **وگاه باشد كي تميز ايشان نباشد الا در ذهن تنها**، جون سواد كي مركب است از جنسي (كي) لون است

---

١ ـ سنكي كه ـ م. ٢ ـ ازانك ديكر ـ اصل. ٣ ـ و اجزاء ماهيت گاه باشد در عقل ـ اصل.

و فصلی کی باعتبار آن جامع بصر باشد مثلا : جه اگر متمیز شوذ یکی ازیشان از آن دیگر دراعیان اگرهریك ازیشان محسوس باشد بس احساس [ما] بسواد احساس بدو محسوس بوذ ، واگر یکی محسوس بوذ تنها بس جزو کل باشد ، واگر هریکی غیر محسوس نباشد عند الاجتماع ، ـ اگر هیآتی محسوسه حاصل نشوذ بس سواد محسوس نباشد ، ـ واگر حاصل شود خارج باشد از یشان لا محاله ، بس ترکیب در نفس سواد نبوذه باشد ، جه ما بسواد نمیخواهیم الا آن هیآت ، وایشان هردو مقوم او بیستند ، و دیگر اگر لونیت را وجودی مستقل باشد اوهیئتی باشد ، یا درسواد بس سواد ر[ا] بیابند نه بآن هیأت، یادر محل سواد، بس سواددو عرض باشد : لون ،و فصل او ـ نه یکی ، بس جَعْلُهُ لَوْناً بعینه جَعْلُهُ سَوَاداً باشد .ـ واعتبار کن دربن دیگربار بمثل بُعْدِي کی اوذراعیست مثلاً ، جه در خارج دو جیز نیست[1] کی یکی ازیشان مطلق بعد باشد و آن دیگر کَوْنُهُ ذِرَاعاً ، ـ واگر بُعْدِیَّتْ را وجودی بوذی وخصوصیّت کونه ذراعاً وجودی دیگر جایز بوذی لحوق هرخصوصیتی کی اتفاق افتد ببعدیت . جه هیج [یك]ازین خصوصیات بعیبه شرط بعدیت نیست .

و جنس مُتَحَصِّلُ اَلْوُجُوْدْ نیست بنفس خود ، بل کی او مبهمی است متحصل الوجود بفصل ، محتمل آنك اورا براشیاء مُخْتَلِفَةُ اَلْحَقَایِقْ حمل کنندواوبعینه یکی ازان اشیاء گردذ ، واوحیوان است، نه بشرط آنك تنها باشد ، بل با تجویز آنـك غیر اومقارن او شوذ ـ ومقـارن اونشوذ، ـ بس معْنی او مقول باشد برمجموع حَالَ الْمُقَارَنَهْ ـ واورا وجود نباشد الا در عقل، ومخالف اوباشد حیوانی کی بشرط آن باشد کی تنها بوذ، جه زائدباشد برو [و] هرج مقارن او شوذ واومقول نباشد برمجموع مرکب ازیشان ، جه

---

١ ـ دوجیزست ـ اصل .

او جزوی‌است ازو متقدم برو، وجز[و] را حمل بر کل‌نکنند، ـ بس جنس نباشد . وحیوانی کی جنس است وجود انسان ، باعتبارخارج ، متقدم است برو . ـ جه انسان را تا نیابند تعقل نکنند اورا جیزی کی عام باشد اورا ، و غیر اورا، واکرجه وجود حیوان در عقل متقدم است بطبع .

و حمل جنس وفصل‌برنوع و انك ایشان هردواز مقومات ذهنی نوع اند **دلالت برترکب نوع نکنند در خارج** ، جه مافی الـذهن واجب نیست کی مطابق مافی‌الخارج باشد الاآنك حکم باشد برامورخارجی باشیاء خارجی . واین نیست کی هرج حمل‌کنند بر شیٔ حمل کنند بجهت مطابقت اوصورت‌عینی‌را،جه‌جزئیت‌راحمل‌میکنند برزیدوهمجنین‌حقیقت‌ازآن‌روی کی‌حقیقت است ، وجزئیت وحقیقت دوصورت نیستند ذات زید[۲] را ، ونه از آن صفتی ازصفات زید ، بل ایشـان[۳] دو صفت اند ازآن زید[٤] ، کی در غیرذهن نیابند . ـ وهمجنین است حال جنس، وفصل ، ومعنی آنك ایشان هر دوجزوماهیت‌اند آن است کی ایشان هردوجزو حدماهیت اند وازین جهت است کی ایشان را هردو حمل برمحدودمیکنند ، وحمل برحد نمیکنند ، جه جزوحقیقی جیزی را برآن جیزحمل نتوان کرد .

مقالت سیم

ازفن اول از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است در وحدت وکثرت ولواحق ایشان

معنی وحدت تعقل عقل است عدم انقسام هویت را . ـ واین معنی تصور او بدیهی است .**ووحدت مفهومی زائد ذهنی‌است** . کی اورا وجودی در اعیان نیست ، ـ والاشیٔ (کی) واحد باشد ازاشیـاء بس اورا نیزوحدتی‌باشد، جه‌میکویند وَحْدَةٌ وَاحِدَةٌ جنانک میکویند وَحَدَاتٌ كَثِيرَةٌ . وجون ماهیت ووحدت اورا دوجیز کیرند بس ایشان اثنان باشند ، بس ماهیت را بی وحدت وحدتی‌باشد ، ووحدت را وحدتی‌دیکر

---

۲ ـ ذات زاید ـ اصل . ۳ ـ بس ایشان ـ م . ٤ ـ از صفات زید ـ م .

وهمین سخن عائد گردذ ، بس مجتمع شود صفاتی مترتب کی معاً موجود باشد ، واین جنانك زوذ باشد کی بدانی محال است .

وجون وحدت ذهنی باشد کثرت نیز نباشد [١] الا ذهنی فَحَسْبُ ،

جه کثرت حاصل نمیشوذ الا از وحدت . ودیکر جون اَرْبَعِیَّتْ مثلاً عرضی باشد موجود ، قائم بانسان ، یا در هریکی ازاشخاص اربعیت تام باشد ، و جنین نیست ، یا در هریکی جیزی ازاربعیت باشد ونیست الا وحدت ، یا درهریکی ازیشان نه اربعیت [باشد] و نه جیزی ازآن ، بس مجموع اربعیت علی التقدیرین اورا محلی نباشد جزعقل ، وظاهراست کی عقل جون جمع کند واحدی را درشرق ، با واحدی در غرب ، ملاحظهٔ اثنینیّت بکند . وجون جماعتی کثیررا بیند فراکیرد ازیشان سه ، وجهار ، وبنج بحسب آنك نظرباو افتد ، ودرو ، باجتماع ، وفراکیرد دیکربار عشره عشرات و مآئه مآت وماننداین . وهرکاه کی واحد را برکثیرین حمل کند جهت وحدت اوغیر جهت کثرت او باشد بس آن وحدت یا مقوم آن کثرت باشد ، یا نباشد . ــ اکر نباشد یا ازعوارض اوباشد ، یا نباشد . ــ

آنج [از] عوارض اونباشد جنانك کویند حال نفس نسبت با بدن جون حال ملك باشد (با) نسبت بامدینه .

و آنج ازعوارض او باشد یا محمولات یك موضوع واحد شخصی باشد جنانك کویند انسان کاتب است در آنك زید است ، یا نوعی جنانك کویند کاتب ضاحك است در آنك انسان است ، یا موضوعات یك محمول جنانك کویند ثلج قطن است در آنك ابیض است .

واکر مقوم کثرت باشد [٢] اکردرجواب مـا هو کویند اکرمختلف باشند درجیزی ازذاتیات **واحد بالجنس** [٣] باشد ، والا **واحد بالنوع** ، ــ و

---

١ ـ باشد ـ م . ٢ ـ باشد در اصل مکرراست . ٣ ـ واحد باجنس ـ اصل . ـ واحد یا بجنس ـ م .

اکر در جواب اَيُّ شَيءٍ هُوَ فِي ذَاتِهِ کویند **واحد بالفصل** باشد. و شرکت درفصل شرکت است درنوع لکن اعتبار مختلف است. واکر واحد را بر کثیرین حمل نکنند:

اکرقابل قسمت نباشد، واورا مفهومی نبوذ وراء آن کی منقسم نیست **وحدت** باشد، واکراورا مفهومی باشد غیر آن: اکراوراوضعی[1] باشد **نقطه** بوذ، والا **واحد مطلق** بوذ.

واکرقابل قسمت باشد اکر بالفعل منقسم نباشد **واحد بالاتصال** بوذ، و اکر بالفعل منقسم باشد اکر اجزاء او متمایز نباشد بتشخص **مرکب حقیقی** باشد والا **واحد** باشد **باجتماع** و وحدت او یا طبیعی باشد جون بدن واحد، یا صناعی جون سریر واحد، یا وضعی[1] حون درهم واحد. واتحادرا درجس **مجانست** خواىد، ودرىوع **مشاكلت**، و در کم **مساواة**، و در کیف **مشابهت**، ودروضع **مطابقه**، و در اضافت **مناسبت**، ودراتحاد وصع اجزاء **موازاة**.

وهردوجیز کی ایشان راوحدتی باشد ازوجهی ایشارا هوهو کویند، نه بمعی اتحاد اثنیں، حه این محال است حه ایشان عند الاتحاد اکرهردو باقی باشندایشان اثنان باشدنه واحد، واکریکی باقی ماىد، یا هیج یك باقی نماند ازیشان، این اتحادنباشد، حه معدوم متحد نشوذ با موجود، ونه بامعدوم

وواحد مقول است برما تحت اوبتشکیك، جه واحدی کی واحد باشد ازکل وجوه، کی واحد حقیقی است، کی منقسم نباشد بوجهی از وحوه، ـ نه باجزاء کمّی، ونه باجزاء حدّی، ونه [ب] انقسام کلی بجزئیات، اواولی باشد[2] ازواحدی کی واحد باشد ازوجهی، وکثیر بوجهی دیکر. ووواحدبشخص اولی باشد، بوحدت ازواحد بنوع ـ کی اولی است بوحدت از واحد بجنس.

۱ ـ وصفی ـ م. ۲ ـ ادنی باشد ـ م.

و آنچ مقـابل هوهـو بوذ مسمـاست[1] بغیریت ، و او مقسم است : **بمماثلت، ومخالفت** . **ومثلان** دو[2] مشارك باشند درحقیقتی واحده از آن روی کی ایشان چنین باشند ، چون انسان و فرس کی مختلفانند وجسمیت ایشان هردومتماثلان . وطبیعت جنسی چون اعداد آن فراگیرند با قطـع نظرازآنچ بآن مختلف اند ازفصول طبیعت نوعی باشد، وهم چنین فصول، پس مثلان مشترکان باشند درنوعی‌واحد، وشرط نکنند درین‌تشارك ایشان درجمیع صفات، والاشیْ واحدباشند، نه شیئان . و **متقابلان** دوامرمتصور باشندکی‌صادق نباشند برشیءْ واحد ، درحالت واحده ، از جهت واحده . وبقید اخیر احتراز کرده اند ازمثل تقابلی کی‌میان اب وابن است ، چه‌اگر اتحاد[جهت]شرط نکنندشاید کی‌واحد اَبْ[3] باشدباعتباری‌وابن باعتباری دیگر . وهردوامر[ی]کی چنین باشداگرهردووجودی‌باشندوماهیت‌یکی معقول باشد بقیاس با آن دیگر ـ ایشانرا مضافان خوانند، چون ابوّت و بنوت ـ والا ضدّان باشند ، چون سواد ، و بیاض ، واگر یکی وجودی باشد و دیگر عدمی یا نظر بعدم و وجود کنند بشرط وجود موضوعی مستعد قبول آن ایجاب را بحسب شخص او ، یا نوع او ، یا جنس قریب او ، یا بعید ، وآن **عدم وملکه** است چون عمی ، وبصر ، یا نظر نکنند بایشان باین شرط وآن **ایجاب وسلب** است ـ چون فرسیّت ولا فرسیّت ، وچون زید انسان، زید لیس بانسان . وایشان مجتمع نشوند بر صدق ، و نه بر کذب ، وسایر متقـابلان شایـدکی هردو کاذب شوند . اما **مضافان** همچنانك زَیْدٌ اَبُو خَالِدٍ وَ اَبْنُ خَالِدٍ اگرچنین نباشد. واما **ضدّان** بجهت آنك ایشان کاذب میشوند عِنْدَ عَدَمِ اَلْمَحَلِّ و عِنْدَ وُجُوْدِهِ اگـر متصف نباشد بهیچ یك . واما **عدم وملکه** وقتی کی ایشانرا موضوع نباشد .

ومقابل‌ازآنروی کی‌مقابل‌است‌بروصادق‌است کی‌مضاف‌است،ومقابل اعم‌است‌ازمقابل ازآن‌روی کی مقابل‌است ، ـ چه مقابل صادق است برآن

---

۱ ـ مماست ـ اصل . ۲ ـ دومثال ـ م . ۳ ـ واحدات ـ م .

و برهرجیز کی‌عارض اوشود کی او مقابل است . و ازینجا لازم نیاید کی تضایف اعم ازتقابل باشد . وهیج مانعی نیست ازآنك خاص عارض جیزی باشد کی اورا طبیعت عام‌باشد ـ جون‌اعتبار شرطی کند کی‌عام بواسطهٔ او اخص شود ، و هیج جیز خالی نباشد از عروض اضافت اورا ، یا بحسب تقابلی ، یا تضادی ، یانسبتی بمحل ، یا مماثلتی ، یا غیرآن ، و از خاصیت تقابل تضایف لزوم ، و انعکاس است ،

و تقابل سلب و ایجاب اقوی سائر تقابلات است ، وهیج جیزاز آن برون نشود ، نمی بینی کی‌جیزی کی لَیْسَ بِخَیْرٍ سْتْ درو دوعقدست، عقد اِنَّهُ لَیْسَ بِخَیْرٍ و عقد اِنَّهُ شَرٌّ وعقد انه لیس بخیر منافی او نیست عقد انه شر، ونه عقد انه لیس بشر ، ـ جه اوصادق‌است با هریکی ازیشان بس منافی او عقد انه خیر است ، ومنافاة متحقق است از جانبین ، بس‌عقد انه خیرمنافی‌اونباشد الا عقد انه لیس بخیر ، نه عقدانه شرّ کی ضد اوست،ـ و دیگرخیر را این هست کی انّه خیر ، واین امری ذاتیست اورا ، وانّه لیس بشر ، واین عرضی است اورا . ـ واعتقاد انه لیس بخیر رفع اعتقاد انه خیر میکند کی‌ذاتی است ، و اعتقاد انه شر رفع اعتقاد انه لیس بشر میکند کی عرضیست ، ورافع ذاتی درمعانده قوی‌تر باشد ازرافع عرضی . ودیگرشرّ اگرنه‌آن بوذی کی لیس بخیر است ، ـ اعتقاد او رافع اعتقاد کَوْنُهُ خَیْراً نبودی . واگر بدل شر جیز دیگر بوذی از آنها کی لیس بخیرست باآن ممتنع بوذی اعتقاد انّه خیر، ولیس بخیر. ـ واین‌همه دلالت کند برآنك: تنافی بذات نیست الا میان سلب وایجاب.

وواحد مقابل کثیر نیست والا تقابل‌میان ایشان‌یکی ازان وجوه جهار گانه بوذی ، لکن‌عدم و ملکه نیست ، ونه سلب و ایجاب ، ـ جه یکی مقوم دیگری است ، ووجود و عدم ، وایجاب وسلب ، جنین نیست . و

نه تضایف ، جه واحد متقدم است بر کثیر ، و متضایفان متقدم نشوذ یکی ازیشان بر دیگری[۱] . و نه تضاد جه ایشان متوارد نیستند بر موضوع واحد

واز واحد بعضی **تام** باشد ، و او آن است کی امکان زیادت بر آن نباشد ، جون خط دائره ، و بعضی **ناقص** ، و او آن است[۲] کی ممکن باشد زیادت بر آن ، جون خط مستقیم . و گاه باشد کی واحد تام رااطلاق کنند برجیزی کی فاضل نشود از نوع او آنج ممکن باشد کی شخصی دیگر شود ، ـ بس نوع او در شخص او باشد ، و ناقص آنست کی جنین نباشد بس دائره از قسم ناقص باشد باین اعتبار .

وگاه باشد کی ضد ان را اطلاق کنند بر معنی دیگر ، غیر آنك از پیش رفت ، واو آنست کی ضدّ ان دو موجود باشند درغایت تخالف ، در تحت یك جنس قریب ، کی ممکن باشد کی متعاقب شوند بر موضوعی و مرتفع شوند ازو بس مثل سواد ، وحمرت : برین اصطلاح متضاد ان نباشند ، ـ بجهت آنك میان ایشان غایت تخالف نیست ، و اما بیاض ، وسواد ، ضدّ ان باشند بهردو معنی . و ضد بمعنی اخیراخص است ازضد بمعنی اول . وضدآن بمعنی اخص یا یکی ازیشان بعینه لازم موضوع باشد جون بیاض ثلج را ، یا[۳] جنین نباشد ، وخالی نباشد از آنك یا ممتنع باشد خلو محل ازیشان ، مثل صحّت ، و مرض ، ـ یا ممکن ، و این منقسم شود بآنك موصوف باشد بوسط ، ـ خواه تعبیر ازآن باسمی محصل کنند ، جون فَاتِرْ ، و اَحْمَرْ ، یابسلب طرفین ، جون لا جائر ، و لاعادل ، وبانك جنین نباشد ، جون شفّاف .

ودرملکه وعدم نیزاصطلاحی دیگر هست . اما **ملکه** ان است کی اورا در موضوعی بیابند فِي وَقْتٍ مَّا وممکن باشد کی منعدم شود ازو ، و نیابند بعد ازآن[۴] ، جون ابصار ، واما **عدم** انعدام ملکه باشد از موضوع

---

۱ ـ بدیگری ـ اصل . ۲ ـ ازآن است ـ اصل . ۳ ـ ویا ـ م . ٤ ـ بعدازو ـ م .

در وقت امکان او ، جون عمی . وایشان باین دو معنی اخص اند ازیشان بآن دو معنی اول . بس زوجیت و فردیت متقابلین نباشند بملکه وعدم بر اصطلاح اخص ، ومیان ایشان این تقابل باشد بمعنی اعم . ـ و عمی و مُرُوْدِیَّتْ کی بیش از وجودان جیز ست کی مرودّیت عـدم اوست ؛ و همجنین انتشارشعربداء الثعلب[1] کی بس ازوجود اوست ، همه عدمیّات‌اند بمعنی اعم ، خواه امکان شخص را باشد ، جون مرودّیت ، یا نوع را ، جون عمی اَکْمَه را ، یا جنس را ، جون عمی عقرب را ، و تمیز میان اصطلاحات بآن کردند تاغلطی بسبب[2] اشتراك لفظ واقع نشود .

مقالت چهارم

از فن اول از جمله دوم کی در فلسفهٔ اولی است
در وجوب وامکان وامتناع وآنج باینها تعلق دارد

مفهومات این‌سه بدیهی‌است ؛ جه هر کسی میداند کی انسان واجب است کی حیوان باشد ، وممکن‌است کی کاتب باشد ، وممتنع است کی حجر باشد . واین علم حاصل است کسی راکی ممارست هیج‌ازعلوم نکرده‌باشد، اصلا ، نه تصوری ، و نـه تصدیقی ـ واگر تصورات این هر سـه فطری[3] نبودی ، حاصل نشدی کسی راکی‌ممارست هیچ علم نکرده باشد .

وکسی کی تعریف اینها خواست نه برسبیل تسیه ، ونه برسبیل‌بیانی کی‌جاری‌مجری علامت باشد ، خطا کرد . ـ جنانك گویند کی‌ممکن غیر ضروری است ، وجون فرض وجود او کنند محـالی ازآن لازم نیایـد ، ـ آنگاه گویند کی ضروری آنست کی‌ممکن نباشد کی اورا معدوم فرض کنند ، وآنك جون اورا فرض کننـد بخلاف‌مَاهُوَ عَلَیْهِ محـال باشد .

---

١ ـ قال العلامه (یعنی‌المصنف فی‌شرح‌القانون)هوتساقط شعرالراس بمواد صفراویه ، او مرة سوداء مخالط لها فیرمی شعره‌و یساقط جبه . (بحر الجواهر) .

٢ ـ نسبت ـ اصل . ٣ ـ نظری ـ م .

آنگاه گویند محال ضَرُورِيُّ ٱلْعَدَم بود ، وممکن نباشد کی اورا بیابند ١ ، ـ و **ممتنع** آنست کی ممکن نباشد کی باشد ، واو آنست کی واجب باشد کی نباشد ، و**واجب** آنست کی ممتنع باشد کی نباشد ، یا ممکن نباشد کی نباشد ، و**ممکن** آنست کی ممتنع نیست کی باشد ونباشد ، وآنك واجب نیست کی باشد یا نباشد ، ـ واین همه دور ظاهرست .

واولی آنچ تصور کنند از آن اوّلاً وجوب است ، ـ چه او [تأ]کد وجود است ٢ [و] وجود اعرف است ازعدم ـ چه وجود را بذات او شناسند ، وعدم را بِوَجْهٍ مَا بوجود . و بسیار باشد کی تنبیه کنند برمفهوم وجوب بآنك او استغناء شیء است بذات خود ازغیر ، و لازم اوباشد عدم توقف برغیر . وبرمفهوم امکان بآنك او عبارتیست از كَوْنُ ٱلشَّيْءِ بِحَالَةٍ کی مستحق وجود وعدم نشود از ذات٣ او ، ولازم او باشد احتیاج در وجود ، وعدم ، بغیر .

و وجوب شیء ، وامکان او ، وامتناع او ، اموری معقوله است کی حاصل شود درعقل از اسناد مُتَصَوَّرَاتْ بوجود خارجی . وموجودات خارجی نیستند ، ـ واگرچه زایداند درعقل بر آن چیز کی متّصف است بایشان ، واگر وجوب ٤ ثابت بوذی در خارج ، صفتی بوذی محتاج در تقرر او بذات واجب الوجود ، ـ بس ممکن بوذی لذاتها ، و محتاج بسببی کی متقدم باشد (برو) بوجوب وجود ، ولازم آید تقدم وجوب بر نفس خود و آنك بیش از هروجوبی وجوبی باشد لا الی نِهَايَة ، واین محال است .

و اما بیان آنك امکان در خارج ثابت نیست آنست کی امکان شیء متقدم است بر وجود او درعقل ، چه ممکنات ممکن شوند ، وایجاد کنند ـ نه آنك ایجاد کنند وممکن شوند ، وبر مختلفات واقع میشوذ بمفهومی واحد ،

---

١ ـ نیابند ـ اصل . ٢ ـ وجوبست ـ م . ٣ ـ از ذوات ـ اصل ـ م .
٤ ـ اگر وجود ـ م .

وعرضیست ماهیت را ، وماهیات موصوف اند بآن ـ بس قائم بنفس خود نباشند ، و نفس ماهیت نبود . بس واجب‌الوجود نباشد، وا"لامفتقر نشدی باضافت باموضوعی ـ بس ممکن‌باشد ، وامکان او تعقل کنند بیش از وجود او، بس امکانِ امکان ، نفس امکان نباشد . ـ و کلام‌عاید شوذ بامکانِ امکان، الـی غیر نهـایة و ُمفضی شوذ بسلسلة ممتنعه ، بجهت اجتماع آحاد مترتبۀ او . وجون گویند کی فلان ممتنع است در اعیان معنی او آن نباشد کی او (را) [ا] متناعی حاصل است دراعیان ، بل کی اوامری عقلی است کی‌ضم کنند اورا یکبارالی ما فی‌العین ، ویکبارالی ما فی الذهن ، وهمچنین آنچ مانند اوست .

وهریکی از امکان ، ووجوب ، وامتناع ، جون نظر کنند دروجود او ، یا امکان او ، یـا وجوب او ، یا جوهریت او ، یا عرضیّت او ، باین اعتبار،امکان،یاوجوب،یاامتناع، نباشند جیزی‌را ـ بل کی عرضی باشند در محلی کی آن عقل‌است ، وممکن درذات خود وجود اوغیر ماهیت‌اوباشد، بس امکان وهردوقسم او[١]، از آن‌روی کی اواوست وصف نکنند بآنك موجودست ، یاغیرموجودست ، وممکن است ، یاغیرممکن ، وجون‌وصف کنند بجیزی‌ازین حِینَئِذٍ اَحَدُ الثَّلٰثَه[٢] نباشد ، بل کی اورا امکانی دیگر، و وجوبی دیگر ، وامتناعی دیگر باشد ، وهم جنین امثال او . وممکن گاه باشد کی ممکن الوجود باشد لذاته ، وگـاه باشد کی ممکن الوجود لشیْ . و هرج ممکن الوجود باشد لشیْ ممکن الوجود باشد فی نفسه ، ومنعکس نشوذ . ـ جه شاید کی ممکن الوجود باشد فی ذاته ، وممکن الوجوذ نبـاشد جیزی‌را ، بل کی‌واجب الوجود بوذ جیزی‌را ، جون‌زوجیت اربعیت‌را ، یا ممتنع‌الوجود جیزی را ، جون مفارقات . وامکان ممکنات را واجب‌است وا"لا زوال اوممکن باشد ، وممکن منقلب گردذ بواجب، یا ممتنع ، هذا

---

١ ـ قسیم ـ ط . ٢ـ اخدالعلثه ـ اصل .

خلف . وامکان وقتی عارض ماهیت شود کی اورا فرا گیرند با قطع نظر از وجود وعدم ماهیت ، وازعلت ایشان ، هردو، . اما اگر ماهیت را باجیزی از ینها فرا گیرند ممتنع باشد عروض امکان اورا .

وهریك ازوجوب وامتناع مشترك اند میان آنك بالذات باشد ، یا بالغیر . وهرج واجب است بالغیر ، یاممتنع است بالغیر ، او ممکن باشد در ذات خوذ . وازین کی وجوب مشترك است میان وجوب بالذات ، و وجوب بالغیر ، لازم نیاید کی وجوب بالذات مرکب باشد، ـ جه او مفتقر نیست بتعقل غیر ذات ، بخلاف وجوب بالغیر ، کی مفتقرست تعقل ا[و] بانضیاف تعقل غیر بتعقل وجوب، وهمجنین لازم نیاید از آنك امتناع مشترك باشد میان امتناع بذات ، وامتناع بغیر ، ترکّبی در ممتنع بذات خوذ ، کی منفیّ صرف است .

وامکان مُحْوِجْ است بسبب ، جه هر ممکنی نسبت وجوداو، وعدم او، بماهیت علی السویه است ، وهرج جنین باشد مترجّح[۱] نشوذ احد الطرفین او بر آن دیکر ـ الّا بمرجّحی ، وعلم باین فطریست . ولازم نیاید از آنج او فطریست کی قضیّهٔ دیکر اَجْلَی ازو نباشد عند العقل ، ـ جه شاید کی این بسبب[۲] امری باشد عاید ، ـ نه بتصدیق بهردو ، بل بامری دیکر ؛ جون تصوراتی کی لازم آن تصدیق باشد . وعدم ممکن متساوی الطرفین نفی محض نیست ، وتساوی هردوطرف وجود وعدم او نباشد، الا درعقل، و بس تَخَصُّصْ وَتَرَجُّحْ یك طرف عقلی باشد ، وعدم علت نفی محض نیست ، واو کافی است در تخصیص عقلی ، و بجهت آنك او ممتازست ازعدم معلول درعقل، شاید کی آن عدم را باین عدم تعلیل کنند درعقل.

ووجود ممکن عِنْدَ وجودِ سَبَبِهِ الْمُخَصِّصْ واجب باشد ، جه اگر

---

۱ ـ مرجح ـ اصل . ۲ ـ نسبت ـ م .

واجب نباشد وجود او ، یا ممتنع باشد ، یا ممکن ، ـ وهردو باطل است. **اما اول** بجهت آنك اگر وجود [او] ممتنع شود آن وجود مترجّح نباشد بر عدم او، بس مرجح او حاصل نبوذه باشد ، باآنك فرض کرده‌اند کی حاصل است ، هذا خلف ، ـ **واما دوم** بجهت آنك اگر ممکن باشد ، ـ ممکن باشد وقوع او با سبب یکبار ، ولا وقوع دیگر بار ، ـ س اگر متوقف شوذ وقوع در اِحْدَيٰ ٱلْحَالَتَيْنِ بر مُخَصِّصی ، سبب مخصص حاصل نبوذه باشد، وفرض حصول اوست ، هـذا محـال . ـ واگر متوقف نباشد ، بس حصول در احدی الحالتین دُونَ ٱلْأُخْرَىٰ تَخْصِيصُ أَحَدِ ٱلطَّرَفَيْنِ ٱلْمُتَسَاوِيَيْن باشد بر آن دیگر ، بی مخصّصی ، وبطلان آن بدیهیست .

واگر جایز باشد [که] أَحَدُ طَرَفَيِ ٱلْمُمْكِنْ اولی گردذ باو لذاته از آن دیگر طرف ، وبحد وجوب آنطرف نرسد ، از آن محالی لازم آیذ ، چه آن اولویت [1] اگر حاصل باشد ماهیت ممکن را من حیث هی هی، باطل باشد، چه او مقتضی تساوی طرفین است ، اگر اقتضاء اولویت یك طرف کند نقیضان جمع شوند .

و دیگر **اگر اولویت بماهیت حاصل شوذ .** اگـر امکان زوال او بسببی [2] باشد، حصول او متوقف باشد برعدم آن سبب ، بس ماهیت من حیث هی هی : ـ با قطـع نظر از آن سبب ، مقتضی أَوْلَوِيَّتْ نبوده باشد ، واگر ممتع باشد روال او بسببی ، آن اولویت حاصل باشد دائمـاً ، بس ماهیت واجبة الوحود باشد دائماً ، س محال باشد کی اولویت بماهیت حاصل شوذ ، و بحد وجوب نرسذ . **واگر اولویت ماهیت را حاصل نشوذ من حیث هی هی .** بل کی حصول او آنرا بسببی باشد، بی انتها بحدوجوب، ممکن باشد وقوع آن طرف باسبب ولاوقوع آن ، واگر این ممکن باشد از

---

۱ ـ اولیت ـ اصل . ۲ سببی ـ م .

فرض وقوع ممکن محالی لازم آید، بر آن وجه کی از بیش رفت . و بعد از آن جون تخصیص و ترجیح از سبب ممکن واقع شوذ ، و طرف ممکن مُخَصَّص واجب نشوذ از آن سبب ، بل کی ممکن باشد[۱] باسبب، جنانك ممکن بوذ در ذات خوذ ، جه هیج وجهی ندارذ امتناع آن طرف از سبب ، کلام عاید شود درطلب سبب تَرَجُّح و تَخَصُّص او، بس آنج فرض کرده بوذند کی سبب مُخَصِّص است سبب مُخَصِّص نبوذه باشد ، واین ظاهر الفسادست . وازینجا طاهر شد کی هر ممکنی کی واجب نشوذ از علت خوذ، او را از آن علت موجود نیابند .

وهمجنانك ممکن در وجود مفتقر است بسبب در حالت بقا هم مفتقر باشد بسبب. جه او در حالت بقا ممکن است ، والّا لازم آیذ انقلاب او از امکان ذاتی ، بامتناع ذاتی ، یا وجوب ذاتی ، واین بدیهیّ البطلان است ، وجون در حالت بقا ممکن است ، وهر ممکنی مفتقر (ا)ست سببی، بس ممکن در حالت بقا مفتقر باشد بسبب ، وتتمهٔ بحث درین در کلام در علل[۲] بیاید انشاء الله .

مقالت پنجم

ار فن اول ارجلهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است

درقدم وحدوث بهر دو معنی اعنی زمانی وذاتی

حدوث بیش جمهور حصول شیٔ است بعد ازعدم او در زمانی کی گذشته باشد[۳] . **وقدم** بیش ایشان[٤] آنج مقابل اینست ، و باین تفسیر متصور نیست کی زمان حادث باشد ، والّا وجود او مقارن عدم او باشد ، وخواص اطلاق لفظ حدوث کنند، وبآن احتیاج شیٔ خواهند بغیر او، ـ خواه حاجت شیٔ بغیر دائم باشد، وخواه نباشد، وتعبیر میکنند ازین حدوث بحدوث ذاتی، وقدمی کی مقابل این حدوث است صادق نشود الّا بر واجب الوجود تنها .

---

۱ ـ ممکن نباشد ـ اصل . ۲ ـ در آخر علل ـ م . ۳ ـ بود ـ م . ٤ ـ ازیشان ـ اصل .

و آنچ تحقیق حدوث ذاتی کند و دلالت بر آن کی اطلاق لفظ حدوث برو اولیست از اطلاق او بر زمانی آن است : کی در هردو حدوث اعتبار بقدم[۱] لاوجود بروجود میکنند ، و تقدم و تأخر برمعانی بسیار اطلاق میکنند ، **جه شاید کی هر دو بزمان باشد.** جون : اب ، و ابن . ـ **یا بذات** ، جون : حرکت ید ، و حرکت مفتاح .ـ **یا بطبع** ، جون : واحد ، واثنین . ـ **یا بمرتبه** جون: [صف] اوّل و ثانی ، .ـ **یا بشرف** ، جون : معلم و مُتَعَلِّم ازو ، و همجنین «مَعْ» برمعانی بسیار اطلاق می کنند .

وفرق میان تقدّم بذات ، و تقدّم بطبع ، آن است کی آنچ بذات است از وجود متقدم وجود متأخر واجب باشد ، و آنچ بطبع است از عدم متقدم عدم متأخر لازم آیذ ـ اما از وجود متقدم وجود متأخر لازم نیاید ، بل کی شاید کی وجود متأخر با وجود متقدم باشد ، نه ازو ، جون تقدم صورت کرسی برو . و آنچ بمرتبه است بعضی از آن **رتبی طبیعی** است و آن هر رتبتی[۲] باشد کی در سلاسل باشد بحسب طبایع آحاد ایشان ، نه بحسب اوضاع ، جون موصوفات و صفات ، و علل و معلولات ، و اجناس و انواع . و بعضی **رتبی وضعی** جون امام و مأموم . و از خاصیت ما بالمرتبه آن است کی متأخر او منقلب شوذ بمتقدم ـ نه در نفس خوذ ، بل بحسب اخذ آخذ .

و تقدم حقیقی ازینها[۳] ما بالذات است ، و ما بالطبع ، و ایشان هردو مشترك اند در تقدم ذات جیزی برذات دیگری . **و تقدم زمانی** اگرجه اشهر است راجع [است] بایشان ، جه تقدم و تأخر در اب [و] ابن بقصد اول از آن هردو زمان ایشان است ، و اما از آن ذات ایشان بقصد ثانی باشد. **و تقدم زمان بر زمان** بزمان نیست جه زمان را زمانی نباشد ، بل کی آن تقدمیست

---

۱ ـ بهتر : تقدم . ۲ ـ طبیعی باشد و آن هر مرتبتی ـ م طبیعی باشد و آن هر ترتیبی ـ ط . ۳ ـ از آنها ـ م

بطبع، جنانك بدين زودی بیاید . و **رتبی وضعی** نیزراجع است بازمانی، واورا مد[ا]خلیستدر آن، جه ماجون گوئیم‌بلذ کذا متقدم‌علی بلد کذا، معنی او آن‌باشد کی زمان وصول‌بآنج مقدم گرفته اندیش از زمان‌وصول است بآنج متأخر گرفته‌اند ، و **رتبی طبیعی** نیزهم‌متعلق‌است بزمان، جه جون ابتداء از احدالطرفین واقع شوذ آن ابتدا مکانی نباشد، بل بحسب شروعی زمانی باشد .

و آنج بشرف است مجازی باشد ، جه فضیلت اکر سبب تقدم او درمجلس یادر شروع در امورنبوذی او رامتقدم نگفتندی ، بس او بدات تقدمی مکانیست یازمانی، ومکانی راجع است بزمانی ، جنانك ازبیش‌رفت، وزمانی‌راجع‌بتقدم‌بالطبع ، بس آنج بزمان‌است، ومرتبه،وشرف،همه‌راجع‌اند باتقدم بالطبع [1] پس‌تقد[م]وتأخر بحقیقیت نیست الاآنك بدات‌باشد یابطبع.

و آنج شامل هر دواست این است کی آنج او را متأخر میگویند درتحقق محتاج‌است متقدم، واین‌را **تقدم وتأخر** خوانند**بحسب استحقاق وجود** .

وامامع بدانك‌این‌نیست کی هر دوجیز کی میان ایشان تقدم وتأخر زمانی نباشد ایشان مع باشند در زمان،- جه اشیائی کی وجود ایشان زمانی نیست جنانك بدین زودی‌بشناسی ان‌شاءالله میان ایشان تقدم و تأخر زمانی نیست،ومعذلك َمعیّت ایشان زمانی نیست « مع باشند بزمان واجب باشد که هردوزمانی باشند، چنانکه هردوچیز که » بل کی هردوجیز کی بحقیقت معع باشند بمکان واجب باشد کی هر دو مکانی باشند ، باآنك صحیح نیست وجود دو جیز کی ایشان مع باشند بمکان از جمیع وجوه، ولکن این در زمان جایز است . و جون روشن شد کی‌تقدم و تاخر حقیقی آن دواست کی بحسب استحقاق وجودست .

بس آنج لاوجود (او)بر وجـود او متقدم‌بوذ بذات اولی بـاشد بمعنی،حدوث ازآنج متقدم باشد برو بتقدم‌زمانی ، لکن (برتو) بوشیده

---

[1] ـ بتقدم بالطبع ـ م .

نیست کی حال شیءٔ کی او راست بحسب ذات متخلّی از غیر بیش ازحال او باشد کی از غیراو[1] بوذقبلّیتی بذات . جه ارتفاع حال شیء بحسب ذات، مستلزم ارتفاع ذات است ، و این اقتضاء ارتفاع حالی کند کی ذات راباشد بحسب غیر،و عکس آن لازم نیست ، و هر موجودی از غیر خود او مستحق وجود نباشد بحسب خارج [اکر] منفرد باشد از آن غیر . بس اینك لَا یَکُونُ لَهُ وُجُود بیش از آن باشد کی یَکُونُ لَهُ وُجُودٌ[2] قَبْلِیتِي بدات،و این حدوث ذاتیست و این اولی است از زمانی ، کی ممتنع نباشد کی متقدم درو بفرض متأخر کردذ واو اوباشد بعینه ، بسبب آنك مقتضی تقدم و تأخر در وامری عارض است بخلاف مابالدات، جه مقتضی آن ذات اوست، و ازین جهت او باستحقاق وجود بوذ.

و**محدث زمانی** اکرجه احتیاج او بمؤثر ضروریست، علت احتیاج او بمؤثر حدوث زمانی او نیست ، و ازین جهت است کی اکر جائز بوذی کی این محدث واجب الوجود بوذی،مستغنی بوذی از غیرخود، بخلاف آنك در مفهوم او وجوب بغیر بکیرند[3] جه او مستغنی نشوذ[4] از غیر ، الّا آنك طبیعت او این طبیعت نباشد بس تصور نتوان کردن درو این ، الا آنك طبیعت او بطبیعتی دیکر متبدل شده باشد ، جه عدم استغنا از غیرداخل است در مفهوم او، وداخل نیست درمفهوم [آنکه] حدوث او زمانیست، و اکر جه لازم اوست. وحادث باین معنی علت اودائم نباشد، والّا وجود او ازآن علت دربعضی احوال دون البعض تخصیص من غیر مخصّص باشد ، بس امکانی کی لازم ماهیّت اوست کافی نبوده باشد در فیضان او ار واجب الوجود، بل لابدست از حصول شرطی دیکر . بس این حادث را دو امکان[5] باشد یکی امکانی کی عاید باشد بماهیّت او ، و دیکر استعداد تام ، و او سابق است برین ، سبقی زمانی . بس لابد باشد

---

۱ ـ در غیر او ـ م . ۲ـ له وخوذ م- اصل . ۳ـ نکیرند ـ م-ط. ٤ ـ شود ـ م .
ه ـ امکانی اصل .

هرحادثی زمانی را از سبق‌حادثی دیگر،هم جنین تاهرسابقی مُقرِّبِ علت موجده باشد بمعلول ، بعد ازآنك دور بوده باشد از آن .

ولابدباشدآن حوادث‌را ازمحلی ، تااستعداد مُتخصّص شوذ بوقتی دون وقتی ، وحادثی دون حادثی ، و آن محلّ **ماده** است ، بس‌هرحادثی زمانی مسبوق باشد بماده وحرکتی ، واین‌استعدادی کی‌سابق‌است برحادث مختلف میشوذبقُرب‌ و بُعد جه‌استعدادعناصر،انسان شدن‌را،جون‌استعداد نطمه‌نباشد اینرا . وجون‌ماده‌مستعد قبول شیْ نباشد، فاعل‌را قدرت برفعل خود نبود ، جنانك اورا قدرت نیست برایجاد حیوة درحجرمثلاً ،ـ بسبب عدم صلاحیت حجر حیوة را .

وفرق میان این استعداد وامکان آن است : کی امکان من حیث هوهومقتضی رجحان احد طرفَیِ الممکن‌نباشد ، ودر [و] قرب وبعد نبوذ ، و امری نبوذ موجود در خارج ، و استعداد بخلاف امکان است در همه . و حدوث بهردو معی معنی معقول است ، و او صفتی است کی حاصل میشوذ درعقل وقت تعقّل لاوجود، و وجود مترتب برو[1] درعقل. بس منصف باو ازماهیّات موصوف نباشد بوجود تنها ، بس موجود نباشد درخارجـ من‌حیث هو کذلك ، بل کی وجود او درعقل‌باشد . وجون اطلاق کنیم درین کتاب بعد ازین موضع لفظ حدوث یاحادثـ بآن زمانی خواهیم ، نه ذاتی .

مقالت ششم

ازفنّ اوّل ازجلهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

درعلت ومعلول ومباحث ایشان

علت شیْ آن است کی وجود شیْ بر آن موقوف باشد اگر علت وجود او باشد ، یاعدم شیْ اگر علت عدم او باشد .

وعلّت: یا تام باشد یا ناقص ؛ و **علت تامه** عبارتست[2] از مجموع ,

---

۱ ـ بود اصل .   ۲ ـ عبارتیست اصل .

مَا يَتَوَقَّفُ عَلَيْهِ وُجُودُ الشَّيْءِ [و] وجودشیٔ باو واجب شوذ، **وناقصه** آن است کی جنین نباشد. **وشرائط وزوال مانع** داخل باشد در تامّه، جه مانع جون زائل نشوذ وجود بنسبت با آنج علت او فرض کرده اند ممکن باشد، وجون نسبتش با [ا] ی امکانی باشد بی ترجحی[1] بس نه علیت باشد، ونه معلولیت. و معنی دخول عدم در علیت آن نیست کی عدم جیزی میکند بل کی معنی آن است کی عقل حون ملاحظه وجوب[2] معلول کند حاصل نیاید بی عدم مانع.

وتقدّم این علّت برمعلول اوتقدّمی ذاتیست، نه زمانی. جه معلول درحال بقاء او اگر معلل باشد بعلّتی تامّه کی موجود باشد بیش ازو بروجهی کی علت او باشد درحال وجود او، وموجب وجود او باشد بعد از انقضاء وعدم او، احد اموری[3] لازم آید کی همه باطل است، جه ایجاب علّت معلول را اگر عبارتیست ازوجود معلول بعلّت، بس اتصاف او بمؤثریت درحال عدم او نباشد، والاّ معدوم علّت تامهٔ موجود باشد، وبطلان او ظاهرست. ونه درحال وجود او نیز، جه تأثیر او درمعلول حِينَئِذٍ یا درحال وجود معلول باشد، یا درحال عدم او، یادر حالی ثالث ـ کی دران نه موجود باشد، ونه معدوم. **امّا اوّل** اقتضاء مقارنهٔ وجود علت کند وجود معلول را، واین خلاف مفروض است، وبا اینهمه نفس مطلوب ماست، **وامادوّم** لازم آید ازو جمع میان وجود معلول وعدم او، جه ماسخن بر آن تقدیر میگوئیم کی ایجاب علت معلول را عبارتیست از وجود معلول بعلت، بس وجود متحقّق شود بجهت تحقّق تأثیر، و عدم متحقّق شوذ کی مفروض است. **واما ثالث** حصول واسطه ایست میان **كَوْنُ الشَّيْءِ مَوْجُوداً وَكَوْنُهُ مَعْدُوماً** واین بیّن البطلان است.

واگر ایجاب معلول (و) علّت را عبارتی از آن نباشد، ـ(بل) عبارت

---

[1] ـ برترجحی ـ اصل ـ م. [2] ـ وجون ـ اصل. [3] احدا مورات ـ اصل.

باشد از امری دیگر در خارج ، کی وجود معلول برو مترتب شوذ ، بس لابد برآن مغایر صادق شود کی او درین زمان موجب معلول است در زمانی کی بعد ازوست، بس ایجاب او آن معلول را زاید باشد برذات او ، بس در ایجابات دوریاتسلسل واقع شود ، وزود باشد کی بطلان هردو بدانی ، واعطاء علّت معلول را قوتی در زمان سابق کی معلول بآن قوت در مابعد او از زمان بماند باطل است ، جه این قوت را وجودی ممکن است بس مفتقر باشد بمرجحی ، وکلام در بقاء آن قوت با [ا] نتفاء مرجح جون کلام باشد در آن چیز کی قوت عارض او شده باشد .

واز آنها کی دلالت میکند برین آن است کی ممکن موجود وجود او او را از امکان بیرون نمیکند ، بس ممکن موجود نباشد الاّ کی وجود او مترّجح باشد بمرّجحی ، بس اگر آن مرّجح منتفی شوذ، ووجود او باقی‌ماند مُتَرَجِّحاً بِمٰاهِیَّتِهِ بس‌ماهیّت اومقتضی وجوب وجود او باشد ، بس مستغنی باشد ازعلت در حال ، ودر ماضی هذاخلف ، و اگروجود او باقی بماند۱ مترجحاً بماهیّته ، بس‌وجود او بغیر اوباشد ، وباانتفاء آن غیر ترجیح و ترجح به او منتفی شود ، بس وجود او مترجح باقی نماند، وعدم او مترجح شوذ ، بسبب انتفاء مرجح وجود، بس موجود نماند ، و جون وجود ممکن واجب نیست لذاته، ومستغنی نیست از مرجح ، بس لابد باشد ممکن را مادام[که] ذات اوموجود باشد از آنك مرجح وجود او موجود باشد ، واگر تأثیر علت در معلول درحال وجود معلول‌نباشد **یادر حال عدم او باشد** ، و این جمع باشد میان وجود و عدم‌او **یانه در حال وجود او باشد و نه در حال عدم او** ، و از اینجا لازم آید ثبوت واسطه میان وجود و عدم .

و واجب است کی بدانی کی ترجیح اگرمتوقف باشد برزمان ثانی، مرجحی کی [علت تامه است] علت تامه نبوذه باشد ، واگر متوقف‌نباشد،

---

۱ ـ نماند م .

اختصاص ترجيح باودون أَلزمان اَلاوَّل تخصيص باشد بلا مُخصّص ١.
آنگاه اگر علت تامه بزمان متقدم باشد بر معلول، حصول مرجح لازم آيد
عند عدم الترجيح ، و فطرة سليمه ازين سرباز زند ، وقبول نكند ، و
بِنَا بعد ازوجود بَنَّا مثلاً از آنجهت باقي مي ماند كي بنّاء علّت ضمّ اجزاست،
وحركت آن بعضي ببعضي ، واين ضمّ و حركت باقي نميماند ، جون بَنّا
غايب باشد ، و آنج باقي ميماند تماسك اجزاست ، و آن معلول يبُوسَتِ
عنصر است ، نه از آن بنّا و يبوست عنصر معدوم نيابند باىقاء تماسك مذكور،
وبرين قياس غيراين بايد كرد از امثله ، آنج توهم بقاء اوميكنند بعد از عدم
آنج گمان ميبرند كي علت تامهٔ اوست . وگاه باشد كي شيْ را علتي باشد از
آن وجود ، وعلتي ديگر از آن ثبات ، جنانك درين مثال ، - وگاه باشد
كي علت هردويكي باشد ، جون قالبي كي مُشكّلِ آب است ، كي مُبقيِ
شكل است ، بىقاء او با او .

وهر گاه كي علت وجود معدوم شود ، اگر علت ثبات نماند وجود
متصور نباشد . و تأثير علت درمعلول در حال وجود او نه آن معني دارذ
كي اورا وجودي ثاني مي دهد ، بل آن معني دارذ كي وجود او در حال
اتّصاف او بوجود ٢ علت اوست . و موجود معلول مفتقر نمي شود بعلت
خوذ از آن روي كي او موجود است، كيف كان ، و الّا موجود واجب
الوجود مفتقر بوذي بعلتي ، بل از آن روي كي موجودي ممكن است ، جنانك
از بيش رفت .

وبر معلول واحد شخصي دوعلت تامه مجتمع نشوند و الا واجب
باشد بهر يكي ازيشان [و] وجوب او بهريكي از يشان اقتضاء استغناء او
كند از آن ديگر ، بس اگر واجب شوذ بهردومعاً مستغني شوذ از هر دو

---

١ - متخصص - اصل . ٢ - بوجود بوجود - م.

معاً ، هذا خلف . ودیکر اکر هردو مجتمع شوند بردو ، واجب شود بیکی ازیشان ، غیر آن یك رایا مدخلی بوذ درعلّت[1] یا نباشد ، اکرباشد بس مجموع هردو [علت تامه بوده باشند ، نه هریك ازیشان ، واکرنباشد بس برو دوعلت مستقله مجتمع] نشده باشند ، **واما معلول نوعی** هیچ مانعی نیست در عقل[2] از اجتماع ایشان برو ، بمعنی آنك بعضی افراد او بعلتی باشد ، و بعضی بعلت دیکر ، جون حرارت کی تعلیل بعضی جزئیّات او بآتش کنند ، و بعضی بحرکت ، و بعضی بشعاع .

وعلت عدم شیٔ ممکن (عدم) علت تامهٔ او باشد ، یا بجملتها ، یا ببعض اجزائها ، جه اکر عدم او لذاته بوذی ، او ممتنع الوجود بوذی ، نه ممکن الوجود . ـ بس عدم اواز غیر (ذات) او باشد ، و آن غیر یا وجودی باشد، یا عدمی ، (**اکر وجودی باشد**) یا مختل شوذ عند حصوله امری ازاموری کی معتبرست درعلّت ، یا مختل شود ، ـ اکر مختلّ شود اوخودمطلوب ماست ، واکر مختل نشود علت تامه باقی ماند باعدم معلول او .

واکر عدمی باشد یا عدم علت باشد ، و او مطلوب است ، باعدم ما عدا علت ، و این بدیهی البطلان است عند التأمل .

ومعلول شیٔ علت او نباشد ازوجهی کی آن معلول او بوذ بر سبیل دور ، خواه معلول قریب باشد ، وخواه بعید ، بجهت آنك علت متقدم است بوجود بر معلول ، تقدمی ذاتی ، بس اکر معلول علت او باشد متقدم باشد برعلت موجود[3] ، ومتقدم برمتقدم برشیٔ متقدم باشد بر آن شیٔ ، ـ بس شیٔ متقدم باشد بر نفس خود . و بجهت آنك معلول محتاج است بعلت خود ، بس اکر علت علت خوذ باشد علت او محتاج باشد باو ، و لازم آیذ احتیاج او بنفس او ، بمثل آنج کفتیم ، واین محال است .

و تسلسل علل تامه الی غیرالنهایه محال است ، و همجنین اموری[4]

---

۱ علت ـ اصل. ۲ ـ نیست عقلاً ـ مط . ۳ـ بوجود ـط. ٤ـ هر اموری ـ مط.

کی مترتب باشد ، و موجود معاً بالزمان ، اما علل بجهت آنـك معلولات همه ، ویك یك از آن ، موجود نشوند الا بموجدی ، وآن موجد ازیشان نباشد ، والّا داخل شوذ در حکم ایشان ، وازوجود هریك ازیشان وجود ما قبل او بدانند ، وکثرت وسائط قدح نکند در وجود علت اولی .

وآخر معلولاتی کی عالم بوجود معلولات آنرا بداند ، دلالت کند همچنین برعلل اول[1] . وچون حکم هرواحدی از معلولات وحکم هر جمله از آن یك حکم باشد ، در احتیاج بموجد ، ـ بس جمیع معلولات محتـاج باشند بعلتی غیر معلول ، والا آن علت ازجمله باشد ، وفرض کرده‌اند کی خارج است ازو ، هذا[2] خلف ، رآن علت سلسله مقطع شود ، و متناهی

و ازانها کی ایضاح این کند ایضاحی روشن‌تر ازین آن است: کی هر سلسله از علل و معلولات هریکی از آن علت باشند باعتباری ، و معلول باعتباری ، بس گوئیا کی ایشان دو جمله اند متطابق در خارج ، بس‌جون فرض تساوی ایشان کنند از جهت معلولی واحد، ازآنها لابد باشد کی جملهٔ علل زائد باشد بر جملهٔ معلولات ، بواحدی از علل در جانب دیگر که اورا غیر متناهی فرض کرده‌اند . جه هرعلتی [4] مطبق نشوذ در مرتبه او[4] بر معلول ، بل کی منطبق شوذ بر معلول علت او کی متقدم باشد برو بمرتبـه . و اگرنـه زیادت مراتب علل بوذی بواحدی وجوب تقدم و تأخر کی لازم علیت و معلولیت اند مرتفع شدی . و ازینجا لازم آید انقطاع معلولات بیش از انقطاع علل ، کی مقتضی تناهی ایشـان باشد ، باآنك فرض کرده اند کی هر دو غیر متناهی اند .

وهمچنین است حکم درجانب تنازل (بمعلولات ، جه درتنازل) معلولات متزائد شوند برعلل بواحدی، بخلاف جانب اول ، بس ممکن نباشد وجود علل ومعلولاتی کی آنرا نهایتی نباشد .

۱ـ براوّل‌علل‌ـم ـ ط. ۲ـ وهذا ـ م . ۳ ـ پس‌هرعلتی ـ م. ٤ ـ هرمرتبهٔاوـ م .

وهمچنین است حکم جملهٔ اشیائی کی موجود باشند همه درزمانی واحد، وایشانرا ترتیبی طبیعی باشد، جون:**موصوفات و صفات**، وآنج جاری مجری ایشان است. وجون احد الشرطین مفقود باشد[1] اعنی **معیت دروجود و ترتیب** انطباق لازم نیاید بحسب مراتب در نفس امر.

جه معنی **تطبیق** در آن این است کی فرض کنند از بعضی مراتب **الی مَالانِهَایَةَ لَهُ** بحسب فرض ما اورا، همجنین، جملهٔ، وازمرتبهٔ کی بیش ازوست هم بآن جانب جملهٔ دیگر، و مقابله کنند جزء اول را ازین جمله بجزو اول ازآنجمله، بس جملهٔ ثانیه اگر صادق شوذ بر اجزاء او، کی آن بحالتیست کی اگر تطبیق کنند بر اجزاء جملهٔ اولی مطبق شود هرجزوی از اجزاء احدی‌الجملتین بر جزئی از اجزاء جملهٔ دیگر بحسب ترتیب ناقص مساوی[2] زائد باشد، واگرصادق نشوذ بروازین[3] لازم آید انقطاع جملهٔ ثانیه از جانب دیگر بضرورت، وزیادت اولی بر آن بمرتبهٔ[4] واحده است فقط، بس اونیز متناهی باشد. واین برهان متمشی نشود در جملهٔ کی حاضر درخارج ازو نباشد الّا بعضی، جون: حوادث **لاالی‌اول**، جه جملهٔ ازآن روی کی جمله است موجود نباشد در خارج اصلا، ونه در جملهٔ کی ارتباط نباشد بعضی اجزاء اورا ببعضی درنفس امر، جون **نفوس مفارقهٔ انسانی**[5]، واگرجه تصور کنند درآن ارتباطی بحسب اعتبار ذهنی، کی مطابق امری خارجی نباشد، ـ جه در اشیاء مترتبه جون منطبق شوذ بر جزوی از زائد جیزی در درجهٔ اومستحیل باشد کی مطبق شود برو جزئی دیگر، بل کی دیگر منطبق شود بر جزئی دیگر، غیر او، بس لاجرم فاضل شود در زائد جزئی[6] کی منطبق نشود برو جیزی، وغیر مترتبه را درو این برهان تصور نتوان کرد.

و علت واحده بوحدت حقیقی کی از جمیع وجوه است نشاید کی

---

۱ ـ معقود باشد ـ اصل. ۲ ـ ناقص‌تساوی ـ اصل ـ ناقص‌را مساوی ـ م.
۳ ـ وازین ـ مط. ٤ ـ مرتبهٔ ـ م. ٥ مقارنه انسانی ـ م. ٦ ـ جیزی ـ م.

ازو غیر واحد[۱] صادر شوذ جه اگر جائز باشد صدور دوجیز ازو واجب باشد اختلاف ایشان بحقیقت یا بشدت وضعف ، یا بامری عرضی ، و الّا اثنینیّت ایشان تصور نتوان کرد ، و نفس عرضی لابد باشد کی حقیقت او متفق نباشد بین الاثنین ، بس آنج ایشان هردو ازو صادر (شذه) باشند افادت ایشان هردو کرده باشد ، ـ وافسادت عرضی کی بآن مختلف شده باشد ، بس مفید ایشان بر هر تقدیری لابد است کی صادرشده باشد ازو دو مختلف ، یا بحقیقت یا[۲] بکمال و نقص . وجون اختلاف مقتضی ثابت شد اختلاف اقتضاء کی دال است بر اختلاف جهت او ثابت شوذ ، ـ جه ما ببدیهه میدانیم کی معلولات جون متساوی باشد نسبت ایشان با مفید وجود ایشان واجب باشد تساوی ایشان درذوات ایشان ، وجمیع احوالشان (جه) هیجیك را ازعلت جیزی نباشد کی دیگر را نبوذ ، بس آنج اکثر از واحد باشد واحد باشد ، بجهت آنك دانستی استحالت اثنینیّت ، بی ممیزی کی اختلاف بآن واقع شوذ . واعتبار کن کی (جگونه) ما بااختلاف جهات درما ، افعال ما[۳] متکثر نمی شودالاّ بسبب تکثر ارادات (ما) ، و اغراض ما . وبارادت واحده و اعتبار واحد حاصل نشوذ از ما الّا شیٔ واحد . واگر نه سلب متوقف بوذی بر ثبوت مسلوب ، ومسلوب عنه ، و اتصاف بر موصوف ، و صفت[٤] ، وقبول بر قابل ، ومقبول ، ممکن نبوذی کی سلب کردندی از واحد اکثر از واحد . و نه متصف شدی موصوفی باکثر از صفت واحده . ونه قبول کردی قابلی اکثر از مقبول واحد ، واز آنجهت این جایز نیست[٥] ، کی کافی نیست ثبوت مسلوب عنه ، وموصوف و قابل ، بخلاف صدور شیٔ از شیٔ ، ـ جه کافیست در تحقق او فرض یك جیز ، کی او علت است . جه معنی این صدور غیر معنی صدور اضافی است ، ـ کی عارض است علت ومعلول را ، از آن روی کی مَع باشند ، بل معنی این

---

۱ ـ بیش از واحد ـ م ط . ۲ ـ و یا ـ م . ۳ ـ افعالی ـ اصل . ٤ ـ وصف ـ اصل . ٥ ـ این جایزست ـ م .

صدور كَوْنُ ٱلْعِلَّةِ بِحَيْثُ يَصْدُرُ عَنْهَا ٱلْمَعْلُولُ است ، و اين متقدم است بر معلول ، وبر اضافت كي عارض ايشان است ، وآن امرى واحد باشد - اگر معلول واحد باشد ، وآن يا ذات علت باشد - اگر لذاتها علت باشد ، - ياحالتى عارض ازان علت - اگر لذاتها علت نباشد وجون معلول متكثر شود آن امر مختلف باشد ، و تكثرذات علت[1] لازم او ، جنانك گذشت .

و جائز باشد صدور اشياء كثيره از واحد حقيقى جون بعضى صادر باشد ازو بتوسط صدور بعضى . وبا اختلاف آلات ، وقوابل ، وحيثيات وشرائط ممتنع نيست عقلاً ، - كى از واحد زائد بر واحد صادر شوذ . ولكن اين بحقيقت صدورنباشد الّا از كثيرى ، نه ازواحدى مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ وَاحِدٌ .

وهر علتى مركبه معلول اونيز مركب باشد ، جه بسيط مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ بَسِيطٌ اگر[2] ازمركب مِنْ حَيْثُ إِنَّهُ مُرَكَّبٌ صادر شوذ يا مستقل باشد يكى ازاجزاء آن مركب بعلّت ، يا مستقل نباشد . **اگر مستقل باشد بعليت**، معلول مستندنباشد باقى ، - والّا برو مجتمع شده باشد دوعلت تامه. **واگر مستقل نباشد** هيجيك از آن اجزاء بعلّت : يا اورا تأثيرى باشد در جزى ازمعلول ، يانباشد ، - اگراورا تأثيرى باشد درجزى ازو ، نه در كلّ او ، جه مفروض خلاف اينست - معلول مركب باشد ، نه بسيط . واگراورا تأثير درجيزى ازو نباشد - اگراجزاء را بأ سرها عند الاجتماع امرى حاصل شوذ كى او مؤثرباشد ، آن امر : يا عدمى باشد ، ياوجودى. اگر عدمى باشد مستقل نباشد بتأثير در وجود معلول . واگر وجودى باشد بسيط باشد ، يا مركب . اگر بسيط باشد كلام درصدور اواز اجزاء

---

۱ -علت او - م . ۲ - اگر بسيط من حيث انه بسيط - م-ط .

بِأسرِها عائد گردد ، خواه نفس اجتماع باشد ،[1] وخواه غیراو . واگر مرکب باشد کلام در صدور معلول[ی] کی فرض کرده اند کی بسیط است ازو، عائد گردد . واگر اجزاء رابأسرها عندالاجتماع زائدی حاصل نشود، حال ایشان با اعتبار اجتماع ، جون حال ایشان باشد باعتبار انفراد . ـ بس مجموع مرکب مؤثر دربسیط نبوده باشد ، وفرض کرده اند کی اوست مؤثر در آن، هذا خلفٌ .

وازین لازم آید کی : علت هرحادثی مرکب باشد جه حدوث آن علت نیز واجب باشد، والاّ صدور حادث ازو بر تقدیر قدم او در وقتی دُونَ ما قبله ترجیح من غیرمرجح باشد . بس اگر علت حادث بسیط باشد، لازم آید از حدوث آن کی علّتش حادث باشد ، و از بساطت[2] آن کی علتش بسیط باشد . وعلت ، موجودست با معلول ، در زمان ، لمامرّ. بس وجود سلسلهٔ غیر متناهی از علل ومعلولات لازم آید ، وبطلان آن از بیش رفت . واما اگر علت آن بسیط نباشد، وجود این سلسله لازم نیاید، جه جایز باشد کی ترکّب علت او از دو امر باشد ، قدیمی ، و حادثی ، و حادث از ایشان شرط باشدعدم اوبعد ازوجود [ا]و در وجود حادث معلول از علت قدیم ، وشرط جایزست کی عدمی باشد ، بس جزو علت تامهٔ حادث امری عدمی باشد ، وجزء[3] دیگر دائم الوجود ، بس جمع نشوذ اموری کی موجود باشند معاً ـ و ایشانرا ترتیب علّیّت و معلولیّت باشد اِلَیٰ غَیْرِ اَلنِّهَایَه . جه یکی از دو جزء علت او یك جیزست، مستمرّ الوجود، اگر آن جیز معلول باشد منتهی شوذ بعلتی غیرمعلوله ، ودیگر جزء حادث واگرجه احتیاج اوبازنه استذ[4] بحوادثی دیگر عند اول حادث ، ـ جه آن حوادث را جملهٔ موجود نباشد ـ بل هرحادثی مسبوق باشد بحادثی دیگر ، سبقی زمانی ، ـ بس ممتنع نباشد عدم تناهی ایشان ، واین جنین نباشد

---

۱ ـ از اجزاء باشد عاید گردد خواه نفس اجتماع باسرها ـ اصل . ۲ ـ و آن بساطت ـ اصل . ۳ ـ وجزئی ـ م . ٤ ـ نه ایستد ـ م .

اگر علت حادث ازان روی[که] حادث است حادث وبسیط باشد ،جنانك از بیش رفت .

وواجب باشد ازین کی هیج حادثی واحد حقیقی نباشد بل کی لابدست کی درو اثنینیّتی باشد ازوجهِ مّا ، ۱ واگر(جه) ماهیت اصلی او یکی باشد.

وعلّت فاعل[ی] شیٔ نشاید کی قابـل آن جیز باشد کی فاعل اوست از آنجهت کی بآن فاعل بوذه است . جه جهت فعل غیر جهت قبول است ، واگر هردو یکی بوذی هرفاعلی قابل آن بوذی کی فاعل اوست ، وهر قابلی فاعل آنك مقبول اوست ، بنفس فعل ، وقبول ، بس لابدست در ذات او ازدو جهت ، تا اقتضاء ایشان هر دو کند ، بمثل آنك گذشت کی واحد حقیقی از(و) دوجیز صادر نشود. وجهتان جون متعدّ[د]شدند درموضعی، واحد نگردند ابداً ، ونه نیز درموضعی ازمواضع - جه اتحاد اثنین محال است .

و صحیح نیست کی وجود علت و وجود معلول متساوی اند جه علت را وجود اول است و معلول را ثانی ، وعلت مفتقر نیست دروجود بمعلول ، بل کی موجود باشد بذات خود ، یا بعلتی دیگر . و معلول مفتقرست۲ بعلت . وجون نظر کنند بذات علت ازان روی کی موجودست مناط ولذات معلول نباشد. وجون نظر کنند بذات معلول ازانروی کی موجوداست ملحوظ باشد مقیس بـا علت . و معـلول متعلّق است بعلت از حیثیتی کی علت برجهاتی باشد کی او بآن علت باشد از ارادتی۳ ، یا معاونی ، یاامری کی باید ، یا انتفاء امری کی نباید وجون جمیع حاصل شد واجب شود ، وجون جمیع منتفی شود بانتفاء جمیع اجزاء یا بانتفـاء بعضی منتفی شوذ . ومادام کی مرجّح دایم باشذ ترجیح دایم باشد، جه هرجه متوقف نباشد برغیر جیزی جون آن جیز بیابند وجود اوواجب شوذ- والاّ متوقف شوذ برغیر آن جیز ووضع جنان کرده اند کی متوقف بر غیر آن جیز نیست .

وعلت ناقصه ، منقسم می شوذ بآنك جزئی باشد از معلول، وبآنك

---

۱ - ازوجه ماهیت - اصل . ۲ - مفید ست - م . ۳ - درارادتی - م .

جزئی۱ نباشد از آن، و جزء ، یاآن باشد کی شیٔ به او بالفعل باشد ، و آن **صورت** است ،جون صورت کرسی ، یا[آ]نك شیٔ به‌او بالقوه‌باشد،و آن **ماده** است۲ جون خشب کرسی‌را . و آنج جزءنیست‌از آن. یا مابه المعلول‌است، یعنی آنك مفید وجود اوست ، و آن **فاعل** است ، جون تجّار . یا ما لِأَجْلِهِ ٱلْمَعْلُوْلُ، و آن **غایت** است جون جلوس بر آن. یامَا فِيهِ ٱلْمَعْلُوْلُ، و آن **موضوع** است و **قابل** جون جسم ، هیأت اورا . یاآنج خارج است ازین اقسام و آن **شرط** است ، جون آلت ، وزوال مانع ، وغیر آن . و بعضی معلولات مفتقر باشد باین همه ، یا بجندی از آن ، وبعضی مفتقر نباشد الّا بعلت فاعلی فقط ، وزوذ باشد کی تحقیق آن کرده شوذ.

وهر یکی ازین علل گاهی قریب باشد ، وگاهی بعید ، وگاهی عام و گاهی خاص ، و گاهی کلّی ، وگاهی جزئی ، وگاهی بالذات ، وگاهی بالعرض ، وگاهی بالقوه ، وگاهی بالفعل . ومثال آن در فاعلیّت باتساهلی کی در امثله باشد آن است کی : **عفونت** علت قریبهٔ حمّی‌است ،و **احتقان** با امتلا ، علت بعیدهٔ او ، **وصانع بیت** علت عامه است ، و **بناء** آنرا علت خاصه . و بناء خانه را کلی‌است ، واین‌بناء ، خانه راجزئی. **و طبیب**۳ **معالج** علت است بذات ، و **کاتب** معالج است٤. یا **سقمونیا** مبرّد است بجهت استفراغ اوصفراء گرم را . یا مزیل ستون از دیوار ، سقوطَ آنرا ، وسائر علل معده این همه علل‌اند بعرض . وبنّاء بیش ازشروع دربنا علّت‌اوست، بقوت ، وجون مباشرت بنا کند علت او باشد بفعل . و فاعل معطی وجود نباشد الّا بعد ازتشخص او ، جه اوایجادنکند الّا کی شخصی باشد ووجود ازو صادر نشود الّا کی موجود باشد .

وتأدّی سبب بمسبّب یا دائم باشد یا اکثری یا متساوی یا اقلی .

وآنج سبب باو متادّی شود بریکی از دو وجه اوّل آن غایت ذاتی باشد وبریکی ازدو وجه آخرغایت اتفاقی، ـ بس کسی کی ببازار روذ بخریذن

---

۱ جیزی ـ اصل .　　۲ ـ مادهٔ کرسی است ـ م .　　۳ ـ و طبیعت ـ ط .

٤ـ کذاوط : است بعرض .

کالایی[۱]، وغریمی را یافت، خریدن کالا غایت ذاتیست، و ظفر (او) بغریم غایت اتفاقی، وامور اتفاقی اتفاقی اند بنسبت باکسی کی اسباب آن نداند. واماجون قیاس کنند آنرا با مُسَبِّبُ ٱلْاَسْبَاب وهمه‌اسباب (مکشفه) هیج موجودی اتفاقی نباشد البته.

وعلت غائی، علت‌فاعلیّت علّتِ فاعلیست، وعلتِ وجودعلّتِ فاعلی نیست.

وعلت فاعلی، علت‌وجودغایت‌است، وعلت‌علّیّت علّتِ غائی نیست، بل کی اوعلت است لداتها، وغایت بحقیقت آن است کی متمثل باشد در نفس فاعل، جون تمثل فاعل بیت، اِستکنان را بآن، و اوست علت، واماواقع دراعیان، جون اِستکنان باو درخارج‌اومعلول فعل‌است ـ نه‌علت‌او، جه اورا نیابند الّا بعد اروجودفعل. واز شرط غایت رِوِیّت نیست، جه رویّت فعل را ذوغایتی نمی گرداند ـ بل کی تعیین فعلی کند کی اختیار کند از میان افعالی، کی اختیار آن جایز باشد، و هر یك را غایتی باشد، کی مخصوص باشد باو، و غایتی کی لازمست فعل را، آن بضرورت، نه بفعل فاعلیست، واعتبار کن بکاتب ماهر، کی اگر رویّت کند درنبشتن حرف حرف، مُتبلّد شوذ[۲]. و همجنین زنندهٔ عود، و لغزندهٔ کی مُعتصم باشد بآنج اورا نگاهدارد، ومبادرت بحكّ عضوی بی تروّی، وتفکّری.

وغایت فعل فاعل باختیار را **غرض** خوانند. واو اخصّ است از غایت مطلقه، وهر کس که‌فعلی کند از بهر غرضی، او ناقص الذات‌باشد، جه اگرفعل ازبرای مصالح ذات خود کرده‌است ظاهر است، واگربحسب جیزی دیگر باشد، اگرصدور آن شیْ ازوبغیر، ولاصدور آن ازوبمنزلتی واحده باشد، بیش او[۳]، بس مترجّح نشود بر نقیض او. واگر صدور آن‌ازو اولی‌باشد باو، سؤال لِمَ (لا) یز(ا) ل متکرّرمیشود، تابذات فاعل رسذ، جنانك گویند لِمَ فَعَلْتَ کذا، گوید لِیَفْرَحَ[۴] فلانٌ، واگر گویند،

---

۱ کلاییی ـ اصل. ۲ متبکد شود ـ اصل. ۳ ازو ـ اصل. ٤ ـ لیفرح ـ م.

جرا طلب کردی فَرَحِ [۱] فلان، کوید لِأَنَّ ٱلَامْرَ حَسَنٌ [۲] واکر کویند جرا ایثار کردی آنج او حسن است؟ اکر جواب دهد بخیزی کی عاید شود باو، یا بشرّی، کی منتفی شوذ ازو، سؤال بایستد، والّا واقف نشود. — جه حصول خیر هرجیزی را، و زوال شر ازو مطلوب است، لذاته، مطلقا، وغایات لامحاله باومنتهی می‌شود، ومبدء فعلی :[۳] اکرشوقی تحیلی باشد، تنها، جزاف باشد، جنانك بازی بریش کردن. واکر با مزاجی، یا طبیعتی[٤] باشد، قصد ضروری[٥] باشد، حون تنفس، وحرکت مریض. و اکر تخیلی باشد یاملکهٔ نفسانی (دائمه) کی محوج نباشد برو ّیتی عادت باشد. واکر مبدأ شوقی تخیلی باشد، وروّیتی، ومتأدی‌شود بغایت عبث باشد. ولابدست درین همه اشیاء از شوقی وتخیلی، تا عبث بلحیه، و ساهی، و نائم فعلی کند کی خالی نباشد ازتخیل لذّ(ا)تی، یا زوال حالتی مملوله. و تخیل جیزیست و شعور بآنك اینك تخیل می کند جیزیست، وبقاء شعور بتخیّل در ذکر جیزیست، بس انکار تخیّل مکن بسبب عدم انحفاظ او در ذکر.

مقالت هفتم

از فن اوّل از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در جوهر و عرض واحوال کلی ایشان

آنج درین کتاب اصطلاح کرده شد بران آن‌است کی **جوهر** آنست کی قائم باشد بذات خود، و **عرض** آنج ماعدا آن است، وکاه باشد کی آنرا **هیأت** خوانند. واما در اصطلاح جمهور جوهر ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع نباشد (وعرض ماهیتی است کی جون اورا در اعیان بیابند وجود او در موضوع باشد). وبموضوع محلی می خواهند[٦] کی مستغنی باشد بقوام خود ازجیزی کی دروحال شوذ

---

۱ ـ فرح ـ م. ۲ ـ لان الامر حسن ـ اصل ـ لان الاحسان حسن ـ م ـط.
۳ افعل ـ م. ٤ ـ یاطبیعی ـ اصل. ٥ ـ و صد ضروری ـ اصل.
٦ ـ که میخواهند ـ م.

و کاین درمحل[1] کاین باشد درجیزی، نه جون جزوی از آن، وشایع باشد درو بکلّیّت، ومفارقت او از آن ممکن نباشد، بس موضوع اخص باشد از محل . وبرین تقدیر بعضی از جواهر درمحل باشد، و آن جوهر را **صورت** خوانند ومحل او را **هیولا**، و **ماده** ، بس **موضوع** و **ماده** داخل باشند در تحت محلّ وصورت ، وعرض ، داخل باشند در تحت حالّ .

واینك ما میگوئیم کدا " هو" فی کدا ـ لفظی مشترك است میان معانی مختلف ، جه کون شیٔ درزمان ، و درمکان ، و درخصب ، ودر راحت ، ودرحرکت، و کون الجزء فی الکل ، والکل فی الاجزاء ، والخاصّ فی العامّ لفظ فی درهمه بیك معنی نیست .ـ واگر جمع کند آنرا اضافت ، یااشتمال ، یاظرفیّت، هریك را نیزازین جند معنی است . وشیوع ، ومجامعت بکلّیّت و عدم جوازانتقال[2] درشرح کائن درمحلّ قرینه است کی مقصود از آن فهم کند بلفظ : **فی**، کی مستعمل است درو . **ولاکَجُزْءٍ**[3] بآن احتراز کرده‌اند ازمثل : کون لونیّت درسواد ، وحیوانیّت درانسان ، جه بیان کرده اند کی امثال این ، اجزا نیستند بحقیقت بل کَالْأَجزاء اند.

وبیرون رفت از**جوهر** بتفسیر ایشان ، آنج اورا وراء انیّت ماهیّتی نباشد ،ـ جهقول ما کی **اِذا وُجِدَ (کَانَ) لافِي مَوْضُوعٍ** صادق نشود الّا برآنج وجود او زاید باشد برماهیّت او . و داخل شد در آن کلیّات جواهر کی مرتسم اند در ذهن ، جه ایشان اگر جه درحالّ درموضوع اند ، اما صادق است برایشان کی اگر در خارج ذهن بیایند وجود ایشان درموضوع نباشد ، باآنك این کلیّات مرتسم در ذهن باعیانها منتقل نشود از ذهن بخارج ، بل آنج در خارج است مماثل آن است ، و ازشرط مماثل نیست کی مماثل باشد از کلّ وجوه .

و **عرض** وجود او در نفس او وجود اوست محلّ او را ، واین

---

۱ ـ وکاین درین محل ـ م . ۲ ـ عدم جود را معال ـ اصل . ۳ ـ ولا لجزء ـ اصل .

نیست کی او را وجودی حاصل شوذ آنگاه لاحق او شوذ وجود او در محل او، بخلاف: كَوْنُ ٱلشَّمْسِ فِى فَلَكِهَا جه ، ـ: کونهافي الفلك نفس وجود او نیست ، جه هیج مانعی نیست از توهم بودن شمس درغیر فلك او . وجون عرض بهردو اصطلاح متحقق نمیشوذ وجود شخصی او ، الّا بآنج حالّ شود درو، ممکن نباشد انتقال او از آن بمحلّی دیگر ، ونه آنك مفارق او باند کیف‌کان . وازینست کی در تعریف او گفته اند کی : ولا يَصِحُّ مُفَارَقَتُهُ عَنْهُ ، جه محتاج در وجود مشخّصِ او بعلّتی ، ممکن نباشد کی محتاج شود بعلّتی[1] مبهمه، جه مبهم ازان روی کی مبهم است موجود (نباشد در خارج، وهرج موجود) نباشد در خارج افادت وجودی خارجی[2] نکند، بس عرض وجود او متحقق نشوذ الّا بمحلی کی معیّن او باشد، کی آن وجود بتبدل محل متبدّل شود، وازینست کی ممتنع است کی منتقل شود ازو . ومخالفه حال اوست درین معنی، حال انتقال جسم ازحیّزی بحیّزی ، (جه احتیاج او بحیز درصفتیست کی غیر[3] وجودست ، بجهت آنك او محتاج است در تحیّز او، نـه در وجود او ، بحیّزی) از آن روی کی طبیعت حیّزست، بس ممتنع باشد کی منتقل شود ازحیّزی بعینه بحیزی دیگر، کی مساوی[حیّز] اول باشد در معنی حیّز . وهمچنین جون حیّز واحد بالنوع متعین شود ، واحد بالشخص از جملهٔ[4] آن نوع محتاج باشد باحد اجزاء حیّز آن نوع ، لابعینه ، وازینست کی امکان انتقال او هست بحیزی دیگر . وهیآت جون در محل میباشند[5] درنفس ایشان افتقارست بشبوع . در آن، بس افتقار باقی ماند ببقاء ایشان ـ بس تصور نتوان کرد کی قائم باشند بنفس خویش ، ونه آنك منتقل شوند ، ـ جه ایشان عند النّقل[6] مستقل شوند بوجود و حرکت[7] ، بس جوهر باشند ، نه هیئت . ـ جه طبیعت واحده از آن روی کی او آن واحده است بعینها محتاج نشوذ بمحلی یکبار ، ومستغنی ازو

---

۱ بعلت ـ م . ۲ خارج ـ اصل . ۳ ـ درغیر ـ اصل ٤ ـ ازانجمله ـ م .
٥ ـ فی باشند ـ اصل. ٦ ـ عند العقل ـ م . ۷ ـط بی : و .

دیکر بار، واین ظاهرست. و واجب است کی بدانی کی انتقالی کی حکم کرده اند بامتناع [او]درهیأت انتقالیست کی‌مستلزم استقلال ایشان است بوجود، یا بجهات، یا بحرکت مکانی، یا بآنج جاری مجری این باشد،. واماانتقال ان بمعنی آنك فاعل آن اظهار آن کند درحس، [یا] درغیر حس، در محلی، آنکاه اظهار کند آنرا (همجنین) در محلی غیر آن محل، آنج کفته اند منع ازین نمیکند. ـ و برها[ی] نیافتیم بر امتناع او.

وجون کویند عرض یا هیئت[1] معدوم‌شد منعدم‌جون علت‌فاعلی‌او باقی باشد تعلق اوباشد بمحل مائی، کی مظهر اوباشد، واما تعلق او بفاعل منعدم نشد، ـ وارینجاست کی جایزست کی اظهار کند اورا بمحلی‌دیکر.

وقیام عرض بعرض جایز است جون استضائت سطح جسم، و کون البطوء فی الحرکه، لکن لابد باشد از انتهاء بجیزی کی قائم باشد بجوهر، و عرضی کی‌حالّ باشد در محلی منقسم لابد منقسم شود بانقسام محلّ او، جه هریك از اجزاء معترضه در محلّ اکر درو نیابند جیزی از حال، بس‌حال حال نباشد در آن محلّ، و اکر د(ر) و جیزی یابند، یاحال بتمام او حاصل باشد در هریکی از اجزاء محل، بس عرض واحد در حالت واحده در اکثر از محل واحد بوذه باشد، و این باطل است ببدیهه، یاهربعضی ا[ز]ودربعضی‌ازمحل اوباشد واین‌موجب انقسام‌است.

وجایزست قیام غیر منقسم بمنقسم جون قیام او بـاو من حیث هو منقسم نباشد، بل‌از حیثیتی دیکر باشد کی انقسام درونباشد، جون‌حلول نقطه درخط، جه او حال می شود درو سه اران روی کی خط است، بل‌ازان روی کی متناهی‌است. وهمجنین حلول‌خط درسطح وسطح درجسم، وهمجنین قیام وحدت غیرحقیقی بموضوع منقسم جه اوقائم میشود باوازان روی کی مجموع است. وهمجنین هیئتی کی مسمّی است بوضع، جه اودر اجزاء حاصل می شود بعد از آنك اجزاء جملهٔ واحده می کردند، وزاویه

۱ـ ماهیّت ـ م.

و شکل نیز همچنین است . و این حلول عرض واحد نیست در محال کثیره ، بل کی حلول عرض واحد است در محلی واحد ، کی منقسم می‌شود باعتباری غیر اعتبار وحدت او . واین، و امثال این ، ممتنع نیست در امور اعتباری، کی آنرا تحقّقی در اعیان نیست .

وجوهر موجود بمعنی مصطلح علیه درین کتاب منقسم می شود بچهار قسم ، وعرض نیز بمثل آن منقسم میشود .

اما اقسام جوهر بجهت آنك یا وجود (او) لداته واجب باشد ، و آن واجب الوجودست . ـ یا این جنین نباشد ، و آن ممکن الوجودست جه هرجه واجب نیست : یاممکن است ، یا ممتنع ، و جون ممتنع نیست ، بجهت آنك مورد قسمت مطلق جوهر نیست ـ بل [که] جوهری است مقیّد بآنك موجودست ، بس ممکن باشد ، وهرممکنی : یا متحیزست، و آن **جسم** است ، یا **مقوّمات** او ، ـ جه جوهر فرد مستحیل است ، جنانك بدین زودی بدانی . یاغیر مُتحیّز ، و آنرا رُوحانیّ ، ومفارق خوانند وخالی نباشد از آنك : اورا تعلّقی باشد با جسم ، از طریق تدبیر کردن او را ، و تصرف کردن درو ، و استکمال باو ، و آن **نفس** است ، وروح ، یا او را این تعلق نباشد ، و آن **عقل** است . و بسیار باشد کی مفارق واحد مفتقر باشد بعلاقهٔ جسمی در بعضی احوال او (و) مستغنی باشد ازان در بعضی ، بس نفس باشد ، باعتبار اول ، و عقل باعتبار ثانی ، وزوذ باشد کی صحت این متحقق شود .

و اما **اقسام عرض** هم[1] جهارست . حه عرض یا تصور کنند ثبات[2] اورا لداته ، یا تصور نکنند ثبات اورا لذاته، اگر تصور ثبات اولذاته کنند، ـ یا تعقل او کنند دُونَ النّسبةِ الی غیره ، یا تعقل او نکنند دون النسبه ، و آنج تعقل او کنند دون النسبه ، یالذاته موجب مساواة ، و تفاوت ، و تجزّی باشد ، یا موجب نباشد . آنج موجب آن است لداتـه ، کم است .

---

١ - نیز - م . ٢ - ثبوت - م .

و آنچ موجب آن نبست **کیف** است . و آنچ تعقل اونتوان کرد دون‌السبة الی غیره، **اضافه** است . و آنچ تصور(ثبات)اولداته‌نکنند **حرکت** است.

و بلفظ [١] لِداتهِ ، در حرکت، احتراز اززمان کرده اند ـ جه ثبات او متصور نیست ، بسبب آنك او [٢] مقدار حرکت است ، جنانك بـدین زوذی بدانی . ودر کم احتراز ازآنچ کم (با) شد بعرض، جون جیزی کی موجود باشد در کم ، جون زوجیت ، و استقامت ، و اطولیّت ، یاکم موجود باشد در آن ، جون معـدودات . یا حالّ باشـد در محل کم ، جون بیاض [٣] یا متعلق باشد بجیزی کی کم عارض آن میشود ، جنانك قوّت را گویند کی متناهیست، یاغیر متناهی ، سبب آنك مَقوی‌علیه جنین باشد ، در مدّت، یادر عدّت . و گاه باشد کی شیْ واحد کم باشد بذات، وعرض، معاً ، جون : **زمان** . اما آنك کم است بذات ، ظاهر است ، و [٤] اما آنك کم است بعرض، بجهت آنك متعلّق‌است بحرکت ، کی متعلّق‌است بمسافت.

و بر اصطـلاح جمهور در معنی جوهر و عرض این تقسیم متغیر شود ، [٥] جه واجب الوجود جوهر نیست بتفسیر ایشـان . وصورت کی مُقوّم محلّ خویش است وهمچنین‌مادّه کی محلّ اوست، دو جوهراند بران تفسیر . ووجه تقسیم جوهر بیش‌ایشان‌آن است کی او یاجسم‌است ، یااجزاء او ، یا امری غیر ایشان ، ودو قسم اول را مادّی خوانند ، وقسم ثالث را مفارق ، وروحانی . واول را قسمت کنند : بنفس ماده، و بآنچ مقوّم ماده است، و بآنچ‌متقوّم‌است‌بمادّه‌واول‌**هیولا**ست،ودوم **صورت** ،وهردوجزو جسم اند . وسیم **جسم** . واما مفارق یا تصرف کند در مادّیات ، بر آن‌وجه کی از بیش رفت . ـ وآن **نفس** است ، یاتصرف نکنددر آن برآن‌وجه، وآن‌**عقل** است . و تقسیم عرض برهردواصطلاح [٦] متساوی است .

و واجب است کی بدانی کی **کم** یاممکن باشد کی فرض کنند درو اجزائی ـ کی متلاقی باشند برحدّی مشترك ، و آن‌**متصل** است ، یا ممکن

---

١ ـ وبلفظت ـ م . ٢ ـ ازو ـ اصل . ٣ ـ رضیاض ـ اصل . ٤ ـ ط بی «و» .
٥ ـ معتبر نشود ـ ط . ٦ ـ واصطلاح ـ اصل ـ اصلاح ـ م ـ ط .

نباشد ، و آن **منفصل** است . و **متصل** اگر قارالذات باشد ، یعنی ثبات او درست باشد ، **مقدار** بوذ ، و الّا **زمان** و **منفصل عدد** است . واو [ل] مختص است بوضع ، دون الاخیرین ، و اوسط ۱ مختصّ است بآنك غیر قار الذات است ، دون الباقیین .

وبدانی کی کیف ، یا مختص باشد بکمّیات ، جون تربیع ، وزوجیت یا مختص نباشد بآن ، و غیر مختص را ، یا اعتبار کنند از آن روی کی او استعدادیست لِأمرٍ مّا ، یا اعتبار نکنند از آن روی . و آنج اعتبار کنند درو کی استعدادیست ۲ ، قُوّتْ و لاقُوّتْ است ، جون مِصحاحیت ، و صِلابت و مقابل ایشان . و آنج اعتبار نکنند درو کی استعدادیست ، یا محسوس باشد بیکی از حواس بنجگانهٔ ظاهر ، جون ملوحت آب دریا ، و حمرت خجالت ، یا غیر محسوس بیکی از آن ، جون صحّت مصحاح ، و غضب حلیم . و اوّلین مشترك اند در آنك اعتبار نمیکنند دریشان کی کمال جوهری اند ، بخلاف سیم ، وجهارم . واضافت وحرکت را اقسامی است کی ألیق بایشان آنست کی مؤخّر دارند ازین موضع . و آنج یاد کردیم تقسیمی است حاصر جمیع ، موجودات خارجی را ، بل و جمیع مفهومات ذهنی را . و ازینجا بعون الله ۳ وحسن توفیقه شروع کنیم در سخن (در) هریکی ازین اقسام واحکام آن . و ابتداء ازاخسّ و اضعف کنیم کی اقسام اعراض است ، خواه وجودی ، وخواه اعتباری ، واز آنجا ترقی کنیم باشرف فالاشرف ، واقوی فالاقوی از موجودات جوهری . بس بعد از اعراض اجسام را یاذ کنیم ، آنگاه نفوس ، آنگاه عقول ، وجمله را ختم کنیم بسخن در جلال غنیّ مطلق قیّوم ۴ واجب الوجود جلّ جلاله ، و عظم کبریاؤه ،

---

۱ ـ دون الآخرین و واسط ـ اصل . ۲ ـ استعداداتیست ـ اصل . ۳ ـ بمعون الله ـ بمعونة الله م . ـ ۴ ـ قدیم ـ ط .

(فن دوم)

از جملهٔ دوم در فلسفهٔ اولی(١)

(در اقسام اعراض وجودی واعتباری)

و آن هفت مقالت است

(مقالت اوّل)

درمقادیر [و] اعداد کی کمیت قارالذات شامل ایشان باشد

اقسام مقدار سه است: **خط**، و **سطح**، و بعدتام، و آنرا **جسم تعلیمی** خوانند ، بس **خط** طولی باشد تنها ، بی اعتبار عرض ، وعمق ، و (لی) **سطح** طولی و عرضی باشد فحسب ، بی اعتبار عمق . و **بعدتام** طول ٢ و عرض، وعمق است .

و فرق میان این مقادیر و (مبان) جسم طبیعی ، آن است - کی هریکی ازین مقادیر متبدّل میشوذ برجسمی واحد ، باآنك آن جسم بحال خود باشد ، بی تبدّلی، و متبدّل غَیْرِ، غَیْرِ مُتَبَدِّل باشد . نمی بینی کی باره ٣ موم را، (جون) مشکل کنی باشکال مختلف، جگونه طول اوزیادت میشوذ یکبار ، و کم میشوذ دیگر بار٤ ، وهم جنین عرض ، و عمق آن باآنك جسمیّت او در جمیع احوال همان است کی بوذ . بس هریکی از خط ، وسطح ، وعمق ، عَرَض ٥ باشند درجسم ، بس مجموع ایشان نیز کی بعد تام است هم عرض باشد ، جه متقوم نشوذجوهری بمجموع اعراضی کی او را غیرایشان مقوّم نباشد ٦ .

و هیجیك را ازین امتدادات وجودی در اعیان باستقلال نیست .

اما **خط** بجهت آنك اگر در اعیان باشد آنچ ملاقی ازو باشد جهت سطح را غیر آن باشد کی ملاقی باشد ازوجهت دیگر را ، بس درعرض منقسم شوذ . و **سطح** اگر هم جنین بیابند ملاقی ازوجهت جسم را غیرملاقی باشد

---

١ - که درفلسفهٔ اولی است - ط . ٢ - طولی - اصل . ٣ - مادهٔ اصل .
٤ - یکبار - م . ٥ - عرضی - م - ط . ٦ - اعراض نباشد - اصل .

ازوجهت دیکررا بس درعمق منقسم شوذ. وبعدتام اکر قائم باشدبنفس خود بی مادّهٔ خلاءٔ باشد کی امتناع او رود باشد (کی) متحقق شوذ. و ما جون تخیّل ِ ثخن[1] کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از مسوادّ آن، بعد تام باشد کی جسم تعلیمیست، وحون اورا متناهی تخیّل کنیم تخیّل سطح او کرده باشیم، و اکر تخیّل سطح او کنیم بی آنك التفات کنیم بجیزی از آنها کی مقارن اوست در مواد: ازلون، وضوء آن، سطح تعلیمی باشد. (و) برین وجه است قیاس خطّ تعلیمی. و بعد تام ممکن است کی اورا لا بشرط شیٔ فرا کیرند، وممکن است کی بشرط لاشیٔ فرا کیرند. واما سطح، و خط تعلیمی، ممکن نباشد فرا کرفتن ایشان بشرط لاشیٔ، بل کی ایشان جدانك در نفس امر حاصل نمیشو[ن]ذ باستقلال، هم‌حنین در تخیّل نیز حاصل نمیشوند، ـ جه ما جون ایشان‌را هردو تخیّل کنیم باستقلال، لابد سطح را أعلی واسفلی و خط را یمینی ویساری، بیدا شود، بس مأخوذ اوّل باجسم بوذه باشد، وثانی باسطح.

ودلیل برعرضیّت مقدار آنست کی اکراورا درخارج بیابند بی مادّهٔ کَوْنُهُ کَذٰلِكَ بِالذَّاتِه باشد، یا لِلَوَازِمِ ذَاتِهِ باشد، یا از بهر امری غیرایشان، واوّلان اقتضاء آن کنند کی هرمقداری حنین باشد، وثالث اقتضاء آنك غنیّ بذات خود از محلّ، محتاج او شوذ بامری جائزالمفارقه، ومحتاج بذات خود بمحل، غنیّ شود ازو بامری هم جنین، و این محال است، ـ جه آنج شیٔ را بذات خود باشد، منفك نشوذ ازو بحالی از احوال. و سطح فناء جسم نیست فقط، والّا قابل اشارت حسّی نبوذی، بل کی آنجا سه جیز است، فناء جسم در جهتی معیّنه، واین عدم محض نیست، بل عدم احد ابعاد جسم است، کی عمق اوست ومقداری باطول وعرض فحسبُ واضافتی کی عارض آن فنامیشود. بس آن فنارا بحسب آن اضافه نهایت جسم ذوالنهایه کویند

---

[1] ـ تخیل سخن ـ اصل ـ م.

و این اضافه عارض این نهایت است ، ومتأخرازو . و این کی شیٔ نهایت قابل ابعاد ثلثه متقاطعه بر قوائم است ، اقتضاء آن کند کی قابل فرض دو بعد باشد از آن فقط ، و کمّیت او باعتبار آن است کی مقدارست ، لاغیر ، و آنك او سطح است باعتبار ملاحظهٔ دو بعد : طول ، و عرض ، با عدم ملاحظهٔ بعد ثالث ، کی عمق است ، واز آنجهت تقیید کردند تقاطع را ، کی برزوایاقوائم ۱ باشد کی اگر تقیید باین نکنند، درسطح ممکن بوذی تقاطع ابعادی غیر منحصر، خاصه در جسم، و امّا آنك تقاطع بر قوائم باشد ممکن نباشد کی در جسم بر سه زیادت شوذ، و در سطح بر دو. چه زاویهٔ قائمه آن است، کی حادث شوذ از قیام خطی مستقیم، بر خطی مستقیم، کی او را میلی بهیچجانب از جانبین نباشد، و اگر میل کند باحدالجانبین ، آنچ اصغر باشد از قائمه حاده باشد ، و آنچ اکبر ازو ، منفرجه ، و این ظاهر است ، عندالتأمّل . و حال خط در آنك سطح باو متناهی میشود ، بر قیاس حال سطح است ، در آنك جسم باو متناهی میشوذ . و خط بنقطه متناهی میشود و نقطه از مقادیر نیست و نه از کمّیت چه ممکن نیست کی درو فرض کنند شیٔ غیر شیٔ کی معنی قبول تجزی است کی از خواص کم است . ولکن مقادیر بأسرها باو متناهی میشوند . و تعریف او بآن کنند [که] شیٔ است ذو وضع کی منقسم نشود. و اینك تقاطع مذکور برزوایا قائمه است ، دلیل است بر آنك مقادیر زیادت ازین سه نیست ، کی خط است ، و سطح ، و جسم تعلیمی ، چه ممکن نیست زیادت ، برامکان ۱ ، فرض ابعاد ثلثه باین شرط و ازین است کی تعبیر از جسم تعلیمی درین کتاب ببعد تام کردیم .

وعدد کم منفصل است ، چه اجزاء او را امکان حدّی مشترك نیست کی متلاقی شوند برو . و اگر فرض کنند در نوعی از عدد ، چون سبعه آحادی مرتّبه ، کی در آن واحدی متوسط باشد ، و برجوانب آحادی ، آن نوعیّت واحدهٔ او ، کی بیش ازین ترتیب بود ، باطل شود ، . آنگاه

---

۱ ـ قائم ـ م ۲۰ رامکان ـ اصل ـ ظ : وامکان .

جون فرض کند در آن واحدی بین ا(لا)ثنین ، اوراطرفی باشد باهریکی، بس منقسم شوذ ، بس آحاد او اموری منقسمه باشند ،

امّا اجسام ، یاسطوح صغار ، وبالجمله[1] کمیّات، متصله باشند در نفس خویش ، کی ایشان را وحدت وعددّیت[2] عارض شده باشد ، و کلام ما در کمّ منفصل است بذات ، نه درجیزی کی کم منفصل عارض اومیشوذ جه او کم منفصل است[3] بعرض ، جه آنج او را کم منفصل عارض شوذ شاید کی جوهر باشد ، وشاید کی مقدار باشد ، و شاید کی غیر ایشان . باشد . بس عدد از آن روی کی عدد است درو حدّی مشترك نیست ، و نه امکان آنك فرض کنند دروترتیبی ، ووسطی ، وطرفی ، وهیج اولویت نیست بعضی آحاد (عدد) را بوسطیّت ، ونه بطرفیّت از بعضی .

وغیرعدد کم منفصل نیست ، جه قوام منفصل از متفرقاتی است کی ایشان مفرداتی اند کی آحاد اند . وجون واحد را فراگیرند از آن روی کی واحدست ، فقط ، حاصل از اجتماع امثال آن جز عدد نباشد. واگر آنرا فراگیرند ازان روی کی انسان[4] است ، یاحجر ، یاغیراو، ممکن نباشد اعتبار کردن آنهارا کمّیّات منفصله الّا آنك اعتبار کنند کی معدوداند بآحادی کی دریشان است ، بس ایشان کمّیّات منفصله باشند بحقیقت بسبب آنك معدوداند بوحداتی کی دریشان است . بس کمیت منفصلهٔ ایشان، بجهت عددّیت ایشان است ، لاغیر .

وبرهان بر آنك عدد عرض است آن است: کی متقوّم است بوحدات کی اعراض اند ، ومجموع اعراض جوهر نباشد .

ودلیل برعرضیّت وَحدَات ، آن است کی وحدت جوهر، مساوی وحدت عرض است ، در مفهوم وحدت ، و آن مفهوم اگرجوهر باشد محال بوذ حصول[5] آن درعرض ، جه جوهر را درعرض نیابند ، و اگر

۱ـ وبآن جمله ـ ط . ۲ ـ وعرضیت ـ م . ۳ ـ باشد ـ م . ٤ ـ ایشان ـ اصل .
٥ ـ حصول جوهربس واجب بوذ جزم کردن ـ اصل .

عرض باشد ، ممتنع نباشد حصول آن درجوهر، ـ بس واجب بود جزم کردن بر آنك[1] وحدت عرض است . وظاهر است کی **وحدت** اگر جه مبدأ عدد است ، و مقوّم آن[2] **عددنیست ، ونه کم** ، جه تعریف ایشان بر آن صادق نیست ، بل کی اقلّ عدد اثنان است ، و آن زوج اوّل است ، ونسبت وحدت باعدد ، جون نسبت نقطه باخط نیست ،ـ جه وحدت جزو عددست ، ونقطه نهایت خط ،وجزء اونیست ،والاّ لازم آید: ترکّب خط از نقطه، وسطح ازخطوط ، وجسم ازسطوح . واینست(معنی) ترکّب جسم از جو[ا]هر افراد، وزوذ باشد کی آنرا ، وامتناع آنرا بدانی.**وهر نوعی ازانواع عدد اورا وحدتیست**، کی باعتبار آن اورا لوازم ، و خواص باشد ، مثل زوجیّت ،و فردیّت و منطقیّت ، واصمّیّت ، وغیر آن ، از آنها کی علم آرثما طیقی بر آن مشتمل است ، واین خواص ممتنع الزوال است، **و اورا اعتبار کثر تیست** ، و خصوصیت آن کثرت نوعیّت اوست ،کی او بـآن، اوست . بس عدد از آنها نیست کی اورا حقیقتی نیست مطلقاً ، وجگونه جیزی راکی حقیقتی نباشـد ـ نـه در خارج ، و نه در ذهن ، خواص و لوازم ومناسبات عجیب باشد ـ کی افرادِ علمی کنند آنرا ، وتفریع فروع کنند از آن ، بس عدد از آنهاست کی اورا حقیقتی است در اعتبارذهنی واگرجه اوراحقیقتی زاید[3]، نباشد در وجودخارجی، جنانك ازبیش رفت.

و هر نوعی از انواع عدد متقوّم است بوحداتی ، کی مبلـغ جملهٔ آن ، آن نوع[4] است ، وهرواحدهٔ ازان وحدات جزئی باشـد از ماهیت او ، . و اما اعدادی کی دروست مقوم اونیست ، مثلاً عشره متقوم نیست بخمستین ، جه تقوم او بآن اولی نیست ازتقوم او بشش وجهار ، یا هفت و سه ، یا هشت ودو . واگر یکی ازینها مقوّم او باشد ، کافی باشد در تقویم او. ومحال باشد کی شیٔ را اموری باشد ، کی هر یکی (از آن) کافی باشددرتقویم آن ، بس اینك عشره ازتسعه وواحـداست ، یـا ازدو نوع از عـدد ، از

---

۱ ـ بدانکه ـ م . ۲ و مفهوم آن ـ ط . ۳ ـ لابد ـ م . ٤ ـ ازان نوع ـ ط .

خواص ولوازم اوست ، کی خارج است از ماهیت او . وجون تعریف عشره کنند بآنك عددیست مرکّب ازعددی جنین ، وعددی جنین ، آن رسمی[1] باشد ، و تنبیهی ، نه حدّی . وحال نوع از عدد در وحدت او باعتباری ، و کثرت او باعتباری دیگر ، جون حال مقدار است ، در وحدت او ازجهت اتصال ، و کثرت او ازجهت اجزائی کی دروست بقوت .

مقالت دوّم

ارفن دوّم ار جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در کمیت غیر قاره و آن زمان است

جون فرض کنیم سه جسم متحرك را برسه مسافت بهم جون سه کرهٔ متساوی ، کی سه شخص اورا تحریك کند بجهات مختلف ، یکی آسرَع ، ویکی اَبطأ ویکی متوسط میان ایشان ، وهرسه ابتدا بحرکت کنند معاً ، ـ سَریعه مثلاً دودور حرکت کند ، و بَطیئه یکدور ، وهر دو منتهی شوند معاً ، ومتوسط از حرکت باز ایسند بیش ار ایشان ، ویکدوره بکند ، بس سریعه و بطیئه ، مشترك اند در ابتداء ، وانتهاء معاً ومتخالف در مسافت ، ومتوسط مشارك بطیئه است درمسافت ، ومشارك سریعه در آن ، بس سریعه مخالف بطیئه ، [و] متوسطه است در مسافت ، و مشارك بطیئه درجیزی کی بآن مخالف متوسطه است . و آن شیٔ محرّك نیست ، و نه متحرك [ونه حرکت ،] ونه آنج متعلق باشد باواز مسافت ، وسرعت ، و بطوء ، جه محرك هریکی غیر محرك آن دیگرست ، و متحرك غیر متحرك دیگر ، وحرکت غیرحرکت دیگر ، ـ ونه متعلق بآن ، و میان ایشان معیّنی است کی متساوی است در بعضی از آن ، و آن مامنه ، و ما الیه است ، وهمه مشترك اند درجیزی ازان ، و آن **مدت** است ، **وزمان** ، وهرسه مشترك انـد در بارهٔ[2] ازان ، ودو مشترك اند در همهٔ آن . بس این مدت وزمان (را) ادراك کرده اند بملاحظهٔ ذهن ، وجزواو مساوی[3]

---

[1] ـ اسمی ـ اصل . [2] ـ در مادهٔ ـ اصل . [3] ـ ومساوی ـ م .

کل او نیست ، جنانك درسائر مُقدّرات است ، . جه کرهٔ سریعه ممکن نیست کی حرکت کند در آن مدت ، بآن سرعت ، اکثرِ من الدّورتین ، ولا اَقلّ . و نه نیز بطیئه ممکن باشد کی درمدت مفروضه حرکت کند مثل حرکت سریعه ، ونه اکثر از آن . و اِنّیّت زمان ظاهر ست باین تنبیه ، لکن ماهیت او خفی است .

و ازانها نیز [که] تنبیه می کند برانیت وماهیت زمان، آن است: کی قبلیتی کی با بَعدِیّت مجتمع نمی شوذ ، واوست سابق بروجود حادث ، نفس عدم نیست ، جه (عدم) گاه باشد کی بَعد[1] باشد جنانك ، شاید کی قَبل باشد ، ونه ذات فاعل ـ جه اوقبل ، ومع ، وبعد ، باشد ، بس قبلیّت حیزی دیگرست ، کی : لایزال درو تجددی ، و تَصرّمی[2] هست علی الاتصال[3] واو متصل است در ذاتِ خود ، وغیر قارّالذات . ـ جه ما اگر فرض کنیم متحرکی کی قطع مسافتی کند ـ کی حدوث حادث مَابانقطاع[4] حرکت او باشد ، بس ابتداء حرکت او بیش از این حادث باشد ، ومیان ابتداء حرکت ، وحدوث حادث ، قبلیّات ، وبعدیات متصرّم متجدد باشد ، مطابق اجزاء مسافت ، وحرکت ، بس این قبلیّات ، و بعدیات ، متّصل باشد ـ اتّصالی جون اتصال مسافت ، و حرکت ، ـ بس آن شیٔ کی غیر قارّ الذات است ، و سابق بر حادث ، و متصل ـ اتصال المقادیر ، **زمان** است . و او را مفهومی نیست غیر **اِتِّصالُ ٱلِانْقِضاء وَ ٱلتَّجَدُّدِ.** و اگر ذهن فرض نکند درین اتصال تَجزّی بالفعل، در آن تقدّم و تأخر نباشد . و اجزاء مفروضه را در زمان تقدم و تأخر عارض نمی شود . بل تصورعدم استقرار[5] اجزا . کی مستلزم تصورتقدم وتأخر است ، حقیقت زمان است . **وتقدم وتأخر لاحق زمان است لذاته** ، و لاحق غیر اوبسبب او[6] ، وآن غیر هرجیزی باشد کی اورا حقیقتی باشد

---

۱ ـ عدم ـ اصل . ۲ ـ تصرفی ـ م ۳ ـ علی الاتصالین ـ اصل . ٤ ـ تابانقطاع ـ م. مابانقطاع ـ ط . ۵ ـ الاستقرار ـ م ٦ ـ بسبب امر ـ م .

غیر عدم استقرار، کی مقارن او باشد عدم استقرار، جون حرکت، و غیر آن، بس محتاج نشویم بآنك بگوئیم کی یوم متأخرست ازامس، ـ جه نفس مفهوم ایشان مشتمل است بر معنی این تأخر، ـ بخلاف عدم، و وجود، و غیر ایشان.

واگر آنچ ما گفتیم تعریفی بوذی حدّی پارسی زمانرا، ـ لازم آمذی کی زمانرا[1] [درحدّ نفس او گرفته بودندی جه ممکن نیست تصور معیّت وقبلیّت، وبعدیّت، ـ الاّ با تصور زمان] بس قبلیّت وبعدیّت درتعریف زمان نباید گرفت. وهم جنین حرکت سریعه، وبطیئه، کی درتنبیه اول مذکوراند ممکن نباشد اخذ ایشان درتعریف زمان، ـ جه حرکت سریعه آن است کی قطع مسافت اطول کند در زمانی مساوی، یا اقصر، و قطع مسافت مساوی کند در زمان اقصر، و بطیئه بر خلاف این باشد. ـ بس زمان مأخوذ است در تعریف ایشان. بل آنچ گفتند تا اینجا جاری مجری منبّهات است، برحقیقت زمان.

وقبلیّت وبعدیّت را جون فراگیرند ازان روی کی واقع شوند در زمانی معیّن، حکم ایشان حکم غیر ایشان باشد درلحوق قبلیّتی و بعدیّتی دیگر، ـ کی ذهن اعتبار ایشان کند بزمان، ومنقطع نشود آن الاّ بانقطاع اعتبار ذهنی. و ایشان هردواضافی اند، وواجب باشد کی وجود معروض ایشان در عقل مع باشد، نه آنك در خارج مع باشد، وایشان از امور اعتباری اند ـ نه خارجی، ومختص نیستند بزمانی دون زمانی، بل کی تعقل ایشان درجمیع ازمنه صحیح است. وجون ثابت شد کی قبلی باشد ابعداز قبلی، واقرب ازقبلی، بس قبلیّات را مقداری باشد، واوغیر ثابت است جنانك شناختی، بس مقدار جوهری یامقدار هیئتی نباشد کی تصور ثبات ایشان توان[2] کرد، بس اومقدار هیئتی باشد ـ کی ثبات او متصور نباشد، وآن حرکت است.

---

۱ ـ زمانرا زمانی بوذی ـ اصل. ۲ ـ نتوان ـ م.

بس ماهيّت زمان آن است، كي او مقدار حركت است ـ نه از جهت مسافت ، بل از جهت متقدّم ومتأخر ، كي مجتمع نشوند ، وتو ميدانى ، از تأخير كردن تو امرى را ، جون مؤدّى شود بفوات . ـ آنك تقديم آن متضمن آن بوذ كي امر مائى فوت شد از تو ، و آن فائت **زمان** است . و ميدانى كي او مقـدار حركت است ، بسبب تفاوت و عدم ثبات ، كي مى بينى . و فطرت سليمه مستغنى است باين ، در اثبات زمـان ، وبيان ماهيّت او ازجميع آنج گذشت ، از تنبيهاب برايشان . و هر كس كي باين مستغنى نشوذ لابد باشـد اورا از تنبيهات سـابقه ، وديگر گاه[1] باشد كي تعبير از زمان باين كنند : كي زمان اعتبار تقدّم ، وتأخر ، و قبليّت و بعديّت است ، در امور موجوده ، ومقدّرهٔ در وهم . واعتبـار قبليّت وبعديّت بسست با آنِ وَهمىِ دفعى كنند ، وزمانى كي در حوالـى اوست از اجزاء ماضى باو بَعد باشد و اَبعد ، قبل ، و مستقبل ، بخلاف اين باشد .

وزمانرا مبدأ(ى) زمانى نيست ـ، والاّ اورا قبلى بوذى كي مجتمع شدى با بعد او ، و آن قبل نفس عدم نيست ، ونه امرى ثابت ، كي مجتمع شود بااو ـ بجهت آنج گذشت ، بس او نيز قبليّتى[2] زمانى باشـد ،[بس بيش از جميع زمان زمانى باشد] واين محال است، وبمثل اين وقريب بآن روشن شوذ كي زمانرا مقطعى زمانى نباشد ، جه لازم آيد كي اورا بعدى باشد ، وبعد او عدم او نيست ،ـ جه عدم شايد كي قبل باشد ، ونه شئ ثابت جنانك از بيش رفت ، بس لازم آيد كي بعد از جميع زمان جيزى ازو باشـد ، بس منقطـع نشده باشذ آنج فرض كرده اند ، كي منقطع شده است ، هذا خُلفٌ . وازينجا لازم نيايد كي زمان واجب لذاته باشد ، جه اين وقتى لازم آمذى كي از فرض عدم او كيف كان محال لازم آمذى ، امّا جون لزوم محال ازفرض عدم اوست بيش از ثبوت او ، يا بعد از ثبوت او ، لامطلقا ، لازم نيايذ وجوب او بذاته .

---

[1] ـ ديگر بگاه ـ اصل . [2] ـ نه قبليتى ـ اصل .

وآن درزمان جون نقطه است در خط ، واوطرفی موهوم است ـ میان ماضی ، و مستقبل ، کی باو اجزاء زمان متّصل می شود ـ بعضی ، ببعضی . وجون زمان را طرفی نیست ، بس این آنرا وحود نباشد ، ـ الاّ درذهن . وهمجنانك نقطه مقوّم خط نیست ، همحنین آن مقوّم[1] زمان نیست ، و زود باشد کی تحقیق این بکنی فیما بعد ، بس او عرضی باشد حالّ در زمان ، کی حدّ مشترك باشد میان ماضی او ، و مستقبل او . و ماضی معدوم نیست مطلقا ، بل کی اومعدوم است درمستقبل ، ومستقبل معدوم است در ماضی ، و هر دو معدوم اسد در آن . ومسافت بتنها سبب تقدّم وتأخّری کی در زمان است نیست ، ـ والاّ درمسافت واحده واقع نشدی حرکت متقدّم ، و متأخر بتعاقب ، بل کی مسافت رامدخل مّائی است درین ، و آن ظاهر است .

وقسمت زمان کرده اند باجرائی: از سنین ، و شهور ، و ایّام ، و ساعات ، وغیر آن . واجزاء زمان دائم جزئیات زمان مطلق باشد .

وهیج جزو مفروض از زمان ، متقدم شود بر جزوی دیگر ازو ، تقدمی[2] زمانی بل کی متقدم باشد برو بطبع ، و سابق ازیشان شرطی باشد معدّ لاحق را ، جه تو زود باشد کی بدانی کی حرکات سبب حدوث حادثات است ، وحرکت حادث است و هر حادثی(را) علت حدوثی باشد از حرکات ، بس حرکت همجنین باشد ، بس تقدم جزوی از حرکت بر جزوی دیگر طبعی باشد ، نه زمانی ، وهیج بعض از اجزاء حرکت اولی نیست بعلّیّت ازبعضی ، بحسب ماهیت حرکت ، بل کی اولویت بحسب امری خارج است از فاعلی محرك ، وقابلی کی اجزاء مسافت است . وتعیّن مراو بتقدم طبیعی بسبب فاعل باشد ، وجزوی دیگرازمسافت ، ووصول بآن جزو نیز بسبب مسافت است ، و جزئی دیگر .

ومعیّت آنج در زمان است با زمان غیر معیّت دو جیزست کی

---

۱ - مقسوم ـ م . ۲ ـ تقدم ـ م .

در زمانی واحد واقع شوند ، جه **اول** اقتضاء نسبت واحده کند[۱] جیزی را کی غیر زمان است با زمان ، و آن نسبت مَتی ذَلِك الشّیْ باشد ، و **ثانی** اقتضاء دو نسبت کند کی مشترك باشند دریك مسوب الیه کی و احدست بعدد ، و آن زمان ما است .

وجنانك تقدیر حرکت بزمان کند همجنین تقدیر زمان بحرکت کنند جنانك مِکیال دلالت کند بر مَکیل یکبار ، ومکیل بر مکیال یکبار دیگر ، وهمجنین مسافت دلالت کند بر حرکت ، و حرکت بر مسافت .

وکافی باشد در تحقق زمان حرکتی واحده ، ولکن نه هر حرکتی ، بل حرکتی کی اورا بدایت و نهایت نباشد ، تاحافظ رمان باشد ، وجنانك مقداری کی درجسم موجود است تقدیر جسم میکند ، وتقدیر آنج محاذی وموازی اوست ، جون مقدار مِسطرَه ، همجنین مقدار حرکت واحده ، وآن حرکتیست کی [زمان مقدار اوست تقدیر کنند باو یعنی بمقدار آن حرکت ، سایر حرکات را ، وجنانکه واجب نیست که] آن مقدار کی درمسطره است ، متعلق باشد بمقدِّر ومقدّر یعنی « ب » تقدیر کننده ، و تقدیر کرده ، همجنین[۲] این مقدار کافی باشد در تقدیر اوسائر حرکات را کی اومقدار حرکتی واحده باشد . وبجهت آنك زمان غیر قارّ الدات است هیج جیز ازوحاضر نباشد . و **هرج اوعلت زمان است** ، خواه تامه وخواه ناقصه ، **درزمان نباشد** ، وبا زمان نباشد ، اَللّٰهُمَّ اِلاّفِی اَلْتَوَهُّمْ آنجا کی وهم قیاس این اشیاء بزمانیات کند . و جون گویند سکون در زمان است ، یا مقدّر است بزمان . ـ تجوّز[۳] باشد ، بمعنی آنك اگر ساکن متحرك بوذی مقدار حرکت او آن بوذی ، و جسم جون گویند کی درزمان است ، آن از جهت حرکت او باشد .

ونسبت زمان با حرکات ، جون نسبت ذراع است با مذروعات . و اینك او مقدار حرکت است ، امری زاید نیست برحرکت دراعیان ،

---

۱ - کنند ـ اصل . ۲ - وهمجنین ـ م . ۳ محوّز ـ م .

قائم بحرکت ، بل کی زایدست بحسب اعتبار ذهنی . ازان روی کی ذهن ملاحظه می کند حرکات راکی مشارك اند درآنك حرکت‌اند، ومختلف‌اند در مقادیرشان کی ازمنهٔ ایشان است . وجنانك مقادیر قارّالذات مشارك اند در مقدارّیت وبعضی زاید بر بعضی‌وازین لازم نیاید کی بعضی مقادیر زاید شوند بربعضی بامری ورای مقدار، همجنین است حال درزمان بقیاس باحرکت . ـ

وهیج جیز را نسبت بزمان نکند کی حاصل است درو، الاّ آنك آن جیز از جیزهائی باشد کی درآن تقدم ـ و تأخر ، وماضی ـ ومستقبل وابتدا ـ وانتها ، باشد وآن حرکت است ، یا ذوالحرکه ، ـ جه هرامری زمانی ، اورا متی باشد ، ودرست باشد ، برو انتقال از متی او .

وآنج خارج است ازین اورا با زمان یابند ، نه درزمان ، واین معیت اگر بقیاس ثابتی باشد بغیر ثابتی ، دَهْرْ باشد ، و اکر بقیاس ثابتی باشد به ثابتی سزاوار تر اسمی کی اورا بآن خوانند سَرْمَدْ باشد . واین کون،اعنی کون ثابت باغیر ثابت ، وثابت با ثابت ، بازاء کون زمانیّات است ، در زمان . ـ بس آن معیّت گوئیا مَتی‌است ، امورثابته را . ـ ودر دهر ، و سرمد ، توهّم امتدادی نتوان کرد ، والاّمقدّرباشد بحرکت ، وزمان جون معلول دهراست ، ودهرجون‌معلول سرمد ، ـ جه اکرنه‌دوام نسبت[1] علل اجسام بوذی بمبادی ایشان ،اجسام را نیافتندی ، ـ فضلاً عن حرکات الأجسام . و اکر نه دوام نسبت زمان بوذی با مبدأ زمان ، زمان متحقق نشدی . ـ و دوام وجود در ماضی **ازل** است ، و دوام وجود در مستقبل **ابد** . ودوام مطلق اعم است از دهر ، وسرمد .

---

۱ ـ بحسب ـ م .

مقالت سیم

از فن دوم از جملهٔ دوم کی در فلسفهٔ اولی است

درآنج اعتبار نکنند درو ازکیفیات کی اوکمال جوهریست

واو آن است کی مختص باشد بکمیّات از کیفیّات ، و آنك اعتبار کند درو کی استعداد ست فحسب . **اما کیفیات مختص بکمیات** آن است کی تصوّر عروض آن نتوان کرد جیزیرا ، الّا بواسطهٔ کمیّت او ، ودرین داخل شوذ آنج همچنین باشد بر مّتـه وُ جملته ، جون **استقامت، و انحناء** یا بعضی از اجزاء آن ، جون **خلقت** ـ کی مرکب است از لون ، و شکـل ، و او همچنین است بسبب آنج[1] دروست از شکل تنها . واین نوع منقسم میشوذ بآنج مختصّ باشد بکمیّت متصله ، وآنج مختص[2] باشد بکمّیّت منفصله .

و مختص **بمتصله** : یا شکل است وحده ، یا غیر او ، وآن غیر : یـا مرکب باشد باشکل ، جون خلقت ، یا غیر مرکب با او ، جون استقامت . **وآنج مختصّ است بکمیات منفصله** . جون زوجیّت ، وفردیت .

ومعنی استقامت در خـط ، بوذن اوست بحیثیتی (کی) اگر برو نقطهٔ جند فرض کنند همه بر سمتی واحد باشنـد ، یعنی بعضی ارفع وبعضی أخفض نباشد . وگاه باشد کی تعبیر از خط مستقیم باین کنند کی او آن است کی اجزاء او بعضی بر بعضی منطبق شود ، بر جمیع اوضـاع ، بخـلاف مُنحنی ، ـ جه شاید کی دو قوس[3] منطبق شوند جون مُقَعَّرِ یکی با مُحدّبِ دیگری باشد، و برغیر این وضع منطبق نشو[ن]ذ . وگاه باشد کی گویند(کی) او اقصر خطی است کی واصل باشد میان دو نقطه ، یا آنك جون هر دو نهایت اورا ثابت کند ، و اورا فتل[4] کنند ، وضع او متغیّر نشود . یا آنك وسط او طرف او را بپوشاند .

و استواء سطح عبارتیست از آنك کی در جهت طول ، و عرض

---

١ ـ نسبت بآنجه ط . ٢ـ متصّل ـ م . ٣ ـ در قوس ـ اصل ـ م . ٤ ـ فَتْل تافتن ریسمان وبگردانیدن ـ کنتر ـ قتل ـ م ـ قل ـ ط .

او ، خطوط مستقیم فرض توان کرد . واستدارت سطح مستوی آن است کی خطی مستدیر بر و محیط شود ، کی درداخل آن نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشد ، و کریّت جسم آنست کی سطحی مستدیر بـاو محیط شود ، بروجهی کی در داخل او نقطهٔ فرض توان کرد کی جملهٔ خطوط مستقیم کی از آن نقطه بآن محیط کشند متساوی باشند . وتصور دائره بآن کنند کی یـکی از دو طرف خطی مستقیم‌را ثابت توّهم کنند و طرف دیگر را بگردانند[1] تا باوضع‌اول آید و نقطهٔ ثابته **مرکز دائره** باشد . و خطی کی مار[2] باشد بمرکز از محیط بمحیط ، **قطر دائره** (باشد) و تصور **کره** بآن کنند : کی قطر دائرهٔ[3] ثابت توهم کنند[4] ، و نصف دائره را بر آن بگردانند[1] ـ تا باوضع اوّل رسد ، و خطی کی مارّ باشد بمرکز کره از محیط بمحیط آنرا **قطر کره** خوانند . وجون توهم حرکت کره کنیم باثبات قطری از اقطار او ، آن قطر **محور کره** باشد ، ودوطرف او دو **قطب کره** و دائـره کی بعد او از هردوقطب کره بعدی واحد باشد **مِنْطَقَةُ کره** بوذ . و تصور **مخروط** بآنك مثلّث‌قائم‌الزاویه را بر اَحد ضلعی القائمه‌بگردانند ـ تا با وضع اوّل رسد . وتصور **اسطوانه** بآنك ذواربعة اضلاعی را بریك ضلع بگردانند ـ تا با وضع خود آید .

وشکل نفس حد جسم ، وحدوداو نیست ، بل کی او هیئتیست کی لازم جسم محدود می شود از آن‌روی کی محدود است . و او حاصل است در جمیع آن محدود ، واگر جه‌بشرکت حـد است ، و مشروط بآن و دائره در خط نیست ، ونه کره درسطح ، واگرجه‌دائره تمام نشود الّا بانعطاف خطی ، و کره تمام‌نمیشود الّا بتقبیب سطحی . واگر دائره در مجّرد خط بوذی استدارت بوذی ، یا تقوّس[5] . و اگر کره‌درسطح بوذی

---

[1] ـ بگردانیم ـ م . [2] ـ ماباد ـ م . [3] ـ کره ـ م . [4] ـ کنیم ـ م .
[5] ـ تقویس ـ م ـ ط .

یا تقعیر بوذی بحسب مایلی جانب تحویف. یا تقبیب بحسب مایلی امر خارج ، بس حق آنست کی کره جسمیست ، نه سطحی ، و دائره سطحی است ، نه خطّی . و زاویه هیئتی است ، کی مقدار را حاصل میشود از آن ۱ روی کی او ذو حدیست اکثر من واحد ، کی منتهی شوند بحدّی مشترك . و خلقت شکلیست از آن روی [که در جسمی طبیعی یا صناعی ۲ باشد مخصوص بحیری کی بتوان ۳ دید ، بس او حالتی است] کی حاصل میشود از اجتماع لون ـ وشکل ، و باعتبار خلقت شخص را وصف کنند بحسن و قبح ، و آنچ متعلّق از کیفیّات [است] بکم منفصل ، موضوع علم ارثماطیقی است ، و آن مناسب غرض کتاب نیست و اهمال سیاری کرده ام [از] آنچ بکمّ متّصل تعلّق داشت ـ بعضی باین سبب و بعضی بسبب وضوح ، جون تربیع و تثلیث ، واشباه ایشان ، و آنچ تعریف کردم اینجا از کمّیّات بعرض بود و مقصود از ذکر آن بذات کمیاتی بوذ کی متعلق بوذ باو ، چه آنچ من تعریف بآن کردم مفتقر بوذ بآن .

و امّا کیفیّات استعدادی ، بعضی از آن تهیّؤ است قبول اثری را بسهولت ، یا بسرعت ، و آن وهنی طبیعی است جون مِمْرَاضِیَّتْ و لِیْنْ و آنرا لاقوت خوانند و بعضی از آن تهیّؤ است مقاومت و بطوء انفعال را ، جون مِصْحَاحِیَّتْ و صِلَابَتْ ، و او هیئتی است ـ کی جسم بواسطه آن قبول مرض نکند ، و سر از انفعا [ل] باز زند ، نه آنك مریض ، و منغمر نشوذ و آنرا قوت خوانند ، و شامل اقسام این دواعی قوت ، ولاقوّت ، آن است کی ایشان استعداداتی ٤ اند ـ کی تصور کنند در نفس ـ بقیاس با کمالاتی ، و ایشان اگر چه در نفس ۵ خود کمالات باشند ، اما معتبر درینجا کمالیّت ایشان نیست ، بل معتبر آنست کی ایشان استعداداند کمالی را ،

---

۱ ـ وران ـ اصل . ۲ ـ جسم طبیعی صناعی ـ م . ۳ ـ نتوان ـ ط .
٤ ـ استعدادی ـ م . ۵ـ تفسیر ـ م .

غیر ایشان، و بکمال اینجا آن می‌خواهد کی فضیلتی باشد چیزی را یا ملایم باشد او را، بل کی معنی او آن است کی نهایت استعدادیست، لاغیر. و در بن نوع از کیفیات داخل شوذ سیاری از کمالات محسوسه، و غیر محسوسه، نه باعتبار کمالیّت ایشان، بل باعتبار اعدادِ ایشان کمال دیگر را.

وقوت انفعال وقت باشد کی مقصور [۱] باشد بر تهیّؤ یك چیز را، چون قوّت [۲] فلك بر قبول حرکت بدون السّکون و وقت باشد کی تهیّؤ چیزهائی را باشد کی زیادت باشد بر واحد، چون قوّت حیوان بر حرکت، و سکون، و لکن بدو اعتبار، چنانك از پیش رفت و گاه باشد کی قابل قابلِ شیٔ باشد بی آنك حافظ او باشد، چون قوّت قبول آب، شکل را، و گاه باشد کی قابل و حافظ باشد معاً، چون قبول حجر شکل را.

و قوّت شدیده چون تأثیر او مشتدّ شوذ، امتناع او از تأثر مشتدّ شود و هر متأثری قاصر باشد از قوّت آن جسم کی تأثیر در آن میکند، و قوت وقت باشد کی بحیثیّتی باشد کی هر شخص کی اتفاق افتد مصادفت قوّت او را، قوت بعداز آن باقی ماند. و وقت باشد کی نسبت او باهر کدام از اشخاص متساوی باشد، الّا آنك چون مصادف یکی از جمله شد سست شوذ، بعد از آن نماند. و قوّت را چون فرا گیرند متخصّص بیك چیز، بسببی کی قوت را بآن چیز مخصوص کرده باشد ـ در فرض، یا در اعیان، چون رفع آن یك چیز کنند ـ قوّت بر و باطل شود نه آنك قوت از حامل [۳] او باطل شود، بل از [آ]نك قوّت باشد بر آن شخص، از آن روی کی آن معیّن است، و اگر چه قوت در نفس خود باقی باشد.

مقالت چهارم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در کیفیات محسوسه بحواس ظاهر

محسوس از کیفیات بحسّ ظاهر غنیّ است از تعریف بحد، و رسم،

---

۱ ـ مقصود اصل ـ م . ۲ ـ حوت ـ اصل . ۳ ـ حال ـ ط .

جه هیج جیز اظهار محسوسات نیست ، لیکن[1] بسیار باشد کی محتاج شوند بتنبیه بر مفهوم اسم بعضی از آن . ومنقسم می‌شود بحسب انقسام حواسی کی بآن ایشارا احساس میکنند بینج قسم :

قسم اول ملموسات واز آن دوازده را یاذ کنیم ، حرارت ـ و برودت ، ورطوبت ـ و بیوست ، ولطافت ـ وکثافت ، لروجت ـ و هشاشت ، وجفاف ـ وبلّت ، و ثقل ـ وخفت .

امّا **حرارت** ازشأن او تفریق مختلفات است ، و جمع مشاکلات . ـ جه او بواسطهٔ تسخین افادت میل مصعدمی کند ـ بس آنج از اجسام[2] مختلفهٔ در لطافت و کثافت مترکّب باشد الطف اقبل باشد خفت را ، ار حرارت ، جون هوا ، کی قبول او خفت را ، اسرع است ار قبول آب آنرا ، کی اسرع است از قبول زمین آنرا . وجون حرارت عمل کند در جسم مرکب ، اقبلْ مبادرت کند بتصعّد بیش از مبادرت ابطأ ، وابطأ بیش از عاصی ، و متفرق شوذ احسام مختلفة الطبایع کی مرکب از آن حاصل شده بوذ ، آنگاه حاصل شود از حرارت در وقت تفریق اجراء اجتماع متشاکلات بمقتضی طبایع ایشان ، جون بسائط مرکب شدیدهٔ الالتحام باشد . ـ امّا[3] اگر التحام ایشان شدید باشد ، ر لطیف ـ و کثیف قریب باشند باعتدال ـ از قوت حرارت حرکتی دوری حادث شود ، جنانك درذهب ، جه لطیف جون میل می کند بتصعّد کثیف اورا جذب می کند ، بأسفل ، و حرکت ایشان مستدیر می شود . و اگر با شدّتِ التحام لطیف غالب باشد جِدّا بکلّی صاعد شود ، و کثیف را در صحبت خویش ببرذ ، والّا آتش تأثیر کند در تسییل آن ، اگر کثیف غالب نباشد جدّا ، واگر غالب باشد قادر نشود برتسییل آن . این همه وقتی است کی مقترن نشده[4] باشد بمرکّب صورتی کی مانع جیزی ازین باشد ، یا مقتضی خلاف این ، وتجربت دلالت می کند بر آنك از اسباب حرارت استضائت است ، وحرکت : ومجاورت آتش ، جون قابل جیزی ازین

---

۱ ـ ممکن ـ اصل ـ یمکن ـ م . ۲ ـ اقسام ـ م . ۳ ـ واما ـ م . ٤ ـ شده باشد ـ اصل .

قابل حرارت باشد ، ـ اما اگر قابل حرارت نباشد ، جنین نباشد . و اما بُرُوْدَتْ[۱] عدم حرارت نیست ، جه برودت محسوس است بذات ، و هیج از عدم جنین نباشد ، بل کی تقابل میان ایشان تقابل : تضادّست ، و تأثیر او بخلاف تأثیر مقابل اوست .

و **رطوبت** کیفیّتی است کی جسم بآن سهل الشکل[۲] باشد بشکل حاوی[۳] سهل الترك اورا . و **یبوست** کیفیّتی است کی جسم بآن قابل آن تشکّل باشد و ترك آن ، بعسر .

و **لطافت** رقّت قوَام است . و **کثافت** غلظ آن ، و **لُزُوْجَتْ** سهولت قبول جسم است تشکل را ـ بهرشکلی کی خواهد ، با عُسرِ تفریق آن ، وجون قصد تفریق او کند متّصل ممتد شود ، و **هِشاشَتْ** عسر تشکیل و سهولت تفریق است ، و **جِفَافْ** حالتیست جسم را سبب آنك طبیعت نوع اومقتضی رطوبت نباشد ، ونه او ملاصق ذی رطوبتی بوذ ، و **بِلَّتْ** حالتیست جسم را ، بسبب [آنکه] ملاصق جسمی رَطب باشد، با آنك طبیعت او مقتضی رطوبت نباشد . و **ثقل** آن است کی جسم بدان حرکت کند بجانب سفل[۴] ، (وبرودت موجب آن است و **خفت** آن است کی جسم باوحرکت کند بجانب علو) وحرارت موجب آن است. وهردو[را] بتجربت شناخته اند ، جه ما تجربه کردیم کی صعود جسم مشتدّ می شود بشدت حرارت او، وضعیف می شود بضعف آن . ونزول[۵] او ، قوی ، و ضعیف میشوذ ، بحسب حال برودت او، درشدت، وضعف ،واگر نه حرارت اقتضاء تصعید کردی ، وبرودت [اقتضاء] خلاف آن ، حال [جنین] نبودی .

قسم ثانی از کیفیات محسوسه مذوقات است . وآنج از بسائط آن می شناسیم نه است ، مرارت، وحرافت، وملوحت، عُفوصت و حُموضت ،

---

۱ ـ اگر برودت ـ اصل . ۲ ـ التشکیل ـ م. ۳ ـ حادی ـ م . ٤ ـ علو ـ م .
۵ ـ بزوال ـ م .

و.قبض،و دسومت،وحلاوت،وتفاهت[۱] و سیار باشد کی شیٔ راطعمی باشد در نفس خود ، لکن بسبب شدّت تکاثف او، متحلّل نشود ازو جیزی ـ کی مخالط لسان شود ،[۲] تا او را دریابد ، آنگاه جون احتیال کنند در تلطیف اجزاء او ، احساس کنند ازو بطعمی ، جانك در حدید ، و نحاس است ، و گاه باشد کی دو طعم در جسم واحد مجتمع شود ، جون مرارت، وقبض ، در حضض[۳] ، و آنرا بشاعت خوانند ، وجون ملوحت ، ومرارت در شوره زمین ، و آنرا زعوقت خوانند . و بسیار باشد کی جمع شود از کیفیّتی طعمی ، وتأثیری لمسی ، امری واحد ، کی متمیّز نشود در حسّ حون طعم ـ و تفریق ـ با اسخان ، جه از آن حرافت حاصل شوذ ، یا بی اسخان ، و ایشان ایجاب حموضت کنند ، وجون طعم باتکثیف ـ کی بسیار باشد کی ایجاب عفوصت کنند . و سیار باشد کی این سبب باشد از آن تکثر آنج احساس بآن می کنند از طعوم ، یا از جملهٔ اسباب اوباشد ، ومن نیافته ام وجه حصرِ ی طعوم را ـ در عددی ، نه در نفس امر ، ونه بحسب آنك ممکن است در حق بشر احساس بآن .

وقسم ثالث مشمومات است ، وایشانرا اسمائی مخصوص بیست ، الّا ازجهت[٤] موافقت ، و مخالفت ، جنانك گویند رایحهٔ طیّبه ، و رایحهٔ منتنه[٥] ، واین مختلف شود بحسب اختلاف احوال کسانی ، کی احساس بآن می کنند ، جه موافق شخصی ، شاید کی مخالف دیگری باشد . یاازجهت آنج مقترن شود بمشمومات ، جنانك گویند رائِحَةٌ حُلْوَةٌ اَوْ حَامِضَةٌ واین را وجه حصری نمی دانم [٦] .

---

۱ ـ تکاهت ـ اصل . ۲ ـ وتا ـ اصل . ۳ ـ حضض بضمّتین و قد تفتح العین و بالضادین و قیل بطائین وقیل بضاد ثم طاء عصارهٔ درختیست معروف که بشیرازی هلال گویند ، وآن انواع است ، مکی ، وهندی ، ومشهدی ، بهترین آن جهت ورمهامکی بود ، وجهت موی هندی و در هندی تحلیل و قبض کمتر ار مکی بود (رجوع کنید بقانون ـ وبحرالجواهر واختیارات بدیعی ـ وشرح قاموس . ٤ ـ آنك اصل علاوه دارد . ٥ ـ منقنه ـ اصل . ٦ ـ لازم نمی‌دانم ـ م .

وقسم رابع مسموعات است ، و آن اصوات، وحروف اند، وسببی کی مامی یابیم[1] کی محدث ایشان است تَموّج جسمِ سَیّالِ رَطب است ، جون آب ، وهوا . و مراد از تموّج : حرکتی انتقالی نیست از آبی ، وهوائی واحد، بعینه ،بل کی او امریست کی حاصل میشون از صَدْمی ـ بَعدِ صَدْمی[2] و سکونی ـ بعد سکونی . و سبب تموّج ، امساسی ـ عیف است کی او قرع است ، یاتفریقی ـ عنیف ـ کی او قلع است ، امّاقَرْع : محوج آب ، و هواست ، بآنك منقلب[3] شود از مسافتی کی قارع سلوك آن کرده است بهر دوجنبۀاو بعنفی شدید ، وهمجنین قَلْع ، وازیشان هردو لازم آیدانقباد متباعد ازیشان : شکل [و] ،تموج را [که] واقع اند آنجا. ومتوقّف است احساس ما بصوت ، در آبج آزموذیم ، و اکرجه جایر باشد کی شرط مطلق نباشد: بروصول هوائی کی حامل آن باشد بصماخ، جه میان [میل] می کند ازجانبی بجانبی ، در وقت هبوب ریاح ، و هر کس کی انبوبه درار را فراکیرذ ، ویکی از دو طرف آن بدهان خود نهد و طرف دیکر بر صماخِ انسانی ، و سخن کوید در آن انبوبه بصوتی عالی، آن انسان بشنوذ دون الحاضرین . وحون اسانی راز دور بینیم کی تَبَرْ بر جوبی میزنـد ، ضربه را بیش از سماع صوت بینیم .

وصوت : نفس فرع ، یاقلع نیست ، جه ایشان هردو [در] نفس خویش مختلف اند ، باآنك مافهم صوت میکنیم ، بی حاجتی بتعقّل قرع یا قلع ، یا ایشان را مدخلی باشد در آن ، و دیکر ایشان را هـردو ببصر و غیره ، ادراك میکنند ، و صوت ادراك نـکنند ، الاّ بسمع . و دیکر صوت باقی می‌ماند بعداز فوات ایشان . و خافی نباشد بر تو ازین فر(و)ق کـی صوت غیر[4] حرکت ، و تموّج است ، و اکرصوت امری بوذی کی

---

[1] ـ میدانیم ط . [2] ـ صَدْمْ زدن ودوجیز را بهم وا کوفتن کنز . [3] ـ منقلب ـ ط .
[4] ـ صورتفم ـ م ـ .

حاصل نشدی الاّ در صماخ، جون صوت را[۱] بشنیدیمی جهت آن ندانستیمی، و نه آنك از قریب است، یا از بعید، بمجرّد سماع، نه از ابصار تموّج، یا (ا)ستدلال بجهارتِ، و خفاتتِ صوت، بر قرب، و بعد او، بس او حادث است در جهت او خارج الأذن.

و اما صدا[۲] حاصل میشوذ از انعکاس هواء متموج، (و) از مصادمی عالی، جون جبلی، یا حائطی، بروجهی کی تقطیعات حروف در آن هوا محفوظ ماند اگر درو حاصل باشد. و دور نیست کی هر صوتی[۳] را صدائی باشد، نزد هر مصادمی، ولکن در بیوت[٤] شاید، کی شعور بانعکاس واقع نشوذ بسبب قرب مسافت، بس احساس نکند بتفاوت زمان صوت، وزمان عکس آن. و ازین است کی صوت مغنّی در خانه قوی تر از آن باشد کی در صحرا. و موجب صدا اگر املس باشد صدا زمانی ثابت ماند، بسبب تعاقب انعکاس بتعاقب اندفاع.

و هوا اگر جان باشد کی متشکل شوذ بمقاطع حروف این او را از آن روی باشد کی[٥] او هواست مطلقا، و هر جگونه کی باشد، جه هوا حافظ شکل نیست، و او سریع الالتیام و التّشوّش[٦] است بادنی سببی، بل اگر جنین باشد کی متشکل شود بمقاطع حروف، آن بسببی باشد کی غایب باشد از ما، کی موجب حفظ آن تقطیعات باشد. و اگر جنین نباشد متشکل نشوذ بآن مقاطع، و تشکّل او بآن مقاطع شرط نباشد درحدوث حرفی، یا صوتی. وجایز باشد [که] تموّج سیّال، و توسط آن شرط نباشد در حصول صوت، و حرف، برهر حالی، بل بروجهی مخصوص، جون حال تعلق نفس ببدن بروجهی کی نفس بر آن است درین آن، و اگر جه جایزست کی شرط نباشد علی وجهٍ آخر او وجوهٍ اخری، وجایز باشد نیز کی بعضی اصوات بعلّتی

---

۱ ـ و ـ م. ۲ ـ کذافی النسخ الثلث ـ ودر شرح قاموس گوید «صدی آن چیزیستکه بر میگرداند او را کوه برصدا و آوار کننده» پس این کلمه را یائی دانسته و الف آنرا بشکل یاء نوشته است. ۳ ـ صورتی م ـ ط. ٤ ـ ثبوت م ـ ط. ٥ ـ کی شد اصل ـ باشد ـ م. ٦ ـ و تشویش ـ اصل، و القشوش ـ م ـ ط.

حاصل شود ، و بعضی بعلتی دیگر ، بجهت آنك دانسته ، کی واحد بنوع شایذ کی او را علل مختلفه باشد ، وحرف هیئتی است ـ کی عارض صوت میشوذ ـ کی بآن هیئت متمیز شوند ازصوتی دیگر ـ کی مثل او باشد در حدّت ، و ثقل ، تمیّزی ١ در مسموع ، و حروف بامُصوِّته است ، و او آن است کی ابتداء بآن ممکن نباشد یا صامِتَه واو ماعداء آن است . و گاه باشد کی درین باشد آنج تمدیداو ممکن نباشد ، جون **با** ، و **تا** ، و **طا** و **دال** ، ونسبت عروض حرف صوت را ، جون نسبت عروض نقطه است ، خط را ، جه متحقّق نمیشوذ ، الّا در اوّل زمان ارسال نَفَس ، یا آخر زمان حبس او . وحصر ٢ حروف ، درعددی درنفس امر [یا] بحسب وجدان از آنهائیست کی راهی نیافته ام بوجه آن .

و قسم خامس مُبْصَرات است ، و آن الوان است ، و اضواء امّا **الوان** حصر آن درعددی برمن متعذّ رست . وسواد ، وبیاض از آن ضدّان اند ، در غایت تباعد . و دور نیست ٣ کی هر جه ما عدا ایشان است یابعضی ٤ از آنج ماعدا ایشان است ـ از الوان ، از ترکّب ایشان باشد ، بروجوه مخصوصه ٥ . وشك نیست در آنك جون سواد ، وبیاض ، وحمرت ، وصفرت ، و(ضدت ٦) وخضرت رابیك سَحق کند ، وبیامیزند ، از آن بحسب اختلاف مقادیر مختلطات ، الوان مختلفه ظاهر شوذ . بس محتمل باشد کی سایر الوان برین وجه حاصل شده باشد ، یا هریکی از آن یابعضی ٤ از آن الوان باشند مفرده ، در حقیقت ، نه درحس فقط . و جایزست کی الوان غیر متناهی (باشد) در نفس امر ، واگرجه اعتبار نکنند کی اختلاف ایشان بشدّت و ضعف ، اختلافی نوعی باشد . ـ اما اگر آنرا جنین اعتبار کنند آنج گفتیم ظاهر باشد ، لکن بااین جایز باشذ کی حاصل نشود از آن الّا

---

١ ـ تمییزی ـ م . ٢ ـ وحرف ـ م . ٣ ـ ودرو ـ اصل . ٤ ـ بابعضی ـ اصل ـ م .
٥ ـ مخلوصه ـ اصل . ٦ ـ کذا والظّاهر زرقت .

متناهی . و از الوان بعضی مُشرِق اند ، و قریب بِطباع ضوء ، جون ارجوانیّت ، وفیروزجیّت ، وخضرتِ ناصعه ، و حمرت صافیه ، و بعضی مظلم ،ـ جون‌غبرت ، و کهبت ، وعودیّت ، و سواد ، و امثال آن.

وانفعال بصر از لون ـ جون مانعی نباشد ، اگر داخل گیریم در مفهوم لون ، ومقوّم آن ، بس‌هیج ازالوان را حصولی در ظلمت نباشد،ـ جه ما در ظلمت آنرا نمی‌بینیم ، واین نه ازآنست کی هواءمظلم عایق‌است از ابصار آن ، جه در آن کیفیّتی عایق ازابصار نیست ، والّا: کسی کی در غاری مظلم نشستی ، و دربیرون غار جسمی مستنیر بوذی آن حسم را ندیذی . ـ بس عدم رؤیت آن بجهت عدم حصول اوست در ظلمت ، اگر بر آن تقدیر فرا گیرند . و اگر آن انفعال را مقوّم لون نگیریم، ونه جزوی از مفهوم آن ، از آن ببش ازین لازم نیاید ،کی ضوء شرط باشد در صحّت آنك او مرئی[۱] باشد ، نه در تحقیق او در نفس او ، ـ بل کی لازم [نیز] نیاید کی ضوء شرط باشد علی الاطلاق ، بل جایز باشد کی این مثل آن باشد ـ کی در شرائط حدوث ،وعلل حصول‌صوت گفتیم .

وگاه باشد کی توهم کسد در الوان کی جواهرند ، واین خطائیست کی مشاء آن تجویز مفارقت ایشان است ، از محالّ ایشان ، وقیام‌ایشان بدات خویش ـ وایشان ایشان‌باشند، بروجهی کی‌ممتنع است در اِنتقالُ ـ الاْعراض ، بسبب آنك امتناع آن ـ انتقال ، بیدیهه، نمی داسد .

وآنج دلالت میکند [بر] عدم جواز او ، آن است : کی [سواد مثلاً جون مفارق محل باشد : یا ممکن باشد احساس بآن ، یا نه اگر ممکن باشد و فرض کنند که] احساس باو کردند ، بس باو اشارتی باشد ، و او با مقداری‌باشد ، ومفهوم‌ازمقدار غیر مفهوم‌است‌از سواد،بجهت تعقّل‌مقدار

---

۳ ـ امری‌ـ اصل‌ـ ط

بی سواد، وجون با مقداری باشد او در جیزی متقدّر باشد ، وجسمانی ، وفرض کرده‌اند کی مجرّدست ، هذا خلف . **واگر ممکن نباشد** کی احساس باو کنند ، بس او در نفس خود سواد نباشد ، واین محال است .

وتو بدانی کی اسود جون : ابیض شد ،وماهیّت او،و شکل او ، و وضع او ، وجمیع احوال (او) ، همجنان باشد کی بوذ ، بس‌سوادزایدبوذه باشذ بر همه . ولاشیٔ محض نیست ، جه ازلاشیٔ حاسّه منفعل نشود . و گاه باشد کی احسام در شکل متّفق باشد ، و در الوان مختلف ، و اگر لون نفس شکل بوذی جنین نبوذی . و هوا را لونی محسوس بوذی[1] تا او را شکلی بوذی ، و بمثل [2] این : ظاهر میشود فرق میان بسیاری از اعراض .

و امّا **اضواء** حقیقت آن ظهور است بصررا ، و مقابل او خفاءمطلق است ، و آن ظلمت است ، و مراتب ضوء مختلف میشود بشدّت و ضعف ، بحسب مراتب قرب و بعد ، از طرفین .

و گمان برده اند کی **اشعه** : اجسامی‌اند شفّاف ، منفصل (از مضیٔ ، و متّصل) بمستضیٔ ، و آن باطل‌است ، والاّ بایستی کی اگر دریجهٔ خانه را ناگاه بگرفتندی‌غایب شدی . و اگر توهمّ بقاء اجزائی صغار کنند ـ کی ضوء آن زایل شده باشد ، وایشان مظلم مانده ، بس حسمیّت ایشان غیر ضوء ایشان‌باشد . واگر اجسام بوذندی ، تعقل اجسام : بی‌اشعه نبودی و بهبوب و رُکودِ ریاح مختلف شدی ، وخرق‌افلاك بکردی ، بسبب نفوذ آن دریشان . و متداخل نشدی [3] باهوا ، یادفع [4] کردی هوا را ، ـ دفعی عظیم ، کی ظاهر شدی . و بطبع خود حرکت نکردی الاّ بجهت واحده . واضواء سُرُج بسیارمترا کم‌شدی‌تااورا ثخنی‌بیداشدی . وحدس حکم میکند باین ، و امثال این ، برعدم آنك شعاع جسم است .

و **شعاع غیر لون است** ، جه لون را : اگر عبارتی گیرند از نفس

---

۱ ـ و هوا والوانی محسوس بوذی بوذی ـ اصل و هواوالوانی مخصوص بودی ـ م .
۲ ـ و تمثل ـ م . ۳ ـ شدی ـ م ـ ط. ٤ ـ کذا و ط : تا دفع .

ظهور بصر را مطلقا ، باطل شود بنور آفتاب ، کی ظاهرست بصر را ، و بضوء ، جون غالب شود برمثل سبج [۱] ، جه لون او غایب میشود ـ با آنك ظهور او متحقق است بسبب ضوء او . واگر لون را عبارتی گیرند از (ظهور بصررا ـ بروجهی مخصوص ، باآنك نسبت) ظهور سواد و بیاض جون نسبت لونیّت باشد باایشان در آنك ظهور زائد [۲] نیست دراعیان بر نفس سواد ، جنانك لونیت زاید نیست برودر اعیان بس ظهور محمولی عقلی باشد ، و طهور بیاض درخارج نفس بیاض باشد ، بس بایستی کی آنج بیاض او اتمّ بوذی طهور اواتمّ بوذی ، وهم جنین آنج سواد او اتمّ بوذی ، و جنین نیست . جه ماجون عاج را در شعاع وضع کنیم ، و ثلج را در ظلّ ، بمشاهده ادراك می کنیم : کی بیاض ثلج اشدّ ، و اتمّ است از بیاض عاج ، و عاج اَضوأ و انور ست ، از ثلج ، بس ابیضیّت غیر انوریّت است ، و لون غیر نور [۳] . و هم جنین آنج سواد او اتمّ است جون وضع کنیم در طل ، وأنقص در شعاع ، آنج سواد او اشدّ ست نوریت او انقص باشد ، و آنج نوریّت او انقص است سوادیّت او اشدّ . و اگر نقل کنیم آنرا کی در شعاع است بظلّ ، و آنرا کی در طل است بشعاع ، اتم ، انور شود ـ بانقاء اشدّیت . بس ظهور بصر را غیرلون است ، و اگرجه لون بی او متحقّق نمیشود .

وضوء بعضی از آن اوّل است ، و بعضی ثانی [٤] ، جه ضوئی کی حاصل است از مضیٔ لذاته ، آنرا **ضوء اول** خوانند ، و حاصل ازین ضوء در دیگری ، **ضوء ثانی** . و جون گویند کی ضوء نفوذ کرد ـ در فلان ، یا سریان کرد در فلان ، یامنتقل شد از فلان بفلان ، این همه مجاز باشد . وحقیقت آن حصول ضوء است ازمضیٔ بمستضیٔ ، دفعةً بی حرکتی ،

---

۱ ـ شبج ـ ط . ـ شبج (ظ : شبج) مهره های سیاهی است که درسیاهی بدانها مثل میزنند (شرح حکمة الاشراق چاپ طهران ص ۲٦٥) . ۲ ـ رایدست ـ اصل .
۳ ـ ضوء نور ـ اصل . ٤ ـ ازان ثانی ـ ط .

بسبب استحالت استقلال عرض بانتقال ، از بهر آنچ گذشت . و بی انعدامی از مضیٔ ، و این روشن است ، بل بر وجهی کی حصول او در مضیٔ ـ علت حصول او باشد در آنچ بآن مستضیٔ شده باشد . و **ظلمت مقابل ضوء** نیست ، الاّ عبارتی از عدم ضوء وحسب ، چه هرچ او را نوری نیست مظلم است ، ـ خواه ازشأن او آن باشد کی مستنیر[1] شود ، و خواه نباشد ، بس محتاج نشود آنچ نور ازو منتفی شده باشد در آنك او مظلم باشد بچیزی دیگر بس تقابل میان نور ، و ظلمت ، بر اصطلاح این کتاب : تقابل ایجاب و سلب باشد . و در اکثر کتبی کی غیر اینست اصطلاح بر آن کرده اند کی : تقابل میان ایشان (تقابل) ملکه و عدم باشد ، بمعنی آنك ظلمت عدم ضوء باشد ، ازچیزی کی از شأن او باشد کی مضیٔ باشد .

وضوء اگر چه ما مشاهدهٔ آن نمی کنیم ، اّلا کی عارض سطح باشد ، اما نفس مفهوم او مانع آن نیست کی او ساری باشد در جمیع جسم ، ظاهر او ، و باطن او ، مانند سَریانِ لون در آن[2] ، جنان کی باطن بآن ظاهر شوذ همجنانك ظاهر بآن ظاهر [می] شود . و اگر مانعی ازین منع کند ، آن امری باشد خارج ازمفهوم ، ـ و از ینست کی از قبیل ما یختصّ بالکمّیّات نیست ، و اگر جه بحسب مشاهده و وجدان مختص است بآن و اعتبار باین نیست ، بل اعتبار در آنك کیفیّت مختصّ است بکمّیّت ـ آنست کی تصور آن نتوان کرد ، الاّ همجنین ، جنانك از بیش رفت . و جون معنی کونُ الشّیٔ مضیئاً ، کونه ظاهراً للبصر است ، بس هر گاه کی تصور کونه ظاهراً للبصر بکند تصور کونه مضیئاً بکنند . خواه : سطح باشد ، یا جسم مادی ، یا غیر ایشان ، بس **ضوء و نور و شعاع** ، بهر عبارت کی خواهی : کمالیست محسوس ، ازان هرجیز کی مستضیٔ شوذ بآن .

---

[1] ـ منتشر ـ م . [2] در آب ـ م ـ

مقالت پنجم

از فن دوّم از جمله دوّم کی در فلسفه اولی است

در انواع کیف کی ایشان را بحس ظاهر در نتوان یافت

از کیفیات غیر محسوسه بحس ظاهر هرج راسخ نیست آنرا **حال** خوانند جون : غضب حلیم و هرج راسخ است ازان **ملکه** گویند جون : صحّت صحاح ۱ . وجون گویند فلانرا ملکه‌ایست بر فلان فعل ، یاخلق مراد آن نباشد کی ازو آن فعل، یا خلق صادر میشود مثلاً ، بل مراد آن باشد کی او بحیثیّتی باشد کی آن ازو صادر شوذ ، بی رَوِیّتی ، جون **ملکهٔ صناعت** ، جه ضارب طسوررو یّت نمی کند دربقره نقره . وهمجنین : **ملکهٔ علم** آن نیست کی معلومات حاضر انسان‌باشد ، بل آن‌است کی قادر باشد بر احضار معلومات او ، بی تَرَوّی و تَفکّرِ (ی) .

وشك نیست کی این‌همه هَیآتی باشد کی‌در نفس بوذ ، یادر عقل، و هم جنین حال **صحت** ، جه معنی او آن است کی ازانسان‌صادرشوذافعالی کی از بدن صادر شودباعتدال ، بی تعنی ، ولامحاله آن بهیئتی باشد در بدن ، وگاه باشد کی شیْ واحد در اوّل حدوث حال باشد ، آنگاه او بعینه ملکه گرذذ .

و هرج انسان از نفس خود می‌یابد ازین کیفیات آن‌غنیّ باشد از تعریف بحد ، یارسم . بل کی گاه باشد کی اشارت باو کنند اشارتی‌عقلی، بر وجه تعیین او را ، وکیفیّت نسبت او بآنج متعلّق‌شود باو، جون‌ادراك کی محتاج‌میشوند درتعیین قدر مشترك ازومیان : احساس ، و تخیّل ، وتوهّم، وتعقّل‌جه این همه مشترك‌اند درآنك ادراك اند ، وهر یکی ممتاز از باقی بممیّزی . وهمجنین **لذت والم** بسبب با آنج ایشان بر آن صادق می‌شوند از حالات ملذّه و مؤلمه۲ ،جه این ، و امثال این ، ازآنها کی از نفوس خویش نمی‌یابیم۳ آنرا ـ الّامخلوط بآنج مختص‌باشذبهریکی ازیشان،

---

۱ ـ مصحاح ـ ط ـ م. ۲ ـ ومتولمه ـ م . ۳ ـ می یابیم ـ اصل ـ ط .

و جون نقص۱ آن مخصّصات کنیم، قدر مشترك مارا حاصل شود، و امثال این تعریف، آن ازین‌قبیل باشد.

وجون اینرا شناختی بدان کی کیفیّاتی کی ازشأن ایشان نیست کی [آنرا] احساس کنند بحسّ ظاهر بسیارست، جنانك‌حصر آن ممکن‌نباشد یامتعذّر باشد، وآنج‌یاذ می کنیم حالی، اهمّ انهاست، و اهمّ آنها **ادراك** است. و آنج عامّ است سایر ادراکات را وهمه مشترك اند در آن، آن است: کی حقیقت جیزی حاضر باشد بنفس خوذ، یا بمثال خود، بر د۲ آن‌جیزی کی گویند کی‌او مُدرِك۳ است، و مُشاهدِ آن حقیقت باشد آن جیز کیْ بآن مدرك است، خواه کی مَا بِه‌الادراك ذات اوباشد، یاآلت او، وخواه کی مثال منتزع باشد از امری خارجی، یا حاضر باشد ابتداءً، و خواه‌منطبع باشد درذات مُدْرِك، یادر آلت‌او، یا حاضرباشد بی‌انطباعی و ارتسامی در جیزی.

واگرنه آن بوذی کی بعضی ادراکات بانطباع بوذی، ممکن نبوذی ما را کی حکم بر معدومی در اعیان کنیم بأحکام وجودی، جون بسیاری ازمفروضات هندسی، وغیرآن، از آنهائی کی‌واقع [ن] شوذ خواه ممکن باشد و خواه ممتنع، ـ جه هرجه حکم کنند برو بأحکام وجودی، او را وجود مائی باشد، وجون در اعیان نیست، بس در نفس باشد.

واگرنه آن بوذی کی بعضی ازآن بانطباع نبوذی، علم باری بدات خوذ، وبهمه اشیاء، وعلم مابذوات مانیزبانطباع بوذی. واین ازآنهاست کی زوذ باشد کی متحقق شوذ بطلان آن، درمواضع آن. **وضابط** در ادراکی کی واجب است کی بحصول صورت مُدْرَك در مُدْرِك باشد آن‌است: کی‌ادراکی باشذ غیر دائم، ذات مدرکه را، مادام کی موجود باشد، ومدرك‌بااین‌غایب‌باشذازمدرك، وحاضرنباشذ نزداو، جون‌حضور مبصرات: نزدبصر، و آنج جاری مجری اینست.

۱ - نفض - ط - نقض - نسخه. ۲ - تمثال خودبرو - م. ۳ - مذکور - اصل.

ودليل برين آنست: کی جون حاصل شوذ در ما علم بجیزی غائب از ما، بس از آنك آن علم حاصل [ن] بوده باشذ مارا، اگر در ما جیزی حاصل نشوذ، واز ما جیزی زائل نشوذ، بس این دو حالت قَبْلَ ٱلْعِلْمِ، ومَعَ ٱلْعِلْمِ، متساویان باشد، و جنین نیست. وجایز نیست کی از ما جیزی زایل شوذ، بدو وجه.

یکی آنك مابدیهه میدانیم کی علم تحصیل جیزیست، نه ازالت جیزی.

ودوم آنك اگر زایل صورتی ادراکی باشد، و او حادث است لامحاله، جه[ما] بضرورت میدانیم کی نفس در مبدأ فطرت خالی بوذ از علوم، آنگاه حاصل‌شد او را، وکلام عاید شوذ در آن صورت ادراکی، و لابد باشد از انتها بادراکی کی عبارت از زوال صورتی ادراکی نباشد. و اگر زایل صورتی ادراکی نباشذ، بس در قوّت‌ما لامحاله ادراك غیر متناهی از مدرکات باشد: جون اعداد، و اشکال هندسی، و لابد باشد از آنك زایل نزد[1] ادراك هریکی ازآن غیر زایل باشدنزد ادراك‌آن دیگر، تامتساوی نشوذ حالتا الادراك، و ماقبله، بس‌ادراك مااحدی را ازیشان ادراك ما باشد آن دیگر [را]. و جون جنین باشد واجب باشد کی در ما اموری غیر متناهی‌باشد بحسب‌آنك درقوّت ماست ادراك‌آن‌را ازمدرکات، وموجود باشند معاً، جه هیج حالی از احوال نباشد الاّ کی ممکن باشد ما را ادراك هر کدام واحدی کی باشد، ازآنها[2] کی درقوّت ماست ادراك‌آن‌را از امور غیر متناهی، و اگرنه آن امری کی بزوال او از ما ادراك کنند آن‌مدرك‌راحاصل بوذی‌در ما، درآن‌حالت‌مارا ممکن نبوذی ادراك آن. جه بمجرد عدم حصول او در ما اگر کافی بوذی در ادراك ادراك ما آن مدرك‌را متجدّد در آن حال نبودی، بل کی بیش از آن نیز بوذی. بس کافی نباشد در ادراك الاّ زوال[3] آن بعدازحصول آن، بس واجب باشد

۱ ـ بود ـ اصل ـ نزداو ـ م. ۲ ـ درانها ـ م. ۳ ـ ط: الا زوال ندارد.

کی حاصل باشد در هروقتی کی در قوت ما ادراك آن مدرك باشد ، تا ادراك او بزوال آن حاصل شوذ ، وهمچنین جمیع امـوری کی بزوال آن ادراك ماباشد آنچیز راکی مارا ادراك آن باشد ، بس لابد باشد ازوجود جملهٔ آن امور در ما ، (در) هروقتی کی ممکن باشد ماراکی ادراك هرمدرکی کنیم کی مارا باشد کی آنرا ادراك کنیم و آن امور لابدست کی مترتب باشد درمابترتب آنچ ادراك کنند بزوال آن ازاعدادو آنچ مشاکل آن باشد از آنها کی آنرا ترتیبی طبیعی درذات خوذ باشد و تودانستهٔ (کی) وجود مالانهایةله دفعةً واحده باآنك مترتب باشد محال است . بس باطل شذ کی ادراك مذکور بزوال جیزی باشد ازما .

بس بحصول جیزی باشد درما ، و آن شیٔ اگر مطابق مدرَك نباشد۔ بس اینك او ادراك آنست اولی نباشد از آنك ادراك غیر آن باشد ، بس لابد باشد ازمطابقه ، بآن معنی کی ازهرمدرَکی اثری درنفس حاصل شوذ۔ کی مناسب او باشد ، بر وجهی کی اثری کی او ادراك اینست ، او بعینه اثری نباشد کی اوادراك آن است ، وهمچنین غیر ایشان از آنها کی ازشأن نفس است ادراك آن . واین است مراد بحصول صورت در مدرك .

وباین روشن شد کی ادراك محرّد اضافه نیست میان مدرك و مدرك ،۔ جه اضافت استدعاء وجود مضافین کند ، بس مدرك اگر معدوم باشد اضافت باو نمانند ، واگر موجود باشد در نفس خود ، یا در جیزی غایب از ما ، واجب باشد کی ادراك ما آنرا بیش از ادراك ما باشد آنرا اَللّٰهُمَّ اِلَّا آنك حادث نشوذ درنفس خود ، یادر آن شیٔ غایب ، اِلَّا بِحالَةِ[1] اَلْاِدْراكِ باستعدادی کی حاصل شوذ از التفات مدرك بقوی ۔ و آلات[2] . و شك نیست کی این استحضار آن باشد ، بس از آنك معدوم باشد ، بس ادراك نباشد الّا بحضور مُدْرَك ، واین از[3] انهاست کی تحقیق آن ازنفوس خویش بوجدان می یابیم ، بس هیچ سبیلی نباشد[4] بانکار آن . بل کی اگر نزاعی

۱ ـ محالة ـ م . ۲ ـ وبآلات ـ م . ۳ ـ آن ـ اصل . ٤ ـ سبیل نیابند ـ اصل .

واقع شود در انطباع باشد ، نه در مجرّد حضور عند المدرِك ، و اگرچه موجود باشد در ما ، بس انطباع متحقّق شد فَضْلاً عَنْ مُجَرَّدِ الْحُضُوْر. بس بر همه تقادیر ادراك مجرد اضافه مذکوره نباشد ، واگرچه اضافه ضروری باشد در آن .

و اگر ادراك استدعاء وجود مُدْرَك درخارج بکردی ـ بعضی از ادراکات جهل نبوذی ، جه جهل آن است کی صورت ذهنی ، حقیقت خارجی ، مطابق او نباشد .

وحصول شیْ شیْ را بر معانی متعدّد اطلاق میکنند ، جه حصول جوهر جوهر را غیر حصول جوهرست عرض را ، و غیر حصول عرض است عرض را ، وجوهررا . وهمجنین حصول هریکی ازصورت ، وماده ، و جسم آن دیگر[۱] را . وهمجنین حصول هریکی ازحاضر و محضورِ عندَه صاحبش را . وحصول ادراکی معلوم است مارا بوحدان ، ومتحقق است کی او حصول است ما را ، واگر جه عاجز میشویم از تعبیر ازخصوصیت او ـ بغیر اینك (کی)او ادراك است یا علم ، یا شعور بشیْ ،یا احاطت بکه آن ، یا آنج جاری مجری این عبارات باشد ، درهر لغتی . و اگرمراد بادراك مطلق حصول بوذی کیف کان ، بس هرجیز کی اورا حیری حاصل شدی[۲] مدرك آن بوذی ، تاجدار لون خوذ را . وهر گاه کی بدانستیمی حصول حیری جیزی را ، جزم کردیمی بآنك مدرِك اوست ، و این جنین نیست .

واز شرط مدرَك نیست کی مغایر مدرِك باشد ، و الاّ ما ادراك ذوات خود نکردیمی ، و این بر خلاف ایجادست ، جه موجد شیْ واجب است کی مغایر آن شیْ باشد ، وزوذ باشد کی تحقیق کنی کی علم ما بذات ما، ذات ماست، وهمجنین علم ما ، بعلم[ما][۳] بذات ما. ـ و َهلمّ َجرّاً،

---

۱ ـ ط بی : دیگر . ۲ ـ نشدی ـ اصل . ۳ ـ اصل ـ ط بی : ما .

و اگر جه مغایرت بنوعی از اعتبار واقع است و آن کافیست در حصول جیزی جیزی را ، و اضافت اوبآن . وحصول ادراکی آلت‌مدرِک را تنها نیست ـ بدون نفس‌مدرِك ، بل آنج بآلت ادراك کند صورت مدرَك حاصل باشد مدرك را ، بسبب حصول آن آلت اورا . واین کی صورت مدرك است غیر آن است کی آنج این‌صورت اوست مدرَك باشد ، بواسطهٔ صورت ، جه گاه باشد کی عارض ادراك شود کی مدرك شود باختلاف اعتبار .

و واجب است کی علم متغیّر شود بتغیّر معلوم ، جه او مطابق آن است . وهرج مطابق جیزی [باشد] بوجهی ممکن نباشد کی مطابق جیزی باشد کی مخالف اوست، وازین بدانند کی علم بآنك اَلشّیُ سَیوجَدُ غیرِ ۱ علم است بوجود او ، جون موجود شود . وزیادت کنیم آنرا بآنك اگر جنین بوذی، هر کس کی بدانستی کی جون بامداذ بیاید ـ زید درخانه روذ . بدانستی لامحاله دخول اودرخانه عند مَجیْ اْلغد ، خواه مجیْ غد بدانستی وخواه ندانستی ، وبجهت آنك علم بآنك اَلشّیُ سَیوجَد متوقّف نیست کونه کذلك ـ بروجود شیْ ، و کونه علماً بوجوده متوقف است بروجود او ، و حاصل قبل از حصول شرط غیر موقوف باشد بر حصول شرط .

وجون ادراك بدون استثبات باشد ، آنرا **شعور** خوانند . وجون وقوف باشد۲ برحصول برتمام معنی حاصل‌شد ، آنرا **تصور** خوانند . و جون باقی ماند بر وجهی کی اگر استرجاع اوخواهد بعد ازذهاب اوراجع شوذ **حفظ** خوانند . وآن طلب را **تذکر** . وآن وجدان را **ذکر**. وجون مدرِك جیزی را ادراك کند ، واثر آن درنفس اومنحفظ۳ ماند آنکاه دوّم بار او را ادراك کند[و ادراك کند] با آن کی اوست کی اول بار ادراك کرده بوذ ، آنرا مَعْرِفَتْ خوانند . وجون تصور معنی‌ازلفظ مخاطب کنند

---

۱ ـ غیره ـ اصل . ۲ ـ ط بی : باشد . ۳ ـ متحفّظ ـ ط .

آنرا **فقه وفهم** خوانند. و افهام، و بیان: ایصال معنی باشد بلفظ - بفهم سامع. **وصدق** آنست کی حکم تو بجیزی بر جیزی: خواه اثبات، وخواه نفی، مطابق آن باشد کی در نفس امرست و **تصدیق** اعتراف است باین مطابقه.

و **علم** اعتقادست بآنك شیٔ جنین است، وممکن نیست کی جنین نباشد، جون آن اعتقاد بسبب واسطهٔ باشد کی ایجاب آن کرده باشد، و آن شیٔ در نفس خوذهم جنان باشد. وگاه باشد کی علم را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بحدِّ تامّ. وگاه باشذ کی اطلاق کنند اورا بر ادراك کیف کان.

و **عقل** اعتقادیست بآنك شیٔ جنین است - با اعتقاد آنك ممکن نباشذ کی جنین نباشد طبعاً، بی واسطهٔ: جون اعتقاد مبادی[1] اول براهین را. وگاه باشذ کی **عقل** را اطلاق کنند بر تصور ماهیّت بذات خود - بی تحدیدی، جون تصوّر مبادی اولی حدود را. وگاه باشد کی برمعانی دیگر اطلاق کنند، ودراینجا ماراحاجت بذکر آن نیست، وزوذ باشد کی «ذکر» بعضی از آن بیاید.

وذهن قوتیست نفس را مُعدّ اکتساب آراء را. و **ذکاء** شدّت قوت ذهنی است. ودر منطق گذشت شرح اموری کی شرح آن تعلق باین موضع داشت، جون فکر، و حدس، وظنّ و غیر آن. بس حاجت نباشد بتکریر آن - درین موضع.

وادراکات بحسب مراتب ایشان در تجرید از مادّه منقسم می شوذ بجهار قسم: احساس، و تخیّل، و توهّم، وتعقّل.

احساس اخذ صورت باشد از مادّه - ولکن با لواحق مادّی، وباوقوع نسبتی میان لواحق ومادّه، کی جون آن نسبت زایل شوذ آن اخذ باطل شود، جون ابصار تو زیدرا، جه حس اورا درنمی یابد الاّ مغمور بغواشی غریب از

---

١ - ومبادی - اصل.

ماهيّت‌او ، كى اگر زايل كند ازو تأثير نكند در كُنه انسانيّت او ، مثل أينى ، ووضعى ، و كيفى ، ومقدارى ـ بعينه كى‌اگرغير آن بـدل آن فرض كنند ، همان انسان باشد ، ودر نيابد اورا الاّ بعلاقة وضعى ميان حسّ او و مادّة او ، [و] ازينست كى اگر زايل شوذ اورا ادراك نكنى ، پس او مشروط است بحضور ماده ، و اكتناف هيآت ، و آنـك مـدرَك جزوىّ باشد .

و تخيـل تجريد صورت منزع از ماده بوذ ، تجريـدى بيشتر ، ـ چه خيال اورا از مادّه فرا ميگيرذ ـ بروجهى كى محتاج نمى شوذ بوجود مادّه ، بل كى چون ماده باطل شود ، يا غـايب شوذ ، صورت ثابت باشـد درو ، [و] لكن غير مجرد[1] از لواحق مادّى ، وازينست كى صور درخيال بر حسب صور محسوسه است ، از تقـديرى ، وتكيّفى ، ووضعى . وهيـچ فرق نيست ميان ايشان ، الّا عدم احتياج بحضور ماده ، لاغير . و اين هم چنان‌باشد كى تمثّل كردن تو صورت[2] زيدرا ـ كى‌ديده باشى او را مثلاً ، چون غايب شوذ از تو .

و توهـم در يافتن معانى است كى درذوات خويش مادى نيستند ، واگر چه عارض ايشان مى‌شوذ كى درمادة باشـد ، چون خير ، و شرّ ، و موافق ، ومخالف ، و آنچ مشابه‌ايشان‌است . واگر اينها درذوات خويش مادّى بودندى ، عارض نشدندى ، الاّ جسم را . **ووهم** اگرچـه ادراك اينها ميكند ، الاّ آنك‌ادراك ايشان نمى توانـد كرد ، الاّ بخصوص بشىٔ جزوى كى‌موجود باشد درماده وبقياس باآن ، وبمشاركت خيال درآن ، وآن‌هم‌چون ادراك گوسفندست عداوت گرك‌را ، وصداقت وَلَدْ .

و تعقل اخذ صورتست مُبرّاً ازمادّه ، وازجميع علائق مادّه تبرئه از جميع وجوه . پس اگر مدرك متجرّد باشد بدات خود از ماده او را فراگيرى چنانك اوبر[و]ست درنفس خوذ. واگرموجـود باشـد درماده ـ

---

۱ ـ تجرد ـ اصل . ۲ ـ برصورت اصل.

بسبب آنك[1] وجود او مادّی باشد ، یا بسبب آنك عارض ایشان شود کی در مادّه باشند . انزاع کنی تو آنرا از مـادّه ، واز لواحق آن ، بزعی کلّی ، جون اِفرازِ صورت اسانی مثلاً ـ ازهر کمّی ، و کیفی ، واینی ، ووضعی مادّی ، بر وجهی کی صالح شوذ کی اطلاق او کنـد بر جملهٔ جیزهائی کـی ایشارا جیزی از آن باشد .

وجون تعقل کنیم صورتی را ، وایجـاد کنیم آنرا در خـارج ، آن **تعقل فعلی** باشد ، واکر صورت را از موجودات خارجی فرا کیریم آن **تعقل انفعالی** باشد .

وعلم بعضی ازو تفصیلی است ، وبعضی اجمالی . اما **تفصیلی** آنست: کی اشیارا بداند متمایز درعقل ، ومنفصل بعضی از بعضی ، واما **اجمالی** هم جان باشد کی کسی مسئلهٔ دانست ، آنگاه غـافل [شد] از آن آنـگاه اورا از آن برسیدند ، جه جواب از آن حاصر می شوذ درذهن او. واین بقوّت محض نیست ، جه بیش او حالتی بسیط حاصل است ، کی مبدأ تفاصیل آن معلومات است ، بس [آن] علم بقوّت نباشـد ازهروجهی ، بل کی علم[2] بفعل باشـد ازوجهی ، وبقوّت از وجهی دیگر ، و [گوئیا] قوّتیست کی بفعل نزدیکتر از آن است ـ کی قوّتی کی با او آن حالت نباشد.

وهر کس کی انکار حقیّت[3] قولی کند ، یا عقدی ، سبیل مفاتحهٔ با او آن باشد کی اورا گویند ، (کی) هیچ میدانی کی انکار تو حقّ است یاباطل یا خوذ تو شاکّی در آن . اگرحکم کند بآنك او می داند کی انکار او حق است ، بس اعتراف کرده باشـد بحقیّت علمی ـ فی الجمله ، و همجنین اگر اعتراف کند بآنك انکار او باطل است . واگر بگویذ کی من شاكّ ام ، اورا گویند هیچ میدانی تو [که] شاکّی ، و منکری ، وفهم میکنی ازاقاویل جیزی معیّن ، یا نمی دانی این . اگر موافقت کند بر آنك می داند ـ بس اعتراف کرده باشد بعلم مّائی ، واگر موافقت نکند برین ، و دعوی کند

---

۱ ـ نسبت آنك ـ اصل . ۲ ـ شیء ـ اصل . ۳ ـ حقیقت ـ م .

کی او ابداً هیچ (جیز) فهم نمیکند ، و نمی داند کی او شكّ می کند ـ یا انکار ، ونه آنك موجودست ـ یامعدوم ، احتجاج با [ا]و ساقط شوذ ، و از استرشاد او مأیوس شوند ـ مادامی کی برین عزیمت باشد . وهیج طریق نباشد با او، الاّ آنك اورا اِیلاَم کنند بدخول نار ، یاضرب ، یاغیر آن ـ ازاینها ـ کی ایلام کند ، جه نار ، ولانار ، نزد او یکیست ، وهمجنین اَلَمْ وَلاَاَلَمْ . ومثل این اگرشاكّ باشددرنفس امر جنانك زعم اوست ، باشد کی راه راست یابد[۱] باین قول یااین فعل ، واگر معاندی باشد بسیار باشد کی الم اورا ملجأ گرداند باعتراف بحق ، و باشد کی کسی کی برین رأی باشد نیابند الاّ آنك اسحال آن رأی کند بطریق عاد.

ووقوع ادراك بر اصناف ادراکات بتشکیك است ، جه ادراك قابل شدّت و ضعف است ، نمی بینی کی ادراك ببصر اقوی است از ادراك بخیال ، واگرجه ما ادراك تفاصیل مدرك بخیال می کنیم جون ادراك ما آنرا ببصر ، جه درمشاهده مزید انکشافی هست کی در تخیّل نیست . وازین است کی تخیّل معشوق ، جون ابصاراو نیست . و بعضی از تخیّل اقوی باشد از بعضی . و هم جنین تعقل درجات او متفاوت اند در قوّت و ضعف .

و تعقل اقوی است مِنْ حَیْثُ ٱلْکَیْفِیَّةِ از اِدْرَاكِ حِسّي ، جه ادراك عقلی خالص است ازشوب باکنه آن ، جه اوادراك حقایق مکتنف بعوارض می کند جنانك هست ، وبکنه آن معقول می رسد . **وادراك حسی** همه شوب است ، جه او[۲] ادراك نمیکند الاّ کیفیّاتی کی قائم باشد بسطوح اجسامی کی حاضر اوست فقط . و **عقلی** نیز اَکْثرِ کَمّیّةً است ازحسی، جه عدد تفاصیل عقلی نا متناهی است ، جه اجناس موجودات ، و انواع آن ، و اصناف آن ، وآنج میان ایشان افتد از مناسبات هیج سبیلی بحصر آن نیست و حسی محصوراست در عددی اندك ، وآن عدد اگرمتکثّر

۱ ـ نیابد ـ م . ۲ ـ اورا ـ اصل .

شوذ ـ (بأشدّ) ـ واضعف باشد ، لاغير ، جون دوحلاوت کی یکی از یشان اشدّ باشد از آن دیگر .

وبر علم مستحیل است انقسام بذات او و بغیر او[1] ، جه او متعلّق است ببسائط لامحاله ، و این ظاهرست . و بجهت آنك اگر متعلق نشوذ ببسائط متعلق شوذ بمرکّبات ، والاّ هیچ معلوم نباشد اصلا ـ وعلم بمرکّبات متوقّف است بر علم باجزاء بسیطهٔ ایشان ، بس متعلّق شذه باشد ببسائط ، وفرض جنان است کی متعلق نیست بآن ، هذا خلف . وجون ثابت شد کی لابدست از تعلّق علم ببسیطی ، بس اگر منقسم[2] شود جزو او ؛ یا متعلّق شوذ بکلّ ما تعلّقَ بهِ کلّه یا ببعض آن ، یا بهیچ جیز[3] از آن .

اگر متعلّق شود بکلّ آن ، بس جزو علم علم باشد ، وجزو مساوی کل شوذ از آن وجهی کی باو کلّ کلّ است ، و جزو جزو ، هذا خلف .

واگر تعلّق ببعض آن گیرد معلوم بسیط مرکّب بوذه باشد ، و هو خلف ایضاً .

و اگر بهیج جیز ازو متعلّق نشوذ ظاهر الفسادست ، جه متصوّر نیست تعلّق کلّ بجیزی با خلوّ هر یکی از اجزاء او ، از تعلّق بآن جیز ، یا ببعضی از آن ، وعند ذلك یقال : کی جون هیج جیز را از اجزاء تعلّقی نباشد [بس مجموع را تعلّقی نباشد] بس مجموع علم نباشد و عند اجتماع الاجزاء اگر علم حاصل نشوذ ، بس آنجا خوذ علم[4] نبوذه باشذ ، و این خلاف مفروض است .

واگر عند اجتماع الاجزاء علم حاصل شوذ ، **اگر آن علم حاصل منقسم شوذ** کلام عاید شوذ درو ، وتسلسل محال لازم آید ، **و اگر منقسم نشوذ** مطلوب حاصل شوذ . باآنك ببدیهه معلوم است کی صورتی کی مساوی شیٔ واحد باشد ـ از آن روی کی واحدست ـ انقسام او ممتنع باشد .

---

۱ ـ یا بغیر او ـ م ـ یا غیر او ـ ط ۰ ۲ ـ متعلق ـ م ۰ ۳ ـ جزء ـ م .
٤ ـ علم خود ـ ط ۰

وادراك جزئيات متغيّر گاه باشد کی بروجهی باشد کی متغیّر نشوذ ، و گاه باشذ کی بروجهی باشد کی متغیّر شوذ بتغیّر آن . و کیفیّت آن تورا باین مثال متمثّل شوذ کی تو جون حافظ قصیدهٔ باشی و آن حاضر باشد در ذهن تو دفعةً ـ جنانك مکتوب است : بیت بیت ، وکلمه کلمه ، این ادراکی باشد آن قصیده را بجمیع تفاصیل آن بروجهی [که] متغیّر نشوذ . وجون بخوانی آن قصیده را کلمهٔ بعد از کلمه و بیتی بس از بیتی بی آنك متمثّل باشد ترا تفاصیل کلمات ، و ابیات آن ، دفعةً واحده ، این ادراکی باشد آن تفاصیل مُدرَکه را اوّلاً بعینها ، ولکن بروجهی کی متغیّر شوذ بتغیّر مدرکات . وهرگاه کی شخص اسناد بشیٔ مشار الیه کند جنانك گوید : زید آنست کی در فلان شهر می باشد ، [یا کسوف آفتاب از این آن باشد ـ که ما درانیم تا،اهی ، ممکن نباشد حمل او بر کثیرین بس معقول نباشد] بل محسوس باشد ، و علم باو متغیّر باشد وجزوی . وهرگاه کی اسناد نکنند بمشار الیه بوجهٍ من الوجوه ، بل کی بواسطهٔ اسباب آن دانسته باشد جنانك بدانند مقدار میان دو کسوف [۱] باسباب ، علم بآن متغیّر نشوذ ، خواه: موجود باشد ، و خواه معدوم ، وادراك او [۲] تعقّلی کلّی باشد . و در ادراك مباحث دیگرست غیر این بعضی از آن در اثناء مباحث مستقبله دیگر بیاید.

و ازین کیفیّات لذّت و اَلم است :

لذت: ادراك ونیلی باشد وصول جیزی را کی عند المدرِك کمال ، و خیر باشد ـ از آن روی کی او جنان باشد .

والم : ادراك ونیل باشد نیز ، ولکن وصول جیزی را کی عند المدرِك آفت ، وشرّ باشد ـ از آن روی کی او جنان باشد . و **نیل** اصابت ووجدان است ذات شیٔ را ، نه صورتی را کی مساوی شیٔ باشد فقط . جه ادراك لذیذ لذّت نباشد . ـ الاّ کی ادراک وصول او کنند بملتذّ وحصول آن اورا باعتقاد کمالیّت او و خیریّت او ، خواه : در نفس امر کمال باشد

---

۱ ـ در کسوف ـ اصل. ۲ ـ از ـ ط .

اورا ، وخیر ، و خواه نباشد . و **کمال** آن است : کی از شأن او آن است کی شیٔ را باشد . و**خیر** آن است کی مؤثَّر باشد بیش او ، و گاه باشد کی شیٔ کمال ، و خیر ، باشد باعتباری ، و غیر ایشان باشد باعتباری دیگر . وهمچنین آفت ، و شرّ ، والتداذ بکمال ، وخیر ، مختصّ است بآن جهتی کی او بآن کمال و خیرست . و باین بشناسند فوائد قیود مذکوره در تعریف الم .

واین دو تعریف ایشان از بهر تمیز قدرمشترك است میان هرحالتی ازحالات ملذّه و مؤلمه ، وحذف آنچ منضمّ است بآن حالات ازمخصّصات ، نه ازبهر تعریف ماهیّت ایشان هردوجه ۱ هردو از آنها اند کی ما ایشانرا عند الحالات المذکوره ازنفوس خویش درمی‌یابیم ، بس ایشان مستغنی باشنداز تعریف . وجون لذت والم تابع شعورند، بس اگرشعور نباشد ایشان نباشد ، واگر شعور ضعیف باشد ـ ایشان ضعیف باشند .

واز کیفیّات مذکوره حیوة است ، وارادت ، و قدرت .

حیوة : عبارتیست ازآنك ذات بحیثیتی باشد کی ممتنع نباشد برو کی بداند ، و بکند . و **ارادت** ازآنك فاعل عالم باشد بفعل خوذ ، جون آن علم سبب صدور آن باشد ازو ، باآنك مغلوب ، و مستکره نباشد . و **قدرت** ازآنك حیّ بحیثیتی باشد کی فعل و ترك ازو ممکن بوذ بحسب دواعی مختلف . و این قوت اختیاری است . وجون ارادت منجزم شوذ ، و مقترن شوذ باو آنچ باید کی مقترن شوذ در تحصیل و فعل ، و منتفی شوذ آنچ نباید واجب شوذ حصول شیٔ ازآن . ومن حیث المجموع قوّت باشد برشیٔ واحد ، وبزمان[۳] برفعل مقدّم نشوذ[٤] ، جنانك دانستی وجون این اشیا را داخل نگیرند در مفهوم قدرت ، اوبزمان بر فعل مقدّم باشد ، جه هر کس کی او را فطرتی سلیم هست انکار نکند ـ کی او در حال قیام

---

۱ ـ ماهیّت می‌یابیم بس ایشان مستغنی باشند از تعریف . وجون ایشان ـ اصل علاوه دارد.
۳ ـ وبزبان م . ٤ ـ شوذ ـ اصل.

قادرست بر قعود . و گاه باشد کی قدرت علم باشد بعینه ، و این انگاه باشد کی علم بشیٔ کافی باشد در صدور او از عالم ، جنانک جون تصوّر رُؤیَتی[1] کنی کی مایل باشی بآن ، حرکت بعضی از اعضاء تابع آن شوذ . یا تصور امری کنی کی تابع آن شوذ تغیّر وجه تو ، بی استعمال آلتی ، یا اثارت شهوتی کند ، یا شوقی .

واخلاق نیز از جملهٔ این کیفیّات است . **و خلق** ملکهٔ است کی بآن ازنفس افعال صادر (می) شوذ بی تقدم روّیتی . واصول فضائل خلقی سه‌است: شجاعت،وعفّت، وحکمت . ومجموع هرسه**عدالت**است . وهریك‌را از این سه ، دو طرف افراط و تفریط است ، کی هر دو رذیلت اند ، جون **شجاعت** کی مُحتوِش[2] است بتهوّرْ ، و جُبنْ . و**عفت** بفجورْ و خُودْ ،و **حکمت** بِجرُبزَه ، و غِباوَت . وازین‌فروع بسیارمتفرّع‌میشوذ، وآنرا احکام بسیارست ، وهمه را در کتب اخلاق مستوفی گفته اند[3] و لایق این مقام بیش از این قدر ازآن نیست .

وصحت ومرض از کیفیّات غیرمحسوسه است . و**صحت** عبارتیست از کیفیّتی کی بدن (حیّ) بآن بحیثیّتی باشد کی[ا]فعالی کی لایق باشد باو از[و] سلیم صادر شوذ ، و **مرض** مقابل آنست . و ازین قبیل است‌نیز : فرح ، و غمّ ، و غضب ، و فزع ، و حزن ، و همّ ، و خجل ، و حقد . و این ظاهرست بجهت آنك وجدانی اند . وسببی کی مُعدِّ فرح است آن[ست] کی حامل آن کی‌روح حیوانی‌است، کی متولّد می‌شوذ دردل ، برافضل احوال اوباشد در کم ، و کیف . اما در کم ، بجهت آنك زیادت جوهر در مقدار موجب زیادت قوت باشد ، جه وقتی کی‌بسیارباشد قسطی وافی باقی ماند در مبدأ ، وقسطی وافی انبساطی راکی عند الفرح می باشد، جه طبیعت باندك بخیلی[4] کند و در مبدأ نگاه دارذ و منبسط نشوذ . واما (در) کیف بآنك معتدل باشد درلطافت وغلظ ، وشدید الصفا بوذ و ازین

---

۱ ـ رویّتی ـ م . ۲ ـ محفوف ط . ۳ ـ گفته است ـ اصل . ٤ ـ تخیّلی ـ م .

ظاهر شد کی معدّ غمّ یا قلّت روح باشد چنانك در ناقِهان و منهوکان بامراض، و مشایخ، یا غلظ روح چنانك سوداویانرا باشد. (و) امّا سبب فاعلی آن اصل در آن تخیّل کمال است ، و کمال راجع است بعلم، و قدرت، ومندرج شوذ دریشان احساس بمحسوسات ملائم، و تمکّن از تحصیل مراد : و استیلا برغیر، و خروج از مؤلم، و تذکّر لذّات، و ازینجا بدانند سبب فاعلی غم را.

و دو امر تابع فرح باشند. یکی: **تقوّی طبیعت**، و تابع آن شود اعتدال مزاج روح، وحفظ آن از تحلّل، و کثرت توالّد بدلِ متحلّلِ، - و همچنین تابع او شوذ تخلخل روح، و مستعد شوذ انبساط را - بسبب لطف قوام آن. ودوّم **انجذاب غذا** باو بسبب[1] حرکت او بانبساط - بغیر جهت غذا. وغمّ تابع آن باشد اضداد آنك گفتیم. **و غضب** مصاحب او باشد حرکت روح (بداخل) بخارج دفعةً. **وفزع** مصاحب او باشد حرکت روح بداخل همدفعةً. **وحزن** مندفع شوذ باآن روح بداخل بتدریج، و هم مندفع شوذ با او بدو جهت در یك وقت سبب آنك با او غضبی و حزنی باشد. و **خجل** اول بآن روح منقبض شوذ بباطن، آنگاه بردل صاحبش بگذرد کی در آنك از آن خجل شد چندان ضرری نیست دوم [بار] منبسط شوذ. و آنچ یاذکرده شد از احوال روح - کی متعلق است باین امور از طریق تجربه، و حدس، شناخته اند[2] **و حقد**را در تحقق اواعتبار غضبی ثابت کنند، والاّ متقرّر[3] نشوذ صورت موذی[4] در خیال، - و نفس مشتاق نشوذ بانتقام. و اعتبار آنك انتقام در غایت سهولت نباشد، والاّ همچنان باشد کی حاصل، بس شوق بتحصیل آن مستند نشوذ، و ازینست کی حقد با ضعفاء نمی ماند. ونه در غایت صعوبت، و الاّ چون متعذّری باشد، ونفس بآن مشتاق نشوذ، وازینست کی حقد [با] ملوك نمی‌ماند. واقتصار کنیم برین قدراز کلام در کیفیّات[5]

---

۱ - سبب - م. ۲ - بشناخته اند - م. ۳ - مقترن - اصل. ٤ - مفردی - م. مردی - ط. ٥ - و کیفیات - اصل.

اینجا و شاید کی بعضی از آن کی درین موضع یاذ نکردیم در مستأنف بیاید.

مقالت ششم

از فن دوّم از جملهٔ دوّم کی در فلسفهٔ اولی است

در اضافت

معرفت مضاف بسیط از آن روی کی مضاف بسیط است معرفتی فطری است کی محتاج نشود الاّ بتذکیری و تنبیهی، و فرق میان او و میان مرکب: آن است کی مرکّب درو جزوی از جنسی دیگر باشد جون: آب جه او جوهری است درنفس خوذ کی اورا ابوّت لاحق شده است، و جون کیف موافق، جه فرق است میان آنك گویند کی كَيْفٌ مُوَافِقٌ لِكَيْفٍ[1] و میان آنك گویند موافقة کیف[2] جه در اوّل اشارت کرده اند بکیفی مرکّب با اضافتی[3] کی آن [در] موافقت است. و در دوّم باضافتی کی آن موافقت است متخصّص بکیفیّت، و این **مشابهت** است کی ممتازست بآن تخصّص از **مساواة**-کی موافقت است در کمّیت. و ممکن باشد کی رفع کنند از موافقت در کیفیّت مثلاً تخصّص او بکیفیّت بروجهی کی ذات موافقت بماند، و مقرون کنند بآن: تخصّص بکمّیّت، یا غیر آن، و موافقت همان باشد بعینها، جه اضافه را جعلی نیست، و تخصّص اورا ـ بآنج متخصّص شده است جعلی دیگر بس بتخصّص بموضوع ممتاز می شوذ هر اضافه از اضافهٔ دیگر.

ومعنی این تخصّص آن نیست کی اضافت مخصوصه را عبارتی گیرند از مجموع مرکّب از معروض، ولاحق او ـ بروجهی کی نفس معروض ممیّز آن باشد، بل ممیّز آن تخصّص اوست بآن. و معنی این تخصّص بتحقیق اضافت اوست باو، بس ممیّز اضافه اضافه دیگر باشد. واگر نه اضافه از اعتبارات ذهنی بوذی ازین محال لازم آمذی جنانك ازبیش رفت. **واضافت**

---

۱ ـ الکیف ـ اصل. ۲ ـ اصل «موافق کیف» علاوه دارد. ۳ ـ با اضافی ـ م.

بمتشخص اقتضاء تشخص اضافه نکند ، جنانك گوئی این زید ، ـ جه نفس مفهوم آن مانع نیست از حمل بر کثیرین .

واز متضایفین بعضی آن است کی منعکس می شوند رَأساً بِرَأسٍ جون : اخوّت ، جه هریکی ازیشان براذر آن دیگرست . واین نیست کی اخوّتی واحده قائم است بایشان هردومعاً ، بل[1] هریك رااخوّتی دیگرست و ابوّت و بنوّت جنین نیست ، جه یکی‌ازیشان اَب آن دگرست، ودیگر اَبِ او نیست ، بل کی اِبن است .

و مضاف[2] حقیقی را لابد بوذ از انعکاس طرفین بتکافؤ . و همجنین مرکّب جون طرفارا برتعادل فراگیرند ، جه آب آبِ ابن است، و ابن ابنِ اَب . وجون گویند: سکّان‌سکّان سفینه است ، ـ وسرسرِ حیوانیست درست نباشد کی گویند : سفینه سفینهٔ سکّان است ، و حیوان حیوانِ سراست، وتعادل وقتی‌متحقّق‌شود کی گویند اَلرَّأسُ لِذِي ٱلرَّأسِ[3] وَٱلسُّكَّانُ لِذِي ٱلسُّكَّانِ . واز آنها کی مخل باشدبتعادل ایشان آن‌است کی یکی را ازیشان بالفعل فراگیرند ، و دیگر را بالقوّه [جه] علم علم باشد بجیزی ، و آن جیز کی معلوم (او) ست اگرخارجی باشد گاه باشد کی اورا یابد ، ولکن نه از آن روی کی او معلومست . و گاه باشد کی اضافت میان دو امر ذهنی باشد ، وذهن ایشانرا حاضرفراگیرد[4] واضافت میان ایشان در ذهن متحصّل شود[5] ، و آن جون متقدم و متأخرست و هرگاه کی یکی ازیشان فقط حاضر باشد در خارج لابد باشد ازحصول صورت او در ذهن ـ تا حکم میان ایشان درست باشد . و اضافهٔ مطلقه [بازاء آن اضافهٔ مطلقهٔ] باشد ، جون ابوّت و بنوّت مطلقتین ، وجون حاصل شد موازی او نیز حاصل باشد ، و اضافت امری زائد است بر مفهوم مضافین ، واگر جه امری اعتباری است ، (جه) ابوّت مثلاً اگر

---

١ ـ هردو مقابل ـ م ـ ط . ٢ ـ مضافت ـ اصل . ٣ ـ الذی الرأس ـ اصل .

٤ ـ گیرند ـ اصل . ٥ ـ نشود ـ م .

نفس انسانيّت بوذی ، یا نفس آن شخص کی اورا َاب ْ می گویند، وجود آن شخص اصلاً درست نشذی، الاّ آنك او َاب ْ بوذی وابن نبودی کی َاب ْ شذی، بس از آنك نبوذه‌ی، بس ابوّت ذات َاب ْ نیست، ونه انسانیّت او. و جگونه ذات و انسانیّت او باشد ، وابوّت را تعقّـل نمی توان کرد ، الاّ با ُبنوّت و انسانیّت و شخص انسانی را تعقّل می کنند ـ بی آنك قیاس او کنند بنبوّتی یا ابنی . و گاه باشد کی محاذاة جسمی جسمی را متجدّ[د] شود و بیش از این متحاذی نبوذه باشند ، واین نیست کی لامحاذاة میان ایشان امری محصّل است ، یامحاذات سلب ـ وعدم او باشد .

وگاه باشد کی اضافت عارض شود جوهر را ، جون اب ، وابن ، وکم را ، جون : طویل، وقصیر ، وقلیل ، وکثیر ، وکیف[۱] راجون اَحَرّ واَبرَدْ ، و اضافت دیگر را جون : اقرب ـ و ابعد و اعلی ـ واسفل، و اقدم ـ واحدث ، وٱلْأَشَدُّ اِنْحِنَاءً و اَنْتِصاباً ، وٱلْأَعْرَیٰ وٱلْأَكْسَیٰ ، وحرکت را جون : اقطع ـ و اصرم ، وٱلْأَشَدُّ تَسَخُّناً ـ و تَبَرُّداً .

و از اقسام تضایف تتالی است ، و تشافع ، و تماسّ ، و تداخل ، واتّصال و التصاق ، و اموری دیگر کی بعضی گذشت ، و بعضی بیاید و هیچ حاجتی نیست باستقصاء همه . بس **متتالیان** : دو امر باشند کی میان اوّل و ثانی ایشان جیزی از جنس ایشان نباشد ، خواه متّفق باشند در تمام نوع ، جون خانه وخانه ، وخواه مختلف جو (ن) َصفّی از حجر ، وشجر وگاه باشد کی تتالی را تخصیص کنند بدو جسم کی ایشان باین صفت[۲] باشند . و **متشافعان** دو امر باشند کی منقسم نشوند ، و میان اوّل و ثانی ایشان جیزی ازنوع ایشان نباشد ، جون نقطهٔ ونقطهٔ ، و**متماسان** آنند کی ذوات ایشان در وضع مختلف باشند ، واطراف ایشان در وضع متّحد . و جون ذوات ایشان بااین در وضع[۳] متّحد باشند **متداخلان** باشنـد .

---

۱ ـ کثیف ـ اصل . ۲ ـ ایشان جنین باشند ـ م. ۳ ـ باین دگر وضع ـم .

متصلان دو جیز باشند کی دو طرف ایشان متلازم باشند جون : دو خط کی محیط باشند بزاویه . وگاه باشد کی اتصال را اطلاق کنند بر معانی دیگر کی حاجتی (نیست) بذکر آنها درین مقام . و **ملتصقان** دو جیز باشند کی احدی ازیشان مماس دیکری باشد بروجهی کی منتقل شوذ بانتقال او .

واز اضافه بعضی آن است کی مسمّاست بأین . ومتی، ووضع، وجده.

واین بوذن شیٔ است در مکان ، و این همجون بوذن عرض در محل نیست ، جنانك دانستی ، وحقیقی ازو بوذن شیٔ است درمکان خاص او ـ کی ممکن نباشد کی با او درآن غیر او باشد . و غیر حقیقی ازوجون بوذن شیٔ در سوق . و عامّ ازو جون بوذن در مکان مطلقا ، وخاص ازو جون بوذن در هوا . و شخصی ازو جون بوذن درین مکان مشار الیه ، و درین تضادست ، جون : فوق ـ واسفل ، واشد ـ واضعف ، كَالْأَتَمِّ فَوْقِيَّةً مِنْ غَيْرِهِ.

ومتی بوذن شیٔ است در زمان ، وحال او در اقسام او حال ماقبل اوست . وگاه باشد کی متی گویند اموری راکی واقع باشند دفعةً ، ولکن این را آنگاه گویند کی ایشان واقع باشند در امری کی اورا تعلّقی بزمان [۱] باشد ، و آن باشتراك است .

ووضع بوذن شیٔ است بوجهی کی اجزاء او را بعضی با بعضی نسبتی باشد در جهات مختلف ، جون قیام ، وقعود . ووضع گاه باشد کی بقوّت باشد جنانك توهّم قرب دائرهٔ قطب رحاکنند ازقطب ، ونسبت آن با طوق ، وهیج دائره بالفعل نیست ، و نه وضع ، الاّ بتوهّم . وگاه باشد کی بفعل باشد یا بطبع ، جون وضع زمین ازفلك ، یالا با[ا] طبع جون حال ساکن خانه باخانه . ودر وضع نیز تضادّ باشد ، جون انسانی قائم ، کی پایهاء او بزمین باشد و سر او سوی آسمان ، یا سر او بر زمین باشد

---

۱ ـ بزمانی ـ م .

و پایهاء او سوی آسمـان . و جون استلقاء وانطباح[1] . وهمجنین شـدّت و ضعف کَالْأَتَمِّ اِسْتِقَامَةً[2] واِنْحِنَاءً.

وجده، وگاه باشد کی تعبیر ا[زآ]ن بملك کنند . و له بودن جسم باشد درمحیطی بکل او ، یا ببعض او ـ بروجهی کی محیط بانتقـال محاط به منتقل شوذ. و آن [یا] طبیعی باشد جون : حال حیوان بنسبت باپوست او ، یا غیر طبیعی ، جون تَسلّحْ ، و تقمّص ، و تختّم ، و آنج مثل بوذن قوی است نفس را ، وفرس زید را ، و اگر جه اطلاق می کنند بر آن این اسما ، ولکن آن باصطلاحیست غیر این.

وگاه باشذ کی این جهار را اعنی أیْنْ و آن سه دیگر کی بعد ازوست اقسامی گیرند ـ خارج از اضافت ، باین وجه کی این جهار را اموری گیرند غیر نسبت کی نسبت لازم اوست ، و این خلافی لفظی است . و من برهان بر ثبوت این امور نیافته ام ، واگر ثابت شوند هیآتی باشند از اقسام کیف ، واگرجه اضافت عارض ایشان باشـد ، بس اینهارا داخل کردن در تحت اضافت اولی باشد واحقّ .

مقالت هفتم

از فنّ دوّم ازجلهٔ دوّم کی درفلسفهٔ اولی است

(درحرکت)

بهترین جیزی کی بآن تعریف ماهیّت حرکت کرده اند آن است کی : **حرکت** خروج شیٔ است ازقوّت بفعل لادفعه . ودیگر آنك **حرکت** هیئتی است کی ثبات آن لذاتها ممتنع است . و لَادَفْعَةً زمان نیست، والا تعریف حرکت بزمـان بوذی کی مُعرَّف است بحرکت ، و دور لازم آمذی ، بل کی او أمری است کی زمان لازم اوست ، و تصوّر دفعه ، و لا دفعه بدیهی است ، واز لَا خُرُوْجٍ اِلَی اَلْفِعْلِ دَفْعَةً ، واز امتناع ثبات حرکت

---

۱ - وانطاح ـ م . ۲ ـ استقامت ـ اصل .

لازم آید ۱ کی او همیشه بوذ «نـ» ی باشد ۲ ـ متحرّك را میان مبدئی کی حرکت ازو باشد ـ ومنتهائی کی حرکت باو باشد ـ بروجهی کی هرحدّی کی فرض کنند در آن وسط، متحرّك بیش از آن و بس از آن در آن نبوده باشد، ـ و توسط باین قیود مذکور صورت حرکت است ، و این کی متحرّك متوسّط است نه از آنجهت است کی درخدّ یست دون حدّی ، بل از آن جهت است کی بر صفت۳ مذکوره است . و نشاید کی این قول را ایراد کنند در تعریف حرکت ، جه در آن **قبل،وبعد**ـ کی مُعرّف اند بزمان مأخوذست ، وهمجنین **حرکت**، و **متحرك** ، ولفظ مشترك (کی)[٤] **مبدأ** و **منتهاست** ، جه ایشان شاید کی بقوّت باشند ، جنانك درحرکت مستدیر وشاید کی بفعل باشند ، جنانك درحرکت مستقیم ، بس در آ[ن]جند وجه باشد از خطا کی واقع شوذ در تعریفات .

و**حرکت** امریست ممکن الحصول جسم را ، بس او کمالی باشد جسم را ، لکن او مفارق غیر خوذست از کمالات بآنك اورا هیج حقیقتی نیست الاّ تأدّ ِی بغیر . و اگر حرکت مطلوب بوذی از بهر (آنك) حرکت است فقط ، حرکات اجسام ، مختلف نشد[ند]ی در جهات، وغیر آن ، جه آن۵ ترجیح باشد من غیر مرجّح . بس آنجا مطلوبی ممکن الحصول است تا متأدّی شوند بآن ، ومادام کی آن توجه باشد جیزی بقوّت باقی باشد ، حه متحرّك وقتی متحرّك باشد کی بمقصود نرسیده باشد . ومتحرّك جون برحالتی باشد ، واو را حالتی دیگر ممکن باشد ـ بس درو دو امکان باشد : **امکان حصول** بر آن حالت ، و **امکان توجّه** بآن ، وایشان دو کمال اند ، و توجّه ازیشان متقدّم است بر وصول ، و الاّ وصول دفعی باشد ـ نه تدریجی . بس حرکت کمالی (اوّل) باشد جیزی را کی بقوّت است نه از هر وجهی ، بل از جهتی کی(او) باعتبار آن بالقوّه است ، واینجا

---

۱ ـ آمد ـ م . ۲ ـ وباشد ـ اصل. ۳ ـ برضفف ـ اصل . ٤ ـ با ـ م .
۵ ـ جنان ـ اصل .

بکمـال آن نمیخواهند کی ملائم (شیٔ) باشد ، جه حرکت شاید کی بغیر ملائم باشد . بل آن میخواهند کی ممکن باشد شیٔ راکیف کان .

ومرادبکمال‌اوّل‌نفس‌توجّه‌است،واگر آنرانیزتعریفی‌نهند، حرکت رالازم‌آید تَعْرِيفُ ٱلشَّيْءِ بِنَفْسِهِ یا بِمَالَايُعْرَفُ اِلَّابِهِ اَوْ بِمَاهُوَ اَخْفَي و دیگر او از قبیل ایضاح و اضحات باشد ، اگر تعریف تعریفی باشد کی بآن تمیّز حرکت خواهند از ما عداء آن ، نه تصوّر ماهیّت آن ، جـه هر عاقلی فرق می‌کند میـان آنك جسم سـاکن است ـ یا متحرّك ، و اگر نه نمیز ۱ حرکت از ما عدا آن معلوم بودی او را بضرورت ، جبین نبوذی وتنبیه بر تصوّر ماهیّت حرکت بیکی ازدووجه‌کی اوّل گفتیم کافیست .

و حرکت بشش جیزمتعلّق باشد : **مامنه** و آن مبدأ حرکت است . و **ما الیه** و آن منتهاء اوست . و **ماهی فیه** . و **محرك** . و **متحرك** . و **زمان** . وتعلّق حرکتی کی زمان ازوست و او آن حرکت است کی زمان تابع اوست، ومعلول‌اوبزمان،ـ چون تعلّق‌سایرحرکات بزمان نیست . ـ جه سایر حرکات واقع اند در زمان ، ومقدّرند بآن ، و باشد کی از[2] بعضی وجوه تابع‌زمان باشد، نه‌متبوع آن . وانقسام‌این کوندروسط‌باٌ کوَ (ا) ن- انقسامیست بحسب فرض و توهّم ، واو در نفس خوذ شیٔ واحد متّصل است ، بر قیاس مسافت ، و زمان ، در آنج فرض می‌کنند دروار حدود . تا ترکّب حرکت از اجزاء لایتجزّی (لازم نیاید ، حه ابن محال است .

واز آنهاکی دلالت می‌کند بربطلان این: آن است کی اگرحرکت را جزئی لایتجزّی) بوذی ، سرعت ، و بطوء بتخلّل سکنات بوذی ، و تالی باطل است ، بس مقدم مثل آن باشد . و وجه لزوم آن است کی اگر سریعی و بطیئی حرکت کنند ، وسریع قطع جزئی کند بَطیٔ اگردائماً مثل او قطع کند ـ بس متساوی بوذه باشند ، و اگر اکثر ازو قطـع کند اَبطـأ اَسرَع گرذد ، و اگر اقلّ ازو قطـع کند مالا ینقسم منقسم شوذ ، ـ بس

۱ــ تمییز ـ م . ۲ ـ او ـ اصل .

هیچ دیگر نماند الاّ آنك بطیْ ساكن شوذ ، و این موجب آن است کی نسبت سکون با حرکت جون نسبت بطوء باشد با سرعت .

و امّا بیان بطلان تالی بجهت آنك اگر جنین بوذی سکون در بعضی متحرکات ١ اضعاف حرکت بوذی در ان ، بس سکون او محسوس بوذی با انك ماادراك آن نمیکنیم ، هدا خلف . ـ و دیگر نیز حون او را مانعی نباشد دراجراء هواو میل اومتشابه باشد ، بس جرا زمانی میروذ و زمانی میایستد ، واگر درهوا بایستد بنفس خوذ فرونیاید ، جه وقوف او بسبب بطلان قاسری باشد کی موجب حرکت او باشد ، بس سکون او طبیعی باشد آنجاکی باشد ، ومفارقت نکند ازوالاّ بقاسری ، و جسم ثقیل حون حرکت کند ، و فرض کنند درو تخلّل سکنات ، بس جندانك اثقل باشدتخلّل سکنات اقلّ باشد ، و ثقل زیادت میشود ـ تاسکون زایل شود ، بس حون اضافت کنند آن جیز راکی سکون او رایل شده باشد بجبری کی اثقل ازوباشد سرعت وبطوء حاصل شوذ ـ نه بتخلّل سکنات .

و تابع این توسط باشد حرکت بمعنی قطع جزء جزء را ، و این حرکت متّصلهٔ معقوله است ازمبدأ تامنتها . واین حرکت را حصولی در اعیان نیست ، جه متحرك مادام کی بمنتهی نرسیده باشد ، حرکت رابتمام نیابد ، وجون بمنتهی رسید حرکت منقطع شد .

وامّا این توسّط مستمرّ کی مجتمع نمیشوذ متقدّم او بامتأخر او ، اورا (و)قوعیست درنفس أمر ـ واگرجه کلّت متصله او را حصول نباشد الاّ درعقل . وحرکت باین مطابق زمان است ، و از آنجهت کی او میان قوّت وفعل است بس مأخوذ نباشد بامقداری و اتصالی تا٢ زمان مطابق او باشد ، بل کی زمان مطابق او میشوذ از آن روی کی لازم اوست اتصالی ، یاقطعی . وبوقوع این توسط بفعل لازم نیاید از آنك منقضّی ولاحق حاصل نباشد . کی حرکت حاصل نباشد مطلقا . آنگاه از نفس تقضّی و لحوق حصولی لازم آید ، جه منقضی آن است کی بوذ ، وفوت شد ، و لاحق آن است کی بصدد ٣ حصول است وآنکس کی دعوی کرده است کی

---

١ ـ متحرکان ـ اصل . ٢ ـ بان ـ اصل ـ یا ـ م . ٣ ـ بسبب ـ م .

جسم ساکن در حیّزی مثلاً حاصل شود درحیّزی[1] دیگر . بی حرکتی انکار فطریّات کرده است .

وحرکت مقسم میشوذ بآنك مقتضی آن قوّتی باشد جسم را، یاامری خارج ازجسم وقوی او .

و اوّلی را یاشرط کنند درآن کی او بادراك ، و ارادت باشد و این **حرکت ارادی** است ،جون حرکت حیوان، یاشرط نکنند درآن اینرا ، واین **حرکت طبیعی** باشد : خواه قوّت اقتضا آن کند بر وتیرهٔ واحده، جون حرکت حجر بشیب ، وخواه بر وتایرِ مختلف جون نموّ نبات .

وثانیه **حرکت قسری** باشد اگر متحرك کجزء من المحرّك نباشد ، یامحرك مکان متحرك باشد ، و الاّ **حرکت عرضی** بوذ جون [2] حرکت جالس[3] سفینه بحرکت سفینه .

وحرکت را تصوّر توان کرد در**این** ،جون انتقال ازمکانی بدیگری.

و در **وضع** ، جون حرکت جرمی دائر برمرکز نفس خوذ ، نه بر جیزی کی خارج باشد ازو ، جه کلّ او را حرکتی هست و کلّ از مکان خوذ برون نرفت . و آنج جامع حرکت اینی ووضعی است: آن است کی ایشان هردو انتقالی اند بنسبت با امری کی خارج است از جسم ، و هیأت او ،

و در**کمّ** یا ازمقداری بمقداری اکبر ازو، واین **نُمُوّ** باشد اگر بورود مادّهٔ باشد، و **تَخَلْخُلْ** اگر بدون آن باشد ، یا بمقداری اصغر ازو ، و این **ذُبُولْ** باشد اگر بانفصال مادّه باشد ، و **تَکاثُفْ** اگر جنین نباشد و در **کیف** جون تحرّك جسم ازسواد بیاض، یاازحموضت بحلاوت، شیئاً فشیْ بروجه تدریج . و تغیّر درین تصور میتوان کرد بیحرکتی جون علمی وارادتی کی متبدّل شوند بغیر ایشان دفعةً وعقل اگر جه تصوّر حرکتی [می] کند درکم ، و کیف ، امّا در نفس امر حرکت دریشان نیست .

---

۱ ـ چنبری ـ م . ۲ ـ وجون ـ اصل . ۳ ـ ساکن ـ م ـ ط .

جه هريك ازمراتبی کی درین حرکت است بین مامنه، ومااليه، ممتار(ا)ند از آن ديكربفعل ، بخلاف اُ يوْ نیْ كی درآن هیج قسمتی[۱] نیست و نه امتیازی الاّ بالقوّه ، و نسبت بایون اعتباریست . بس اكر در [كم و] كيف حركتی باشد وسط بين ما عنه[۲]الحركه در هردو، ومااليهالحركه ـ یاواحد باشد ، یاکثیر اکر واحد باشد حرکت نباشد ، و اکر کثیر باشد . بس آن کثرت خواه اختلافش بنوع باشد ، یا بعدذ یا متناهی باشد ، یاغیر متناهی ، اکر متناهی باشد ترکّب حرکت لازم آید از اموری کی قابل قسمت نباشد ، حه اکر قبول انقسام کنند منقسم شوند بامور متغایره ، و كلام عايدكردذ بهريكی از آن وَهَلُمَّ جَرّاً ، بس آنج فرض کرده بوذند کی متناهیست نامتناهی بوذه باشد ، هذا خلف . وترکّب حرکت از آنج قابل‌قسمت نباشد باطل‌است بآنج دانستی، واکر متناهی نباشد باآنك محصور باشدبین حاصرین و ممتازباشد بفعل‌او نیز باطل است وهم جنین‌است سخن در حرکت درجوهر،ـ واکرجه‌خوذ دروحرکت متصوّرنیست‌بس‌جسم نرد تبدّل کمّیات برو و استحالت او در کیفیّات ـ هریك از مراتبی کی میان ایشان است در زمانی یابد ، والاّ تتالی‌آنات لازم آید ، و درجسم اجزاء لایتجزی ، وزود باشد کی بطلان آن بدانی .

ودیکرحرکت منقسم میشوذ بمستدیره ومستقیمه ومرکّبه ازیشان جون حرکت کردون ، وهریك از ایشان یاسریع باشد [یا] بطیْ .

و دیکر ازحرکات بعضی‌واحدهٔ بالشّخص[۳] باشد، وواجب بوذکی موضوع آن ، و زمان ، و مافیه یکی باشد ، **اماوحدت موضوع** بجهت آنك اکرمتعدّد شودحرکتی کی اینرا باشد مغایرباشد بشخص مرحرکتی کی آنرا باشد . **واماوحدت زمان** بجهت‌استحالت اعادت معدوم بعینه . **واما وحدت مافیه** بجهت آنك ممکن است کی‌جسمی منتقل شوذ از مکانی بمکانی ، واو با این متحرك باشد بر مرکز نفس خوذ ، حرکتی وضعی ـ

۱ ـ قسمتی ـ م .   ۲ ـ ماعنه ـ اصل نسخه . منه . ط .   ۳ ـ باشخص ـ م .

بروجهی کی ابتدا این‌دوحرکت وانتها ایشان یکی‌باشد ، بس متّحد شدند موضوع ، و زمان ، بی انحاد حرکت و وحدت محرك اعتبار نمیکنند ، جه اگر ما تقدیر کنیم محرّکی را کی تحریك جسمی کند و بیش ازانقضا تحریك او یاباأو محرکی دیگر را بیابند ، حرکت واحد باشد بالاتصال ، و اگر جه کثیر باشد ، باعتبارتکثّر نسب بمحرّکات ، وبغیر[1] این وجه . ووحدت مبدأ و منتهی کافی نیست ، جه سلوك از احدی بدیگری بطرق[2] سیار میتواند بوذ ، و لکن وحدت ایشان لازم وحدت امور سه‌گانهٔ مذکور است .

و بعضی از حرکات واحدهٔ بالنوع باشد ، و این متحقق نشوذ الاّ باتحاد مامنه ، وما الیه ، ومافیه . **امّا اتحادمامنه وما الیه** بجهت آنك حرکت از زمین بآسمان مخالف حرکت است از آسمان بزمین ـ بنوع ، با اتحاد مافیه الحرکه ـ وامّا **اتحاد مافیه** بجهت آنك حرکت از نقطهٔ بنقطهٔ دیگر باستقامت مخالف حرکت‌است از آن نقطه بآن دیگرباستدارت ، بااتحاد[3] ایشان درمامنه وماالیه .

و مجرّد جسمیّت مقتضی هیج حرکتی نیست ، و الاّ دائم بوذی بدوام جسمیّت و وجود جسم ساکن ممتنع بوذی ، جه آنج بذات باشد زوال آن بعارضی محال باشد . وحرکات مختلف‌نشدندی بسرعت ـ وبطوء واستقامت ـ واستدارت ، و بآنك ازمرکزند ، یا بمرکزند ، یابرمرکزند . بجهت تساوی اجسام درطبیعت جسمیّت ، وهرج مقتضی او مختلف نباشد او مختلف نباشد ، و دیگرجسم از آن روی کی جسم است [ثابت است و هیج جیز از مقتضی حرکت که غیر ثابت است ثابت نباشد پس جسم ازآنروی که جسم است] مقتضی حرکت نباشد ودیگر جسم من حیث‌الجسمیّه[4] متشابه‌الاحوال است ، وآنج مقتضی حرکت است اقتضا اوشیئاًفشیئاً میکند ، واگر جسم اقتضاء جزواوّل‌ازحرکت کردی آن جزو

---

١ - وتغیر - اصل . ٢ - بطریق اصل . ٣ - باشندازن‌باتحاد - اصل . ٤ - حیث مکرراست ـ م .

دائم ماندی بدوام علّت او وجزوی کی بعد از وست نیافتندی ، بس حرکت حرکت نبوذی ، هذا خلف.

و هرگاه کی جسم با جمیع ملایمات خویش باشد حرکت نکند ، جه حرکت بجهت طلب ملایم است ، وآنج ملایم نباشد وجود او برعدم او راحج نشوذ بنسبت با اقتضاء ماهیّت جسمی ، بس طبعاً حرکت نکند بسوی او ، بس مقتضی حرکت طبیعت جسم من حیث هی تلك الطبیعه نباشد[۱] وجگونه باشد وطبیعت ثابت است ، وحرکت ثابت نیست وحرکتی کی او را طبیعی میگویند بناءآن برمفارقتی غیرطبیعی باشد ، بس طبیعت موجب حرکت باشد بشرطی زاید ، وآن شرط حالتی باشد جسم را غیر طبیعی ، بس علت حرکتی را کی آنرا طبیعی میخوانند دو جزو بود : یکی ثابت وآن طبیعت است ، ودیگر غیرثابت وآن وصول است بحیثیّات ، وأینیّات غیرملائم ـ برسبیل تبدّل ، وتجددّ[۲] ، واگرجه مسافت در نفس خوذ موصول است ، و حرکت طبیعی مبنی[۳] برقسری.

وحرکت از مجرد قوّت شعوری صادر نشود ، والاّ متخلّف[۴] نشدی از آن ، بل لابد باشد از مرجّحی کی ترجیح جانب حرکت کند برجانب سکون تا تحریك از آن صادر شوذ ، وآن ارادت است ، ودواعی مختلف.

و آن جیزکی محرّك جسم جسم را بتوسّط آن تحریك کند میل خوانند ، و وجه افتقار باو درآنج حرکت درو می یابند آن است : کی حرکت خالی نباشد از[۵] حدّی ازسرعت ـ وبطوء و ایشان قابل شدّت و ضعف اند ، ومحرّك واحد جسم را از آن روی کی واحدست جون طبیعت واحده قابل ایشان نباشد ، بس صدور حرکتی معیّنه ازو اولی نباشد الاّ

---

۱ ـ من حیث هي تلك این طبیعت نباشد . اصل . ۲ ـ وتجرد ـ م . ۳ ـ منتهی ط . ٤ ـ مختلف ـ اصل . ٥ ـ در ـ اصل .

بامری دیگر ، کی قابل شدت و ضعف باشد ، جنانك حرکت قابل ایشان بوذ در سرعت ، و بطوء . و آن میل است ، و اشتداد و ضعف او بحسب اختلاف جسم باشد در کمیّت ، واندماج اجزاء و انفشاش آن ، و [ر]قّت قوام مافیه الحرکه، و غلظ آن، و غیر این. و میل محسوس است در مثل زقّ منفوخ کی مستکن باشد در شیب آب بقسر ، جه درو مدافعتی صاعده هست بی حرکت.

و میل گاه باشد کی طبیعی باشد جون میل حجری کی اورا قسراً در هوا باز دارند . و گاه باشد کی نفسانی باشد جون اعتماد حیوان بر غیر خود . و گاه باشد کی قسری [بود] جون تیری کی بر هوا اندازند . وهیج میلی در جسم نباشد وقتی کی در حیّز طبیعی خوذ باشد ، جه اگر میل باو کند طلب حاصل باشد ، و اگر میل ازو کند مطلوب بطبع متروك بطبع بوذ .

و مجتمع نشوذ میل طبیعی ، با میل قسری ، بدو جهت مختلف بذات جه یکی مدافعت است بحیّز طبیعی ، و دیگر مدافعت است از آن ، و مدافعت بشیٔ با مدافعت ار آن جمع نشوذ. اما اجتماع مبدأ ایشان جایزست جه دو سنگ ۱ کی بر هوا می اندازند ـ از یدِ واحده ، و قوت واحده ، مختلف میباشد در سرعت ـ و بطوء ـ جون مختلف میباشند در عظم ، و صغر ، و اگر نه مبدأ میل طبیعی معاوِق در أعظم موجود و اقوی بوذی ، اختلاف مذکور نبوذی ، جه ترجیح بوذی من غیر مرجح .

و گاه باشد کی میل طبیعی و قسری جمع شوند بریك جهت : جنانك سنگی را بشیب اندازیم بقوّتی تمام ، جه بر آن تقدیر حرکت سریع تر از آن باشد کی اگر بطبع خود تنها متحرّك بوذی ، ـ و جنانك جایز است اجتماع دو حرکت بدو جهت یکی بذات ، و دیگری بعرض ، همجنین جایز باشد در دو میل ، جون سنگی کی حمّالی آنرا می برذ ، و جنانك مجتمع نمی شوذ در آب حرارت ـ و برودت ، بل کی درو کیفیّتی متوسّط باشد ۲ :

---

۱ ـ در سنگ ـ اصل ـ م . ۲ ـ بود ـ م .

یا بامیل باحدی از یشان، یاباتعادل ایشان، هم جنین است میل طبیعی و قسری بدو جهت . وهر گاه کی میل طبیعی اقوی باشد ـ جسم خوذ را ازقبول میل قسری اَمنعْ باشد ، و حرکت بمیل قسری أَفترْ ـ واَبطأ باشد . واین نیست کی هرج أبعد باشد از قبول میل قسری میل طبیعی او اقوی باشد ، جه شاید کی آن نه ازجهت میل طبیعی بوذه باشد ، جون‌کاه برکی ، و آنج جاری مجری آن باشد ، جه آنرا بنیتی مستعدّ قبول آن نیست .

وهرج درو مبدأ میل طبیعی نباشد ـ اوحرکت نکند طبعاً ونه قسراً

جه اکر[۱] فرض تحرّك او کنند طبعاً ، فرض میل طبیعی لازم آیذ . واکر فرض حرکت او بقاسری کنند ـ قاسر : یا بارادت باشد ـ یا بی ارادت ،ـ جسم یا مطاوعت او بر تحریك مستقیم ـ یا مستدیر کند ، یا مطاوعت نکند . اکر مطاوعت کند لاتسك مختلف شوذ برو تأثیر اقوی و اضعف با تساوی در امور خارجی ، و اکر نه آن بوذی کی ضعیف را معاوقۀ مائی می کردی ـ والاّ تأثیر قویّ وضعیف درو یکی بوذی بی تفاوت . ومعاوقت در جسم بما هو جسم نیست[۲] بل کی آن از برای امریست کی بآن بقا می خواهذ بر حال خوذ از مکان طبیعی، ووضع ، واین آن مَبدَأست کی ما در بیان آنیم . واکر مطاوعت قاسر نکند درو معاوقتی باشد . بس درو مبدأ میلی باشد .

و حرکت نفسانی نفس است کی تحدید حال او کنند از سرعت وبطوء ، کی متخیّل او باشند بحسب مُلاَیمت واختلاف دواعی .

و حرکت طبیعی معاوق متفاوت او امری باشد خارج از جسم جون رِقّتِ قوام آنج درآن حرکت میکند وغلظ آن . وممکن نیست کی (از) داخل باشد ، جه طبیعت اقتضاء جیزی و اقتضاء آنج معاوق از آن باشد نکند . وهرگاه کی خارجیّات[۳] متّفق شوند معاوقۀ داخلی بمیل متعیّن شوذ . و هرگاه کی اموداخلی متّفق شوند معاوقت ازخارج متعیّن شوذ .

---

۱ ـ اکر جه ـ م . ۲ ـ ویست ـ اصل . ۳ ـ خارجیان ـ اصل .

وحركت ازآن روی کی حرکت‌است لذاتها اقتضاء زمانی [1] معیّن نمیکند ، جه حرکت را بیابند الاّ بر حدی ازسرعت وبطوء ، بس حرکت منفرد ازیشان موجود نباشد ، وهرج موجود نباشد اقتضاء شیٔ معیّن نکند بس تعیّن [2] نباشد الاّ بامری غیر حرکت ، کی آن امرمیل است اگرداخلی باشد ، وغیر او اگر خارجی باشـد . و جون میل قسری باطل شوذ مبطل او ذات او بباشد ، والاّ خوذ موجود نشدی ، ونه مقسور ، و نه هرهیأتی قارّ در مقسور [و] الاّ مستمرّ شدی با آن ، و نـه حرکت قسری کی معلول قاسراست ، جه اومعلول میل است ، ومعلول مبطل‌علّت خوذ نباشد بس مبطل امری باشد ازخارج ـ کی ابطال اوکند : یا دفعةً جون مصادمی کی ملاقی او شوذ ، یا بتدریج جون معاوقات آنچ درآن حرکت می کند و معاوقت مختلف شوذ برقت قوام ما فیه الحرکه ـ و غلظ آن ، و بحسب آن زمان ثبات میل اندك و بسیار می شوذ بس لایزال معاوق او می شوذ شیئاً فشیٔ ، و منقّص او تا منتعش شوذ [3] طبیعت ، و متمکّن [4] گردذ از مقتضاء خود . وجون احساس ببقاء میل‌میکند درحالت تسکین ـ بس‌نفس حرکت بباشد . و جون نزد وصول جسم بحیّز طبیعی [میل] نمی ماند با آنك طبیعت جسم حینئذٍ باقیست ، بس او غیر طبیعت باشـد . و تصوّر نتوان کردوقوع حرکت در آن ، وجون‌سکون‌را عبارتی گیرند از: عدم حرکت عَمَّا مِنْ شَأْنِهِ اَنْ یَتَحَرَّكَ ، بس جسم درآن واحد نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، و ازین لازم نیاید کی فی نفسه نه متحرك باشد ـ و نه ساکن ، جنانك لازم نیاید از آنك زید متحرك نباشد در سما ، ونه ساکن در آن ـ کی خالی باشـد از حرکت و سکون مطلقـا . و این متحرك در جمیع حرکت او اینی واحدست در خارج ، «که» منقسم میشود بـأیون متعدّده دروهم ، واوّل قسمت درآن منتهی نشوذ ، وزوذ باشد کی‌تحقیق این کنی در جسم .

١ـ ذاتی ـ م . ٢ـ معیّن ـ م . ٣ـ ومنقّص تامنتقش‌شود ـ م . ٤ـ ومکن ـ اصل .

ومقابل حركت (مطلق) ـ سکون مطلق بوذ ، ومقابل حرکت خاصّ سکون خاصّ ، و سکون لا وجود اَیّ حَرَکةٍ کانت نیست (جه هیج متحرّکی نیست) الّا کی سلب کنند ازو ـ در حال حرکت او حرکات دیگر بسیار.

و تصوّر وجود حرکتی نتوان کرد کی اسرع از آن متصوّر نشوذ جه حرکت برین تقدیر در زمان لایتجزّی افتد ، و الاّ واقع در اقلّ از آن زمان اسرع بوذه باشد از آنك فرض کرده اند کی او لانهایت است در سرعت ، هذا خلف . و این بحسب تصوّر عقلی[١] باشد وامّا در اعیان سرعت و بطوء را دو حدّست کی زیادت بریشان[٢] در نفس امر ممکن نیست .

وهر حرکتی طبیعی او هَرْبی باشد بطبع ازحالی، ولاشك آن حالی غیر ملائم باشد ، ولابدّ باشد کی آن حرکت بأقْرَبِ طرق بوذ ،و آن برخط مستقیم بوذ ، جه اگر جنین نباشد لازم آید کی جسم درقصد بمکان طبیعی او عادل باشد ازو ـ از آن جهت کی طالب باشد او را ، بس قصد حینئذٍ بسوی او نبوذه باشد ، بس هرحرکت کی مستقیم نباشد طبیعی نباشد ، بس حرکت مستدیر کی از قاسری نباشد از طبیعت نبوذ .

و دیگر آنج برین دلالت کند آن است کی ثابت شد کی هرحرکتی طبیعی او بجهت هَرْبی است طبیعت را از حالتی غیرطبیعی . وطبیعت بیان کرده اند کی با و آن میخواهند کی فعل باختیار نکند بلکه بتسخیر کند ، بس حرکات وافاعیل او متفنّن نشوذ ، بس اقتضاء کون[٣] دروضعی وهرب ازو معاً نکنند ، بس اگر فرض کنیم کی حرکت وضعی بطبیعت است سبب او هَرْب باشد از وضع غیر طبیعی ، و مهروب عنه مطلوب نبوذ ، جه اگر مطلوب بوذی مهروب عنه نبودی، لکن حرکت مستدیر متوجّه است

---

١ ـ عقلی است ـ م . ٢ ـ برآن ـ م . ٣ ـ اون ـ م .

بآنجا کی هرب ازو بوذه است ، بس او از اختیار وارادت باشد . و جون غیر مختلف باشد بسبب عدم اختلاف دواعی و ار[ا]د(ا)ت باشد .

و اگر مقصود بحرکت مستدیر حصول وضعی متعیّن بوذی آن وضع یابالفعل بوذی ، یالا بالفعل ، و آنـج بفعل نباشد بهیج وجه تأثیری بالفعل ازوحادث ۱ نشوذ ، و تعیّن او متصور نگردذ ، بس او بفعل باشد و آن فعل: یابحسب وجود خارجی باشد ، یابحسب وجود ذهنی . اگربحسب وجود خارجی باشد تعینّات غیر متناهی بفعل نیافتندی ، جه بعضی از آن اولی نبودی کی بفعل آمذی ازبعضی دیگر در آنج حرکت او مستدیرست و اگر آن اوضـاع موجود بوذندی بفعل مطلوب نبوذندی . بس این باقی ماند کی متوّهم باشد بحسب ذهن ، و آن توهمّ یامؤّثرباشد ـ یاغیر مؤّثر اگرمؤثرنبوذ متساوی بوذ بوذن و نابوذن اوبل‌سبیل اوسبیل محاذیات مختلف باشذ کی واجب نبوذ کی جسم ازبهر او منقسم بالفعل شوذ ، بل کی توهمّ اضعف است ازمحاذیات ، بس اوتوهمی باشد مؤثر درحرکت و آن توهم متحرك بوذ و هوالمطلوب . و این وجه محتاج است بمعاضدهٔ حدسی ، و جگونه درست شوذ نزد خداوند فطرت سلیمه کی حرکتی دوری نیابند با آنك هیجیك ازاوضـاع اولی نیست ازوضعی جون آنجا سببی مرجّح یکی از اوضاع بر دیگری مثل او نباشـد . و آن سبب نیست الاّ توّهمی یـا تصوّری .

وحرکت مستقیمه اگر جه جسمی کی باو متحرك است قصدجزئی از مسافت می کند آنگاه می گریزد ازو بدیگری ، لـکن نفس توجـه باو نفس توجه ازونیست ، بخلاف حال درحرکت مستدیر . ودیگر متحرك باستقامت میول۲ او متغیّر میشوذ بتشدّد درحرکات طبیعی ، وبضعف در قسری بر اتصال ، بس۳ مقتضی هریکی ازیشان غیر مقتضی آن دگر باشد

---

۱ ـ صادر ـ م .   ۲ ـ هیولی ـ م .   ۳ ـ بر ـ م .

و تو دانستۀ کی حال مثل این طبایع مختلف می شود بتقدیر مسافت[۱] ، و این جنین نیست حال حرکت مستدیره . اینست آنج خواستیم کی یاذ کنیم ازاعراض وازینجا شروع کنم درذکرجواهر، وآنج مخصوص باشد بهریك ازیشان ازین اعراض وغیراین ، ان شاء الله واین آخرجملۀ دوّم است کی در فلسفۀ اولی است[۲] . . . .

---

۱ ـ مسافات ـ م ـ ط . ۲ ـ تمّت هذه الجملة بعون الله تعالی و حسن توفیقه فی اوایل شهر محرم الحرام من سنة الف واحد و اربعین هجریة و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد وآله الطیبین الطاهرین و سلّم تسلیما کثیراً کثیراً طیباً مبارکاً وافیاً ـ م .

بخش نخستین درة التاج

فهرست مطالب
و تفسیر اغراض جلد سوم در فلسفهٔ اولی

صفحه سطر

فن اول در امور عامه جملهٔ مفهوماترا، و این هفت مقالت است :

مقالت اول ـ در وجود ـ و عدم و احکام و اقسام ایشان .

صفحه سطر

۴۷- ۶ - استعمالات : فی ، معانی جامع میان مصادیق آن ، چون اضافت ، اشتمال ، ظرفیت .

« ۱۱- سه قید که درتفسیر کائن درمحلّ آمده شرح ، فی است .

« ۱۳- فایدهٔ قید ، نه چون جزوی از آن .

« ۱۶- بیان اینکه ، جوهر بتفسیر جمهور واجب‌الوجود را (که ماهیّتش عین انیّت است) فرا نمی‌گیرد .

« ۱۸- صور ذهنی جواهر با اینکه در ذهن (که محلّ مستغنی است) حلول دارند جوهر برآنها صدق میکند .

« ۲۳- هستی عرض فی‌نفسه عین وجود آن در موضوعست ، بخلاف‌بودن جسم درمکان ـ که غیر وجود فی‌نفسه ـ و هستی محمولی آنست .

۴۸- ۴ - چون وجود محمولی عرض عین وجودآن درموضوعست، انتقال ـ و مفارقت ازمحلّ برآن جایز نیست .

« ۷ - عرض درتعیّن و وجود خود نیازمند بشخص‌موضوع است ، ازینرو مفارقتش روا نیست .

« ۱۱- جسم درصفتی غیرهستی خود نیازمند بطبیعت حیّزاست و ازینجهت مفارقتش از حیّز معیّن ممکن است .

« ۱۸- هیآت و اعراض در نفسشان افتقار بمحلّ است ومادام‌الذات مفتقرند .

« ۲۰- برهان بر امتناع مفارقت عرض ازمحلّ .

۴۹- ۱ - تفسیر و معنی انتقالی که بر اعراض ممتنع است .

« ۴ - انتقال باین معنی که فاعل عرض را درمحلّی اظهار کند ، سپس درمحلّ دیگر جایز است .

« ۷ - معدوم شدن عرض با بقاء فاعل عبارت از زائل شدن تعلّق آن بدان‌محلّ است .

« ۱۰- قیام عرض بعرض جائز است ، ولی باید بجوهر منتهی شود .

« ۱۲- برهان براینکه ، عرضی که در بهره پذیرحلول کند خود نیز بهره‌پذیر است .

« ۱۸- قیام قسمت ناپذیر بقسمت پذیر جایز است ، اگر ازآنروکه قابل‌قسمت است قائم بدان نباشد .

۵۰- ۵ - انقسام جوهر مصطلح در کتاب بچهار بخش : واجب الوجود ، جسم و مقومات آن ، نفس ، عقل .

فن دوم در اقسام اعراض وجودی و اعتباری

مقالت اول ـ در مقادیر و اعداد ـ که کمیت قارالذات شامل ایشان باشد .

مقالت دوم - درکمیت غیر قاره و آن زمان است

صفحه سطر

مقالت چهارم - درکیفیات محسوسه بحواس ظاهر

صفحه سطر

۷۲- ۱۲- اگر در انبوبهٔ دراز سخن گوئیم کسیکه در رأس انبوبه است می‌شنود ، و سایرین نمی‌شنوند .

» ۱۵- ازمسافت دورنخست ضربهٔ تبررا می‌بینیم ، سپس صوت آنرا می‌شنویم .

» ۱۷- دلیل بر اینکه قرع یا قلع یا حرکت - یا تموّج هرچند در وجود صوت مدخلیت دارند امّا نفس صوت نیستند .

» ۲۲- دلیل براینکه صوت در خارج صماخ هم موجود است .

۷۳- ۵ - سبب وجود صدی ، و احتمال اینکه بسیاری از صدا هارا نمی‌شنویم .

» ۱۰- « اینکه صوت مغنی درخانه قوی‌تر است . واینکه در املس مدّتی‌صدای ثابت می‌ماند .

» ۱۳- بیان اینکه تشکل هوا بمقاطع حروف بسببی بیرون از ذات او باشد .

» ۱۹- جایزست که‌تموّج سیال باشرائط و بروجه‌مخصوص‌سبب حدوث صوت باشد .

» ۲۲- « « اصوات را علل مختلف باشد .

۷۴- ۲ - تعریف حرف ، و انقسام آن بمصوّته - و صامته .

» ۷ - مشابهت نسبت حرف بصوت با نسبت نقطه بخط .

» ۹ - بیان اینکه دلیلی بر حصر حروف در عددی مخصوص‌یافته نمی‌شود .

» ۱۱- کیفیّات دیدنی : الوان و اضواء .

» ۱۲- عدم حصر الوان ، و اینکه سیاهی وسفیدی باهم ضدّ حقیقی‌اند ، و اینکه دور نیست الوان دیگر از ترکب این دو رنگ پیدا شده باشند .

» ۱۵- پیدایش الوان گوناگون از ترکب ، سواد - و بیاض ، و حمرت و صفرت و زرقت ، و خضرت ، و احتمال اینکه همه یا بعض این الوان بسیط‌باشند .

» ۱۹- تناهی و عدم تناهی الوان .

۷۵- ۱ - بیان اینکه بعضی الوان بطبع‌روشن و بضوء نزدیکند وبرخی‌تاریك‌ودورند از ضوء .

» ٤ - بیان اینکه الوان را در ظلمت حصول و وجودی نیست .

» ۱۰- « « اگر انفعال بصر را مقوّم لون نگیریم ضوء شرط دیدار رنگ باشد نه شرط هستی آن فی‌نفسه .

» ۱٦- ایراد و ردّ گفتار کسانی‌که الوان را جواهر می‌دانند .

» ۲۰- دلیل بر اینکه مفارقت الوان ازمحلّ خود جایز نیست .

۷٦- ٤ - « « « الوان بااشکال و سایر اعراض مغایرند .

» ۱۰- حقیقت نور وظلمت، و اختلاف اضواء بشدّت و ضعف .

مقالت ششم ـ در اضافت

مقالت هفتم - درحرکت

صفحه سطر

۱۰۷- ۲ - بیان اینکه : هرجسمی که میل طبیعی آن قوی‌تر ، از پذیرفتن میل قسری بیشتر سرباز زند ، ولاعکس .

« ۷ - برهان براینکه : چیزی که در آن مبدأ میل طبیعی نیست هیچگونه حرکت نکند .

« ۱۸- بیان اینکه ، درحرکات نفسانی نفس تحدید سرعت - و بطوء میکند .

« ۲۰- « « ، حرکت طبیعی نیازمند بمعاوق خارجی است ؛

« ۲۴- تحقیق و بیان اینکه : حرکت موجود ومتعین نمی‌شود ، و اقتضاء زمانی معین نمی‌کند ، - مگر با معاوق ، و برحدّی ازسرعت و بطوء .

۱۰۸- ۵ - برهان براینکه ، باطل کنندهٔ میل قسری معاوقات خارجی‌است ، و اشاره باینکه میل جز حرکت وطبیعت است .

« ۱۶- بیان اینکه ، حرکت درآن تصورپذیرنیست ، ومافیه‌الحرکه یکچیزاست بهره پذیر .

۱۰۹- ۱ - بیان اینکه : حرکت مطلق مقابل‌سکون مطلق‌است ، وخاص‌آن، مقابل خاصّ این . وتفسیر معنی سکون .

« ۵ - بیان وتحقیق اینکه هرحرکتی که تصوّر شود ، تصوّر سریع‌تراز آن هم ممکن است .

« ۱۱- بیان وتحقیق اینکه حرکت طبیعی‌همیشه مستقیم است ، وحرکت مستدیر اگر قسريّ باشد طبیعيّ نیست .

« ۱۷- استدلال براینکه ، مبدأ حرکت وضعی اراده ، واختیاراست ، نه‌طبیعت ، چه مطلوب طبیعت مهروب عنه واقع نمی‌شود .

۱۱۰- ۴ - استدلال براینکه : مبدأ و مرجع‌وجود حرکت مستدیره، توهّم و تصوّر منحرّك است .

« ۱۹- فرق میان حرکتهای مستقیم - و مستدیر باینکه : اولی بعین آن جنبش که طلب می کند هرب می کند برخلاف دوّمی ، و دوّمی هرچند بمقصد نزدیك می‌شود در حرکات طبیعيّ میلش شدید تر است ، و در قسريّ ضعیف تر .

درة التاج بخش نخستین

(جلد سوم فلسفهٔ اولی)

ملاحظات و تصحیح اغلاط

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱۷	أ	آ
۲	۲	نیزیك	هریك[1]
«	آخر	مقولست ـ م .	مقولست ـ م ـ ط ـ ظ .
۳	٦	.	،
«	۱۰	از نفس	در نفس[2]
«	۱۱	موجودی	بوجودی[3]
«	۱۳	مایبی	مائی
۵	آخر	م .	م ـ ظ .
٦	٦	عرض	عرضی[4]
«	۱٦	حاًل	حال
«	۱۷	اعلین	اعیان
۷	٦	چیست	جیست
۹	۱۲	کی	کی «[اگر]»
«	۲۲	که اگر اورا عود کنند که ـ م .	اورا عود کنند که ـ م ۵ .
«	۲۳	باشد ـ اصل .	باشند ـ اصل .
۱۰	۱۲	ماده	مادهٔ
«	۱٤	مُخَصِص	مُخَصِّص
۱٦	٤	. (نقطه زیاد است)	
«	۱۲	تَرَکُّبْ	ترکّب
۱۷	٤	نباشد	باشد
«	۷	هیآت	هیات

---

۱ ـ نیز یك ـ م . (نمرهٔ حاشیه های دیگررا اصلاح کنید) .

۲ ـ بجای حاشیهٔ شمارهٔ « ۲ » این حاشیه را بگذارید ، « از نفس ـ اصل »

۳ ـ « « « ۴ « « « « موجودی ـ م »

٤ ـ « « « ٤ « « « « عرض ـ اصل »

۵ ـ « « « ۳ « « « « عود کنند که ـ م »

صفحه	سطر	نادرست	درست
«	٤	نباشد	باشد[1]
«	۲۲	برو [و]	برو[2]
۱۸	٦	نکنند	نکند
«	۲۳	کِیثَرَةُ	کَثیرَةً
۲۱	۲	دو	دو
«	۲۰	آبُوُ	آبو
۲۳	۱۵	ضدآن	ضدّان
۲٤	۲۳	مخالظ	مخالط
۲۵	۱٤	مُتَصْوَرَاتْ	مُتَصَوَّرَاتْ
۲٦	آخر	قسیم ـ ط	قسیم ـ ط ـ ظ .
۳۱	۱۸	نیست «مع	نیست « بلکی هردوچیز که بحقیقت
«	۱۹	مع که » بل کی هردوچیز کی بحقیقت معع باشند	که » مع باشند
«	۲۵	بمعنی،	بمعنی
۳۲	۲	قبلّیتی	قبلیّتی
۳٤	۲۳	(و)	کذا وظاهراً زائد است.
۳۵	آخر	ـ م .	ـ م ـ ظ .
۳٦	«	ـ م .	ـ م ـ ظ .
۳۷	۱	بردو	برو و
«	آخر	بوجود ـ ط .	بوجود ـ ط ـ ظ .
۳۸	۹	ربآن	و بآن
«	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ .
۳۹	۱۵	جملهٔ	جمله
«	آخر	م ـ ط .	م ـ ط ـ ظ .
٤۰	آخر	جایزست ـ م .	جایزست ـ م ـ ظ .
٤٦	۸	یا	یا
٤٦	۹	عبث	عث
٤٦	۲٤	لان الامر	لان الامر بد
٤۸	۱۹	. (نقطه زیاد است)	
۵۲	۱۵	جمیع ،	جمیع
۵۳	۱۳	غیر ،	، غیر
۵٤	٦	آن ،	، آن
۵۵	آخر	ـ ظ ، وامکان	(را حذف کنید)
۵٦	۷	.(نقطه زیاداست)	
۵۸	۱٦	آن	إنّ

۱ ـ نباشد ـ اصل . ۲ ـ برو و ـ م .

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٩	آخر	ما باقطاع	ما با انقطاع
٦٠	١٩	مختس	مختصّ
٦٢	١٥	بشرطی	شرطی[1]
٦٤	١	. (نقطه زیاد است)	
٦٤	٩	، باشد	باشد ،
٦٥	٢٤	ط ،	ط ـ ظ ،
٦٦	٢٣	مجّر د	مجرّد
٦٨	٨	قابل	،[قابل]،
»	٢٤	بحّس	بحسّ
٦٩	١	از	از
»	١٥	و	و
»	٢٤	،	،
٧٢	١١	میان [میل]	میل[2]
»	١٩	یا ایشان را	یا ایشان را[3]
»	٢٣	منقلب	منقلب
٧٣	٥	متموج ، (و)	متموج[4]
٧٥	١٥	منشاه	منشأ
٧٨	١٨	کیفّیت	کیفیّت
»	»	آن است	آن است ،
٧٩	٤	محسومه	محسوسه
٨٠	٢	تعریف ،	، تعریف
٨١	٢١	، در آن حالت	در آن حالت ،
٨٣	٦	ذهنی ،	ذهنی .
٨٧	١٤	بباشدّ	نباشد
٨٨	٢١	اَ کثر	اَ کثرُ
٩١	١٠	عند	عند
٩٤	٨	آب	اَب
»	١٢	کی آن [در]	کی آن[5]
٩٥	١	این	ابن[6]
٩٦	٢	ابن	این
»	٢١	مطلقهٔ	مطلقه
٩٩	٥	خدیست	حدّیست
١٠٠	١٨	ینتجزی	تتجزی
١٠١	١	این	این
١٠٢	٨	بنات	نبات

١ ـ بشرطی ـ اصل .
٢ ـ میان ـ اصل . ٣ ـ کذافی جمیع النسخ والظ : تا ایشان را . ٤ـ متموج و ـ اصل.
٥ ـ که در آن ـ م . ٦ ـ ابن ـ اصل ـ این ـ م ـ ط .

توانا بود هر که دانا بود

دُرّة التّاج لغرّة الدّباج

تصنیف

العلّامه قطب الدّین محمود بن ضیاء الدّین مسعود الشّیرازی

بخش نخستین

مقدمه ، و منطق ، و فلسفه ، در پنج مجلد

جلد چهارم

در علم طبیعی

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحیم

جملهٔ سیم

از درة التاج لغرة الدباج

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

و این جمله[1] دو فن است : فن اوّل در أجسام طبیعی و مقوّمات وأحکام آن و آن هفت مقالت است

مقالت اوّل

درمقوّمات (جسم) طبیعی و احکام عام آن نه احکام خاص بهر جسمی

وجود جسم طبیعی معلوم است ازجهت حسّ ، واو یا مرکّب است از اجسام مختلفة الطّبایع جون : بدن انسان ، یا غیر مرکّب ازو جون : هوا ، و کیف ماکان اوقابل انقسام است . وانقسامات ممکن درو: یا حاصل باشد بالفعل ، یا غیر حاصل بالفعل ، و بر هر دو تقدیر یا متناهی باشد ، یا غیر متناهی. و این بحسب قسمت عقلی است . لکن آنك جسم در خارج مرکّب باشد از اجزائی کی قبول انقسام نکند ـ نه بفعل ، ونه بفرض ، محال است ، خواه: متناهی باشد ، وخواه غیرمتناهی . وهمچنین آنك جسم متناهی در خارج مرکّب باشد از اجزاء غیر متناهی بفعل ، خواه : هر یکی قابل انقسام فعلی ، یا فرضی ، باشند ـ یا قابل هیچ یك نباشند .

و بطلان اول بوجوه بسیار روشن میشوذ ومن سه را از آن یاذ کنم:

یکی آنك اگر اجسام ذوات المقادیر متألّف باشد ازین اجزاء

[1] واین هم ـ م .

یامتداخل ـ باشند ،یامتداخل نباشند، اگر متداخل شوند هیچ مقدارازآن متألّف نشود ، واگرمتداخل نشو[ن] د هر وسطی از آن میان دوباشد کی ملاقی شوذ بیکی از دو طرف او غیرآن۱ جیزراکه۲ ملاقی‌اوشده باشد بطرف دیگرش و منقسم شوذ فرضاً ، وهو محال. واینك مرکز محاذی‌اجزا دائره‌است جون‌ملاقاتین‌مذکورتین‌نیست . جه آنج آن‌محاذیات‌متکثّره بآن متعلّق است یکی است ، و آنج تماسّات بآن متعلّق است غیر واحدست ، جه تماس آنج مماسّ اوست از جهتی بر موضع تماس او بآنج مماس اوست از جهتی دیگر واقع نگردد.

ودوم آنك اشیاء جون حرکت کند و درو اجزاء لا یتجزی باشد تا مادام کی جزوی از حیّز خود برون نرود ـ در حیّز مجاور خوذ نه افتد پس جون ازدائرهٔ طوق جزوی حرکت کند: ازدائرهٔ قطب یا هیچ حرکت نکند ، یا بیش از جزوی حرکت کند ، یا جزوی ، یا کم از جزوی . اگر هیچ حرکت نکند ازدائرهٔ قطب با آنك دائره طوق‌اضعاف اوست مِرَارِ۳ بسیار واجب بوذی کی سکون دائره قطب بدیدندی رؤیتی ٤ اتمّ از رؤیت حرکت او ، و این جنین نیست جه : ما او را مُسْتَمِرُّ ٱلْحَرَکَه می یابیم بی آنك دروسکونی بیابیم اصلا . واگر اکثر از جزوی یا مثل آن حرکت کند «دائرهٔ» قطبی بیش ازطوقی تمام شود، پس لابدّ باشد کی از دائرهٔ قطب اقلّ از جزوی حرکت کند و مالا ینقسم منقسم شوذ.

و سیم آنك شکل مربّع واجب است کی قطر او واو این است۵ کی اورا قطع کند بدو مثلث متساوی اطول باشد از هریکی ازاضلاع‌او ، پس‌اگر۶ مرکّب باشد ازاجزاء لایتجزّی واجب باشد کی قطر مساوی ضلع باشد وآن ممتنع است . وصحت این بتأمّل واعتبار ظاهر شود۷ .

وامّا بطلان دوم وآن ترکّب جسم متناهی است ازاجزاء غیرمتناهی بفعل . بیان آن‌آن است کی ماجون(ازآن)اجزاء عددی متناهی‌فرا گیریم ـ

۱ ـ وغیرآن ـ م . ۲ ـ یاملاقی‌ـ اصل. ۳ ـ مرو ـ ط . ٤ ـ زویتی ـ اصل. رویتی ـ م.
۵ ـ واولین است ـ م . ٦ ـ آنکه ـ م. ۷ ـ میشود ـ م .

اگر تألّف او در کلّ ِ جهات مفید مقدار نباشد جسم ازو متألّف نشوذ ، و اگر مفید مقدار باشد پس جسمی حاصل شـذه باشد کی اورا نسبتی باشد بآن جسمی . کی فرض کرده اند کی اجزاء او غیرمتناهی است، و نسبت عدد با عدد جون نسبت حجم است با حجم ، جه بازدیاد عدد حجم زیادت شوذ پس او مساوق او باشد ـ لکن نسبت حجم با حجم نسبت متناهی است با متناهی ، پس نسبت عدد بعدد[1] نیز هم جنین باشد ، و آن جسم کی فرض کرده بوذند کی اجزاء او غیر متناهیست بفعل متناهی بوذه باشد بفعل ، و هو المطلوب .

وباین روشن شد نیز کی **حرکت** جسم ، **وزمان** حرکت او ، متألّف نشوذ از اجزاء لایتجزی ، ونه آنج متناهی فرض کنند ازیشان از اجزاء غیر متناهی بفعل ، جه ایشان هردو مطابق مسافت اند . و اگر قطع کنند بِمَا لَا یَتَجَزّیٰ مِنَ ٱلْحَرَکَةِ قدری از مسافت ، اگر آن قدر متجزّی نشوذ بس مسافت مترکب شده باشد ازاجزای لایتجزّی . واگر متجزّی[2] شود آنج بآن نصف آن قطع کنند نصف آن باشد کی بآن کلّ آن قطع کنند پس منقسم شوذ از حرکت آنج فرض کردند کی غیر منقسم است . وهم جنین است نسبت [زمان بحرکت، جه] زمانِ نصفِ او ، نصفِ زمانِ کلّ ِ اوباشد ، جنانك حرکت بنصف مسافت نصف حرکت است بکلّ مسافت . پس هریکی ازین سه أعنی : مسافت ، وحرکت ، وزمان، منقسم شوذ بحسب انقسام آن دو دیکر . وظاهر شد از آنج کفتند کی جسم جون منقسم باشد بفعل لابدّست کی منتهی شوذ قسمت او بجسمی کی منقسم نباشد بفعل ، بل کی قابل قسمت فرضی باشد ، یا وهمی غیر متناهی بقوّت بی آنك آن [ا] نقسامات بفعل آیذ البتّه . پس هر جسمی قابل انفصالی است[3] وآن انفصال اگر مؤدّی باشد بافتراق آن فكّ[4] باشد ـ وقطع باشد، واگر مؤدّی نباشد بآن ـ اگر بجهت امری باشد درخارج، او آن است کی

---

۱ ـ بعددرا ـ م . ۲ـ واگرمتحرك ـ م. ۳ ـ انفصالست ـ م . ٤ ـ فکر ـ اصل ـ م .

باختلاف عرضين باشد در جسم ، واّلا آن بوهم باشد ، يابفرض ، واينك اجزاء غير متناهيست بقوّت مانع آن نيست كى اجزاء محصور باشد ميان دو طرف جسم ـ ونه آنك قاطعى آنرا[ا] بحركت قطع كند، بل كى اين‌وقتى ممتنع بوذى كى اجزاء موجود بوذندى (بفعل).

و هر جسمى طبيعى لابدّست كى مركّب باشد از ماده و صورت

جه او خالى نيست از اتّصالى[1] در ذات خوذ ، واو قابل انفصال است در حالت اتصال ، پس قوّت قبول انفصال حاصل باشد حالَ الاتصال ، ونفس اتصال قابل انفصال نيست ، جه آنچ كويند كى او قابل جيزيست بحقيقت لابد باشد كى باقى باشد عند حصول المقبول ، لكن هويّت اتصالى معدوم مى شوذ ـ نزد طريان انفصال ، پس‌قابل‌او نباشد ، پس جسم را جيزيست[2] غير اتصال كى بآن قوىّ مى‌شوذ بر[3] قبول انفصال ، واوست كى متّصل مى شوذ يكبار ، و منفصل ديكر بار ، و او آنست كى او را **ماده وهيولى** خوانند ، واو ثابت باشد جسم را واكر جه بفعل منفصل نباشد ، جه ثبوت او جسم را نه بواسطه نفس انفصال است فقط ، بل كى بواسطهٔ قوّت بر آن نيز ، وازينست كى هيولى ثابت باشد جسم را در حال انفصال ـ و بيش از آن ـ و پس از آن .

و **هيولى** را در ذات خود اتصـالى نيست ـ و نه انفصالى ـ و نـه وحدتى ـ ونه تعدّدى ، واّلا موضوع اين اشيـاء نبوذى . وجون هرچ او جسم است : يا متصل است ـ يا منفصل ـ يا واحد ـ يا متعدّد ، پس هرچ قابل جيزى ازين باشد جسم نباشد ، بل كى قابل آن هيولى باشد . و اتصال يا وحدت **صورت** است .

وجون هر عاقلى بانفس خوذ رجوع كند بداند كى هويّت اتصـالى جيزيست با متّصلى ، وجيزى نيست كى قائم باشد بذات خوذ ، و ماهيّت

---

۱ ـ از اتصال ـ ط . ۲ ـ جيزيست ـ م . ۳ ـ و ـ ط .

جسم را تعقّل نمی توان کرد بی او ، پس او از مقوّمات جسم باشد ، و جسم مرکّب باشد ازو و از قابل او ، و مجموع ایشان جوهرست و اگر چه اتصال بر اصطلاح این کتاب جوهر نیست ، بجهت آنك قائم است بهیولی نه بذات خوذ .

و مراد از انفصالی کی اثبات هیولی بواسطهٔ قبول جسم اورا کردند، انفصال انفکاکی است . و هر جسمی قابل این انفصال است ـ از روی طبیعت جسمیّت ، و اگر ممتنع باشد قبول بعضی اجسام آنرا، آن بجهت امری باشد خارج از طبیعت جسم از آن روی کی جسم است .

و دلیل[1] این آن است ـ کی قسمت در جسم اگر چه غیر انفکاکی باشد لابد بوذ کی در مقسوم احداث اثنینیّتی کند ، و طباع هریکی از اثنین طباع آن دیگر باشد ، و طباع جمله ، و طباع خارجی کی موافق باشد در نوع ، و هرج صحیح باشد میان دو از آن صحیح باشد میان دو دیگر ، پس صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُتَبَايِنَيْن از اتصالی کی رافع اثنینیّت[2] انفکاکی باشد آنج صحیح باشد بَیْنَ ٱلْمُتَّصِلَيْن و صحیح شوذ بَیْنَ ٱلْمُنْفَصِلَيْن از انفکاکی کی رافع اتّحاد اتصالی باشد آنج صحیح باشد بین المتباینین . و این همه باعتبار تشابه است در طبایع آن بسائط ، چه طبایع متشابهه هر جاکی باشند اقتضاء شیٔ واحدِ غیرِ مختلف کند، پس واجب باشد در جمیع [یا] امتناع قبول اتصال و انفصال انفکاکی ، یا امکان قبول هردو ، و چون اوّل حق نیست [پس] ثانی متعیّن باشد، و آن امکان قبول جمیع است اتصال را ، و انفصال انفکاکی کی رافع[3] آن باشد از روی طبیعت امتداد جسمانی ـ کی مقول است بر امتدادات فلکی ، و عنصری ، باختلاف[4] اقسام ایشان بمعنی واحد .

---

١ ـ ولیکن ـ م . ٢ ـ اثنینیتی ـ م . ٣ ـ واقع ـ م . ٤ ـ با اختلاف ـم .

و اعداد امتدادات مشترك اند در آنك متصل اند بذات خويش ـ وقابل انفصال ، و اگرجه بحسب فرض باشد ، وباقی نماند هوّيت امتدادی ايشان عِنْدَ ٱلْإِنْفِصَال نه در خارج ، ونه درذهن . واين قدر معلوم است ومشترك فيه ، ومقتضی حكم باحتياج بقابلی باجميع ماعدا ١ آن ازآنها كی می دانيم [آنرا] وازآنها كی نمی دانيم آنرا . و او مانع نيست ازانفصال انفكا كی از روی طبيعت او ، جنانك بيان كرده شد .

و هيولی جسم را مجرّد از صورت او نيابند و الاّ اشارت باو يا صحيح باشذ يا (صحيح) نباشد. اگر صحيح باشد يا قابل قسمت باشد يا قابل قسمت نباشد. **اگر قبول نكند** آن نقطهٔ باشد حالّ در غير ، و الاّ جز [و] لايتجزّی باشد ، پس آنج ازو سوی جهتی باشد غير آن باشد ازو كی سوی جهتی ديگر باشد ، و انقسام لازم [آيد] و جون حالّ باشد درغير ـ واو ذو وضع است لامحاله پس‌اويا خط باشد، ياسطح، يا جسم ،و هر كدام ازينها كی باشد هيولی مجرّد نبوذه باشد از صورت جسمی ، جه خط ، و سطح لابدّست كی حال باشند در جسم . **واگر قبول قسمت كند** : يا درجهت واحده باشد ـ و آن خط بوذ، يا دردوجهت ـ و آن سطح باشد، يا در (هر) سه جهت ـ وآن جسم باشد ، و هر كدام كی باشذ هيولی مقارن صورت بوذ .

واگراشارت باوصحيح‌نبوذواجب باشد كی‌صورت مقارن اونشوذ ، جه اگرمقارن‌اوشوذ :يا درحيّزی باشد، يانه درحيّزی، و **اوّل** محال‌است، و الاّ هيولی در حيّزی بوذه باشد و قابل اشارت با و ، و مفروض خلاف اينست . و **ثانی** محال‌است، والاّ صورت‌جسمی‌مقارن اوشوذ نه درحيّزی، پس جسم‌حاصل شوذ نه درحيّزی آنگاه منتقل‌شوذ بحيّز، واين باطل‌است .

و ديگرااگر صورت جسمی مقارن او شوذ ـ صورتی نوعی ديگر يا مقارن او شود ، يا نشوذ ، اگر اوّل بوذ ترجيح بلا مرجّح باشد[٢] واگر

---

١ ـ اعداد ـ م . ٢ ـ بود ـ م ـ ط .

ثانی بوذ جایز نباشد کی حاصل نشوذ در حیّزی اصلا ، ونه آنک حاصل شوذ در همه أحیاز ، درحالت واحده ، جه این هردو ظاهرالبطلان‌است ، پس نباشد الاّ آنك حاصل شوذ در بعضی أحیاز ـ دون بعضی ، و حینئذٍ اختصاص او بآن‌حیّز بی مخصصی بوذه باشد، جه‌کافی نیست دراختصاص هیولی بحیّزی ـ اتصاف او بجیزی کی اقتضاء حیّزی بکند[1] اورا ، جه نسبت هیولی باآن اوصاف بجمیع أحیاز یکیست ، وآنج مقتضی حیّزست اورا فرض کرده ایم کی‌منتفی‌است لکن تخصیص مِنْ غَیْرِ مُخَصِّصٍ باطل است . وجون باطل شد أقسام بأسر ها ـ بر تقدیر تجرّد هیولی ازصورت، پس تجرد او ازو باطل باشد .

واکر هیولی در جسم مجرد شود از صورت ، اکر متکثّرشوند بی مميّزی محال باشد ، واکر متّحد شوند بأتصالی ، و امتزاجی ، و ترکیبی ، صورت منفبّه مفترض شوذ ، واتّحاد بر غیر این وجوه باطل است .

و انعدام احد الهیولیین اولی نیست ازآن‌دیکر ، پس لابد باشد از انعدام هردو معاً . آنکاه اکر تخصیص کنند بعضی از هیولی بصورتی دُونَ ٱلبَعْضِ . پس منقسم بوذه باشد و مُتَمَایِزُ [أ]لأَجْزاء بی صور ، و محال لازم است : خواه متصل شوذ بعضی ببعضی ، وخواه کی منفصل شوذ ازو. واین وماقبل او ، دلالت نمی کنند بر آنك هیولی‌مجردنشود ازصورت مطلقا ، وکَیْفَ کَانَ، بل کی‌اول ازیشان‌دلالت‌میکند(بر آنك‌هیولی)مقترنه بصورت ، مجرد نبوذه باشد از صورت اصلا ، وثانی دلالت میکندبرآنك مجرد نشوذ بعد از حصول صورت درو ، ودورنباشد کی‌حدس کنند ازین، عدم تجرد اواز صورت مطلقا .

وصورت نیز مجرد نشوذ ازهیولی ، جه اتصال ازآن‌روی کی اتصال است اکر غنیّ باشد بذات خود از جیزی[2] کی قائم باشد درو[3] آن‌استغنا

---

۱ ـ نکنند ـ اصل‌ـ م . ۲ ـ حیزی ـ م . ۳ ـ برو ـ م ـ ط

باقی ماند بیقاء ذات او ، و بیان کرده شد کی جنین نیست .

و هیولی دیگر خالی نمیشوذ ازصوری[۱] دیگر کی اجسام بآن‌انواع مختلف می‌شو[ذ] د جون صورت **ارضی ، وهوائی ، وفلکی** ، جه‌اجسام مختلف اند در لوازم ـ ازآنجهت کی ایشان یا قابل انفکاك ، و التیام ، و تشکّل باشند بسهولت ، جون اجسامِ رَطبه ، یا بِعسر جون یابسه، یا قابل اینها نباشند جون مُحدّدِ جهات جنانك بذین زوذی بدانی، واختلاف در لوازم مقتضی اختلاف باشد در ملزومات . پس مقتضی این امورجرمیّت متشارکه[۲] درجمیع اجسام نباشد ، جه اگر اقتضاء جیزی ازینها کردی[۳] هر جسمی جنان بوذی و جنین نیست . و نه هیولی نیز ، جه او قابل آن است ، و قابل فاعلِ مقبول نباشذ ، پس این امور را علّتی باید غیر این هردو . وآن علّت اگر مقارن اجسام نباشد نسبت اوبا جمیع اجسامی کی قابل باشند ازو متساوی باشد ، پس تخصیص بعضی از آن بصفتی معیّن ، دون بعضی بی استحقاق آن بعض اورا تخصیص باشد بی مخصّصی ، و این محال است . آنکاه[٤] فاعل افادت استعداد قبول ، و عدم قبول نمی‌کند ، الاّ بافادت جیزی کی مقتضی ایشان است ، جه استعداد قبول ـ و لا قبول مستعدرا بذات خوذ است ، نه بجعل‌جاعلی . واگر آن علّت مقارن‌اجسام باشد ، آن صورت نوعی مدکور باشد . واز آنجهت‌واجب شد تعلّق او بهیولی ـ کی واجب است تعلق او بامور انفعالی . و هم جنین است حال در آنك هیولی لابد باشد اورا از استحقاق مکانی خاصّ ، یا وضعی خاص . وبوذن‌جسم‌بروجهی کی‌مستحق اینی[٥] یا کیفی‌یاغیرایشان است غیرحصول او باشد در آن آین ، و بر آن کیف ، و ازین است کی کَوْنُهُ عَلَي تِلْكَ اَلصِفَةِ‌ازو زائل می شوذ ،وإسْتِحقَاقُهُ لِأَنْ يَكُونَ عَلَي تِلْكَ اَلصِفَةِ

---

۱ ـ صورتی ـ ط . ۲ ـ مشترکه ـ م ـ مشترك ـ ط . ۳ ـ نه‌کردی ـ اصل.
٤ ـ اما ـ ط . ٥ ـ این ـ ط .

ازو زائل نمی شود. و هر یکی از هیولی وصورت نشاید کی علّت مطلقه وجود آن دیگر باشد، ونه واسطهٔ مطلقـه در وجود آن، و الاّ متقدّم باشد بوجوداو ـ وتشخص اوبر آن، ونشاید استغناء۱ هریکی ازآن دیگر مطلقا، والاّ ترکیب میان ایشان ممتنع بوذی، بل محتاج باشد هریك ازیشان بدیگری از وجهی کی محتاج نشوذ آن دیگر باو ازآن وجه، تا دورلازم نیاید. وایشانراهردوباهم یابندازسببی کی‌غیرایشان باشد. واینك هیولی‌رادر حدّ ذات خویش مقـداری نیست و نه قبول قسمت.منافی حلول مقدار و صورت جسمی درو نیست، واین وقتی ممتنع بوذی کی هیولی را بیافتندی وهیج جیزدرو۲ حال نبودی‌آنکاه بیافتندی‌اورا وآن دروحال شده‌بوذی ـ حلول السریان، جه محال است کی جیزی کی اورا طول وعرضی باشد بر وجه مذکور حال شوذ در جیزی کی نه طول‌باشدآنرا، و نه عـرض، جنانك دانستی. امّا جون محلّی باشد کی او را با حالّی یابند کی استفادت کند محل ازآن حال صفتی، پس اکر تمیز کند محل را ازآن‌حال در عقل اورا در حدّ ذات خوذ عاری یابند ازصفت مستفاده. جون اسود اکر نظر بمحل سواد کنند آن در حدّ ذات خویش اسود نباشد نه آنك۳ ذولونی مضادّ سواد باشد. و هم جنین است هیولی جه او استفادت مقدار وقبول قسمت از صورت می کند، پس جون هیولی را درعقل مِنْ حَيْثُ هِيَ هَيُوْلَى بکیرند نه مِنْ حَيْثُ هِيَ مُصَوَّرَةٌ بِصُوْرَةٍ، أَوْ غَيْرُ مُصَوَّرَةٍ بِهَا، اورا در حدّ ذات خویش مقدار نباشد، ونه قبول قسمت، جه او استفادت این هر دو از صورت می کرد و همجنین وحدت، وکثرت، و غیرهما. واین معنی از حلول مغایر معنی حلول است بر وجه متقدّم.

وهرجسمی یابسیط است واوآن است کی دروترکیب قوی ـ و طبایع نباشد، بل طبیعت کلّ او و طبیعت جـزو او شیٔ واحد بـاشد.

---

۱ ـ کی استغناء ـ اصل. ۲ ـ ازو ـ اصل. ۳ ـ ونه آنکه ـ م.

یا مرکب، و او بر خلاف این باشد. و ایشان هردو مشترك اند در آنك هریك ازیشان را جون بگذارند باطباع خویش - بی قاسری، لابد باشد اورا با آنك حال جنین باشد از وضعی، و شکلی، ومقداری هر یك ازینها معیّن. ومقتضی این یا امری باشد خارج ازجسم، یا غیر خارج ازجسم، و خارج نفی او مفروض است. پس غیر خارج باشد. وآن یا مشترك فیه باشد میان جمیع اجسام، و آن باطل است و الاّ مشترك شدندی همه در آن معیّن ازین امور، و این جنین نیست، یا غیر مشترك، وآن اموری باشد مختلف کی هریك از آن مختص باشد بجسمی از اجسام، وآن طبایع این اجسام است - کی این امور مختصّ است بایشان، واقتضاء این طبایع آنج را اقتضاء[۱] می کند ازین امور: یا اقتضائی باشد کی قاسر با وجود او ازالت آن نتوان کرد، یا این جنین نباشد - واوّل باطل است، بجهت آنج مشاهده می کنیم از ازالت قاسر آنرا، وعود جسم [بآنچه] مقتضی طباع[۲] او باشد از آن، بعد از زوال قاسر. پس ثانی متعیّن باشد، واو آن است کی موجب این امورنباشند بل کی مقتضی استیجاب ایشان باشند.

و لازم نیاید ازینك هر جسمی را وضعی است - کی هر جسمی را مکانی باشد، جه ما بمکان سطح باطن جسم حاوی را میخواهیم - کی مماسّ سطح ظاهر باشد ازجسم محوی. وبرین تقدیر جسمی کی آخراجسام باشد اورا وضع باشد، و مکان نباشد.

وهر جسمی کی اورامکان نیست مکان او یکی باشد، **اما اگر بسیط باشد** بجهت آنك طبیعت واحده اقتضاء کند از آنها کی لابد باشد کی لازم جسم باشند یك جیز کی مختلف نشوذ باوقات، و احوال، الاّ کی مانعی منع کند از آن، وجون مانع مفقود شوذ اقتضاء کند ازهرجنسی ازینها کی لازم اجسام باشند - از اعراض شیٔ واحد، و برنهج واحد، **و اما اگر مرکب باشد**: اگر احد اجزاء او غالب بوذ مکان او مکان غالب باشد،

---

۱ - باقتضاء - ط . ۲ طبایع - ط .

و اگر هیچ یك غالب نباشند : اگر در آن اجزائی باشد کی امکنهٔ ایشان کی در یك جهت باشند غالب باشند بر باقی مکان او آن است کی مقتضی غالب باشد در آن بحسب او ، جه هیچ غالبی مطلقا در آن نیست . و اگر در آن اجزائی بذین صفت نباشد مکان او آن باشد کی اتفاق وجود او در آنجا افتاذه باشد ـ جون محاذیات متساوی باشند ، جـه اگر میل کند بیکی از امکنهـ کی متساوی باشند بنسبت بآن، تخصیص باشد بی مخصصی .

ودو مکان طبیعی جسم را نباشد ، والاّ در وقت حصول در یکی ازیشان اگرطلب دیگربکند ـ پس مطلوب اوطبیعی باشد نه آنج دروست واگر طلب نکند آنج درآن باشد طبیعی بوذ اورا ، وجون مفـارقت کند ازیشان اگر هیچ یك ازیشان را طلب نکند پس هیچ یك ازیشـان طبیعی نباشد اورا ، و اگر معاً هر دو ر[ا] طلب کند توجه او بهردودفعـةً ممتنع بوذ ، وهمجنین توجّه او باحدی دون‌الآخر، جه اوترجیح بی‌مرجّح باشد واگر واحدی طلب کند فقط دونَ غیرِه، پس او طبیعی باشـد آنرا ، نـه غیر او . و طبیعت واحدهٔ بسیط اقتضاء کند از اشکال شکلی واحـد و آن کره است ، و الاّ هَیَـآتْ مختلف شده بـاشد از قوّت واحـده در مادّهٔ واحده ، پس‌تأثیر کرده باشد مؤثّرواحد ازآن روی کی واحدست درقابل واحد ، همجنین تأثیری مختلف و بطلان‌آن ظاهرست . و ممکن نباشد اسناد شکل کُری جسم بسیط را بجسمیّت مشترکه ، جه آن شکل لابدّست کی متعیّن[۱] باشد بمقادیر مختلف ، پس‌از روی تعیّن اومتأخر باشدازآن مقادیر ، پس مستند شوذ ازآن روی کی جنین است بغیر قدرمشترك از جسمیّت . وجون جسم را امری از امور حاصل نشوذ با قیـام مستوجب آن بجهت اسبابی[۲] بوذه باشد کی ما آنرا بتفصیل نمی دانیم، وآن یاراجع باشد بعلّت فاعلی ، یا بعلّت غائی، یا بهردو معاً .

و وجود جسم غیر متنـاهی یا اجسامی کی مجموع آنرا نهایتی نباشد

۱ ـ متغیّرـ ط . ۲ ـ اشیائی ـ م .

و اگر جه هر یك از آن متناهي بوذ محال‌است . والاّ مارا باشد کی فرض کنیم در آن جسم[1] ، یا در آن اجسام دو بُعد ـ کی برون روند ازمبدأی واحد ـ جون دو ساق مثلّث ـ کی لایزال بُعد میان ایشان متزاید می‌شوذ بحسب تزاید ایشان در نفس ایشان ، پس اگر آن دو بعد مذکور ممتد باشند الی غیرالنهایه ما بینهما نیز الی غیر النهایه باشد، جه مـا ، تزاید او مساوی تزاید ایشان فرض کردیم، پس مالایتناهی محصور باشد بین حاصرین ، و هو محال ، و این فرض واقع است در نفس امر ، جه اگر مـا جسمی مستدیر جون سپری[2] مثلاً بجهار مثلّث متساوی کنیم سعت عالم جسمانی بحسب انقسام او منقسم شوذ ـ اگر میان هردو سـاق متناهي باشد ، پس کلّ متناهي باشد [یا غیر متناهي باشد] با آنك منحصرست میان ایشان بیّن البطلان بوذ.

و خارج اجسام و میان ایشان خلاء نیست ، و به‌این بعدی‌تمام[3] می خواهند کی قائم باشد بذات خوذ نه درمادّهٔ [که] ازشأن او آن‌باشد کی جسم آنرا بُر کند . واگر ممکن‌بوذی خلوّ بعد مذکور ازمادّه آن فراغ را مقداری بوذی در جمیـع اقطـار ، وبعضی از آن اصغر بوذی از بعضی، و بعضی اکبر ، جه آنج جسمی در آن گنجد زیـادت بوذ از جسمی کی کوجکتر ازآن بوذ و اکبر ازو در آن نگنجد ، پس آن فراغ عدم محض نباشد ،جه عدم محض قابل مساحت ونقدیر نبوذ ، ونه آنك بعضی ازواکبر باشد از بعضی ، و بعضی اقلّ ، وأبعاد خلاء جون میان‌اجسام باشد غیرابعاد آن باشد کی میان ایشان باشد ازاجسام، جه بعدی کی آخذ باشد اززاویه علیا بزاویهٔ سفلی از آنج محاذی اوست در ابعـاد آن اجسام مساوی آن نیست .

وجون خلاء معدوم نیست موجود باشد : یـا قائم بذات خود، یـا بغیر خوذ .

---

۱ ـ یا در آن‌جسم ـ ط . ۲ ـ سبوی ـ اصل . ۳ ـ تام ـ م .

اگر قائم باشد بذات خوذ متّصل باشد، جه مطابق جسم متّصل است وهرج مطابق متصل بوذ متّصل باشد ، وهر متصلی اتصال او درمادّه ایست. پس خلا بعدی باشد در ماده ، وهیج جیز ازآنها کی بعدیست در مادّه خلا نیست ، پس هیج [جیز] از خلا خلا نباشد، هذا خلف .

و اگر قیام او بغیر او بوذ در ماده باشد نیز ، و خلف عاید شوذ . و آنگاه جگونه تصور کنند حصول جسم رادر آن بروجهی کی بعداو، وبعد جسمی کی حاصل است درو ، متداخل باشند ـ بروجهی کی کلّ هر یکی ازیشان ملاقی کلّ آن دیگر باشد ، پس نه اثنان برواحد زاید باشد ، ونه کلّ بر جزو . و ممکن نبوذ کی مانع از تداخل جسمین بمعنی صیرورة یکی ازیشان در حیّز ۱ دیگری (باشد) الاّ بعدی کی او را اختصاصی باشد بحیّز بذات خود بخلاف آنج اورا بذات خوذ اختصاصی نباشد ـ نه بحیّز ، ونه بوضع ، جون مادّه ، وسایر آنج قائم باشد بجسم ازاعراض با آنك ما بجسم نمی خواهیم الاّ جوهری کی ممکن باشد درو فرض ابعاد ثلثه متقاطع بر زوایاء قائمه . پس جوهریت او وكَوْنُهُ قَائِماً بِذَاتِهِ است واین واضح است اورا ، وصورت او وكَوْنُهُ شَيْئاً کی از شأن او باشد قبول آن أبعاد ، وأبعاد مذکور عرضی است درو ، کی آن جسم تعلیمی است . و جون نظر می کنیم بخلا این همه را صادق می یابیم بر آن، پس آنج خلا فرض کرده بوذند جسم بوذه باشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ آنك اکتفا نکنند در تعریف جسم بآنج یاذ کردیم ، وحینئذٍ خلاف لفظی گردذ .

وخلائی کی خارج است از کلّ اجسام ، اگر وجود او جایز باشد عدم تناهی اوممکن نباشد بمثل آنج گذشت درامتناع عدم تناهی اجسام . و نه تناهی او نیز ، والاّ حصول عالم جسمانی در جزئی از[و] دون ما عداه از سایر اجزاء او با آنك او در نفس خود متشابه است ـ و هیج اختلافی

---

۱ ـ دو جیز ـ ط .

درو نیست ترجیح (باشد) بی مرجّحی ، جه امور دائمه را بر اتّفاقات بنا نکنند ، و فاعل متساوی النسبه بشئ متشابه تخصیص بعضی اجزاء[١] او بحیّزی دون بعضی نکند . و وقوف اجسام ثقال ذوات التجاویف بذات ، و انجداب [٢] بشره (در) محجمه ـ ازاموری است کی مبنیّ است بر امتناع خلأ . و در امتناع لا نهایت ابعاد ، ودر استحالت وجود خلأ ، وجوه بسیار گفته اند غیر آنج گفتیم ، ولکن ملایم قصد اختصار نیست .

و ظاهر شد از آنج مقرّر گشت کی هر جسمی را مادّهٔ ، وصورتی و طبیعتی ، واعراضی «است» . امّا **ماده** او معنی است کی حامل صورت اوست و **صورت** او ماهیّت اوست کی بآن ماهیّت اواوست ، و **طبیعت** او قوّتیست کی صادر می شوذ از آن « و » تغیّر او[٣] یا سکون اوکی (از) ، ذات او باشد . و **اعراض** او آن اعراض است کی مادّهٔ او جون بصورت او متصوّر شوذ ، و نوعیّت او تمام شوذ ـ آن اعراض لازم او شوذ ، یا عارض گردذ ـ از خارج .

مقالت دوّم

از فن اوّل از جلهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در عناصر و احوال آن باعتبار انفراد

جسمی کی از شأن اوست کی حرکت مستقیم کند منقسم می شوذ بکثیف ـ و او آن است کی حاجز ابصار ما باشد از ابصار نور بکلّیّت ، و بلطیف ـ (واو آن است کی حاجز ابصار ما نباشد از ابصارنور، و بمقتصد) و او آن است کی حجز کند از آن حجزی غیرتامّ ـ بااختلاف مراتب او در آن حجز . ومنقسم میشوذ جسم مذکوربوجهی دیگر بحارّ خفیف ، وباردِ ثقیل . و بیان این از بیش رفت .

واین جسم جون جایز باشد انفصال اوازکلّیّت نوع او وقابل خرق بوذه باشد، وقبول اوآنرا وترك[او] آنرا اگر[٤] بسهولت باشد **رطب** بوذ

١ - از اجزاء - ط ٢ - بر آب و انجلاب - ط . ٣ - بغیر او - اصل. ٤ - که - م.

و اگر بصعوبت باشد یابس بوذ . وما جون تأمّل می کنیم بسائط اجسامی
راکی نزد ماست ـ در عالم کون ، و فساد نمی یابیم آنرا خارج ازجهار:
زمین و لازم اوست از تقسیم اوّل کثافت۱ ، وازثانی برودت، وثقل ، واز
ثالث یبوست . و آب ولازم‌اوست از تقاسیم سه‌گانه اقتصاد ، وبرودت یا
ثقل [و]رطوبت . وهوا ولازم‌اوست ازتقاسیم مذکورلطافت، و حرارت
با خفّت ، و رطوبت . و آتش [و] لازم اوست از سه‌گانه : لطافت ، و
حرارت ـ با خفّت ، ودر یبوست او ، یا رطوبت او شك است .

امّا آنج بحسب تقسیم اول‌است ظاهراست ما را در زمین ، وآب
وهوا ، وخافی برمادرآتش ، ودلالت میکند برو درآتش آنك مامی بینیم
آتش را : کی‌هرگاه کی قوی ترست تَلوّ'ن او کمترست ، ـ جه « کورهٔ »
حدّادان جون آتش درآن قوی می شوذ لو[ن] او نمیرود۲ . ومی یابیم
أصول شعل را ـ وآنجاکی آتش قوی باشد ومتمکّن ازاحالت تامّه اجزاء
ارضی‌را شفّاف ، جنانك اورا ظلّ نمی باشد . واجسام دخانی جون صاعد
می شوذ بقرب فلك محترق میگردذ ، واگر آنجا طبیعتی محرقه۳ نبوذی
کی‌آن آتش است آن [ا] حتراق دائم یا اکثر(ی) نبوذی ، واگر آن
آتشی کی نزد فلك است لطیف نبوذی واجب بوذی کی ساتر آسمان و
کواکب بوذی. پس ثابت شدکی آتشی کی بیش ماست از آنجهت ساتر
ماوراء خویش‌است کی مخالط اوست اجزاء ارضی، وازین است کی‌هرگاه
(کی) اجزاء ارضی درو بسیار باشد لون او قوی تر باشد ، وهرگاه کی‌آن
اجزاء کمتر باشد لون آتش صافی‌تر بوذ و مایل بشفّافیّت . پس ثابت شد
کی نار بسیطه شفّاف است جون هوا .

و امّا آنج بحسب تقسیم دوّم است نزدیکتر۴ است بوضوح لکن
حرارت هوا بقیاس با آب است نه باآتش . وازین است کی آب متشبّه۵

---

۱ ـ کثافت را ـ ط . ۲ ـ اوبمیرود ـ م اونی نروذ ـ اصل . ۳ ـ محترقه ـ م .
٤ ـ نزدیك ـ ط ـ م . ٥ ـ مشبه ـ م .

می شود بهوا جون گرم و لطیف گردذ و بخار شوذ ، و اگر هوا گرم تر از آب نبوذی اخفّ والطف ازو نبوذی . وجون احساس (می) کنیم در هوائی کی مجاور ابدان ماست بیرودتی آن سبب آن باشد کی ممتزج شده باشد با ابخرهٔ کی مختلط شده باشد با اواز آبی کی مجاور او باشد. واگر نه زمین با آفتاب گرم می شدی ، و هوائی کی مجاور زمین است بواسطهٔ زمین [گرم] می شذی[1] هوا ازین سرد تر بوذی ولکن هوائی کی مجاور زمین است گرم می شود تا بحدی ـ و برودت اندك می شوذ ، پس ما فوق آن حد ابرد باشد تا بحدّی ، آنگاه مترقّی شوذ بآنج او گرم باشد ، ولکن نه جون آتش . و آنج تحقیق برودهٔ زمین می کند آن است کی جون زمین متسخّن نشود[2] برياح حارّه ، ونه باشعّهٔ شمس ـ و کواکب ، و نه بغیر آن در زمین ظاهر شوذ بردی محسوس . واما آنك زمین ابردست از آب یا آب ابردست از زمین مشکوك فیه است . ومؤكّد آنك زمین ابردست از آب آن است : کی زمین اثقل است از آب ، واین قطعی نیست جه ازدیاد ثقل او (را) شاید کی سببی[3] دیگر باشد غیر شدّت برد ، و اینك احساس برودت آب بیشترست دلالت نمی کند بر آنکه در نفس امر همجنین است ، جه شاید کی آن از (جهت) فرط وصول اوست بمسامّ[4] جه آتش گرم ترست از مس گداخته با آنك احساس[5] بسخونت مس گداخته بیش از آن است کی احساس بسخونت آتش .

واما آنج بحسب تقسیم سمّ است واضح [است] در ثلثهٔ اول ، و در یبوست نار ـ یا رطوبت او تردّد است ، اما بیوست آن بر آن[6] استدلال کرده اند : کی حرارت شدیده مفنی رطوبت باشد از مادّه ، و این دلیل نیست بحقیقت ، جه ازالت رطوبت بسبب تلطیف و تصعیدست ، نه بسبب آنك او یابس است در نفس خود آنگاه آتش آب را بواسطهٔ[7] آنك اورا

---

۱ ـ میگشتی ـ م ـ ط . ۲ شوذ ـ اصل . ۳ ـ که سبب ـ م . ٤ ـ بمشام ـ اصل ـ م .
٥ ـ کی آنك حساس ـ اصل . ٦ ـ بر سبیل ـ م . ۷ ـ بسبب ـ م .

بخار و هوا میگرداند ارطب می کند از آنچ بوذ وَ اَشَدُّ مَيعَاناً ، و علی
هذا واجب آن باشد کی آتش رطب بوذ ، و امّا رطوبت آتش بعضی بر
آن استدلال کرده اند کی او سهل القبول است شکل را ، و سهل التّرك
[آن] را ، واین نیز ضعیف است ، جه آنچ ما اورا جنین می یابیم آتشی
است کی نزد ماست ، وشاید کی آن بسبب مخالطت اجزاء هوائی باشد
با آن ، ومحتمل باشد کی درنار بسیطه يُبس مائی باشد ـ جون اوراقیاس
کنند بهوا ، و آب ، و اگر جه یابس نباشد بقیاس با زمین . و آتش بالغ
است درحرارت ، وزمین يُبسِ او اشدّ است از برد او ، (و) آب برد او
اشدّ است از رطوبت او ، ـ بل کی اگر اورا با طبع خویش گذارند شاید
کی منجمد شود ـ اگر جسمی حارّ تسییل او نکند ، الاّ آنك جمود او
جون جمود زمین نباشد ، پس او رطب باشد بقیاس با زمین ، نه مطلقا ،
واگر برودت هوا باشد کی اِجماد آب کند هوا اَبْرَدْ بوذی از آب ، و
خلاف آن بیان کرده شد .

ودلیل برحصر عناصر درجهار آن است : کی ایشان یا خفیف اند
یا ثقیل . و هریکی ازیشان : یا مطلق یا غیر مطلق . پس **خفیف مطلق**
آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد ـ
کی این اجسام باورسند از جهت آسمان ، و آن آتش است ، و **خفیف غیر
مطلق** آن بوذ کی در طباع او باشد کی حرکت کند در آن بُعد بآن جهت ـ
ولکن نه تاغایت بُعد ، و آن هواست ، و **ثقیل مطلق** آن بوذ کی در طباع
او باشد ـ کی حرکت کند بغایت بعدی کی ممکن باشد وصول این اجسام
بآن از جهت سفل[١] ، و آن زمین است ، و **ثقیل غیر مطلق** آن است کی
در طباع او حرکت باشد بآن جهت ، نه بآن غایت ، و آن آب است ، و
روشن شد کی این اجسام خالی نیستند از کیفیّتین فعلیّتین ، اعنی آن

١ ـ سقل ـ ط .

دو کیف کی ممهّدِ تأثیر وتحریك اند[1] وایشان حرارت وبرودت اند ، و از کیفیّتین انفعالیّتین ، اعنی آن دو کیفیّت کی ممهّدِ قبول ـ وعدم قبول اند وایشان رطوبت و یبوست اند . ودرین اجسام نیابند[2] آنچ حارّ باشد فقط ـ یا بارد فقط . جه تقسیم دیگر اثبات می کند اورا رطوبت یا یبوست و هم جنین نیابند دریشان آنچ رطب باشد فقط ، یا یابس فقط . و اجتماع جهار یا سه ازین کیفیّات در بسیطی واحد ازینها ظاهر الامتناع است .

وهیئات غیر عامّه جمیع اجسامی را کی نزد ماست جون لون ، وطعم ، و رائحه شاید کی این اجسام از آنها خالی باشد ، ـ جه ما هوارا لون نمی یابیم و نه طعم ، و نه رائحه ، الاّ آنك مخالط او غیر او باشد ، و شاید کی این اجسام را بعضی ازین ، یا کلّ این باشد ، و ما احساس بآن نکنیم[3] بسبب ضعف آن درین اجسام ، یا بسبب عدم شرط احساس بآن .

وحرکات عناصر بامکنهٔ ایشان اگر قسری بوذی حرکت اکبر از اجزاء او بمکان کلّیّت او أسرع از حرکت اصغر از اجزاء بآن مکان نبودی ، جه فعل قاسر در أصغر اقوی باشد از فعل اودر اکبر ، بسبب کثرت ممانعت در اکبر . و بعضی ازین اجسام مستحیل می شوذ بکیفیّت بعضی ، و بعضی اجزاء آنها منقلب می شود ببعضی اجزاء دیگر .

اما استحالت سبب آن در آنچ می دانیم و اگر جه احتمال غیر آن دارذ از آنها (کی) نمیدانیم آنرا ، مجاورت است ، یا مماسّت ، یا حرکت ، جنانك مثلاً آب متسخّن می شوذ بمجاورت آتش ، یا بمماسّت آن ، یا بمقابلهٔ آفتاب ـ یا بتحریك او بِخَضْخَضَهْ .

و تسخّن[4] او نه بجهت آن است کی اجزاء ناری فاشی میشوذ در آن ، والاّ تسخن[5] آنچ در کُوزْ خزف بوذی اسرع بوذی از آنچ در قمقمهٔ نحاس ـ بر نسبت قوام ایشان ، و مسامّ ایشان ، آنگاه جون رأس آینه مسدود

---

۱ ـ ازو ـ اصل . ۲ ـ نباشد ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل ـ کنیم ـ م . ٤ ـ تسخین ـ م ـ ط . ٥ ـ تسخین ـ م .

باشد و آینه مملوّ ، پس فاشی را کجا مکان مداخلت باشد ، یا مداخلت کند
در آب بکلّیّت. و مشاهده نکنند درو، الاّ حرارت ، وجگونه آب اطفاء
آن اجزاء شیئاً فشیْ نکرد. واکر با ُمتبرِّد اجزاء َجمدِی مخالط بوذی َجمدْ
تبرید مافوق خویش نکردی، جه صعود درطبع اجزاء َجمدِی نیست . و
مَخْکُوْك و مُخَضْخَضْ ـ بحرکت متسخّن میشوذ، و آتشی نیست آنجاتافاشی
شوذ در آن . وممکن نیست کی کویند آتش در آن کامن بوذ ، و َحکّ ـ
یا َخضخضه اظهار آن کرد. جه آب بتحریك متسخّن میشوذ ـ باآنك ظاهر
وباطن او هرد[و] سرد بوذند ، بعد ازآن کرم کشتند ، و اکر در باطن
آب[١] حرارتی بوذی بیش ازتحریك احساس بآن بکردندی. آنکاه جکونه
باور دارند کی نارّیتی کی منفصل است از خشب و آنج باقیست درو بعد
از َتجمّر ـ[٢] او کامن بوذ درخشب ، واحساس بآن نکردند ـ[٣] بکسرْ ، و
َرضّ ، و َسحق ، و همجنین نارّیتی کی در خارج ذایب است ، با آنك
آبکینه ستر آنج در اندرون اوست نمی کند ، وکوئیا این از آنهاست کی
محتاج بایضاح نیست بسبب وضوح آن ، واین اجسام بمقابلهٔ مضیٔ مستعدّ
قبول تسخین[٤] می شوند ازمبدأی کی مفید اوست ، وحرارت ایشان بشدّت
مقابله[٥] شدید شود و بضعف آن ضعیف ، وازین است کی حرّ درصیف[٦]
اشدّ ست . واین نیست کی شمس ُمسخّن است بذات خوذ ، و الاّ هوائی
کی دور تر از زمین بوذی کرم تر بوذی ، از آنجهت کی بآفتاب
نزدیکترست ، و این جنین نیست، ـ جه سر کوه و آبخرهٔ کی درهواست
سرد می باشد ـ درتابستان، ـ بسبب، ُبعد ایشان از َمطرِح شعاع . وجون
قارورهٔ ُپر آب را در آفتاب نهند منعکس می شوذ ازو ضوء ـ تا بحدّی
کی پنبه و امثال اورا بسوزاند ـ جون نزدیك شود بآن ، و اکر قارورهٔ

---

١ ـ آن ـ ط . ٢ ـ تجمز ـ م . ٣ ـ بکردند ـ م . ٤ ـ تسخّن ـ ط . ٥ ـ معامله ـ م . ٦ از صیف ـ اصل .

خالی باشد اِحراق نکند ، جه هوا قابل نور نیست ، والاّ حجب کردی میان ما ، ومیان انوارسماوی ، جنانك[1] سحاب ـ و آنج جاری مجری اوست حجب میکند ، با آنك طبع آب تبرید است ، نه تسخین . وهمچنین مرآة مُحرِقهٔ مقعّر ـ کی اشعّه ازسطوح آن منعکس می‌شوذ بوسط آن ، واحراق میکند بسبب اشتداد اضواء ـ بجهت تعاکس ایشان .

و امّا انقلاب بعضی از اجز[ا]ی عنصری ببعضی از عنصری دیکر ـ بآن ظاهرشوذ ترا، کی آتشی کی منفصل است از شُعل اکر **آتش** بماندی بدیدندی ، یا احراق کردی آنج مقابل آن بوذی بر بعضی جوانب جنانك اکر در خیمه باشد، پس او **هوامیگرذد** . ومامشاهده‌میکنیم کی **هوا آتش می شوذ** بنفّاخات .

وطاسی کی مکبوب باشد بر جَمد[2] بر و قطرات آب ظاهر میشوذ. وآن از رشح نیست ، ـ جه طبع آب صعود نیست ، و اکر رشح بوذی از حارّ أولی بوذی . ونه نیز از آن‌است کی‌موجود بوذ درهوا وفرو آمد[3] جه در تابستان اکر(جه) اجزاء مائی در هوا حاصل شوذ ـ متصاعد شود بسبب افراط حرارت هواء تابستان ، [پس]مجاور اِنا نماندی ـ واکر بماندی لازم آمذی نفاد آن بتواتر حصول ندی بعد از تنحیهٔ آن هر بـار ، پس منقطع شذی ـ با آنك اِنابحال خوذباشد، یا تناقص آن ازماقبل هرباری یا تزاید تراخی ازمنهٔ حصول قطرات بسبب[4] تباعدآن از اِنا . و این همه بر خلاف واقع است . و لازم نیایدکی آن قطرات هوائی دیکر را هم جنین آب کردانند تا آب روان کردد ، جه آب بسبب[4] لطفی کی دارذ انفعـال او از هوا زود می‌شوذ ، وبرودت اومنکسرمی کردذ ، واین جنین نیست جرم اِناء کی دشخوار باشد قبول‌او کیفیّت غریب را ، وسخت‌باشد تکیّف او بآن ، وحفظ او آنرا جون حاصل[5] بشد . واکر ترکّب[6] قطرات

---

۱ ـ جنانچه ـ م . ۲ ـ برجمد ـ م . ۳ ـ و فرود آید ـ م ٤ ـ نسبت ـ اصل .
٥ ـ حامل ـ اصل . ٦ ـ ترکیب ـ ط .

بر انا از، بهر اجزاء مائی بوذی کی متبدّد بوذی در هوا و منجذب گشتی بطاس ، بایستی کی انجذاب آن بحیاض عظیمه کی بقرب اناء بوذی اولی بوذی . واگر آن‌ازبهر آن‌بوذی کی اجزاء بخاری نزد حیاض و مستنقعات بیشترست ، بایستی کی متساوی نبوذی حال در آن نزد قرب احیاض ، و نزد لاقرب آن .

وگاه باشد کی مشاهده‌میکنند درقلل جبال ـ کی هوا از شدّت برد منجمد می شوذ ، و سحابی گردذ کی نه از موضعی دیگر آمده باشد ـ ونه منعقد شده باشد از بخاری متصعّد، آنگاه بینند آن سحاب‌را کی برف فرو افتد ، آنگاه صحو[۱] شوذ ، آنگاه عود کند . واگر این حاصل نشوذ با شدّت بردی کی مُحیل[۲] هواست بسبب وجود مانعی باشد، یافقدان شرطی ـ کی بر آن مطلع نشده باشیم .

وصیرورت آب بهوا مشاهدست‌ازتحلّل ابخره تاحدّی کی‌بیکبار کی لطیف گردذ و اقتصاد ازو زایل شوذ .

وصیرورت آب بزمین در بعضی مواضع معاینه مشاهده کرده اند ، واین‌از آن نیست کی: باآب‌اجزائی ارضی‌بوذ ـ ومتحجّرشد، یاآب‌منفصل شد و اجزاء منعقد گشت ، ـ جه آب را صرف می بینند و منعقد می شوذ در[۳] زمانی اندك ـ بر وجهی کی میدانیم کی در آب از اجزاء ارضی بقدر آن سنگی نیست کی ازو حاصل شده است ، ودر آن زمان اندك اجزاء آبی متبخّر نشده باشد ، و اگر اجزاء ارضی باین کثرت در آب بوذی مشاهده کردندی ـ وجنان نیست .

و این انقلابات دالّ است بر آنك عناصر را هیولی مشترك است کی خلعِ صورتی‌میکند، و لبسِ دیگری ، ـ واگر نه این بوذی انقلاب محال بوذی ، جه صیرورت هویّتی هویّتی دیگر را بیّن الامتناع است ،

---

۱ ـ صحو ـ ط . ۲ ـ مخیل ـ م . ۳ ـ ودر ـ ط .

واین جون صیرورت سواد «است» بیباض ، نه اسود بابیض - بآن‌وجه کی سواد ازو زایل شوذ - و بیاض درو حاصل شوذ .

و این عناصر متخلخل می شوند بحرارت ، ومتکاثف میشوند[۱] بیرودت واین‌معلوم است بتجربت . و **تخلخل** با تباعد[۲] اجزاء جسم‌باشد بعضی از بعضی - با آنك[۳] متخلّل شوذ میان اجزاء اجسامی ارقّ از آن کی مناسب آن اجزاء نباشد «کلّ المناسبه . و با زیادت[٤] مقدار جسم‌بوذ ، نه بانضیاف مادّهٔ دیگر باو ، بل‌بجهت آنك مادّه را مقداری نیست در حدّ ذات خوذ ، پس لازم نیاید کی مادّه وقف باشد بر مقداری واحد بل کی مادّه مِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ نسبت او بمقداری کبیر و صغیر عَلَى ٱلسَّوِيَّهْ « است » . و **تکاثف** آن است کی مقابل تخلخل باشد بیکی ازدو معنی او .

و **تخلخل** گاه باشد کی طبیعی باشد ـ جنانك حاصل می شوذ نزد انقلاب‌آب بهوا ، جه این هوا را طبیعی است . وگاه باشد کی قسری باشد جنانك حرارت با (آب) می کند .

و **تکاثف** نیز منقسم شوذ بطبیعی ، و قسری، وجون قاسر هر یکی زیشان زایل شوذ باز گردذ بآنج مقتضی طبع اوست .

واین عناصر جهارگانه برین ترتیب است زمین ، وبالای آن آب ، و ایشان هردو بمنزلت یك کره اند . وجون قطرزمین را یاذکنند بآن‌قطر مجموع هر دو را خواهند ، و هوا بایشان محیط است ، و آتش بهوا محیط .

و کلّ عناصر بر محوضت خویش موجودنیستند ، جه قوی اجرام سماوی نفوذ می کند دریشان۔ ودر بارد احداث حَرّی می کند ـ کی مخالط او می شود بسبب آن دخانیّتی و بخاریتی می گردذ، و مختلط می شوذ بآن نارّیتی و هوائیّتی، و صاعد شوذ بجهت فوق ابخرهٔ مائی ـ و أدخنهٔ ارضی و مختلط می گردذ بآن ، پس شاید کی جملهٔ میاه وآنج مجاور آن باشد

۱ - از اینجا تا ص ٤۷ درنسخهٔ «م» نیست ، وفقط با نسخهٔ «ط» بمثل نسخهٔ «م» مقابله شده‌است . ۲ ـ را تباعد ـ ط . ۳ـ تا آنك ـ ط . ٤ـ ویازدت ـ ط .

از هوا مخلوط باشند و ممزوج .

و مشابه آن است کی زمین‌را سه طبقه باشد: طبقهٔ مایل بمحوضت ، و طبقهٔ مختلط از أرضیّت ، ومائیّت ، وطبقهٔ منکشف از آب ـ کی آفتاب روی آنرا خشك کرده است ، و آن بَرّ َست و جبـل . و مکان آب کلّی بحرست .

وهوا (را) نیز طبقات است . جـه آنج نزدیك زمین است ازو متسخن می شوذ بمجاورت زمین کی متسخن شده باشد بشعاع و آنج دور باشد از زمین سرد می شوذ . پس طبقهٔ هوا سافل بخاری باشد ـ و حارّ ، و نزدیك او باشد طبقهٔ بخاری بـارد ، آنگاه نزدیك او باشـد هوائی کی نزدیکتر باشد بمحوضت ، یا هوائی محض ، یا هوائی دخانی ، جه دخان اخفّ است ، ونفوذ او اقوی است از نفوذ بخار .

و پس ازطبقات هوا طبقهٔ **آتش** است . واگرنه وجود آتش بوذی آنجا اجسام‌دخانی کی[1] متصاعد میشو(ن)دبآنجا محترق‌نشدندی . و باشد کی او صرف باشد بسبب سرعت اِحالت او[2] آنج مخالط او می شوذ ـ بآتش .

ودرعلم هیئت بیان کرده اند کی‌غایت آنج ممکن‌است کی اسطقسّات مرتفع شوذ از مرکز زمین تا أقرب بعد قمرست ازمرکز زمین . و آن باعتبار آنك نصف قطر زمین را یکی گیرند سی و سه بـار جند او باشد و جند ربع او بتقریب . وبعضی از فضلاء علم هیأت بیان کرده اند کی‌منتهاء ابخرهٔ‌غلیظه کی‌قابل‌ضوء اند،و مَهَبِّ ریاح ، و ارتفاع غُیُوْمْ، و انعکـاس اِشعّه از زمین ارتفاع او از سطح زمین بنجاه و یك میل باشد ـ و پانزده دقیقه تقریباً . وزوذ باشد کی‌مقدارمیل‌را بشناسی ، و این کره را **کرهٔ‌بخار** خوانند .

و این جهار اسطقسات مرکّبات اند ، جه ما جون مرکّبی را در

---

۱ ـ کنند ـ ط . ۲ ـ از ـ ط .

قرع و أنبيق می نهیم حاصل می شوذ ازوجوهری ارضی ، ومائی ، وهوائی و آب و زمین جون مختلط شوند لابد باشد از حرارتی طابخ ایشان و جوهر طابخ آتش است . وفائدهٔ رطب و یابس آنست کی رطب بیابس متخمّر می شوذ و مرکّب را بواسطهٔ رطب قبول اشکال حاصل می آیذ ، و بواسطهٔ یابس حفظ اشکال . و فائدهٔ حارّ انضاج است . و فائدهٔ بارد تکاثف است - کی حافظ هیئت و ترکیب باشد - وگوئیا کی آتشی کی مجاور فلك است متحرّك است بحرکت او ، و مؤکّد اینست حرکت شُهُبْ و ذَوَاتُ الأَذْنَابْ بر موافقت فلك ، جنانك بدین زوذی بدانی . و کرهٔ هوا صحیح الاستداره نیست از جهت مقعّر ، جه مماس آب وزمین است پس در وهادو اغوار داخل شوذ وجبال وغیر اوازمرتفعات درو داخل شوند .

و مجموع آب و زمین نزدیك اند باستدارت و اگرجه استدارت او حقیقی نباشد واگرجنین نبودی یامستقیم بوذی ازمشرق بمغرب ، یامقعّر یا محدّب ، و **اوّل** باطل است والاّ طلوع کواکب بر جمیع بلدانی «که» موضوع بوذی بر آن سطح و غروب ایشان از آنها دریکرمان بوذی ، پس اوقات خسوف[1] در شیئی از بلدان مختلف نشدی و **دوّم** نیز باطل است والاّ طلوع کواکب بر بلدان غربی بیش ازشرقی باشد[2] . پس زمین محدّب باشد از مشرق بمغرب . و همجنین ازشمال بجنوب ، - (جه) اگرمستقیم بوذی ظاهر نشدی ازدیاد ارتفاع کواکبی کی قریب بوذندی ، ازاحدالقطبین و بعید ، وازدیاد انخفاض[3] او بحسب سلوك سالك بشمال - یا جنوب . و اگر مقعّر بوذی خطّ آنج بقطب شمالی نزدیك است زیادت شدی - هرگاه (کی) توغّل در شمال زیادت شذی ، پس مسکون از زمین محدّب باشد از جمیع جوانب ، وحدس کنند ازین «که» همه زمین همجنین است ، سیّما نزد اعتبار استدارت ظلّ زمین در همه خسوفات ، جه انخساف قمر

---

۱ - خسوفات - ط . ۲ - بودی - ط . ۳ - انخفاطن - اصل .

مستدیراست ، وآن بسبب ظلّ زمین است . واگر نه کریت آب بوذی سایر در بحر از هر کدام ناحیه کی باشد و بهر کدام ناحیهٔ کی روذ جون نزدیك می شوذ ببرّ اول با روی آب رؤوس جبال را بیند[1] یا منار بعد از آن جندانك[2] نزدیك می شوذ مرتفع می شوذ اورا شیئاً فشی‌ء[3] کوئیا کی غرق بوذه است در دریا ـ وظاهر می شوذ اندك اندك ، واگر سطح آب مستوی بوذی بدفعه واحده همه را بدیدندی .

و زمین در میان آسمان است ، ـ جه آفتاب و غیر او از کواکب جون غروب می کنند با مشرق نمی آیند ـ الاّ بتمام‌حرکت دوری، واگر بیش ازتمام دور رجوع کردندی طلوع از مغرب کردندی ، وجنین نیست واگر زمین از مرکز مجاوزت کردی بهرجانب کی فرض کنند قاصد علو بوذی ـ واین ملایم او نیست . واگر بموضعی از آسمان نزدیکتر بوذی آنکس کی مسکن او محاذی‌آن موضع بوذی از آسمان کمتر ازنیمه‌دیدی، وآنك مسکن او محاذی موضع‌بعید بوذی ازآسمان بیش ازنیمه دیدی .

و زمین را قدری محسوس نیست بنسبت با آسمان ، و الاّ تمامت کسانی کی بر زمین اند از آسمان ندیدندی ابداً الاّ اقلّ از نصف او ـ بقدر تفاوتی کی میان مرکززمین باشد ، ومحیط او . وآنج ظاهراست‌ما را از آسمان نیمه است بتقریبی کی لَا یُغَادِرُ ٱلتَّحْقِیقَ شَیْئاً مَحْسُوساً . و اگر نه این‌جنین بوذی کوکب‌رااز ثوابت[4] جون‌نقطه ندیدندی‌در آسمان ـ با آنك ارباب علم‌هیأت بیان‌کرده اند کی اوبزرگترست اززمین باضعاف بسیا «ر» .

و زمین متحرك نیست بحرکت دوری ، والاّ بایستی کی اکر کسی از مقام واحد بقوّت واحده : دو تیر ، یا دو سنك ، بدو جهت انداختی

---

۱ ـ وابینند ـ اصل . ۲ ـ بعد از این جنانك ـ ط . ۳ ـ بشیء ـ ط . ٤ از شوائب ـ اصل .

بعدين مستقيمين را درمسافت مرمی مختلف یافتی ، لکن ایشان رامتساوی می یابند .

وتضاریسی کی در سطح زمین‌است بسبب جبال‌و وهاد بمنزلت خشوناتی[١] است کی در ظاهر بعضی از کرات باشد ـ کی بدست خویش آنرا میسازیم پس قدح نکند درآنك شکل جمله زمین کریّ باشد بحسب حسّ ، واگر « چه » کری نباشـد بحقیقت . و دور کرهٔ کی او مجموع زمین وآب است بر آن وجه امتحان کرده اند[٢] بسیر در زمینی مستوی ـ جنـدان کی ظاهر شوذ از جهت سیر درجه از فلك ، و خافی شوذ از مقابل او مثل آن ، و حصّهٔ درجه را از زمین شصت[٣] وشش میل ودو ثلث میلی یافتـه اند ، و آن دور بیست و جهارهزار میل است ، هرمیلی جهارهزار گز ـ هر گزی بیست و جهـار اصبع ، « و » هر اصبعی شش جو ـ کی بطـون بعضی بر ظهور بعضی باشد ، و این بوجه تقریب است ، و ازین بدانند مقدار قطر زمین ، و مساحت او بتقریب .

مقالت سیم

از فن اوّل از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در احوال این عناصر باعتبار امتزاج وترکیب ایشان

جون عناصر اربعه ، یا بعضی ازیشـان ، مجتمع شونـد ـ بر وجهی کی آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ(کیفیّات) متضادّه ، تا حدّی کی حاصل شوذ ازیشان کیفیّتی متوسطه ـ متشابهه درجمیع اجزاء ، این اجتماع امتزاج ایشان باشد ، و آن کیفیّت متوسطه : مزاج .

وفرق میان مزاج وفساد آن است ـ کی فساد تبدّلی‌است بکلّیّت ، و مزاج توسّطیست مجتمعاتی را . و اجسام را اگرجـه تأثیر (؟) ست ـ لا بالمماسّه ، ـ جون تسخین شمس بمقابله ، و جذب مقناطیس حدید را ، الاّ آنج تأثیر آن بمماسّت است هر گاه کی مماسّت بیش بـاشد بسبب تکثّر

---

١ ـ خسوفاتی ـ اصل . ٢ ـ که امتحان ـ ط . ٣ ـ شست ـ اصل .

سطوحی کی تصغّر اجزاء متماسّ موجب آن باشد ، فعل او اقوی باشد . وازین است (کی) هر گاه کی تصغّر اجزاء عناصر بیش باشد ـ امتزاج ایشان اتمّ باشد . و جون تفاعل کنند هر یك از یشان ـ بصورت فعل کنند ، و بمادّه منفعل شوند ، جه فعل و انفعال مختلف اند ، ایشانرا تصوّر نتوان کرد از حیثیّتی واحده ـ متشابهه . واین جون حرکت حجرباشد بأسفل ، جه متحرّك مادّهٔ او باشد ، و محرّك صورت نوعی او . و جون تفاعل میان مجتمعین منتهی نشوذ[۱] بحدّ تشابه درجمیع اجزاء آنرا **ترکیب** خوانند ـ نه امتزاج . و مرکّب اعمّ است از ممتزج .

و جون حارّ و بارد مجتمع شوند باقی نماند هریك از حرارت و برودت «مکسر آن دیگر» زمان[۲] دیگر ، ونه نیز آنك حاصل شوذ درهر یکی از مجتمعین حرارتی و ـ برودتی ـ جه اجتماع ایشان در محلّ واحد محال است ، بل کی کیفیّت هر یکی ازیشان باطل می شوذ ـ واورا کیفیّتی دیگر متوسّطه کی غیر طرفین باشد بنوع حاصل میگردذ . از مبدأی کی فیاض آن کیفیّت باشد نزد استعداد قابل ، بسبب آن اجتماع مر حصول آن کیفیّت اورا .

ومعنی اشتداد کیفیّات و ضعف ایشان آنست کی کیفیّتی باطل شوذ واشدّ ازو یا اضعف ازو از باب او حادث شوذ . واگر اشتداد کیفیّت انضمام دیگری مثل او بوذی باو ، اجتماع مثلین در محلّ واحد بی فارقی لازم آمذی و آن محال است ، واگر نه بقاء عناصر بوذی در ممتزج متمیّز نشدندی از یکدیگر ـ جون وضع کردندی در **قَرْع و أَنْبيق**.

و **مُمْتَزِجات** : گاه باشد کی تأثیر کنند بنفس مزاج ، جون تبرید آنج برودت برو غالب باشد ـ و تسخین آنج حرارت برو غالب باشد ، و آنرا تأثیر بکیفیّت خوانند .

---

۱ ـ شود ـ ط . ۲ ـ بآن ـ اصل .

وگاه باشد کی تأثیر کنند بقوّتی کی تابع مزاج باشد ، جون تأثیرسمّ دربدن ، جه اندکی‌ازو تأثیری میکند«که» کثیرِ تَامُّ اَلْکَیْفِیَّةْ نتواند کرد جنانك اندکی از افیون تأثیر کند از تبرید آنج تأثیر نتواند کرد بسیار(ی) از زمین ، و آب .

واز آنها کی تابع امتزاج باشد از کیفیّات ألوان است ، و طعوم ، وروایح ، واشکال، واگر اینها نفس‌مزاج بوذی ملموس‌بوذی، - **جه مزاج توسط کیفیات ملموسه است** ، پس ملموس باشد ، وهیجیك ازینها ملموس نیستند . وممتزج اگر مقادیر قوی متضادّه درو متساوی باشد او **معتدل حقیقی** باشد ، والاّ خارج باشد از اعتدال .

و معتدل بحقیقت اگر نیابند آنج مانع باشد اورا ازتفرق بسایط او حاصل نشوذ ، - جه بسائط مجتمعه اگرمقادیر قوی ایشان در آن متساوی باشد : اگرمیل بیکی از احیاز آن بسائط کند تخصیص بی مخصّص باشد ، واگر میل نکند - میلی کی هریك را باشد بحیّز طبیعی‌او از آنها باشد کی عائق قسری اورا منع نکند ، پس هریك با حیّز طبیعی خویش روذ ، و الاّ مطلوب بطبع متروك باشد - بی قاسری ، و این محال است ، پس اگر معتدل حقیقی را بیابند باید کی آنجا حیّزی باشد کی مانع اوباشد ازتفریق[1] والاّ اورا نیابند زمانی البتّه - ، و این وقتی باشد کی اورا مکانی غیر مکان أحدِ بسائطاوباشد، وامّا اگر«اورا»مکانی‌خارج‌از امکنه‌بسایط نباشدوجود او ممکن نباشد اصلا ، جه اگر موجود باشد او را میلی طبیعی باشد بمکانی از امکنه ، جه هیج جرم عَدِیمُ اَلْمَیْل[2] نیست ودرو تصوّر میلی نمیتوان کرد بمکان احد بسائط او ، جه این ترجیح بی مرجّح باشد ، و حدّی مشترك نیست میان جمیع بسائط تا مکان او باشد و بطبع میل کند بآن ، و جون لابدّست اورا از میلی برتقدیر وجود (ا) و - وهیج میل درونیست

---

۱ - تفرّق - ط . ۲ - عدیم المثل - اصل .

بر آن تقدیر، بس وجود او ممکن نباشد، پس موجود از امزجه خارج[1] باشد ازاعتدال حقیقی و آن : یا مفرد است، یعنی آنك خروج اواز اعتدال در کیفیّهٔ واحده باشد، ـ و آن حارّست ـ و بارد، و رطب ـ و یابس، یا مرکّب، و آن خارج از اعتدال باشد دردو کیفیّت باهم، و آن حارّ رَطب است، و حارّ یابس، و بارِد یابس، و بارد رَطب. پس ممتزج غیر معتدل خارج نباشد از یکی ازین اقسام هشتگانه. و گاه باشد کی ممتزجات مجتمع شوند، و ازیشان امتزاجی ثانی حاصل شوذ، و بسیار باشد کی مجتمع شوند، و ثالثی حاصل شوذ، و آنچ زاید باشد برین ـ جون رابع وغیره، جون سکنجبین ازسرکه ـ وعسل، ـ جه هریك ازیشان (را) مزاجی است. و تساوی اجزا وعدم تساوی اجزا شرط نیست در مزاج. و گاه باشد کی قوّت در جیزی کی مقدار او کوجك باشد قویّ تر باشد از از قوّت در جیزی کی مقدار او بزرگتر از آن باشد، واینرا ازقوی ادویه و غیر آن شناسند.

و انفعالاتی کی حاصل است میان حارّ ـ وبارد، ورطب ـ و یابس، بسیارست، جون نُضج، وطبخ، و اِذابَت. و حلّ ـ وعقد، و تعفین[2] و تکرج، و انحصار ـ و انعجان، و انطراق ـ و تلبّذ. وغیر آن ازآنها کی مذکورست در مطوّلات.

ومرکّب هرگاه کی متوفّر شوذ برو ازعناصر بکمّیّات و کیفیّات آن قسطی کی لایق باشد باو آنرا **معتدل المزاج** خوانند، و اگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی نباشد، واگر متوفّر نشوذ بروآن آنرا **خارج از اعتدال** خوانند، واگر جه در نفس خوذ معتدل حقیقی باشد. ومعتدل باین معنی : یا نوعی باشد، یاصنفی، یاشخصی، یا عضوی، وهریك ازینها : «یا» بنسبت با خارج ازو، یا با داخل درو. و نِسبِ مختلفه کی واقع است

---

۱ ـ طارح ـ اصل . ۲ تعفین ـ اصل .

در بسائط ممتزجات مارا هیچ سبیلی بحصر آن نیست ، واگر نه کثرت آن بوذی ـ نه بوذی آنچ حاصل می شوذ بسبب آن ازانواع کاینات ـ واصناف آن واشخاص آن ، باین کثرتی کی مشاهدست ـ کی بسبب کثرت در عدّ ـ و حصر نمی آیند . و سببیّت مزاج این متکوّنات را ، جنانك زوذ باشد کی تحقیق کنی آنرا از طریق تحصیل استعدادست مر وجود آنها را ، نه از طریق آنك اسباب فاعلی آنها باشند .

مقالت جهارم

ازفن اوّل از جلهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در کاینانی کی حدوث ایشان از عناصر نه بترکیب است

آنچ متکوّن می شوذ ازعناصر ـ بی آنك یکی از آنها جزوی باشد ازو ، منقسم می شوذ بآنچ حادث می شود فوقَ الارضِ ، و بآنچ حادث میشوذ درارض .

امّا آنچ حادث می شوذ فوق الأرض، ازآن بعضی آن است کی سبب آن اشراق آفتاب است بر میاه ـ وأراضیِ رطبه، جه اشراق اوتحلیل می کند از رطب بخاری، وازیابس دخانی ، پس جون بخارصعود کند : بسیار باشد کی متلطّف شوذ و **هوا** گردذ ، وبسیار باشد کی بطبقهٔ بارِده از هوا رسد ـ ومتکاثف شوذ و سحابی مجتمع گردذ، و **مطری** متقاطر وگاه باشد کی سحاب از تکاثف هوا باشد بسرماء سخت . و بسیار باشد کی سرما قویّتر باشد ازآن ، و سحاب را بفسراند بیش از تشکل[1] اوبشکل قطرات، و **برف** ببارذ . یا بفسراند سحاب را بعدازتشکل او «بآن» و **تگرك** ببارذ . واگر بآن طبقه برسذ اگر بسیار باشد **ضباب** گردذ ، و اگر اندك باشد و متکاثف شود بسرماء . شب اگر فسرده نشوذ طل فروآیذ[2] یعنی **شب نم** ، واگر فسرده شوذ صقیع فرو آیذ ، یعنی **زاله**[3]. و جون دخان صاعد شود مختلف بابخار و هر دو با هم مرتفع (شوند) تا هوا بارد

---

۱ ـ شکل ـ اصل ـ ط . ۲ ـ یا طلّ فرودآید ـ ط . ۳ = ژاله .

وبخار منعقد شوذ بسحاب‌ودخان محتبس شوذ در آن : اگر دخان بحرارت خوذ باقی بماند قصد[1] صعود کند ، واگرسرد شوذ قصد نزول کند ، و هر جگونه کی باشد تمزیق سحاب کند تمزیقی عنیف، واز آن رعد حادث شوذ واگر آتش مشتعل شوذ بسبب شدت محاکّت[2] ، برق از آن حادث شود، یا صاعقه، یاهردوباهم۔ باختلاف شرائطی کی ما آنرا نمیدانیم .وجون بکرۀ آتش رسد و اتصال او بزمین منقطع شوذ ، و مشتعل گردذ ، و اشتعال درو بینند جنان بینند کی گوئیا کوکبی را می اندازند ، واگرمشتعل نشوذ لکن محرق شوذ شوق و احراق درو دائم بماند برصورت ذاوبۀ باشد ، یا ذنبی ، یا ماری، یاحیوانی کی اورا سروها[3] باشد . و گاه باشد کی حادث شوذ درو علامات هایل سرخ ، و سیاه ، وگاه باشد کی شیب کوکبی بایستد ـ و با آتش گردذ بدوران فلك روزی جند . واگر منقطع نشوذ اتصال دخان از ارض تا بکرۀ آتش رسد مشتعل شود و اشتعال «او» تا زمین فرو آید .

وجون حَرّ ادخنه «ب»برد هوا منکسر شوذ بسیار باشد کی متکاثف شوذ ـ و قصد نزول کند ، و هوا بسبب آن متموّج شوذ ، و ریح از آن حادث شوذ . و بسیار باشد کی حدوث ریح از حرکت فلکی باشد کی ردّ ادخنه کند وقت رسیذن آن بکرۀ آتش ، و بسیار باشد کی از تخلخل هوا و حرکت او از جانبی بجانبی حادث شوذ[4] وگاه باشد کی دو باد قویّ مختلف‌الجهة ملتقی شوند۔ «و»هردو مستدیر گردند وزوابع از آن حادث شوذ و بخار صقیل بنماید بر مناسبات مرآی اشباح[5] نور آفتاب ـ و ماه ، وآن مناسبات‌را بتفصیل ازعلم مناظرومرایا بدانند ، پس‌هرگاه کی حادث شود در هوا میان رائی ـ و قمر غیمی رطب ـ رقیق ـ لطیف ، کی قمررا ستر نکند از ابصار ، منعکس شوذ ضوء بصر از اجزاء آن غیم بقمر ، جه ضوء جون بر صقیلی[6] واقع شوذ منعکس(شوذ)بجسمی کی‌وضع او ازآن

---

۱ ـ وقصد ـ ط . ۲ ـ محالت ـ اصل . ۳ ـ ظ . سرویا .
٤ ـ شوذ و بخارصیقل‌بنماید. اصل . ٥ ـ اشباه ـ ط . ٦ـ صیقلی‌ط .

صقیل[۱] جون وضع مضی باشد ازمرئی جون جهت او مخالف جهت مضی باشد ضوء قمر را بینند ، و شکل اورا نبینند ، جه مرآة جون کوجك باشد تادیهٔ شکل مرآی نکند ، بل کی تأدیهٔ ضوء او ، و لون او کند اکر ملوّنه باشد ، پس هریکی از آن اجزا مؤدّی ضوء قمرباشد ، پس دائرهٔ مضیئه بینند ، و آن **هاله** باشد کی مؤدّی قمر وشبح اوست بـاهم . ومؤدّی شبح واجب باشد کی بر استقامت نباشد میان ناظر و منظور الیه ، جه آن مؤدّی نفس شیٔ باشد ، نه شبح او ، و مـا سوا مؤدّی از اجزاء غیم در تحت قمر آنرا مظلم بینند ، جنانك بگذرد غیمی رقیق در وجه قمر ـ واورا نبینند ، وجون ازو تجـاوز کند ظاهر شوذ ، و گاه باشد[۲] کی هاله در شیب هـالهٔ باشد ، وگاه باشد کی شمس را نیز هاله باشد ، واین اَقَلِّیٌ اَلْوُقُوْع است .

وهر گاه (کی) بیابند در خلاف جهت آفتاب اجزائی مائی شفاف صافی ، ووراء آن اجزاء جسمی کثیف باشد مانند کوهی ، یا سحابی مظلم ، یا جنان باشد کی حـال بلوری کی وراء آن جیزی ملوّن باشد ، یامنعکس[۳] شود ازآن شعاع ، و آفتاب قریب باشد بأفق ، پس جون ماروی بآن اجزا مائی کنیم و نظر کنیم در آن شمس در خلاف جهت نظر افتد ، پس منعکس شوذ شعاع بصر ازآن اجزا بآفتاب بجهت آنك صیقل[٤] اند . پس هریك از آ(ن) اجزا بسبب آنك صغیر است تأدیه ضوء آفتاب کند دُوْنَ شَکْلِهَا و آن لون مرکّب باشد بحسب ترکّب ضوء با لون مرآة یاسحاب ، و آنرا **قوس قزح** خوانند ، و سبب استدارت این قوس بوذن آفتـاب است بر وجهی کی اکر اورا مرکز دایره کنند واجب باشد کی آنقدر کی ازین دایره بالای زمین افتد برآن اجزاء بگذرذ ، واکر دائره تمام شوذ تمام او تحت الارض بوذ . وهر گاه کی ارتفاع آفتاب بیشتر باشد این قوس کوجکتر

۱ـ صیقل ـ ط . ۲ ـ با شوذ ـ اصل . ۳ـ که منعکس ـ ط . ٤ ـ کذا و ط ، صقیل .

باشد ، ـ و ازین جهت جون آفتاب در وسط السّماء باشد قوس مذکور حادث شوذ .

وُشمیسات، **و نیازک** هم ازاشباح نیّرین اند ، یا ازبهر آنک بقرب شمس حاصل شوذ غیمی کثیف ـ صقیل ـ کی قابل ضوء آفتاب باشد در ذات خویش ، جنانك قبول آن می کند قمر . وزُرقتی کی می بینندکی گوئیا **لون آسمان** است، سبب آن آنست کی اجسام فلکی شفّاف‌اند ، پس نبینند آنرا ، و آنج بیند آنرا اومظلم باشد ، وهباآت و أبخرهٔ کی درهوا حاصل است مرئی‌اند ، پس گوئیاجیزی، می بیند ـ وجیری نمی بیند ، پس متولّد شوذ لونی میان سواد و بیاض کی آن زرقت است . واو از اَوْفَقِ الوان است مر ابصار را ، و این فائدهٔ اوست **و استضاءت جو**[1] بسبب هباآتی است کی مبثوث است در هوا ، نه بسبب نفس هوا ، و این هباآت بجهت صغر ایشان خرق هوا نمی کنند تا نازل شوند . واگر آنج ملوّن نیست قابل ضوء بودی ـ کواکب را درشب ندیدندی ، جه زمین کوجکتر است از آفتاب باضعاف مضاعفه ، بشهادت مباحث علم هیأت ، پس زمین حاجز نباشد میان[2] آفتاب و میان آنج ما مشاهدهٔ آن می کنیم از آسمان در شب ، و این نیست الاّ ازبهر آنك آسمان قبول اضاءت نمیکند ـ بسبب عدم تلوّن او . و اینك ماکواکب را بروز مشاهده نمی کنیم[3] از بهر آن است کی حسّ بصر جون مشتعل[4] شد برؤیت ضوء بسیار، نمی بیند ضوئی کی از آن ضعیف ترباشد بیسیاری ، جنانك ما جون درمیان مشاعل بسیارباشیم بشب کواکب را نبینیم ، وآنکس کی دور باشد ازان اضواء کواکب را بینند، پس هواء جوّ[1] بسبب عدم تلوّن او بر صرافت خویش مستضیٔ نشوذ الاّ بمخالطت جیزی کی آنرا لونی باشد ، وگاه باشد کی حادث شوذ از بقیّت مادهٔ شهب، سهوم[5] ـ باآنك گاه باشد نیز کی از عبور ریح باشد بر زمینی کی تسخّن برو غالب باشد .

---

۱ ـ جون ـ ط . ۲ ـ و میان ـ ط . ۳ ـ می کنیم ـ اصل . ٤ ـ کذا والط : مشتغل . ٥ ـ سموم ـ ط .

واما آنچ حادث می شوذ در زمین : یا برروی زمین است ، یا در شیب زمین ، و ازان ارتفاع **جبال وتلال** است[۱] و سبب او آن است کی جون حرّ عظیم نیابد طینی بسیار لزج یا دفعةً - یا پسِ[۲] مرور ایّام عقد کدآنرا سنگی[۳] بزرگ ، وآن طین بعداز تحجّر او مختلف شوذ اجزاء او در صلابت - و رِخاوت ، و ماه قوّیة الجری یا ریاح عاصفه ، رخوه را حفر میکند ، و صلبه مرتفع میماند - بسبب آنك ریاح و سیول - لایزال درآن حفرها غوص می کنند . وگاه باشد کی جبال متکوّن شود از تراکم عماراتی کی خراب شده باشددرأزمنهٔ متطاوله ، واز غیر آن . ومنافع جبال بسیارست ، - جه بسیار ازعیون و سُحب ، و معادن متکوّن می شوند در آن ، یا در آنچ نزدیك است بآن ، جه اوبسبب صلابتش ابخره ازومنفصل نمی شوذ ، بل کی محتقن می شوند درآن ، ومبدأ عیون میگردند - جنانك زوذ باشد کی بشناسی آنرا ، ومحتمل است کی مستقرّ جبال میاه باشد .

و تشبیه کرده اند جبال را بأنابیق ، و اراضی - کی شیب آن است بقروع ، وعیون را با ذناب ، وبخار ، واودیه را ، بقوابل . ودر باطن جبال از نداوات جندان است کی در سایر اراضی نیست ، وجبال بسبب ارتفاع ابردست ، بس باقی ماند بر ظواهر آن از اندا ، و ثلوج ، آنچ باقی نماند بر غیر آن ، وابخره متصاعده محتبس نمی شوند[٤] در آن ، ونه متفرّق شوند ، و نه متحلّل . واین همه از آنهاست کی موجب تکوّن آن است[٥] . وبجهت آنك موادّ معادن ، وآن ابخرهٔ باشد کی باقی ماند مدتی مدید در موضعی واحد در جبال بسیار میبابند معادن در آن بسیار باشد . وسبب ارتفاع قدر مکشوف از زمین آن است کی حاصل می شوذ در بعضی جوانب او از جبال و تلال ودرغیر آن ازاغوار ووِهاد بأسبابی کی مطلع نشذه ایم بر آن ، پس آب بطبع سایل شود بمواضع عمیقه ، و منکشف شوذ مواضع

---

۱ - و تلالتر - اصل . ۲ - یا بر مرور - ط . ۳ - بستگی - اصل .
٤ - میشوند - اصل . ٥ - سحب است - ط .

مشرفه. و مواضع مسکون از زمین مختلف می شوند در حرّ - و برد، و رطوبت - و یبوست، و غیر این از احوال ایشان بسبب اوضاع ایشان از سماویّات، و بر حسب مسامتهٔ آفتاب آن مواضع را، وقرب و بعد آفتاب از مسامته[1] ایشان، و بسبب مجاورت بحار و جبال و بعد ازان و بأسبابی دیگر، کی به[2] همانا کی منضبط شود[3] مارا بسبب کثرت، و آنچ شناخته اندازان در کتب طبّ یاذکر کرده اند، ولایق نیست ذکر آن اینجا. و بسیار باشد کی مختلف شوذ آن، یا متبدّل[4] شود بحسب تبدّل اسبابی کی موجب آن باشد از سماویّات، و غیر آن، پس متشابه نشوذ حال موضع واحد در جمیع اوقات وادوار.

وحرکتی کی عارض جزئی از اجزاء زمین می شود که آن **زلزله** است سبب آن آن است «که» ما تحت آن متحرّك می شود، و محرِّك مافوق می گردذ. چه‌چون متولّد شوذ تحت الأرض ریحی - یا بخاری - یا دخانی - یا آنچ مناسب این باشد، وروی زمین متکاثف باشد، وَعَدِيمُ ٱلْمَسَامّ یا ضَيِّقَةُ ٱلْمَسَامِ جِداً و خواهد کی خروج کند، و متمکّن نشود بسبب کثافت زمین در ذات خوذ، - متحرّك شوذ، وتحریك زمین کند، و بسیار باشد کی زمین را بشکافد بسبب قوت او. وگاه باشد کی آتشی محرِق از آن منفصل شوذ، یا اصواتی هایل، وگاه باشد کی در اندرون زمین ثقبِ واسعه باشد، ومواضعی مانند کوهها، پس منهدّ شوذ ومنهد گردذ، - آنچ مقابل آن بوذه باشد ازجبال وبلاد[5]. وگاه باشد کی زلزله درموضعی بیدا شوذ و قلّهٔ جبلی را خرد کند و از سقوط آن زلزله در ناحیتی دیگر حادث شوذ، واندك باشد کی زلزله دربیابان حادث شوذ، وکسوفات بسیار باشد کی سبب[6] زلازل شوند بسبب فقدان حرارتی کی از شعاع حاصل بوذ دفعةً، وحصول بردی حاقن ریاح - درتجاویف زمین، بجهت تحصیف بغتةً. و بردی کی عارض باشد دفعةً آن کند کی عارض بتدریج نکند.

---

۱ - را مسامته - اصل. ۲- دیکرند - ط. ۳ - نشود - ط. ٤ - متبل - اصل.
٥ - و تلال - ط. ٦ - بسبب - اصل.

وابخرهٔ کی درشیب زمین حادث شوذ میشوند اگر بسیار باشد . و آبها گردذ زمین از آن بشکافد. اگر آن میاه را مددی باشد عیون جاریه حادث شوند ـ کی جاری باشند برو لا لِضَرُوْرَةِ عَدَمِ اَلْخَلَا جـه هوارا مدخلی نیست میان آنك خارج شد ـ و میان آنك تابع گشت . جـه هرگاه کی مـستحیل شوذ آنچ درباطن زمین است ازاهویه ، وابخره محتبسه بآب بسبب[۱] شدّت بردی کی عارض آبها شوذ آن میاه ار اعالی بأسافل جاری شوند ، و منجذب شوذ «بمواضع میاه هوای یا بخاری دیگر، جه اگر منجذب نشود بآن، مواضع آن هوایا بخار خالی ماند ، آنگاه» آن هوا یابخار متبرّد شوذ بجهت بردی کی حاصل باشد آنجا ، پس اونیز آب گردذ ، آنگاه جاری شوذ ، آنگاه استمداد هوائی یابخاری دیگر کند ، و لا یزال این امر هـم جنین باشد الاّ اگر مانعی از آن منع کند کی حادث شوند تدریجاً ـ او دفعةً

وهرگاه کی آن اهویه، وابخره را مـدد نباشد عیون راکده ازان حادث شود . واگر آن ابخره بسیار نباشد و ثقل تراب را ازروی اوزایل کنند منفذی بیابد ومندفع شوذ باو، پس اگر آنرا مددی باشد قنوات جاریه از آن حادث شوذ ، والاّ نشوذ.

وگاه باشد کی سبب عیون وقنوات ، وآنچ جاری مجری ایشان است آن باشد ـ کی ازثلوج سایل واز میاه امطار حاصل می شوذ ، جه ما عیون را می یابیم کی زیادت می شوذ بزیادت اینها و نقصان میشوذ بنقصان اینها، واگرسبب آن اوّل بوذی تنها ، با آنك باطن زمین درتابستان سرد ترازان است کی در زمستان ، واجب بوذی کی این در تابستان زیادت بوذی و در زمستان نقصان شذی . و تجربت دلالت بر خلاف این میکند .

واین امور کی حکم کردند بر آنك ایشان اسباب اینها اند کی حادث می شوند از عناصر (ی) بی ترکیب از آن ، بعضی آن است کی شاهد[۲]

---

۱ ـ سبب ـ ط . ۲ ـ مشاهد ـ اصل .

بر آنك ایشان سبب اند تجربه است ، و حدس . و گاه باشد کی ما امثال آنرا بمشاهده می یابیم ، جنانك می بینیم در حمّام از تصاعد ابخره وانعقاد آن ، و تقاطر آن ، و آنج می بینی از تکاثف آنج از انفاس برون می آید در برد شدید ، جون ثلج و جون رؤیت الوان قوس[1] قزح در پارهٔ کاغذ، یا آنج جاری مجری آن باشد کی بر آبی استاده نهاذه باشند ، و آفتاب نزدیك احدالأفقین باشد ، و غیر این از احوال مرایا ، و آنج در آن بینند ارصور، و الوان ، واین همه و امثال آن از تجارب تحقیق آن میکند کی آنها اسباب اند و تحقّق این بآن تمام شود کی منضمّ شوذ بآن قرائن و احوالی «که» موجب حدسی باشند کی مفید یقین باشد . واین مختلف شوذ بحسب اختلاف احوال ناس ـ جه یقین[2] بآن بعضی را حاصل می شوذ دون بعضی ، و آنج یاذ کرده اند از اسباب این امور ـ کی حادث نمی شوند «بـ» ترکیب ، مانع نیست کی ایشانرا اسبابی غیر آن باشد ، جه جایزست کی واحد بنوع را علل متعدّده باشد . و جایز باشد کی حدوث آن نوع از بعضی از آن اکثری باشد، و ازبعضی از آن اقلّی . (و) گاه باشد کی در جملهٔ آنج یاذ کرده شد از اسباب جیزی باشد کی او صالح سببیّت باشد فقط ـ واگر جه سبب نباشد در واقع .

وواجب است کی بدانی کی از اسباب مذکوره مراین اشیاء رابعضی آن است کی حدس حکم می کند بآنك تامّ نیست در سببیّت ، بل کی محتاج باشد بانضمام قوّتی روحانی بآن ـ کی اگر نه آن قوّت بوذی ، آن اسباب کافی نبودندی در ایجاب آنج اسباب او اند ، جه از ریاح و زوابع بعضی جنان است کی قلع عظامِ ازاشجار می کند ، و اختطاف مراکب ازبحار، و از صواعق بعضی جنان است کی تا قعردریا فرو میروذ ، و احراق[3] می کند آن جیز را کی بر آن (می) گذرد ، از حیواناتی کی در دریا باشند و بسیار باشد کی بر کوهی افتد ، و آنرا خرد مُرْد کند ، وگاه باشد کی

---

۱ ـ خویش ـ اصل . ۲ نفس ـ اصل ، ۳ ـ و احراف ـ اصل .

جرم صاعقه دقیق[1] بغایت باشد، مانند کنارهٔ شمشیر - و بهرج رسد از اشیاء صلبه بدو نیم کند، ومقدارانفراج بباشد الاّ اندکی، این جنین است با آنك گفته اندکی مادّهٔ آن لطیف بغایت باشد بسبب شدّت تسخّن او، و لطافت موجب شدّت انفعال باشد، با قوّت فعل، لا سیّما مثل این افعال عظیم. وگاه باشد کی نفوذکند در ثیاب، و اشیاء رخوه، و منصدم شوذ بأشیاء صلبه، جون آهن، وزر، وبگدازاند[2] آنرا تا بحدّی کی زر را در کیسه بگدازاند[2] - و کیسه را نسوزذ، وزرکی بر زین ولجام باشد بگدازاند[2] (آنرا تا بحدی) - ودوال را نسوزاند.

و از کواکب ذَوَاتُ ٱلْأَذْنَابِ بعضی آن است کی جند ماه می‌ماند ودر آن می یابد آنج اورا دو حرکت باشد - طولی و عرضی.

و اسباب مادّی،وفاعلی، کی یاذکردیم کافی نباشد درینها، وامثال آن، بل لابدّ باشد ازقوّتی[3] روحانی - تااین امور وآنج جاری مجری ایشاناست تمام شوذ، ودر قوّت آنك دیدیم اورا یا شنیدیم احوال او را از بشر، نیست کی بشناسذ علل تامّهٔ یك یك ازین متکوّنات بتفصیل، و به آنك حصر کند آنرا، تا احاطت بعلّت هریکی‌از«آ» نها حه رسد. وجون مارا سبیلی نیست بأستقصاء آن اقتصار بربن قدر ازان احری و اولی باشد.

مقالت بنجم

ار فن اوّل ار جلهٔ سیم کی در علم طبیعی است

درآنج متکوّن می شوذ ازعناصر بترکیب و آن موالید ثلثه است: معدن، و نبات، و حیوان.

هر مرکّبی از عناصر کی اورا صورتی باشد. یا متحقّق نشود مارا کی صورت او مبدأ حسّ وحرکت‌ارادیست، یا متحقق شوذ مارا آن. واوّل اگر متحقّق نشوذ در صورت او مبدأیّت تغذیه، ونموّ، وتولید آن، مرکب معدنی باشد واگر متحقق شوذ مارا آن، او مرکب نباتی باشد،

---

۱ رقیق - اصل. ۲ - بگدازند -اصل. ۳ - قوی - اصل - ط.

و دوّم مرکب حیوانی باشد . این است وجه حصر درین سه .

و از آنجهت گفتم کی متحقّق نشود ما را آن ـ یا متحقّق شود ، و نه گفتیم کی یا جنین نباشد ـ یا جنین باشد . جه شاید کی حسّی یا حرکتی ارادی نبات را باشد ، و تغذیه ، و نموّ ، و تولید معدن را ، و اگر جه ندانیم آنرا ومتحقّق[1] نباشد مارا . و محتمل است کی هر متکوّنی را از اجسام شعوری باشد ، جه طبیعت اگرلذاتها اقتضاء جیزی نکردی ،جون آینی مثلاً ـ تحریك جسم نکردی بآن ، پس مقتضاء اوامری ثابت است دالّ بر وجود آن شیٔ اورا بقوّت بیش از وجود آن بفعل ، و شاید کی آن جون وحود ذهنی باشد ـ کی ما راست ، پس او را شعوری مائی بوذ بآن شیٔ ، و آن علّت غایتی باشد مر فعل طبیعت را .

و یاذکرده اند کی مشاهده «افتاذه» است کی بعضی از اناث نخل[2] حرکت می کند بجهت بعضی از ذکور نخل ـ دون بعضی ، در حالتی کی باذ بخلاف آن جهت باشد . و همجنین میل عروق « نخل صوبی که آب در آن صوب در جوی باشد ، و انحراف نخل در صعود از جداری که مجاور او باشد ، و این »از آنهاست کی مؤکّد آن است کی نخل را از نباتات شعوری ، وادراکی باشد ، واگرجه موجب‌جزم نیست بآن درمبدأ قریب او، بل[3] در مبدأ بعید مدبّر خواه نفس باشد ، و خواه عقل ممکن باشد ـ یا واجب ، وزوذ باشد کی تحقیق آن بتو آیذ .

و هریکی از معادن ، و نبات ، وحیوان ، جنسی اند از آن انواعی کی منحصر نمیشوذ مارا بعضی از آن فوق بعضی ، و هر نوعی مشتمل بر اصنافی ، وهر صنفی بر اشخاصی کی هیج سبیلی نیست مارا در حصر آن ، و مزاجی کی معدّ است از آن هر جنسی ازان او را عرضیست (میان دو حدّ ـ باشد کی تجاوز ازیشان نکند . و عرض او مشتمل باشذ بر امزجه نوعی کی هر یك ازان) میان دوحدّ باشد کی نوع ازان دو تجاوز نکند

---

۱ ـ او متحقق ـ اصل . ۲ ـ نخیل ـ اصل . ۳ ـ بل او ـ ط .

وهمجنين مزاج نوعى مشتمل باشد برامزجهٔ صنفى، وصنفى برامزجهٔ شخصى، و هر يك را از مواليد صورتى نوعى مقوّم باشد كى كمال اوّل او باشد، و ازان منبعث شوذ كيفيّات محسوسهٔ او، وغير آن از كمالات ثوانى او.

و تكوّن معادن از امتزاج ابخره و ادخنهٔ محتبسه است ـ در باطن كوهها، وزمينها، امتزاجى برضروب، بحسب اختلاف امكنه، وفصول سنه ـ و موادّ، جه در بعضى اراضى قوّتى[1] است كى مولّد معادن مخصوص است، و ازين است كى (آن) معادن متولّد شوذ درهر بقعهٔ كى اتفاق افتد. وهمجنين است حال ازمنه بسبب مسامتهٔ آفتاب ـ وانحراف او «ا» ز مسامته، و احوالى ديگر كى مطّلع نشويم[2] بر آن.

و آنج غالب باشد در آن بخار بر دخان، وهردو صافى منعقد شوند انعقادى تامّ از آن جواهر غير متطرّقه حاصل شوذ ـ كى عَسِرَةُ ٱلذَّوْبِ باشد، يا مُمْتَنِعَةُ ٱلذَّوْبِ، جون بَلُّوْرْ، و ياقوت، وماننداينشان. و كبريت از بخارى حاصل مىشوذ كى ممتزج شده (باشد) با دخانى، وهوائى، امتزاجى تامّ ـ تا حاصل شود درو دهنيّتى. و زيبق از بخارى ممتزج با دخانى كبريتى امتزاجى محكم ـ كى منفصل نشده باشد ازو. ـ و تشبيه كرده اند تكوّن زيبق را بقطرات آب ـ كى اجزاء ترابى گرد آن درآمده باشد، جون غلافى آنرا. ـ پس جون قطرهٔ از آن ملاقى قطرهٔ ديگر گردد از آن، هر دو غلاف د(ر) يده شوند، ويك غلاف گردند هر دورا، جه او (از) مائيّتى است ـ كى مخالط ارضيّتى لطيف كبريتى شده است مخالطتى شديد ـ با هرجزوى از آن كى متميّز شوذ گرد او جيزى از آن بپوست در آيد[3]، جنانك گوئى پوستيست آن جزو متميّز را. و سبب بياض زيبق صفاء مائيّت اوست، وبياض أرضيّت لطيف او، و ممازجت هوائيّتى با آن.

وجون ممتزج شوند بخار و دخان ـ امتزاجى نزديكتر باعتدال ـ

---

[1] - اقوى ـ ط. [2] - نمىشوذ - اصل. [3] - كذا و ظ: تا هرجزوى از آن كى متميز شوذ، گرد او جيزى از آن بوست درآيد.

از آن حاصل شوذ اجساد **متطرّقه** ـ صابر بر آتش و ذائب بآن ، و اینها جون **ذهب** است . و **فضه** . و **نحاس**. و **حدید** . و **رصاص** ابیض . و اسرب . و **خارصینی** و ازینها بعضی آنند کی قابل ذوب اند[۱] بسهولت جون رصاص ، و بعضی آنند کی قبول نکنند آنرا ، الاّ بحیلت ، جون حدید . وباشد کی این هفت مرکّب باشد از زیبق، و کبریت . و ازینست کی زیبق را متعلّق می بینند بایشان ، وگردنده [۲] درآنچ میگذراند از یشان .

و جون زیبق را عقد کنند برایحهٔ کبریت جون رصاص می باشد ، و محتمل است کی اختلاف اینها بسبب آن باشد کی جون : زیبق ، و کبریت ، هر دو صافی باشند ، وانطباخ زیبق بکبریت انطباخی تامّ باشد : اگر کبریت احمر باشد و درو قوّتی صبّاغه لطیفه ـ غیر محرقه باشد ، **ذهب** متولّد شوذ . و اگر کبریت ابیض باشد **فضه** متولّد شوذ . و اگر زیبق و کبریت نقی باشند ، ودر کبریت قوتی صبّاغه باشد ـ «و» لکن پیش از استکمال نضج ، بردی عاقد بآن رسد ، **خارصینی** متولّد شوذ . واگر زیبق نقیّ باشد و کبریت ردیْ : اگر در کبریت قوّتی احراقی باشد **نحاس** متولد شوذ . واگرزیبق جَيِّدُ ٱلْمُخَالَطَهْ [۳] باکبریت نباشد **رصاص ابیض** متولد شوذ . واگر زیبق وکبریت هردو ردیْ باشند ، و زیبق متخلخل و ارضی باشد وکبریت بارِدَاءَتَشْ مُحْرِقْ **حدید** متولّد شود . و اگر با ردائتِ ایشان هردو ضَعِيفُ ٱلتَّرْكِيبْ باشند **رصاص اسود** متولّد شوذ . وآن اسرب است .

و آنچ گداخته می شوذ از معادن و متطرّق نمی شوذ جون **زجاج** بسبب غلبهٔ مائیّت است و قلّت دهنیّت ، وارضیّت ، و آنچ گداخته نمی شوذ و نه متطرّق ، و تحلیل اوصعب می باشد ـ بسبب غلبهٔ ارضیّت است در آن وقلّت مائیّت و دهنیّت جون **مرقشیشاء وطلق** . وآنچ متطرّق

---

۱ - ذهب اند - اصل .   ۲ - گردیده ـ ط .   ۳ - المعاطه اصل .

و ذابب می‌شوذ بسبب دهنیّتی‌است محفوظه ـ غیرتامّة الأنعقاد ، ومائیّتی خاثر . و آنچ آتش در آن مشتعل شوذ ، در آن غلبهٔ هوائیّتی باشد یا ناریّتی .

و هرچیزی کی بحرّ منعقد شود ، بَرد آنرا اِدابت کند ، چون **ملح** و آنچ «ب»برد منعقد شود حرّ آنرا اِذابت کند چون **شمع . و سنگ** متولّد می شوذ از طینی کی حرارتی آنرا طبخ کند .

وحون غالب شوذ دخان بر بخار متولّد شوذ جواهری کی‌نه منطرّق باشد و نه بتمهائی دایب بآتش جون **نوشاذر و ملح .** وازین است کی نوشاذر را از شحام[1] تون متصعد می گیرند ، وملح‌از کلس ـ و رماد ، بآن وجه کی در آب بجوشانند ـ وآب را صافی کنند ، ومی برند تا ملح منعقد شوذ . وتکوّن نوشاذر نزدیك است بتکوّن ملح، الاّ آنك ناریّت در آن بیشترست ، و ازینست کی در تصعید هیچ جیز ازو در شیب نمی ماند ، و تفصیل این استدعاء تطویلی می کند . و صناعت[2] بسیار ازان اکتساب کند .

وظاهر شد[3] از آنچ گفته اند ـ کی جواهر معدنی : یا متطرّق‌اند « جون » **اجساد سبعه** ، یاغیر متطرّق . وغیرمتطرّق عدم قبول او تطرّق را : یا از غایت صلابت باشد حون **بلور** ، و **یاقوت** ، یا از غایت لین جون **زیبق** . وآنچ در غایت صلابت است[4] یا بآب منحلّ شوذ حون **ملح** و **نوشاذر** ، یا منحل نشوذ حون **کبریت . وزرنیخ** . ودربعضی معدنیّات نوریّمی مفرّح هست جنانك در **یاقوت**، و **ذهب** . واکثر احکام این معادن در ترکّب ایشان و غیر آن ، محقّق آن ، حدس ، و تجربه است ، بر قیاس آنچ گذشت در آثار علوی ـ و سفلی .

وتکوّن نبات از امتزاجیست عناصر را ـ اتمّ از امتزاجی کی واقع است در معدنیّات ، و اقرب بأعتدال ، و ابعد ازبقاء مضادّ[5] ـ در کیفیّات

۱ ـ سخام ـ ط . ۲ ـ صناعات ـ ط ۳ـ نشد ـ اصل . ٤ ـ است باشد ـ اصل.
۵ ـ تضاد ـ ط .

ممتزجه ، وازین جهت مستعدّ قبول صورتی می‌شوذ اشرف ازصور معادن ، تا حاصل شوذ درو از آثار آنچ حاصل نشوذ در معادن ، یا آنچ اقوی و و اظهر باشد از آنچ در معادن است ، جون **تغذیه** ، و **نمو** ، و **تولید** - کی احکام آنرا یاذ کنیم - وقتی کی سخن در نفس گوئیم ، و از آنجهت محتاج شد بتغذیه - تا محفظ بماند - جون کامل باشد ، و محتاج شد بموّ تا تکمیل او کند ، یا انحفاظ جون ناقص باشد ، و این هردو بحسب شخص است ، و محتاج شد بتولید بحسب نوع - تا استبقاء نوع کند بحصول أمثال او .

و نبات مقسم میشوذ بتقسیمات بسیار و در نبات آلاتیست کی جاری مجری آلات حیوان است - جون **عروق** ازبرای تأدیهٔ غذا ، و جون **قشور** - جاری مجری جلد ، و جون **شوك** کی جاری مجری قرون و مخالب است - کی ایشان جون سلاح اند حیوانرا - کی بآن دفع بعضی از آفات خارجی کنند[1] ، و **اصل** او کی در زمین است جاری مجری سرست و ازین است کی جون آنرا ببرند تمامت قوی او باطل می شوذ . و کلام در نبات درازست ، را فراد کرده اند کتب بسیار درنبات ، و یاذ کرده‌اند آنچ واقف شده بر آن از احکام آن . و در کتب طبّ یاد کرده اند بسیار از قوی ، و افعال او در بدن انسان ، و ملایم این کتاب نیست ذکر جیزی از آن .

و تکوّن حیوان از مزاجیست اقرب بأعتدال ، و احسن ، و اتمّ - ازامزجهٔ نباتی ، و ازین جهت است کی مستعدّ قبول کمالی شد - کی اکمل است از کمال نباتی . و از بهر اینست کی ظاهر شد ازو ، افعال قوای نباتی ، و زیادت افعال ، قوای دیگر ، جون **حرکت ارادی** ، و **ادراکات** ، کی نبات را مثل آن نیست ، البتّه ، و اگر نبات را جیزی ازان باشد آن اضعف باشد بیسیاری از آنچ حیوانرا باشد - و اخفی ، تا بغایتی کی از خفاء اگر

---

۱ . کنند - اصل .

حاصل است « بحدّ شك درو رسیده است ، جنانك گذشت .

و ازان مزاج اعدل اقمل است » کمال را از برای تجربت ، و از برای آنك انکسار تضادّ کیفیّات ، واستقرار آن بر کیفیّتی متوسّطه وحدانی نسبتی باشد اورا بمبدأ واحد او، و بسبب[1] آن مستحق آن شود ـ کی فایض شود برو صورتی ، یا نفسی ـ کی حفظ آن کند ، پس هر گاه کی انکسار اتمّ باشد نسبت أکمل باشد ، ونفسی کی فایض است بمبدأ او اشبه باشد . وازین جهت (است) کی ارواح ـ کی اجزاء ثقیله ، وخفیفه ، در ایشان قریب اند بتساوی، اوّل جیزی بوذ کی نفس«به»او متعلّق می شوذ، وارواح اند ـ کی قابل قوای نفسانی ، وحیوانی، و طبیعی اند ، و از بهر اینست کی اگر واقع شود در موضعی از بدن سدّهٔ کی مانع نفوذ روح مذکور باشد بعضوی، آن عضو عادم حسّ ، وحرکت ارادی باشد ـ تا آنگاه کی روح متمکّن شود از نفوذ بآن عضو . و اطلاق لفظ روح برین روح ، و بر نفس ناطقه باشتراك است . و هر کس کی واقف شود برین ، بداند علم[2] یقینی بحدس ـ کی اعتدال مزاج را تأثیری قویّ است در ازدیاد کمالی کی فایض است بر موالید عنصری ، از مبدائی کی فاعل است آن را .

ومنقسم میشوذ حیوان بناطق واعجم ، **ناطق** آن است کی متحقّق باشد ما را کی اورا ادراکی کلّی هست ، جون انسان ، و **اعجم** آن است کی متحقّق نباشد ما را ـ کی اورا این هست ، و اگر جه جایز باشد کی در نفس «امر» اورا باشد لکن متحقّق نشده (باشد) مارا آن .

و (ما) مشاهده نکرده ایم ازناطق الاّ نوع **انسان** ، لکن شنیده ایم انواع دیگر را ، جون **جن** و غیر ایشان .

و امّا حیوانات عجم انواع آن بسیارست[3] جنانك در شمردن در نمیآید ، و در تحت انواع اصناف اند، ودرتحت ایشان اشخاص . ودرین

---

۱ ـ وسبت ـ اصل . ۲ ـ که علمی ـ اصل . ۳ ـ اربسیارست ـ اصل .

اقسام سخن دراز گفته اند ـ در کتبی کی مختص است بآن ، و هم چنین در اعضاء ایشان ، و منفعت یك یك عضو از آن لاسیّما در آنچ مختص است بانسان در کتب طبّ وغیر آن ، وزوذ باشد کی وارد شوذ در علم نفس و بیان حکمت باری جلّ جلاله کلامی کی متعلّق است بابن موضع و مؤخّر داشتم آنرا ـ چه ذکر آن آنجا انسب بوذ و انفع .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات محدد جهات و ذکر لوازم آن

وجود اجسام سفلی کی متحرّك اند ـ حرکتی مستقیم ، دلالت می کند از حیثیّت مسافت حرکت ایشان ـ بر ثبوت دو جهت[1] محدود مختلف بطبع ، و اگر نه اختلاف ایشان بطبع بوذی ـ توجّه بعضی اجسام بیکی از آن دو ـ و توجّه بعضی بآن دیگر چون آتش ، و زمین مثلاً اولی از عکس نبودی . واگر خلائی بوذی فقط ، یا ابعادی مفروضه یا جسمی واحد فقط ـ غیرمتناهی ممکن نبودی کی جهات مختلفهٔ بالنوع را ، وجودی بوذی البتّه ، پس **فوق** ـ و **اسفل** و **یمین** ـ و **یسار** ، و **خلف** ـ و **قدام** نبودی .

و ممکن نباشد کی جهت ذاهب باشد الی غیر النهایه ، چه هرجهتی کی موجودست بآن اشارتیست ، وذات آنرا اختصاصیست ، وانفرادی از جهتی دیگر . وذات جهت خالی نباشد از آنك : یا متجزّی باشد ، یا غیر متجزّی .

اگر متجزّی باشد ابعد از دو جزو او از[2] مشیر ، جهت باشد ، پس جهت بکلّیّت او جهت نبوده باشد ، بل بعضی از آنجهت بوذه باشد ، و لازم آید کی اورا امتدادی باشد در جهتی ، پس نفس او جهت نبوذه باشد .

---

۱ ـ درجهت اصل . ۲ ـ ابعد ازو جزو او از ـ ابعد از دو جزو او واز ـ اصل ـ ط .

واگر غیر متجزّی باشد ـ اوراوضعی باشد لامحاله ، والاّ اشارت بأو نبوذی ، و هرجیز کی اورا وضعی باشد ـ و او غیر منقسم بوذ ـ او حدّی باشد، ـ وغایتی کی ماورای اوازو نباشد ، پس جهات محدود اند بأطرافی، و غیر متناهی‌را هیج حدّی درو نبوذ بطبع ، بل شاید کی درو آن باشد ، یا اورا باشد بفرض . و هر حدّی را کی فرض کند درو مخالف آن دیگر نباشد الاّ بعدد ، ـ جه تمامت حدود و اطرافی کی مفروض است در غیر متناهی در طبیعتی واحده باشد ، پس بعضی بفوقیّت ـ و بعضی بتحتیّت اولی نباشد ازعکس .

و جون فرض کنند جهات متقابله را در جسمی واحد ـ متناهی ، بر آن وجه کی در سطح او باشند ـ یا در عمق او ، آن نیز جایز نیست ، جه سطح او اگر کری باشد آنج فرض کنند در آن بنوع مختلف نباشد، واگر مضلّع باشد آن طبیعی نباشد آنرا ، ـ جه بیان کرده شد از پیش کی شکل طبیعی بسیط کره است . وجهات طبیعی لازم امور خارجی [1] از طبع نباشد ، ودرین زیادت بیانی بباید ، و معذلك اگر جهات درو مختلف شوذ ـ بحسب تقابل سطوح ، یا اضلاع آن ، پس اختلاف ایشان بعدد باشد ، نه بنوع . واگر اختلاف بحسب آن باشد کی آنج بر نقطه (است) مخالف آن است کی بر خط است ، یا آنج بر خط است مخالف آن است کی بر سطح است ، واقع نشوذ بسبب آن غایت اختلافی کی واقع است در مثل عِلْوْ ـ و سِفْلْ ،وهمجنین اگر فرض کنند حدود در عمق او، واگر حدّی درسطح او باشد ، ودیگری درعمق او، آنج در عمق است واجب باشد ـ کی بر هر کدام نقطه کی اتّفاق افتد از عمق نباشد ، بل آن نقطهٔ باشد کی درغایت بعد باشد ازسطح ،وآن نقطهٔ مرکز باشد ، لاسیّما اگر شکل طبیعی باشد ، وآن مستدیر است ، پس متّحدد نشود دوجهت :

---

۱ - خارج ـ ط .

علو و سفل ، بجسم واحد ، الاّ بمحیط ـ و مرکز .

واماّ جون اجسام بسیار باشد : اگر ایشان بنوع متّفق باشند ، بسبب ایشان جهات متضادّه حاصل نشوذ ، و اگر نوع ایشان (نوع) مختلف باشد ـ واجب باشد کی عدد جهات بعدد ایشان باشد اللّهمّ الاّ آنك علّت آن اختلافی معیّن باشد ، نه اختلاف[1] مطلق . و جایز نیست کی آن مقتصر باشد بر اختلاف طبیعتین ، بی اختلاف وضعین ، و الاّ علّت تضادّ جهات نبوذی ، جه احدی الجهات جون متعیّن شد[2] آن دگر جهت متعیّن شوذ ، و بر بعدی محدود باشد ، و ممکن نیست کی توهّم جهت کند ـ کی زایل شوذ از حدّ خوذ . و اگر اعتبار اختلاف وضع نکردندی ـ تضادّ میان هردو جهت واقع شدی ـ هر جگونه کی بوذی ، و وضع احدی از آن دیگر ، و بعد او از آن ، پس جهت منتقل شدی بانتقال احد الجسمین ، و این جنین نیست ، بل کی جون احدی الجهتین متعیّن[3] می‌شوذ آن دگر متعیّن می شوذ ـ در حدّ خود ، و بعد خود ، و منتقل نشوذ البته ، پس لابدّ باشد با اختلاف طبیعت جسمین از وضعی محدود ، و بعدی مقدّر ، و این نیز ممکن نیست ، الاّ بر سبیل محیط ـ و مرکز ، و الاّ جون فرض کنند یکی از ایشان بجانبی ازان دگر ـ اختصاص (او) بآن جانب بجهت طبیعت او نباشد ، و الاّ آن جانب مباین سایر جوانب[4] بوذی ـ نه سبب این جسم ، جه اگر بسبب او بوذی هر کجا بوذی حال او جون حال او بوذی[5] با این وضع بعینه . وجون طبیعت او مقتضی اختصاص نباشد ، بل اقتضا کند هر بعدی[6] کی باشد ـ از آنها کی مساوی این بعد باشد ، پس اگر آن جسم محیط باشد این محاط باشد بأو ، و مکان او محاط آن جسم باشد ، و بر قیاس مرکز او ، جه بمرکز اینجا هر محاطی می خواهیم ، نه

---

۱ - از س ۲۰ - ص ۲۱ تا اینجا از نسخهٔ «م» ساقط بود ـ و از اینجا ببعد باهر سه نسخه مقابله شده‌است . ۲ ـ اصل، آن‌دگرجهت متعین شد علاوه‌دارد . ۳ - متغیّر ـ ط . ٤ ـ جواب سایرجواب - اصل . ٥ نبودی- اصل . ٦ـ هربعدی‌را - ط .

نقطهٔ بعینها . و اگر غیر محیط باشد بعدی مساوی باشد از آن هر چگونه کی باشد متحدّد باشد لامحاله بمحیطی بآن جسم، چه خلأ محدّد آن نباشد ، وفرض کرده شد کی این غیر محیط است ۱ ، ودانسته شد کی اختصاص او بآن از جملهٔ آنست کی اوراست کی حاصل شوذ ، پس او از سمتی خارج باشد ، و جایز باشد مفارقت او ازآن موضع بعینه ، پس او حاصل باشد ـ و متمیّز ، بیش از حصول این جسم در آن ، پس او سبب تحدّد آن نموده باشد ، وفرض کرده شذ کی او محدّد اوست و این محال است ، وهر گاه کی جسم محدّد محیط باشد ـ کافی باشد در تحدید جهتین [ـ چه احاطت اثبات مرکز کند ، بس اثبات غایت بعد کند ازو ، و غایت قرب بی حاجتی] بجسمی دیگر . واگر محدّد را محاط فرض کنند قرب بأو متحدّد شوذ ، وبعد۲ متحدّد نشود ، وکافی نباشد تحدید جهتین را ، و الاّ جهت بعد بخلأ متحدّد شدی ، بل لابدّست از جسمی محیط در تحدید جهتین . واجمال این کلام آنست : کی گویند تحدید از آنجهت بجسمی مستدیر، یا بأجسامی مستدیره باشد ، جه محدّد می باید کی جسمی طبیعی باشد ، و اگر محدّد دو جسم باشد ، یا بیشتر ، لازم آیذ کی جهت بیش ازان جسم یا اجسام۳ متحدّد شده باشد ، وآن اجسام را صحّت مفارقت از امکنهٔ خویش باشد ، و محدّدرا جنانک بدین زوذی بشناسی صحت مفارقت از مکان خویش نیست . و اگر محدّد جسم واحدِ مستدیر بوذی ـ ازان روی کی او واحدست و متحدّد شدی ازو سطح قرب ، و سطح بعد ، لازم آمذی کی شئ واحد مطلوب بوذی ، و مهروب عنه ، پس واجب باشد کی مستدیر محدّد تحدید بمحیط خوذ ـ و مرکز خوذ کند .

واینجا وجهی دیگرست در اثبات محدّد جهات مبنیّ برتناهی ابعاد

و تقریر آن اینست کی اشارت حسّی بجهت آنك ابعاد لابدّست کی متناهی باشد جنانك گذشت ممکن نیست ذهاب آن الی غیر النهایه، وهمجنین متحرّ کی ٤

---

۱ ـ غیرمحیط است ـ ط . ۲ ـ بعد باو ـ ط . ۳ ـ اجسامی ـ اصل . ٤ ـ متحرّك ـ ط .

کی قاصد جهتی است و جهتی کی مشار الیه است ، و مقصود بحرکت ، لابدّ کی موجود باشد در نفس خوذ ، والاّ درست نبوذی آن اشارت ، و نه آن قصد ، جه حال آنك تحرّك کند ـ حرکتی مکانی ، جون حال آن نیست کی تحرّك کند از کیفیّتی بکیفیّتی مثلاً ، ـ جه آن کیفیّتی کی تحرّك بسوی اوست متحصّــل است بنفس حرکت ، و جهت حرکت ، اینی را جنین نیست، وبجهت آنك اشارت باو حسّیست ـ واجب است کی ذات وضع باشد ، و هر ذو(و) ضعی : یا جسم است ، یا جسمانی ، پس جهت: یا جسم باشد ، یا جسمانی ، ونمی شاید کی جسم بـاشد ـ بجهت آنك هیج از جهات قابل تجزیه نیست ، وهر جسمی قابل تجزیه است، پس هیج از جهات جسم نباشد .

و بیان صغری آن است کی وضع جهت در امتداد مأخذ اشارت ـ و حرکت است ، و اکر وضع اوخارج بوذی ازان ، نه اشارت بأو بوذی ونه حرکت سوی[1] او . پس اکر جهت منقسم شوذ در آن امتداد متحرّکی کی برسد بآنج فرض کنند کی اَقْرَبُ اَلْجُزْئَیْن است ازو : اکر بأیستد پس آنج بأو رسیده است جهت باشد، ـ نه ماورای آن ، واکروا نه‌أیستد: یا[2] متحرك باشد : بجهت ، یا از جهت ، یا در جهت . واین ثالث راجع است با اوّلین ، جه حرکت در منقسم لابدّست کی : یا بجهتی باشد ، یا از جهتی باشد ، والاّ مسافتی کی بحرکت قطع شده بوذی ، جهت بوذی . و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است . و جون متحرّك باشد بجهت، یا ازجهت ـ عَلَی اَلتَّقْدِیرَیْنْ جزو جهت کلّ اوبوذه باشد ، واین ممتنع است ، پس جهت جسمانی باشد ، و او حدّیست در امتداد مذکور ـ غیر منقسم ، ـ نه بفعل ، و نه بقوّت ، و هر جهتی مشتمل است بر دو مأخذ بضرورت .

وجسم محدّدجهات نشاید کی مترکّب باشد ازاجزاء مختلفه، جه آن

---

۱ ـ بسوی ـ م . ۲ ـ و یا ـ م .

اجزاء حِينَئِذٍ مُخْتَلِفُ ٱلْجِهَاتْ باشند ، و جهات ایشان متقدّم باشد بریشان ـ لامحاله ، و این اجزاء متقدّم است برجسمی ـ کی مرکّب است از آن ، و متقدّم بر متقدّم ، متقدّم ، پس جهات بر محدّد ایشان مقدّم باشد [و این خلف است ، پس محدّد در نفس خویش بسیط باشد] و (شکل) او کریّت[1] جه اوست ـ طبیعی ، هرجسمی بسیط را ، ـ جنانك شناختهٔ[2] واگر کُرِيُّ ٱلشَّكْلْ نبوذی ممکن بوذی عود او بآن ـ جون فرض زوال قاسر کند . و تغیّر شکل خالی نباشد از حرکتی مکانی ـ از جهتی بجهتی ، پس جهت بیش از محدّد خود بوذه باشد ، وخلف مذکور باز گردذ . ودیگر اگر کریّ نباشد، بعضی اجزاء او ، اعلی باشداز بعضی، با آنك : هیج او(لو)یّتی نیست در تعیّن بعضی اجزاء او علویّت را ، و بعضی سفلیّت را . و این کریّ ممکن نیست کی تحدید آنج خارج ازوست بکند ـ بسبب احتیاج او درتعلّق بآنج خارج است ازو بجهت ، پس متقدّم باشد برو ، و این محال است ، پس حینئذ تحدید آن جیز کند ـ کی داخل باشد درو ، ـ و تمیز واقع نشوذ در آنج داخل است درو باعتبارجهت ، الاّ بمرکز ، ـ و محیط[3] ، پس متحدّد شوذ باو دو جهت ـ کی ایشان دو مأخذ یك امتداد باشند لاغیر .

وهر کس کی تأمّل کند آنج گفته شد تأمّلی نیك شكّ نکند درجسمی کی او منتهی اشارات حسّی باشد محیط بکلّ اجسام غیر مرکّب ، و غیر متحرّك بحرکت مستقیمه، والاّ حرکت اورا جهتی بوذی مفتقر بمحدّدی غیر او ، وزوذ باشد کی اینرا مزید تقریری بیاید . ومحدّد اوضاع اجسام و اماکن ایشان ـ باومتعیّن[4] می شوذ . ومتقدّم باشد بر جمیع حرکات و سکنات طبیعی ـ وقسری بطبع ، و اگر جه وضع او بما تحت[5] اومتعیّن می شوذ ، نه بمعنی آنك تعیّن وضع هریکی ازیشان بتعیّن[6] وضع آن دیگر

---

١ ـ واوکره ـ م . ٢ ـ درنفس خویش بسیط راجنانك شناختهٔ ـ ط . ٣ ـ ط بی ، و .
٤ ـ متغیّر ـ ط . ٥ ـ بجهت ـ م . ٦ ـ متعین ـ م .

باشد ، والاّ دورلازم آیذ . بل بمعنی آنك متعیّن شوذ وضع اجزاء و وضع هریکی ازیشان ـ بوجود آن دیگر ، و بذات او ، نه بتعیّن وضع او .

و محدّد هیج جزو از اجزاء مفروضه (درو) جه او را هیج جزو بالفعل نیست ، جنانك ازبیش رفت ، أولی نیست بآنج او بر آن است از وضع ـ و محاذات از غیر ایشان هر دو . پس هر وضعی معیّن او را از أحوالی باشد مُمْكِنُ ٱللُّحُوقْ[1] بأو ، و هر ممکن اللّحوقی ممکن التّبدّل باشد (باعتبار ذات او ، واگرجه جایزست کی امری خارجی منع کند آنرا ازتبدّل ، پس وضع محدّد مُمْكِنُ ٱلتَّبَدُّلْ باشد) وتبدّل اومُتَأَتِّي نشوذ الاّ بحرکت ، و تصوّرحرکت اونتوان کرد الاّ بتبدّل (نسبتِ) او : یا بداخلی درو ، یا بخارجی ازو ، والاّ مُتَحَدِّدُ ٱلجِهه باشد بمافوق او[2] ، پس محدّدِ کلّ جهات نباشد ، و کلام ما درمحدّدِ کلّ جهات است ، پس تعیّن تبدّل نسبت بداخل[3] باشد . واین نسبت متبدّل نشوذ بر تقدیر آنك او ، وجمیع آنج دروست متحرّك باشد ، ـ جه لازم آیذ کی آن حرکت را صوبی متعیّن نشوذ . و تصوّر تمام دوره نتوان کرد ، الاّ آنك جزوی را کی فرض کرده باشند بآنجا رسد[4] ـ کی مفارقت کرده باشد . و هر گاه [که] در داخل [او] جیزی ساکن نباشد آن استتمام[5] ممکن نباشد ، و حرکت ایشان هردو : اگر متساوی باشد تصوّر تبدّل نسبت نتوان کرد ، ـ واگر یکی از آن دو حرکت زیادت باشد بر آن دیگر ، آنج حرکت او زیادت باشد متحرّك بوذ[6] و آن [دیگر] در حکم ساکن . و جون محیط تحرّك کند ، واجب باشد سکون جیزی از آنها کی در حشوِ اوست ، جه بحرکت او متبدّل شوذ نسبت هر یکی ازیشان بآن دیگر .

---

۱ ـ الحوف ـ اصل . ۲ ـ و الاّ متحددان جهت باشد یا فوق او ـ م ـ والا متحدّد الجهه باشد با فوق او ـ ط . ۳ ـ بسبب تداخل ـ ط . ٤ ـ رسید ـ ط . ۵ ـ استتام ـ اصل . ٦ ـ بود متحرك باشد ـ م .

واگرجسمی کی نسبِ ۱ اجزاباُو مختلف می‌شوذ متحرّك بوذی، جایز بوذی، کی نسب اجزاء جسم ثانی بجسم اول مختلف شدی با سکو[نـ] ی از اوّل پس هیچ یك را ازیشان اختصاصی نباشد بأختلاف نسب ، دون آن دیگر ، پس آنجا حرکتی خاصّ نباشد بِأَحَدِ ٱلجِسْمَيْنْ . واماّ ساکن مختلف نشوذ نسب ۲ در آن ، الاّ بمتحرّك ، پس لابدّ باشد با وجود حرکت وضعی از وجود جسمی ثابت ، جه مادام کی وضعی نباشد حرکتی وضعی نباشد، جنانك تا اینی نباشد ـ حرکت در این نباشد ، و نه سکون در آن . و تا جسم[ـی] ثابت نباشد وضعی نباشد کی نسب حرکات بأو مختلف شوذ. و جنانك لابدّست ازجسمی۳ مستدیر، تاحرکت مستقیمه بیابند٤ همجنین لابدّ است از وجود جسمی ثابت، تا حرکت٥ مستدیر وضعی بیابند٦ .

وحرکت مستقیم ممتنع است بر مُحدِّدِ جهات، جه اگرجنین حرکت کند اورا حیّزی طبیعی باشد ـ کی از شأن او مفارقت ـ و معاودت آن حیّز باشد ، پس موضع طبیعی او مُتحدِّدُ الجهه۷ باشد ازبهر او ، نه بأو، جه او مفارقت موضع خود می کند ـ ومراجعت می کند بآنجا ،واو در هر دو حالت دو جهت است ، پس جهت او متحدّد باشد : نزد وجود او ، در آن ، و نزد لا وجود او ، پس محدّد جهت موضع طبیعی او جسمی باشد غیر او ، و مادام کی جهت نیابند ـ حرکت بسوی آن واقع نشود ، پس آن جهت : یا متقدّم باشد برو ، یا با او باشد ، و هرجگونه کی باشد او محدّد آن جهت نباشد ، پس محدّد ۸ همهٔ جهات نباشد ، و فرض کرده بوذند کی محدّد همه است ، هذا خلف .

ودیگر اگر صحّت انتقال بحرکت مستقیمه برو باشد ـ خالی نباشد از آن : کی طباع او[ا] قتضاءَ کوْن کند در آن جهت ، یا نکند، ـ اگر

---

۱ ـ نسبت ـ ط . ۲ ـ بسبب ـ م ـ نسبت ـ ط . ۳ ـ ازجسم ـ م . ٤ ـ نیابند ـ م
٥ ـ باحرکت ـ م . ٦ ـ نباشد ـ اصل ـ نیابند ـ م . ۷ ـ متحدد ـ م . ۸ ـ اومحدّد م ـ ط .

نکندچگونه‌جهت بأومتحدّدشوذ۱ با جواز آنك او آنجانباشد . و اگرطباع او اقتضاء بوذن کند در آن ، وجایز المفارقه است ازان ، وطالب آن بطبع ـ واجب بوذی کی حاصل بوذی تا طلب۲ او کردی بکلّیّت خود ، و بأجزاء خود ، پس جهت متحدّد الذّات نه بوذه باشد [بأو] بل بجسمی دیگر باآنك تو میدانی کی اگر تحرّك کند حرکتی مستقیم حرکت بلا صوب۳ افتد ، و این محال است .

وبأین ظاهر می شوذ نیز کی جایز نباشد کی مترکّب باشد از أجسام مُخْتَلِفَةُ ٱلطَّبَایِعْ ، و اگر جه از بیش رفته است بیان آن بوجهی دیگر . جه اگرمترکّب شوذ ازان ، بسائط اوقابل اجتماع باشند ، وصحّت انتقال ایشان باشد از جهتی بجهتی ، ولازم آید ازین ـ کی قبول حرکت‌مستقیم نمی کند کی قبول خرق‌والتیام نکند ، ـ جه ایشانرا تصوّرنمیتوان ٤ کردن الاّ بحرکت‌مستقیم، و قبول تخلخل و تکاثف نکند ـ هم بأین دلیل بعینه٥ وجون او حرکت نمیکند بفوق‌ـ ونه بأسفل، پس او نـه ثقیل باشد ـ و نه خفیف ، و نه حارّ ـ ونه بارد ، و جون انفصال قبول نمی کنداصلا ، نه بسهولت ـ ونه بعسر ، پس او نه رطب باشد ـ ونه یابس ، واو قبول کون ـوفساد نکند ، یعنی مادۀ او َخلعِ صورتی نکند، و َلبسِ صورتی دیگر ـ کی طالب َحیّزی٦ دیگرباشد، جه اگر قابل هردو باشد صورت کاینه : یا حادث شده باشد در حیّز غریب او بحسب آن ـ وواقف شوذ۷ در آن، حیّز غریب طبیعی باشد اورا ،و این محال است . و اگر حرکت کند ازو بطبع، آن بحرکت مستقیمه باشد . و اگردر حیّز طبیعی خود بحسب صورت متکوّنه باشد : اگرمتکوّن شد در آن ، و او خالی بوذ خلا ممتنع [ن] بوذه باشد، وابطال کرده‌ایم آنرا ، واگرمتکوّن [شد۸] درآن و خالی

۱ ـ نشوذ ـ م . ۲ ـ یا طلب ـ ط ـ و هوالظّاهر . ۳ ـ بلا صوت ـ د م .
٤ ـ می‌توان‌ـ ط . ٥ ـ تعبیه‌ـ اصل . ٦ ـ جیزی‌ـ م . ۷ ـ نشود‌ـ م . ۸ ـ باشد‌ـ ط .

نبوذ: اگر دفع آن جسم نکند[١] از آن حیّز ـ تداخل جسمین لازم آید، و آن محال است، و اگر دفع کند آنرا، پس دافع و مدفوع ـ هردو قابل حرکت مستقیم باشند. و امّا بوذن او بر وجهی ـ کی َخلعِ صورتی کند، و َلبسِ صورتی دیگر ـ کی طالب نفس آن حیّز باشد: یا مستحیل شود استحالتی کی مؤثّر نباشد درجوهر[و]او از آنهاست کی متنبّه‌شوند برحقّ در آن ـ از آنها کی در مستأنف بیایذ. و همچنین آنك عدم او ممکن‌است، یا ممکن نیست.

و محدّد اگردرو میل مستدیر باشد آن میلی[٢] أرادی باشد، چه حرکت او بطبیعت «ب» بعضی جوانب اولی‌نیست از حرکت او بغیر آن ـ بجهت تساوی اوضاع او.

وجهات غیرطبیعی‌را نهایت نیست، ولکن بحسب حرکت حیوان جهاتی متمایز می شوذ. چه آنچ اوّل حرکت نشو سوی اوست آنرا فوق می خوانند، وآنچ مقابل او تحت. و چون بفوق آن خواهند کی مایلی رأس[٣] انسان، وبسفل مایلی‌قدم، او از آنهاباشد کی‌متبدّل‌شوذ بتبدّل وضع. آنگاه زمین کره است، وجانبی کی مایلی رأسِ[٤] واقف است بر موضعی‌از ان، مایلی اخمص واقف باشد ـ برجانب دیگر اززمین در مقابلهٔ آن، و بعکس. واین چنین[٦] نیست فوق[٥] ـ بمعنی‌قرب از فلك ـ و سفل بمعنی بعد ازو، چه این مختلف نشود بأختلاف اَزمِنه، و اَمکنه. وامّا یمین، واو[٦] آنست ـ کی‌ازوست مبدا حرکت، و یسار، وآن مقابل اوست، و قدّام واو آن است کی حرکت اختیاری ـ طبعاً سوی اوست، و َخلف و او مقابل اوست، ظاهرست کی آنها مختلف شوند ـ بحسب اختلاف اوضاع. ونشایذوجوددومحدّد کی یکی‌ازیشان محیط نباشد بآن دیگر، ـ چه ایشان متّصل نباشند، بل کی‌میان‌ایشان فرجهٔ باشد، پس اگر آن فرجه را بجرمی پر نکنند خلا واقع شود، و آن محال است، و اگر آنرا بجرمی

---

١ ـ بکند ـ م. ٢ ـ آن میل ـ م. ٣ را پس ـ اصل. ٤ ـ راست ـ ط.
٥ ـ و فوق ـ م. ٦ ـ ط بی: و.

پر کنند اوجرمی مستقیم باشد ، و آنرا دوطرف باشد ، پس استدعاء محدّدی کند فوق ایشان ، پس ایشان محدّد نبوده باشند ، همهٔ جهات را ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شد .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجلهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در [1] سائر افلاك و كواكب و ذكر جملهٔ ازاحوال ایشان

هرج حرکت کند از اجرام سماوی بأستدارت ، درو میلی مستدیر باشد ، بجهت استحالت وجود حرکت بی میل[2] ، و آن بقاسری نیست ، و الاّ حرکات[3] ایشان برموافقت قاسر بوذی، پس استواء ایشان درسرعت و بطوء لازم آمدی [واین] بخلاف واقـع است . و حرکات ایشان طبیعی نباشد ، جه حرکت مستدیر بطبیعت نباشد ، جنانك شناختی ، پس بأرادت باشد . و بسائط اینهـا جون در طباع ایشان میل مستدیر بـاشد ممتنع باشد کی در طباع ایشان نیز میل مستقیم باشد ، جه طبیعت واحده اقتضاء دو امر مختلف نکند ، پس اقتضاء توجّه بحیّزی نکند بِأَحَدِ ٱلْمَيْلَيْنِ ، وصرف ازان ـ بآن دیگر ، و حکم درین جون حکم نیست در اقتضـاء طبیعت ، حرکت و سکون را ، جه (او) اقتضاء استدعاء مکان طبیعی میکند فقط ، پس جون ازآنجا برون رود بقسر، طبیعت آنرا بازگرداند بآنجا ، وجون در آنجا بود حفظ کند اورا بسکون ، پس اقتضاء طبیعت درهردو حالت حرکت ،و سکون یکیست . واین جنین نیست اقتضاء میلین مذکورین، جه اقتضاء حرکت مستدیر مغایر استدعاء مکان طبیعی باشد .

بعـد ازان در امکنـه مکانی[4] طبیعی هست کی متحرّك طلب میکند آنرا بأستقامت ، ودر اوضاع وضعی طبیعی نیست کی متحرّك طلب آن کند بأستدارت . وازین جهت است کی إِحْدَي ٱلْحَرَكَتَيْنِ را اسنـاد

---

۱ ـ در بیان ـ ط . ۲ ـ بر میل ـ اصل . ۳ ـ حرکت ـ ط . ٤ ـ مکان ـ م .

کردند بطبیعت دُوْنَ ٱلْأُخْرَىٰ ، این حکم آن است کی بسیط باشد از آنها و از آن لازم آیذ کی منخرق[١] نشود ، و نه متخلخل ـ ونه متکاثف ، ونه ثقیل ـ ونه خفیف ، ونه حارّ ـ ونه بارد ، و نه رطب ـ ونه یابس ، و نه قابل کون ـ وفساد، بر قیاس آنچ در محدّد شناختند .

واما آنك نیست[٢] جواز آنك (کی) درسائر افلاك مرکّبی باشد، ـ یا اگر باشد حکم او در امتناع اجتماع میلین ـ و غیر آن از آنها کی لازم او می شوذ این حکم است کی بسائط اوراست، در آن نظرست، و آنچ واجب است کی تحقیق کنیم آنرا اینجا آن است: کی اگر سماویات، یا جیزی از آن غیر دائم الوجود بوذی، یا جیزی ازاعراض قارهٔ ایشان[٣] (یا جیزی از احوال ایشان) غیر ثابت بوذی مفتقر شدندی بفلکی ، یا افلاکی دیگر ـ کی متحرّك باشند ـ بردوام حرکتی دوری، کی متغیّر نشوذ درجیزی ازینها[٤] . بجهت آنك زوذ باشد کی بدانی ـ کی هیچ حادثی نیست الاّ آنك او منفعل است از حرکت دوری .

واما اعراض اضافی ـ وآنچ قارّه نیست اختلاف افلاك در آن جایزست ، جه افلاك را بسبب اختلاف حرکت ایشان اختلاف اضافاتی حاصل[٥] می شوذ ، جون تثلیث ، وتربیع ، و تسدیس ، ومقارنه ، ومقابله . و اصنافی از اختلافات درمطارح شعاعات ایشان، وامتزاجاتی[٦] کی واقع شود میان ایشان ـ کی در قوّت بشر استیفاء جمیع آن نیست . و بآن اختلافات استعدادات مختلف در عالم (ما) حاصل می شوذ

و کواکب کی مشاهدست در آسمان هفت از یشان لسبعهٔ سیّاره می یابیم ـ کی نسبت اوضاع بعضی از یشان ازبعضی ثابت نیست . وباقی راجنان می یابیم کی نسبت اوضاع ایشان بعضی با بعضی ثابت است ـ و متغیّر نشده است بحسب حسّ درازمان متطاوله ، ونه نیزدر جیزی ازتواریخ کی نقل

---

١ ـ که متحرق ـ م . ٢ ـ هست ـ م ـ ط . ٣ ـ برایشان ـ اصل . ٤ ـ از آنها ـ م .
٥ ـ که حاصل ـ م . ٦ ـ امتزاجی ـ ط .

کرده‌اندبما . و(این‌باقی‌راحرکتی‌بطیء یافته‌اند کی‌درسنین متطاوله‌اندکی)
از آن ظاهر شوذ و آن بر آنچ متأخّران یافته اند در هر صذ سال قریب
درجه ونیم باشد از دورفلك ـ کی مجموع‌دور اومقسومست بسیصدوشست
درجه . و آن هفت را متحیّره نام کرده اند ، وآن قمرست ، وعطارد ،
و زهره ، و شمس ، ومرّیخ ، و مشتری ، و زحل . و باقی را ثوابت نام
کرده اند ، وایشان بسیارند جنانك در عدّ[1] نیایند . و محتمل است کی
مَجَرَّه ازآنها باشد ، لکن کوکبی جند اند مُتَقَارِبُ ٱلوَضْعِ ـ کی آنرا
جون لطخهٔ می بینند . وهریك از متحیّره مسامت ثوابت شوند، وحرکت
کنند از یشان بسوی مشرق .

و امّا ثوابت بجهت آنك جون کوکبی ازمتحیّره مسامت کوکبی
می شود از ثوابت در ناحیت مغرب و باز میگردذ باو در مدتی‌معلوم، و
مدد متطاوله بر آن نمیگذرد[2] مسامتهٔ‌آن متحیّره آن ثابته را ، درجانب
شرقی می یابد ازآن موضع . و این دلالت کندبر آنك‌ثوابت متحرّك اند
بسوی شرق ـ بعد ازآن متحیّره واکثر ثوابت مشاهد(ه) متحرّك‌اند از
مشرق بمغرب ، در هر شبانروزی یك دوره . واین دالّ‌است بر وجود
فلکی محیط بهمه ـ کی تحریك کندهمه را بآن حرکت . واگر کواکب همه
در یك فلك بوذندی و بحرکت[3] او حرکت کردندی بسوی شرق[4] و
فلك محیط اورابسوی غرب تحریك کردی، حرکات ایشان‌بشرق درسرعت
و بطوء متساوی بوذی ، وآنرا جنین نیافتیم ، پس ایشان در جند فلك
باشند بعضی[ازایشان] محیط ببعضی . و جون قمر را کاسف[5] عطارد ـ و
آفتاب یافته اند ، و عطارد را کاسِفِ زهره ، دانسته اند : کی فلك قمر
شیب فلك عطارد ـ و آفتاب است ، وفلك عطارد شیب‌فلك زهره . وجون
زهره کاسف مرّیخ بوذ ، و مرّیخ کاسف مشتری، ومشتری کاسف زحل،

---

۱ ـ عدد ـ ط . ۲ـ بمی گذرد ـ م . ۳ ـ تحریك ـ اصل . ٤ـ مشرق ـ م .
٥ ـ کاشف ـ اصل

وزحل کاسف بعضی ثوابت ، دانستند ۱ ـ کی فلك کاسف شیب فلك منکسف است ، و محتمل است کی ثوابت : در یك فلك باشند، یا در افلاك متعدّدهٔ مُتَساوِیَةُ ٱلْحَرَکَه .

وفلکی کی مدیر کلّ است مِنْطَـقَهٔ اورا **معدّل النهار** می خوانند، ومحور او **محور عالم** ، و دوقطب او **دو قطب عالم** ، وحرکت اونسبت با آفاق اعنی دوائری موهومه۲ کی فصل کنند در هر موضعی میان ظاهر از فلك ـ و خفیّ از آن ، وقطع کنند معدّل النّهار را بردو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی را نقطهٔ شرق خوانند ، و دیگر را نقطهٔ غرب ، بر سه قسم است : یا **دولابی** و آن [در] خطّ استوا باشد ، یا رَحَـوِیّ و این درموضعی باشد [که مسامت قطب عـالم باشد ، یا حمایلی واین در هر موضعی باشد] کی غیر آن مواضع۳ مذکورست . و آفتاب را درمساکنی کی دور فلك آنجا دُولاب نیست یکبار مایل یافته‌اند بجهت شمال، و دیگربار بجهت جنوب و قریب نیمه سال دَرْ اَحَدُ ٱلْجانِبَیْنِ می ماند ، و قریب سمهٔ سال درجانب دیگر ، پس جون توهّم کنیم خطّی کی ازمرکز زمین برون آید ـ ومنتهی شود بسطح فلك اعظم ، جانك بر آفتـاب گذشته باشد ، جون آفتـاب بحرکتی کی خاصّ است باو دورهٔ تمام٤ کـند ، در سطح آن فلك دائرهٔ عظیمه مقاطع معدّل النّهار مرتسم شوذ ، و آنرا **فلك البروج** خوانند . و نقطهٔ تقاطع میان ایشان ـ کی آفتاب جون‌از آن بگذرد ، در جانب شمال روذ آنرا **نقطهٔ اعتدال ربیعی** خوانند ، و نقطهٔ تقاطع مقابل آن ، کی آفتاب جون از آن‌بگذرد درجانب‌جنوب روذ آنرا **نقطهٔ اعتدال خریفی** خوانند ، و منتصف مابین نُقْطَتَیِ ٱلتَّقَاطُـعْ درجهت‌شمال، **نقطهٔ‌انقلاب صیفی** خوانند ،ودر جهت جنوب **نقطهٔ انقلاب شتوی** . و جـون تـوهّم کنند انقسام مابین هردو نقطه [از نقط] اربع ، بسه قسم متسـاوی ، و

---

۱ ـ از ثوابت دانسته اند ـ م . ۲ ـ بنسبت با آفاق یعنی دوایری موسومه ـ م .
۳ ـ آن دوموضع ـ ط . ٤ ـ تام ـ اصل .

توّهم کنند شش دائره کی هر یکی از آن بر دو نقطهٔ متقابل از نُقَـطِ دوازده گانه بگذرد ، سطح فلك اعظم بدوازده قسم‌شود ـ متساوی ، هر قسمی را ازآن برجی خوانند . وجون آفتاب درمابین نقطهٔ اعتدال‌ربیعی ـ و انقلاب صیفی باشد ، **زمان ربیعی** باشد ، و جون در ربعی باشد کی در بی[1] اوست از جهت شمال ، **زمان صیفی** باشد، وجون‌درربع ثالث‌باشد **خریفی** ، و در ربـع رابع **شتائی** .

و مساکنی کی مسامت معدّل النّهارانـد آفتـاب [ب]ـسمت رؤوس ایشان رسد ـ در دو نقطهٔ اعتدال ربیعی ، و خریفی ، و هر یکی ازین دو وقت بیش‌ایشان صیف‌باشد، ـ وبعد ازهرصیفی : خریفی،وشتائی، وربیعی، پس آنجا دوربیع باشد ، ودوصیف ، ودوخریف ، ودو شتـا ـ واگرجه اینها قریب اند بتشابه بیش ایشان ـ بحسب مسامتهٔ آفتاب . و آفـاق این مواضع‌همه بردوقطب عالم‌گذر«ن»د . وقطع معدّل النّهار کنند ، ودوائری کی موازی او باشد از قطب تا قطب ، بـدو قسم متسـاوی ـ و بر زوایاء قائمه . پس هر کوکبی‌را در آنجا طلوع ـ وغروب باشد ،وزمان مَكْثِ فَوْقَ ٱلْأَرْضْ‌وزمان مَكْثِ تَحْتَ ٱلْأَرْضْ متساوی باشند . وروز ـ و شب آنجا ابداً متساوی باشند .

و تقاطع آفاق با معدّل النّهار در مواضـع مائله ازو بر زوایاء غیر قائمه باشد ، پس آنجا اَحَدُ قُطْبَيِ ٱلْعَالَمْ مرتفع‌شوذ ازافق ، و آن دیگر منحطّ‌شود ازو . و بعضی ازکواکب اَبَـدِيُّ ٱلظُّهُوْرْ بـاشنـد ، و بعضی اَبَدِيُّ ٱلْخِفَاءِ . و افق ، قاطع‌دوائر موازی معدّل‌النّهارباشد ، بدو قسم‌غیر متساوی . و جون قطبِ شمالی ظاهرباشد ، قوس ظاهر از دوائر شمـالی فوق الأرض اعظم باشد از آنج‌درتحت الأرض باشد ، واز دوائرجنوبی

---

۱ ـ = پی.

بخلاف این باشد، و نهار، اَطوَلِ ازلیل باشد، جون آفتاب آنجا در بروج شمالی باشد، و اقصر باشد اگر در بروج جنوبی باشد[1]

و مواضعی کی میان دائرهٔ بروج و معدّل النّهارست شمس بسمت سر ایشان رسد ــ در هر دورهٔ شمسی دو دفعه.

وآنج درمسامتهٔ انقلاب‌صیفی باشد شمس‌بسمت سر ایشان‌رسد دفعهٔ واحده ــ فقط. و آنج ازینجا بگذرد شمس آنجا بسمت سر[2] نرسد.

و مواضعی کی مدارِ نقطهٔ انقلاب صیفی آنجا اَبَدِيُّ الظُهُورْ باشد جون آفتاب بآن نقطه رسذ، مدّت یکدوره فوق الأرض بماند ــ وبعداز آن اورا طلوع، و غروب ظاهر شوذ، وجون بنقطهٔ انقلاب شتوی رسد دردورهٔ واحده تحت الأرض بماند.

و مواضعی کی در آن‌قطب‌فلك‌البروج «بر» سمت‌رأس‌منطبق باشدفلك البروج برافق منطبق گردذ، وجون‌قطب میل کند بسوی جنوب نصف فلك البروج از افق دفعةً مرتفع شوذ، ــ و نصف دیگر دفعةً منخفض[3]

و مواضعی کی در آنجا قطب عالم بر سمت رأس منطبق باشد معدّل‌النّهار بر افق منطبق شوذ، و محور عالم قائم باشد بر سطح افق، و کرهٔ حوالی او دور کند، دوری رَحَوِيّ، پس نصف فلك البروج ظاهر باشد ابدا، و نصف او خفیّ ابداً، و همه سال یکشبانروز باشد، قریب نیم سال روزباشد، وقریب نیم سال شب. وازآنجهت‌قریب نصف است نه[4] نصف بحقیقت، بسبب آنج ظاهر می شود از بطوء حرکت آفتاب[5] در بعضی از فلك، و سرعت او در بعضی. و حرکت آفتاب بر محیط فلکی نیست کی مرکز او مرکز عالم است، و الاّ بعد اوازجمیع مواضعی ــ کی مسامت فلك البروج است مختلف نشدی، پس آثار آن در

---

۱ ــ بود ــ م ــ باشند ــ ط . ۲ ــ سرایشان ــ م . ۳ ــ منحصض ــ اصل .
۴ ــ ونه ــ ط . ۵ آفتاب را ــ م .

آن مواضع مختلف شدی . وجون آثاری کی از مقتضیات شعاع آفتاب است ، جون تسخین ارض ، وتولید آبخره ، در جانب جنوب اکثرست و أقوی از وجود ایشان در ناحیت شمال ، دلالت کرد این از طریق حدس ـ مضاف باآنج از رصد یافته‌اند از اِختلاف حرکت‌او در نصفی مِنْطَقَةِ ٱلْبُرُوْج ـ بسرعت ـ و بطوء ، و ازآنك جرم اورا در کسوفات در اواسط زمان بطوء آند کی[۱] کوجکتر ازآن می یابند ـ کی در اواسط زمان سرعت ـ برآنك آفتاب در بطوء أبعدست از مرکز عالم ، ودر سرعت اقرب بأو . پس حرکت او اگر خارق فلك نباشد : یا بر محیط کرهٔ صغیر باشد ـ غیر شامل زمین ـ متحرّك برنفس خود ، و محرّك او فلکی دیگر ـ کی مرکز او مرکز عالم باشد وآن کره را **فلك تدویر** خوانند، یا بر محیط کره کی شامل زمین باشد ، لکن مرکز او خارج باشد ازمرکز زمین ، تا یکبار نزدیك شوذ بزمین ، و دیگر بار دور ، و أبعد بعد او را **اَوْج** خوانند : و أقرب قرب اورا **حضیض** .

و دلالت کرد مشاهده بر آنك قمر در حرکت خود از مغرب بمشرق سریع می شود یکبار ، و بطیْ دیگر بار ـ بی آنك مختصّ باشد آن[۲] بموضعی از فلك، بل درجمیع اوضاع او واقع شوذ . واین حال جون حرکات بسیطهٔ اورا اختلافی عارض نشوذ ، واو بحرکت خوذفلك را خرق نکند ، دلیل باشد بر آنك او متحرك بوذ بر فلك تدویری کی تحریك[۳] کند اورا یکبار بجهت شرق، ویکبار بجهت غرب ، و اورا سرعت و بطوئی حاصل شوذ ، وجون باری شمالی گردذ از آفتاب ـ و باری جنوبی‌ازو، دانستند برآن اصل ، کی‌فلك تدویراوحرکت نمیکند[۴] در مسامتهٔ فلك البروج ، بل برمحیط دائره مایل باشد ازان قاطع دائرهٔ کی مرسوم باشذ برکرهٔ قمر ، موازی فلك البروج بر دو نقطهٔ متقابل ـ کی یکی [را] **رأس** گویند ، واو آن است کی جون قمر ازو بگذرد ـ در

۱ـ بطوءند که ـ م . ۲ـ از آن ـ م . ۳ـ تحریر ـ ... ۴ـ حرکتی کند ـ اصل .

شمال روذ ، ، و آن دیگر را ذنب ، و او آن است کی جون از آن بگذرد در جنوب روذ .

و جون جنین یافتیم کی جون قمر مسامت شمس شوذ در إِحْدَيٰ ٱلنُّقْطَتَيْنِ ، و کسوفی واقع شوذ آنجا ، وشمس بحرکت خاصّ خودباز گردذ بآن نقطه ، و در آنجا کسوفی دیگر واقع شود ، ـ کسوف ثانی درآنموضع ازفلك بعینه نبوذ[1] ، بلدر موضعی دیگر بوذ مایل ازو بجهت مغرب ، استدلال کردیم ازین بر آنك فلکی دیگرنقل می کند [2] نقطهٔ رأس [و] ذنب رابجهت مغرب،وآنرا فلك جوزهر خوانند . بعدازآن قمرهرگاه کی نردیك می شد بتربیع آفتاب و سَریعُ السَّیْر مـی بوذ ، ازدیاد سرعت او آنجا اشدّ می بود ازازدیاد سرعت اودرموضعی دیگر. واین دلیلاست بر آنك فلـك تدویر اومتحرّك است ـ برمحیط فلکی خارج مرکز ، تا[3] نزدیك شود بزمین یکبار ، و دور شود دیگر بار .

و استدلال کرده اند بر وجود فلکی دیگر ـ کی محرّكُ بعدِ ابعد
او باشد بسبب رسیدن او بهر یکی از اوج ـ وحضیض در هر دوری دو بار ، این همه بر تقدیر عدم اختلاف حرکت بسیطه ـ و عدم انخراق فلكاست .

و اختلاف هیـآت تشکّل نور قمر بسبب اختـلاف اوضـاع او از آفتاب ، دلالت کرد بر آنك اورا نوری نیست در نفس خوذ ، بل کینور او از آفتاباست ، وجون ماه مقارنآفتاب شوذ ، (و)جه مظلم او مواجه ما باشد ، و اور مضیٔ نبینند ، و جون میل کند بر وجهی ـ کی وجه مضیٔ اومنحرف شود بسوی ما . اورا هلال ببنند ، وجون بعد میان او ـو آفتاب بمقدار ربع[4] دائره گردذ ، نصف او مضیٔ بینند ، وجون مقـابل آفتـاب گردذ ، وجه مضیٔ او ، ـ همه بسوی ما بـاشد . پس او را تَامُ ٱلنُّوْرْ بینند

---

١ ـ بوذ ـ اصل . ٢ـ میآید ـ اصل . ٣ـ یا ـ م . ٤ ـ بعد ـ م .

و جون از مقابله منصرف شود نور اومنتقص شود ـ وظلمت‌اومتزایدـ تا مجتمع شود با آفتاب ، و مقابل ما نباشد از نور او جیزی .

وجون قمر در مقابلهٔ آفتاب باشد ، ودر ظلّ زمین افتد منحجب[1] شود نور آفتاب ازو ـ بسبب زمین ، و بر ظلام اصلی خود بماند ، پس اگر اورا میلی از مسامتهٔ آفتاب نباشد همهٔ او منخسف شود ، و اگر اورا میلی باشد اقلّ از مجموع نصف قطر [قمر] و نصف قطر ظلّ[2] ، بعضی ازو منخسف شوذ ، واگرمیل مساوی مجموع نصف القطرین[3] باشد، یا أکثر، در ظلّ مذکور نـه افتد ـ و منخسف نشوذ . و این دلیل است بر آنك : جرم آفتاب اعظم است از جرم زمین ، و اگر نـه این بوذی واجب بوذی انخساف قمر ـ در همهٔ استقبالات .

و ما جون توّهم کنیم ـ کی خطوطی خارج شوذ از دوطرف قطر آفتاب بدو طرف قطر زمین ، و همچنین براستقامت ـ برَوَند[4] ایشان متلاقی شوند ـ بریك نقطه ، وبجهت آنك زمین جرمی کثیف است مانع از نفوذ شعاع، واجب باشد کی اوراظلّی واقع شود ـ محصورمیان آن‌خطوط بر شکلی مخروطی ، وجون ماه بنقطهٔ تقاطع رسد میانِ منطقهٔ فلـك مایل و میان[5] فلك البروج ـ و شمس نیز بر مسامتهٔ نقطهٔ تقـاطع باشد ، وقمر را میلی از مسامتهٔ آفتاب نبود ، قمر حایل شود میـان ما و آفتاب ـ و وجه قمر را جنان بینند کی سوادیست بر صفحهٔ آفتـاب ، و این **کسوف کلّی** آفتاب است . و اگر قمر را میلی بوذ از مسامتهٔ آفتاب ، و میل اقلّ باشد از مجموع نصف قطر آفتاب ـ ونصف قطر قمر بعضی از آفتاب منکسف شوذ ، و اگر میل اعظم [باشد] یا مساوی ، منکسف نشود .

و کواکب خمسهٔ متحیّره کی غیر شمس و قمر اند ازستّـاره ، گاه باشد کی ایشانرا عـارض می شود کی ترك صوب جهت مشرق می کنند و

---

۱ ـ منحجّب ـ اصل . ۲ ـ فلك ـ اصل . ۳ ـ القربن ـ اصل .
۴ ـ بروند ـ ط . ۵ ـ و میلك ـ اصل .

راجع می شوند بسوی غرب ـ آنگاه مستقیم می‌شوند ، واین مختصّ نیست بموضعی معیّن،بل کی واقع میشود در جمیع احزاء فَلَكُ اَلْبُرُوجْ ، پس حرکت ایشان اگر بسیط ر[ا]از آن اختلافی نباشد ـ وفلك بآن حرکت منخرق نشود ـ بر محیط فلك تدویری باشد .

و آنچ حرکت او ازینهادر بعضی مواضع فلك اسرع بیسد و در بعضی أبطأ بجهت آن است : کی فلك تدویر او بزمین نزدیك شود ـ و دور شود، پس او را فلکی خَارِجُ اَلْمَرْکَزْ باشد ـ کی تحریك فلك تدویر کند . وهمچنین آنچ بعد او را از آفتاب مُخْتَلِفُ اَلْقَدْرْ بیند در مواضع فلك ، ـ جه قرب او موجب آن است کی رؤیت بعد اعظم باشد ،و بعد او موجب آن است کی رؤیت بعد اصغر باشد ، و آنچ بعد مذکور او[١] (این)جنین باشد **عطاردست و زهره** . و استدلال کرده اند بر آنك اوج عطارد وحضیض او نزدیك می شوند بزمین ، و دور می شوند ،و این محوج است بخارج مرکزی دیگر اورا .

و جمیع کواکب را حرکات دیگرست اخفی از حرکات مذکوره ، و محتاج شوند بنا بر اصول سابقه بأفلاکی دیگر ـ کی اسناد کنند آن حرکات را بأیشان ، من تعرّض ذکر آن نرسانیدم ، و بعضی ازان در کتب مبسوط یاد کرده اند .

وهر حرکتی کی گفتیم ـ کی او محتاج است بفلکی ـ کی صفت او جنین است، بآن ، احتیاج[٢] او میخواهیم[٣] بآن فلك، یا بآنچ قائم مقام او باشد : یکی باشد آن قائم مقام ، یا بیشتر . وجون گوییم[٤] **فلك ثوابت** بآن فلك ایشان خواهیم ـ یا افلاك ایشان، جه متحقق نشده است کی همه در یك فلك اند . و جملهٔ آنچ متحصّل شد از احوال این اجسام سماویّ آن است کی از آن بعضی افلاك شفّاف اند ، و بعضی کواکب مضیٔ .

١ ـ راو ـ اصل . ٢ ـ احتیاج احتیاج ـ ط. ٣ ـ میخواهم ـ اصل ـ ط. ٤ ـ کوئیم ـ م .

وافلاك بسيارست (از آن) بعضی آن‌است کی مرکز او موافق مرکز زمین‌است: بتحقیق، یا بتقریب. و بعضی آن است کی مرکز او خارج است از مرکز زمین، و آن: یا محیط است بزمین، و آنرا **خارج مرکز** خوانند، یاغیر محیط بآن، و آن **فلك تدویر** ست. و امّا کواکب بیش از آن است کی احصاء کنند آنرا، و آنچ برصد شاخته اند از آن **سبعۀ سیاره** است و هزار و بیست و جیزی از **ثوابت**.

و این مباحث اکثر آن مبنیّ‌است بر آنك سماویّات را اختلافِ سرعت ـ وبطوءعارض نمی شوذ، ونه انحراف ـ و اِلتیام، و نه تخلخل و تکاثف، و نه رجوع ـ وانعطاف ـ و وقوف، ونه خروج از حیّز. ـ و ازین لازم آید کی کواکب مستقل نشوند حَوْلَ ٱلْأَرْضْ بآن وجه کی اجرام افلاك منخرق شوند ایشانرا، بل انتقال ایشان سبب حرکت افلاك مذکوره است. ولازم آیدکی حرکات مختلف در رویّت مستند باشد بآنچ مقتضی تشابه ایشان‌است، و آن مختلفه ممکن نیست کی‌حرکتی بسیطه باشد، بل کی واجب باشد کی از جملۀ بسائطی باشد ـ کی هر یکی از آن متشابه باشد.

و هرحرکتی کی مختلف شوند[1] زوایاء آن، یا قسیّ آن در ازمنۀ متساویه، آن مرکّبۀ [متساوی] باشد، واین نیست کی هرمرکّبه جنین‌باشد، پس اگر این اصول واجب باشد در نفس امر لابدّ باشد هرکوکبی را از جند فلك، بجهت حرکات مشاهَد او، و اگر واجب نباشد حدس حکم می کند بوقوع آن در سماویّات دراغلب، وبتکثّر افلاك هرکوکبی، و بصدق اکثر آنچ یاذکردم آنرا، نمی بینی کی نفس جگونه حدس می کند از رسیدن مرکز تدویر قمر، و عطارد، بأوج[2] ایشان هردو ـ در هو دوری دوبار، و همجنین بحضیض[3] ایشان کی فلك تدویرایشان قطع حامل

---

۱ ـ شود ـ م ـ ط. ۲ ـ وبأوج ـ اصل. ۳ ـ تخصیص اصل ـ م.

نمی کند بحرکت او تنهـا ، بل او متحرّك است بحرکت فلـکی کی حامل اوست ، وچگونه حدس می کند ازآنك قمر هر گاه کی بعد او از زمین بیشترست ، خسوف اورا مکث کمترست، بر آنك ظلّ مستدقّ می‌شوذ جندانك از زمین دور ترمی شوذ . و بر آنـك شمس اکبرست از زمین . و بسیار باشد کی مختلف شوذ بأختلاف اشخاص جزم بأین ، بر حسب آنك منضمّ شوذ۱ از قرائن علمی ، و اعتباری ـ از احوال حرکات ، وغیر آن . وتومیدانی کی جسم واحد ازین ـ و ازغیراین حرکت نکند (دوحرکت) بدو جهت از آن روی کی ایشان دو حرکت اند ، بل یك حرکت کند کی مرکّب باشد ازیشان هردو . و جون حرکات مترکّب شوند ـ و بیك جهت باشند ـ حرکتی مساوی مجموع احداث کنند ، واگربدوجهت متضادّ باشند احداث حرکتی کنند کی مساوی فضل۲ بعضی باشد بر بعضی ، یا سکونی اگرفضل ۲ نباشد . و اگر درجهات مختلفه باشند احداث حرکتی مرکّبه کنند بجهتی کی متوسّط باشد میان آن جهات بر نسبت ایشان . و حرکات مختلفه بقیاس با متحرّکات (او) ایل بـذات باشند ، و باغیر آن بعرض . وجمیع آن بقیاس با متحرّك واحد بذات نباشد . ولازم نیایـذ از تحرّك جسم بدو حرکت حصول او دفعةً در دو جهت . و تحریك فلکی فلکی را بملازمت متحرّك باشد مکان اورا از محرّك ، وبآنك او ازوجون جزو است ازکلّ۳ ، پس متحرّك شود با دو قطب او ـ وسائر اجزاء او بحرکت محرّك ، مثل حرکت ساکن سفینه بحرکت سفینه، بعد از آن با این حرکت کند بنفس خود حرکتی کی خاصّ است باو ـ جـون ساکن سفینه کی تردّد کند در آنجا بهرکدام جهت کی خواهد . و این جنین واجب است کی فهم کنند حال درحرکات اجرام سماوی مختلفه کی جرم هریکی از آن حرکت می کنند آنها را ، و کلام در اجرام علوی، وآنج

---

۱ ـ می شود ـ م ، ۲ ـ فصل ـ اصل . ۳ ـ او کل ـ اصل .

جاری‌اندبر آن ازسفلی از روی کمّیّات ایشان ، (و کیفیّات) واوضاع ـ و حرکات لازم ایشان طویل است ، وعلمی کی مختصّ است بآن ، علم هیأت است ، و مباحث آن بسیارست ، و متشعّب ، واو از علوم نفیس است ـ کی دالّ است بر عظمت مُبدع، جلّ جلاله .

وحکیم فاضل **مؤیّدالدّین عرضی**[1] در آن تحقیقی کرده‌است ـ کی بیش از او کسی آن تحقیق‌نکرده است . از آنان کی نام‌ایشان شنیده ایم ، ـ و بیان کرده : کی اصغر کواکبی کی در آسمـان بینند **عطارد** ست ، و نسبت جرم ارض باو[2] جون نسبت واحد باشد با دوازده هزارو هشتصد و نوزده ، و اکبر آن اکبر ثوابتی باشد کی بینند ، ونسبت جرم اوباجرم جرم ارض جون نسبت سی و دو هزارو سیصد و نه وثلثی باشد ـ بواحد . و بیان کـرده است[3] کی **قمر** قریب است بجزوی ازجهل ا [ز] زمین . و **آفتاب** قریب است بصد وشست وهفت بار جند زمین، و **زهره** جون جزوی‌است ازجهارده اززمین بتقریب . وجرم **مریخ** جند جرم زمین‌است هفت بارـوسدس[4] باری . ونسبت جرم **مشتری** باجرم ارض جون نسبت دوازده‌هزاروهشتصدوسیزده‌است بواحدـبتقریب. ونسبت **زحل** بازمین جون نسبت شانزده هزار است و دویست وبنجاه وهشت و ثلثی بواحد. و اصغر کواکب ثابته جند زمین است نه هزار بار و بانصد و هفتاد و سه و نه دقیقه .

---

۱ ـ هوالحکیم مؤید الدین بن برمك بن مبارك العرضی الدمشقی المتوفی سنة ٦٦٤ (منسوب بعرض که قریه ایست در دمشق) وی در دمشق برای ملـك منصور صاحب حمص در حضور نجم الدین اللودی مشغول اعمال فلـکی و ساختن آلات رصدی بود و در سال ٦٥٧ تا ٦٦٣ با مصنف و حکیم طوسی (خواجـه نصیر) در بلدهٔ مراغـه رصد بستند ابوالفرح بن القف (٦٣٠ ـ ٦٨٥) از شاگردان مؤید الدین است ودر شرح‌آلات رصدیه مراغه نیزمؤیّدالدّین‌راتصنیف‌است‌رجوع کنید بگاهنامهٔ سال ۱۳۱۱ و عیون الابناء ورق آخر کتاب و روضات الجنّات ص ۷۱ ج ٤ ذیل شرح حـال خواجه نصیر و مختصر الدول و غیر ها .

۲ ـ جرم اوباجرم‌ارض ـم ـ ط .

۳ ـاند ـ اصل .

٤ ـ ثلث ـ م .

و بیان کرده است کی **اقرب (قرب) قمر** و آن غایت آن است ـ کی ممکن است کی ارتفاع اسطقسّات باشد، باعتبار آنك نصف قطر زمین یکی باشد، سی و سه و ربعی است. **وابعد بعد شمس** تقریباً هم بمقدار آنك نصف قطر زمین واحد باشد، هزارودویست و شست و جهار بار. و بیان کرد بعد اقرب، و اوسط، و آبعد، از مرکز ارض از آن هر یکی از متحیّره، تا برسید بکرهٔ ثوابت، و بیان کرد کی قدری کی دانسته اند از ثخن او و آن ضعف بعد اوست ـ ازمرکز ارض، صدو جهل هزاراست و صدو جهل و هفت بار، ـ باعتبار آنك قطر زمین یکی باشد. **و قطر زمین** بتقریب هفت هزارو ششصدو سی و شش میل است [و بیست] و دو دقیقه، ـ هر میلی از آن سه هزار ذراع ـ هر ذراعی بیست و جهاراصبع هراصبعی هشت جو ـ کی ملصق باشد ظهور بعضی ببطون بعضی. و اشهر آناست کی اصبع شش جو باشد ـ باین صفت، وبرین تقدیر ـ میل جهار هزار ذراع باشد وتفاوت نیست الاّ در اصطلاح فقط، ـ جه مقدار واحد است. و بیان اکثر این برین تقدیر کرده است ـ کی آن اقلّ آن است کی باشد، و قطع کرد بآن از جانب قلّت، وقطع نکرد بآن[1] ازجانب کثرت. و برین تقدیر ابعد آنج ما واقف شده ایم بر آن از فلك ثوابت[2] قطع مسافت می کند در جزوی از نهصد جزء از ساعتی مستوی صد و بنجاه و بنجهزار میل و هفتصد و هژده میل و ربعی ـ بتقریب، بموجب آنك مساحت، وحساب اقتضاء آن می کند. و خدا عالم تراست بآنج فوق ا[ین]ست از افلاك ـ و عجائب آن. و آنکس کی تحقیق این خواهد بر اصول علم هیأت برو واجب باشد مطالعهٔ کتاب این فاضل درین فنّ. واز آنجهت این قدریاذ کردیم از آن، کی دروست امری عجیب کی دالّ است بر عظمت این اجرام، وحکمت صانع آن، و عظیم قدرت او، ـ کی

---

۱ ـ نکردن ـ ط. ۲ ـ حوانب ـ اصل.

عقول را حیران می‌کند. و بعد از آنك سخن در اجسام گفتیم سخن در مجرّدات آغاز کنیم، و آنچ متعلّق باشد بآن، و از خدای تعالی است هدایت ـ و توفیق[۱].

۱ـ تمت [ا]لفنّ ا[لأ]ول من هذه الجمله، بعون الله تبارك وتعالی فی اوایل یوم الاربعاء سابع عشر محرم الحرام سنة الف و واحد واربعین [ا]لهجریه الحمدلله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین ـ م.

(فنّ دوم)

از جملهٔ سیم

درعلم اسفل کی علم طبیعی است

در نفوس و صفات و آثار آن وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در اثبات وجود نفس وآنك معقولات او ممکن نباشذ کی‌در (آلتی) بدنی[1] (حاصل شود وآنك او در تعقل کی کمال) ذاتی اوست از بدن مستغنیست

از پیش رفت کی مراد ازنفس جوهری است کی نه جسم است ـ و نه جزو آن ـ ونه حالّ در آن ، و اورا تعلّقیست بجسم‌ازجهت‌تدبیر[2] کردن آنرا ، و تصرّف در آن ، و استکمال بآن . پس ما محتاج می‌شویم این زمان بآنك بیان کنیم وجود موجودی کی این‌شأن اوباشد . واین‌روشن شوذ بآنك میْ یابیم کی صادر می شوذ از انسان : از ادراك ، و تحریك ، ـ جه اگر آن بهر جسمیّت او بوذی هرج او را جسمیّتی بوذی متحرّك بوذی بأرادت ـ و مدرِك ، مثل تحرّك انسان ، و ادراك او، پس عناصر،و جمادات جنین (بوذندی) و این بر خلاف وجدان است .ـ و اگر ازبهر مزاج جسم اوبوذی یانسب عناصراو ، یا بمجموع بدن[1] او ، با آنك مامزاج را دَائِمُ ٱلتَّبَدُّلْ می یابیم و بتبدّل او متبدّل (شود) نسب عناصر ـ و جملهٔ بدن ، انسانرا شعور نبوذی بأنانیّت خوذ ، ـ شعوری مستمرّ ، و او متحقّق است کی او آن است کی از هفتاذ سال یا بیشتر بوذ .ومتبدّل‌غیر آن است کی متبدّل نیست ، پس مدرك از ما غیر این اشیاست ، آنکاه

---

۱ ـ که‌دربدن ـ م . تدبّر ـ م .

مزاج کیفیّتی واحده است کی ازو افاعیل مختلف صادر نشوذ ، و أنا نبّت انسان جنین نیست ،

و مزاج را می بینی کی بسیار ممانعت انسان می کند در حال حرکت او ، ودرجهت حرکت او ، جون صاعد بموضعی عالی ، ـ جه مزاج بدن (او) بسبب غلبهٔ عنصرینِ ثقیلین درآن ، اقتضاء حرکت او می کند بأسفل، و گاه باشد کی ممانعت کند در نفس حرکت ، جون ماشیٔ بر زمین ، جه مزاج او اقتضاء سکون می کند برو . و اگر مزاج او محرّك بوذی تحرّك نکردی البتّه ، ـ الاّ بأسفل ، و اگر مدرك ازو مزاج او بوذی ـ ادراك نکردی بلمس آنج مشابه اوست ، جه او منفعل نشوذ از آن ، و لابدّ ست در ادراك ازانفعال ، ـ و نه آنج مضادّ اواست، جه او مستحیل می شود عِنْدَ لِقَاءِ ٱلضِدِّ ، و با او موجود نماند ، پس حکونه لمس آن کنند ، و آن معدوم باشد . و حکونه لمس کنند بمزاج متجدّد ـ و ما می دانیم کی لامس اوّلاً ، لامس است ثانیاً .

و عناصر بطبایع خویش متداعی اند بأنفکاك ، و آنج ایشانرا جبر کند بر التیام ـ و اجتماع ، غیر آن باشد کی تابع ایشان ، وشكّ نیست کی مزاج تابع ایشان است . وانسانرا[1] جیزیست کی مزاج بَدنِ او را با حالت ملائمهٔ می آرذ ، ـ جون متمکّن باشد ازآن ، با آنك مزاج معدوم ممکن نیست[2] کی اعادت نفس خوذ کند یا مثل خود . و جامع عناصر ، مزاج والدین نیست ، و الاّ ممکن نبودی در بعضی حیوانات کی متولّد و متوالد شدندی ، جون موش .و اگر مجموع عناصر دربدن انسان، یا مجموع اعضا : نفس باشد، شاعر نماندی بذات خوذ با فقدان عضوی .

و ما می یابیم ازنفوس خویش کی اگر ما دفعةً آفریده شدیمی بر کمال

---

١ ـ وایشانرا ـ م . ٢ ـ است ـ اصل ،

عقول ما ـ بی آنکه استعمال کنیم حواس ما[۱] : در جیزی از ما ، یادرغیر ما ، وحاصل شذیمی همجنین لحظهٔ درهوائی [غیر]ذی کیفیّتی مشعور به ، و اعضاء ما از یکدیگر منفرج بوذی ـ تا متلامس[۲] نشدندی ، مادر مثل این حالت غافل شذیمی از هر جیزی غیرا نّیّت ما، پس بدانیم کی اجسام، و واعراضی کی هنوزتحصیل آن نکرده ایم، آنرا (هیچ) مدخلی نیست در ذوات ما ـ کی تعقّل کرده ایم آنرا ـ بی آن اشیاء . پس ذاتی کی غافل نمیشویم از آن با این فرص ، او غیر اعضاء طاهره ، و باطنهٔ ماست ، وغیر جمیع اجسام ـ و حواسّ ، و قوی ـ و اعراض خارجهٔ از ما . و تو هر گاه کی تعقّل ذات خود کردی در حالی از احوال ـ با غفلت تو ازین اشیاء بسنده باشد ترا این ـ درعلم بآنك ذات[۳] تومغایر (این) اشیاست ، واز بهر ایست کی اشارت می کنی بذات تو بـه **انا** و اشارت می کنی بهر جرم[٤] و عرضی کی دروست از بدن تو ـ و غیر آن ، به **هو** ، پس ترا ثابت شوذ [وجود چیزیکه صادق شود برو آنچه درتعریف نفس گفته‌اند الاّ جوهریّت ، وچون ثابت شود] کی او جوهرست ـ او آن نفس تعریف کرده باشد ، ووجود او ثابت شود . و دلیل بر جوهریّت او آن است : کی اگر او عرضی بوذی موضوع او یا جسم بوذی ، یا غیر جسم .

اگر جسم باشد حالّ ـ در آن منقسم باشد بأنقسام آن، لکن مدرك از ما بسیط است ـ و قبول انقسام نمیکند ، و الاّ متوقف شدی علم بـآن برعلم بجزء آن ، ـ لکن علمم بجزء آن متوقّف است بر علم (بأو) ، ـ جه ماهیج شیٔ ازاشیاء ندانیم(الاّ کی)بدانیم کی ماعالم ایم بآن، پس ذات خودرا بدانیم با علم بآن بضرورت ، پس اگر مرکّب ذات خودرا بداند دور لازم آید ،

---

۱ ـ شدیمی همجنین لحظهٔ در هوائی غیر ذی استعمال کنیم حواس ما ـ اصل .
۲ ـ ملامس ـ م . ۳ ـ در ذات ـ اصل . ٤ ـ جسمی ـ م .

و اگر غیر جسم باشد : یاجوهر باشد یاغیر جوهر. **اگر جوهر باشد** یا اورا تصرّفی در بدن باشد بذات خود ـ نه بعرضی در آن ، یا نباشد. اگر اوّل باشد آن **نفس** باشد ، و اگر ثانی باشد و او آن است کی تصرّف دربدن کند ـ بعرضی کی دروست آن هم **نفس** باشد ، جه اعراضی کی عارض ذوات [ما] می شوذ و ایجاب[1] صدور افعالی می کند ازذوات ما بحسب آن جون : قدرت ، وارادت ، وسائر دواعی ، افعال را نسبت[2] بآن نمی کنند ، بل کی آن منسوب است بذوات ما ـ کی فعل کند بواسطهٔ آنها ، **واگر غیر جوهر باشد** لابدّ باشد ار انتهاء او بجوهر ، و کلام عایدشود در آن ، و این جوهر محلّ صور عقلی است ازما ، و هیج از آن صور ذو وضع نیست ـ و الاّ مشترك نبوذی میان ذَوَاتُ ٱلْأَوْضَاعِ مختلفه[3] وهر حالّی در جسمی یا در ذو وضعی ذووضع باشد ،ـ پس ازینجا نیز روشن شود کی مدرك از ما جسم نیست ، و نه حالّ در جسم .

و دلالت کند برین دگر بار آنج ما کلّیّات منطبقـه برهر یکی از جزئیّات ایشان ادراك می کنیم ، جنانك (ادراك می کنیم) حیوانیّت مطلقه را کی بیل ، وبشّه ، در آن مشترك اند ، پس اگر در جسمی بوذی ، یا در جیزی کی حالّ باشد درجسمی ، یااورا نسبتی باشد[4] بیکی ازیشان بحضور نزد او اگر صادق نباشد بر آن انطباع[5] در آن ، لازم آمذی اورا برجمیع (این) تقادیر وضعی خاصّ ، ومقداری خاصّ ، پس او مطابق مختلمات درینها نبوده باشد . وجون مطابق آن است پس محلّ او متقدّر[6] نباشد ، ونه ذو وضع ، هر جگونه کی باشد .

وهمجنین تعقّل کنیم مفهوم **واحد مطلق** [7] کی بری است ازخصوص مقدار ، ووضع . وهمجنین مفهوم **شیئیت**، جه اگر منقسم شوذ بأنقسام محلّ او ، هر جزء از اجزاء او اگر شیئیّت باشد فحسبُ فرق میان کلّ و جزو

---

۱ وایجابی ـ م . ۲ـ بسبب ـ اصل . ۳ـ المختلفه ـ م . ٤ـ بودی ـ م ـ ط .
٥ ـ انطباق ـ اصل . ٦ ـ متعذر ـ م ـ مقدار ـ ط . ۷ ـ ملطق ـ اصل .

نباشد . و اگر شیئیت ۱ باشد با زائدی جون‌خصوص مقداری و غیر آن ، پس جرو بر کلّ زیادت شده باشد . و اگر نه این بـاشد ، و نه آن ، پس شیئیّت را جزوی باشد کی او لا شیْ باشد ، و این همه محال است .

وازمعلومات است کی محلّ معقول۲ غیرمنقسم محلّ سـائرمعقولات است ، و همجنین آنك نزد او مدرکی غیر ذی وضع حاضر شد اوست کی سایر مدرکات نزد او حاضر می شوذ ، پس مدرك از مـا ذی وضع (حاضر شد۳) را وغیرذی وضع را نه جسم است ، و نه جسمانی ، ـ درذات خود ،

و آنکس کی تأمّل ملکاتی کند کی متجزّی نشود بتجزیه اتّصالی ، جون شجـاعت ، و جُبن ، وتهوّر ، و ملکهٔ فطنت ، و علم ، بداند۴ کی ایبها حاصل نشود (جسم‌را) ، و نه عرضی‌را کی ساری باشد درآن ، والاّ مقسم‌شود بقسمت اتّصالی . وجزوجسم‌را نیزحاصل‌نشود،واگرجه۵ جایز باشدکی در ذات خود جزء لایتجزّی باشد ، و الاّ این اشیاء بأسرها ذوات اوضاع باشند . وادراك ما ذات ما [را] زاید نیست برذات ما ، ـ جه شعور بکلّ واقع‌نشوذ بی‌شعور بأجراء آن . وجنـانك‌مستمرّشدشعورانسان‌بذات او باغفلت (ازاجزاءبدن او : ازقلب، ودماغ،وغیرایشان،همجین مستمرّشد شعوراوبذات اوباغفلت)او از آنج‌فرض کنند کی فصل‌نفس‌باشد، ومجهول، واگر شعور او بذات خود ار برای صورتی بوذی کی در ذات او از ذات او۶ حاصل‌شدی‌مشارالیه بوذی به هو ، نه به انا ، پس ادراك‌اوذات‌خودرا بأمری زاید نیست : صورت باشد ، یا غیر او ، وجودی ، یا غیروجودی. و می یابیم کی ما نزد آنك شاعریم بذات ما ، و نزد آنك اشارت می کنیم بآن درذات ما ، نمی‌یابیم الاّ امری کی مدرك ذات خودست . و آنج‌فرض می کنندازسلب‌موضوع ، یامحلّ ، (یا) اضافهٔ بدنی۷ ، یا امری دیگر ، هر جیز کی باشد او عرضی است ، و خـارج ازو ، واگر اورا فصلی مجهول بوذی باآنك مدرك ذات خودست ـ بی صورتی ، وذات اوجنانك هست۸

---

۱ ـ واشیئیت ـ اصل .واگرفرق‌ـم . ۲ ـ معلول ـ م . ۳ ـ ط : بی حاضر شد .
۴ ـ بدانی ـ اصل . ۵ ـ ط بی : جه . ٦ ـ‌طبی : ازذات‌او۷ ـ بدنی‌ـ م . ۸ـ بیست ـ ط.

غایب نیست ازو ، پس مدرك بوذی آنرا ، و مجهول بوذی ، هَذا خُلْفٌ.
پس ما ضروری نمی یابیم در ادراك مفهوم أنا الاّ حیوة[1] - کی وجود شیْ است عِنْدَ نَفْسِهْ ، و اینست مفهوم انا نه ماوراء آن: وجودی باشد - یاعدمی ، - لازم - یامفارق ، ولازم نیاید[2] کی حیوة حاصل باشد حیزیرا کی آنرا در حدّ ذات خود حیوة نباشد - جون اجسام ، - حه اگر وجود ایشان بعینه کون ایشان است بحیثیّتی کی ازیشان افعال حیوة صادر شوذ ، پس مفهوم جسم مفهوم حیوةِ حاصله باشد اورا ، و لازم آید کی هر جسمی حیّ باشد بآن حیوة . واگر اجسام را این بجهت آن باشد - کی اجسامی خاصّ اند ، پس متخصّص شده باشند بأمری ، و آنج جسم نیست ممتنع نیست کی وجود او بعینه کوْنِ او باشد بأین صفت . وحیوة آن نیست کی شیْ بآن حیّ باشد ، بل حیوة شیْ حیثیّت اوست ، - برقیاس آنك در وجود گفته شد[3] .

[و نفس انسانی] او را از حیوة نیست ، الاّ ادراك[4] ذات خود. و امّا ادراك غیر ذات - وافاعیل ذات ، بقوی بدنی و قوّت عقلی خوذ می کند . پس حیوة نفس بی اینها حیوتی ناقصه باشد - کی کمال عارض او شوذ باری ، و فاقد آن شوذ دیگر بار . و نفوس مختلف می شوند در مراتب کمال و نقصان بحسب آن .

واگر نفس انیّتی فرض کنند کی مدرك ذات خود باشد ، بمعنی آنك ادراك اوذات خود را صفتی باشد غیر ذات ، پس ذات او برادراك مقدّم باشد ، پس مجهول باشد ، واین محال است . وجون ادراك اوذات خوذ[ر]ا زائد نیست بر ذات او ، پس تصوّر نتوان کرد کی غافل شوذ ازذات خود البتّه، وجون وجود نفس ثابت شد، ونیز ثابت شد کی جایز نیست کی معقولات او در جسمی حالّ شوذ ، پس او متّصل نباشد ببدن ، بل و نه بجملهٔ عالم

---

۱ - حیوتی - م - ط . ۲ - ط بی : نیاید . ۳ - و نفس اسا ی گفته شد - اصل . ٤ - از ادراك - اصل .

جسمانی ، و نه منفصل ازو ـ بمعنی انفصالی کی مقابل اتّصـال باشد ـ مقابلهٔ عدم ملکه را . و همچنین معقولات اورا تصوّر نتوان کرد بریشان ـ اتّصال بأجسام ، و انفصال ازیشان بآن معنی .

وقدح نکند درین قول قائل درحالتی کی اشارت بنفس خودمی کند : دَخَلْتُ، وخَرَجْتُ، و صَعِدْتُ، ونَزَلْتُ، با آنك دخول ، وخروج ، و صعود ، و نزول ، از خـواصّ اجسام است ، و جسمانیّات . ـ جه تمسّك بمجرّد الفاظ را حاصلی نباشد . وسبب اطلاق اینها آن است کی امور عقلی[1] عاری نمی شوذ از محاکیات خیالی ـ و وهمی ، و خیـال ، و وهم ، تصوّر مجرّدات نمی کند ، پس اشارات قولی ، (و) فعلی ـ بمعقولات واقع نشوذ. بی مصاحبت اموری خیالی ، و جون مشوب باشد بآن لابدّ باشد کی واقع شوذ ببدن نیز ، پس اضافت کند اموری را بنفس ـ و آن بدن را باشد ، و اموری ببدن ، و آن نفس را باشد ـ بسبب علاقهٔ متأکده میان نفس ـ و بدن ، و ملکه کی حاصل است نفس را از مشاهدهٔ موجودات مقارن محسوسات ومتحیّزات[2] اوست ـ کی موجب استیلاء[3] وهم است ـ تا حکم کرد بحصر وجود در محسوسات . و مزاولت علوم برهانی و رجوع انسان بتـأمّل حـال نفس او دافـع این حکم است ، و موجب اعتراف بـوجود مفارقات .

و درین مقام اقناعیّاتی است کی هر یك ازیشان ـ اگر جه موجب یقین[4] نیستند ، در تجرّد ذوات ما و استغناء ایشان در تعقل از بدن ، امّا مجموع آن موجب طمأنینتی (است) بآن ، نزد بعضی مردم .

ازآن جمله یکی : آن است کی اگر نفس ادراك ببدن کردی ، ادراك ذات خود نکردی ، ـ جه سایر قوی بدنی مدرك ذات خود نیستند. جون بصر کی نفس خود را نمی بیند ، و شمّ کی نفس خودرا نمی بوید

---

۱ ـ عقل ـ ط. ۲ ـ کذا فی النسخ الثلث والظ : متخیلات . ۳ استعلاء ـ ط . ٤ ـ تعیّن ـ م.

وخیال کی تخیّل نفس[1] خود نمیکند ، ـ جه اینها را آلات نیست ـ بآلات ایشان ، و نه بأدراکات ایشان ، وایشانرا فعلی نیست الاّ بآلات ایشان . و قوّت عقلی بخلاف این است ، ـ جه او ادراك ذات خود می کند ، و ازان ادراکات خود ، وجمیع آنچ گمان می برند کی آلتست اورا .

و دیکر آنك : اکر نفس جسمانی بوذی در [ذ]ات خوذ ، یا در تعقّل خود ، خسته شدی ، و کلال حاصل شدی اورا بتکرّر افاعیل قوی ، لاسّما اکر تراخی واقع نشوذ میان افعال ، و تجربت دلالت برین کرده است و علّت این آن است کی افاعیل بقوی قائمهٔ بأبدان ـ موضوعات آن قوی منفعل می شوذ ازآن افعال ، و انفعال نباشد الاّ از قاهری کی قهر طبیعت منفعل کند ، ومنع کنداورا ازمقاومت ، پس ضعیف گرداند منفعل را ، و قوّت قائمه بأو یا او [2] ضعیف شوذ ، و قوّت عقلی بأدراك معقولات زیادت می شود . وجون نفس را ملالی[3] عارض شود ازتفکّر درمعقولات، آن بأعتبارقوی جسمانی باشد . واکر آن ازبرای کلال نفس بوذی ـ موجب کلال او مشحّذ[4] قوّت او نبوذی .

و دیکر آنك اکر جسمانی بوذی ادراك ضعیف در عقب قویّ نکردی ـ جنانك ما ادراك رائحهٔ ضعیفه از بی قوّیه نمی کنیم ، و نه نور ضعیف بعد ازقویّ ، ـ وقوّت عقلی بسیارباشد کی ادراك قویّ ـ تقویت[5] او کند ـ بر ادراك ضعیف ، فَضْلًا عَنْ أَنَّهُ لَا يُضْعِفُهَا عَنْهُ ،

و دیکر آنك اکر نفس جسمانی بوذی مانده شدی[6] بعد از سنّ[7] وقوف ـ نزد انحطاط ، وما آنرا در اغلب بعد ازاربعین می یابیم ، ـ پس لازم آمذی اختلال شعور او بذات او ـ و معقولات او ، و جنین نیست، واکرهرم از کلال نفس بوذی مطّرد شدی درهر پیری . وجون افکاری

---

۱ ـ خیال ـ اصل . ۲ ـ تا او ـ ط . ۳ ـ ملالتی ـ م . ٤ ـ مسحّد ـ ط .
٥ ـ بقویت ـ اصل ـ ط . ٦ نشدی ـ ط . ۷ ـ حس ـ م .

کی مؤدّی بعلوم است، مضعفِ دماغ است ، و ما می یابیم بسیاری از مشایخ ـ کی جمیع قوای او ضعیف می شوذ (الاّ عقل) کی او : یا ثابت باشد[۱] ، ـ یا در (طریق) ازدیاد . پس خرف بعضی مشایخ ـ و اختلال عقل[۲] بعضی مرضی، نیست الاّ بجهت آنك گاه باشد ـ کی شیٔ را عارض شود از غیر او آنچ مشغول کند آنرا ـ از فعل نفس خود ، نه بجهت آنك اورا در نفس خود فعلی نیست . و یاذکرده اند در بیان این دو مطلب ادلّهٔ[۳] بسیار ـ کی مناسب ندیدم تطویل بذکر آنها ـ با آنك بعضی از آنها کی یاذکردم (آنرا) کافیست دربیان هردو، ـ جه: برهان برآنك مدرِكِ از ما جسمانی نیست، ستغنی می شویم بآن ـ ازبیان آنك کی اومزاج بدن نیست ـ ونه سبب عناصر ، وبعضی ازآن کی بآن بیان کردیم آنرا مغنی است از کلّ آن ، و لکن جون بعضی نفوس را نتیجه روشن می شوذ از برهانی ـ و بعضی را روشن نمیشوذ ازآن برهان . بل بسیارباشد کی اورا روشن شوذ از غیرآن ـ بسبب اختلاف نفوس در استعداد ـ مرقبول یقینیّات را[٤] وغیر آن، لاجرم تکثّر ادلّه بر مطلوب واحد ظاهرالفائده بوذ[٥] وآنرا فایدهٔ[٦] دیگر هست ، و آن اینست کی جون نفس مستعدّ قبول یقین نشوذ از دلیلی ، ـ بسیار باشد کی مستعدّ قبول آن شوذ ازمجموع ادلّه ، جنانك در اقناعیّات[۷] گفته اند . وآنکس کی اورا یقین حاصل شد ازبرهان واحد مستغنی شود بآن از ما سوای آن.

---

۱ ـ می شود ـ م . ۲ ـ عقلی ـ ط . ۳ ـ آراء ـ م . ٤ ـ تعیّنات را ـ م .
٥ ـ طایرالفایده بود ـ م . ٦ ـ قاعده ـ م . ۷ ـ اقناعات ـ اصل .

مقالت دوم

ازفنّ دوّم از جلهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوی نباتی کی از نفس ظاهر می شود وشك نمی کنیم کی انسان و حیوان اعجم و نبات درآن مشترك اند

دانستهٔ کی اصول قوی نباتی سه است ، (دو) از[۱] برای شخص ، و آن **غاذیه** ، **ونامیه** است ، و یکی از برای نـوع ، وآن **مولّده** است ، و شك نیست درحصول این سه نبات را ، وازین جهت آنرا نباتی نام کردند، بخلاف **ادراك** ، و **حرکت ارادی** ، ـ جه ایشان هر دو مشکوك اند در حصول ایشان نبات را .

قوّت اولی غاذیه است واو آن است کی اِحالتِ غذا کند ـ بمشابهت مغتذی ـ تا بدل ما یتحلّل نشیند ، و تهیّه کند بـا آن تربیت ـ و نموّ ـ و تولید را ، پس فعـل او احالت است بمشابهت مغتذی ، و محلّ آن فعـل غذا است ، وغایت (آن) اِخلاف بدل متحلّل با آنج تـابع[۲] آن باشد ـ از تهیّهٔ مذکوره .

و خدمت این قوّت کنند جهار قوّت : از آن جمله **جاذبه** است و آن قوّتیست کی مدد بغاذیه آرذ ، واوموجودست در هرعضوی ازحیوان . . امّا در مِعْدَهْ بجهت آنك حرکت غذا از فم بِمِعْدَهْ ارادی نیست ، والاّ غذا حیوان[۳] بوذی ، ونه طبیعی ، والاّ ازدراد عِنْدَ اَلِانْتِکَاسْ حاصل نشدی ، پس قسری باشد ، نه بِدفعی ازفوق ، بل بجذبی ازعضو ، ـ بجهت آنك می یابیم ازجذب مَری ـ و مِعده طعام‌را از فم ـ در حاجت‌شدیده ـ بی‌ارادت[٤] حیوان .. وبجهت آنك‌معده‌جذب‌طعام‌لذیذ میکند ـ بقعر او ، و ازین جهت حلوا بقیْ در آخر بر می آید ، و اگر جه انسان تناول آن کرده باشد ـ بعد از تناول غیرِ آنرا از اغذیه . ـ و امّـا دررحم بجهت

۱ ـ اند م . ۲ ـ مانع ـ م . ۳ ـ حیوانی ـ م . ٤ ـ اودات ـ اصل .

آنك احساس می کنند جذب او اِحلیل را ـ وقت جماع ، ـ جون طمث منقطع شده باشد از آن، و خالی شده [باشد] از فضول. وامّا در سایر اعضاء بجهت آنك أخلاط اربعه کی دمست ، و صفرا ، و بلغم ، و سودا ـ مختلط اند ، در کبد و متمیّز می شود هر یك ازیشان ، و منصبّ می شود بعضوی معیّن ، و اگر نه آن بوذی کی در «هر» عضو جاذبی بوذی آن خلط را بعینه ، مختصّ نشدی هر عضوی بخلطی خاصّ .

و دیگر **ماسكهٔ** مجذوب و فعل او در معده احتوا است بر غذا[۱] ، و اگر جه رطب باشد ، و در اغلب غذا از معده مندفع نشوذ ـ تا هضم او تمام نشود . و فعل او در رحم انضمام[۲] است بر منی ـ و منع آن از نزول ، و اگر جه بطبع خوذ ثقیل است . و همجنین است قیاس سایر اعضاء .

ودیگر **هاضمه** و او آن است کی احالت غذا کند ، و مُعدّ گرداند آنرا مر قبول اثر غاذیه را ، و آن احالت اوست ىانج لایق باشد ـ بجوهر حیوان ، یا نبات . و احالت او در انسان ظاهر می شوذ بمضغ اوّلاً ، وازین جهت است کی حنطهٔ ممضوغه در اِنضاج[۳] دما میل فعلی می کند ، بیش از آنك مطبوخه می کند ـ آنگاه در مِعدهٔ ثانیاً ، واو آن است کی غدا را[۴] جون ماء کشك[۵] ثخین می گرداند ، و آن کَیلُوسْ است ، آنگاه در کبد ثالثاً ، و او آن است کی کیلوس را جنان گرداند ـ کی ازو اخلاط اربعه حاصل شوذ . آنگاه درعروق رابعاً ، و آن صیرورت[۶] اوست بحیثیّتی کی اورا صلاحیّت آن باشد ـ کی جزوی از عضو شوذ .

و دیگر **دافعهٔ** ثفل وازین است کی امعارا نزد تبرّز جنان می یابیم کی گوئیا منتزع[۷] می شوند از موضع خود از برای دفع آنج دروست بأسفل ، واحشارا می بینیم کی حرکت میکند بأسفل . وگاه باشد کی فضل[۸] متهیّئ می شود مر قبول فعل دافعه را در آن بقوّتی دیگر ، و باشد کی هم

---

۱ ـ عفا ـ اصل . ۲ ـ انضام ـ اصل . ۳ ـ ایضاح ـ م ـ اصل . ٤ ـ ط بی : را .
٥ ـ الشك ـ اصل . ٦ ـ ط بی : او . ۷ ـ منترع ـ ط . ۸ ـ فصل ـ اصل .

هاضمه باشد جون تلطیف غلیظ ، وتکثیف رقیق ، و امثال آن .

و اثر غاذیه احالتست ، وتشبیه،و الصاق .

قوّت ثانیه نامیه است ، و آن قوّتیست کی ایجاب زیادت کند در اجزاء مغتذی ـ بر نسبتی طبیعی ـ محفوظ دراقطار ـ تا بتمام نشو رسد . و بأین قیود زیادات صناعی خارج شد ، وآنج جون وَرَم وسمن بـاشد . وگاه باشد کی ـ اسمان را بیابند با سقوط قوّتِ نامیه ، جنانك در حق پیر. و گاه باشد[که] هزال را با نموّ یابند ـ جنانك درصبیّ . وگاه باشد کی نامیه غاذیه باشد ، جه هردو تحصیل غدا می کنند ، والصاق آن ، و تشبیه آن. ـ پس اگر این افعال بقدر مایتحلّل باشد آن اغتذا بوذ ، واگر زائد باشد نُموّ بوذ، الاّ آنك در ابتدا قویّ باشد جدّآ ، وماده مطیع ، پس وافی باشد بأیراد مثل وزیادت ،و بعد ار آن ضعیف شوذ ـ و قویّ نباشد الاّ برایراد مثل فقط .

قوّت ثالثه مولّده است وآن قوّتیست کی [ا] فادت تخلیق بزر کند و تطبیع او ، و افادت اجزاء[اورا] هیـآتی کی مناسب اجزاء باشند ـ از آنها کی صالح باشند مبدأیت شخصی دیگر را از نوع او ، یا ازجنس او . و این در انسان و (در) بسیار از حیوان بحدب دم باشد بِأُنْثَيَيْن ازاعضا و قبول آثاری کی متعلّق است بتولید ، ـ پس متغیّر [شود] تغیّری کی مُعدِّ حصول صورت نطفه باشد در آن ، آنگاه لاحق او شوذ عفونتی کی مادّهٔ ترکیبی را معدّ خلع صورتی ـ ولبس دیگری کند . وجون نفس متعلّق شوذ بآن تابع نفس شود مزاجی دیگر ـ غیر آنـك در مـادّه بوذ ، کی مادّه را معدّ قبول آثار نفس کند .

و مولّده منقسم می شوذ بدو نوع . آنج فصل جزئی ازغذا کند بعد ازهضم تامّ تا مبدأ شخصیدیگر گردذ ازنوع او ـ یا جنس او . وآنج افادت کند بعد از استحالت او صور را ، وقوی و اعراضی کی حاصل باشد آن

نوع را کی بزر ازو منفصل شده است ، یا جنس آن نوع را[۱] . و مادّه کی مولّده در آن فعل می کند ـ درحیواناتی کی می شناسیم منی است ، ـ وآن فضلهٔ هضم اخیر است ، و این [وقت] نضج دم باشد ـ در عروق ، و صیرورت آن مستعدّ باستعدادی تـامّ ـ صیرورت آنرا جزئی از جوهر اعضا. وازین‌است کی ضعفی کی‌ازاستفراغ منی‌حاصل‌میشوذ ، قویّ‌ترست از ضعفی کی‌از استفراغ اضعاف آن ازدم حاصل میشود ،جه‌آن‌ضعف در جواهر اعضاء اصلی می آرذ .

ومجموع قوی[۲] کی درنبات‌است‌آنرا **قوی طبیعی** کویند . وبکیفیّـات جهار کانه امر این[۳] قوی تمـام می شود ، جه حرارت تلطیف و تحریك موادّ کند، وبرودت تسکین وتعقید ، ورطوبت مطاوعت مرقبول تشکل‌ـ و تخلیق را ـ و یبوست حفظ شکـل و غـیر آن ـ و افادت تماسك . و حرارت در حیوانات یا در بعضی بیشتر از رطوبت آفریذه اند ـ تـا قوی بواسطهٔ حرارت متمکّن شود از تصلیب رطوبت ، وعمل عظام وغضاریف و آنچ مشاکل ا (یشا) ن است ، وجون صلب شد رطوبت اندك شد ، و حرارت بتمامی باقی ، پس امعان کند درافناء باقی رطوبات تا همه[٤] رانیست کند و آن حیوانی[٥] بمیرذ . و موت حیوان را اسبابی دیگرست مذکور در کتب طب .

و غاذیه خدمت نـامیه می کنـد ، ـ وهردو خدمت مُوَلِّدِهْ . و در اسان غاذیه بعد از قوّتین[٦] می ماند . و مولّده ، بعد از غاذیـه ـ و نـامیه حادث شوذ و غاذیه و مولّـده بعد از نامیه می مانند[۷] . وباشد کی این‌قوی در حیوانات و نباتات عبـارت بـاشد از استعداداتی کی تابع[۸] هیآت ایشان باشد و باقی از[۹] امور سماوی یا آنچ جاری مجری آن باشد . و بسیارباشد کی مبدأ این قوی امری واحد باشد در حیوان و نبات ، کی معـاونت آن

---

۱ ـ او ـ اصل . ۲ ـ قوتی ـ م . ۳ ـ این امر ـ م ٤ ـ ما همه ـ م .
٥ ـ حیوان ـ م . ٦ ـ حوتین ـ اصل . ۷ ـ و غاذیه و نامیه بعد از مولده میمانند ـ م . ۸ـ مانع ـ اصل . ۹ ـ را ـ اصل .

کند امور سماوی بر حسب هیآت ـ واسباب خفیّه ، وتصریف آن‌می کند
بر فعل ، فعل ، ـ تا تمام شوذ بآن نوع او ، یا شخص او ،

وبطلان‌تولید ونموّ بسیار باشد کی‌در بعضی اشخاص ـ یااوقات ، تعلیل
کنند ببطلان استعدادی مزاجی ـ کی مناسب آن فعل باشد ، ـ و بحقیقت
مزاج انسان مختلف می شوذ اختلافی کی موجب استعداد ۱ قوی مختلفه
باشد از مبدای واحد . وآن قوی یا بعضی از آن باطل شوذ ، و مبدأ باقی
باشد ، و بطلان راجع باشد ببطلان استعداد قابل . و جایزست کی آن مبدأ
نفس باشد ، و جایزست کی غیر آن باشد ـ لکن حاصل نشوذ ، الاّ بعد از
تعلّق نفس ببدن، جنانك تجربه مؤدّی شده‌است بآن در انسان و غیرآن،
وبأین اعتبارنسبت کردند این‌قوی‌را بنفس ، وایشانرا از آثار نفس کردند.

و دلالت می کند بر ارتباط این قوی بنفس آنج‌مستشعر خوف را
عارض می شوذ ـ از سقوط شهوت ، و فساد هضم ، و عجز از بسیاری
ازافعال طبیعی . وازین‌است کی‌جون نفس‌منصرف میشودبکلّیّت به أمری
کی مهمّ است اورا ، جون علمی ، یا عبادتی ، یاالتفاتی بمعشوقی ، ـ افعال
طبیعی مذکور واقف شوند ـ یا ضعیف شوند . و بسیار ازین قوی
اضافت می کنند بأیشان افعالی کی‌درست نشوذ الاّ ازذی‌شعوری وادراکی.

و جگونه نسبت کند ترکیب عجیب[2] کی در ابدان حیوانات است ، و
خاصّه انسان ، بقوّتی کی عادم شعور[3] ، و ادراك باشد ، وحالّ درجسمی
مشابه در حسّ ، وآن منی است . و اگر مبدا حدوث خلقت اعضاء ـ و
صور آن ، قوّتی بوذی درنطفهٔ منویّه ، نطفه : یا متشابه باشد درحقیقت ـ
جنانك متشابه است در حسّ ، یا نباشد . اگر[4] متشابه باشد در حقیقت
واجب باشد کی شکلی کی حادث باشد از آن قوت در آن‌مادّه کره باشد،
جه قوّتی کی فعل بی شعور کند جون ساری باشد در مادّه ، و مادّه

---

۱ ـ استعدادی ـ م . ۲ ـ عجیبی ـ م . ۳ ـ م و شعور علاوه دارد .
٤ ـ و اگر ـ م.

متشابه باشد ، اثر نباشد الاّ واحدِ متشابه . واگر نطفه متشابه نباشد باآنك سیّال ، و رطب ، و رقیق است ، لازم آید کی متحفظ ۱ نشوذ در آن ترتیب اجزا ، و نه نسبت بعضی با بعضی ، ـ پس بایستی کی باقی نماندی ترتیب اعضا و وضع آن ، بر نسبت واحده در اکثر ، و این چنین نیست. بعد ازآن لابدّست در نُمُوّ از ورود مادّه ، وحدوث فُرَجی درمَوْرُودٌ عَلَیْهْ .

و حرکات وارد بجهت واحده نیست ، بل کی بجهات مختلف است بحسب اعضا ، و آن حرکت در هر عضوی با صواب۲ است در طول ، و عرض ، و عمق . پس این حرکات از آنها نیست کی صحیح باشد صدور ایشان از قوّتی واحده ـ مُتَشَابِهُ اَلْحَالْ.

وهمچنین است حال در تغدیه۳ نزد سدّما یتحلّل ـ و الصاق غذا ، بأجزاء مختلف ، و بدون ادراك صحیح نشود این تحریکات مختلف ـ و الصاقات . وما میدانیم قطعاً کی این ادراك نفس انسانی رانیست ، چه افعال این قوی دائم است در بدن ، ـ و نفس غافل از آن . و حدس می کنیم حدسی موجب یقین کی حیوانات عجم٤ نیز ادراك افعال این قوی در ابدان خویش نمیکنند۵ ، ـ پس آن ادراك موجودی دیگرست معتنی بأین انواع در عالم ما . و تتمّهٔ بحث درین زوذ باشد کی بیاید درموضعی [که] الیق باشد بآن .

---

۱ ـ منحفظ ـ ط ـ م . ۲ ـ باصوات ـ م . ۳ ـ تعدیه ـ اصل ـ تعذیه ـ ط .
٤ ـ صوامات عجم ـ اصل ـ حیوانات عجم را ـ ط . ۵ ـ نمی کنند ـ اصل .

مقالت سیم

از من دوم از جملهٔ سیم کی در علم طبیعی است

در قوی حس و حرکت ارادی کی از نفس انسان صادر می شوذ و شك نمی کنیم در آن کی باقی حیوانات را حاصل است

حرکاتی را کی صادر می شوذ از ارادت جهار مبدأ است مترتب :

اوّل **ادراك** است و آن ابعدست از حرکت ، جه ما جون احساس کنیم ، یا تخیّل کنیم ، یا توهّم کنیم ، یـا تعقّل کنیم ، شیئی را از اشیـاء ـ کی او نافع است ، یا ضارّست : خواه آن مطابق مَـا فِـيْ نَفْسِ ٱلْأَمْرْ باشد ، و خواه غیر مطابق ، منبعث شوذ از آن ادراك شوقی ما[1] بطلب او ـ اگر (اورا) نافع ادراك کرده باشند ، یا بهرب[2] ازو ـ و دفع[3] ضرر او ـ اگر اورا ضارّ ادراك کرده باشند . واین شوق مرتبهٔ ثانیه است . ودلالت کند بر مغایرت او وادراك را آنك گاه باشد کی ادراك کنند جیزی را کی نه مشتاق شوند بأو ، و نه بدفع او ، و هرب ازو . وگاه باشد کی ادراك در جماعتی متّفق باشد ـ و شوق ازیشان مختلف .

و اشتیاق بجلب آنج اعتقاد کرده باشند کی نافـع است ـ یالذیذ ، **قوت شهوانی** خوانند ، و بدفـع مکروه و موذی **قوت غضبی** . ـ و تابع این شوق باشد اجماعی بر طلب ـ یا[4] هرب ، واین مرتبهٔ ثالثه است ، ـ و دالّ بر مغـایرت او شوق را ، آن است کی گاه باشد ـ کی شوق حاصل باشد ، واجماع نباشد . وگاه باشد کی می خواهیم تناول جیزی کی اشتهـاء آن نداریم ، و اشتهـا کنیم آنج نخواهیم تنـاول آن ، وکأنّ کی **اجماع** کمال شوق است : و تاکدّ او ، جه شوق گاه باشد کی ضعیف بـاشد بعد ازان قویّ شوذ ـ تا اجماع گردذ . واین مراتب ثلاث باعث اند بر حرکت .

وامّا فاعل حرکت کی مبـاشر آن است مرتبـهٔ رابعه است ، و آن

---

۱ ـ مائی ـ ط ـ یا ـ م . ۲ ـ ما یهرب ـ م . ۳ ـ ط بی : و . ٤ ـ ما ـ م .

قوّتی است کی منبعث می شوذ در اعصاب و عضلات ـ کی از شأن اوست کی تَشَنُّج عضلات کند بجذب اوتار ـ و رباطات ، و ارخاء آن [و] تمدید آن ، و دلالت کرد بر مغایرت او ماقبل او را از مبادی، آنك: مشتاق مجمع گاه باشد کی قادر نباشد بر تحریك ، (وغیر مشتاق گاه باشد کی قادر باشد بر تحریك) واین **قوت محرّکه**[۱] است بحقیقت ، وغیراو را محرّك می گویند بمجاز . و حکم ثلاثه[۲] اوّل حکم آمر مخدوم است ، و حکم این ، حکم مأمور خادم آنها .

و احساس کی موجودست درانسان و غیر اواز حیوان : یا احساس است بحواسّ ظاهره ، یااحساس است بحواسّ باطنه .

و **حواسّ ظاهره** بر حسب آنج یافتیم انرا ، نه بر وجه جزم بآنك (کی) ممکن نیست غیر آن ، یا نیافتند غیر آن **پنج است** .

حاسهٔ اولی **لمس** است و او اهمّ حواسّ است حیوانرا ، چه صحیح نشوذ کی حیوان فاقد این باشد ، و حیّ بوذ . درآنج یافته ایم . واین[۲] از بهر آن است کی حیواناتی کی مشاهده می کنیم ایشانرا ترکیب اوّل ایشان از ذوات کیفیّات ملموسه است ، و مزاج او از آن است ، و فساد آن بأختلاف ایشان است ، و حسّ طلیعه است نفس را ، و واجب است کی طلیعه را قوّتی باشد کی دلالت کند بر آنج دفع فساد بآن[۳] کند ـ و حفظ صلاح بآن ، و آن حواسّ است . و بعید است کی حیوانرا حسّ لمس باشد و قوّت محرّکه درو نباشد ، ـ جه اگر احساس بموافق[۴] کند ، طلب کند آنرا ، و اگر احساس بمنافی کند هرب کند از آن . ومدرکات او: حرارت است ـ و برودت ، [ورطوبت] ، و یبوست ، و ملاست ـ و خشونت ، و خفّت ـ و ثقل ، و آنج تابع اینها[۵] باشد ، جون : صلابت ـ و لین ، و لزوجت ـ و هشاشت ، و غیر آن .

---

۱ ـ متحرکه ـ محرك ـ ط م .   ۲ ـ و آن ـ اصل .   ۳ ـ فساد بدان ـ م .
۴ ـ بموافق ـ م .   ۵ ـ و آنج مانع آن ـ اصل .

و جایزست کی قوی لمس بسیار باشد ، وهردوضدرا ازینهابقوّتی[۱] ادراك کند ، و جایزست کی ادراك[۲] ثقیل ، و خشن ، و صلب ، و غیر ایشان بضربی ازتفریق اتّصال باشد ، یاانعصار[۳] آلت لکن ادراك حرارت و برودت ، نشاید کی جنین باشد ، والّا احساس بهردو بیفتادی احساسی کی مشابه[۴] باشد درجمیع مواقع لمس ، بل کی مقتصر بوذی بر موضع تفریق . وتفریق عامّ نباشد عضوواحد را برتشابه ، واین قوّت موجودست در جمیع جلد بدن ـ بجهت شدّت حاجت بأو ، و لمس تمام نشوذ الاّ بمماسّت ، و آنج مؤدّی اوست بأعضاء عصب است ، بشهادت مباحث طبّی برآن ، واین نیست کی متعلّق است بعصب ، دون اللّحم ، و الاّ حسّاس شئ منتشر بودی جون لیف ، بل او قابل است ومؤدّی ، وآنج از امزجهٔ لامسات اقرب باشد بأعتدال ، احساس او الطف باشد . و شعور بآنج کیفیّت او مثل کیفیّت عضو مدرك باشد حاصل نشوذ ، جه ادراك واقع نشوذ الاّ از انفعال ، و انفعال نباشد الاّ از جدیدی ، جه شئ منفعل نشوذ از ذات خوذ یا از مساوی او .

حاسّهٔ دوم ذوق است،وآلت آن درانسان وآنج می‌شناسیم ازحیوان عصب مفروش است بر سطح لسان ، و او تالی لمس است در منفعت ، و مشابه اوست در احتیاج بملامسه[۵] ، ومفارق اوست درآنك نفس ملامسه مؤدّی[۶] طعم نیست ، بل‌مؤدّی آن درآنج می یابیم درانسان رطوبتیست[۷] عذبه ـ کی عادم طعم باشد در نفس خویش . ومنبعث می شود[۸] از آلتی کی آنرا ملعّبه می خوانند ، وتأدیهٔ طعوم بصحّت کند ـ بسبب تکیّف این رطوبت بطعوم ، الاّ آنك اگر مخالط آن رطوبت شوذ طعمی ، جنانك در بعضی امراض . و تو میدانی کی وقت باشد کی مترکّب شوذ ازطعم ولمس

---

۱ ـ بقوی ـ م . ۲ ـ ادراك اگر ـ اصل. ۳ ـ اتّصال ـ ط . ٤ متشابه ـ م ـ ط.
۵ ـ بلامسه ـ اصل ـ ط . ٦ ـ بوذی ـ اصل . ۷ ـ رطوبتست ـ اصل ـ ط .
۸ ـ می‌نشوذ ـ اصل

شیٔ واحد ـ کی متمیّز نشوذ در حس ، و آن جون طعمی محض گرذذ ، جون حرافت کی تفریق و تسخین می کند ـ و سطح فم از آن منفعل می شوذ انفعالی لمسی ـ و اورا اثری ذوقی هست[۱] ، و ادراك لمسی و ذوقی (او) متمیّز نمی شوند .

حاسّهٔ ثالثه : شمّ است ، و او در انسان ضعیف است ، و مشابه رسوم روایح در نفس انسان ادراك ضعیف البصرست[۲] شبحی را از دور ، و بسیار از حیوانات دیگر اقوی (اند) از انسان درین ادراك . وانسان در حیله کردن اثارت[۳] روایح کامنه ابلغ است ازیشان .

واحساس شمّی را محتاج می یابیم بانفعال هوا ، و کافی نیست تحلّل بخار ازذوالرّائحه ، جه مسك اندك محال است کی مُتَبَخِّرْ شوذ تبخّری کی حاصل شوذ ازو رایحهٔ منتشره انتشاری کی ممکن باشد (کی) منتشر شوذ از آن درمواضع بسیارروایحی[٤] کی هریك از آن مثل آن رایحهٔ [باشد] کی احساس بآن کرده باشند اوّل بار . پس حق آنست کی هواء متوسّط متکیّف می شوذ برایحهٔ ذی الرایحه ، وتأدیهٔ آن کند بآلت شامّه .

و حامل این قوّت در انسان زائدتان نا بِتتان اند در مقدّم دماغ ـ شبیهتان بِحُلْمَتِي[٦] اَلثَّدْيْ. و این نیست کی رایحه در هواست فقط ، بی آنك درجسمی باشد ـ کی رایحه را بآن اضافت می کنند ، جه عقل سلیم شاهد است بآنك اگر درعنبر مثلاً رایحهٔ نبوذی ـ بتبخّر[۷] زیادت نشذی ، و انسان حیلت نکردی در صون بخار ، و ضبط آن از تبدّد ، و قصد بتصریف آن بعضوشامّ . و این دلالت کند بر آنك تبخیر را مدخلی است در ادراك روایح .

حاسّهٔ رابعه : سمع است، وآن قوّتی است کی مرتّب است درانسان

---

۱ ـ نیست ـ ط ـ م . ۲ ـ البصریست ـ اصل . ۳ ـ امارت ـ اصل ـ ط .
٤ ـ و روایحی ـ اصل . ٦ ـ بحلمی ـ اصل . ۷ ـ بتخّر ـ اصل ـ ط .

وحیوانات دیگر درعصب متفرّق درسطح صماخ ، کی ادراك کندصورت آنج متأدّی‌شوذ بآن ـ بواسطهٔ تموّج هوائی کی مُنْضَغِط باشد میان قارع ـ و مقروع[ی] کی مقاوم اوباشد ـ انضغاطی بعنف ـ کی ازو صوتی ـ وحرفی حاصل شوذ ، پس متموّج متأدّی شوذ بهواء محصورِ راکدِ در تجویف صماخ ، و تحریك کند اورا بشکل حرکت ـ و امواج آن حرکت مماسّ آن عصبه شوند . و از بیش رفت سخن در کیفیّت ادراك صوت وحرف .

حاسّهٔ خامسه : **بصرست** و آن قوّتیست مرتّبه در انسان در عصبهٔ مجوّفه کی متأدّی می شوذ بجشم ـ کی بآن ادراك الوان ، و اضواء کنند بانطباع ـ مثل صورت مدرك در رطوبت جلیدی از جشم ـ کی بتکرك و یخ[۱] می ماند ، جه آن جون مرآتی است، وجون مقابل او شوذ متلوّنی مضیٔ ـ منطبع شودمثل صورت‌اودرآن، ـ جنانك‌منطبع میشوذصورت‌انسان در مرآة . نه بآن وجه کی منفصل شوذ از متلوّن جیزی ، و ممتدّ شوذ بجشم ، بل بآن وجه کی مثل‌صورت او درمرآة ـ وعین ناظر ـ حاصل‌شوذ، و استعداد حصول او بمقابلهٔ مخصوصه است ـ با توسّط شفّاف ، یا توسّطی ضروری در رؤیت ، یا توسّطی اتّفاقی بسبب عدم خلاً .

و مراد ما از حصول صورت در عین ، و در مرآة ، و انطباع او دریشان ـ حصول ، و انطباع حقیقی نیست ـ کی منطبع بر مقدار آن باشد ، و الاّ لازم آید انطباع عظیم[۲] در صغیر ـ نزد ابصار ما نیمه‌کرهٔ آسمان را ، و همجنین مرآة ، بل کی صقیل[۳] شرط ظهور آن صورست[٤] بروجهی کی لمّیت[٥] آن نمیدانیم . واگر صورت در مرآة بوذی رؤیت تو جیزی‌را درو مختلف نشدی بتبدّل‌موضع تو ، باآنك مرآة ، و آن‌شیٔ هردو بحال خود باشند . نه منتقل شده از موضع خویش ، ونه متغیّر شده ، و ما

---

۱ ـ از جسم که بتکرك رنج ـ ط ـ . ۲ ـ عظم ـ اصل . ۳ ـ صیقل ـ م ـ ط .
٤ ـ صورت ـ اصل . ٥ ـ کمیت ـ ط .

شجر[۱] را در آب جان می یابیم کی مواضع آن مختلف می شوذ باختلاف مقامات ناظرین . و محتمل است کی انطباع بحقیقت حاصل شوذ ، ولکن صورت عظیم بر مقدار خود منطبع نشوذ ، بل بر مقدار صغیری کی ادراك شیْ بر عظم خود اقتضاء آن کند . وبرهیآتی باشد کی ـ افادت ادراك ابعاد کند میان رائی ـ و مرئی ، ـ جنانك صور [ر] ا نقش می کنند بر سطوح . بر وجهی کی ناظر دریشان در می یابد اعماق آن اجسام را ، و ابعادی کی ما بین ایشان است . واز شأن[۲] اضواء والوان مشرقه[۳] انعکاس است برمقابل آنج اضواء و الوان اوراست ، و جون جشم مقـابل او شوذ لابدّ باشد از تکیّف او بضوء ـ و لون . و ازینست کی جُـدْرَ انرامی‌یابیم کی مستضیٔ می شوند بضوء آنج مقابل ایشان است ، ومُتَلَوِّنْ می شوند بلون او ، جون اِخْضِرَارِ جدار ، و اِحْمِرَارِ او از ثیاب خُضر ، و حُمر .

و در ابصار اعتبار خروج شعاع از جشم نیز می کنند ـ کی‌برشکل مخروطی باشد : قاعدهٔ اونزد مُبْصَرْ ، و سر آن نزد جشم[٤] ، و مبنی علم مناظر برین است . ودلیل برین آن است کی حیواناتی کی نور جشم ایشان بسیار باشد ـ واینها آنند کی جشمهای ایشان را در تاریکی بینند[۵] بسبب کثرت ضوء ایشان[درشب]سخت تاریك می‌بینند . وآنکس کی‌نورجشم[٦] او قویست ـ ابصار او قویست ، و آنکس کی اندك است ـ اندك است . و نور جشم[٦] محسوس است ، پس بضرورت در مقابل خوذ استضاءة (تی) تأثیر کند ـ و مرادبه خروج[۷] شعاع ازجشم خروج‌حقیقی نیست ، بل آنرا خروج‌بمجازمی گویند . جنانك‌می گویندضوء از آفتاب برون‌می آید باآنك از بیش روشن شد کی ممتنع است خروج جیزی از جشم ـ بر تقدیر آنك شعاع جسم باشد ـ و اگر جه آن باطل است ، وبرتقدیر آنك شعاع

---

۱ ـ و ما شیْ ـ م . ۲ ـ اریشان ـ اصل . ۳ ـ مشرّفه ـ م . ٤ ـ جسم ـ اصل .
۵ ـ نبیلند ـ اصل . ٦ ـ نور جسم ـ اصل . ٦ ـ نورجسم ـ اصل ۷ ـ مراد خروج ط .

عرض باشد ـ و آن حقّ است . بعد از آن جگونه تصوّر کنند کی ازحدقه برون آید آنج منبسط شوذ بر نیمهٔ کرهٔ عالم ، و مشغول کند مابین زمین و آسمان را ، و[۱] کلام در ابصار طویل است ، و علمی کی متکفّل است بآن علم مناظر و مرایاست . و ظاهر شد ـ کی انطباع و خروجْ شعاع ـ بآن دو معنی کی ذکر ایشان از بیش رفت ، هردومعتبرند دروبا شرائطدیگر . جنان کی مرئیّ در غایت قرب نباشد ، و نه در غایت بعد ، ونه در غایت صغر[۲] و باید کی مضیٔ باشد ـ و مقابل ، یا در حکم مقـابل ، جون رؤیتِ روی بسببِ مرآة ، ومیان او[۳] وآلت حجابی نباشد . واین همه جایزست کی شرط باشد نزد تعلّق نفس ببدن ، این تعلّق مخصوص ـ نه مطلقا ، و جایزست کی مطلقا شرط آن باشد ، و ممکن است کی بعضی ازینهـا شرط نباشد بذات ، بل بعرض باشد ، جون قرب مفرط ، جه از محتملات است کی منع او رؤیت را بسبب آن باشد ـ کی استنارت یا نورّیت شرطاست مرئی را ، پس مفتقر باشد بنوری باصر ـ و نوری مبصر ، وجفن را جون تغمیض کنند مستنیرنشوذ[٤] بأنوار خـارجی ، و نور بصر را از قوّت نوری جندان نیست کی تنویر او کند ، پس نبیند اورا از برای عدم استنارت ، نه از برای آنك نزدیکست . وهمجنین هرج مُفْرِطُ ٱلْقُرْبْ است. وبعدمفرط در حکم حجاب است ـ بجهت قلّت مقـابله . دیگر هرگاه[٥] کی شیٔ اقرب باشد اولی باشد بمشاهده ـ مادام کی نور بماند یا مستنیر[٦] ـ جون آفتاب ، اگر در قرب مثل جفن نبوذی .

ودر مرئیّات جیزهائی است کی بعرض بینند جون:وضع ، وشکل ، و تفرّق ـ واتّصال ،(وعدد) وبعد ، وملاست ـ وخشونت ، وحرکت ـ و سکون ، و شفیف[۷] ـ وظلمت ، و کتابت ، وحسن ـ و قبح ، و تشابه ـ واختـلاف ، و ضحك ـ وبکا ، و طـلاقت ـ وعُبوس[۸] ، و غیر آن . ـ

---

۱ ـ آسمان و ـ ط . ۲ صفر ـ م . ۳ ـ رو ـ م . ٤ ـ شود ـ م . ٥ ـ ومکر که هرکاه ـ م . ٦ ـ بماند مستنیر ط . ۷ ـ شفیفت ـ ط . ۸ ـ و بلوس ـ م .

جه این همه را ادراك بآن کند کی مشارك بصر شود قوّتی ـ یا قوای دیگر، یا بسبب عدم ابصار ـ جنانك در ظلمت ، پس مرئی باشد بمجاز .

وحواسّ باطنه در انسان بر آنج ما یافتیم[۱] آنرا ، واگر جه محتمل است امکان غیر آن [که] نیافته باشیم آنرا ازنفوس خویش ، هم بنج است بعدد حواسّ ظاهره .

اوّل آن حسّ مشرك است، و آلت آن تجویف اوّل است ازدماغ ، و او ادراك جمیع صوری کند کی حواسّ ظاهر ادراك آن کنند [و] متأدّی شوند بأو ، و بأو راجع شوذ اثر ایشان ، و درو مجتمع شوند وگوئیا[۲] حواسّ ظاهر وَاضِع[۳] این قوت اند . و اگر نه او بوذی ممکن نشدی ما را ـ کی حکم کردیمی ـ کی این مشموم حاضر ـ این ابیض حاضرست، جه حسّ ظاهر منفرد است بیکی ازیشان ، و حاکم را لابدّ بوذ ار حضور صورتین ـ تا حکم کند بجمع ـ یا تفریق میان ایشان .

و ثانی آن مصوّره ، و آنرا **خیال** نیز خوانند ، و دروجمع میشوذ مثل جمیع[٤] محسوسات ـ بعد از غیبت ایشان از حواس ظاهر . واو خزانهٔ آن قوّت است ، و هم درآن تجویف است . وجایزست کی در موضعی[٥] دیگر باشد ازو .

و بر تغایر ایشان دلالت میکند آنك قبول بقوّتی[٦] باشد غیر آن قوّت کی حفظ بأو باشد ، و اعتبار کن از آب کی او را قوّت قبول نقش هست ، وقوّت حفظ آن نیست . وجنانك نفس قادر نیست بر حکم در جمیع ، الاّ بقوّتی کی مدرك جمیع باشد ، همجنین قادر نباشد بر آن الاّ بقوّتی حافظ جمیع ، و الاّ منعدم شوذ صورت هر یکی از مدرکات قوت نزد ادراك او دیگری را ، والتفات اوبآن . وبأین د(و) قوّت[۷] قطره«ه» نازل را

---

۱ ـ ما نیافتیم ـ م . ۲ ـ شوند گوئیا ـ ط . ۳ ـ و واضع ـ اصل ـ واضع ـ م .
٤ ـ صورجمیع ـ م . ٥ ـ موضع ـ م . ٦ ـ بقوی ـ م . ۷ ـ قوت دوقوت ـ طم .

خط مستقیم می بینیم ، و نقطهٔ دایره بسرعت خطی مستدیر - بر سبیل مشاهده ، نه بر سبیل تخیّل ، یا تذکّر ، و بصر ادراك نمیکند جز مقابل[١] را ، و آن قطرهٔ است - یا نقطه ، پس درانسان قوّتیست کی بصر بأوتأدیه کند ، و او مشاهده کند آنرا کی بصر بأو تأدیه کرده باشد و بیش از غیوبت آن صورت تأدیه کرد آنرا بأو در موضعی دیگر ، و همچنین تا حاصل شداز مجموع آن ادراکات خطّی ، یا دایرهٔ . و همچنین نا (ئ) م در نوم اموری می بیند کی مشاهده کرده است ، نه بر آن وجه کی بر آن باشد حالِ تخیّل . و همچنین جماعتی از مرضی و غیرهم باتعطّل حواسّ ظاهر ایشان مشاهدهٔ صُوَرِی می کنند کی نمی یابندحاضران با ایشان در خارج. و بسیار باشد کی بروجهی باشد کی دراعیان شبه آن نیافته باشند . واموری کی انسان تخیّل آن می کند درعامّهٔ اوقات او - در آنها مشاهدهٔ نیست . و این نیست الاّ آنك ادراك بأین[٢] دو قوّت قویّ می شود - و مشاهده می باشد - وضعیف می باشد در اغلب - و تخیّل باشد .

و ثالث آن قوّت وهمی است و آن در تجویف اوسط از دماغ است[٣] ، و نفس بآن حکم میکند احکامی جزئیّ ، و در محسوسات بحواسّ ظاهر ادراك معانی می کند - کی محسوس نیست بحواسّ ظاهر[٤] ، مانند ادراك شاة عِداوَتِ ذِئْبْ را ، و ادراك کلب در آنکس کی او را نیك دارذ معنیی را موجب متابعت و خضوع او را و این بچشم نیست ، بل بقوّتی دیگرست ، و این قوّت بعضی حیوان اعجم[٥] را - چون عقل است انسانرا .

و رابع آن متخیّله است ، و او هم در تجویف اوسط است ، و محتمل است کی محلّ این و محلّ آن قوّت کی بیش ازین است ازین تجویف یکی نباشد . و از شأن[٦] این قوّت است کی ترکیب صور کند - بعضی با

---

١ - الا جزو مقابل - ط . ٢ - این - م . ٣ - از دماغ انسانست - اصل .
٤ - مظاهر - م . ٥ - حیوانات عجم - م . ٦ - وازیشان - اصل .

بعضی ، و همجنین معانی، وترکیب[١] بعضی صور کند با بعضی معانی ، و هم جنین تفصیل صور کند ازصور ـ ومعانی از معانی و از صور ، جنانك تصوّر کند(مثلاً) انسانی راکیمی بَرَد ، وشخصی‌راکی نیمه او شخص فرسی باشد ، و تصوّر کند صدیق را عدوّ ، وعدوّ را صدیق . واوآلت فکرست درانسان . ـ وجنانك تهیّهٔ اسبابی کرده اندکی جشم[٢] بواسطهٔآن درمحجر حرکت کند بجوانب تا[٣] متیسّر شود [بواسطهٔ آن ابصار و تفتیش از غوامض ، همجنین تهیّهٔ اسبابی کرده اندکه بآن متیسّر ومتأتّی شود ،] تفتیش از صور ـ و معانی ـ کی محفوظ اند از[٤] خزانهٔ ایشان هر دو . و اینرا نزد استعمال عقل اورا **مفکره** خوانند ، و بسیار باشدکی استعانت برو کند بوهم . و نزد استعمال وهم . بی تصریفی عقلی **متخیله** . و اگرنه این موجود بوذی دربسیاری از حیوانات ندیدندی‌درایشان‌آنج می بینند ـ از ترکیبات و تفصیلات عجیب .

و خامس آن ذاکره است ، و آن قوّتیست کی مرکّب است در انسان[٥] در تجویف اخیر از دماغ ، و از شأن اوست کی حفظ احکام وهم کند ، و جمیع تصرّفات متخیّله . و نسبت این بأ وهم ، جون نسبت خیال است با حسّ مشترك . واو سَرِيعُ الطَّاعَةْ است نفس را در تذکیر[٦] ، و بأین قوّت متأتّی می شوذکی استخراج کنیم ازامور معهوده امور مَنسیّه ـ کی‌مصاحب ایشان بوذه باشد . وازآنجهت حاوظه مدرکات را[٧] ومتصرّف در آن مدرك خواندند ـ کی اعانت می کند بر ادراك ، و نسبت آنك مدرك ، وحافظ ، ومتصرّف شیٔ واحدست ، وازوصادر می شوذ هرفعلی بأعتبار آلتی یا قوّتی کی متعلّق باشد بآن آلت .

و هدایت مردمان بحکم‌کردن برآنك تجاویف مذکور آلات‌اند[٨] در انسان ، این کرد : کی جون فساد مختصّ‌ می بوذ بتجویفی، آفت در

---

١ ـ وترکیب وترکیبی ـ م . ٢ـ جسم ـ اصل . ٣ ـ یامتیسّر ـ م . ٤ـ در ـ م ـ ط .
٥ ـ از انسان ـ اصل . ٦ ـ تذکر ـ م . ٧ ـ متصرف را م . ٨ ـ آیذ ـ اصل .

آن پیدا می کرد ، چنانك تجارب طبّی دلالت بر آن می کند . وبأین بیان متمیّز[۱] نمی‌شوذ موضع مدرك - ازموضع حافظ و مُتَبَدِّن نیزنمی‌شوذ بآن، موضع قوّت وهمی ، چه اطبّاء تعرّض نرسانیده اند - الاّ ازآن خیال - کی آلت او بطن مقدّم از دماغ است ، وفکر ، -کی آلت اوبطن اوسط است کی مسمّاست بدوده ، و ذکر کی آلت او بطن اخیرست . و حامل جمیع قوای نباتی و حیوانی روح است ، و ذکر او از بیش رفت . ودانسته شد کی او غیر نفس ناطقه است ، و اگر جه اورا نیز روح می خوانند ، و او جسمی لطیف است کی متولّد می‌شوذ در دل ، وحاصل می‌شوذ از لطافت اخلاط و بخاریّت آن ، پس آنچ ازوبکبد روذ ، بآن افعال نباتی تمام شوذ وآنچ صاعد شوذ بدماغ وتبرید[۲] او معتدل شوذ بآن افعال حسّ وحرکت ارادی تمام شوذ[۳] ، و هرگاه کی بعضوی رسد کی آلت فعلی باشد اکتساب کند از مزاج آن عضو مزاجی کی بآن مستعدّ قبول قوّتی شوذ -کی تأثیر کند آن فعل‌را . وجون سدّة واقع‌شوذ کی منع سریان[٤] او کند بعضوی‌فعل آن عضو باطل شوذ ، وجون روی باندرون[٥] نهد، چنانك در حالت نوم حواسّ ظاهر متعطّل شوذ و افعال حواسّ باطن ، و قوی طبیعی قویّ شوذ . و اگـر نه لطافت او بوذی ممکن نبوذی سریان او در شباك اعصـاب - و عظام . و این همه تجارب طبّی دلالت برآن کرده‌است . و کلام در آنك این قوی استعداداتی است متعلّق بـاعضاء ایشان ، یـا غیر آن[٦] ، و آنك بأمور سماوی تمـام شوند ، و آنك مبدأ ایشان : واحدست ، یا اکثر ، - بر قیاس آن است کی در قوی نباتی گفته شد .

و انطباع صور متخیّله بر آن وجه کی ایشان برآنند از مقدارعظیم در جزئی از دماغ مستحیل است ، بل ادراك آن صور بر مثال آن است کی در ابصار گفته اند و امور الهامی اطفال را ، و بسیاری از حیوانـات

---

۱ - متحیّر - اصل . ۲ - وبتریبد - : ط . ۳ - نشود - اصل . ٤ - شریان - م .
٥ - بآندرون - م - ط . ٦ - بأعضاء انسان یا غیرانسان - ط .

عجم را ، جون قصد ثَدْیْ و امتصاص آن۱ ، وتغميض عين ـ جون آنرا قصد كنند بأصبع ، و جول حضان طاير بيض را و تغذيهٔ فراخ بزقّ ۲ و جون تجنّب بسيارى از موذيـات و اهتداء بكثيرى از نافعات ، دالّ است بر آنك اين اشياء بمعاونت امورى است كى غايب از مـاست ـ غير نفوسى كى متعلّق اندباين ابدان . جه ما قطعاً مى دانيم كى انسان كَامِلُ ٱلْعَقْلِ اگر اورادفعةً بيافرينند ـ بر كمال عقل او ـ در آنحالت بعقل خوذ اهتدا نيافتى ـ بتناول ثَدْیْ ، ونه ببسيارى از افعال عجم از حيوان . وجون عقل تـامّ كافى نيست در اهتداء بأينها ، و امثال آن ، پس جگونه اهتداء يابذ آنج دون او باشد .

واز[آ]نها كى دلالت مى كند بر افتقار نفس ـ در ملاحظت اوصور حسّى ـ و خيالى را ، بآنك۳ آن صور مرتسم باشد در امرى مـادّى كـى ملاحظهٔ صور كند در آن . و آن آلتى باشد نفس را در ادراك آن صور، يا جون آلتى باشد او را در آن ، ـ آن است : كى ما تخيّل صغير و كبير مى كنيم ـ از نوع واحد ، و تفاوت از بهر نوع نيـست ـ كى نوع واحدست ونه از بهر آنك آن صورت از آن فرا گرفته اند ، ـ جه شايد كى آن صورت مأخوذ باشد ـ نه از امرى خارجى ، پس تفـاوت نيست ، الاّ از بهر محلّى متقدّر . وما جون تخيّل كنيم شكلى صليبى را ـ بر مقـدارى مثـلاً ، فرق مى كنيم ميان آنج بر يمين۴ است ، ويسار و تيامُن و تياسر باعتبار مـا منه نيست ، ـ جه شايد كى آن شكل مأخوذ نباشد از امرى در خارج تايمين۵ او ـ ويسار او ـ از يمين ويسار آن خارجى باشد . ونه از بهر اختلاف نوع است ، ـ جه نوع ايشان هردو واحدست . و نه از بهر جيزى از اعراض جه ما فرض كرده ايم تساوى ايشان هردو در آن ، وايشانرا هردو مدخلى

---

۱ ـ بآن ـ اصل . ۲ ـ زق بفتح اول خورانيدن برنده است جوجهٔ خود را (شرح قاموس) ـ برق ـ اصل . ۳ ـ خيال‌را باآنك ـ اصل . ۴ ـ برآن ـ اصل. ۵ ـ تا تميز ـ اصل .

نیست در تیامن - و تیاسر ، و نه از بهر وضع یمین - و یسار[1] ، (و) کلّیّت ، - جه مدرَكِ خیالی را متشخّص ادراك می کنیم ، - پس نیست آن الاّ از بهر (وضع) حامل او . و اگر حاصل شوذ صورت امتداد معیّن کی آنرا وجودی در اعیان نیست - در مجرّدی ازمادّه ، مجتمع نشوذ آنج فرض کنند کی اجزاء اوست در محلّی واحد ، - جه آن اجزارا ترتیبی - و حجمی نماند ، - پس لابدّ است ازتقدّری - وفرض کرده شد کی مجرّداست هذا محال .

و از جهت آنك صورت وهمی را ادراك نمی کنند الاّ (در) صورت حسّی - یا خیالی ، نفس در ادراك آن هم مفتقر شد بآلتی جسمانی . - ودرین قدح نکند آنك هیولی را مقداری نیست در حدّ ذات خود ، با آنك جسمیّت و [2] مقدار هر دو منطبع (می) شونـد در آن ، جه هیولی مُتَحَصِّلُ اَلْوُجُودْ نمی شود الاّ بهردو ، پس هیولی رانیابند ، الاّ کی اورا وضعی باشد ، بخلاف نفس ، و هر مجرّدی ، - جه نشاید کی ایشان ذَاتْ وَضع باشند البتّه .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملۀ سیّم کی در علم طبیعی است

درقوتی جند کی نمی دانیم کی غیر انسانرا حاصل است از حیوانات

نفس ناطقۀ انسانی منقسم می شود قوی آن : بقوّتی عملی ، وقوّتی نظری ، وهر یك را ازین دو قوّت عقل خوانند - باشتراك .

وعملی قوّتیست کی مبدأ حرکت بدن انسان است بأفاعیل جزوی کی خاصّ باشد برویّت برمقتضای آرا(ئ)ی صلاحی که خاصّ باشد بأو ، واورا نسبتی است بقوّت نزوعی . وازین نسبت متولّد[3] می شود : ضحك

---

۱ - ویساری - م . ۲ - ط بی ، و. ۳ - مولد - م .

و خجل ، و بكاء ، و نحو آن[١] ، و نسبتی بخواس باطنه ، و آن استعمال ایشان است در استخراج امور مصلحتی - و صناعات - و غیر آن ، و نسبتی با قوّت نظری ، و از آن حاصل شود[٢] مقدمات مشهوره ، و این قوّت آن است کی واجب است کی متسلّط باشد بر سایر قوی بدن - برحسب آنك ایجاب آن کند احکام قوّت دیگر - تا منفعل نشوذ از آن البتّه ، بل کی ایشان ازو منفعل شوند ، و بدون آن مقموع باشد - تا از بدن در وحادث نشود هیآتی انقیادی - مستفاد از امور طبیعی ، و این هیآت آن است : کی آنرا **اخلاق رذیله** میخوانند ، بل واجب است کی غیر منفعل باشد البتّه و غیر منقاد ، بل متسلّط باشد ، و اورا **اخلاق حمیده** باشد .

ونفس ، وقوی بدنِ هریك از یشان منفعل می شوذاز آن د [یـ] گر ، و اگر نه این بوذی - بعضی مردمان در غضب و نحو آن[٣] از ملکات اشدّ نبوذی از بعضی ، و آنکس کی تفکّر کردی در عَظَمَةِ ٱللهِ تَعَالٰي - و جبروت او - بدن او از آن منفعل نشدی ، و نفس جوهری واحدست ، و او را نسبتی - و قیاسی است بدو جنبه : جنبهٔ تحت او ، و جنبهٔ فوق او ، و اورا بحسب هر جنبه قوّتی است کی بآن منتظم می شود علاقهٔ میان ایشان ، و این قوّت ، اعنی عملی - آن است کی اورا (است) بقیاس با[٤] جنبهٔ کی دون اوست ، و آن بدنست ، و سیاست آن .

و قوّت نظری قوّتیست کی اورا بقیاس بجنبهٔ کی فوق اوست - تا منفعل شوذ ، و استفادت کند از آن - و قبول از آن ، چنانك روشن شوذ ترا این ، بعد ازین . و واجب است کی این وجه دَائِمُ ٱلْقَبُوْلِ باشد از آنچ آنجاست ، و دائم التأثّر از آن . و این قوّت را در ادراك نظریّات - از معقولات چهار مرتبه است ، - چه چیزی کی از شأن اوست - کی قبول

---

١ - نجوان - اصل - م . ٢ - نشوذ - اصل . ٣ - وجوان - م - و غیر آن - ط .
٤ - یا - اصل .

جیزی کند ، گاه باشد کی بقوّت قابل آن باشد ، وگاه باشد کی بفعـل ، و قوّت گاه باشد کی قریب بباشد ، و گاه باشد کی بعید .

پس **اول** مراتب ـ استعداد مطلق باشد ، کی از آن هیج جیز بفعل نیامذه باشد ، ونـه نیز حاصل شده باشد آنج بـأو بفعل آیذ ، جون قوّت طفل بر کتابت[۱] . ـ وجون حال نفس بنسبت با قبول معقولات ، این حال باشد ، اورا **عقل هیولانی** خوانند تشبیه بهیولی اولی ـ کی ذات صورت نیست ، و موضوع است از بهرهرصورتی .

و **ثانی** این مراتب آن است: کی حاصل نباشد شیٔ را ، الاّ آنج ممکن باشد کی بآن توصّل کند باکتساب فعل ـ بی واسطه ، جون قوّت کوذکی [که] مترعرع[۲] شده باشد ، و دواة و قلم ، و بسائط حروف شناخته بر کتـابت . و نظیر آن در نفس بقیاس بـا معقولات او کی مکتسب باشد بنظر آن است : کی حـاصل شوذ در نفس از معقولات اولی آنج ممکن باشد نفس را ـ کی توصّل (کند) از آن ، و بآن (ب ـ) معقولات ثانیه ، و حینئذٍ اورا **عقل بالملکه** خوانند ، و اگرجه بقیـاس بـا مـاقبل او بـالفعل است . وانتقـال از اوائل بثوانی ـ گاه باشد کی بفکر باشد ، وگاه باشد کی بحدس باشد ـ بآن وجه کی حدّاوسط در ذهن متمثّل شوذ دفعةً ، یـا عقیب طلبی ـ و شوقی بی حرکتی ، یـا بی اشتیـاقی ـ و حـرکتی و متمثّل شوذ بـا آن مطلوب ، وآنج لازم اوباشد ، پس هیج فرق میان **فکر** و **حدس** نیست ، الاّ وجود حرکت در **فکر** ، و عـدم آن در **حـدس** . و مردم دریشان هر دو مختلف اند ـ بحسب قلّت آن ، وکثرت آن ، و بطوء آن و سرعت آن .

وجنانك جانب نقصانرا می یابی کی منتهی می شوذ بِعَدِیمُ اْلحَدْسْ و غیر منتفع بفکر ، بیقین[۳] بدان کی در جانب زیادت ممکن است انتهاء او بغنیّ در اکثر احوال [ا] و از تعلّم و تفکّر .

---

۱ ـ طفل بکتابت ـ اصل ـ فعل بر کتابت ـ م .   ۲ ـ که مترعرع ـ م .

۳ ـ بتمین ـ م .

و **ثالث** مراتب مذکوره آن است : کی اورا باشد کی فعل کند هر گاه کی خواهـذ بی حـاجتی به اکتسابی ، بل کافی باشد اورا کی قصد کند فقط ، جون قوّت کاتبی کی مستکمل [1] باشد صناعت را ، جون غیر کاتب باشد بفعل . ونظیر او در نفس آن است کی اورا صور معقولهٔ مکتسبه بعد از معقولهٔ اوّلیّه حاصل شود ، الاّ آن نباشد کی آنرا مطالعـه کند ، و رجوع بآن کند بالفعل ، بل گوئیا مخزون است نزد او هر گاه کی خواهـذ مطالعه کند آ[ن]را و تعقّل کند ، (وتعقّل کند) کی آنرا تعقّل کرده است ، و آنرا **عقل بالفعل** خوانند ، واگر جه بقوّت است ـ جون قیاس کنند آنرا بما بعد آن الاّ آنك او قوّتیست قریب بفعل جدّاً .

و**رابع** این مراتب آن است کی: حاصل شود بفعل آنج استعداد (استعداد) او بوذ ، جون مستکمل صناعت کتابت درحال مباشرت [2] او آنرا . واین فعل مطلق است و نفس را حاصل شوذ ، جون صورت معقوله حاضر باشد اورا و (او [3]) مطالع آن باشد بالفعل ، و عاقل باشد بفعل ، بآنك عاقل آن است ـ این جنین ، وحینئذٍ او را **عقل مستفاد** خوانند . و از آنجهت او را مستفاد نام کردند ـ کی واضح شود فیما بعـد ـ کی خروج او بفعل بسببی [4] است کی اخراج او می کند بفعل ، جون متّصل شوذ بأو نوعی از اتّصال.

اینست مراتب عقل نظری . واطـلاق لفظ عقل برینها هـم باشتراك است ونزد عقل مستفاد جنس حیوانی ، ونوع انسانی تمام می شوذ . و او رئیس مطلق است ، و غایت قصوی ، وهمه قوی خادمهٔ او اند ، ـ نمی بینی [5] کی جگونه خدمت او می کند عقل بالفعل ـ کی مخدوم عقل بالملـکه است ـ کی مخدوم عقل هیولانی است ـ کی مخدومات اند همه از آن عقل عملی ، جه غایت از [6] علاقه بدنی تکمیل عقل نظری است ، وعقل عملی مدبّر آن علاقه است ، و او مخدوم وهم است کی مخـدوم قوّتیست بعد از آن ـ کی حافظه

---

۱ ـ مستعمل ـ م. ۲ ـ مباشرات ـ اصل. ۳ ـ ط بی : او .
٤ ـ نسبتی ـ اصل ـ م . ٥ ـ ونمی بینی ـ ط . ٦ ـ اواز ـ ط .

است ، و دیگری پیش از آن کی متخیّله است ، و سایر قوای حیوانی . بعد از آن متخیّله دو قوّت[1] مختلف المأخدین خدمت او میکنند ، جه قوّت نزوعی خدمت او میکند به ایتمسار ، ـ جه او قوّت نزوعی را بعث می کند بر تحریك . و قوّت خیالی خدمت او می کند بعرض کردن او صور مخزونه را درو کی مهیّا اند مر قبول ترکیب و تفصیل را . بعد از آن این دو قوّت دو رئیس اند مر دو طایفه را[2] . امّا قوّت خیالی خدمت او کند حس ّمشترك ـ کی مخدوم حواس ّ ظاهرست . و امّا قوّت نزوعی خدمت او کند شهوت ، وغضب . کی مخد[و]م (اند) مر قوّت محرّکه را ـ کی در عضل است . واینجا قوی[3] حیوانی منتهی میشوذ . بعد از آن قوی حیوانی بالجمله خدمت آن کند قوی نباتی .

و اوّل آن وارأس[4] آن مولّده است ، آنکاه مر ّبیه[5] کی خادم مولّده است ، آنکاه غاذیه کی خدمت هردو می کنند ، آنکاه قوی طبیعی اربع [که] خدمت غاذیه کنند ، ـ وخدمت هاضمه از جهتی ماسکه کند ، و از جهتی جاذبه ـ و دافعه . وخادم جمیع آن کیفیّات اربع است ، لکن برودت خدمت حرارت کند ، و یبوست ورطوبت خدمت ایشان می کنند (و جایزست کی نظری و عملی مجرّد دو اعتبار باشند نفس را ، لا غیر) . و جایزست کی هردو بسبب قوّتی جند باشند ثابت در نفس یا هیأتی[6] . و هیچ مانعی نیست از آنك کمال قوّتین ، ونقصان ایشان ـ بسبب استعداداتی باشد ـ کی لاحق شوذ از قوی بدنی ، و احوال متخیّله ، و کثرت التفات نفس ـ وقلّت آن بِأَحدِ ٱلْجَانِبَيْنْ اعنی : عالی ـ وسافل . و احوال مزاج رادر آن مدخلی است ، جنانك بعضی از ناس مزاج او مناسب غضب بیشترست . و بعضی از آن امور شهوانی . و همجنین خوف ، و غمّ وغیر آن ، ونفس را این عارض نشوذ مِنْ حَيْثُ جَوْهَرِهَا ، بسل بعضی عارض بدن شوذ

---

۱ ـ در قوت ـ ط ۰ ۲ ـ دورئیس اند مردوانفه را ـ اصل ـ دوریش اندهردوطایفه راـم.
۳ ـ قوت ـ م۰ ٤ ـ واداس ـ م.وراس ـ ط . ٥ ـ نامبه ـ ط . ٦ باهیأتی ـ اصل ـ ماهیّاتی ـ م ۰

مِنْ حَيْثُ هُوَ ذُوْ نَفْسٍ ، جون نوم ، و يقظه ، و الم . و بعضى نفس را عارض شوذ مِنْ حَيْثُ هِيَ ذُوْ بَدَنٍ ، جون: شهوت ، وغضب . ومبادي راكى غايب اند[۱] از ما در آنج حادث مى شوذ در نفس مدخلى عظيم است و انموزجى از آن از بيش رفت .

و نفس اصل همهٔ قوى است . و درمانيست نفسى انسانى ، وديگرى حيوانى ، و ديگرى نباتى - كى مرتبط نباشد فعل بعضى- بفعل بعضى ، - جه تراهست كى بگوئى احساس كردم ، و خشم گرفتم ، وادراك كردم ، و تحريك كردم . پس[۲] مبدأ جميع توئى ، و تو نفسى شاعرهٔ - كى همه قوى از لوازم آن است ، و آنها بجملتها آلات او اند ، - جه محرّكه نيست الاّ از براى جلب نافع ، يا دفع ضارّ . و مدركه نيست ، الاّ جون جواسيس - كى اقتناص[۳] اخبار كنند ، و مصوّره ، و ذاكره بجهت حفظ آنهاست . وبرين وجه است حال جميع قوى ، جون اعتبار كنى آنرا . و همجنين هر عضوى از بدن ، جه آنرا بجهت غرضى كى راجع شوذ بنفس ساخته اند .

ومن منع نميكنم بأين سخن آنك متعلّق شوذ ببدنى واحد دو نفس يا نفوسى كى مستكمل شوند بآن استكمال[۴] مائى و ما آنرا ندانيم . و جايزست كى اين نفوس متفاوت باشند در رتبت استكمال ، و رتب منتهى شوذ بنفسى واحد - كى رئيس كلّ باشد ، و باشد كى اين نفوس قوى طبيعى باشند اين رئيس را . و آنج جايز نيست[۵] آن است كى دو نفس متعلّق شوذ ببدنى واحد - تعلّقى كى جون اين تعلّق باشد كى «ما» مى يابيم - كى نفس ماراست با بدن ما . جه اگر اين ممكن باشد واجب باشد اختلاف حال بدن بآنك متقابلان درو حاصل شوذ[۶] با هم ، جون حركت - وسكون ، و نوم - و

---

۱ - - آمد - م . ۲ - بل - م . ۳ - قناص - اصل . اقتناض - م .
٤ - استكمالى - اصل . ٥ - جايزست - اصل . ٦ - نشود - م .

یقظه°، و آنچ جزم می کنیم بر آن ـ و متحقّق ایم آنرا، آن است: کی جمیع ادراکات ما، وتحریکات ارادی ما ـ کی صادرست ازادراك ما، نفسی واحده است ـ کی مدرك جمیع اصناف [ادراکات است مر جمیع اصناف مدرکات را، واگرنه این بودی حکم نکردی ببعضی مدرکات بر] بعضی، جه حاکم بجیزی بر جیزی ـ واجب است کی مدرك هر یکی ازیشان باشد، و ۱۱اگرجه بعضی ازآن بآلتی بدنی باشد، وبعضی ازآن بغیر آلت بدنی، و اوست کی موصوف است بشهوت، و نفرت، و لذّت، و الم. و ارادت، و قدرت، و فعل. و اگر امر۲ جنین نبوذی لازم نیامذی از ادراك او حصول این اشیاء، و مرتبط نشذی بأو این ارتباط ـ کی ما می یابیم۳ از نفوس خویش. واین بود۴ تأمّل در آن ـ و تنبیه۱ بر آن اولی است نزد عقل، و هیچ حاجتی نیست باکتساب آن (ب) برهان.

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جلهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در منامات و وحی و الهام و معجزات و کرامات و آثار غریب کی از نفس صادر شود و درجات عارفان ومقامات و کیفیت ریاضت ایشان

تجربت دلالت می کند بر آنك نفس انسانی‌را هست کی مطّلع شوذ بر بعضی مغیبات در حالت نوم. واز مردمان بعضی آنند کی آنرا تجربه کرده اند ازنفس خویش،وبعضی آنند کی آنراتجربه کرده‌انداز غیرخویش،ـ جه خلقی بسیار کی مستحیل است تواطی درحق ایشان بر کذب، حکایت می کنند ازنفوس خویش رؤیا «و» مناماتی کی واقع شده: است باعین آن، یا تعبیر آن. (و) قت باشد کی اتّفاق می افتد جماعتی را ازممرورین ـ و مجانین مثل این در حال یقظه. واکثر این عارض ایشان [می] شود نزد احوال[ی] جون صرع، وغشی ـ کی مفسد حرکات قوی حسّی ایشان‌باشد،

---

۱ ـ ط بی: و. ۲ ـ او ـ م. ۳ ـ ط بی: ما. ٤ ـ واین نزد ـ ط.

واطّراد این ، افادت کردمارا کی قلّت شواغل حسّی‌را مدخلی عظیم‌است در تلقّیِ غیب ـ از مفیدِ آن . و بأین دانستند کی التفات نفس بجانب بدن مانع[١] است اور از تلقّی مغیبات ، ونفس متلقّی غیب است ازجانب اعلی ، و ازین است کی بعضی ازیشان استعانت می کنند در تلقّی غیب بأفعالی کی مخبّر[٢] حسّ ظاهر باشد ـ و موقف[٣] خیال ، پس‌مستعدّ می شوند بآن مر تلقّی آن جیز را ـ کی تلقّی آن می کنند[٤] ازغیب ـ بحسب استعـدادی کی مخصّصِ آن باشد .

و مدرکاتی کی نفس ادراك آن می کند در حالت نوم و آنج جاری مجری اوست از احوالی کی ترا[٥] تنبیه کردند بر آن : یا ادراك آن بسبب اتّصال نفس باشد بعـالم غیب ـ وقت آنـك اورا فراغ مائی از شغل بدن حاصل شود ، یا[٦] ـ ادراك او آنرا ، نه از بهر این باشد . اگر اوّل باشد آن ادراك : یا عِنْدَ کَوْنِ اَلْاِنْسَانِ نَائِمٌ باشد ، یـا عِنْدَ کَوْنِهِ یَقْظَانٌ امّـا آنـج عِنْدَ اَلنَّوْم است سبب‌آن رکودِ حواسّ‌است ـ بسبب انحباس[٧] روحی کی‌حامل قوّت حسّ‌است ـ ازحواسّ. جه نفس دائماً مشغول‌است بتفکّر در آنج حواسّ ایرادآن می کند بأو[٨] . وجون نفس فرصت فراغ یافت [ومانع] ازومرتفع شدمستعدّ اتّصال شوذ بجواهر روحانی ، ومنطبع شوذ درو آنج در آن جواهر ست از صور اشیاء ، لا سیّما آنج الیق باشد بآن نفس از احوال او ، واحوال آنك نزدیك باشد بأو ـ از اهل ، وولد، وبلد . و انطباع [آن صور در نفس ازآن جواهر عِنْدَاَلْاِتِّصَالُ[٩] جون انطباع صورت مرآتی باشد درمرآتی] دیکر ـ جون ارتفاع حجاب باشد میان ایشان . وشناختهٔ کی مراد بانطباع اینجا جیست ، وآنك اطلاق آن

---

١ ـ مانعی ـ ط .   ٢ ـ محس ـ م .   ٣ ـ موقوف ـ اصل ـ موفق ـ ط .
٤ ـ می کند ـ اصل .   ٥ ـ ط بی : ترا .   ٦ ـ ویا ـ م .   ٧ ـ انجناس اصل ـ انحناس ـ م .   ٨ ـ ط : بی : بأو .   ٩ ـ علی الاتصال ـ ط .

بمجازست ، نـه بحقیقت . و این دلیل است بر آنـك آن جواهر محتجب نیستند از نفوس [ما] بحجابی ازجهت ایشان البتّه ، بل کی حجاب درقوی ماست : یا بسبب ضعف ایشان[١] ، یا بسبب اشتغـال ایشان بغیر جهتی کی نزد آن وصول بآن جواهر بـاشد . و جون هیج یك ازین دو سبب نباشذ اتّصال بآن جواهرمبذول باشد .

و این جواهر از آنها[٢] نیست کی نفوس ما محتاج شوند در ادراك ایشان بجیزی غیر اتّصال بأیشان ، و مطالعهٔ ایشان . آنگاه آن صور : یا کلی باشند یا جزوی.

اگر کلّی (باشند) : یاثابت شوند یامنطوی شوند زوذ. اگر[٣] ثابت شوند متخیّله بسبب آنك دروست‌ازغریز[تـ]ی[٤] محاکیه منتقله ازجیزی‌بغیر او ، ترك کند آنج فرا گرفته باشد ، و ایراد شبه[٥] او کنـد ، یـا ضدّ او، یا مناسب او ، جنانك یقظان را عارض می شود کی مشاهـدهٔ جیزی کند و منعطف شوذ بر آن، تخیّل بأشیاء دیگر ـ کی‌احضار کندآنهارا ازآن‌جیزها کی متّصل شوند بآن جیز ـ بوجهی ـ تا فراموش گرداند اورا آن جیزرا کی اوّل ادراك کرده بوذ ـ پس باز گردذ برسبیل تحلیل بتخمین بآن، بآن وجه[٦] کی حاضررا فرا گیرذ از آنج خیـال بآن متأدّی شده بوذ ، و نظر کند کی خطور[٧] او در خیال تابع کدام صورت بوذ ـ کی برو متقدّم بوذ و آن صورت تابع کدام دیگر ، و همجنین تـا منتهی شوذ بآن ، و متـذکّر آن شود ـ کی فراموش کرده بوذ از بهر آن ، و این تحلیل است بعکس فعل تخیّل را ـ تا منتهی شود بآن جیزی کی نفس مشاهـدهٔ آن کرده باشد درزمان اتّصال بآن عالم ، ومتخیّله درایستاده[٨] باشد ـ و منتقل شده ازو بأشیاء دیگر .

---

١ ـ ایشانست ـ ط . ٢ ـ از آنجا ـ ط ٠ ٣ ـ یا منظوری شوند زوذ اگثر ـ اصل .
٤ ـ غریزی ـ م ـ ٥ ـ شبیه ـ م . ٦ ـ برسبیل تحایل تحامل بتخمین بآن‌وجه ـ ط .
٧ ـ حظور ـ اصل . ٨ ـ دراشیاء ـ ده اصل .

پس جون متخیّله محاکات کند آن معانی کلّی را کی نفس ادراك کرده است ـ بصور(ی) جزئی آنگاه منطبع شود آن صور در خیال، و منتقل شود بحسّ مشترك، و مشاهد کردذ. پس اکر مشاهد شَدِیدُ ٱلْمُنَاسَبَةِ[1] باشد آن جیز را کی نفس ادراك آن کرده بوذ ـ از معنی کلّی ـ تا تفاوت نباشد میان ایشان الاّ بکلّیّت، وجزویّت، رؤیا غنیّ باشد از تعبیر. و اکر این جنین نباشد. اکر آنجا مناسبتی باشد کی ممکن باشد وقوف بر آن، و تنبّه مر آن را، جنانك تصویر معنی کند بصورت لازم او، یا ضدّ او، محتاج شوند حینئذٍ بتعبیر[2] ـ وفایدهٔ تعبیر تحلیل بعکس است، بر وجه مذکور تا رجوع کند از صور خیالی بمعانی نفسانی. و اکر آنجا مناسبتی نباشد[3] آن رؤیا از آنها باشد کی در اضغاث احلام[4] شمارند.

واکر صوری کی نفس ادراك آن کرده باشد از مبادی جزئی باشد: کاه باشد کی ثابت شود، وکاه باشد ثابت نشوذ.

و آنج ثابت شود اکر حافظه حفظ آن کند ـ بر آن وجه کی هست و تصرّف نکند قوّت متخیّله محاکیه اشیاء را بتمثیل آن، این رؤیا صادق شوذ و محتاج نشوذ بتعبیر. واکر متخیّله غالب [با] شد، یا ادراك[5] نفس صور را ضعیف باشد مسارعت کند متخیّله بطبع خود بتبدیل آنج نفس آنرا دیذه باشد ـ بمثالی، و بسیار باشد کی تبدیل کند آن مثال را بدیکری، ـ وهمچنین تا وقت یقظه[6]، پس اکر منتهی شود بجیزی کی ممکن باشد کی اعادت کنند[7] آنرا بأو بضربی از تحلیل آن رؤیائی باشد مفتقر بتعبیر[8] والاّ [او نیز] از اضغاثِ احلام باشد. اینست حال آنج نفس تلقّی آن کرده باشد از آن مبادی عِنْدَ ٱلنَّوْمِ

---

۱ ـ المناسبها ـ اصل. ۲ ـ بتعبین ـ م. ۳ ـ نبوده باشد ـ م. ٤ ـ واحلام ـ اصل.
۵ ـ تا ادراك ـ ط. ٦ ـ م، نقطه ـ در جمیع مواضع. ۷ ـ کنند ـ م.
٦۸ ـ بتفسیر ـ م.

و امّا آنچ تلقّی۱ آن کند عِنْدَ ٱلْيَقْظَهْ بر دو وجه است :

یکی آنك نفس قویّ باشد ، ووافی بجوانب۲ متجاذبه ، و بدن اورا مشغول [ن] کند از اتّصال بمبادی مذکوره ، و متخیّله قویّ باشد ـ جنانك قویّ شود براستخلاص حسّ مشترك ـ از حواسّ ظاهر، دورنباشد کی مثل این نفس رادر بیداری واقع شود ، آنچ نایمانرا واقع میشوذ ـ بـی تفاوتی . و ازآن بعضی وحی صریح باشد ـ کی مفتقر نشود بتأویلی ، و بعضی جنین نباشد ، و مفتقر شوذ بآن ، یا۳ شبیه باشد بمناماتی۴ کی [ا]ضغاث احلام اند ، اگر متخبّله امعان کند در انتقال ، و محاکاة .

و سبب مشاهده متخیّلات آن است :کی قوّت متخیّله جون موضوعی است میان دو قوّت کی مستعمل آنند : سافله ، و عالیه . سافله حسّ مشترك است ، جه این ایراد می کند بروصوری۵ محسوسه ـ کی مشغول میگرداند اورا بآن . و عالیه عقل است ، جه اورا صرف می کند از تخیّل کاذباتی کی حسّ ایرادآن نکرده باشد برو ، و عقل استعمال او نکند در آنها و اجتماع این دو قوّت براستعمال اوجذائیّ افکند میان او ـ و میان تمکّن از اصدار افعالی کی خاصّ است بأو بتمام ، ـ تا صوری کی احداث کند آنها را بحیثیّتی باشد کی حسّ مشترك مشاهدهٔ آن بکند۶ .

پس جون اعراض کند ازو اِحْدَیٰ ٱلْقُوَّتَیْنْ دور نباشد کی مقاومت کند با آن دیگر ـ دربسیاری ازاحوال ، ـ جه اورا منع نکرده باشند از فعل خود آن منعه ، پس یکبار متخلّص شود از مجاذبت۷ حسّ ، و قویّ شود بر مقاومت عقل ، و امعان کند در آنـچ فعل خاصّ اوست ـ بی التفاتی بمعاندهٔ عقل ، و این در حال نوم باشد . وقتی کی احضار صورت می کند کَالْمُشَاهَدَهُ ویکبار متخلّص شود ازسیاست عقل ـ نزد فساد آلتی کی

---

۱ ـ ملقی ـ م . ۲ ـ بجانب ـ م ـ ط . ۳ ـ ط بی ، یا . ۴ ـ شودمناماتی ـ م .
۵ ـ برصوری ـ ط . ۶ ـ بکند ـ ط . ۷ ـ مجاذیب ـ م ـ ط .

عقل استعمال آن می کند ـ در تدبیر بدن ، پس مستعلی شود بر حسّ ، و تمکین ا ن نکند از مشغول[١] داشتن او ، بل کی امعان کند در اثبات افاعیل خویش بآنچ[٢] منطبع شود از صور در و کالمشاهد (ه) گردذ بسبب انطباع آن در[٣] حواسّ ـ بر وجهی کی از آن انطباع فهم کنند ، و بحقیقت شناختهٔ آنرا . واین در حال جنون ، و مرض باشد . و گاه باشد کی مثل آن عارض شوذ عِنْدَ ٱلْخَوْفِ ـ بسبب عروضِ ضعف نفس ، وانخزال[٤] او ، واستیلاء ظنّ ، ووهم کی هردو معین تخیّل اند بر عقل .

و دوّم آنک : نفس قویّ نباشد بر آن وجه کی ذکر آن از ببش رفت ، ـ پس محتاج شوذ بأستعانت (حالَ اَلیقظه بآنچ دهشت حسّ ، و حیرت خیال آرذ ، جنانك ازبیش رفت) ودر اکثر ، این در ضُعَفَاءِ ٱلْعُقُوْلِ باشد ، و در آنکس کی در اصل جبلّت بدهش ، و حیرت نزدیك باشد . و گاه باشد کی استعانت کند بعضی از آنان کی ایشان را استنطاق [بغیب] کنند بدویدن بشتاب ، ولاَ یزال می دوذ تا از تعب زبان[٥] بیرون آرذ ، و نزدیك باشد کی غشی کند ، و ضبط کنند آنچ تکلّم بآن کند . و بسیار باشد کی استعانت کنند بعضی ازیشان بتأمّل جیزی شفّـاف ـ کی مرعش بصر بـاشد ، و مدهش آن بشفیف آن جیز ، یا بتأمّل لطخی از سوادی برّاق ، یاجیزی کی درخشد ـ یا موج زند ، واعانت کند برین هم ایهـام مسیس[٦] جنّ ، واسهاب در کلام مخلّط ، وتر کیب اصباغ مفرّجه ، وتبخیرات ، واین همه نقص است ، و اخلال بقوی ، و افساد آن ، وتعطیل آن ، واین محمود نیست بیش علماء . ـ و گاه باشد کی مجتمع شود ضعفِ عایق و قوّت نفس بتطریب ، جنانك بسیاری را می باشد از مرتاضین از أُوْلُوْ ٱلْکَدِّ . ورقص (و تصفیق ،) وتدویر رؤوس ، و آنچ مشاکل اینست ، از آنهاست کی[٧] بعضی مُتَکَهِّنَهْ می کننـد .

---

١ ـ او مشغول ـ ط . ٢ ـ با آنچه ـ م ـ ط ـ تا آنچ ـ ظ . ٣ ـ ط بی : در .
٤ ـ انجزال ـ م . ٥ ـ زبان ـ اصل . ٦ ـ مسبلس ـ م . ٧ ـ ط بی : کی .

و اگر دوّم باشد ، ـ و او آن است کی ادراك نفس مدرکات مذکوره را بسبب اتّصال او بآن عالم نباشد ـ از آنجهت کی اورا فراغی از بدن حاصل شده باشد ، پس این اگر در حالت نوم باشد ـ آن بوذ کی آنرا اضغاث احلام می گویند ، و او منام کاذب است و اورا سه سبب یاذ کرده اند .

سبب اول آن است: کی آنچ [انسان] ادراك آن می کند درحال یقظه از محسوسات ـ صورت آن در خیال می ماند ، و عِنْدَ ٱلنَّوْمِ منتقل می شوذ ازخیال ـ بحسّ مشترك ، ومشاهده می کنند، یا آنرا[1] بعینه ـ اگر متخیّله (در آن تصرّف نکرده باشد ، یا آنچ مناسب آن باشد ـ اگر) در آن تصرّف کرده باشد .

سبب دوم آن است : کی مفکّره جون الف گرفت با صورتی عِنْدَ ٱلنَّوْمِ آن صورت ازو منتقل شوذ بخیال ، بعد از آن ازخیال بحسّ مشترك .

سبب سیم آن است : کی جون مزاج روحی کی حامل قوّت متخیّله است متغیّر شوذ ، افعال او بحسب آن[2] تغیّر متغیّر شود . پس متخیّله آنکس کی غالب بر مزاج او صفرا باشد محاکاة بأشیاء صفر کند . ـ و اگر غالب حرارت باشد ـ محاکاة بنار ـ وحمّام حارّ کند ، ـ و اگر غالب برودت باشد محاکاة بثلج ـ و شتا کند . ـ و اگر غالب سودا باشد محاکاة بأشیاء سود[3] کند و امور هائله مفزعه[4] . و از آنجهت در متخیّله اینها ، و امثال اینها ، حاصل می شود ـ جون آنچ موجب آن است غالب باشد کی کیفیّتی کی در موضعی باشد بسیار باشد کی تعدّی کند بمجاوره[5] آن موضع ، یا مناسب ، جنانك نور آفتاب متعدّی می شوذ بأجسام ، بمعنی آنك سبب

---

۱ ـ کی آنرا ـ اصل .   ۲ ـ و افعال بسبب آن ـ ط .   ۳ ـ سودا ـ ط .
٤ ـ مفزعه ـ اصل .   ٥ بمجاورت ـ اصل ـ بمجار ـ ط.

حدوث آن باشد ، ـ جه اشیاء را موجود بوجودی آفریده اند ـ کی فایض[۱] باشد بأمثال خود بر غیر خود . وقوّت متخیّله متعلّق است بجسمی کی متکیّف است بآن کیفیّت ، پس متأ ثّر شوذ از آن تأ ثّری کی لایق طبع او باشد ، ـ واو جسم نیست تا قبول نفس کیفیّت مختصّه بأجسام کند ، پس از آن ، آن[۲] قبول کند کی درطبع اوقبول آن باشد ـ بروجه مذکور واکر أمثال این اشیاء حاصل باشد در حال یقظه ، بسیار باشد کی آنرا امور شیطانی کاذبه خوانند ، و آنج از غول ، و جن ، و شیاطین ـ می بینند ، شاید کی از اسباب باطنی تخیّلی باشد ، و آنـك او جنین باشد منافی وجود خارجی ایشان نیست ، ـ جه خیال بسیار باشد کی اظهار آن کند ، واکرجه منطبع نباشد در آن جنانك مرآة صور خویش را اظهار می کند ، واکر جه منطبع نیست در آن ، از برای آنج کذشت .

وآنج تلقّی آن کنند ازمغیبات حَالَتِيِ ٱلنَّوْمِ وَٱلْيَقْظَةْ ، بر وجوه وارد میشوذ ، ـ جه کاه باشد کی بسماع صوتـی وارد شوذ : یـا لذیذ ـ یا هایل ، ـ وکاه باشد کی مکتوب وارد شود ، ـ وکاه باشد کی[۳] مخاطب شود[۴] از انسانی ، یا ملکی ، یا جنّی ، یا حیوانی ، تمثالی صناعی ، یا هاتفی غائب ، یاغیراین . وکاه باشد کی ضربی بـاشد از ظنّ قویّ ، یا نفث در رَوْعْ[۵] . وکاه باشد کی صورت کاین بعینه مشاهده کنند[۶] . وکاه بـاشد کی بر وجوه دیکر باشد .

وآنج نائم درخیال خود می بیند مثل آن است کی مستیقظ می بیند ، لکن مستیقظ بسبب وقوف او بر احکام یقظه حکم می کند کی یکی ازدو مرآی او واقع است ، و دیکر غیر واقع ، ونائم بسبب غفلت اوازاحساس [می] بندارذ کی واقع آن است کی آنرا درخیال خود می بیند . واین غلطی

۱ ـ قابض ـ م فابض ـ ط . ۲ ـ ط بی : آن . ۳ ـ م ـ بی : کی .
٤ ـ شود به ـ اصل ـ به شود ـ م . ٥ ـ دروغ ـ ط . ٦ ـ میکنند ـ م .

است نفس را از عدم تمیز میان شیْ و مثال اودرحالی کی ذاهل باشد ازشیْ. وحکم آنکس کی اورا سرسام‌است، یامَا یَجرِی مَجرَی اَلسِّرسَامِ حکم نائم است در آن.

وگاه باشد کی نفس قویّ باشد، و تأثیر کند در (اجسام) عالم کون ـ و فساد غیر[1] بدن او، جنانك تأثیر می کند در بدن او، و اگرجه منطبع نیست در آن. پس جایزباشد کی هوارا غیم گرداند. واحداث مطر کند یا[2] بقدرحاجت ـ یا از ید[3]، جون طوفان. وجایزباشد کی تأثیر کند در احداث زلازل، و ازالت امراض، و دفع موذیات، و امثال آن ـ از آنها کی از قبیل ممتنع صریح نباشد.

و سبب آن آن است کی دانستهٔ کی اجسام مطیع اند نفوس را[4] و نفس انسان از جوهر مبادی عالی روحانی است[5]، و بونی کی حاصل است میان ایشان[6]، واگرجه جون بون مابین سراج وشمس‌است ـ یاابعد ازین مانع نیست از مشابهت، و بدن عالم نفس است، و طبیعت او از عنصر عالم.

و جنانك آن مبادی درعالم تأثیرمی کنند همجنین تأثیر کند در آن نفسی کی قویّ شده باشد، و تأثیر[7] او از بدن او مجاوزت کرده باشد.

و جنانك حادث می شوذ دربدن اوبتمثیل کردن اوصورت معشوق را درخیال، مزاجی[8] کی احداث رنجی کند ـ ازمادّهٔ رطب ـ کی در بدن است، و احدار کند آنرا بعضوی کی معدّ است آنرا و [ا] نعاظ بآن حاصل شوذ، واز صورت غضبی مزاجی دیگر ـ از آنها کی محال ظاهر نباشد[8] همجنین حادث شوذ ازودرعالم عناصر تحریك، و تسکین، وتکثیف وتخلخل، کی تابع آن باشد: سُحُبْ، ورِیَاحْ، وصَوَاعِقْ، وزَلَازِلْ، و

---

١ ـ کنند غیر ـ م. ٢ ـ تا ـ م ـ ط. ٣ ـ یا ازبدن ـ اصل. ٤ ـ نفس را ـ ط.
٥ ـ و روحانی ـ ط. ٦ ـ انسان ـ ط. ٧ ـ تأثیر ـ ط ـ و تا نیز ـ م.
٨ ـ مزاجی احرّ از آنچه بود بی آنکه محال ظاهر باشد ـ م.

نُبُوعِ مِيَاهْ، و عُيُوْنْ، و آنج مشابه آن باشد، و همجنين وقت باشد كي تأثير كند در قوى جسماني حيواناتي ديكر - يا[1] انساني ديكر. واكر نه علاقهٔ طبيعي بوذي ميان نفس - و بدني كي خاصّ است بأو تأثير او در آن (جون تأثير او) بوذي درغير آن، - جه منطبع نيست در آن - تا تأثير[2] او در آن بسبب انطباع باشد، (و) لكن نفس عاشق اوست بطبع، و اين علاقهٔ عشقي آن[3] است كي تأثير اورا مقصور مي كرداند دربدن او، ودر اغلب.

وجون نفس قويّ مي شود كوئيا نفسي[4] مي شود عالم را - يابعضى اجسام عالم را، لاسيّما جون آن جسم اولى باشد بأو - بسبب مناسبتي كي مخصوص كرداند آن جسم را ببدن او، وجون ملاقات او آنرا، يا اشفاق[5] او بر آن، يا جيزي ديكر از اولويّت. واز شرط مسخّن نيست كي حارّ باشد، و نه از شرط مبرّد كي بارد باشد. - و نه آنك مقتضى شئ ازاشياء باشد - بايد كي مثل آن شئ در[و] موجود باشد، - جه اين در عللى[6] لازم آيد كي مفيد وجود باشد - جنانك دانستهٔ. ونفس شريف جون جيزي را طلب كند، (و) خداى عزّ وجلّ را بخواند مستحقّ شوذ بهيأت خوذ (و استعداد خوذ) ترجيحى مر وجود آن ممكن را - وبيابد[7]. - و **تضرع و امانت** كاه باشد كي كاسب باشند نفس را، و اكر جه شريف نباشد، استعدادي كامل - مر قبول هدايت را - بوجه صواب، - جون فكر در افادت، استعداد مر قبول فيضي را كي فاعل معرفت است.

و (از) آثار نفوس اصابت بعين[8] است، ومبدأ در آن: حالتى است نفساني معجبه - كي تأثير كند در مُتَعَجَّبٌ مِنْهُ[9] اذائي ظاهر. بخاصيّتي كي در آن باشد. - و امثال اين اشياء: اكر تو تحقيق آن كرده باشي از نفس

---

١ - با - ط. ٢ - با - م. ٣ - از آن - ط. ٤ - نفس - ط. ٥. اشفاف - اصل.
٦ - عالمي - ط. ٧ - مروجود آن ممكن و او ببابند - اصل. بر وجود آن ممكن را و يابد - م. مر وجود آن ممكن راو بيابند - ط. ٨ - معين - م. ٩ - مامنه - اصل.

خود یا بتسامع تواتری آنج یاذ کردند ، تعریف کند ترا اسباب آنها را . و اگر تحقیق وقوع آن نکرده باشی آنج یاذ کردند ، با آنک[۱] معطی سبب است در آنها ـ مزیلِ استبعادِ تو باشد آنها را .

و از غرائب آثار نفوس سحرست و آن از[۲] تأثیرات نفسانی است، جون نفس شریر باشد ، واستعمال این تأثیرات درشرّ کند . وجون غرایب نه بمجرّد تأثیر نفوس باشد[۳] : اگر برسبیل استعانت باشذ بفلکیّات،آن **دعوت کواکب** باشد . واگر[٤] برسبیل تمزیج قوی سماوی باشد باقوی ارضی: آن **طلسمات** باشد . واگر بر سبیل استعانت باشد بخواصّ سفلی آن [علم] **خواص** باشد . واگر باعتبارِ نسبِ ریاضی باشد آن **حِیل هندسی** باشد . واگر بر سبیل استعانت[٥] باشد بأرواح ساذج[٦] ،آن **عزایم** باشد . وگاه باشد کی مترکّب شود ازینها آنج ازو غرایب دیگر حادث شود ، جون **جرّ اثقال** ، و نقل میاه ، و آلات رقّاصه ، و زمّاره ، ـ جه اینهارا استعانت بر ایشان کنند بمجموع خواصّ طبیعی ، و ریاضی .

و غرایب‌نفوس بسیارست، و لَعَلَّ ـ کی همه راجع باشد بآنج کفتند .

وگاه باشد کی از عارفان ظاهر می شوذ احوالی خارق عادات[۷] نزد کسی کی واقف نشذه باشد بر اسباب آن . واین خوارق جون مقترن شود بأیشان تحدّی ـ با عدم معارضه ، آنرا **معجزات** خوانند . ـ واکر مقترن نشوذ بآن تحدّی آنرا **کرامات** خوانند . و **معجزات** جنان است[۸] کی **انبیاء** صَلَوَاتُ ٱللهِ عَلَیْهِمْ أَجْمَعِینَ می کنند[۹] ـ نزد تحدّی ایشان، ودعوی ایشان نبوّت را . و **کرامت** جنان‌است کی از أَوْلِیَاءِ ٱللهِ ٱلأَبْرَارِ ظاهر می شود .

---

۱ ـ با آنك ـ ط . ۲ ـ ط بی ؛ از . ۳ ـ کنند ـ م . ٤ ـ و الّا ـ م .
٥ ـ بر استعانت ـ ط . ٦ ـ شاذج ـ اصل . ـ سادج ـ ط .
۷ ـ احوالی که خارق عادات باشد ـ م . ۸ ـ ط بی ؛ است . ۹ ـ می کردند ـ م .

و آنچ دلالت (می) کند بر آنك دخول نبیّ در وجود واجب است آن است:

کی انسان معیشت او خوب نباشد اگر منفرد باشد[١]، بل کی مفتقر می‌شود بدیگری از نوع او. کی این[٢] مکفی باشد بآن و آن دیگر مکفی باشد بأین. یا بغیر این[٣]، - تا جون مجتمع شوند امر ایشان منتظم باشد. پس این مثلاً[٤] نقل کند بآن، - و آن خبز کند از بهر این، - و این خیاطت کند از بهر دیگری، و آن دیگر اِبرَه سازد از بهر این. و ازین است کی محتاج شدند بأجتماعات، و عقدِ مدن. - پس لابدّ باشد از مشارکتی کی تمام نشود الاّ بمعاملتی کی. لابدّ باشد آنرا از سنّتی، وعدلی. کی ایجاب ایشان کرده باشد سانّی، وعادلی. - جه اگر ایشان‌را بگذارند و آراء[٥] ایشان مختلف شدندی نزد آنك هر یکی آن خواستی کی محتاج بوذی بآن، و خشم کرفتی بر آنکس کی مزاحمت او کردی در آن، و منتظم نشدی تعاون میان ایشان.

و لابدّ باشد سنّت را از ضوابط و قوانینی - کلّیّ - کی مندرج شوند جزئیّات ایشان در تحت ایشان، و جمیع بآن منتفع شوند. و لابدّ باشد کی این سانّ کی مقنّنِ این قوانین است، انسانی باشد تا خطاب کند با مردم، والزام سنّت کند ایشانرا. ولابدّ باشد کی متمیّز باشد بخصوصیّتی کی سایر ناس را نباشد - تا استشعار[٦] کنند در وامری کی نیابند ایشانرا تا در وضع سنّت تنازعی واقع نشوذ، و الاّ محذور مذکور واقع شود. واین بآن باشد کی [او] مختصّ [باشد] بآیاتی کی دلالت (می) کند[٧] بر آنك سنّت از نزد ربّ اوست. و آن آیاتِ معجزات او باشد، و از آن [بعضی] قولی باشد - وخواصّ آنرا اطوع باشند، و بعضی فعلی - و عوام آنرا اطوع باشند. - و فعلی بی قولی تمام نشوذ، بجهت ضرورت دعوت بخیر[٨] حینئذٍ.

---

١ - شوذ - اصل. ٢ - و این - ط. ٣ - ایلکه - ط. ٤ - مثل - اصل.
٥ - وازاء - م. ٦ - باستشعار - ط. ٧ - دلالت کنند - ط. ٨ - تخیّر ط.

و واجب باشد ـ كی وعده دهد ایشانرا بثواب بر طاعت ، و وعید كند ایشانرا بعقاب بر معصیت ـ ازنزد رَبِّ ایشان ـ كی قدیرست بر مجازات ایشان ، و خبیر بآنچ اخفا می كنند آنرا ، و ابداء می كنند . ـ و اگر نه جزاء اخروی بوذی ـ استحقا رایشان اختلالِ عدلی را[١] كی نافع[٢] است در امور معاش ایشان بحسب نوع ـ نزد استیلاء شوق بر ایشان بآنچ محتاج شوند بآن بحسب شخص ، ایشارا بر مخالفت شرع داشتی ، ـ پس معرفتُ مجازِی و شارع ضروریست . واین معرفت منحفظ نماندبدون حافظی ـ كی آن تذكاریست مقرون بتكرار ، وازین جهت فرض كرده اند عبادت مذكّره[٣] معبود را ، ـ وتكریر كردندعبادت را بر ایشان ، تااستحفاظ تذكیربتكریر كنند . پس واجب است درحكم عنایت دخول سنت ـ و نبی در وجود ، ـ و اگر نه ایشان بوذندی مصالح مذكوره فوت شدی ، ـ و از معلومات است كی حاجت بأیشان اشدّست ازحاجت بأنبات شعر بر اشفار ـ و حاجبین ، و تقعیر اخمص از قدمین ، و اشیائی دیگر ـ كی هیچ ضروری[٤] بأیشان نیست در بقاء ، بل كی ایشان نافع اند در بقاء نفعاً ما . و نشایذ كی عنایت اقتضاء آن مافع كند ، واقتضاء این نكند ـ كی اهمّ است از آنها ، و عقل سلیم حكم بآن می كند بر طریق حدس .

وجون بتورسد ـ كی عارفی امساك كرد ازقوت مدّتی غیرمعتاده استنكار مكن آنرا ، جه مثل آن واقع می شود در مثل امراض حادّه ـ كی مشتغل می شود در آن قوی طبیعی از تحریك موادّ محموده بهضم موادّ ردّیه ، ـ پس محموده منحفظ شود و تحلّل او انـدك شود . و عارف جون نفس او متوجّه شد بعالم قدسی ، استتباع قوی جسمانی كند ، و افعال نباتی واقف شوند ، وتحلّل واقع نشوذ ، الاّ كمتر از آنك درحال مرض واقع می شوذ[٥] ، جـه در مرض حرارت غریبـه محلّـلهٔ هست ، و مضادّی مسقطِ قوّت ،

---

١ ـ ط بی را . ٦ ـ مانع ـ اصل . ٣ ـ مذكوره ـ ط . ٤ ـ ضرورتی ـ ط .
٥ ـ می شد ـ م ـ ط .

وعدم سکون بدنی ـ کی اقتضاء آن میکند ترك قوی بدنی افاعیل خویش را نزد مشایعت ایشان نفس را.

و همچنین جون بتو رسد کی عارفی طاقت داشت بقوّت خویش آنچ خارج شوذ از وسع مثل او ، چه غضب ـ وانتشاء معتدل ، و فرح مطرب ـ زیادت کند در قوّت زیادتی بسیار ، و حزن ، وخوف ، نقصان کند از قوّت ـ نقصانی بسیار ، پس عجب نباشد اگر عارف را ارتیاحی حاصل شوذ ـ کی قوّت اورا سلاطتی دهذ ، یا عزّتی باو فرو آید[1] کی اشغال[2] کند قوای او راحمّتی، واین اعظم باشد از آنچ نزد طربی، یاغضبی باشد از برای غیر آن .

و اوّل درجات حرکات عارفان : **ارادت** است ، و این اوّل حرکت نفس است باستکمال بفضائل ، و پیش از آن **توبه** است ، و آن حرکت نیست ، بل کی عبارت است از تألّم نفس بر آنچ مرتکب آن شده است از رذایل ، باجزم قصد بترك آن ، وتدارك فائت بحسب طاقت ، آنگاه محتاج شود در نیل کمال حقیقی بریاضت ، و آن منع نفس است از التفات **بِمَا سِوَى ٱلْحَقِّ** و اجبار او بر توجّه **نَحْوَ ٱلْحَقِّ** ، تا انقطاع **عَمَّا دُونَهُ** و اقبال برو ، ملکه گردذ اورا ، ـ واین بإزالت موانع خارجی تمام شوذ : بتنحیت **مَا دُونَ ٱلْحَقِّ عَنْ مُسْتَنِ**[3] **ٱلْإِيثَارِ** . ـ وداخلی : بصرف[4] قوی تخیّل و توهّم بتوهّمات مناسب مر امر قدسی را از توهّمات مناسب مرامر سفلی را . و بتهیّهٔ[5] ، سرّ از برای متمثّل شدن صورعقلی بزوذی در آن.

وجون **ارادت** ، و **ریاضت** عارف را برساند بحدّی ـ بسیارباشد کی اورا خلساتی لذیذه فرا پیش آید ـ از اطلاع نورحقّ برو ، کی گوئیا آن **خلسات**[6] بروقی است کی می درخشانند (بأو) آنگاه خامد شوذ ازو ° و جون امعان کند در ارتیاض این غواشی برو بسیار شوذ . و بسیار

---

۱ ـ یا فرودآید ـ م . ۲ ـ اشتغال ـ ط . ۳ ـ عن‌مستن ـ ط . ٤ ـ تصرّف ـ ط .
٥ ـ و تنهیه ـ م . ٦ ـ ط ، ازو ندارد .

باشد کی غشیان این غواشی در غیر حال ریاضت باشد . و بسیار باشد کی مخطوف[۱] مألوف شوذ ـ و ومیض شهابی بیّن ، و باشد کی این متدرّج شوذ تا اورا این باشد هر گاه کی خواهذ . و بسیار باشد کی این اورا بآنجا رساند کی ازنفس خود غایب شوذ ، و ملاحظهٔ جناب قدس کند فقط . ـ واگرملاحظهٔ نفس خود کند ، از آن روی کند کی او لاحظه [۲] است ـ نه از آن روی کی او بزینت[۳] خوذست . و این آخر درجات سلوك است بحقّ ، و مایلی آن درجات سلوك است در حقّ و آنجا در جاتی است کی اقلّ نیست از درجات ما قبل آن ، و این از آنهاست کی حدیث افهام[٤] آن نکند ، و نه عبارت شرح آن . و آن کس کی دوست دارذ کی آنرا بشناسذ باید کی متدرّج شوذ تا ازاهل مشاهده گردذ آنرا دُوْنَ ٱلْمُشَافَهَةِ بِهَا ، و مراد بمشاهده اینجا ادراك است بی منازعتی از قوّ[ت]ی دیگر بخلاف یقین . و از طلاّب این طریقه بعضی آنند کی مایل باشند بجناب اعلی بأصل فطرت خود بی تعلّم علمی . وبعضی آنند کی میل کنند بآن بواسطهٔ آنچ اکتساب آن کرده باشد ازعلوم حقیقی، یا بواسطهٔ مجرّد سماع وتقلید . وچون مرید عالم نباشد لابدّ باشد اورا از شیخی محقّق محقّ سالك تا ارشاد کند اورا بسواء سبیل . و محتاج شود بآنك اورا اتّفاق نه افتد از خلطا واحوال بدنی ونفسانی الاّ آنچ تنفیر کند اورا از عالم ادنی ، و ترغیب کند اورا در عالم اعلی .

وازضروریّات آن ترك فضول است . و اصلاح ضروریّات . و از فضول علومیست کی استعانت بآن نکنند بر تقرّب اِلَی ٱللهِ تَعَالٰی ، و ازضروریّات غذاست[۵] پس واجب باشد اصلاح آن ـ بآنك قَلِيلُ ٱلْكَمِّيَّةِ باشد تا اشتغال بهضم آن مانع توجّه بمطلوب نشود ، و كَثِيرُ ٱلْكَيْفِيَّةِ تا بآن استدراك قلّت آن نکنند[٦] وازآن مبصرات است . امّا[۷] الوان آنچ

---

۱ ـ محظوظ ـ اصل . ۲ ـ لاملاحظه ـ ط . ۳ ـ تربیت ـ ط . ٤ ـ انهام ـ اصل ـ انهاء ـ ط . ۵ ـ عناست ـ م . ٦ ـ قلّت آن بکنندم ـ قلب آن بکنندـط . ۷ ـ واماـم .

مشرق است از آن امداد روح کند ـ و تفریح قلب ـ و بسط نفس ، ـ از آن جهت کی نور محبوب روح است ، ومعشوق او ، وظلمت بضدّ . ونشاید (کی)اورا نظر کردن در نقوش دقیقهٔ مختلفه تا نفس مشغول نشوذ بتأمّل آن ، ونه در دُور ، و قصور ، و وِلدان ، و غِلمان ، ـ جه نظر درین ازآنهاست کی اِثارت شهوت کند ، و قطع مرید از مطلوب او ، بل کی واجب است کی نظر کند بآسمان ، وزمین ، وجبال، وبحار، ومفاوز، ـ جه اعتبار بأینها از آنهاست کی مایل گرداند بآن جاب ¯ و از آن **مسموعات** است ، والحان[۱] مقترنه را بکلامی کی مشعر باشد بغرض طالب مدخلی عظیم [است] در غرض . و باید کی مرید اجتهاد کند در تقلیل کلام ، و استماع آن . و باید کی مسکن او در قلل جبال و مواضع خالی باشد ، ـ جه آن تخلیص کند از بسیاری از قواطع . و از آن **مشمومات** است و روایح طیّبه ممدّ اعضاء رئیسه اند ، ـ پس واجب باشد تعاهد آن بامراعات حال اهویه ، جه آن ازاقوی امور ضروریست . وازآن **ملموسات** است ، و واجب باشد[که] اقتصار کند درملبوس برآنج دفع[۲] ضرر بَرْدْ و حَرّ کند ـ لا غیر . و ترك جماع کند بیکبار کی ـ اکر ممکن باشد و الاّ تقلیل کند، واستعانت کند بر آن بصوم ، وقلّت اکل . و اشتغال مریدان بذکر دایم و ترك احساس ـ و حرکات ، و قطع خواطری کی او را بأین عالم کشند ازاقوی معینات[۳] است ـ برحصولِ غرضِ مقصود . واکر **توفیق** از خدای تعالی معاضد نباشد ، هیج ازینها سوذ ندارذ . با آنك منعی از آن جناب نیست ، ونه حجابی[۴] بل کی احتجاب متخصّص است بجانب ما ، و نفحات الهی دائم است ، ومستمرّ ، وهر کرا توفیق توصّل بآن داذه اند رسید.

وَمَنْ لَمْ يَجْعَلِ اللَّهُ لَهُ نُورًا فَمَا لَهُ مِنْ نُورٍ.

---

۱ ـ الحال .ط . ۲ ـ بآن دفع ـ اصل. ۳ ـ اقوی مقیات ـ م- قوی معینات ـ ط .
۴ ـ حجاب بی ـ اصل .

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در ابدیت نفس و احوال او بعد از خراب بدن

تعلق نفس با بدن[1] تعلّقی نیست کی اقتضاء فساد نفس کند بفساد بدن ، جه آن تعلّق : یا تعلّق متأخّر ازو باشد در وجود ، یا تعلّق مکافی[2] اورا در وجود ، یا تعلّق متقدّم برو در وجود ، ـ و بتقدّم و تأخّر اینجا مَا «هُوَ» بِالذَّاتْ (می) خواهیم، نه مَا هُوَ بِالزَّمَانْ . ـ

و اوّل محال است ، و الاّ بدن علّت نفس باشد . و او [علّت فاعلی نفس نیست ـ بدلیلی که زود باشد که روشن کنیم، و نه] علّت قابلی او ، ـ جه بیان کرده اند کی نفس در بدن منطبع نیست . و نه علّت صوری ، و (نه) غائی، ـ جه[3] اولی آن است کی بعکس باشد، و این ظاهرست . و نه شرط ، ـ جه زوذ باشد کی بطلان آن بیان کنیم، پس اقسام علّیّت باطل شد.

ودوّم: واو[4] آن است کی متعلّق شوذ ببدن تَعَلُّقَ مُكَافٍ[5] لَهُ فِي ٱلْوُجُودْ هم محال است ، ـ جه تعلّق بروجه مذکور اگر امری ذاتی باشد ـ نه عارض، پس هریك ازیشان مُضَافُ ٱلذَّاتْ باشند بصاحب خود ، ـ پس دوجوهر نباشد ، لکن ایشان دوجوهر ند ، هذا خلف . واگر آن امری عرضی باشد نه ذاتی ، ـ پس هرگاه کی یکی ازیشان فاسد شوذ آن اضافه کی عارض آن دیگر بوذ باطل گردذ . امّا ذات آن دیگر بفساد اوّلین فاسد نشوذ . بعد از آن[6] اضافه اضعف اعراض است ، جه منتقل می شوذ آنچ بر یمین تو بوذ بیسار تو ، و متبدّل می شوذ اضافهٔ تو بآن بی تغیّری[7] در ذات تو . و جگونه اضعف اعراض مقوّم[8] وجود جوهر باشد ، این از آنهاست کی عقل سلیم آنرا قبول نکند .

---

۱ ـ نفس را با بدن ـ ط . ۲ ـ مکانی ـ م . ۳ ـ که ـ م . ٤ ـ ط بی : او .
٥ ـ و ـ ط . ٦ ـ بعد از ازان ـ اصل . ۷ ـ برتغیری ـ اصل .
۸ ـ بمقدم ـ اصل ـ مقدم ـ ط .

وسیّم : آن است کی تعلّق نفس با بدن تعلّق متقدّم در وجود باشد، و این موجب آن نیست کی نفس معدوم شود بعدم بدن ، چه متقدّم بالذات معدوم شود بفرض[۱] عدم متأخّر . بل کی واجب آن است : کی سبب معدم[۲] در جوهر نفس عارض شوذ ، و با او بدن فاسد شوذ (نه آنك بدن فاسد شود) بسببی کی مخصوص باشد بآن، لکن فساد بدن بسببی[۳] است کی مخصوص باشد بآن از تغیّر مزاج ، یا ترکیب. پس روشن شد کی خراب بدن معدِم نفس نیست ،

پس اگر عدم او جایز باشد آن بسببی دیگر باشد . لکن تو دانستهٔ کی نفس بسیط است ، و قائم است بذات خود ، و هرجه جنین باشد بعد از وجود بالفعل قابل عدم نباشد با وجود علّت فاعلی ایشان ، جه هرجه او بالفعل است ، و قابل عدم ، قوّت وجود او و عدم او در غیر او باشد ، ـ جه شیٔ از آن روی کی [او] بالفعل است نفس اوبقوّت نباشد نفس اورا ، و اگر جه جایز باشد کی بقوّت باشد از بهر حصول امری دیگر ، نه آنك درو قوّت وجود نفس او (و) عدم او باشد . و جون تأمّل کنی بدانی کی بدن حامل قوّت وجود نفس ـ و عدم او نیست ، بل کی درو قوّت تعلّق نفس است بأو ـ و عدم تعلّق نفس بأو ، ـ جه معنی آنك جیزی محلّ امکان جیزی دیگرست تهیّوء اوست مر وجود آنرا درو تا حال[۴] وجود خود مقترن باشد بأو. و همجنین در امکان فساد جیزی ، و ازین جهت[۵] ممتنع است کی شیٔ محلّ فساد نفس خود شود ، بل بدن با هیئتی[۶] مخصوص محلّ امکان وتهیّوء اوست حدوث صورتی را ـ کی مقارن او شوذ واورا نوعی محصّل کند . و نفس مبدأ قریب است آن صورت را . و وجود شیٔ بدون وجود مبدأ او درست نباشد . و آن استعداد و تهیّوء (ب) حدوث این صورت زایل شوذ بسبب زوال آنج بدن با (ا) و محلّ امکان آن بوذ ، و آن هیآت مخصوص[۷] است . و بعد از آن باقی ماند محلّی مر امکان فساد

---

۱ ـ بعرض ـ م . ۲ ـ مقدم ـ ط . ۳ ـ نسبتی ـ م . ٤ ـ باحال ـ م .
٥ ـ و ازین بجهت ـ ط . ٦ ـ یا هیئتی ـ ط . ۷ ـ هیأتی مخصوصه ـ م .

[آن] صورت را کی مقارن اوست ، و زوال ارتباطی کی نفس را بآن حاصل شده بوذ . پس بدن با هیئت مخصوصه شرط نیست در وجود نفس از آن روی کی او جوهری مجرّد است ، بل از آن روی کی «ا» (و) مبدأ صورتی نوعی است[١] .

ونفس جون بسیط است مرکّب نباشد از قوی قابل فساد معاون[٢] قوّت نبات و ایشان در ذات جمع نشوند الاّ بجهت دو امر مختلف در ذات . و مراد بقوّت استعداد تامّ می خواهیم ، نه امکان کی لازم ماهیّات است ، - جه آن اقتضاء ترکیب نکند ، بجهت آنك امری وجودی نیست ، جنانك شناختی . و اگر اقتضاء آن کردی هر بسیطی از ممکنات مرکّب بوذی ، - جه آنرا[٣] قابلی نیست ، پس قوّت بطلان او در غیر نباشد . پس قوّت بطلان نفس اگر از آنها باشد کی باطل شوذ : یا در ذات او باشد ، یا در شیْ دیگر ، - جه مستحیل است قیام او بذات خود ، وجون او در اَحَدُ الأَمْرَیْنِ نیست . پس باطل نباشد البتّه . و هرجه قابل فساد باشد (و) اورا حاملی نباشد درو[٤] جیزی باشد - کی قابل فساد باشد ، و ازو جاری مجری مادّهٔ جسم باشد جسم را[٥] (وجیزی کی فاسد شود بفعل ، وجاری مجری صورت جسم باشد جسم را) . و نفس اگر قبول فساد کند بأین مثابت باشد ، لکن او مجرّدست ، پس مادّه او هم مجرّد باشد ، واگر قبول (فساد) کند کلام عاید شود در آن ، و آن مادّهٔ عاقله مدرکه[٦] باشد لامحاله ، جه[٧] اوست کی وجود او لِذَاتِهْ است بخلاف صورت ، یا مَا هُوَ کَالصُّورَه پس آنج جون مادّه باشد نفس را ، نفس باشد ، هذا خلف . و بتقدیر آنك خلف نباشد مطلوب کی بقاء نفس است هم حاصل باشد .

وهرمرکّبی کی حالّ نباشد ، درجیزی لابدّست کی بعضی از بسائط

---

١ - صورتی قوی است - ط . ٢ - مقارن - ط . ٣ - وچون آنرا - م .
٤ - ودرو - اصل . ٥ - که قابل فساد و ازو جاری مجری ماده جسم را - ط .
٦ - مذکوره - ط . ٧ - که - م .

او حالّ نباشد ـ اگر هر یکی جنین نباشد ، و حینئذٍ آن جزو بسبب[۱] آنك مجرّد[۲] باشد و قائم بذات خود او نفس باشد، وجزء دیگر راهیج مدخل نباشد در آن . واین همه آنگاه دلالت کند بر امتناع عدم نفس اگر علّت فاعلی کی معطی وجود اوست منعدم نشوذ . امّا اگر عدم آن جایز باشد بقاء نفس متصوّر نباشد بر تقدیر وقوع آن ، جه وجود و بقا را در مُمْکِنَاتُ ٱلْوُجُوْدْ استفادت نکنند الاّ از عللی کی مستند باشند بآنها پس نفس تصوّر عدم او[۳] از خارج نتوان کرد الاّ بارتفاع علّتی فاعلی از خارج ، وجون نفس بسیط است و قایم بذات خود ، پس علّت فاعلی او جنانك دانستی لابدّست کی جنین باشد ، پس عدم او ممتنع باشد الاّ بعدم علّت او ـ کی او نیز همجنان است ، وهمجنین تاامر منتهی شوذ بواجب الوجود و او ممتنع العدم است ، پس نفس مُمْتَنِعُ ٱلْعَدَمْ باشد ، و اَبَدِيُّ ٱلْوُجُوْدْ و هو المطلوب .

و از براهین بر ابدّیت نفس آنست : کی اگر باطل شوَد ، بطلان او مفتقر باشد بسببی کی غیر نفس باشد ، جه شیٔ : اگر اقتضاء عدم نفس خود کردی ـ اورا اصلاً نیافتندی ، بل کی ممتنع بوذی ، و آن غیر ، ممتنع است کی وجود او مقارن وجود نفس بوذ ، و الاّ علّت تامّه ـ عدم[٤] او نباشد ، جه علّت تامّه معلول ازو منفكّ نباشد و هرج این شأن او باشد ارتفاع اورا مدخلی بوذه باشد ، دروجود نفس ، وآن ضدّ او باشد ـ اگر امری موجود باشد ، و شرط او ـ اگر معدوم باشد ، لکن نفس را محلّی نیست تا ضدّی اعدام او کند ـ بممانعت بر آن ، و مزاحمت درآن ، و جون علّتی ـ کی معطیِ وجود نفس است باقی است جنانك دانستهٔ ، واورا محلّی نیست ـ تا بر آن جیزی مزاحم او شوذ ـ بقاء او واجب باشد ـ ببقاء آنج نفس مُسْتَفِيدُ ٱلْوُجُوْدْ است از آن ، ومانع بقاء نفس بآن ـ وجود

---

۱ ـ نسبت ـ اصل . ۲ ـ آنکه مرکب ـ م . ۳ ـ عدم تصور او ـ م . ٤ ـ عدیم ـ ط .

هیج جیز دیگر نباشد ـ البته ، و این ظاهرست از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت.

و شرطی کی فرض کرده‌اند کی عدم او معدم نفس‌است- اگرمباین نفس باشد ظاهرست ـ کی با بقاء علّتی کی اقتضاء افاضت وجود کند لداتها، عدم آن مباین را در ارتفاع آن وجود فائض[١] از آن اثری نباشد واگر مباین نفس نباشد ـ واجب باشد کی کمالی باشد نفس‌را ، ـ جه اولی اعراض بآنك عدم او معدم نفس باشد ، اعراضی بـاشد کی کمـالات باشند نفس را ، واگرعدم این معدم نفس بوذی ـ نفس عَدِیْمَةُ اَلْکَمَالْ باقی نماندی ـ یا بدن[٢] ، و اعراضی کی مضادّ کمـال نفس بوذی سزاوار بوذی بآنك ابطال نفس کردی، جون انفعالات ازبدن ـ وجهل[٣] مرکّب. پس باید کی هر (نفس)شریر ثابت نماند[٤] ، نه در حال تعلّق ببدن ، ونه در حال عدم تعلّق ببدن ، ـ جه علاقه اضافی را ـ کی اوراست با بدن تأثیری نباشد در آن ـ بجهت آنك از بیش رفت ، وما می یابیم نفس را کی بیان کردیم [که] ماهیّت اونیست جیزی مغایرادراك اوذات خوذ را ،متغیّر- ونـاقص نمی شوذ در ادراك او ذات خود را بتغیّر اعراض او و اختلاف[٥] آنها بآنك کمال نفس اند ، یا نقص او ، پس نفس معدوم نشود البتّه .

وتو می دانی کی نفس جون مفارقت بدن کرد ومتعلّق نشد[٦] ببدنی دیگراشتغال‌بقوی بدن ازوزایل شود، واشتغال بذات خود خالص‌ماند، و مشاهده کند ذات خود را مشاهدهٔ تامّ،وشناختی معنی این مشاهده . وهیج شکّی نیست درآن کی شعور بوجود سعـادت است ، وجون مفارقت کنیم از بدن شعور ما بذوات ما اتمّ باشد ، جه با علاقهٔ بدنی‌شعور ما بذوات ما نیست ، الاّ مخلوط بشعور بدن[٧] ، و همجنین تجرّد[٨] معقولات ما اتمّ باشد

---

١ ـ فیاض ـ ط . ٢ ـ نماندی با بدن ـ م ـ بماندی بابدن ـ ط . ٣ـ وجهات ـاصل
٤ ـ بماند ـ ط . ٥ ـ او را اختلاف ـ اصل . ٦ ـ شد ـ ط . ٧ ـ ببدن ـ م .
٨ ـ مجرد ـ اصل ـ ط .

جه ما تعقّل جيزى نكنيم جون با بدن باشيم [الاّ كه مقترن] شوذ بآن خيالى، يا شبيه خيالى، پس جون علاقه ميان نفس وبدن منقطع شوذ ، واين شوب[1] زايل شود ، معقولات عقلى وشعور بذات مشاهده گردذ ، والتذاذ نفس بحيات خود اتمّ و افضل باشد [و نفس را باعتبار هر قوّتى نفسانى لذّتى وخيريست و اذى و شرّى كه مختصّ باشد] بآن قوّت .

و لذّت شهوت كيفيّت ملايمه است . ـ و لذّت غضب ظفر ، و لذّت وهم رجا ، و لذّت حفظ ـ بذكر[2] امور ماضى . و اذى هر يكى ازينها آن است كى مضادّ او باشد .

و هرج كمال او افضل باشد ، و اتمّ ، و ادوم ، و اكثر ، و اوصل بأو ، لذّت[3] او ابلغ باشد ، و همجنين آنك در نفس خود فعل او اكمل و افضل باشد ، و ادراك او اشدّ .

و كمالى كى خاصّ[4] است بنفس ناطقه از جهت قوّت عقلى : آن است كى عالمى معقول گردذ ـ كى صور كلّ درو مرتسم باشد ، و نظام معقول[5] در آن ، و خير فايض بآن ، وحينئذٍ موازى كلّ عالم موجود باشد، ومشاهد آنج حسن وخير مطلق است واين اتمّ (است) ، وافضل است از كمالات ديگر قوى ، بل كى او در مرتبه است كى بآن[6] زشت باشد كى گويند كى ـ او افضل و اتمّ است ، جه هيج نسبت نيست آنهـا را بأو ـ از روى فضيلت ، و تمامى ، و كثرت ، و ساير آنج بآن تمام شوذ الذاذ مدركات از آنها كى ياذ كرده شد . آنگاه جگونه قياس كنند دوام ابدىّ را بدوام فاسد متغيّر . و جگونه باشد حال آنك وصول او بملاقات سطوح باشد ـ با آنك متغلغل باشد در كنه مدرك . و جگونه قياس كنند كمال ادراك بادراك ، و مدرَك بمدرَك ، جه عدد مدركات عقل بيشترست از مدركات حسّ ، و استقصاء او مدرك را و تجريد آنرا از زوايد ، و

١ ـ تشوّب ـ م . ٢ ـ تذكر ـ ط . ٣ ـ باو ولذّت ـ م . ٤ ـ خالص ـ اصل .
٥ ـ ومعقول ـ اصل . ٦ ـ با آن ـ م .

خوض در باطن و ظاهر آن اشدّست. و شواغل بدن و عوائق آن منع
می کند از اشتیاق بآن کمال، ـ اشتیاقی کی مناسب مبلغ آن باشد، چه اشتغال
نفس بمحسوسات منع می کند اورا از التفات بمعقولات لاجرم از آن ذوقی
نمی یابد، و او را بآن شوقی حاصل نمی شوذ، جون عنّین ـ کی مشتاق
نشوذ بجماع، و اَصمّ کی مشتاق نشود بسماع الحان.

و استمرار وجود آنچ اضداد کمالات نفس است، و اشتغال او
بغیر آن، مانع می شوذ اورا از ادراك آنچ منافی اوست از آن روی کی
منافی است، و ازین جهت[۱] متألّم نمی شود بحصول آن اورا، جون ممرور
کی بسیار باشد ـ کی احساس بمرارت فم خویش نکند ـ تا آنگاه کی
مزاجش نیك شود. و آنکس کی کَرِیهُمْ ٱلنَّفْسُ است، جون تأمّل
عویصی کند کی مهمّ باشد اورا، وشهوتی را بر وعرضه کنند، واو را تخییر
کنند میان هردو ـ استخفاف بشهوت کند.

ونفوس عامّی نیز گاه باشد کی اختیار غرامات ـ و آلامِ عظیم کنند ـ
بسبب خوف افتضاحی، یا شوقی[۲] بأمری عقلی. وجون منفصل شویم از
بدن، و نفس ما در آن متنبّه شده باشد مر کمال[۳] خوذ را ـ کی معشوق
اوست، و حاصل نکرده باشیم آنرا، ونفس بطبع آرزو مندست بآن،
الاّ آنك اشتغال او ببدن آنرا فراموش گردانیده است اورا، جنانك مریض
استلذاذ بحلو فراموش می کند، ومیل می کند بمکروهات بحقیقت. نفس
متألّم شود بفقد آن تألّمی بسیار، و مَثلِ او مَثل[٤] خدِری باشد کی احساس
بمولم خود نکند، و جون عایق زایل شوذ احساس بآن بکند. وجون
قوّت عقلی از نفس بحدّی رسذ از کمال ـ کی نفس را ممکن باشد کی
عِنْدَ مُفَارَقَةِ ٱلْبَدَنِ بآن واسطه مستکمل شوذ ـ استکمالی کی اوراست
کی بآن رسد، و برسد بآن بسبب دریافتن آنچ ادراك آن کرده بوذ، و

---

۱ ـ م: که علاوه دارد. ۲ ـ یا شرمی ـ ط. ۳ ـ هر کمال ـ م. ٤ ـ بمثل ـ م.

متنبّه شده بوذ آنرا لدّتی عظیم بیابد ـ کی اجلّ واشرف باشد ازهرلذّتی و این سعادت حقیقی است .

واممّا نفوس ساذجه کی اکتساب شوق بأین کمال نکرده باشند ، ونه نیز اکتساب هیآتی ردیّ از بدن ، ایشان را تألّم از فقد کمال نباشد بسبب عدم تنبّه ایشان آنرا[۱] . واگر اکتساب هیأت[۲] ردیّهٔ بدنی[۳] کرده باشند بسیار باشند کی مشتاق شوند بمقتضی آن هیآت ، و معذّب شوند عذابی سخت ـ بسبب فقد بدن ، ومقتضیات آن ، بی آنك مُشْتَاقٌ إِلَيْهِ حاصل شوذ ، جه آلات آن باطل شد ، و خلق تعلّق ببدن باقی[۴] ماند ، و تعذّبی کی بسبب این هیآت باشد دائم[۵] نماند بسبب زوال آن هیآت بَعْدَ ٱلْمَوْتِ شَيْئاً فَشَيْئاً بجهت انقطاع اسبابی کی هیأت ازیشان همجنین حاصل شده است ـ و منافاة ذاتِ آنها را . واین هیآت مختلف شوند درشدّتِ رداءت ـ و ضعف آن ، ودر سرعت زوال ، و بطوء آن ، و مختلف شود تعذّبی کی از آنها باشد بحسب این دو اختلاف .

وواجب است کی بدانی کی سعادت حقیقی تمام نشود الاّ بأصلاح قوّت عملی از نفس بآنك استعمال متوسّط بَيْنَ ٱلْخُلُقَيْنِ ٱلضِّدَّيْنِ کند ، یا[۶] نفس را هیئت استعلائی بر بدن حاصل شود ، ومنفعل نشوذ ازقوی بدن ، جه مانتوانیم کرد افعال توسّط ، بی آنك ملکهٔ توسّط حاصل باشد ـ کی عبارت است از تبرئهٔ[۷] نفس ناطقه از هیأت انقیادی ـ وتبقیهٔ[۸] او بر جبلّت خویش ، جه توسّط مضادّ جوهر نفس نیست ، و نه مایل بأو ـ بجهت بدن ، بل از جهت بدن ، جه او سلب (می) کند از آن طرفین دایماً وواسطهٔ مذکوره **عدالت** است ، وشناختی کی آن عفّت است ، وشجاعت ، و حکمت ، وآنك این اصول فضایل خلقی است ، و مجموع آن عدالت

---

۱ ـ ایشانرا ـ ط . ۲ ـ بهیآت ـ ط . ۳ ـ بدی ـ م ـ ٤ ـ ط بی : باقی
٥ ـ و دایم ـ م . ٦ ـ تا ـ ط . ۷ ـ تنزیه ـ ط . ۸ ـ تنبیه ـ م .

است و **عفت** منسوب است بقوّت شهوانی ، و **شجاعت** بقوّت غضبی ، و **حکمت** بقوّت عقلی .

و بحکمت اینجا آن میخواهیم کی ملکه باشد[1] که صادر باشد از آن افعال متوسّط میان **جربزت** و ـ **غباوت** اعنی ملکهٔ توسّط استعمال قوّت در آنچه تدبیر حیات بآن کند [و آنچه تدبیر بآن نکند] چنانکه **شجاعت** ملکهٔ توسّط است میان **تهور** و ـ **جبن** ، و **عفت** ملکهٔ توسّط است میان **خمود** و ـ **فجور** ، و این اطراف همه رذایلند که اجتناب از آن واجب باشد و **عَلَي ٱلْجُمْلَةْ** کمال نفس ناطقه از جهت علاقهٔ بدن آنست که مستولی باشد برقوی بدنی و قوی بدنی برو مستولی نباشد ، و شهوت انسان ، و غضب او ، وفکر او در تدبیر حیوة ، و غیر آن ، بر اعتدال باشد ، و بر آن وجه باشد که رأی صحیح اقتضاء آن کند .

و از تفاریع حکمت بأین معنی **فطنت** است و ، **بیان** ، **واصابت رأی** ، و **حزم** و[2] **صدق** ، و **وفا** ، و **رحمت** ، و **حیا** ، و **بزرگ همتی** ، و **حسن عهد** ، و **تواضع** [و] این یازده[3] فضیلت است که مختصّ است بحکمت ، و مقابل هر یکی ازینها رذیلتی است .

واز تفاریع شهوانی **قناعت** است ، و **سخا** ، و ایشان دو[4] فضیلت اند که مکتنف[5] هر یکی از ایشان دو رذیلت است .

و از تفاریع غضبی **صبر** است ، و **حلم**[6] و **سعت صدر** ، و **کتمان سرّ** ، و **امانت** ، و مقابلات این پنج رذایلند .

و روشن شد از مجموع آنچه[7] گفته اند که کمال نفس نطقی در آنست که باقی ماند مجرّد از مادّه از جمیع وجوه ، و متنقش بهیئت وجود ، و تمام نشود این تجرّد بکلّیّت الاّ **عِنْدَ تَرْكِ ٱلْبَدَنْ** وانقطاع ازو انقطا [ع]ی

---

۱ ـ از اینجا تا سطر ۷ صفحهٔ بعد از نسخهٔ اصل افتاده بود و فقط با دو نسخهٔ «م» و «ط» مقابله شد . ۲ ـ وجزم ـ ط . ۳ ـ یازده ـ م . ٤ ـ هردو ـ ط . ٥ ـ مکتسب ـ م . ٦ ـ وعلم ـ م . ۷ ـ آنکه ـ م .

کلّی ، و علاقهٔ بدنست که نفس را غافل میگرداند ازشوقی که خاص است بأو ـ ازطلب کمال، که او راست ازشعور بلذّت کمال، اگر حاصل شود او را، باشعور بألم تصوّر ۱ از آن، و این از بهر آن نیست که نفس منطبعست در بدن، یا منغمس در آن ، ولکن از بهر علاقه است میان ایشان ، و آن شوق جبلّی است بتدبیر آن واشتغال بآثار آن۲ و آنچه ایرادمیکند برو۳ از عوارض آن ، و بآنچه متقرّر میشود در آن از ملکاتی که مبدأ آنهاست ، پس چون مفارقت کند و در آن ملکه باشد ٤ حاصل ٥ بسبب تعلّق بدن ، حال او قَرِيْبَةٌ اَلشَّبَهْ باشد بحال او جون متعلّق باشد بدن ، . بعد از آن هیئت بدنی مضادّجوهر نفس است ، و موذیست او را ، و٦ مشغول می گرداند نفس را از آن بدن ، و تمام انغماس او در آن ، و جون نفس مفارقت کند از بدن احساس کند بآن مضادّت ، ومتأذّی شوذ بآن، و آن هیآت اندك اندك باطل می شوذ با ۷ ترك افعالی کی مبقی آن است بتکرّر ، تا نفس باك شوذ ، و بسعادتی کی خاصّ است بأو [بـ] رسد ، و این همه بر تقدیر آن است کی نفس مجرّد شوذ از تعلّق بجسم مطلقا . امّا اگر بَعْدَ اَلْمَوْتْ بجیزی از اجسام متعلّق شوذ آن مانع آن نباشد کی او را لذّات ، و آلام عقلی حاصل شوذ بالذّات ، و آلام حسّی۸ کی حاصل است بسبب تعلّق [بـ] جسم . ووقوع این تعلّق بجند وجه ممکن است . از آن بعضی آن است کی مقبول است از شرع ، و ما را هیج سبیلی نباشد بأثبات آن الاّ از طریق شریعت ، و تصدیق خبر نبوّت ، و٦ او آن است کی بدن راست عِنْدَ اَلْبَعْثْ (و آن معاد بدنی است ،) و خیرات بدن ـ و شرور آن معلوم است و اعتداد بآن نکنند در جنب خیرات ـ و شرور عقلی . و از آن یکی آن است کی نفس بعد از مفارقت بدن متعلّق شود ببعضی

---

۱ ـ تصور ـ ط . ۲ ـ با یاران ـ م . ۳ ـ میکند بزوال ـ ط . ٤ ـ بپایان آمد آنچه ارنسخهٔ اصل افتاده بود . ٥ ـ مرحاصل ـ ط . ٦ ـ ط بی : و . ۷ ـ تا ـ ط .
۸ ـ حسی است ـ اصل .

اجسام سماوی یاآنج جاری مجری ایشان باشد ، وآن اجسام آلت تخیّلات نفس باشد ، و بآن واسطه مشاهدهٔ خیرات ، و آلام حسّی کند ، ـ جه صور خیالی از حسّی کمتر نیست ـ بل[۱] بسیارباشد کی زیادت شوذ از روی تأثیر و صفا ، جنانك مشاهدهٔ آن می کنند در منام ، و بسیار باشد کی آنسج در خواب بینند شأن[۲] او در باب خود اعظم باشد از محسوس . و باشد کی آن آخِرُ ٱلأَمْرِ ایشانرا برساند بتجرّد کلّی ، و استعداد مر وصول رابغایت کمالات نفسی .

ومستبعد نیست کی جند نفس را یك جرم[۳] باشد ـ کی هریك ازیشان در آن صور مشاهده کنند ، و ایشانرا تحریك آن جرم[۳] نبود تا متمانع شوند[۴] بأختلاف ارادات[۵] . ودورنباشد کی اشقیا را جرمی[۶] دیگر باشد ـ یا اجرامی کی بواسطهٔ آن تخیّل صور موذیاتی کنند کی ایشانرا توعّد بآن کرده باشند ـ و غیر آن . وحکم‌ما بأین، ازطریق احتمال‌وتجویزست، نه ازطریق قطع و یقین .

و از آن یکی تناسخ است در ابدانی ـ کی‌ازجنس آن‌ابدان‌باشند کی نفس متعاّق (؟) آن بوذه باشد ، یابدنی‌انسانی ، یا حیوانی، یانباتی ، یامعدنی. و هر گاه کی تکوّن اشخاص بدنی کی صلاحیّت تعلّق نفس بآن داشته‌باشد ازلیّ باشد ، و نفس انسانی قدیم باشد تناسخ واجب باشد، ـ جه محال است کی نفوس نا متناهی باشد ـ بسبب وجوب تناهی علل ، و تناهی حیثیّاتی ـ کی بأعتبار آن وجود معلولات‌متکثّر می شوذ ، و جون نفوس متناهی باشد و تکوّن اشخاص نا متناهی، لابدّ باشد از تکرّر حصول نفوس در ابدان . و هر گاه کی یکی ازین دو امر حاصل نباشد در نفس امر تناسخ واجب نباشد ، اَللّٰهُمَّ الاّ ازجهتی ـ یا جهاتی کی اِلی‌الآن ندانسته ایم آنرا .

---

۱ ـ بلکه ـ م . ۲ ـ شایق ـ اصل . ۳ ـ حرم ـ م . ٤ بامتمانع شوند ـ اصل ـ یا متمانع نشوند ـ م . ٥ ـ ارادت ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل .

و نفس انسان [۱] مِنْ حَیْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا واجب است کی حادث نباشد بسبب آنچ در مباحث علل و معلولات شناختهٔ. بل کی او وقتی حادث باشد کی درو اعتبار اثنینیّتی بکنند[۲] چون انضیاف اضافهٔ با[۳] غیر آن بأو ــ چه علّت قدیمه چون لذاتهـا اقتضاء صدور امری کنـد ازو منفکّ نشوذ البتّه از تعلّق آن امر بأو (و متوقّف نشوذ آن تعلّق بـأو) بر شرطی، پس[۴] منعدم نشوذ تعلّق معلول بعلّت فاعلی او اصلاً، و اگرچه جایز باشد انعدام تعلّق او بعلّت قابلی اگر او را قابلی[۵] باشد چنانـك در اعراض. و تقریر آن از پیش رفت، و محتاج است بفضل تأمّلی ــ وذهنی ثاقب.

و ازین هم ظاهر شوذ کی جوهر وحدانی[۶] نفس معدوم نشوذ، ــ چه اگر معدوم شوذ سبب عدم او یا: وجود امری باشد ــ یا عدم امری.

اگر وجود امری باشد لابدّ بوذ کی (تابع او شود عدم علّت نفس کی قدم آن واجب است بجهت استحالت صدور قدیم از حادث، و کلام درعدم) علّت نفس عاید گردذ. همچنین تا عدم واجب لازم آید[۷] چنانك زوذ باشد کی بدانی، و آن محال است.

و اگر عدم امری باشد، آن[۸] امر معدوم: یا قدیم باشد، و محال عاید گردذ، یا حادث ــ وحینئذٍ لازم آید ازعدم او کی سابق است بر آن عدم نفس قبل از وجود او، چنانك لازم آید ازعدم او کی متأخّرست ازوجود او [عدم] نفس بعد از وجود او. پس نفس مِنْ حَیْثُ وَحْدَتِهَا وَ بِسَاطَتِهَا حـادث باشد بسبب سبق عدم او بر وجود او، و فرض کرده شد کی او حادث نیست ــ ازین حیثیّت هذا خلف.

---

۱ ــ انسانی ــ م. ۲ ــ نکنند ــ ط. ۳ ــ یا ــ ط. ٤ ــ ط بی: پس.
٥ ــ قابل ــ ط. ٦ ــ وجدانی ــ م. ۷ ــ ط بی: آید. ۸ ــ ط بی: آن.

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ سیّم کی در علم طبیعی است

در اثبات نفوس سماوی و کیفیت تصوّرات ایشان و تحرکات[1] ایشان

بدرستی شناختهٔ وجود حرکات دوری مر اجرام سماوی را، و شناختهٔ اختلاف[2] افلاك و کواکب در جهات آن حرکات، و درسرعت آن [و] بطوء آن. و در آنك بعضی از آن بالذّات است، و بعضی از آن بالعرض، و آنچ بالعرض است لابدّست کی تابع مابالذّات باشد. و دیگر شناختهٔ کی حرکتی کی بذات است: یاقسریّ باشد، یا طبیعیّ، یاارادیّ. — پس حرکات مستدیره کی سماویّات راست ازیکی ازین سه برون نباشد. واوّلان باطل انـد، پس ثالث متعیّن باشد[3]، و آن [این] است کی حرکت ایشان ارادیّ باشد.

امّا بطلان آنك قسریّ باشد بجهت آنك حرکات افلاك: اگر قسریّ بوذی برموافقت حرکت قاسر بوذی، جه تحریك قسریّ نباشد الاّ باستصحاب، پس واجب بوذی کی در اقطاب مختلف نشدندی، و دانستی اختلاف[4] ایشان دراقطاب، آنگاه اعلای آنچ متحرّك است ازافلاك ـ بالای او جیزی نیست کی تحریك آن کند[5]، وما تحت او اگر مدافعت ومزاحمت او کند تا[6] قاسر او بـاشد، آن مزاحمت و مدافعت هم حرکتی باشد، پس اگر قسریّ باشد لابدّ باشد کی منتهی شوذ بأرادتی یا طبیعتی [که ازو بعضی حرکات سماوی صادر شود، جه ما قطعاً می دانیم که عالم عناصر قاسر عالم افلاك نیست] در حرکت. پس اگر درسماویّات جیزی باشد کی حرکت او قسری باشد همهٔ آن جنین نباشد ـــ وما کلام درآن فرض کنیم کی قَسْرِيُّ ٱلْحَرَكَةْ نباشد.

---

۱ ـ و تحریکات ـ م ـ ط. ۲ ـ وشناختنی ـ م ـ ط. ۳ ـ ط بی : باشد.
٤ ـ اخلاف ـ اصل ـ که اختلاف ـ ط. ٥ ـ وما تحت آن کند ط علاوه دارد. ٦ ـ یا ـ ط.

وامّا بطلان آنك طبیعی[۱] باشد بجهت آنك در مباحث حركت دانستی ـ كی حركت وضعی جون از[۲] قسر نباشد ممتنع باشد كی از طبع باشد، بل كی متعیّن شوذ كی [از] ارادت باشد . پس واجب شد كی حركت فلكیّ ارادیّ باشد . پس اورا محرّكی مرید باشد ، وهر محرّكی مرید بر تحريك او شوقی سابق باشد ، وهر شوقی تصوّری بر آن سابق باشد ، ـ پس این حركت تصوّری بر آن سابق باشد ، وسماویّات را حیوتی ـ و ادراكی باشد .

و محرّكات ایشان : یاعقول باشد ، یا نفوس ، ـ لكن عقول تحريك حسم بمباشرت نمی كنند ، ـ جه آن منافی آن است كی ایشان عقل باشند ، جه ما بعقل ذاتی می خواهیم مجرّد از مادّه و علائق آن ـ وتدبیرات آن[٤] پس آن محرّكات نفوس باشند .

و تصوّرات ایشان واجب است كی جزئیّ باشد ـ و كلّیّ باهم . جه اگر ایشان را [از] تصوّرات جز تصوّر كلّیّ فقطّ نبوذی ـ تحريك ایشان جسم سماویّ را ممتنع بوذی ، جه تصوّر كلّیّ ازو حركت جزئیّ صادر نشود ، و الاّ مفتقر شوذ حركت جزئیّ بسببی مخصّص ـ كی مقترن شود بتصوّر كلّیّ : پس او وَحْدَهُ موجب آن حركت معیّنه نبوذی[٥] . نمی بینی كی ما جون حكم كنیم كی بَلدِ فلانی[٦] باید كی قصد آن كند ـ كائی نباشد در آن مجرّد حكم مابآنك قصد بلدی مطلق باید كرد[۷] ، بل لابدّ باشد اورا از شعور ببلد مخصوص . و حركات فلكیّ جزئیّ است ، پس باید كی از تصوّری متجدّد (جزئیّ) صادر شوذ ـ تا[۸] متصوّر از قوّت بفعل آید در[۹] امری كی غیر حركت است ، جه حركت را لِذَاتِهَا طلب نكنند ، بل

---

۱ ـ طبیعی ـ اصل . ۲ ـ او ـ اصل . ۳ ـ ط بی : از . ٤ ـ ط بی : آن اصل : تدبرات آن . ٥ ـ نبوده باشد ـ م ـ ط . ٦ ـ نائی ـ اصل ۷ ـ كردن ـ ط .
۸ ـ یا ـ م . ۹ ـ و در ـ م .

کی او را لِغَیْرِهَا[۱] طلب کنند، چنانك از بیش رفت.

وغرض نفوس‌ازحرکت امری‌شخصی‌نیست ـ کی‌واقف‌شوذنزداو، جه اگر بیابد[۲] یانومیدشود عَلَی ٱلتَّقْدِیْرَیْنْ واقف‌شوذ، وحرکات ایشان دائم نباشد، و زوذ باشد کی برهان‌گوئیم بر دوام حرکات ایشان، پس **ایشانرا ارادتی کلّی باشد ـ و تصوری[۳] کلّی هم** ـ آنگاه حرکت متقدّمه علّت مطلقهٔ حرکت متأخّره نیست. پس هر فلکی را ارادتی کلّیّه ثابته باشد بجهت حرکت(ی) کلّیّه، و آن ارادت کلّیّه با وصول بنقطهٔ موجب ارادتی جزئیّ مر حرکتی[٤] را از آن نقطه ـ بنقطهٔ دیگر، وهم جنین دائماً وصول بهرنقطه با[٥] ارادت کلّیّ علّت‌ارادتی ـ وحرکتی باشد ـ هردوجزئیّ. پس اگرنه ارادت کلّیّ بوذی واجب نشدی تجدّد[٦] اراد[ا]ت و حرکات جزئیّ[۷] بردوام.

پس ارادت از برای بوذن جسم در حدّی از مسافت اگر نیابند تحریك جسم بآن واجب نباشد. و[۸] جون ارادت را یافتند، محال باشد کی جسم در حال وجود ارادت در آن حدّی‌باشد کی می خواهذ آنرا، جه ارادت ِ ایجاد ـ بموجود متعلّق نشوذ، بل کی در حدّی دیگر بوذه باشد، بیش از [آ]ن. و ممتنع باشد کی حاصل شوذ در حدّی کی خواهد آنرا در حالتی کی او در حدّی باشد کی بیش از آن است، پس تأخّر بوذن او در حدّی کی می خواهد آنرا از وجود[۹] ارادت از برای امری باشد راجع بجسمی[۱۰] کی او قابل است، نه بأرادت کی او فاعل است، وبا وصول او بحدّی کی‌می‌خواهد آنرا آن‌ارادت‌فانی‌شوذ ـ وغیرآن‌متجدّد شوذ، پس‌وصول بحدّی سبب وجود ارادتی گردذ ـ کی‌متجدّدشود با آن وصول، و[۸]وجود هرارادتی سبب وصولی[۱۱] باشد کی متأخّرباشد ازآن

---

۱ ـ تغیرها ـ م. ۲ ـ یابد‌ـم ـ بروج،اگربیابد ـ ط. ۳ ـ تصورٌ ـ ط. ٤ ـ هرحرکتی ـ م. ٥ ـ یا ـ اصل. ٦ ـ بتجدد ـ ط. ۷ ـ ط بی: جزئی. ۸ ـ ط بی: و. ۹ ـ ط بی: آنرا ازوجود. ۱۰ ـ باسمی ـ م. ۱۱ ـ وصول ـ ط.

ارادت . پس حرکات ، وارادات[١]، مستمرّ شوذ ـ استمرارشئ غیر قـارّ ، بل بر سبیل تصرّم ـ و تجدّد . وسابق بانفراد ـ علّت لاحق نباشد ، بل کی او شرطی باشد کی علّت بانضیاف او بآن تمام شود .

واکرفلك بحرکت‌خود طلب وضعی[٢] معیّن موجود کردی‌تحصیل حاصل بوذی ، بل کی طلب وضعی فرض[ی] می کنـد ـ کی فرض می کنـد آنرا ، و بحرکت متوجّه می شوذ بآن ، و این وضع فرضی نیست کی نزد آن واقف شود ، و الاّ حرکت واقف شوذ ، و آن محال است ـ از برای آنچ زود باشد کی بیایذ ، پس لابـدّ باشد کـی طلب وضعی معیّن فرضی[٣] کلّیّ کند . وهیچ منافاتی نیست میـان آنچ (او) معیّن باشد ، و میان آنك کلّیّ باشد ، ـ جه کلّیّ را باکلّیّت خود تعیّنی است کی بآن ممتازست از سایر کلّیّات . و تقیّد او بجسم واحد جزئیّ مضرّ نیست بکلّیّت آن، و شناختهٔ آنرا در آنچ کذشت . پس لابدّ باشد فلك‌را ازارادتی کلّیّ ـ عقلیّ ، پس اورا نفسی‌ناطقه باشد ـ جنانك ما را . واکر جه در جوهرخویش [و] مرتبهٔ او از وجود افضل باشد بآنچ[٤] ما را ممکن نباشد اطّلاع برقدرتفاوت در آن ، بل کی اشبه‌آن است کی نسبت نفوس ایشان با نفوس ما درشرف جون نسبت ابدان ایشان باشد با ابدان ما در آن .

و حال فلك جون حال ما نیست در حرکت ، جه ما را خطوات[٥] است ، و آنچ جاری مجری آن است کـی بواسطـهٔ آن متعیّن می شوذ ارادات جـزئیّ ما مرحرکت را ازحدّی بحدّی . واوضاع‌فلك متشابه[٦] است ، و آنچ فرض‌کنند در آن کی منتهی حرکتی جزئیّ باشد از نقطهٔ اولی نباشد از نقطهٔ دیکر .

و حدود حرکت فلك بقیاس با غیراومختلف می شوذ ، جون مقابلهٔ او ، و تربیع او ، و تسدیس ، و غیر آن از مناسبات کوکبی ، و این‌قدر

---

١ ارادت ـ ط .   ٢ ـ خود کردی وضعی ـ اصل .   ٣ ـ فرض ـ ط .
٤ ـ بآنکه ـ م .   ٥ ـ خطرات ـ ط .   ٦ ـ مشابه ـ اصل .

کافیست دراختلاف ارادات[۱] جزئیّ او، و[۲] «در» تعیّن حدود حرکات او.

وحرکات ایشان ازبرای مجرّد اخراج اوضاع ازقوّت بفعل نیست. .

چه اگر چنین بوذی دَوَران ایشان بر دو قطب ثابت دائم نبوذی، چه بأثبات حرکات ایشان بر دو قطب اوضاعی بقوّت باقی ماند ابداً از جهت ثبات قطبین. بل کی حدس حکم می کند کی ایشان لذّاتی روحانی درمی‌یابند کی حرکات ایشان از آنها منبعث می‌شوند، و حرکات مُعدّ اند مرحصول آن لذّات را. و بسیار باشد کی ابدان ما منفعل می شوند[۳] بحرکت از هیآتی کی نفوس مارا حاصل‌می شوذ، چنانك بدن حرکت می کند برقص، و تصفیق، و آنچ مشابه ایشان است ـ از طَرَبی، و ارتیاحی، کی نفس‌را حاصل شوذ. واز بهر این است کی حرکات افلاك منبعث می شوذ ازآنچ بأیشان می آیذ از افق اعلی. و این آخر جملهٔ سیّم است کی در علم طبیعی است[۴].

---

۱ ـ ارادت ـ ط. ۲ ـ طبی، و. ۳ ـ ازآنها منبعث می‌شوند ـ ط. ٤ ـ تمام شد این جمله‌بیاری پروردگار، و معونت خالق ستّار، در اواخر روز سه شنبه سیزدهم شهر محرّم الحرام ـ که منتظم است در میان ماههای سال هزار و چهل و یکم از هجرت پیغمبر ما صلّی الله علیه و آله ـ در مشهد مقدس حضرت امام الجنّ والانس علی بن موسی الرضا عَلَیهِ ٱلتَّحِیَّةُ وَالثّنا ـ بردست احقرعباد الله و محتاج بسوی پروردگار وصمد مفتح ابن حاجی محمد محمدصادق مصحّح بیامرزدخدای تعالی گناهان اورا، و گناهان پدرومادراورا، ودرپهلودرآورده میشودانشاء الله این جمله بجملهٔ چهارم که در علم اوسطست ـ که علم ریاضی می گویند، وَٱلحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ ٱلعَالَمِینَ وَصَلّی ٱللهُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِهِ ٱلطَّیِّبِینَ ٱلطَّاهِرِینَ ٱلمَعْصُومِینَ ٱلأَنْجَبِینَ وَسَلَّمَ تَسْلِیمًا ـ م.

درة التاج بخش نخستين

فهرست مقالات جلد چهارم (در علم طبیعی)

فن اول : در اجسام طبیعی

توانا بود هر که دانا بود

دُرّةُ التّاجِ لِغُرّةِ الدّباج

تصنیف

العلامه قطب الدین محمود بن ضیاء الدین مسعود الشیرازی

بخش نخستین

مقدمه، و منطق، و فلسفه، در پنج مجلد

جلد پنجم

در مابعد الطبیعه، و علم آلهي بالمعني الأخص

بکوشش و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

چاپخانه مجلس
۱۳۱۷ - ۱۳۲۰

بسم الله الرّحمن الرّحيم

جملهٔ پنجم

از درة التاج لغرة الدباج

در علم اعلی کی علم الهی است

و این جمله «[هم]» دو فنّ است

فن اول در عقول وآثار آن در «[عالم]» جسمانیّ و روحانیّ

وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

در آنك عقل مصدر وجود جملهٔ نفوس است

جون نظر کنی در خواصّ واجب ـ و ممکن ، از آن روی کی[1] واجب ـ و ممکن است ، شكّ نکنی در آنك نفوس ارضیّ ـ وسماویّ مُمْكِنُ ٱلْوُجُوْدْ اند، نه وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ، خواه قدیم باشند، وخواه[2] حادث . و هر ممکن الوجودی مستدعی علّتی است ، و علّت قریبهٔ نفس ـ یا[3] واجب الوجود باشد ، یا غیر او .

([و]) جایز نیست کی واجب الوجود باشذ ، جه نفوس بسیارست و واجب الوجود واحد حقیقی است کی صادر ازو نشود ـ جنانك دانستی بی‌واسطه اکثر ازمعلولِ واحد، ـ بس لابدّ باشذ کی بعضی«(را)» علّت«(ی)» قریبه باشذ غیر واجب ، و بجهت آنك نفس از آن روی کی نفس است

---

۱ ـ که او ـ م ـ مب . ۲ ـ یا ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط .

اورا نمی یابند ، الاّ متعلّق بجسمی ، بس وجود نفس بروجود جسم متقدّم نشود ، و آنج ازو الاّ واحدی صادر نشود ، نفس - و جسم معاً ازو صادر نشوند ، بس نفس از آن روی کی نفس است علّت قریبهٔ [١] اوغیرِ واجب الوجود لِذاٰته باشد .

و آن غیر کی ممکن است خالی نباشد از آنك : یا جسم باشد ، یا غیر جسم ، وغیر جسم: یا جوهر است - یا عرض .

وعرض فعل بواسطهٔ جوهر کند ، - جه عرض جنانك مستقلّ نیست «[بقوام خود مستقلّ نیست]» بفاعلیّتِ خوذ ، جه فاعل تا متعیّن نشوذ در ذات خوذ ومتشخّص نشود بفعل ، ایجاد [٢] غیر نکند ، بس آنج متشخّص نشود الاّ بحامل ، «[فعل]» نکند - الاّ بحامل ، بلك [٣] بحقیقت فعل نیست الاّ جوهر را ، واگرجه فعل بأعتبار آن عرضی می کند کی دروست ، بس فعل منسوب است بأو ، - نه بعرضی کی دروست . آنگاه این عرض اگر محلّ او جسم است قوام او بآن باشد ، وآنج صادر شوذ ازو بعد از قوام او بواسطهٔ جسم صادر شود و بمشارکتی باشذ از وضع ، جه شیٔ جون قوام او بتوسّط مادّه باشذ آنج از قوام او صادر شود مخصوص گردذ بتوسّط مادّه . و توسّط آن بحسب آن است کی خاصیّت مادّی اقتضاء آن کند از وضع .

و اوضاع جسم از اجسام دیگر غیر متشابه [٤] است ، وازینست کی تأثیر اجسام مختلف می شود - بقرب و بعد .

و توسّط موضوع میان قوّت ومیان آنج اورا وضعی نیست آن توسّطی کی خاصّ است بموضوع محالست ، جه زیادت معنیی نیست او را بر وجود قوّت اگر لوازم «(وضع)» را رفع کنیم .

و محوِج [٥] بآنك منفعل را وضعی باشذ نسبت مطلق نیست ، - بل

---

١ - قرینه - اصل . ٢ - ایجادفعل - م . ٣ - بل - م . ٤ - مشابه - اصل . ٥ - مخرج - ط .

نسبتی است کـه فعل[1] بتوسّط موضوع مادّی خود کند ، و این نسبت را نیابند میان قوّت و میان آنچ او را وضعی نباشد ـ و اگر جـه نسبت دیگر یابند .

و شیٔ کی جسم نیست جون فعل در جسم کند این نباشذ کی او را نسبتی بجسم نباشذ ، بلك اورا نسبتی باشذ بآن ـ الاّ آنك آن نسبت مختلف نشود [[و]] محتاج نشود بتخصّص حالی او «[را]» کی فعل بآن واسطه کند، بل کی وجود ذات او کافی باشذ در آنك فعل کند در مستعدّات . و ازین جهت جون مستعدّات حاصل شذ مفتقر نشود بغیر نسبتی کی میان او وایشان است .

واجسام درانفعالات خویش محتاج بتوسّطی ازموادّ[2] ایشان نیست، جه مادّه منفعل است ، نه مـادّهٔ متوسّط میان منفعل ومیان غیراو . و بجهت وجوب توسّط وضع در افعال قوی جسمانیّ واجب شذ کی آتش مثلاً تسخین نکند هر جیزی راکی اتّفاق افتد ، بل آن جیز را تسخین کند :ـ کی ملاقی جرم او باشذ ، یـا او را از جرم او حالی[3] باشذ ـ و بآفتـاب مستضیٔ نشود ـ الاّ آنچ مقابل او باشد .

و آنچ فعل نکند الاّ بمشارکت وضع ـ ممکن نباشذ کی فاعل جیزی باشذ کی اورا وضع نباشذ ، والاّ فعل او بمشارکت وضع نبوده باشذ ، و نفس را هیچ وضعی نیست ، ـ بس فاعل او امری جسمانی نباشذ .

و جون تورجوع کنی بنفس خویش ـ بدانی قطعـاً کی : اعراض و صوری کی قائم اند بموادّ محـال بـاشذ کی وجود ذاتی را بکننـد کی قائم باشذ بذات خوذ ـ نه درمادّه ، ووجود جوهری مطلق هرجگونه کی باشذ ـ جه : علّت واجب است کی در ذات خوذ [«ا»] قوی بـاشذ از معلول ، و اشرف ، وعرض از روی وجود اضعف است از جوهر ، و جگونه جیزی

۱ـ بافعل ـ اصل. ۲ـ مورد ـ اصل ـ ط ـ مب . ۳ ـ خالی ـ اصل .

راكه اورا «از» وجود حظّ قوام بنفس[1] خوذ نباشذ غیری ازو این بیابذ ، چه «(معلول بایدکی)» وجود[2] او مؤکّد تر از وجود علّت نباشذ ، بلك صحیح نباشذکی مساوی او باشد ،ـ وجون ثابت شدکی وجود امری اعتباری است ، بس نفس ماهیّت از فاعل باشذ ، و جون ظلّی باشذ از آن [(او)] ، وممکن‌نباشذکی ظلّ اکمل ـ واتمّ باشذ ازذو الظّلّ ، بس‌عرض: خواه محلّ او جسم باشذ ، و خواه غیر جسم ، نشایذکی علّت فاعلی‌نفس باشد ،ـ بسبب آنك وجود او اضعف است از وجود نفس .

بس علّت فاعلی وجود نفس جوهری باشد : یا جسم ، یا نفسی دیگر ، یا عقل .

و محالست کی جسم باشذ : جه اگر او فاعل آنست ازجهت آنك جسم‌است ـ واجب بوذی کی هرجسمی فاعل نفسی بوذی ،ـ بسبب وجوب اشتراك اجسام در طبیعت جسمیّت ـ واگر از [(جهت)] آن باشد کی «[او]» جسمی است متخصّص بخصوصیّتی ، بس آن خصوصیّت مؤثّر بوذه باشد دروجود نفس ، نه جسم تنها ، ازبرای آنچ[3] گذشت . ونه مجموع حاصل ازجسم‌وخصوصیّت ، جه نفس بسیط است ، وعلّت فاعلی‌اومرکّب نباشد ، از برای آنچ شاختی .

و بجهت[4] آنك جسم را بفعل نیابند ـ الاّ آنك مرکّب باشذ ازمادّه «[و]» صورتی ، بس فاعل‌بسیط نباشذ . و ممکن نیست کی بمادّۀ خوذ فقطّ فعل کند ، جه او بأعتبارمادّه بالقوه موجودباشذ ، وازآن روی کی‌اوجنین باشذ ازو فعلی صادرنشوذ ، ونه بصورت[5] فقطّ ، جه اورا حظّ قوام[6] بنفس خوذ نیست .

و دیگر نفس اشرف [(است)] از جسم ، و شیٔ ایجاد

---

١ ـ قوی بنفس ـ اصل . ٢ ـ موجود ـ اصل . ٣ ـ آنکه ـ م . ٤ ـ وازجهت ـ م .
٥ ـ ونه صورت ـ ط ـ مب . ٦ ـ خود قوام ـ م .

مَاهُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ نکند، و بااین تجربت دلالت کرده است کی جسم فعل نکند۔ الاّ بمشارکت وضع ، بس تأثیر در نفس نکند۔ کی اورا هیچ وضعی نیست ، و محالست هم کی فاعل « (نفس) » نفسی دیگر باشذ غیر او

بجهت آنك : ۔

اگر هردو متساوی باشند اعنی نفسی کی او علّت است ۔ و نفسی کی او معلول است در طبیعت نوعی ۔ بی[1] آنك یکی از یشان اقوی باشذ در ذات خوذ از آن دیگر ، اینك این موجد آن است اولی[2] نباشد از آنك او موجد اینست ، و اگر مقترن شود بیکی از یشان مخصّصی[3] [(آن مخصّص)]: یاعلّت آن نفس دیگر باشذ۔ ولازم آید کی قائم بذات خوذ معلول جیزی باشد «[که]» لاقِوَامَ لَهُ بِذَاتِهِ. یا جزو علّت آن نفس دیگر ، ۔ ولازم آید کی علّت بسیط مرکّب باشد ، و ابطال هر دو از بیش رفت .

و اگر متساوی نباشند در کمال ۔ و نقص ذاتی ۔ هم ممتنع باشد کی یکی از یشان ایجاد آن دیگر کند ۔ از آن روی کی فاعلة[4] نفس است . جه نفس اگرجه قوام او بذات اوست۔ نه بمواد اجسام، لکن از آن روی کی نفس است فعل بواسطهٔ جسم می کند ، جه اورا از بهر آن [« خاصّ »] بجسمی کردند کی فعل او از روی اختصاص بآن جسم تمام نشود ۔ الاّ بآن ۔ ودر آن ، و الاّ(«ز») ین حیثیّت مُفَارِقَةُ ٱلذَّاتِ[5] وَٱلْفِعْلِ بوذی جسم را ، بس نفس نبودی بقیاس باآن ، و نفس از آن روی کی فعل کند نه بمشارکت جسم عقل باشذ ۔ نه نفس ، واگر نفسی[6] نفسی را بکردی کَيْفَ کَانَ ، لابدّ بوذی از انتهاء بنفسی کی علّت قریبهٔ او نفسی نباشد ، و نه غیر نفس : از آنها کی از بیش رفت ابطال آنك ایشان علّت فاعلی

۱۔ وی ۔ اصل ۔ ط ۔ مب ۔ ۲ ۔ آن موجد آن است اورا ۔ اصل ۔ ۳ ۔ مخصّص ۔ اصل .
٤ ۔ فاعلی ۔ اصل ۔ ٥ ۔ مفارقت الذات ۔ اصل ۔ ٦۔ نفس ۔ ط .

نفس‌باشند ، بس باقی نماند[1] جیزی کی علّت فاعلی نفس باشذ ـ بی‌واسطه‌ ـ الاّ عقل .

بس کل نفوس در وجود ذوات ایشان مستند باشند بعقلی : یا بی واسطه میان ایشان، یابواسطه ـ کی او نفس باشد، ولکن نه از آن روی کی تأثیر کند در وجود نفسی کی معلول اوست ، جه اواز آن حیثیّت عقل باشذ ـ بجهت استغناء او در آن فعل در ذات خوذ ـ و در فاعلیّت خود ـ از جسم ، و از بیش تقریر آن گذشت.

وممتنع نیست کی‌شیٔ واحد نفس باشذ باعتباری ، وعقل‌باعتباری ، یانفس درزمانی‌ـ وعقل درزمانی‌دیگر،‌ـجه‌مجرّ«[د]»ی کی‌فعلی کند باعتبار تعلّق‌اوببعضی اجسام، وفعلی‌دیگر کند باعتبارتجرّداو ازآن‌علاقه دروقتی دیگر ، بأین مثابت است . و نفوس ناطقه بعد از موت بدن اگر متعلّق نشود حینئذٍ بجسمی ـ البتّه ایشان عقول باشند در آن حالت ـ نه نفوس ، «[وبیش از آن حالت نفوس]» بودند ـ نه عقول ، واین از آنهاست کی صریح[2] عقل بغریزت [(خوذمنع)] آن نمی کند، بلك اگرممتنع باشذ محتاج شوند در بیان امتناع او[3] بدلیلی منفصل .

بس متحصّل شذ از جمیع این ، کی علّت قریبهٔ فاعلی نفس : واجب‌الوجود نیست ، و نه عرضی ، و نه جسمی ، و نه احد جزوین او‌ـ اعنی مادّه ، و صورت ، و نه نفسی دیگر ـ از آن روی کی نفس است ، بس علّت او عقل باشذ : یا مطلقا ـ یا ببعضی اعتبارات[4] ، ولابدّ باشذ کی منتهی شود بآنج او [«عقل»] مطلق باشذ ، وکلّ‌نفوس مستند شوند بآن ، و هو المطلوب .

۱ـ بماند ـ م . ۲ـ دریح ـ اصل . ۳ـ آن ـ م‌ـط ـ مب . ٤ ـ یا باعتبارات ـ یاببعضی اعتبارات‌باشد ـم ـ ط .

مقالت دوم

از فنّ اوّل ازجملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنك اگر عقل نبودی نفوس در تعقلات خویش از قوت بفعل نیامذی و آنك مستند کمال ذاتی نفس عقل است

هیج شیْ از اشیاء مخرج ذات خوذ نباشد از قوّت بفعل در امری از امور ، ـ جه اگر ذات او اقتضاء خروج کردی بفعل ، بقوّت نبودی اصلا . وهرجه مُخرج ذات‌خود باشد ازقوّت بفعل‌اعتبار کَوْنُهُ بِالْفِعْلِ اشرف‌باشذ «[از]»اعتبار کَوْنُهُ بِالْقُوَّةْ بس واجب«(با)» شذ کی ذات او اگر از نفس‌خود قبول کمال کند اشرف‌باشذ از ذات‌او، واین محال است.

آنگاه بسیط واحد از آن روی کی «[بسیط است]» و واحد ـ درست نباشد کی «[فاعل آن باشد که]» قابل اوست ، والاّ فعل اوبجهتی باشذ ، و قبول اوبجهتی دیگر، بس‌درو ترکیب مائی[۱] باشد، هذا خلف. و جون این ثابت شذ ، بس نفسی[۲] کی عاقل[۳] بوذه باشذ بقوّت بعد ازآن بالفعل عاقل[۳] گردذ لابدّ [(باشد)] او را از مخرجی درآن بفعل ـ کی آن «(یا)» عقلی باشد ، یا مستند بعقلی ، و برهان آن اینست کی :

نفس جون صورتی معقوله ازو غایب شود : گاه باشد کی مفتقر می شود در استعادت آن صورت بکسبی جدید ، وگاه باشذ کی مفتقر نمی شود در استعادت آن بکسب.

وصورت‌مدرکه جون‌حاضرباشذ نزد قوّت‌مدرکه قوّت‌ازآن‌غایب

---

۱ ـ تایی ـ م . ۲ ـ نفس ـ ط . ۳ ـ فاعل ـ م .

نشود ـ بلك مدرك آن باشذ بالفعل . ـ تونمی بینی قوّت را کی جون غایب شود از صورت آنکاه معاودت آن کندو التفات کندبآن، باشذ کی حادث شود آنجا غیر تمثّل صورت او را[١] ، بس واجب باشذ کی صورتی کی غایب شذه باشذ از آن از قوّة مدرکه زایل شذه باشد زوالاً ما .

و جون زایل شذه باشذ و متحفّظ[٢] نشده در قوّتی دیکر ـ کی جون خزانه باشذ آن قوّت مدرکه را ـ مفتقر شود قوّت مدرکه در استعادت آن بتجشّم کسبی «[مثل]» تجشّم کسبی کی در ادراك آن صورت بوذ اوّل بار . و اکر متحفّط[٢] شود در قوّتی دیکر جون خزانـه مفتقر نشود قوّت مدرکه در استعادت آن صورت به بیشتر «(از)» مطالعهٔ خزانـه ، و التفات بآن بی احتیاجی بآنك اکتساب کند ، جنانـك اکتساب کرد در اوّل امر ، و اکر مفتقر شود بتجشّم کسب جدید **ذهول** ـ و **نسیان** یکی باشذ .

و صورت عقلی جون غایب شذ ـ و استرجاع آن مفتقر نشد بکسب جدید ـ لابدّ باشد کی محفوظ باشذ در شیئی، و الاّ مستغنی نبوذه باشذ از تجشّم «[کسب]» مذکور . وآن شیٔ نشاید کی جسم باشد ـ ونه جسمانی ، ـ جه محالست کی معقولات مجرّده دریشان حاصل شود ، بس آن شیٔ مجرّد باشذ .

و این مجرّد : یا نفس باشد کی مدرك آن صورت است ـ یاغیراو[٣] و نمی شاید کی اونفس[٤] باشذ والاّ غایب نشدی از آن صورت ، از برای آنج کذشت . و نمی شاید «(نیز)» کی **جزء نفس** باشذ ، ـ جه اورا جزء نیست جنانك شناختی ، **بس لابدباشذکی جوهری عقلی بوذ** . ـ یا[٥] منتهی شود بجوهری عقلی .

---

١ ـ بمثل صورت اورا ـ اصل ـ ط . ـ ـ بمثل صورت اودانی ـ م ـ رجوع کنید بشرح اشارات قسم دوّم (حکمت) چاپ تهران ١٣٠٥ ص٩١ . ٢ ـ متحفظ ـ م ـ ط .
٣ ـ آن ـ م ـ ط . ٤ ـ نفسی ـ اصل . ٥ ـ تا ـ م .

اما آنك او جوهرست بجهت آنك اكر عرض باشذ محلّ او مجرّد باشد، والاّ عرض جسماني باشذ و آن باطل است ، و آن مجرّد آن جوهرست[1] كي كلام ما در آن است .

و اما آنك او عقلى است يا منتهى شود بعقلى ـ بجهت آنك اكر نفس باشذ و معقولات درو بقوّت بوذه باشذ و بفعل آمذه مفتقر شود بمكمّلى و مفيدى[2] ديكر، وبجهت دفع تسلسل ودور كي محال‌اند لابدّ باشذ از انتهاء بجيزى كي معقولات در آن بقوّت نباشذ ـ بلك در آن بفعل باشذ. و آن واجب الوجود نيست ، ـ جه زود باشذ كي روشن كردانيم ترا امتناع آنك او محلّ هيآت باشذ، بس آن : يا عقل باشد مطلقا ، يا منتهى شود بآنج اوجنين باشذ . و بأين[3] كي كفتيم مطلقا آن مي‌خواهيم ـ كي عقل باشذ بجميع اعتبارات ، نه آنك عقل باشد باعتبارى ـ و نفس باعتبارى ديكر. واين جوهر مجرّدست كي نفوس «[را]» كمالات مى دهذ و نسبت او [با] نفوس بشرىّ جون نسبت شمس است با ابصار ، بلك اتمّ ، و او جون خزانه ايست معقولات را ، جون اقبال كنيم برو[4] قبول كنيم ازو ، [« و »] جون مشتغل شويم ازو بجانب حسّ صورت عقلىّ از ما محو شود.

و اتّصالى[5] كي واقع مى شود ميان نفوس ما وميان او : آنست كي رسم مى كند در نفوس ما صورى[6] عقلىّ كي متخصّص شده باشند بسبب[7] استعداداتى خاصّ كي مخصّص آن احكامى خاصّ باشذ ـ ازادراكات جزئىّ سابق ـ كي معدّ باشند مر ادراك كلّيّات «[را]» يا ادراكات[8] كلّىّ مناسب كي متأدّى باشند[9] بمدرَك كلّىّ واكر نه آن مخصّصات بوذى ادراك نفس بعضى صور را دُونَ سَائِرِهَا تخصيص مِنْ غَيْرِ مُخَصِّصٍ باشذ، و آن باطل است

---

۱ ـ نيست ـ اصل . ۲ ـ مفيدى ـ اصل ـ م . ۳ ـ با اين ـ اصل . ٤ ـ وبرو ـ ط .
٥ ـ و اتصال ـ ط . ٦ ـ صورتى ـ اصل . ۷ ـ باشد بحسب ـ م ـ باشد بسبب ـ ط .
۸ ـ ادراك ـ اصل . ۹ ـ باشذ ـ اصل .

بدیهه . وهر گاه کی وصله[۱] منقطع شود میان نفس و آن جوهر عقلی بسبب اعراض نفس[۲] ازو بمایلی عالم جسدانی[۳] ، یا نفس ملتفت شوذ بصورتی دیگر منمحی[٤] شود آنچ متمثّل[٥] بوذ در نفس اوّلاً .

و نظیر نفس درین از جسمانیّات مرآة است ، - جه جون محاذات کنند آنرا بصورتی متمثّل شود در آن «[و جون آیینه را بگردانند از محاذات آن صورت آن تمثّل زایل شود . وبسیار باشد کی متمثّل شود در آن]» غیر آن صورت بحسب آنچ محاذات کنند بآن .

و همجنین است حال **نفس** جون اعراض کنند بأو از جانب قدس بجانب حس - یا بجیزی دیگر از امور قدس[٦] ، واین نیز نفس را نباشذ الاّ کی اکتساب **ملکه اتصال** بآن[۷] جوهر عقلی کرده باشذ و **نسیان** - در **صور خیالی** بسبب زوال آنست از خزانه . واین جوهر اگر ازو جیزی زایل گردذ محتاج شود بمخرجی[۸] دیگر کی اورا از قوّت بفعل آرذ ، و کلام عاید شود در آن .

و جون نفس ذات هیئتی باشذ کی متمکّن شود بآن واسطه[۹] از اتّصال بجوهر عقلی[۱۰] **ذهول** اوازصور معقوله محوج نگرداند اورا باستیناف اکتسابی - و آن هیئت ملکهٔ اتّصال است بآن . و جون آن ملکه از[۱۱] نفس زایل ش(«و»)د آن زوال **نسیان** آن باشذ کی مختصّ باشذ بآن ملکه از معقولاتی کی حاصل باشد نفس را .

و تصرّف نفس در صور خیالیّ ، و معانی واحکامی کی در حافظه است - بتوسّط **قوت فکری** «[است]» کی افادت آن کند استعداد[۱۲] اتّصال بعقل مفارق ، و حصول صوری کی مناسب آن استعداد باشذ ، وتخصّص

---

۱ - وصلی - اصل . ۲ - نفسی - اصل . ۳ - حرابی - اصل .
٤ - منحمی - اصل . ٥ - متمسك - اصل . ٦ - تفرس - اصل . ۷ - آن - اصل .
۸ - بمحوجی - م . ۹ - بواسطه - اصل . ۱۰ - عقل - م . ۱۱ - ملکه را - اصل .
۱۲ - در استعداد - م .

تصرّفات فکریّ بصورتی صورتی مخصّص استعداد نفس است مر صورتی[1] صورتی را از عقلیّات .

و گاه باشذ کی استعداد صورتی عقلیّ از صورتی عقلیّ حاصل شوذ باآنك صورت[2] عقلیّ «(خالی)» نباشد از محاکاتی[3] کی آنرا باشذ ازقبیل تخیّل [(؛)]آنچ لایق باشذ بقوّتی جسمانیّ . ـ آخرتو نمی بینی کی تفکّردر اشخاص جزئیّ معدّ نفس است مر قبول صورت کلّیّ را ـ کی متناول آن جزئیّات باشذ. جون صورت انسانیّت کی مکتسب است از تصرّف در خیال[4] جزئیّات او . وجون صورت صداقت مجرّد از عوارض مادّی از تصرّف[5] درین صداقت و آن صداقت . و این تصرّفات در جزئیّات ایشان مخصّصات استعداد تامّ باشند مر صورتی را از کلّیّات .

و گاه باشذ کی افادت این تخصیص کند معنی عقلی مر معنی عقلی را ، جون تصوّر محدود ازحدّ ـ ومرسوم ازرسم، ولازم ازملزوم[6]، [(و)] نتیجه ازقیاس ، ـ وگمان مبر کی مقدّمتان محصّلتان نتیجه اند بآن وجه کی افادت وجود نتیجه کنند بلك ایشان معدّ انـد نفس را باستعـدادی[7] قریب مر حصول صورت نتیجه را در«[و]» ازمبدأ مفارق .

وجناـ[(ك)] اولیا«[ت]» حکم بآن متوقّف نمیشود بر غیر تصوّر طرفین، و جواب ندهند دراوّلیّـات از لمّیّتی[8] ـ کی طالب تصدیق باشذ همچنین[9] جون مقدّمات لایح شذ ـ و نفس ملتفت شد بآن ، حقّ الالتفات حصول نتیجه بیّن باشذ ، وجون طلب لمّیّت[10] تصدیق کنند ممکن نباشذ «(کی)» آنرا جواب دهند بجیزی . وجـه بسیار باشذ شخصی[11] کـی عرض کنند برو امری ـ و اورا افادت علمی نکند ـ البتّه، وافادت کند غیر

١-است وصورتی ـ اصل ـ م ـ مب . ٢ ـ وبا آنك صورت ـ م . با آنك صورتی ـ ط . ٣ ـ محاکیاتی ـ م ـ ط . ٤ ـ بخیال ـ اصل . ٥ ـ مادی او ـ م . ٦ ـ ملزوم از لازم ـ اصل . ٧ ـ استعدادی ـ اصل . ٨ ـ کمیّتی ـ اصل ـ ط .
٩ ـ و همچنین ـ م ـ ط . ١٠ ـ کمیّت ـ اصل ـ ط . ١١ ـ سخنی ـ اصل .

اورا علمی یقینیّ و طمـأنینتی روحانیّ ، واین همه وسایط علم اند ، وامّا واهب علم غیر اینهاست .

و ما می یابیم جوهر نفس را در اطفال خالی‌از ۱ هرصورتی‌عقلیّ ، آنگاه معقولات بدیهی اوراحاصل می‌شود بی‌تعلّمی وروّیتی. وحصول این‌معقولات دروبمجرّدحسّ‌وتجربه نیست، جه۲ایشان‌افاده نکنندبمجرّد ایشان حکمی کلّیّ‌را ، جه امن نباشذ ازو[(جود)] جیزی‌ڪی مخالف آن باشذ کی ادراك کرده باشند آنرا .

وحکم «(ما)» بـآنك : کلّ اعظم است از جزء او مثلاً نه از برای آنست کی احساس کرده ایم کی هرجزوی رااین‌حال‌است ، وهمجنین‌است قول‌درتصدیق‌مابراهین۳ جون‌صحیح‌باشند، جه‌اعتقـاد ماصحّت‌آنرا بتعلّم صحیح نشود٤ و الاّ آن متمادی شود بما لایتناهی، و از حسّ‌نیز مستفاد نیست- جه «(حسّ)» افادت حکم[ی]کلّیّ‌ نکند ، بس‌این‌اشیاء حینئذ از فیض۵ الٓـهی باشذ کی متّصل‌شود بنفس۶ نطقی‌و متّصل شود بآن ، و در نفس این‌صور عقلیّ حاصل شود وآنج او ازین۷ فایض‌شد لابدّ باشذ از آنك این معقولات حاصل بـاشند «[د]» ر آن از برای آنج از بیش رفت کی واجب است کی آن جون خزانـهٔ بـاشذ معقولات را ، و جون جنین باشذ جسم وجسمانیّ [نباشد ، جه معقولات درجسم وجسمانیّ] حاصل نشود، ولابدّاست کی‌در آن بقوّت نباشذ ، والاّ محتاج‌شود بمکمّلی دیگر و مخرجی۸ اورا در آن قوّت بفعل ، و مستکمل نباشذدرآن بآلتی بدنیّ- بس او ازین حیثیّت‌نفس‌نباشذ- و نه واجب‌الوجود ، از برای آنك‌زوذ باشذ کی بدانی کی‌او محلّ‌هیج جیزنبـاشذ ، بس او جوهری عقلیّ باشذ کی نفس ناطقه را قائم مقام ضوء۹ باشد بصررا- الاّ آنك‌ضوء بصر را افادت

۱ - خلاو - اصل . ۲-جون - اصل . ۳- براهین- اصل.ط. ٤ - شود - اصل - م.
۵ - فیضی- اصل . ٦ - بنفسی - م . ۷ - این ازو - م - ط - مب .
۸ - مخرج ط - . ۹ - صور - اصل .

قوّت می کند برادراك فقطّ، نه افادت صورت مدرَکه، واین جوهر بانفراد ذات خوذ افادت قوّت بر ادراك می کند قوّت نطقی را ، ـ وتحصیل صور مدرکه نیز می کند مر قوّت نطقیّ را و اشغال[۱] بدنیّ عائق نفس می شود از اتّصال بآن ، بس متّصل نشود بآن الاّ برفض قوی بدنیّ وتخلیهٔ آن ـ رفض[۲] بکلّیّت ، وگوئیا این غیر ممکن باشذ مادام کی نفس را با بدن تعلّقی باشد ، یا رفضی کمتر از آن، وهیچ «[جیز]» منع نفس نمی کند از دوام اتّصال بآن الاّ بدن ، و تجربه و حدس دلالت می کنند برین .

و جون نفس مفارقت کند از بدن و درو جیزی نمانده باشذ از هیآت مکتسبهٔ از بدن کی اورا عِنْدَ مُفَارَقَةِ [(اَلْبَدَنْ)] جنان کند کی گوئیا مفارقت نکرده است ازو[۳] همیشه متّصل باشد بمکمّل خویش [(و)] متعلّق بآن ، و بدرستی شناختی کی [(لذّت حقیقی)] لذّت عقلیّ است ، واین کمال حقیقی است نفس را ، بس عقل است کی مکمّل نفس است ، و از علل اتّصال باو[٤] قوّتی بعیده است کی آن عقل هیولانی است و متوسّطه کی عقل بالملکه است[٥] وقریبه کی عقل بالفعل است ، الاّ آنك عقل هیولانیّ[٦] معدّ نفس است مر اتّصال و حصول اوایل را نه بتوسّط قصدی فکری از نفس، و آن [دو] قوّت دیگر معدّ اند با قصدی .

مقالت سیّم

از فنّ اوّل ازجلهٔ بنجم کی در علم الهی است

در بیان استناد مالا یتناهی از حرکات و حوادث بعقل[۷].

قوّت جون غیر متناهی باشذ از جهت [(ا)] عطاء مدّت ممکن نباشد کی قابل تجزّی باشذ بوجهی از وجوه ، و نه بعرض ، جه هر قوّتی کی متجزّی شد هر یکی[۸] ازاجزاء اوقویّ باشذ برجیزی ، وجمله قویّ باشذ بر مجموع

---

۱ ـ اشتغال ـ اصل . ۲ ـ تجلیه آن یا رفضی ـ م ـ تخلیه آن رفض ـ ط .
۳ ـ آن و ـ اصل . ٤ ـ باوقرباو ـ اصل . ٥ ـ باشذ ـ اصل . ٦ ـ هیوانی ـ اصل .
۷ ـ بفعل ـ ط ـ مب . ۸ ـ در یکی ـ اصل .

آن اشیاء ، و جون جنین باشذ ، هر جزوی اضعف باشذ و أَقَلُّ مَقْوِيّاً عَلَيْهِ ازجمله ، بس اگر قویّ شود هریکی ازین اجزا ، یابعضی از آن برمالایتناهی از وقتی معیّن[١] ، بس مقویّ جمله از یذ باشذ از آن ، وهیج زیادتی برغیر متناهی نیست الاّ از جهت طرفی کی متناهی شود بآن ، بس این باقی مانـد کی (بـ) هر یکی از آن اجزا قویّ شود از آن وقت معیّن برمتناهی ، بس جمله نیز متناهی باشذ و فرض کرده شذ کی غیر متناهی است هذا خلف .

و همجنین اگر قوّت غیر متنـاهی باشذ از جهت عدت ، جه عدّت جون متعاقب باشد لازم آیذ[٢] کی مدّتی کی عدد غیر متناهی «[در آن واقع شده باشد غیر متناهی]» باشذ ، و خلف مذکور عایـد شوذ . واگر عدد متعاقب نباشذ بطلان عدم تناهی آن اظهر باشد .

و روشن شوذ نیز امتناع عدم تناهی قوّت باعتبار عدّت بر هریکی ازین دو تقدیر ، جه اگر او محتمل[٣] تجزّی باشد کلّ واحد از آن عدّت : یا قابل شدّت ـ و ضعف نباشد ، مثل تعقّل ما کی واحد نصف اثنین است ، یا قابل هر دو باشذ ، مثل کلّ واحد از حرکات[٤] .

اگر اوّل باشذ لابدّ بوذ کی بعضی قویّ شونـد بر جیزی از آن ، ـ و محال است کی قویّ شود بر آحادی «[مثل آحادی که کلّ بر آن قویّ شود ، و آن غیر متناهی است ، و الاّ فرق نماند میـان کلّ و جزو او ، و محال است که[٥] قویّ شود بر آحادی]» . همجنان و آن متناهی باشذ ، و الاّ جمله نیز قویّ شوذ بر متناهی . بس بـاقی نماند الاّ آنك بعضی قویّ شوند بر آحادی کی هریکی ازیشان اقلّ[٦] باشد از آحاد کلّ متناهی[٧] یاغیرمتناهی ، وهرجگونه کی باشذ موجب آنست کی آحاد قابل اقلّ وازید باشذ ، و آن خلاف فرض است .

---

١ ـ معتبر ـ اصل . ٢ ـ اند ـ اصل . ٣ ـ متحمل ـ ط . ٤ ـ ازحرکاتش ـ اصل .
٥ ـ هم که ـ م . ٦ ـ اصل ـ اصل .
٧ ـ و کل متناهی ـ اصل ـ کلّ یا متناهی ـ م د کل نامتناهی ـ ط .

واکر ثانی باشذ بعضی ازقوّت اکر قویّ نباشذ برتحریك آنك کلّ تحریك او کرده [(است)] لاشكّ قویّ باشذ بر تحریك اصغر از آن . آنکاه کلّ را ممکن باشد تحریك آن اصغر را حرکاتی اسرع ، بس تحریك کند در مثل زمان تحریك جزو ـ تحریکی کی عدد آن بیش «[تر]» باشذ ، بس عدد مبتدا از وقت معیّن اکر صادر شوذ از جزء ، اقلّ «[از]» آن باشذ کی اکرصادر شود از کلّ ، جه او ابطأ ۱ است ، بس آن بعضی باشد از صادر ازکلّ ، وابتداء هردو یکی است ، وواجب باشذ کی ناقص شود مقویّ علیه ـ نه ازجهت مبتدا، و آنج ناقص شذ از جهتی او ۲ متناهی باشذ از آن جهت ، بس صادر از جزء متناهی باشذاز جهات، و محال مذکور راجع کردذ ،ـ

و بأین روشن شود استحالت اشتراك ایشان هر دو در فعل ، و خلاف درین باشذ کی فعلِ کلّ اشدّست از فعلِ جزء و هر قوّتی کی در جسمی است محتمل تجزّی است ، بس هیج جیز ازقوی غیرمتناهی موجود نباشذ در جسم .

و هیج قوّتی ازقوی جسمانیّ غَيْرِ مُتَنَاهِيَةُ ٱلتَّحْرِيْكْ نیست ، خواه : تعلّق او بجسم تعلّق حلول باشذ ـ یا تعلّقی بوجهی دیکر . جه قوّت غیر متناهی اکر تحریك جسمی کند در مسافتی بکلّ قوّت خویش ، له ببعضی ـ تا این نباشذ کی قوّت ارادیّ امساك کند از تشدید حرکت و کمال آن قوّت بدوام تحریك منصرف شود۳ ، وقوّتی دیکرمتناهی تحریك آن جسم کند بعینه در آن مسافت بعینها ، لا محاله هریك ازیشان ـ تحریك در زمانی کنند۴ ، ونسبتی باشذ زمان ایشانرا بضرورت ، و همجنین سرعت حرکت هر دو و بطوء ایشانرا نسبتی باشذ ، و هیج شکّی۵ نیست در آن کی قطع جسم آن مسافت را بقوّت غیر متناهی در زمانی۶ باشذ کی اقصر

---

۱ ـ ابطال ـ اصل. ۲ ـ از ـ اصل. ۳ ـ نشود ـ م . ٤ ـ کند ـ ط . ٥ ـ شك ـ ط .
٦ ـ مب بی ، در زمانی .

باشذ اززمانی کی قطع آن کند بقوّت متناهی ، والاّ تفاوت بَیْنَ ٱلْقُوَّتَیْن ظاهر نشود[١] و حرکتی کی زمان آن اقصر است ـ اسرع باشذ از آنك زمان او اطول است ، و نسبت قوّت با قوّت ، جون نسبت زمان بزمان است ، لکن نسبت زمان با زمان ، نسبت متناهی است با متناهی ، بس نسبت قوّت با قوّت نیز همجنین باشد ، و لازم[٢] آیـذ کی قوّتی کی فرض کرده بودند کی غیر متناهی است متناهی[٣] بوذه باشذ هذا خلف .

و متصوّر نیست قوّتی کی تحریك کند تحریکاتی غیر متناهی در شدّت ، و الاّ تحریك او لا فی زمان باشذ ، جه اگر در زمانی باشذ ، با آنك هر زمانی قابل قسمت است جنانك شناختی ، کَوْنِ آن حرکت در بعضی از آن زمان اقتضاء آن کند کی اشدّ باشذ از کون حرکت[٤] در کلّ آن زمان ، بس حرکت[٤] در کلّ آن زمان لَا نِهَایَةَ لَهَا فِي ٱلشِّدَّةْ نبوده باشذ ، و این بر خلاف آنست کی فرض کرده شذ .

وجون مقرّر[٥] شذ کی هر قوّتی کی حالّ است در جسمی ، یا متعلّق است بآن ، هر جگونه کی باشذ جایز نیست کی غیر متناهی باشد در ذات خود ، یعنی بحیثیّتی نباشذ کی صادر شود ازو غیر متناهی در مدّت ، یا در عدّت ، یا در شدّت ، بس از واجبات باشذ کی اگر حرکات[٦] غیر متناهی باشد ، یا حرکتی واحده ـ همجنین ، استناد آن بعقلی واحد باشد ، یا بیشتر ، لکن مقدّم حقّ است ، بس تالی مثل او باشذ .

امّا بیان صدق متّصله آنست کی آنج ما عدا عقل است : یا جسم است ، یا متعلّق بأو ، ـ یا نه جسم ، ونه متعلّق بأو ، لکن از جسم و آنج متعلّق است بأو ، مالا یتناهی صادر نشود . بس آنج این ازو صادر شود ـ نه جسم باشذ ، و نه متعلّق بجسم ، واین اگر واجب الوجود باشد ممتنع

١ـ شود ـ اصل .　٢ ـ و الا لازم ـ مب .　٣ـ مب ـ ط بی : است متناهی .
٤ ـ حرکه ـ اصل .　٥ـ متقرّر ـ م ـ ط　٦ـ حرکاتی ـ اصل .

بوذ کی میان او ـ و میان محرّك جسمانیّ واسطهٔ نباشذ ، جانك زوذ باشذ
کی بدانی خواه : آن محرّك نفس باشذ ، یا غیر نفس ، واعادت کلام کنیم
در واسطه ، واکر عرضی بـاشذ محلّ او عقل باشذ ـ لا غیر ، و الاّ بریْ
نبوذه باشذ از تعلّق بجسم . و اکر جوهری باشذ ـ او عقل است ، جه ما
بعقل نمی خواهیم ، الاّ جوهری کی او بأین مثابت باشذ .

واامّا بیان حقّیّت[۱] مقدّم، بجهت آنك اکر نه[۲] وجود حرکتیِ غیر
منقطعه بوذی ، هیج حـادثی حادث نشدی ، ـ جه حادث را بعلّت دایم[۳]
نیابند ، الاّ آنك متوقّف شود ایجاب علّت اورا بر حادثی دیکر ، والاّ
وجود او در بعضی احوال دون البعض ، ترجیح ِمنْ َغیرِ مرجّح بوذی ،
(بس) لابدّ باشذ ازتوقّف او بر حادثی ، وآن حادث متوقّف شود بر
حادثی دیکرـ و هکدا اِلٰی غَیْرِ ٱلنِّهَایَة .

و اجتماع این حوادث در وجود جایز نیست ، جه مستحیل است
وجود اموری غیر متناهی کی مترتّب باشنـد بطبـع[٤] ـ و مع در وجود ،
بس هر حادثی حادثی دیکر برو سابق باشذ لٰا اِلٰی اَوَّلْ ، و سابق نشاید
کی علّت تامّهٔ «(وجود) » لاحق باشذ، جه اوموجود نیست درحال وجود
سابق ، بس لابدّ علّت تامّهٔ وجود لاحق مرکّب باشد ازموجودی دایم الوجود ـ
وازسبق حادثی دیکر ـ آنکاه حادث جون حاصل شذ ـ («و») اورا علّت
ثباتی «[باشد]» نسبت[٥] حادث بآن علّت دایم نباشذ ـ و الاّ دایم بوذی
لکن حـادث است . بس نسبت را علّت حدوث ـ و ثبات باشذ ، آنکاه
کلام عاید شود به نسبت نسبت[٦] ، در نسبت آن بعلّت ثبـات ، و
متسلسل شود علل[٧] ثابته الی غیرالنّهایه ، بس لابدّ باشذ از وجود جیزی
کی ثبات او بر سبیل تغیّر و حدوث بوذ ـ بمعنی آنك[٨] ماهیّت او نفس

---

١ ـ حقیقت ـ م ـ مب . ٢ ـ اکر نیز ـ م . ٣ ـ دایمه ـ م ـ ط در اکثر مواضع . ٤ ـ مطبع ـ مب .
٥ ـ سبب ـ اصل ـ بسبب ـ م . ٦ ـ نه نسبت نسبت ـ اصل . ٧ ـ علت ـ م . ٨ ـ آنکه که ـ ط .

تغیّر ـ و تجدّد است ، و او راورا(ی) این مفهومی نیست ، بس دوام این ماهیّت و ثبات آن دوام تغیّر باشذ ، وثبات او ، و آن شیْ حرکت دایمه «[۹]» است .

و اگر فرض انقطاع او کنند در حالتی مستحیل باشذ بعد از آن حدوث حادثی ، بجهت آنك جون حادث نشد ۱ در حالتی ، جه موجب بود حدوث او را بعد از آن حالت . ـ وبضرورت مفتقر شود بحادثی و آن حادث نیز مفتقر شود بمثل خوذ ، بس حدوث بعد از انقطاع حرکت دایمه متصوّر نباشذ ، وهرگاه کی فرض حرکت۲ دایمه کردند، استفهام بلم منقطع شد .

و لابدّ این حرکت دوریّ باشذ ، والاّ لازم آیذ انقطاع آن ، ـ بدلیل آنك حرکتِ مستقیمه در یك جهت الی غیر النّهایه نروذ ، بجهت وجوب تناهیِ جهات ـ و ابعاد . و۳ لابدّ باشد آن۴ حرکت را از انقطاع بجهت وجوب سکون میان هردوحرکت مستقیم۵ متضادّ ـ یا متخالف۶ هرجگونه کی باشند ، ـ جه حرکاتِ مستقیمه لابدّ باشدکی بسوی جهتی باشند ، و لابدّ آن جهت حدّی باشذ کی منتهی شود بآن ، و محرّکی که موصل جسم است بآن حدّ : خواه میل باشذ ، و خواه طبیعت ، و خواه هرجیز«(ی)» کی باشذ ، واجب است کی مغایر آن باشد ـ کی۷ محرّك است از آن حدّ بجهتی دیگر ـ کی مخالف آن باشذ ، ولا شكّ موصل بحدّی موجود باشد حَالَ اَلْوُصُوْلِ اِلَیْهْ بضرورتِ آنك علّت ۸ وصول است و وصول آنیّ الوُجودست ، و۹ سبب مقتضیِ حرکت از آن حدّ بحدّی دیگر کی مخالف او باشذ ـ درجهت [(وجود)] او، بجامعِ ۱۰ وجودِ سببِ

---

۱ ـ شد ـ ط . ۲ ـ حرکتی ـ م ـ ط . ۳ ـ وبتهاود ـ م ـ ط ـ مب .
٤ ـ و آن ـ ط . ٥ ـ منقسم ـ م . ٦ ـ متحالف ـ اصل ـ ط . ۷ ـ و ـ ط.
۸ ـ بضرورت اقل عبلت ـ م . ۹ ـ دو ـ ط . ۱۰ ـ جامع ـ ط .

موصل بحدِّ ۱ اوّل نشود . ـ بس او حادث باشذ بَعْدَ آنِ ٱلْمُوْصِلِيَّةْ ، بعدّيتی کی مجامع ۲ قبلیّت ۳ نشود ، ـ نه ٤ جون بعدّیت ذاتیّ ، و آن حادث هم آنیّ الوُجودست ، بس میانِ [(آنِ)] موصلیّت بحدّ اوّل ، و آنِ لاموصلیّت بآن ـ واو آن آنیست کی درو سبب حرکت از آن حدّ تا بآنجا کی حرکت بأو منتهی شد . بجهت مخالف ٥ یا «[زمانی]» باشذ ، یا نباشد . اگر نباشذ تتالی آنات لازم آید ، و اگر باشد آن زمان سکون است ، بس حرکت منقطع شوذ ـ و حفظ زمان نکنـد ، بس حرکتی کی حافظِ زمان است مستدیر باشد . آنگاه حدوث محرِّك از آن حدّ مستدعی وجود حرکتی متّصله مستمرّ باشد ، بس اگر مستقیمه باشذ کلام عاید گردذ ، بس واجب باشذ کی مستدیر باشد : خواه بَیْنَ ٱلْحَرَكَتَیْنِ ٱلْمُسْتَقِیْمَتَیْنِ زمان ٦ سکونی باشذ و خواه نباشد .

بس هیج حادثی نیست الاّ آنك منفعل است از حرکات دوریّ سماویّ . وازین است کی اگر سماویّات ، یا جیزی از آن حادث بوذی ، مفتقر شدی بسماویّاتِ «[ی]» دیگر ـ کی متحرّك بودند [(ی)] بر دوام ـ حرکتی دوریّ و اینها آن باشند کی کلام ما در آن است . بس سماویّات ثابت اند ـ و دایم بر حالت واحد «[ه]» در ذوات ایشان و اعراض قارّهٔ ۷ ایشان ، لکن بسبب حرکاتِ مختلف ایشان ، ایشانرا اختلاف اضافاتی حاصل می‌شوذ جنانك گذشت .

و این حرکت ۸ دوریّ مفتقر نشود بعلّتی حادثه ـ . بجهت آنك اورا ابتداء زمانی نیست ، واو دایم است باعتباری ، ـ و بأین سبب مستغنی

---

۱ ـ بجد ـ م . ۲ ـ جامع ـ ط . ۳ ـ سلبیّت ـ م . ٤ ـ به ـ ط ـ مب .
٥ ـ کذا فی النسخ الاربع ومقصود ازجلهٔ معترضه توضیح دادن آنِ لاموصلیت است .
٦ ـ زمانی ـ م . ۷ ـ واعراض وارده ـ ط . ۸ ـ حرکات ـ اصل .

شذ از علّت حادثه. وحادث است باعتباری وبه این[۱] سبب مستند حادثات شد[۲]، ـ چه:

مراد «(ما)» ازحادثات کی موضوع قول ماست کی: کُلُّ حَادِثٍ فَلَهُ عِلَّةٌ حَادِثَةٌ ماهیّتی است ـ کی حدوث، و تجدّد عارض«[او]» شده باشذ ـ از آن روی کی معروض آنست، و حرکت جنین نیست، بلك او لذاتها حادث است، بمعنی آنك ماهیّت او آن حدوثی است کی بآن اینجا نفس تغیّر[۳] ـو لا ثبات میخواهیم[٤]. و جون آن حدوث یا[٥] تجدّد یا تغیّر، بهر کدام عبارت کی خواهی کی تعبیرازو کنی دایم باشذ، مفتقر نباشد بآنك علّت او حادث باشذ، الاّ آنك عارض شود اورا تجدّدی وتغیّر[(ی)] ـ کی زاید باشدبرو، جون[٦] حرکت حادثه بعد از آنك نبوده باشد، بخلاف حرکت متّصلهٔ دایمه ـ کی شناختی ـ یفمّت تعلّق او بأراد «ا» ت کلّیّ و جزویّ. و حدوث علّتی کی معلول حادث[۷] بآن مفتقر است لازم نیاید کی حدوثی باشذ زاید، و الاّ صحیح نبودی اسناد حوادث بحرکت دایمه.

و حاصل آنست کی کلّ واحد ازمتغیّرات منتهی می‌شوذ بماهیّتی دایمه ـ کی نفس تغیّرست، و آن حرکت است کی معرّفست[۸] بآنك او هیئتی است کی ممتنع است ثبات او لذاتها، بس بجهت دوام او[۹] علّت او حادثه نبود، وبجهت آنك نفس تغیّر است صحیح شد کی او علّت متغیّرات «[با]» شذ و اکر نه این حرکت بوذی:

لازم آمذی از تأثیر واجب لذاته در معلول اوّل او جنانك زوذ باشذ کی بدانی، دوام معلولِ معلولِ او[۱۰]، و همجنین تا منتهی[۱۱] شود بحوادث عنصریّ البتّه.

---

۱ ـ ونه این ـ اصل ـ م. ۲ ـ باشد ـ اصل. ۳ ـ بغیر ـ ط. ـ مب. ٤ ـ مبخواهم ـ ط ـ مب. ٥ ـ با ـ اصل. ٦ ـ وجون ـ م. ۷ ـ حادثات ـ م. ۸ ـ معروفست ـ م. ۹ ـ که او ـ ط. ۱۰ ـ دوام معلول او ـ ط. ۱۱ ـ مساهی ـ اصل.

ولازم آمدی از وجوبِ حدوثِ علّتِ هر حادثی عنصریّ، تسلسل علل و معلولات حادثه کی موجود باشند معاً، و ایشان را نهایت نباشد.

ولازم آمدی ازعدم هر جیز کی بوذی عدم علّت او، و («عدم») علّتِ علّتِ او ـ همجنین تا منتهی ۱ شدی امر بواجب الوجود لذاته [(و)] معدوم شدی آنچ عدم او ممتنع است. و این لوازم همه باطل است، و وجه لزوم آنها شناختهٔ از اصولی کی تقریر آن از بیش رفت.

و بواسطهٔ وجود حرکت مستمرّ ۲ هیچ ازین ممتنعات لازم نیایذ، بس اگر نه وجود عقلی بوذی، یا بیشترـ کی موجب این۳ حرکت بوذی این حرکت را نیافتندی.

و نمی شایذ کی عقل مباشر این حرکت باشذ، و الاّ او را تعلّقی بجسم باشذ ـ از طریق تصرّف در آن، بس۴ عقل نبوده باشذ، ـ بل معنی استناد این حرکت بعقل آنست: کی او لایزال دَایِمُ ٱلْفَیْضْ است بر ۵ نفسی کی محرّك است این حرکت را، و ممدّ اوست بقوّت غیرمتناهیِ خویش ـ و نفس قبول می کند آن فیض را، و تأثیر می کند تأثیری غیر متناهی ـ بر سبیل وساطت، نه برسبیل مبدأیّت کی امتناع آن بیان کرده شذ، ـ جه آنچ متعلّق است بجسم ازو نا متناهی صادر نشود ـ اگر منفرد باشد، لکن این جایز باشد اگر لایزال مستمدّ باشد ازمبدأی عقلیّ، و ممتنع نیست براجسام انفعال غیرمتناهی، بلك ممتنع بریشان فعل غیرمتناهی است ـ بروجه استبداد ـ بی آنك استمداد امری از غیر[(ی)] کند.

---

۱ ـ متناهی ـ اصل. ۲ ـ مستقیمه ـ م. ۳ ـ از ـ اصل. ٤ ـ سبر ـ اصل.
۵ ـ کی بر ـ اصل.

مقالت جهارم

ازفنّ اوّل از جلهٔ بنجم کی در علم آلهی‌است

درکیفیت آنك عقل مصدر اجسام است

لابدّست ازافتراق اجسام درهیآت ، وهیآتی کی‌بآن مفترق می‌شوند ممتنع است کی معلول نفس جسمیّت باشذ ـ ازآن روی کی‌جسمیّت‌است ـ و الاّ اجسام متّفق بودندی در هیآت ، و مقادیر ، و اشکال ، بسبب اتّفاق ایشان در جسمیّت و .

جون مجرّدِ جسمیّت اقتضاء این‌هیأت نمی کند ـ با آنك اجسام را قیام نیست الاّ بآن ، بجهت استحالت وجوداشیاءمتکثّره ـ بی مخصّصات ایشان، واجب شذ[1] ازین کی قیام‌اجسام‌نباشذ الّابجیزی کی‌غیرجسم‌است، بجهت آنك :

جون بعضی اجسام موجبِ آن مخصّصات نیستنـد از آن روی کی جسم اند ـ جسمی غیر («آن ایجاب »)آن نتواند کرد [بـ] سبب اشتراك کلّ‌اجسام درطبیعت جسمیّت ، ـ و غیر جسم •

اگر عرض باشذ ایجاد «[جسم]» نکند کی جوهرست ، ـ از برای آنك شناختی از امتناع افادت آنج اورا قوامی بنفس خوذ نبـاشذ ، وجود آنج اورا قوامی بنفس خوذ باشذ .

[(و)] اگر عرض[2] نباشذ .

واجب الوجود نباشذ ، جه ازو صادر نشود بی واسطه آنج‌اورا ترکیبی‌باشذ ، الّاکی [«ا»]یجاداحد جزوین[3] او کند اوّلاً ـ وایجادباقی کند بواسطهٔ آن ثانیاً ، لکن ایجادکردن او جسم را این جنین ممکن نیست ، ـ جه احذ جزوین[3] او مادّه است ، وآن‌دیگرصورت ، واز بیش

---

۱ ـ باشد ـ ط • ۲ ـ فرض ـ م. ۳ ـ جزوی ـ اصل .

رفت بیان استحالت آن کی یکی از یشان علّت دیگر باشذ، یا[۱] واسطهٔ مطلقه[۲] در وجود دیگر .

وجوهر«[ی]» نفسانی هم نباشذ ، و الاّ متعلّق باشذ بجسم ، و فاعلیّت او مِنْ حَیْثُ هُوَ کَذٰلِكَ بواسطهٔ جسمی باشذ کی بأو متعلّق است ، و ما سخن در آن گوئیم کی آن جسم ازو صادرشذه است ، ولابدّ باشد از انتهاء در آخر امر[۳] بعقلی کی او مصدر اجسام باشذ بعد از واجب الوجود .

و کیفیّت این مصدریّت آنست: کی مبدأ مفارق ازو فائض می‌شود وجود هیولی بأعانت[۴] صورت مِنْ حَیْثُ هِيَ صُورَةٌ مَا لَا مِنْ حَیْثُ هِيَ هٰذِهِ ٱلصُّورَةُ ٱلْمُعَیَّنَةُ، - جه اگر مِنْ حَیْثُ[هُوَ] بِعَیْنِهَا[۶] بوذی هیولی باقی نماندی بعد از مفارقت آن صورت بعینها ، و صحیح نبودی تعاقب صور بر هیولی واحده ، و کَوْنُهُ صُورَةً مَا امری واحد نیست بعدد ، بس کافی نباشذ در وجود هیولی کی واحدست بعدد ، و ازین است کی هیولی در وجود خویش مفتقر شذ (۵) بواحدی بعدد - دایم الوجود غیر صورت - کی مفتقرست[۷] بهیولی بِوَجْهٍ مَا : خواه جایز باشذ مفارقت صورت از هیولی ، وخواه جایز نباشذ، ومضاف[۸] شوذ بآن واحد صورت مِنْ حَیْثُ طَبِیْعَتِهَا ٱلنَّوْعِیَّةُ[۹]، و بجتمع شوذ ازهر دوعلّتی[۱۰] تامّه هیولی را مُسْتَمِرَّةُ ٱلْوُجُوْدُ با او.

و آن مبدأ نظیر شخصی باشذ کی استبقاء سقفی کند بدعامات متعاقبه - کی ازالت یکی می کند - واقامت دیگری بدل آن ، - و آن

---

۱ - با - اصل. ۲ - معلقه - اصل . ۳ - دراحرام - اصل- م . ٤ - باغایت - م .
٥ - هو - اصل - م . ٦ - کذا والظاهر: من حیث تعیّنها . ۷- مفیدست - م - غیر مفتقر - مب . ۸ - منضاف - م . ۹ - الشرعیّه - اصل . ۱۰ - و علتی - م .

دعامات نظیر صور متعاقبه است ـ کی بآن آن [١] مبدأ مفارق مستبقیِ وجود هیولی بوذ ، و باجتماع هر دو وجود هیولی تمام شذ ، وصورت عاقبه مِنْ حَيْثُ هِيَ بلك بعینها در علّیّت بعرض[٢] داخل (با) شذ ، و نزد تمام وجود هیولی صورت بأو متشخّص شود ـ از آن روی کی [(او)] این هیولی معیّنه است ، از بهر آنك کی اوست کی قابل تناهی وتشکّل است کی صورت بأیشان متشخّص می شوذ .

و هیولی نیز بصورت متشخّص شود از آن روی کی او صورت مطلقه است ؛ و موجب آن تشخّص[٣] ، ـ جه تعقّل نتوان کرد وجود صورت معیّنه الّا درمادّهٔ معیّنه ، و این جنین نیست مادّه ، با صورت ، و این جنین واجب است کی تصوّر صدور جسم کنند از عقل .

و دلالت کند ترا دیگر بر آنك عقل علّتِ جسم است آنك :

اگر جسم جیزی کند بصورت کند ، جه اورا بفعل بصورت می یابند ، و فاعل نباشذ الّا آنك موجود باشذ بفعل ، وممکن نیست کی فعل[٤] بمادّه کند، جه او باعتبار مادّه[٥] موجودست بالقوّه ، و از آن روی کی او جنین باشذ ازو فعلی صادر نشود ، و صورتِ نوعی و صورت جسمی ازیشان افعال کی صادر می شود بتوسّط آن جیزست کی قوام ایشان دروست ، جنانك شناختی و جسم[٦] را توسّطی نیست میان این صور ـ ومیان آنج جسم نیست : خواه هیولی باشذ ، وخواه صورت ، وخواه غیر ایشان ، ـ بس اگر جسمی بصورت خوذ ایجاد جسمی دیگر کند ، واجب باشذ کی اوّل ایجاد هر دو جزو او کند ـ کی مادّه ـ و صورت اند ، ـ تا[٧] بواسطهٔ ایشان ایجاد جسم کند . وجون ممتنع شذ ایجاد هر دوجزو جسم بصورت جسمی ، ـ بسبب عدم نسبت وضعی[٨] میان جسم ـ ومیان هریك ازیشان ، واجب شود ازین

---

١ ـ وآن ـ ط .   ٢ ـ تعرض ـ اصل .   ٣ ـ بشخص ـ ط .   ٤ ـ عقل فعل ـ ط ـ عقل ـ مب .   ٥ ـ موده ـ ط ـ مب.   ٦ ـ جسمی ـ ط. ٧ ـ یا ـ ط .   ٨ ـ وصفی ـ اصل .

کی ممتنع شود ایجاد جسم بصورت . ـ بس جسم را بواسطهٔ جسمی نیابند[۱] و نه بنفسی نیز ـ از آن روی کی اونفس است، ـ جه نفس ازین حیثیّت فعل نکند الاّ بواسطهٔ جسم، جنانك گذشت ، بس جسم[۲] بعقل یابند ، یا عقل مطلق ، یا عقل ببعضی اعتبارات .

وازوجوهی کی دالّ است بر آنك جسم افادت وجود [(جسمی)] دیگر نکند آنست :کی اگر جنین بوذی هیولی جسمی کی او علّت است متقدّم باشذ بر جسمیّت او ، و[۳] هیولی معلول مشارك «[است]» درنوع مر هیولی علّت را ، ووقوع هیولوّیت[٤] بریشان هردو(بوذ ، و) بتواطوء است ـ نه تشکیك ، و غیر آن ، ولازم آیذ کی هیولی معلولِ متقدّم باشد برجسمیّت علّت ، ـ بس معلول برعلّت مقدّم شود[٥] ، و این محال است.

و اگر فلکی از افلاك ـ یا عنصر[(ی)] ایجاد فلکی دیگر کند ـ یا عنصری : یا حاوی ایجاد محویّ کند ، یا محویّ ایجاد حاوی ، و هر دو قسم باطل است .

امّا اوّل : بجهت آنك از جسم فعلی صادر نشود الاّ جون شخصی معیّن گردذ ، ـ جه طبیعت نوعی تا[٦] جنین نباشذ در خارج موجود نباشذ بس علّت وجود غیر نباشذ ، و حال معلول[۷] با وجود علّت امکان است ، جه معلول را وجودی ووجوبی[۸] نباشذ الاّ بعد ازوجود علّت ـ ووجوب او ، نه با «[ا]» یشان ، و وجود محویّ و عدم خلاً در حاوی هر دو مع اند ، نه معیّت مصاحبت اتّفاقی ، بل معیّتی مانع ازانفکاك احدی ازیشان ازآن دیگر ، جه ایشان متخالف[۹] نیستند دروجوب ، وامکان ، بروجهی کی انفکاك ایشان ممکن باشذ ، و تصوّر یکی نمی توان کرد الاّ با تصوّر دیگر [(و)] تشخّص حاوی علّت ، و همجنین وجود او ، و وجوب[۱۰]

---

۱ ـ نباشذ ـ اصل ۰ ۲ ـ بجسم ـ م . ۳ ـ ازو ـ اصل ؛ ٤ ـ هیولت ـ اصل ـ لویت ـ ط ـ مب . ٥ ـ نشود ـ م . ٦ ـ ما ـ اصل ـ با ـ م . ۷ ـ معلوم ـ اصل . ۸ ـ وجودی ـ ط ـ مب ۹ ـ متعالف ـ اصل ـ ط ۰ ۱۰ ـ اصل ـ م ـ ط ؛ و ندارد ـ ط ؛ وجود .

او متقدّم است «[بر تشخّص]» محویّ معلول ، ووجود او ، ووجوب او بس عدم خلا :

اگر واجب باشد با وجوب[١] او ملاً محویّ همچنین باشد ، بسبب عدم تخالف ایشان در وجوب ، و امکان ـ کی مؤدّی باشذ بجواز انفکاك، لکن محویّ لابدّست کی ممکن باشد باوجوب حاوی، هذا خلف .

[(و اگر عدم)] خلا ممکن باشد با وجوب او، بس [(او)] ممکن باشذ در نفس خوذ ، وواجب باشد بغیرخود ، بس خلا ممتنع لذاته نبوده بل بسببی[٢] بوذه باشذ ، وبطلان آن بیان کرده شذ ، و از امتناع خلاً لذاته لازم آیذ کی محویّ واجب باشذ لذاته، نه ممکن، وجون این لازم باطل باشد، آنك حاوی علّت موجدهٔ محویّ باشذ هم باطل باشذ .

و ممکن است اختصار[٣] این بآنك : حاوی ممکن [(نیست)] کی ایجاد محویّ کند ، الاّ کی او متشخّص باشذ و تشخّص او متصوّر نیست الاّ کی محویّ موجود باشد ، بجهت امتناع خلاً ، بس اگر ایجاد محویّ کند محویّ بر نفس خود متقدّم باشذ ـ تقدّمی بذات ، و آن محالست .

و اینك حاوی ومحوّی ممکن اند ایجاب[٥] امکان خلاً نکند ، جون حاوی علّت محویّ نباشذ ، جه امکان خلو مکان هر دو امکان خلاً ممتنع نیست ، جه خلا بأرتفاع حاوی ومحویّ معاً منفرض[٦] نشود ، بلك درین «(کی)» ما در آنیم بآن منفرض[٦] شود کی محیطی فرض کنند ـ کی او را حشو نباشذ ، تا[٧] ابعادی کی خلاست منفرض شوذ . وامّا عدم محض خلاً نیست ، جنانك از بیش رفت .

و امّا ثانی : ، و آن اینست کی محویّ علّت حاوی باشذ بطلان[٨] آن باینست کی متصوّر نیست ـ کی شیٔ ایجاد جیزی کند کی اعظم باشذ ازو، و اکمل ، و این قول کی برهان بآن گفته شذ برامتناع آنك احدیِ از حاوی

---

١ ـ با وجود ـ م .　٢ ـ نسبتی ـ اصل .　٣ ـ اصل بی : اختصار ـ ط : که اختصار.　٥ ـ بایجاب ـ ط ـ مب .　٦ ـ متعرض ـ اصل ـ م .　٧ ـ یا ـ اصل.
٨ ـ و بطلان ـ اصل .

«[ومحویّ]»علّت۱ آن دیگر باشذ ممکن است کی بآن برهـان گویند ـ بر آنك : نفس «[ی]» کی متعلّقاست بأحدی ازیشان ممکن نیست۲ کی علّت جسم آن دیگر باشد، وظاهرست کی‌علّت جسمی کی بآن متعلّق«[است]» نباشد ، ـ جه آنکس کی او را رتبت ابـداع باشذ مر جسمی را ، علاقه۳ آن جسم او را قهر نکند ـ تـا۴ بحیثیّتی گردذ کی کلّ افعال او یا۵ بعضی متوقّف شوذ بر توسّط آن جسم ، و جـون ممکن نیست کی نفس علّت بعضی اجسام باشذ ، ممکن نباشذ کی علّت هیج جیز ازاجسام باشذ ، ـ جه اجسام ازآن روی کی‌اجسام اند هیج اختلافی میان ایشان نیست در طبیعت واگر[(جه)]اختلاف‌میان‌ایشان‌درامور دیگرواجب‌است۶ وواجب‌الوجود ابداع اجسام بی واسطه نکنـد ـ بتقریری کی گذشت ، بس لابـدّ باشد از توسّط عقلی در ایجاد آن .

واجسام۷ اگرجه علّت موجده نیست جسم را ، و نه احد جزوین «[او]»را ، لکن مادّهٔ جسمی‌دیگر رادربعضی‌احیان مستعدّ می‌کندمرقبول صوری ، و اعراضی کی‌فایض شود بر آن مادّه از وَاهِبُ ٱلصُّوَرْ ـ کـی عقل است ، یامستند بأو . وآن جون آتش است کی‌مادّهٔ آبی۸ کی‌مجاور۹ او باشذ بتسخین او آنرا مستعدّ می‌گرداند مرقبول صورت هوائی[«را»] از واهب آن ، و جون شمس کی معدّست بمقـابله مرقبول تسخین را از واهب‌آن . وازاین‌است کی‌سخونت موجود می ماند۱۰ بعد از زوال شمس از مقابله . و هم از بهر اینست کی بسیاری [(از)] اعراض باقی می مانـد بعد از انعدام آنج گمان می برنـد کی علّت موجدهٔ اوست . و اگر این ، «[وا]» مثال این ، علل موجده بودنـدی صور و اعراض را هیج از آن معلولات باقی نماندی بعد از زوال آنج فرض کرده «[انـد]» کی موجد

---

۱ ـ و علّت ـ ط .   ۲ ـ ممکن است ـ اصل .   ۳ ـ که علاقهٔ ـ مب .
۴ ـ کنند یا ـ ط .   ۵ یا ـ اصل ـ یا ـ م .   ۶ ـ واجب باشد ـ اصل .
۷ ـ و آن اجسام ـ اصل . ۸ ـ آبی را ـ م . ۹ ـ مجاوز ـ ط . ۱۰ ـ می‌داند ـ م .

آنست ، بس موجد اینها امری دیگرست از روحانیّات ، نه ازجسمانیّات .

مقالت بنجم

از فنّ اوّلّ از جلهٔ بنجم کی درعلم آلهی است

در آنك تشبه بعقل غایت حرکات سماوی است

بدرستی روشن شذ ترا از آنهاکی از بیش رفت ـ کی سماویّات را نفسی [(است)] محرّکه ، بر دوام [(و)] روشن شد ترا دیگر کی[۱] حرکت را طلب نکنند ازبهر آنك حرکت است فقطّ ، بـل از بهر آنك او وصله باشذ بغیر او . بس غرض[۲] نفوس افلاك از تحریـك مذکور یـا غرضی[۳] مظنون باشذ ـ جون ثنا ومدح ، یا نباشد . اگر[٤] نباشد «(یا)» از برای مَا تَحْتَ ٱلاَ فْلَاكْ باشذ ، یا از برای ([ما]) تحتها نباشذ . و آنج ازبرای ما تحتها نباشد : یا ازبرای امری باشد کی معشوق محرّك [(نباشد ، یا معشوق محرّك)] باشذ . و آن معشوق : یـا[۵] ذاتی باشد ، یا صفتی ، ـ و عَلَی ٱلتَّقْدِیْرَیْنْ یا بیابد ، یا نیابذ[۶]، اگر[٤] نیابذ «[یـا]» نیابذ[۷] نیز آنج مشابه اوست[۸] ـ یا بیابذ آنج مشابه او باشد .ـ و نیل شبیه : یا دفعةً باشد یـا لا دفعة ، و جون دفعه نبـاشد مُتَشَبَّهٌ بِهْ یـا : مُمْکِنُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ ، یا وَاجِبُ ٱلـوُجُوْدْ ، ـ و ممکن الوجود : یـا جوهر باشذ ، یـا عرض ، ـ وهر یکی[۹] ازیشان ـ جون تحت الأفلاك نباشند ، و نه متعلّق بآن : یا جرم فلکیّ باشذ ، یا نفس فلکیّ ، یا عقل ، یـا عرضی متعلّق[۱۰] بیکی ازین سه «[و]» اقسـام همه[۱۱] باطل است ما عدا «(ا)» لعقل ، بس متعیّن شد کی اوست کی محرّکات سماویّ طلب تشبّه بأو می کنند ـ بحرکت ،

---

۱ ـ کی دیگر ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ غبر ـ ط . ۳ ـ عرضی ـ اصل ـ م.
٤ ـ وگر ـ ط . ۵ ـ که یا ـ ط . ٦ ـ یا بیابد یا نیابد ـ م ـ یا بیابد یا نیابدو. ط ـ اصل درهمه این مواضع بی نقطه است . ۷ ـ ط بیابد ونیابد بجای بیابد ونیابد در همه این مواضع . ۸ ـ اوباشد ـ م ـ ط ـ مب . ۹ ـ ودر یکی ـ اصل .
۱۰ ـ یا متعلق ـ ط . ۱۱ ـ و همه ـ ط .

و ما محتاج می شویم بأبطال یك یك قسم ـ تا متعیّن شود این کی ـ حق[۱] است در نفس امر .

امّا آنك غرض[۲] او امری مظنون باشذ ، ـ دلالت بر بطـلان آن می کند آنك حرکات سماوی[۳] وَاجِبَةُ ٱلدَّوَامْ انـد ، بس واجب بـاشذ ابتناء[٤] آن بر امری واجب الدّوام . و مظنون از کمـالات حدس ـ حکم می کند بآنك دوام آن واجب نیست ، جه آنچ کمـال نباشذ در ذات خوذ لابدّ باشذ کی ظاهر شود طالب را در مُدد غیر متناهی کی او جنـانست و حینئذٍ ترك طلب کند ـ و حرکت منقطع شوذ .

وامّا آنك متحرّك باشند لِأَجْلِ مَا تَحْتَهَا ، و او مبدأ عالم کون و فسادست ، ـ بجهت آنك حدس صحیح حکم می کند کی «(او)» احقرست بنسبت ـ با اجرام شریف ایشان ـ کی از بهر او حرکت «[کنند]» ، ـ جه بیان کرده اند ـ کی مجموع عالم کون و فساد را بنسبت با اجرام فلکی قدری نیست ـ کی یُعتدّ به ، بلك با واحدی از افلاك قدری ندارذ ـ فَضْلًا عَنِ ٱلْمَجْمُوعْ [(و)] او خسیس است بنسبت بآ «(ن)» اجرام نیّرهٔ سماویّ ـ آمنِ ازفساد ، ـ آنگاه اگر غرض او نفع سافل بوذی [(فضائل)] مندرس نشدی در ازمنهٔ متطاوله ، و ملل[٥] کافره ـ و امم جاهلیّت منفرس «[و دایم]» نشدی ، و اعتقـادات فاسده ـ و امور خارجـهٔ از سیـاسات واجبه ظاهر نشدی ، ـ با آنك نفع ایشان سافل را لابدّ باشد کی راجع شوذ از آن اولویّتی ـ کی عاید باشذ بأیشان ، جنانك دانستی .

و جگونـه مستکمل شود علّت بمعلول خود ، ـ و جگونـه بیرون آیذ کمال شیٔ از قوّت بفعـل ـ بـآن جیزی کی بآن شیٔ بیرون آید[٦] از قوّت بفعل .

---

۱ - جون ـ اصل . ۲ ـ عرض ـ اصل ـ ط - مب . ۳ ـ السماوی ـ م .
٤ ـ ابقاء ـ اصل ـ ط ـ مب . ٥ ـ ملك ـ اصل . ٦ - درون آمذ ـ اصل .

واما آنك تحريك ايشان «(از)» براى امرى غير معشوق است ، بجهت آنك او امرى است كى متصوّر نيست[1] در تحريك ارادى[2] ، ـ جه لابدّ باشد كى از براى جيزى باشد ـ كى مريد طلب آن كند ، واختيار حصول او [(بر لا حصول او)] وهر مطلوبى ـ ومختارى محبوب بوذ ، و دوام حركت دلالت كند بر فرط طلب ـ كى دالّ است برفرط محبّت ، ومحبّت مفرطه[3] عشق است . بس تحريكى كى ايشانراست از براى معشوقى[4] و مختارى باشد .

و امّا آنك معشوق ذاتى باشد كى يابند آنرا ، بسبب آن ممتنع است كى آن نيل[5] ممكن نيست كى باشذ الاّ دفعةً ، واگر جنين بوذى بايستى كى جون ذات را بيافتندى[6] حركت واقف شدى، لكن حركت نمى ايستد بس ذات را بحركت نيابند .

و امّا آنك معشوق صفتى باشد كى (.) يابند آنرا ، تصوّر نيل آن بذات آن نتوان كرد ، الاّ آنك صفت منتقل شوذ از محلّ خوذ ، بذات عاشقى كى طالب آن صفت است ـ بحركت ، و بدرستى شناختى كيفيّت حال در امتناع انتقال اعراضى[7] كى متشخّص اند بمحالّ ايشان [(و)] جون آن صفت بعينها منتقل نشود ـ بلك مماثل او حاصل (مى) شوذ ، بس صفت را در نيا «[فته]» باشند[8] بلك شبيه او باشد كى دريافته باشند[8] .

و امّا آنك معشوق را نيابند ، نه او و نه شبيه او ، دوام حركت ايشان منع جواز اين مى كند ، ـ جه اگر جنين بوذى متحرّك بارادت حركتى دايم طالب محال بوذى ابداً ، و عقل سليم تصور آن نمى كند در[9] مريدى بارادتى كلّى ـ كى متصوّر شوذ بآن جوهرى مجرّد از غواشىِ مادّىّ .

---

۱ ـ متصورست ـ اصل . ۲ ـ اوادنى ـ اصل . ۳ ـ مفرط ـ م ـ ط .
٤ ـ معشوق ـ اصل . ٥ ـ نيك ـ اصل . ٦ ـ نبافتندى ـ اصل ـ نيافتندى ـ مب .
۷ ـ اعراض ـ ط . ۸ ـ باشد ـ ط . ۹ ـ ودر ـ اصل .

و امّا آنك محرّك شبیه معشوق دفعةً دریابد، ابطال آن می کند وجوب انقطاع حرکت عِنْدَ ٱلنَّیْلِ، و بر آن وجه باشذ کی از بیش رفت از وقفه.

و امّا آنك "متشبّه" به جرمی[1] فلکی باشذ، فساد آن ترا ظاهر شود از آنك جرم فلکیّ متشبّه شود بجرمی دیگر فلکیّ، لازم آیذ کی حرکات افلاك همه مُتَّفِقَةُ ٱلجِهَةِ بوذی، ـ و بعضی بجهتی [(وبعضی)] بخلاف آن جهت نبودی[2]، لکن،

ایشان متّفق نیستند در جهت حرکت. و این از برای عدم مطاوعت طبیعت نیست، ـ چه اوضاع جرم کریّ را متساوی باشند از روی اقتضاء طبیعت ـ ومیل مستدیر. وجسم از آن روی کی جسم است اقتضاء حرکت نکند بجهتی معیّن، و نه اقتضاء وضعی معیّن، و افلاك را طبایعی نیست کی اقتضاء وضعی معیّن کنند، و اگر نه نقل از آن بقسر بوذی، و نه جهتی معیّنه، ـ چه وجود هر جزوی از اجزاء مفروضهٔ فلك[3] بر هر نسبتی محتمل است در طبیعت[4] فلك کی مقتضی تشابه احوال اوست، و تشابه آنچ فرض کنند[5] اورا از اجزاء.

و اختلاف حرکات ایشان منسوب نیست باختلاف هیولیات ایشان بماهیّت، چه قابل فاعل مقبول نباشذ، و بجهت آنك اگر بأین سبب بوذی حرکات افلاك طبیعی بوذی، و فساد آن گذشت، و نشاید کی نفوس افلاك طبع ایشان اقتضاء آن کند ـ کی ارادت جهتی معیّنه ـ و وضعی معیّن کنند ـ الاّ آنك ایشانرا غرضی[6] «[باشد]» درحرکت مختصّ بآن، چه ارادت [(تابع غرض است، نه غرض تابع ارادت)] بس مختلف نشود

---

۱ ـ متشبه بحرمی ـ اصل. ۲ ـ بوذی ـ اصل. ۳ ـ بلك ـ اصل. ٤ ـ طبیعتی ـ م
٥ ـ نرضی ـ اصل ـ ط. ٦ ـ عرضی در جمیع نسخ.

حینئذٍ جهات حرکت در آنچ ما در آنیم الاّ باختلاف[1] اغراضِ متحرّك یا متحرّکات.

واما آنك متشبّه به‌نفسی فلکی باشذ بأین بعینه ـ بطـلان آن ظاهر شود، جـه نفسی کی فلـك راست اگر متشبّه شود بنفسی دیگر فلکیّ ـ واجب باشذ کی مشابه او باشذ در منهاجی کی حرکت راست، بس موافق آن بوذی در جهات ایشان ـ و اقطاب [ایشان] [(و)] اگر قصوری واجب شود موجب آن ضعف مُتَشَبِّهْ باشذ ـ از تشبّه[2] تامّ، نه مخالفت آن، و ما نمی یابیم اتّفاق در آن در جمیع سماویّات.

و اما آنـك عرضی[3] بـاشد در جرمی فلکی ـ یا نفسی فلکی، آنچ دلالت کرد بر بطلان «(آنك)» تشبّه بجوهر ایشان باشد، ـ آن بعینه دلالت کند بر بطلان این.

واما آنك متشبّه [به] واجب الوجود[4] باشذ امتناع آن هم ازین بدانند، ـ جه واجب الوجود جنانك متحقّق شود، واحدست از هر وجهی و مطلب هر گاه کی واحد باشذ طلب[5] لامحاله واحد[6] باشذ.

و باقی نماند ازاقسام الاّ آنك تشبّه افلاك درحرکات ارادیّ ـ دایم دوریّ، بعقلی باشذ، یا بعرضی در آن. وجون بعرض[7] باشذ در آن تشبّه بآن هم در آن جیز باشذ کی دروست از صفتی یا[8] صفاتی، و عَلَی ٱلتَّقْدِیرَیْنْ تشبّه ایشان نیست الاّ بعقل، و آن تشبّه تحصیل کمالی واحدست، یا کمالاتی بسیار ـ کی استفادت کنند ازو، ولکن نه بتمام، والاّ هر گاه کی حاصل شدی، یا حاصل شدندی حرکت منقطع شدی، بلك حصول آن ممکن نیست ـ الاّ بتحصیل اجزاء آن ـ برتعاقب، و مثل این طلب ممتنع نیست کی باقی ماند دایماً، بلك آن در آنچ ما در آنیم وَاجِبُ ٱلدَّوَامْ [واست»]

---

۱ ـ در اختلاف ـ اصل. ۲ ـ تشبیه ـ م ـ ط ـ مب. ۳ غرضی ـ اصل.
٤ ـ مُتشبّه بواجب الوجود ـ ط. ٥ ـ طلب را ـ اصل. ٦ ـ واجب ـ م.
۷ ـ بعضی ـ اصل. ۸ ـ یا از ـ م.

بر آن وجه کی تحقیق آن کردی در بیش[۱] و واجب است کی بدانی کی خروج کمالات بفعل[۲] امری کلّیست ـ کی ممکن نیست ـ کی غایت حرکات جزئیّ گردذ ، بلك واجب آنست کی غایت حرکات جزئیّ اموری جزویّ باشند کی لازم ایشان باشد[۳] این معنی کلّی، و آن امور اگرجه دلالت کردما را بر آن اختلاف حرکات، لکن مارا بمعرفت ماهیّات متخالفهٔ ایشان سبیلی نیست . و آن[٤] کمالات این نیست کی بیرون آیذ[۵] بحرکت اوضاع فلك ـ از قوّت بفعل ، جه اوضاع خارج بفعل[٦] کمالاتی باشند بقیاس با جسم نه با محرّك آن جه کمالی «[که]» لایق است بمحرّك آن تشبّه اوست بمبدأ مفارق او در صیرورت او بریٔ از قوّت . لکن کمال ـ و تشبّه ، واقع می شوند بتشکیك بر اموری مُخْتَلِفَةُ ٱلحَقَایِقِ ـ وُقُوْعَ ٱللَّوَازِمْ ، بس اینجا شیٔ مائی هست کی حاصل می شود محرّك هر فلکی «[را]» بتحریك کی آن کمالست بقیاس با محرّك ، و تشبّه بقیاس با مبدأ مفارق . و آنج تابع حرکات سماویّ «[است]» از نفع عالم سفلیّ قادح[۷] نیست در آنك غایت از حرکات ایشان نفع آن نیست ، ـ جه آنج [(او)] از ضرورت غایت است[۸] ، غیر نفس غایت حقیقیّ است ، بلك بسیار باشذ کی غایت باشد بعرض[۹] . ـ و این بر اقسام است :

از آن یکی آنست کی امری باشد کی لابدّ بوذ از حصول آن تا غایت را بیابند بآنك علّت او باشذ جون صلابت حدید تا قطع تمام شود .

و از آن یکی آنست [(کی همجنان باشذ بآنك لازم علّت باشذ ، جون لون دکنت[۱۰] حدید را .

واز آن یکی آنست)] کی امری باشذ کی لازم غایت باشذ جون

---

۱ ـ از بیش ـ م ط ـ مب . ۲ ـ بعقل ـ اصل . ۳ ـ باشند ـ اصل ـ م .
٤ ـ واین ـ م . ۵ ـ آمد ـ اصل . ٦ ـ بفعلی ـ م . ۷ ـ مادم ـ اصل .
۸ ـ غایب ـ ط . ۹ ـ بعرم ـ ط . ۱۰ ـ اون ولنت ـ اصل ـ کون دکنت ـ م . ـ دکنه بضم اول رنگی است مایل بسیاهی (شرح قاموس) .

حبِّ وَلد کی لازم غایت است در تزوّج کی تناسل است . و حدوث حادثات عنصری از حرکت افلاك کی غایت آن استفادت کمال است از « [ما] » فوق ایشان ، ازین قبیل است .

مقالت ششم

از فنّ اوّل از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در بیان آنك واجبست کی عقل حیّ باشذ و مدرك ذات خوذ . و غیر خود [(و)] درجگونگی آن ادراك .

بدرستی تحقیق کردی کی اِدْرَاكُ ٱلشَّیْءِ نفس حصول مثال اوست نزد مدرِك ، نه امری کی تابع باشذ آنرا ، جه اگر غیر آن باشذ ادراك الشّیْ غیر[1] تحصیل ماهیّت و معنی او باشذ ، ـ و این بر خلاف آنست کی تقریر آن از بیش رفت . و ملاحظهٔ جیزی را وجودی نیست اورا درمدرک یانزد او دوّم بار ، بلك[2] نفس حصول اوست یکبار ـ فقطّ ، والاّ لازم آیذ تسلسلِ محال ، بس وجود مدرَك مدرِك[3] را نفس ادراکیّتِ اوست آنرا ، و سوادی کی قایم است بجسم اگر قایم[4] بذات خوذ بوذی سواد بوذی لِذَاتِه لا لِغَیْرِه ، و همجنین نوری کی قایم است بجسم ـ کی اوظهورست جسم را ، اگر قایم [(شوذ)] بنفس خوذ نور [ی] باشذ لِنَفْسِهْ ، یعنی ظُهُوْراً لِنَفْسِهْ .

وهمجنین است حال صورت عقلیِ مجرّد ، بجهت آنك جون حصول آن کسی را کی تعقّل آن می کند نفس تعقّل اوست آنرا ، بس اگر قایم شود بذات خوذ تعقّل باشذ لِذَاتِه لا لِغَیْرِه ، بس مدرِك ذات خود باشذ

و روشن شد بأین کی آنج وجود او غیر را باشذ ادراك ذات خوذ نکند[5] ، جه مدرك ذات خوذ واجب است کی نفس وجود او ادراك او

---

١ ـ عن ـ اصل . ٢ ـ بل ـ م ـ یك ـ ط ـ مب . ٣ ـ مدرکا ـ ط . ٤ ـ اگر جسم قایم ـ م . ٥ بکند ـ ط ـ مب .

باشذ ذات خوذ را . و ازین است کی نمی یابیم امری ضروری در ادراك مفهوم انا الأحیوة[1] ، ـ کی عبارت است از وُجُودُ ٱلشَّيْءِ عِنْدَ نَفْسِهِ، و می دانیم «[که]» جمیع ما وراء آن خارج است از ما : وجودی باشذ ـ یا[2] عدمی ، ـ لازم باشد . نفس را ـ یامفارق . ـ و عَلَىٰ هٰذا ، بس هرج در مادّه باشد محجوب باشد از ذات خوذ ، بجهت آنك[2] وجود او غیر اورا باشذ ، نه نفس اورا . و هرجه متحصّل نشود بنفس خوذ ممکن نیست کی او را جیزی حاصل شود ، جه حاصل بحقیقت او را نباشد ، بل آن جیز را «[باشد]» کی او حاصل است[3] آنرا ، ومتحصّل است بأن .

وازین ظاهر شوذ کی هیولی جسمیّت وصورت کی حالّ است درو ، و جمیع مرکّبات . و اعراض ـ هیج[4] جیز ازیشان عاقل نیست ، و نه حیّ علی الاطلاق .

و عقل جون مجرّد است ـ و قایم بذات خوذ ، واجب باشد کی ادراك ذات خوذ کند ، و ادراك او ذات خوذ را نفس ذات او باشذ ـ نه زاید برو ، جنانك تقریر کرده شذ در نفس[5] بدلیل آنك صورت «[او]» کی مطابق است اورا ، اگر حاصل شود جیزیرا ـ کی از شأن او آنست[6] ـ کی ادراك کند مدرك باشذ اورا ، ونفس حصول صورت اورا ادراك او باشذ صورت را ، بس جون قایم شود بذات خوذ واجب باشد [(کی)] إِدْرَاكاً[7] لِذَاتِهِ باشد ، ـ جه قیام[8] او بدات او حصول اوست او را ، جون کلّ واحد از اعراض اگر قایم شذ بذات خوذ .

بس هرجه مدرك ذات خوذ باشذ از شأن[9] او آن باشذ کی ادراك غیر کند ، جه علم بملزوم مقتضی علم است بلازم او ـ جون لزوم لذاته باشذ ، و جمیع ماهیّات را لوازمست ، و اگر خوذ نباشد الاّ لوازم عامّ

---

۱ ـ الحیوة ـ م . ۲ ـ کی ـ اصل . ۳ ـ اوست ـ ط ـ مب . ٤ ـ و هیج ـ م .
٥ ـ نفسی ـ ط . ٦ ـ کی ازشان اوازست ـ اصل . ـ ازیشان که او آنست ـ م .
۷ ـ ادراك ـ ط . ۸ قایم ـ ط . ۹ ـ ازیشان ـ م .

ایشان، جون: وجود، و وحدت، و امثال ایشان. ، بس **تعقل ذات - و تعقل غیر، متعاکسان باشند.** جه هرجه تعقّل غیر خوذ نکند - تعقّل[1] ذات خوذ نکند[2] ، - و هرجه تعقّل ذات خوذ نکند[3] - تعقّل غیر «(ذات)» خود نکند. - و هرجه صحیح باشد کی معقول غیر شود - اگر قایم شوذ بذات خوذ عَقْلًا لِذَاتِهْ باشذ، و مَعْقُولاً لِذَاتِهْ.

و تلخیص بیان این دعاوی بعد از استعانت بآنچ گذشت آنست کی هر جیزی کی تعقّل جیزی کرد - اورا باشذ کی تعقّل این کند کی تعقّل آن جیز کرده است، - وهر جیز کی اورا این باشذ، (او را) [(این باشذ)] کی تعقّل ذات خوذ کند، بس هرجیز کی تعقّل جیزی بکند اورا باشذ کی تعقّل[4] ذات خود بکند. - و هر معقولی (کی) قایم بذات خوذ «باشد» ممکن باشد کی اورا تعقّل کنند با[5] غیر او «[و معنی تعقّل او بسا[6] غیر او]» و كَوْنُهُ مَعْقُولاً مَعَ ٱلْغَيْرِ - مقارنت[7] اوست غیر را - در قوّت عاقله کی تعقّل ایشان کرده باشذ. بس او مقارن غیر باشذ و از آن قوّت عاقله نیز، [(و)] ممتنع نباشذ برو - کی جون قایم شود بذات خوذ مقارن معنی معقول شود، و اگر ممتنع باشذ برو این، بجهت مانعی باشذ - غیر ذات او، بس ممکن باشذ مِنْ حَيْثُ ذَاتِهْ - کی عاقل باشذ. وجون ممکن شد برو این[8] مدرك ذات خوذ باشد واز آن لوازم ذات دائماً، جه ادراك ذات او امری نیست غیر ذات او، - تا صحیح باشذ برو کی یك بار متّصف شود بآن و ادراك ذات خوذ کند ویکبار متّصف نشود «(بآن)» و[9] ادراك ذات خوذ نکند.

---

۱ - بعقل - اصل. ۲ - بکند در جمیع نسخ. ۳ - بکند: م - ط - مب.
٤ - تعقلی - ط. ٥ - با - م. ٦ - با - ط.
۷ - مقاربت - م - ط - مشاربت - مب. ۸ - این که - م - این او - ط - مب.
۹ - ولی - اصل.

و صور مجرّده در عقل و اگرچه مقارن غیر خویش باشند ازصور معقوله در آن ، لکن مرتسم نباشد بآن صور ، بلك مرتسم بأیشان[1] [قابل ایشان] هردواست [(باهم)] ، وهیچ یك از ایشان اَولی نیست کی مرتسم [باشد]بآن دیگر ـ از آن دیگر بأو ، ـ جه ایشان هردو اگرجه بماهیّت مختلف اند ـ امّا نسبت ایشان بمحلّ ایشان مختلف نیست ، بلك متساوی اند ، جون نسبت **حرکت** و **سواد** بمحلّ ایشان ـ کی او جسم است ، نه جون **حرکت** و **بطوء** ـ کی او هیئتی است درحرکت . ـ جه صورتین مذکورتین هریك را «[از]» ایشان می یابند بحسب ماهیّت او ، و بحسب آنك معقول باشد بدون آن[2] دیگر ، بس اینك آن هیئتی باشد درین[3] دیگر اولی نباشد از[4] آنك دیگر هیأتی باشد در آن، بس اگرهریك از یشان قبول «[آن دیگر کند هریك از یشان قبول]» نفس خوذ کند ، وآن محال است . بس هیچ یك از یشان آن دیگر را حاصل نشود، وتعقّل آن نکند، وحینئذٍ مقارنت ایشان در عاقل ـ غیر مقارنهٔ صورت ـ ومتصوّر باشد ، واستعداد صورت مقارنت را ـ اگرلازم ماهیّت نوعیّ اوباشد ـ اومنفک نشود ازودرحالت قیام بذات ، وحالت قیام بقوّت عاقله ، و اگر استعداد حاصل نشود ،[5] اِلاَّ عِنْدَ اَلْحُصُوْلِ درعقل ، بس استعدادمقارنت حاصل نشده[6] باشذ الاّ بامقارنت ، یابعد از آن ، واین ظَاهِرُ اَلْاِسْتِحَالَهْ[7] است .

واگرنه آن بوذی کی اوّل تقریر کرده شد ، لازم نیامدی ازمقارنتِ صورتِ معقوله مرآن جیز[8] راکی تعقّل آن کرده است ، آنك جون قایم باشد بذات خوذ واجب باشذ کی عاقل باشذ ، ومع هدا حدس [(و)] ذوق سلیم است کی «[مؤیّد این]» برهان است . و جون مأخدی[9] اسهل

---

۱ ـ باایشان ـ اصل. ۲ ـ بدورمان ـ اصل . ۳ ـ ازین ـ م . ٤ ـ در ـ اصل .
۵ ـ شود ـ مب . ٦ ـ شده ـ مب . ۷ ـ الاستحالت ـ اصل . ۸ ـ مراخود ـ ط .
۹ ـ ماحدی ـ اصل ـ ماخذی ـ ط ـ مب .

ازین‌خواهی واجب باشذ کی فرا گیری آنرا ازعلم نفس‌بذات خوذ ـ وبغیر خوذ ، جه ما آنرا از نفوس خویش می‌یابیم ، وآن متحقّق است درنفوس سماویّ بأدلّهٔ[1] کی ازبیش رفت .

وجون «[نفوس]» بأسرها مستند باشند[2] بعقلی کی‌علّتِ[3] فاعلیِ ایشان باشذ ، یا بتوسّط جیزی ازنفوس ، یا نه بتوسّط آن ممکن نباشد کی آن عقل انقص باشذ درمرتبهٔ وجود از نفوس . و علم و حیوة از کمالاتی اند ، غیر زاید بر دات ، بلك ایشان[4] هر دو کمال ذات اند ـ مِنْ حَيْثُ هِيَ . وعلّت فاعلی آن جیز کی این کمال ذاتی‌اوراست ممتنع باشذ کی قاصرباشدازو درآن ، ـ جه آن ذات عَلَىٰ مَاهِيَ عَلَيْهْ ازکمالی کی غیر زایدست بر آن[5] ـ مستفاداست ازآن علّت ، و تابع آن علّت است در آن کمال ، بس صحیح باشد کی مساوی او باشد در آن ، فَضْلاً[5] [عَنْ] اَنْ يَكُونَ اَشْرَفَ مِنْهَا .

و بدرستی شناختی کی : آنج از فاعل است نفس ماهیّت خارجی است ، و این[6] جون ظلّی است آنرا ، بس اتمّ ـ واکمل از آن نباشذ ، وکمالیّت : علم و حیوة ، کمالی است در نفس ذات ، نه تابع است آنرا بر وجهی کی محتمل باشد کی مکتسب باشذ از غیر فاعل [(او)] و فاعل بعید درین ابلغ باشذ از قریب[7] .

واین‌طریقه متمشّی نشود الاّ درعقلی کی‌نفوس « (ا) » أومستنداند[8] در علّیّت یا ، عقولی کی ایشان جنین باشند[8] ، ومستمرّ نشود استعمال آن در هرعقلی، بخلاف طریقت أولی ، لکن حدس بعداز وقوف برقواعد سالفه حکم می کند کی عقل فی الجمله افضل است از نفس «[خواه]» منتسب

---

۱ ـ اول ـ اصل . ۲ ـ باشد ـ اصل ـ ط ـ مب . ۳ ـ کی‌قوت ـ م . ٤ ـ ازیشان ـ ط .
٤ ـ برای ـ اصل . ٥ ـ فصلا ـ اصل . ٦ ـ وآن ـ م . ٧ ـ از قربت ـ اصل .
٨ ـ باشد ـ ط .

باشذ بأو بمعلوليّت ، و خواه منتسب نباشذ ، و آن از براى تمامى اوست ، و استغناء او از علاقهٔ جسمانىّ ، ـ جه اين علاقه از براى نقصى است كى در جوهر نفس است . و جون عقل اتمّ است از نفس در ذات خوذ اتمّ باشذ از آن در علمى كى آن ، نفس ذات اوست ، و آن علم اوست بذات او، [(و)] در علمى كى مغاير ذات اوست ـ كى لازم «[ذات]» اوست ، و آن علم اوست بغير او ، و همجنين است قول در حيوة ، و از آن جهت مى گويند كى ذات و علم و حيوة با آنك همه يك جيز اند[۱] ـ بسبب اختلاف ميان ايشان بنوعى ازاعتبار . وبسيار باشد كى متحقّق شود ترا در آنج استيناف كرده شوذ كى عقول بأسرها درذوات خويش مختلف مى شوند بكمال ، و نقص ، وحينئذٍ روشن شود تراكى كمالات ذاتى ايشان مختلف نشوند الاّ همجنين ، بس واجب باشذ كى همه عالم باشند ، و اگر جه علم بعضى انقص باشذ از علم بعضى[۲] .

و جايز نيست كى علم عقل متغيّر شود ، جه اگر متغيّرشود مفتقر باشد در تغيّر آن بحركتى دايم ـ دورىّ جنانك شناختى ، بس عقل حينئذٍ ازامورى باشذ كى داخل باشند درتحتِ حركات، ومستكمل باجرام[۳] متحرّكه بس او وَٱلْحَالَةُ[٤] هٰذِهِ نفس باشذ ، نه عقل و آن خلف است ، بس واجب باشذ كى علم او بجزئيّات بر وجهى كلّىّ باشذ ـ كى متغيّر[۵] نشود و مفتقر نشود در آن بآلتى جسمانىّ .

---

۱ ـ است ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ انقص باشذ از علم بعضى در اصل مكرر است .
۳ ـ باحرام ـ اصل ـ م . ٤ ـ او دايما ـ اصل ـ اورابحاله ـ م . ۵ ـ مفتقر ـ اصل .

مقالت هفتم

از فنّ اوّل ازجلۀ بنجم کی در علم آلهی است

در «(بیان)» کثرت عقول وجملۀ از احکام کی متعلق است بان

آنکس کی واقف شد بر اصول سالفه[١] بتحقیق بداند کی عقول در وجود بسیارند ، وممکن نباشذ کی عقلی[٢] واحد فقط علّتِ فاعلیِ موجوداتِ هردو عالم باشذ[٣] ـ اعنی جسمانیّ ، و روحانیّ . و او باشذ کی متشبّه می شوند بأو نفوسی کی محرّك اجرام سماویّ اند بأسر ها .واو باشذ بعینه کی نفوس مارا در تعقّلات خویش از قوّت بفعل آرذ .

واگر جایز باشذ کی مؤثّر در همۀ این آثار عقلی واحد باشد «[واجب باشد]» کی او : یا مرکّب باشد ، یا متّصف بصفات بسیار ، یا اورااعتبارات مختلفه باشذ واین توالی ثلثه باطل است ، بس مقدّم همچنین [(باشذ)].

و شرطیه روشن شود بآنچ بیـان آن از بیش رفت ـ کی واحد از آن روی کی واحدست تأثیرنکند الاّ اثری وحدانیّ . وچون این آثار بسیارست لابدّ باشذ آنرا از کثرتی کی مستند شود بآن : یا در ذات عقل بآن وجه کی مرکّب باشد ، یا در صفات او ، و اعتبارات او .

و امّا بطـلان «[این]» اقسام بآن روشن شود کی ترکیب عقل : اقتضاء آن کند کی مدرك ذات خوذ نباشذ ، بجهت[٤] آنك دانستی کی هر چه مدرك ذات خوذ است مرکّب نباشذ، لکن روشن شد کی عقل مدرك ذات خودست ، بس مرکّب نباشذ ، و دیگر اقتضاء آن کند : کی او صادرِ اوّل نباشذ از وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ ، از برای آنك زوذ باشذ کی بدانی کی او واحدی است ـ حقیقی کی شریك[٥] ندارذ ، بس ازوبی واسطۀ صادر نشود

---

١ ـ سابقه ـ م . ٢ ـ عقل ـ م . ٣ ـ باشند ـ ط . ٤ ـ بجهتی ـ ط .
٥ ـ واحدی حقیقی است که شریکی ـ م ـ ط ـ مب .

اکثر از واحدی بسیط ، وممکن نباشد در آن واحد تکثّرِ صفات ـ و اعتبارات ، الاّ بقیاس او بماقبل او ـ کی واجب است ، یا بما بعد او کی معلولات اوست .

امّا قیاس اوبواجب ممکن نیست کی متحصّل شوذ . از آن از صفات واعتبارات ، آنج وفا کند بکلّ این کثرت ، و این ظاهرست عِنْدَ ٱلتَّأَمُّلْ .

وامّا قیاس او بمعلولات اوجون متاخّرست از معلولات او ، بس متأتّی [۱] نشود کی حاصل شود از آن آنج شرط باشذ در تکثّر آن معلولات ، ـ جه شرط متقدّم باشذ بر مشروط . و جون جنین باشذ این کثرت حاصل نشود الاّ ازعقولی کَثِیْرَةُ ٱلْعَدَدِجِدّاً . وذوق سلیم شاهدست برین بعداز اطّلاع برقواعدی کی بناء این بحث بر آنهاست .

و جگونه تصوّرتوان کرد : درفلك ثوابت ، یا در افلاك ثوابت ـ با[۲] آنج دروست ـ یادر ایشان ـ از کواکبی کی منحصر نمی‌شود ماراازکثرت: خواه مُتَّفِقَةُ ٱلأَنْوَاعْ باشند ـ و مختلف در لواحقی کی تمیزبعضی ازیشان کند از بعضی ، وخواه مُخْتَلِفَةُ ٱلأَنْوَاعْ ـ کی او باجمیع آنجا و مشتمل است بروصادر باشد از عقلی واحد ـ بجهتی واحده ، یابجهاتی قلیله ، کی ازو حاصل شده باشذ ، و از نسبت او بواجب ، ونسبت واجب بأو .

آنگاه اختصاص هر کوکبی بموضعی ازجسم بسیط لذاته نیست ، و نه از جهت ذات جسم ، ـ جه آن تخصیص باشذ من غیر مخصِّصٍ ، بلك از برای اختلاف هیآتی باشذ کی درعلّت فاعلی اوست ، تا ازمجموع حاصل شوذ . و آن هیآت واجب است کی متکثّرباشذ برحسب تکثّر آنج حاصل شذه‌است باعتبار آن. وممتنع است حصولِ مثلِ این کثرت «(درمعلول)» اوّل واجب الوجود ، و هرفلکی از «(کلّ)» افلاك متحیّره ، در آن جند

۱ ـ متأتی ـ م . ۲ ـ با ـ اصل ـ ط ـ مب .

فلك اند ، بعضی محیط بزمین ، وبعضی غیر محیط بدان [١] ، جنانك شناختی ـ بس این وامثال این [٢] متحصّل نشود الاّ ازعقول بسیار ، یا ازهیآت بسیار ، کی درعقلی واحد باشذ ـ کی حاصل نشود در آن عقل واحد هم الاّ بمقایست او باعقول بسیار ، وهرجگونه کی باشد لابدّ بود از تکثّر عقول درصدور این اشیاء متکثّره کی بیان کرده شذ ـ کی ممکن نیست اسناد [٣] آن ازاقسام موجودات بغیرِ عقل ، وبرمثل این دلالت می کند کثرت تشبّهات درنفوس فلکیّ مُخْتَلِفَةُ ٱلتَّحرِيكَاتْ ، جه آن اگر بجهت اختلاف عقول است ، او خوذ مطلوب است ، و اگر بجهت اختلاف هیآتی است کی در عقلی واحدست لازم آیذ ازو هم وجود عقول متعدّد ، بس صادر نشود این افلاك ، و کواکب آن ، ونفوسی کی محرّك [٤] آنست ، الاّ بعدازوجود کثرتی وافره ـ ازعقول .

وافلاك مترتّب [٥] نمی شوند ـ دراوّل آنك عقول مترتّب می شوند [٦] ، بل کی ازعقولْ مبلغی حاصل شود برترتیب علّیّ ومعلولیّ ، وبعضی ازبعضی منفعل [٧] شوند بهیئآت بسیار تا [٨] ممکن باشذ وجود آنج بدرستی یافته اند ، وآنج ازونفوس حاصل شود ـ اشرف باشذ از آنج ازو اجسام [٩] حاصل شود ، و آنج «(ازو)» اشرف حاصل شوذ از هرجمله ، اشرف [(باشذ)] ازآنج ازوحاصل شوذ اَدْوَنِ ازآن جمله ، بس ازاشرف ـ اشرف حاصل شوذ ، وازنازل ـ نازل ، وازمتوسّط ـ متوسّط ، بااحتمال آنك آن [ا]شرف ، و آنج مقابل اوست ـ در ذوات عقول باشند ، یا در هیآتی کی باعتبار آن مبادی امور متکثّره بوذ ، [١٠] و این عقول اشرف موجودات اند ، ومیان ایشان از نسبِ [١١] عددی عجایبی است کی حاصل شود ازیشان در نفوس و اجسام ، عجایب دیگر .

---

١ ـ بآن ـ م ـ ط ـ مب .　٢ ـ واین ـ ط .　٣ ـ استناد ـ ط ـ مب .
٤ ـ محرکه ـ اصل .　٥ ـ مرتب ـ اصل .　٦ ـ مرتب نمی شوند ـ اصل .
٧ ـ منفصل ـ ط .　٨ ـ با ـ اصل ـ یا ـ ط ـ مب .　٩ ـ او اجسام ازو ـ ط .
١٠ ـ بودی ـ ط .　١١ ـ نسبت ـ ط .

و بعیـد نیست وجود عقولی متکافی ۱ ، ـ تکافؤ «(ی)» [(جون تکافوء)] نفوس انسـانی . [(و)] بـاشذ کی ممکن‌شوذ ۲ تراکی‌استدلال۳ کنی بر کثرت عقول بآنج شنـاختی از افتقار تحریکاتی کی منسوب است بقوی۴ نباتیّ ـ و حیوانیّ ـ بموجودی کی اورا عنایتی باشذ بأنواع نبات ، و حیوان ، غیر نفس ناطقه . و آنج جـاری مجری آنست . بسبب غفلت ایشان از نموّ او ، و تغذیهٔ او ، و تولّد آنج متولّد می شود ازو . و اگر متنبّه۵ می شوذ مر۶ جیزی را از آن ـ فی الجمله ، کیفیّت آن نمی داند ، و نه سبب آن ، و نه آنج در آنست از تدبیر متقن۷ و نظام. و اگر معتنی۸ بنوع نفسی بوذی اورا متعلّق بأو، جون تعلّق نفوس ما بأبـدان ما متألّم شدی بتضرّر ابدان ، و لایزال در ألم بوذی ، ـ جه عنایت او بجمیع ابدان نوع اوست ، نه ببدنی واحد فقطّ ، واین عنایت ، عنایت تعلّق نیست بر آن۹ وجه کی حاصل شود ازو [(و)] از بدنی کی تصرّف می کند در آن، حیوانی واحد ـ کی‌او نوع باشد، وحدس حکم می کند ازین، واز آنج جاری مجری اینست ـ کی : انواع جسمانی را ذواتیست ـ روحانیّ ، کی‌در آنهاست هیآتی‌روحانیّ، کی نسبِ ۱۰ جسمـانیّ ، در نوع جسمانیّ جون ظلّی ۱۱ است آن‌هیآت را.

و جو«[ن]» منحفظ نشد آن نوع در شخصی معیّن ـ بضرورتِ وقوع او تَحْتَ ٱلْكَوْنِ وَ ٱلْفَسَادْ ، حفظ‌او کردند‌بشخصی‌منتشر، و آن ذوات آنهااند کی‌امداد«[أ]»نو«[ا]»ع می کنند،بکمالات‌ایشان،وحفظ‌انواع می کنند بتعاقب اشخاص ایشان ، باآنك‌آن ذوات متعلّق نباشند بأنواع ، ـ جه ایشانرا رتبت ابداع‌است ـ جسمی را کی‌قهر نکند ایشانرا علاقهٔ‌آن جسم، تا بحیثیّتی گردند ـ کی مفتقر شوند در صدور فعل از یشان بتوسّط آن

---

۱ ـ که متکافی ـ م . ۲ ـ باشد ـ م . ۳ ـ استدراك ـ اصل ٤ ـ بقوتی‌ط ـ مب .
۵ ـ مسب ـ اصل. ٦ ـ هر ـ م ۷ ـ متعن ـ اصل ـ متعین ـ ط ـ مب . ۸ ـ معینی‌ـط.
۹ ـ بدان ـ م. ۱۰ ـ نسبت ـ م ـ ط . ۱۱ ـ طلی ـ اصل ـ م ـ مب،

جسم . وازشرط متصرّف درجسمی نیست ـ کی مبدِعِ آن باشد، ونه از شرط مبدِعِ جسمی کی متصرّف باشد در آن .

و مستنکر ندارند کی هیآت جرمانیّ مماثل یا[۱] مناسب هیآت روحانیّ باشند ، جه انسانیّت کلّیّ درذهن مجرّدست ، وغیرمتقدّر ، باآنك انسانیّتی کی در اعیان است جنین نیست ، و لازم نیاید ازین کی این ذوات از بهر آن حاصل شده باشند[۲] ـ تا جون قالب ومثالی باشند انواع‌را ، ـ جه مبدع اشیا محتاج نشود در ابداع او ایشانرا بمثلی ـ تا دستوری باشد صنع اورا . و اکر محتاج شدی بآن مثل محتاج شدی[۳] بمثلی دیکر اِلَی غَیْرِ ٱلنِّهَایَهْ و آنج قالب و مثال را از بهر آن فراکیرند ، واجب باشد کی او اشرف باشد از هردو ، ـ جه او غایت است ، و لازم آید کی جسمانیّات افضل باشند از روحانیّات ، واین صحیح نشود در عقول سلیمه .

و آنکس کی[٤] اورا رتبت ایجاد این انواع جوهریّ[٥] باشد، لابدّست کی ذات او شرف باشد از ذوات ما ، ـ کی نفوس ناطقهٔ ماست ـ بتفاوتی ـ نه اندك ، ـ جه نفوس ماقاصرست از ایجاد جرمی ، خاصّه از ایجاد جیزی کی اشرف باشد از آن ، و آنج او بذین مثابت باشد او فعلی نکند از آن روی کی او متعلّق باشد بجسم ـ تعلّق استکمالِ بآن، بس این ذوات آنج کنند از انواع از آن روی کنند کی ایشان عقول اند ، نه از آن روی کی ایشان نفوس اند . اکر ایشان‌را تعلّقی باشد بأجسام باعتبارِ ما . و جون دانستند ازادراك عقول ذَ «(وَ)» ات خویش را ـ کی ایشان بسیط اند ، واجب شد ازین ، کی هریك ازیشان ازآن روی کی او جنان است ازلیّ باشد[۶] و ابدیّ ، بعین آنج بآن بیان کرده اند آنرا ـ در نفس ، ازحیثیّت ذات بسیطهٔ او .

---

۱ ـ با ـ اصل ـ مب ـ تا ـ م . ۲ ـ باشد ـ ط . ۳ ـ نشدی ـ اصل .
٤ ـ راکه ـ ط ـ مب . ٥ ـ جواهر ی ـ اصل ـ جوهر ـ مب .

و مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند عَلَی ٱلإِطْلَاقِ نشاید کی جیزی از کمالاتی کی لایق باشد بأیشان بقوّت باشد ، بل کی واجب است کی کلّ کمالات ایشان و هر امری مُمْکِنُ ٱلْحُصُوْلِ ایشانرا حاصل باشد بفعل، جه اگر ایشانرا حاصل نشود ازلاً و ابداً [(ا)] و ممتنع الحصول باشد ، نه ممکن‌الحصول ، ـ جه استمرارعدم آن ایشانرا دالّ است بر امتناع آن بر «(ا)» یشان یا : لذاتها، یالغیرها . واگر حاصل شود بعد ازعدم او یامعدوم شود بعد از حصول او مفتقر شوذ آن[1] امر متجدّد جنانك دانستی : خواه آن متجدّد وجود باشذ ، یا عدم ، ـ بحرکتی دوری مستمرّ . بس اگر جیزی از حرکت ، یا متحرّك بآن حرکت ، یا نفس کی مؤثّرست در آن حرکت ، معلول آن عقل باشد ، محال لازم آیذ از دو وجه :

یکی : استکمال علّت بمعلول خوذ از آن روی کی او معلولست آنرا ، و آن علّت[2] اینرا .

ودوم : استکمال عقل بجسم ، بس عقل نباشذ ، و این خلف است، واگر هیچ از آنها معلول عقل نباشد . محال ثانی لازم آید[3] لا محاله دُوْنَ ٱلأَوَّلِ .

و امّا مجرّداتی کی ایشان عقول‌اند بأعتباری [(و)] نفوس باعتباری دیگر ، واجب باشذ کی همجنین باشند از وجهی کی ایشان بآن عقول اند، دُوْنَ ٱلْوَجْهِ[4] ٱلآخَرِ .

---

۱ ـ از ـ اصل . ۲ ـ علت است ـ مب . ۳ ـ باشد ـ م ـ ط . ٤ ـ اوجه ـ اصل .

(فنّ دوم)

از جملهٔ پنجم

کی درعلم الهی است

در واجب الوجود [(و)] وحدانیت او و نعوت جلال او و کیفیت فعل وعنایت او وآن هفت مقالت است

مقالت اوّل

دراثبات واجب الوجود لذاته

طرقی کی بآن استدلال کنند بر وجود واجب لذاتـه بسیارست ، و آنچ یاذ خواهم کرد از آنها در اینجا ده است .

طریق اول : آنست کی اگر در وجود موجودی وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدْ نباشذ، حقایق وماهیّات موجوده همه ممکن‌الوجود باشد ، وهرموجودی[1] ممکن الوجود ، مفتقر شود بعلّتی کی موجود بـاشذ بـا او ، «(وترجیح جانب وجود او بر جانب عدم او کند ، بس مجموع موجودات ممکنه مفتقر شود)» بموجودی کی این شأن او[2] باشد . و آن موجود یانفس آن مجموع باشذ ، یا داخل در آن ، یا خارج از آن .

اگر نفس مجموع باشذ : یابآن آحاد خواهند بأسرها ، باعدم‌التفات بتألیف، یا نه با عدم التفات بآن . اگر بآن آن خواهند کی‌در آن التفـات بتألیف نکنند کلام [(ما)] در آحاد کنیم بأسر ها ، ـ جه ایشان‌علّتِ نفس خویش نیستند ، جه معلول واجب است کی علّت او مغایر او باشد و الاّ متقدّم باشد بذات بر نفس خود ، و مفتقر باشذ بأو و مُسْتَفِيْدُ ٱلْوُجُوْدِ از آن ، وآن بَدِيْهِيُّ ٱلْبُطْلَانْ است .

وعلّت آن بعضی‌از آن افرادنیست ، جه ممتنع است کی آن بعض علّت نفس خود باشذ ، وازان علل‌خوذ ، جه علّتِ تامّهٔ شیٔ واجب است

---

[1] ـ موجودی که ـ ط . [2] ـ که وجود ایشان ازو ـ ط .

،کی مفتقر نه شود ۱ آن شیٔ بجیزی کی خارج باشد از آن، لکن اگر آن شیٔ مرکّب باشذ از ممکنات ـ و مفتقر شوذ بعضی از آن ممکنات ـ بأمری خارج از آن شیٔ، لازم آیذ کی مفتقر شود آن شیٔ بآن خارج هم، ـ جه او مفتقر است بجزو خوذ ـ کی مفتقرست بخارج، و مفتقرِ بمفتقر ـ مفتقر باشذ ـ هم بآنج مفتقر شده است بآن، بس علّتِ تامّهٔ او [(تامّه)] نباشذ، هذا خلف. بس بعضی افراد جمله اگر علّت تامّهٔ جمله باشذ ـ مفتقر نشوذ بعضی دیکر از جمله بجیزی کی خارج باشذ ازجمله، بس لازم آیذ کی علل ِاومعلول‌اوباشذ، و نفس‌اومعلول نفس اوباشد. و این با «آ» نك بَیِّنُ ٱلْاِمْتِنَاعِ است، موجب آنست کی ازواحد اکثرازواحد «(صادر)» شود، و دانستهٔ کی این نیز هم ممتنع است.

وعلّت اوامری خارج ازو نیست، ـ جه‌آن‌آحاد: اگر غیر متناهی باشد باطل باشذ، از برای آنج کذشت. و از بهر آنك هرواحدی ـ وهر جملهٔ از آن مستند اند بعلّتی تامّه ـ کی‌خارج نیست ازسلسلهٔ غیر متناهی ومتقدّم‌است بر آن واحد «[و]» بر آن جمله، بس‌اگرعلّتی کی آحاد راست بأسر ها حینئذٍ خارج باشذ از آن، بجتمع شود بر بعضی از آن علّتی با علّت تامّه وبدرستی شناختهٔ اسنحالت آنرا. و اگر آن آحاد غیر متناهی نباشند واجب باشذ انتهاء ایشان بعلّتی‌غیرِ معلول،وآن واجب الوجودست و جون آحاد بأسرها معلول باشند، وعلّت ایشان بر تقدیر آن‌کی واجب الوجود در آن میان نباشذ ممتنع باشذکی: نفس آن باشد ـ یا داخل در آن یا خارج از آن، بس علّت ممتنع باشذ بر آن تقدیر.

و اگر بمجموع‌اعتبار مَا يَقَعُ فِيهِ ٱلتَّأْلِيفُ مَعَ ٱلتَّأْلِيفْ خواهند. این آنست کی كَوْنُ ٱلشَّيْءِ عِلَّةً لِنَفْسِهِ وبطلان آن ظاهرست. واگر

---

۱ ـ مفتقر به شود. م.

آنج او علّت مجموع ۱ ممکنات است داخل باشذ در مجموع اینك او علّت آنست: یا بانفراد او باشذ ـ یا با سایر آحاد.

جایز نیست کی بانفراد باشذ، والاّ علّتِ نفس‌خوذ باشذ «(و)» از ان علّت خوذ ـ بتقریر سابق.

[(و)] جایز نیست کی علّت باشد با باقی اجزا، جه مفهوم ازین آنست کی علّت مجموع باشذ بیکی از آن دو عنایت[۲] مذکوره، وبدرستی شناختی کی آن محال است. بس باقی این ماند کی علّت جملهٔ[۱] ممکنات موجوده خارج باشذ از آن جمله، و[۳] خارج از مجموع ممکنات: اگر ممکن باشذ از آن جمله باشذ ـ نه خارج از آن، وحینئذٍ او وَاجِبُ ٱلْوُجُوْدُ باشذ لابدّ.

طریق دوم. آنست کی:

«(اگر)» هر موجودی ممکن باشذ با آنك لابدّ باشذ هر ممکنی را از علّتی اگر[٤] آن علّت هم ممکن باشد مفتقر شود بعلّتی دیگر ـ ممکنه و هَلُمَّ جَرّاً، بس اگر در آن معلولات جیزی باشذ کی: علّتِ علّتِ قریبهٔ او ـ یا[٥] بعیده باشذ ـ این دورباشذ، و اگر در آن نباشد جیزی ـ کی جنین باشذ، این تسلسل باشد، و هر دو محال است، از برای آنج گذشت.

طریق سیم. آنست [(کی)]:

هرجمله کی هریك از آن معلول باشذ: خواه آن جمله متناهی‌باشذ ـ یا غیرمتناهی، آن جمله اقتضاء علّتی کند خارج ازآحاد آن، ـ موجودِ[٦] با آن، ـ جه آن جمله اگر اقتضاء علّتی نکنـد ـ اصلاً واجب باشذ، نه معلول. ـ واین اگر جه نفس مطلوب ماست ـ اودر مثل این صورت

---

۱ ـ جمیع ـ م. ۲ ـ بیکی آرامی در عنایت ـ ط ـ مب. ۳ ـ جمله که ـ ط.
٤ ـ پس اگر ـ ط. ٥ ـ ا ـ ط ـ مب. ٦ ـ و موجود ـ ط.

محـال است ، ـ چه هر مجموعی کی مرکّب باشذ از آحادی او واجب باشذ بآحاد خوذ ، نه بذات خوذ . و بجمله اینجا آن میخواهیم[۱] کی مانند عشره باشذ ـ کی حاصل است از آحادی کی حاصل نشود[۲] عِنْدَ اِجْتِمَاعِهَا جیزی غیراجتماع ـ مثل هیئتی ـ یا وضعی ـ یا مزاجی ، کی مُعدّ باشد مر قبول جیزی راکی بجتمع بآن نوع[۳] گردذ بس :

اگر این جمله معلول آحاد باشذ[٤] بأسر ها لازم آیذ کی شیْ علّت نفس خوذ باشذ ،

واگر معلول بعضی آحاد باشذ بعضی آحاد اولی نباشذ بآن از[٥] بعضی، بل هر کذام بعض کی فرض کنند «(کی)» علّتِ جمله است علّت «(او)» اولی باشذ بأین ازو، بخلاف آنك اگر فرض کنیم جمله راکی مرکّب باشذ از واجب ـ وممکن،جه اولویّت واجب را ظاهرباشذ حینئذٍ ، بس لابدّ باشذ کی جمله[٦] معلول جیزی باشذ کی خارج باشذ از کلِّ آحاد ، و خارج از کلّ ممکنات ـ جُمْلَةً وَ آحَاداً[۷] بضرورت وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ باشذ .

طریق جهارم ـ آنست کی :

مجموع موجوداتِ ممکنه ممکن است ، بس آنرا علّتی تامّه موجوده باشذ ، و آن نشاید کی نفس آن مجموع باشذ ـ از برای آنج گذشت ، ونه داخل در آن ـ بسبب توقّف او «[بر]» هر واحدی ازاجزاء او ، بس هیج «[جیز]» ازوعلّت تامّهٔ او نباشذ ، بس علّت موجودی باشذ خارج از آن خواه مُتَنَاهِيَةُ اَلْآحَادْ باشذ ـ وخواه غَيْرِمُتَنَاهِيَةُ اَلْآحَادْ،وموجودی کی خارج باشذ از جمیع ممکنات موجوده واجب باشذ لذاته .

طریق بنجم ـ آنست کی :

---

۱ ـ می خواهم ـ ط ـ مب .   ۲ ـ شود ـ م ـ ط ـ مب .   ۳ ـ نوعی : م ـ ط ـ مب .
٤ ـ گردد ـ م .   ٥ ـ ازان از ـ ط ـ مب .   ٦ ـ علت جمله ـ ط .   ۷ ـ جمله و آحاد را ـ اصل ـ جمله و آحاد ـ ط ـ مب .   ۸ ـ موجودست ـ م .

هر گاه کی فرض کنیم - کی مجموع موجودات[1] ممکن باشذ بِجُمْلَتِهِ وَ آحَادِهِ ، لابدّ باشذ از وجود سلسلهٔ غیر متناهی ، و علّت آن سلسله : اگر آحاد آن نباشذ بأسرها - یا : بعضی از آن باشذ - یا خارج از آن ، و هر دو بر تقدیر آنك واجب نباشد محال اند ، از برای آنچ گذشت، و اگر آحاد باشد بأسرها ، آن آحاد هم مفتقر باشند بعلّتی ، و آن نفس او نیست و نه بعضی آحاد او ، و نه خارج ازو ، وتقریر این جمله ازپیش رفت . وچون این اقسام همه باطل شذ - بس سلسلهٔ مذکوره را نیابند بسبب وجوب استنادِ او بعلّتی با امتناع استناد اوبعلّتی ، بس واجب باشذ انتهاء سلسله بواجب - بضرورت .

طریق ششم - آنست کی :

موجودات حاصل آیذ - اگر فرض کنند کی واجب اند ، بس اعتراف بواجب کرده باشند ، و اگر ممکن باشند محتاج باشند بمرجّحی ، و مجموع ممکنات ممکن است . - بس مجموع ممکن باشذ ، نه از آن جهت [(کی)] حکم بر کلّ واحد لازم آیذ کی حکم باشذ بر کلّ ، بل از آن جهت کی مجموع معلولِ آحادست ، وچون علّت ممکن باشذ - معلول اولی باشذ بأمکان . وچون جمیع ممکن باشذ و محتاج بمرجّحی - مرجّح او ممکن نباشذ ، و الاّ از آن جمله بوذی کی مفتقرست بآن مرجّح ، و مفتقر شدی بنفس خوذ . بس واجب است کی غیرممکن باشذ ، بل کی [یا] واجب باشذ - یا ممتنع . و چون چنین باشذ منتهی علل بوذ ، چه اگر او را علّتی باشذ ممکن باشذ ، و آن خلاف فرض است . وچون او موجودست و ممتنع نیست متعیّن شذ کی واجب باشذ ، و آن مطلوب ماست .

طریق هفتم - آنست کی :

اگر ممکنات متسلسل شوند اِلَى غَيْرِ ٱلنِّهَايَةِ جملهٔ مرکّبهٔ از آن

---

۱ - موجودست - م .

سلسله را لابدّ باشذ از[١] علّتی کی: مجموع بآن واجب شود ـ یا بآن، ـ و بآنج لازم او باشذ، ـ بسبب آنك ممکن است، و هر ممکنی محتاج است بعلّتی کی این شأن او باشذ[٢]، وعلم بآن ضروری است. و آن علت نشایذ کی داخل باشذ در مجموع، جه علّت بأین تفسیر نشایذ کی مسبوق باشذ بعلّتی دیگر، والاّ مجموع مفتقر بوذی بعلّتی کی سابق «[بودی]» برین علّت، بس آنج فرض کرده بوذیم کی علّت است ـ بأین معنی، علّت نبوده باشذ بأین معنی، وجون هر داخلی در سلسلهٔ مرکّبهٔ از آحادِ[٣] امکانی، علّتی بر وسابق است، بس هیج از آنج داخل سلسله باشذ ـ علّت سلسله نباشذ ـ بأین تفسیر. وعلّت آن[٤] نفس مجموع نیست ـ بجهت استحالتِ تقدّم او بر نفس خوذ، ـ بس خارج باشذ از آن، و خارج از مجموع واجب باشذ لذاته، بس تسلسل بأو منقطع شود بعد از وجود او.

طریق هشتم ـ آنست کی:

هر ممکنی محتاج است بمرجّحی کی بآن واجب «[شود]» وجود آن[٥] بر آن وجه کی گذشت. [(و)] آن مرجّح: یا ممکن باشذ ـ یا واجب، لکن ممکن نیست، ـ جه اگر ممکن باشذ لذاته، محتاج باشذ بعلّتی، بس آن امرِ مُحتَاجٌ اِلَیْهِ محتاج شود بعلّت او، ـ جه محتاج بمحتاج بشیٔ، محتاج باشذ بآن شیٔ، و محتاج بعلّتِ شیٔ، واجب نباشد بأو ـ فقطّ، بس متعیّن شد کی واجب باشذ لذاته، بس هر ممکنی واجب باشذ بموجودی ـ کی واجب باشذ لذاته. و برین تقدیر هیج جیز از ممکنات وجود جیزی بآن واجب نباشذ، ـ بل آنج بآن وجود هر ممکنی واجب می شود واجب است، بل ممکن مؤثّر آنست کی بأو[٦] واجب می‌شود. وجود معلولِ واجب بعد از وجود او. و جایز باشذ کی ممکن واجب باشذ بواجب الوجود لذاته

---

١ ـ اعنی ـ م. ٢ ـ که مباین او باشد ـ ط. ٣ ـ مرکبهٔ الاحاد ـ م. ٤ ـ این ـ م. ٥ ـ او ـ م ـ ط ـ مب. ٦ ـ که او ـ ط.

بعد از وجود ممکنی دیگر ، و ثانی واجب باوّل نباشد .

و ازین لازم نیاید۱ کی هر ممکنی ازلیّ باشد ـ بسبب دوام علّتِ موجبهٔ او ، بسبب وجوب وجود او . و این وقتی لازم آمدی ـ کی او را شرطی معدّ نبودی ـ کی واجب شدی بعد ازو بعلّتِ موجبه ، و آن واجب است لذاته ، جنانك در هر حادثی . وواجب نشود از وجوب هر ممکنی بواجب الوجود ـ کی حرکات ثابت باشند ـ بسبب ثبات علّت آن ، جه ثبات آن ممکن نیست از آن روی کی حرکت است ، جه مفهومِ از حرکت آنست کی مفهوم از لا ثبات . وازین است۲ کی جایزست انعدام ممکنِ قابلِ ثبات، جون مرکّباتِ عنصریّ ـ بروجهی کی شناختی آنرا . و آن ازبهر آنست کی۳ وجوب جیزی کی این شأن اوباشد بواجب الوجودست ولکن بشرطی ٤ عدمی کی مؤثّر باشد.در مرتبی کی معلول اوست ـ تأثیری کی مناسب او باشد ، وجون شرط مرتفع شوذ معلول مرکّب مرتفع شود بارتفاع آنج شرطِ عدمی تأثیر کرده بوذ آنرا .

طریق نهم ـ آنست کی :

ما می دانیم۵ کی در وجود موجودی است کی اورا ثباتی است جون جرمی کی حامل حرکت است، واز آن نفسی۶ کی محرّك افلاك است وهیولی وجوهری کی مدرك ذات خودست در انسان و غیر آن ، وهمجنین هر حادثی از آنها کی ما وراء حرکت است ، جه آنِ حدوث او ، غیرِ ۷ آن بطلان او باشد ، و میان آنین زمانی باشذ کی آن زمانِ ثبات اوست . و علل ثبات مجتمع است ، جه شیٔ ثابت نشود با زوال مثبت او ، و مجموع ممکنات ثابته ممکنی است ثابت ، بس ثبات او بغیر اوواجب شود، والاّ ثبات او بذات خوذ باشذ ، بس واجب باشذ لذاته ـ با آنك ممکن است لذاته ، و این محال است . و آن غیر لابدّ باشذ کی واجب باشذ لذاته ، ـ

---

۱ ـ بیاید ـ م . ۲ ـ واز نسبت ـ ط . ۳ ـ کی کی ـ اصل . ٤ ـ شرطی ـ م .
۵ ـ می یابیم ـ م ۶ ـ کذا فی جمیع النسخ و الظ ، و نفسی . ۷ ـ و غیر ـ م .

جه اگر ممکن «[باشد]» لذاته ثبات او بعلّتی باشذ، بس ثبات مجموعِ ممکنات واجب باشذ بأو ، و بعلّت او ، بس ثبات اوواجب نباشذ بأوفقطّ، و فرض کرده شذ کی جنان است ، هذا خلف .

طریق[1] دهم ـ آنست کی :

مجموع موجودات امری ممکن است بسبب[2] احتیاج او بأفراد او ، بس واجب باشذ ثبات[3] او بغیر او ـ والاّ آن محالی لازم آیذ کی ذکر آن از بیش رفت ، و آن غیر لابدّست کی داخل باشذ در مجموع ، ـ جه او موجودست در نفس خود ، و آنچ موجود باشذ تصوّر نتوان کرد کی او خارج باشذ ازجملهٔ موجودات ، ولا[4] محاله واجب باشد لذاته، جه اگر ممکن باشد ثبات او واجب شوذ بعلّت او ، بس ثبات مجموع واجب بآن نباشذ و فرض کرده شد کی واجب است بآن ، هذا خلف .

بس متعیّن شذ کی در موجودات موجودی باشد واجب لذاته ، و آن مطلوبست وبعضی ازین طرق نزدیکست ببعضی ـ بسبب اشتراك ایشان در اکثر مقدّمات .

مقالت دوّم

از فنّ دوّم ار جلهٔ بنجم کی درعلم الٓهی است

در آنك واجب الوجود یکی است واورا بر هیچ کثرتی بوجهی از وجوه حمل نتوان کرد

هرجه آن واجب الوجودست «(لذاته)» نوع آن لابدّ باشذ کی منحصر باشذ درشخص او ـ بشش وجه :

یکی آنست ـ کی: اگردو«(از)»نوع واجب حاصل شود مشترك باشند در ماهیّت ـ وممتاز باشند بهویّت، بس هریك ازیشان یایکی ازیشان مرکّب باشذ ازمَا بِهِ ٱلاِشْتِرَاكْ وَمَا بِهِ ٱلاِمْتِيَازْ . وهرمرکّبی مفتقرباشذ بجزواو،

---

[1] ـ و طریق ـ ط . [2] ـ بس ـ ط . [3] ـ وثبات ـ ط . [4] ـ والان ـ ط .

و جزو او غیر اوست ، بس واجب مفتقر باشذ بغیر ، و لازم آید کی واجب نباشذ. و تقدیر مذکور محتمل ۱ نیست کی [اگر] ممیّز هریك ازیشان امری عدمیّ باشذ ، ـ جه بممیّز۲ آن دیگر را وصف نکنند ، بس هر یك را ازیشان مقابل آن ممیّز باشذ ، ـ بس متّصف شود هر یك ازیشان بممیّزی وجودیّ ، و فرض جنان است کی امتیاز بأموری عدمیّ است ، هذا خلف .

و دوّم آنك : اگر دو شخص۳ را از نوع واجبی بیابند۴ امتیاز میان ایشان یا بفصول۵ باشذ ـ یا بعوارض ، لکن نمی شایذ کی بفصول باشد ، ـ جه فصل مقوّم وجود حصّهٔ نوع است از جنس ، جه جنس مطلق را نیابند بی آنك مقترن باشذ بفصلی ـ لکن جنس در آنج ما در آنیم واجب است لذاته ، جه اوست کی مشترك فیه است بَیْنَ ٱلاِثْنَیْن ، ـ و لازم آیذ کی وجود او معلّل باشذ بغیر او ، بس وجود او بذات او نباشذ، و نمی شاید نیز کی بعوارض باشذ، جه آن عوارض اگر لازم باشند۶ متّفق باشند میان ایشان و امتیاز «[بأیشان]» واقع نشود . و اگر مفارق باشند از اقتضاء ذات یکی ازیشان نباشذ و الاّ مفارق لازم بوذی ، هذا خلف ، بس آن بسببی۷ منفصل باشذ ، و لازم آیذ کی واجبِ لذاته محتاج باشذ بغیر او ، و آن محال است .

و سیم آنك : ماهیّت واجب الوجود متعیّن اگر آن تعیّن او از جهت آنست کی او واجبهٔ الوجود۸ است بس در وجود واجب لذاته نباشذ ـ الاّ [(آن)] معیّن . و اگر ازجهت امری دیگر باشذ واجب لذاته محتاج باشذ بغیر خوذ . و اگر نه لذاته باشذ و نه از برای امری دیگر او معلّل نباشد البتّه، و اختصاص هریك ازیشان بتعیّنِ خاصِّ خود تخصیص

۱ـ متعمل ـ ط ـ .   ۲ ـ نمییز ـ م .   ۳ ـ درشخصی ـ ط .   ٤ ـ نیابند ـ م ـ ط .
٥ ـ یامفصول ـ م .   ٦ ـ باشد ـ م مب .   ۷ ـ سببی ـ اصل ـ نسبتی ـ م   ۸ ـ واجب الوجود ـ ط .

من غیرِ مخصّص باشد ، و آن محال است .

وچهارم آنك : آنچ واجب الوجود معیّن بآن او ، اوست ، واجب است کی[1] زاید نباشد بر ماهیّتِ خارجیِ او ، بل‌کی آن نفس او باشد ، وهر چه چنین باشد نوع او منحصر باشد در شخص او .

امّا بیان صغری بجهت آنك : اکر هوّیت او نفس ماهیّت [(او)] نباشد زاید [(باشد)] برو ـ ومحتاج باشد بآن ، بس ممکن باشد لذاتها ، واورا مؤثّری باشد ، ـ وآن مؤثّر : اکر نفس ماهیّتِ اوباشد بس ماهیّتِ او متشخّص[2] بوده باشد بیش از آن ، واین محال است . و اکر غیر آن باشد لازم آید احتیاج واجب الوجود درهوّیت اوبغیراو، واین‌هم محال‌است.

وامّا کبری[4] ظاهرست.

و بنجم آنك : اکر دوواجب الوجود حاصل شوذ از نوعی واحد هوّیتِ واجب‌الوجود متعیّن : اکر علّت ماهیّت اوباشد درخارج واجب لذاته معلول غیر باشد ، و ممکن . واکر هر دو معلول یك علّت باشند ، همین لازم آید . ـ و اکرواجبِ لذاته علّت هوّیتِ اوباشد ، بس نوع او در شخص او باشد ، و اثنینیّت فرض کردیم ، هذا خلف .

و ششم آنك : هوّیت واجب لابدّست کی وجودیّ باشد ، ازبرای آنچ کذشت ، و چون چنین باشد یا : واجب باشد لذاتها ، یا ممکن [(لذاتها)] . ـ اکر اوّل باشد واجب صفتی باشد عارضِ نوع ، و مفتقر بأو ، و این ظَاهِرُ اَلْبُطْلَانْ است .

و اکر ثانی باشد مفتقر شود یا بماهیّتِ واجب فقطّ ، ـ بمعنی آنك سبب تمام[5] باشد او را ، و حینئذٍ نوع او در شخص او باشد . یابغیر او فقطّ ، یا بأو وبغیر اوباهم، وهرچگونه کی باشد از «(ین)» دوقسم

---

۱ ـ اکر ـ مب . ۲ ـ مشخّص ـ ط ـ مب . ۳ ـ وبیش ـ ط . ٤ ـ کبری‌هم ـ ط ـ مب .
۵ ـ تام ـ م .

لازم[1] آیدا احتیاج واجب در هویّتِ اوبغیراو ، بس واجب واجب نباشد هذا خلف . و جون ثابت شد کی نوع واجب درتحت او داخل نشود دو شخص یا زیادت اکنون می گوئیم :

ممتنع است وجود دوشخص کی ایشان واجب الوجود باشند خواه: از یك نوع باشند، یا اکثر .

امّا اگر نوع ایشان واحد باشد از برای آنج گذشت .

وامّا اگر نوع هر یکی ازایشان مغایر نوع دیگر باشد واجب باشد کی وجوب‌وجود حینئذ نفس حقیقت ایشان نباشد ، والاّ نوع ایشان یکی باشد، جه مفهوم وجوب وجود مختلف نمی شوذ ، وداخل نیزنباشد درحقیقت[2] ایشان ، والاّ واجب مرکّب باشد یا: از دو امر وجودیّ ـ اگر وجوب وجود وجودیّ باشد ، یا از امری وجودیّ و امری عدمیّ ـ اگر او ـ یا جزوِ دیگر ، عدمیّ باشد ، ـ یا از دو عدمیّ. و همه اقتضاء آن‌می کنند کی واجب واجب نباشد ، جه آنج مفتقر شود بجز واو کی‌غیر اوست واجب نباشد ، و آنج متقوّم باشد بأمری عدمیّ موجود نباشد فَضلاً عَنْ اَنْ یَکُوْنَ وَاجِبَ اَلْوُجُوْدْ لا سیّما اگردراجزاء اوجیزی وجودیّ نباشد البتّه .

بس اگر درست شود وجود دو واجب ازدونوع ، وجوبِ وجود امری عرضیّ باشد ـ لازمِ هریکی ازیشان ، و هریك ازیشان مشاركِ آن دیگرباشد دروجوب‌وجود، «(و)» ممتاز باشد ازوبتمام ماهیّت خوذ ، و حینئذٍ معروضِ وجوب وجود در ذات خوذ واجب نباشد ، ـ نه بمعنی انفکاك اوازوجود واجبیّ، بل بمعنی آنك عقل را ممکن است کی ملاحظهٔ معروض کند وَحدَهُ ـ بی‌ملاحظهٔ آن[3] وجود ، بس ماهیّتِ معروض مؤثّر نباشد در وجود ، جه شیْ تأثیر نکند ـ الاّ آنك در اعیان باشد و

---

۱ ـ واجب ـ م . ۲ ـ درتحت ـ م . ۳ ـ و آن ـ ط .

لازم آیذ کی وجود او ، بر وجود او ، متقدّم باشد تقدّمی بذات . و آن عارض مشترك میان ایشان واجب نیست در نفس خوذ ، - جه او را در خارج نیابند بی تخصیصی کی ازالتِ اشتراك کند ، وجون واجب نباشذ ممکن باشد و مفتقر شوذ بعلّتی کی معروض باشد ، بس واجب الوجود [(در وجود)] خوذ مفتقر باشذ بعلّتی کی خارج باشذ ازو و لازم آیذ کی واجب واجب نباشذ ، هذا خلف .

و دیگر اگر در وجود دو واجب باشند ، هر یك از ایشان وجودِ واجبی مجرّد باشذ ، - جه اگر غیر آن باشد واجب باشذ [(کی مقتضی باشد)] آنرا۱ والاّ واجب نباشذ ، و هر جه مقتضی وجودست واجب است کی موجود باشذ در نفس خوذ ، بس واجب متقدّم شود بوجود خوذ بر وجود خود ، هذا خلف . واینك ماهیّت من حیث هی هی علّت وجودِ وجود۲ باشد محال است بدیهه ، ونه همچنین است آنك قابل وجود باشذ ، جه قابل وجود محال است کی موجود باشد ، والاّ حاصل نشود اورا آنج اورا حاصل است . و ممکن است کی ماهیّت من حیث : هی هی علّت صفتی معقوله باشد اورا ، جنانك ماهیّت اثنین علّت زوجیّت اوست .

و ماهیّت جون منفك نباشذ از تـأثیر - حَالَةَ اَلْوُجُوْدْ ، تصوّر نتوان کرد تأثیر اودر وجود۳ ، بس وجود زاید نباشد بر ماهیّت ، وآن دو وجود مجرّد : اگر مفترق باشند بکمال - و نقص ، ناقص ازیشان واجب نباشذ ، جه کمال جون ازبهر علّتی نباشد ، نقص در نوع ازبهر مرجّحی باشذ۴ ، واز بهرمرتبهٔ علّیّت [(و)] معلولیّت ، بس ناقص معلول باشذ - وهردوراواجب فرض کرده بوذیم ، هذا خلف . واگر مفترق نباشند۵ بآن - مستحیل باشذ اشتراك ایشان ازکلّ وجوه ، جه لابدّست از جیزی کی تمییز یکی ازیشان «[ازآن]» دیگر بکند ، - بجهت استحالت اثنینیّت -

۱ - و آنرا - ط . ۲ - وجود در وجود - ط - مب . ۳ در وجود او - ط .
۴ - نقص دو نوع از بهر مرجحی نباشد - م . ۵ مفتقر نباشد - ط .

بی ممیّزی. و مستحیل است افتراق ایشان از کلّ وجوه بعد از اشتراك ایشان در وجود مجرّد واجبی. ومستحیل است اشتراك [(ایشان)] از وجهی وافتراق ایشان ازوجهی دیگر، جه مَا بِهِ ٱلاِمْتِیَازُ حینئذٍ عرضی باشذ مر وجود مجرّد را ـ کی تمام ماهیّت واجب‌است، بس‌ممکن‌باشذ، و مَابِهِ ٱلاشْتِرَاكُ نیز همجنین باشد بسبب افتقار آن درهر یکی‌ازیشان یا دریکی ازیشان فقطّ بهیئتی ممیّزه. واینجا برهانی دیگرست برمطلوب وآن اینست کی:

آنج ماهیّت او وجود مجرّدست مادّی نباشد در ذات خود، والاّ اورا ماهیّتی‌باشد ورای وجود. و عرض نیزنباشد، والاّ مفتقر باشد بمحلّ خود- بس ممکن‌باشد. بس‌اوحوهری‌باشذ مفارق ازمادّه، ووجود او ذات اوراست، جه قایم است بذات خود، بس مدرك ذات خوذ باشذ، و ادراك اوذات خوذ را زاید نباشذ بر ذات او ـ جنانك ازبیش تقریر کرده شذ، بس اگر دو واجب را بیابند هر دو[1] از نوع واحد باشند، ـ جه حقایق‌ادراکی‌مختلف‌نمیشوند الاّ بکمال- [(و)] نقص، وبأموری خارجی، بس بأنواع مختلف نشوند با «(ا)» شتراك‌ایشان درحقیقت‌ادراکیّ، والاّ مرکّب باشند، بس اگر هر یك از [(ا)] جزاء ایشان یا ازدو[2] جزوایشان حقیقتی‌ادراکیّ[3] باشذ اختلاف‌میان‌ایشان نوع‌نباشذ[4]. واگرهریك‌ازاجزاء غیر حقیقت ادراکیست[5] در نفس خود [(مجموع)] همجنین باشد. واگر احدی حقیقت ادراکیّ باشذ ـ ودیگر جنین نباشد، دیگر[6] را مدخلی نباشد درحقیقت ادراکیّ [(وجون حقایق ادراکیّ)] مختلف نمی‌شوند بأنواع، آنج واجب شود بر جیزی‌ازیشان واجب شود بر مشارك او در نوع. وَعلَى هذا:

---

۱ - و هر دو ـ ط ۲ ـ یا از هر دو ـ م. ۳ - حقیقی ادراك - اصل - حقیقی ادراکی- ص ـ مب. ٤ ـ باشد ـ م. ٥ـ ادراکیٔت ـ م. ٦ ـ ودیگرـ ط.

دو واجب در حقیقت مختلف نشونـد ـ از برای آنچ گذشت . و ممتاز نشود یکی ازیشان از آن دیگر بنفس آنچ مشترك اند در آن ، و نه بأمری کی لازم حقیقت است ، جه مشترك باشند در آن هم . و نه بعارضی غریب[۱] ، جه مخصّص بآن عارض [(یا)] واجب باشذ کی متخصّص است بآن ، یا واجب دیگر ، یا غیر ایشان ،

و **اول** باطل است ، و الاّ متعیّن بوذه باشذ **قَبْلَ ٱلتَّخْصِيْصْ** ، نه بمخصّص با[۲] آنك تصوّر تعیّن ـ و اثنینیّت نتوان کرد ـ الاّ بمخصّصی .

و **دوم** هم باطل است از بهر این بعینه ، جه شیٔ تخصیص غیر نکند ـ الاّ کی متخصّص شده باشذ او بنفس خود ، بس اگر هریك ازیشان تخصیص آن دیگر کند لازم آیذ کی هریك ازیشان متخصّص باشد بیش از آنك متخصّص باشذ ، هذا خلف .

و **سیم بَيِّنُ ٱلْبُطْلَانْ** است ، جه ایشان از بهر آنك واجب اند وراء ایشان جیزی نباشد کی تخصیص ایشان کند . و جون لابدّست از مخصّص بر تقدیر اثنینیّت با آنك ممتنع است کی آنجا مخصّصی باشذ ، بس وجود دو واجب[۳] و زیادت ممتنع است .

و ممکن است کی استدلال کنند از وحدت عالم بر وحدت صانع آن کی واجب است ، و بسیار باشذ کی عقل بآن اکتفا کند اکتفائی تمام ، جه[۴] :

اگر دو واجب باشند واجب باشذ کی میان ایشان اختلافی در حقیقت واقع نشود بسبب آنچ گذشت ، ـ و لازم آیذ کی آنچ صادر می شود از یکی ازیشان صادر شوذ از آن دیگر . بس :

اگر این عالم صادر باشذ از یکی ازیشان فقطّ بی مشارکت آن دیگر ـ واجب باشذ کی صادر شود از آن دیگر عالمی دیگر مثل این عالم

---

۱ ـ بعارضی هویّت ـ م . ۲ یا ـ ط . ۳ ـ در واجب ـ اصل ـ ده واجب ـ م ـ واجب ـ مب . ٤ ـ التفانی تمام که ـ م .

و بطلان آن بیان کرده شذ .

و اگراین عالم صادر [(باشذ)] از واجبین معاً آن‌هم محال باشذ، جه ما می یابیم اجزاء عالم را مرتبط بعضی ببعضی ارتباطی شدید ، جنانك او جون شخصی است مرکّب از آن اجزا . و تو تحقیق این ارتباط کنی از آنج دانستهٔ کی این عالم مرکب است ازجواهر - و اعراض ، و از جواهر بعضی‌متحیّزاند- وبعضی مجرّد ، [(و)] ازمتحیّز بعضی بسایط‌اند- و بعضی مرکّبات ، و بسایط بعضی عنصریّات اند - و بعضی فلکیّات . و مرکّبات بعضی حیوان اند - وبعضی نبات - وبعضی جماد . و اعراض عالم مفتقرست بجواهر آن بوجهی . و جواهر آن مفتقرست بأعراض آن بأعتباری دیگر . و متحیّزات و مجرّداتِ آن درافتقار همجنین [(است)] و همجنین عنصریّات ، و فلکیّات آن . و شكّ نیست در افتقارِ حیوان بنبات ، و نبات بحیوان ، و افتقار ایشان هر دوبعناصر درترکّبِ[1] ایشان، و عنصریّات محتاج است بعضی از یشان ببعضی در تکوین این مرکّبات . و انواع حیوانات واشخاص ایشان بعضی ببعضی محتاج اند همجنین[2] ، و همجنین اعضاء شخص واحد ازآن ، جنانك مباحث طبّی شاهدست بر آن . وما را هیج سبیلی نیست باستقصاء جمیع وجوه ارتباط دراجزاء این عالم .

وظاهرست کی اجزائی کی میان ایشان مثل این ارتباط باشذ وآن[3] بودن ایشان است بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی [(است)] و انتفاع بعضی ببعضی - انتفاعی کی بعضی‌از آن مشاهدست، وبعضی معقول ، لابدّ باشذ کی مجموع آن شخصی واحد باشذ مرکّب از آن اجزا ، جنانك حال[4] است دربدن‌انسان - کی مرکّب‌است ازاجزاء متشابهه وغیرمتشابهه[5] - کی ذوات افعال «[و]» قوی مختلفه - و غیر مختلفه اند . و جون این‌ثابت شذ-

---

۱ - در ترکیب - ط - مب . ۲ - محتاج و همجنین - ط . ۳ - وار - اصل .
٤ - جان - اصل . ٥ - غیر متشابه - م .

اکنون عالمی کی بأین مثابت است اکر مجتمع شوند برتأثیر در آن ـ
و تدبیر آن دو واجب ـ یازیادت ، خالی نباشد امر آن از اقسامی کی همه
باطل اند ، ـ جه :

اکر مستبدّ باشذ احد الواجبین بأیجاد عالم ـ و تدبیر آن ، ممتنع
باشذ کی آن دیکر را تأثیری باشذ در آن ، ـ بسبب استحالت اجتماع
علّتینِ تامّتین بر معلولِ واحدِ بشخص[1] جنانك دانستی .

و اکر مستبدّ[2] نباشذ بآن : یا مستبدّ [(نباشد بهیج جیزاز آن)]
(یا مستبدّ) «(باشد ببعضی از آن)» .

(اکر) «(مستبدّ[2] نباشذ بهیج جیزازآن)» حقیقت او[3] مخالف
حقیقت آن دیکر باشذ ، ـ یا[4] : بکمال ـ ونقص ، یا[4] بغیر ایشان ، اکر[5]
آن دیکر مستبد باشذ بجیزی از آن ، ـ جـه اختلاف در اقتضاء اقتضاء
اختلاف کند درمقتضی ، یا عالم موجود نباشذ اصلاً ـ اکر آن «[دیکر]»
«(نیز)» ، مستبدّ نباشد بجیزی ازآن، واین هردو امر محال است . و اکر
مستبدّ «(باشذ)» یکی‌ازیشان ببعضی‌ازآن «[آن]» دیکر اکرمستبدّ نباشذ
بجیزی از آن محال[6] عاید شوذ . و اکرمستبدّ باشذ ببعضی دیکر ـ واجب
باشذ کی آن دوبعض متساوی باشند ، بسبب تساوی مؤثّرین ، و حینئذٍ
تصوّر ارتباط و تعاون نتوان کرد بَیْنَ اَلْبَعْضَیْنِ ، جه وجهی کی
بأعتبار آن این بآن محتاج شد ، غیر وجهی است کی بأعتبار آن «[آن]»
بأین محتاج شذ ، و مثل این در متساویان متعذّر باشد . آنکاه آنج جیزی
کند ـ کی وجود دیکری تابع وجود اوباشذ ، یادیکری بآن منتفع باشذ
لامحاله اورا تأثیری باشد در هر دو جیز ، بس واجب ثانی مستبدّ نبوده
باشذ بتدبیر آن جیزی کی فرض کرده شد استبداد او بآن .

---

۱ ـ شخص ـ م ـ بشخصی ـ ط . ۲ ـ مستند ـ ط . ۳ ـ از ـ ط . ٤ ـ تا ـ
ط ـ مب . ٥ ـ واکر ـ م . ٦ ـ محال است و اکر مستبد باشد یکی ازیشان
ببعضی ازآن آن دیکر اکر مستبد نباشد بجیزی از آن محال الخ ـ ط .

وگوئیا کی ذهن سلیم متنبّه شوذ از شدّت ارتباط عالم ـ بعضی‌بعضی بروحدت خالق آن ـ جه اگر[۱] واحد نبودی هریك[۲] ازیشان تمیبز کردی صنعِ خوذ (را) از صنع غیر خوذ ، و ارتباط و تعاون میان اجزاء عالم منقطع شذی ، و نظام فاسد و مختل گشتی . با آنك جون ثابت شذ کی واجب وجودی مجرّدست کی اکمل‌ازونیست استغناء در وحدانیّت اوازجمیع این حاصل شذ ، بل کی ثابت شذ از مجرّدوجوب ، انحصار نوع او در شخص او کی دو واجب در وجود نباشد ـ هر جگونه کی باشند .

مقالت سیّم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی درعلم الهی است

در تنزیه واجب الوجود از آنج تنزیه «[او]» از آن واجب باشذ

واجب است ـ کی حقیقت واجب الوجود مساوی حقیقت هیچ‌جیز از ممکنات نباشد ، ـ جه متساویات[۳] در حقیقت متساوی باشند در لوازم آن[(حقیقت ،)] بس اگر حقیقت او مساوی حقیقتی ممکنه باشد لازم آید : استواء ایشان دروجوب ـ وامکان ، تا هریك «[از]» ایشان‌واجب باشذ ـ و ممکن معاً ، و آن محالست و قدح نکند درین آنك : ماهیّتِ واجب ، وجودِ محضِ واجبی‌ّ است ـ با آنك وجود مشترك است میان جمیع موجودات ـ بأشتراكِ معنوی‌ّ .ـ جه‌وجودی کی‌موجودات‌مشترك‌اند درآن بأشتراك معنوی‌ّ ، وجودِ عام‌ّ ذهنی‌ّ است ، وآن ماهیّتِ هیچ ممکنی نیست ، ـ و نه جزوِ ماهیّتی ممکن ، جنانك گذشت ، ـ جه وجود اشیاء عبارت است ازکونِ اشیاء د «(ر)» خارج ، بس آن امری عارض است ـ از آن روی کی اشیاء معلول اند ، بس واجب الوجود مشارك هیچ شیْ از اشیا نباشذ در معنیِ جنسی ، و نه نوعی ، ـ و حینئذٍ محتاج نباشذ بآنك

---

۱ ـ جه اگر جه اگر ـ اصل . ۲ ـ هر یکی ـ م . ۳ ـ مساویات ـ ط .

منفصل شود از آن بمعنی فصلیّ[1] یا عرضیّ ، بل کی او منفصل است بذات خود .

و او مرکّب نیست ، [(و)] الاّ محتاج باشذ بجزو او ، و جزو او غیر اوست ، بس ممکن باشد .

وبجهت آنك اجزاء او:

اگر هریکی از آن واجب باشذ واجب الوجود اکثر از واحد باشذ ، و بطلان آن از بیش رفت .

و اگر همه ممکن باشند آنچ مفتقر باشد بممکن اولی باشد کی ممکن باشذ .

و اگر بعضی از آن واجب باشذ ، و بعضی ممکن ، ـ آن بعض[2] واجب اگر از یذ باشذ از واحد ، امتناع آنرا شناختی . ـ و اگر واحدی باشذ فقطّ ـ باقی ممکن ، ومعلول باشذ ، با[3] احتیاج مرکّبی کی فرض کرده شذ کی واجب است بآن ، و آن محال است . ـ آنگاه آن اجزاء اگر میان ایشان ملازمتی نباشذ مستقلّ شود هر یك از یشان بنفس خوذ ، بس اجزاء شیْ واحد نبوده باشند[4] . ـ واگر میان ایشان ملازمتی باشذ بعضی معلولِ بعضی باشذ ، ومحال عایذ شود د«ر» افتقارواجب بممکن .

و لازم آیذ ازآنچ واجب مرکّب نیست کی جسم نباشذ، چه : هر جسمی طبیعیّ در آن تکثّریست بقسمت کمّیّ ، و[5] قسمت معنویّ ـ بهیولی و صورت ، جنانك شناختی . و جسم تعلیمیّ محتاج است بجسم «(طبیعیّ)» بس اولی باشد بآنك واجب نباشذ ـ [(و)] دیگر او مرکّب است ازمجموع اعراضه«[ی]» بس عرضی باشذ مرکّب . ـ ودیگرا گر واجب جسم باشذ نوع جسم منحصرباشذ درشخص او ، وچنان نیست . واو مثل صورت نیست ، و نه مثل هیولی ، بسبب احتیاج هریك ازیشان بآن دیگر.

---

۱ ـ فضلی ـ ط . ۲ ـ بعضی ـ ط . ۳ ـ یا ـ ط . ٤ ـ باشد ـ ط ـ مب .
۵ ـ بقسمت کمی و ـ اصل . ـ بقسمت فکّی و ـط ـ مب بی : بقسمت کمی و .

وجون واجب جسم نباشذ متحيّز[1] نباشد ، و نه در جهتی ، جه :
متحيّز[1] اگرمنقسم شوذ جسم باشذ ، واگر منقسم نشود یا: حالّ باشذ در جسم - یاجزء لایتجزّی باشذ ، و این همه محالست .

و جون بجوهر ماهیّتی خواهند - کی جون در اعیان یابند در موضوع نباشذ، **واجب جوهر نباشد** - بأین معنی ، - جه [(این)] متناول جیزی باشد کی وجودِ اوغیرِ حقیقتِ او باشذ ، و واجب الوجود جنین نیست .

و از عدم ترکّبِ او نیز دانستند[2] تنزیه اواز آنك اورا ولد باشد ، [(جه تولّد)] ازو عبارتیست از آنك منفصل شوذ ازو بعضی از[3] ابعاض [(او)] آنگاه ترتیب یابذ[4] [(و)]مساوی‌او گرددٰ - در ذات - وحقیقت ، و اینرا تصوّر نتوان کرد در ذاتی کی او مترکّب نباشذ .

و جایز نیست بر واجب کی حالّ شود در جیزی ، - جه حلول[5] تصوّر نتوان کرد الاّ آنك حالّ متعیّن نشوذ الاّ بتوسّطِ محلّ، و ممکن نیست[6] کی واجب الوجود متعیّن شود بغیر او ، و نه آنك مفتقر شود بغیر «(او)» .

[(و)] جون‌واجب‌راموضوعی‌نیست **او را ضد نباشذ** - براصطلاح خاصّه . و جون او را مساویی نیست در قوّت - کی ممانع اوباشذ او را ضدّی نباشذ بر اصطلاح عامّه .

وجون واجبی غیراونیست **او را ندّی نباشذ** ومتعلّق [(نشود)] بیدنی ، جنانك متعلّق می شود نفسی کی متخصّص می شود افعال او ببدن او ، جه قدرت او تعالی اوسع است ، و افعال او اعمّ - و اکثرست از آنك متخصّص شود ببدنی - کی ازو صادر شود .

۱- متحیر - ط . ۲- دانسته شد - ط . ۳- از از - م . ٤- ترکیب یابد - ط .
۵ - جه حالّ - م . ٦ - است - م .

و واجب الوجود جایز نیست کی منعدم شود۱ ، جه اگر منعدم شود امکانِ خاص برو صادق باشذ ، بس واجب نباشذ ـ با آنک حاجت نیست بأین ، جه واجب الوجود لذاته ممتنع العدم باشذ . و تو میدانی کی شیٔ اقتضاء عدم نفس خوذ نکند۲ و الاّ متحقّق نشود ، و واجب الوجود وحدانی است ، اورا شرطی نیست درذاتِ «(او ، وماسوای اوتابع اوست ، و جون اورا شرطی نیست)» و نه مضادّهٔ ، بس او را مبطلی نباشذ . ـ

و ممتنع باشذ کی واجب را صفتی باشذ متقرّر در ذات او ، جه :

اگر وَاجِبَةُ ٱلْوُجُوْدْ باشذ لازم آیذ وجود واجبین ، و لازم آیذ کی واجبی کی اوصفت است مفتقر باشذ بآن جیزی کی۳ قایم باشذ بأو . ـ [(و)] اگر ممکنةالوجود باشذوجود آن[(یاازو باشد،)]یااز آن جیز کی اواز آن باشذ، و عَلَى ٱلتَّقْدِيرَيْنْ او فاعل آن صفت باشذ . ـ بس آن صفت : اگربذاتِ واجب قایم باشذ لازم آیذ ـ کی قابل آن باشد کی فاعلش بوذه باشذ ، وجهتِ فاعلیّت بضرورت غیرِ جهت قابلیّت باشذ ، و آنرا از بیش بیان کرده شذ . ـ و اینجا زیادت می کنیم بر آن ، ـ کی٤ فعلِ فاعل گاه باشذ کی [(در)] غیر او باشذ ، و قبولِ قابل ممتنع است کی درغیراو باشد ، وجهتِ قابلیّت اقتضاء تحصیل بفعل نکند ، وجهتِ فاعلیّت مخرج است بتحصیل ، واگر جهت فاعلیّت بعینها جهت قابلیّت بوذی ، هرفاعلی قابل بوذی ، و هرقابلی فاعل ، و جنین نیست .

و دوجیز یك جیز نگردند۵ ابداً ، الاّ بآنج فرض کنند از اتّصالی ـ و امتزاجی ، ـ جه اگر هردو باقی باشند اتّحاد نباشذ۶ و همجنین اگر هر دو باطل شوذ ، یا یکی ازیشان ـ بر آن وجه کی گذشت . و یکی دو نگردد ـ الاّ بتفصیلِ مرکّبی، یا تفریق۷ اجزاء او ، جه در حال اثنینیّت

---

۱ ـ نشود ـ م . ۲ ـ کنند ـ ط ـ مب . ۳ ـ که او ـ م . ٤ ـ بدانك ـ ط ـ مب . ۵ ـ نگردد ـ ط . ٦ ـ نباشند ـ م . ۷ـ بتفریق ـ ط ـ مب .

اگراو بعینه باقی ماند اودو نگشته باشد ـ بلك دیگری با او حاصل شده باشذ [(و)] اگر بعینه نماند اوباطل شد [(ه باشد)] وغیراوحادث شده وجون جهتِ قبول غیرجهتِ فعل است ، درواجب کی واحدست ازجمیعِ وجوه تصوّر نتوان کرد کی مقتضی هر دو باشد . ـ

و نشاید کی واجب محلّ حوادث باشد ، ـ خواه: متناهی باشد، وخواه غیرمتناهی، ـ وخواه کی جایز داریم تقرّر[1] صفتی در ذات او، یاجایز نداریم. جه ذات او اگر محلّ این حوادث باشد واجب باشذ با آنك لازم آید کی در ذات او جهت فاعلیّت و قابلیّت باشذ ـ کی برهان گفته شد بر امتناعِ اجتماعِ ایشان درو ، کی او را مغبّری ، و محرّکی[2] باشذ بأشیاو هیج حادثی درو نماند زمانی ، بجهت آنك جون ثابت باشذ ـ وباطل شود ، حدوث اورا علّتی باشد کی خالی نباشذ «(ازحدوث ، وبطلان اورا علّتی باشد کی خالی نباشذ)» از بطلان ، و لابدّ باشذ حدوث این دو علّت را از حدوث دو علّتِ دیگر کی مقترن باشند بأیشان «(هردو ،)» بس منقطع نشود تجدّد حوادث از ذات او زمانی اصلاً . و هر حادثی را کی فرض کنند ثبات آن در ذات او ، واجب باشد کی در ذات او حوادثی دیگر باشذ متجدّد ـ باثبات آن ، و الاّ تصوّر نتوان کرد تأدّیِ آن ثابت ببطلان . واز ین یکی ازدو امرِ[3] محال لازم آیذ .

یکی آنك واجبِ لذاته متحرّك باشذ حرکتی وضعیّ بردوام ، بس جسم باشذ ، و بیان کرده شد کی آن ممتنع [(است)] در حقّ او .

و دوّم آنك منفعل باشذ از حرکات افلاك ـ کی ازمعلولات اوست انفعالی دایم «[و]» لازم آید بعدمِ[4] معلول اوبروازوجهی . و آنك درو معینی بقوّت باشد . و اگر عارض شود درو عارضی از غیر او ذوعلاقه گردذ با[5] غیر ، جه وجود او بر آن صفت متعلّق باشذ بوجود آن غیر

---

١ ـ تقریر ـ اصل ـ بقدر ـ ط ـ مب . ٢ ـ ومحرك ـ ط ـ مب . ٣ ـ ازدوام ـ م .
٤ ـ کذا فی النّسخ الاربع والظاهر تقدّمِ . ٥ ـ دوعلاقه گردذبا ـ ط .

[(و)] وجود او خالی از آن صفت ، متعلّق باشذ بعدم آن غیر . و او: یا متّصف باشذ بآن ، یا خالی از آن ، ـ واو در هردو حالتِ خود متعلّق باشد ، و آن کی وجود او متعلّق «(باشذ)» بعدم غیراو ، معلول باشذ ، جنانك متعلّق بوجود «[غیر]» او همجنین باشد ، ـ جه مستغنی نباشذ ذات او از آن عدم ـ تا اگر تقدیر کنند تبدّل آن بوجود ، ذات او باطل شود[1] ، بس ذات اومتعلّق باشذ بغیر ، [(و)] واجب الوجود جنین نیست .

ووجوب وجودواجب اقتضاءِ ترکّبِ[2] او نکندازوجود، ووجوب ، ـ جه وجوب تأکّدِ وجودست و کمالیّت آن ، و کمالیّت زاید نیست بر شیء در اعیان . و اگر وجودی را ـ کی مقول است برواجب ـ و بر غیر او ، ذاتی محصّله بوذی در خارج ، ـ اگر اقتضاء تخصّص[3] کردی بأو ، غیر اورا وصفِ بوجود نکردندی[4] [(و)] لازم آمذی کی هرموجودی واجب بوذی . و اگراقتضاء تخصّص بأو نکردی تخصّص او بآن ممکن بوذی ، و مفتقر بعلّتی . و تخصّص وجودِ عامّ درو بآن است کی او را علّتی نیست ، جنانك وجوداتِ معلوله متخصّص می شوند ـ بموضوعات ایشان ، وعلل آنها . و اگراورا ماهیّتی بوذی تعلّق وجود بآن ماهیّت [(بوذی ، و ماهیّتِ)] او سبب وجود او بوذی، و دیگر اگر وجودِ واجب بذات خوذ از لوازم ماهیّتی بوذی ،معلول آن بوذی، واین خلف است .

مقالت جهارم

ازفنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم آلهی است

در آنج واجب الوجود را بان وصف کنند از صفات جلال و اکرام

انتهاء علل بواجب الوجود ، و آنك او واحدی است کی هیج جیز

---

[1] ـ نشود ـ ط ـ مب . [2] ـ ترکیب ـ م . [3] ـ تخصیص ـ اصل ـ تحصص ـ ط .
[4] ـ بکردندی ـ ط ـ مب .

دیگر مشارك او نیست در وجوب وجود ، موجب آمد[۱] كی جمیع ماسوا (ی) او ازموجودات مرتقی شوذ بأو ، وایشان بأسرِها محدَث باشند بحدوثِ ذاتی، ـ جه ایشانرا در ذات خوذ وجودی نیست ، بل كی وجودات ایشان همه مستفاذست ازو [۲] . بس نسبت او با ایشان جون نسبت ضوء آفتاب است بما سوای او ـ كی بسبب اومستضیٔ می‌شوند ، واو مستغنی است از آن غیر ـ اگر ضوء راقوامی بذات خود بودی ، ولكن اومغایروجود واجب است ، ـ جه ضوء محتاج است بموضوعی، ووجودِ واجبی را موضوعی نیست .

و بدرستی شناختی كی وجود مجرّدِ از مادّه محتجب نباشذ از ذات خود ، بس نفس وجود اوحینئذٍ معقولیّت اوبوذ ذات خود را ، وعقلیّت او ذات خوذ را ، و وجود او عقل باشذ و عاقل و معقول .

و جون تعقّل ذات خود می كند تعقّلِ لوازم ذات خود هم بكند ، والاّ تعقّلِ ذات‌خود بتمام نكرده باشذ ، جه علمِ تامّ بعلّتِ تامّه مقتضیِ علم باشذ بمعلول . وجون ذات اوعلّتِ تامّهٔ معلولِ اوّلِ اوست . واوذات خودرا می داندبعلمی تامّ واجب باشد كی علم[۳] تامّ او بذات اوعلّتِ تامّهٔ علم تامّ باشد بمعلول قریب او ، ـ بجهت آنك بحقیقت دانستی كی علم هر جیزی كی ذات خود را می داند نفس ذات آن جیز باشد ، وآن علمی تامّ باشذ بذات . و علم بعلّت تامّه[٤] تمام نشود بی علم بوجهِ استلزام او ـ جمیع آنج لازم او باشذ لذاته . و این استدعاء علم كند بلوازم قریبهٔ او بضرورت . ـ بس حینئذٍ او بداند[٥] جمیع آنج بعد از معلول اوّل است ـ ازآن روی كی‌واجب می شوند بأو ، ومنتهی بأو درسلسلهٔ معلولات مترتّبه، ـ و سلسلهٔ حوادثِ لَا اَوَّلَ لَهَا درین داخل شود ، ـ ازجهت

---

۱ ـ آنند ـ م ـ مب ـ ابتدا ـ ط . ۲ ـ مستفاد ازوست ـ م ـ بی ؛ ازو ـ ط ـ مب .
۳ ـ علت ـ ط . ٤ ـ تامّ ـ ط ـ مب . ٥ ـ نداند ـ اصل .

آنك جميع آن ممكن است ، و محتاج بأو ـ احتياجی كی متساوی شود بأو در آن جميع آحاد آن . و جنانك او ذات خوذ را بذات خود در می‌يابذ بی افتقار بصورتی[1] زايـده ، همجنين ادراك او مر آن جيز را كی صادر می شود نفس صورت آن صادر باشد ـ كی حاضر باشذ اورا بی انطباعی، و هم برين مثال ادراك ساير معلولات خود كنذ . ـ و بحقيقت دانستی كی ازشرطِ تعقّل نيست انطباع صورت متعقّل[2] درذات عاقل عَلَى ٱلْإِطْلَاقْ بل كی انطباع در تعقّل وقتی شرط باشذ كی تعقّل غير متجدّد نباشد، و نه مدرَك حاضر عِنْدَ ٱلْمُدْرِكْ ، ـ جه برهانِ وجوبِ حصولِ صورتِ مدرَك «[در مدرِك]» قايم نشده است ـ الاّ در جيزی كی جنين بـاشد ، بل كی شرط تعقّل مطلقا مجرّد حصول است ، نه حصول بر نعت انطباع ، و فاعل شیٔ را حصول آن شیٔ باشذ ـ لا محالـه ، و حصول شیٔ فاعل راكمتر از حصول شیٔ نيست قابل را ، بس واجب تعقّـل ذات خوذ كند[3] و تعقّل ما سوای خود كند بحصول ايشان او را ـ بضرورت آنك فاعل ايشان است «[و]» جو«[ن]» جواهرِ مجرّده تعقّلِ[4] غيرِ معلولاتِ خويش بحصول صور غير درذوات خويش می كنند ، واجب باشذ كی واجب تعقّل آن جواهر كند ـ با آنج دريشان باشذ از آن صور ، جه جميع حاصل است اورا ، و تعقّل [(ا)] و آن صور را نه بصوری[5] ديگرست ، بل كی بأعيان آن جواهرست ، و آنج دريشان است فَلَا يَعْزُبُ[6] عَنْهُ شَيْءٌ : از صور موجودات كلّیّ ـ وجزویّ ، بی‌حصول صورتی درو ، وبی اتّصاف اوبصفتی حقيقیّ . ـ و علم «(او)» بجميع آنج گفتيم بر وجهی بـاشذ «[كه]» متغيّر نشود . و تحقيقت شناختی كيفيّتِ ادراكِ جزئيّاتِ متغيّره بر وجهی كی تغيّر لاحق آن نشود .

---

١ ـ تصوّری ـ اصل . ٢ ـ ومتعقّل ـ ط . ٣ ـ نكند ـ م . ٤ ـ تعلّل ـ م .
٥ ـ تصوّری ـ م ـ مب ـ اصل نقطه ندارد . ٦ ـ فلا يعرب ـ اصل ـ ط ـ مب .

و بحقیقت روشن شذ ازین کی: علم او نشایـد کی انفعالیّ باشذ، جنانك ما استفادتِ صورَ [(تِ)] خانه ازخانه می کنیم، بل کی: **علم او فعلی باشذ**، ـ جه نفس وجود اشیا ازو، نفس معقولیّت ایشان باشذ او را، و تو میـدانی کی علم او بعلم او بأین معقولات، آن بعینه صدور اشیاست ازو، جنانـك علم او بعلمِ اوبـذات او، نفس وجود اوست، و همجنین است «(حال)» درعلم ما بعلم «(ما)» بأمری، ـ جه علم ما بأ [و] وجود اوست در اذهان ما، و درست نیست کی گویند وجود او در اذهان ما یکبار دیگر بیابند ـ تا[1] علم ما بعلم ما این وجود ثانی باشذ، بل کی وجود او مَرَّةً وَاحِدَهْ بیش نیست، و آن علم ماست بأو، وعلم ما بعلم ما بأو، و هم برین قیاس ـ تا آنگاه «[که]» اعتبـارِ معتبر منقطع شود. وجون جنین باشذ نسبتِ معلومات بأو ـ نسبت صورتِ خانهٔ باشذ کی تصوّر بکنی آنرا، وخانه را بنا کنی برحسب آن، الاّ آنك تو محتاج میشوی بأستعمال آلاتی ـ تا متوّصل شوی «[تو]» به بناء خانه، و آنجا تصوّر کافی است در صدور فعل ازو، بل کی علم او معنی صدور صور معلوماتست ازو، و جون علم او بما سوای او بسبب علم است بأسباب او، کی بآن واجب میشود او، بس او حینئذٍ وجوبِ امکانِ اشیارا درذوات ایشان بدانـد، [(و)] وجود ایشان بأسباب ایشان. و علم او بأمور ممکنه برین وجه یقینی[2] است. و نشاید کی ظنّیّ باشد ـ البتّه.

وجون حیّ عبارت است از: درّاكِ[3] فعّال، بس واجب لذاته **حی** باشد.

و از آنها کی دلالت می کند برعلم واجب، و حیوٰة او، آنست: کی انسان[4] از آنجهت نفس خود را دانست کی نفس او مجرّدست، واو

---

۱ ـ با ـ م ـ سه نسخهٔ دیگر نقطه ندارد. ۲ ـ تعیّنی ـ م. ۳ ـ از ادراك ـ اصل.
۴ ـ ایشان ـ اصل.

غایب نیست از نفس خوذ ـ تا محتاج شود بحصول مثال او ، و صورت او درو تا [۱] بداند ، بل کی نفس او حاضر است نفس او را ، و ذات او غایب نیست از ذات او ، ـ بس عالم باشد بذات خود. وبحقیقت بیان کرده شذ ـ کی علم او بذات او نفس ذات اوست ، و زاید نیست برو ، و ذات انسان[۲] ممکن است ، و محتاج بموجدی ، ـ و مُوجد او بایـذ کی اکمل ازو باشد در علم ، و حیوة ، ـ جه علم ، وحیوة ، از کمالاتی اند کی زاید نیست بر ذات ، جنانك دانستی . و همچنین باشد کلام در موجدِ موجد ، تا منتهی شود بواجب ـ کی اورا کمالِ اعلاست . وواجب باشذ کی علم او ، و حیوة او ، اتمّ و اکمل باشذ از هر علمی و حیوتی کی در وجود است .

و تو بدانی از آنك او عالم است بفعل خود و علم اوفعلیّ است [(با)] آنك اورا مُکرِهی بر فعل نیست ـ کی : **او مریدست** کلّ افعال خوذ را ، جه کلّ فایض است ازو ، وفیضان آن ازومنافی[۳] ذات اونیست تا کارِه باشذ آنرا ، بس اوراضی باشذ بفیضان آن ازو .

و از شرط مرید نیست کی او بحیثیّتی باشذ کی صحیح باشذ ازو کی نخواهذ[٤] . ـ و او قادر باشذ ، بمعنی آنك : «(آنج)» صادر شوذ بمشیّت او باشذ،واگر خواهد کی نکند نکند ، لکن از شرط صدق این قضیّه نیست ، صدق قولِ ماکی: **خواست که نکند** [٥] **ونکرد** ،- جه صدق شرطیّه متوقّف نیست بر صدق مقدّم او ، و بجهت آنك قادر در حالت توفّرِ دواعی او بر فعل قادرست بر فعل ، نه از جهت آنك خواست کی : نکند ـ و نکرد ، ـ جه این صادق نشود[٦] با صدق آنك فعل خواست [(و)]کردِ . بل از جهت آنك او بحیثیّتی است ـ کی اگر خواهذ کی :

---

۱ ـ یا ـ ط . ۲ ـ ایشان ـ م ـ ط ـ مب . ۳ ـ منافر ـ ط ـ مب .
٤ـ بخواهد ـ م ـ اصل بی نقطه است . ٥ ـ بکند ـ ط ـ مب ـ اصل نقطه ندارد.
٦ ـ شود ـ اصل .

نکند ، نکند ، وواجب لذاته اگر«(جه)» مستحیل است درحقّ اومشیّت
أَنْ لَا يَفْعَلْ لكن صادق «(است)» برو ـ کی اگر خواهذ کی : نکند ـ
نکند ،ـ بس لاجرم قادر باشذ .

و **او حکیم است** ، بمعنی آنـك اشیا را می داند بر آن وجـه ـ کی
هست، هم ازروی تصوّر ، وهم ازروی تصدیق . ـ [(و)] بمعنی آنك فعل
او مرتّب است ، و محکم ، و جامع هر جیز کی محتاج شوذ بآن ـ از کمال ـ
و زینت .

و **او جواد است** ـ بمعنی آنك افادتِ خیروانعام می کند ـ بی غرضی
و فایدهٔ کی بأو راجع شود ، جه[1] او افاضت وجود کرد[2] بر همـهٔ ممکنات
جنانك می باید ، و بر آن وجه کی می باید ـ بی غرضی و منفعتی ـ کی عاید
شوذ بدات او ، ـ جه «[ذات او]» ذاتیست کی فایض می شود ازو بر
کلّ خلق هرج لایق ـ و مهمّ است ایشانرا ، و اسم جـواد بر غیر او
مجاز است .

و **او غنیّ تامّ است** ، بسبب آنـك متعلّق بجیزی نیست ، خارج
ازو : نه[3] در ذات او ، و نه در صفـات او، کی ممکن[4] باشند درذات او ،
خواه: آن صفات را اضافهٔ بغیر عارض شود ، یا عارض نشود .

و **اوملك حق است** ، جه ذات هر جیزی از جمیع وجوه اوراست ،
جه وجود هر جیزی یا ازوست ، یا از جیزی کی ازوست . وهیج جیز
مستغنی نشود ازو در جیزی ، و اومفتقر نشود بجیزی ، وجون حقیقت
شیٔ خصوصیّتِ وجود اوست، بس هیج حقّی احقّ از ذات واجب الوجود
لذاته نباشذ ، وجون آن جیزرا کی اعتقاد بآن صادق[5] باشذ حقّ می خوانند
بس **واجب حقّ باشذ** بأین معنی، وهرجیزی بقیاس بذات او باطلست وبأو
حقّ است[6].

---

۱ ـ و ـ ط . ۲ ـ کرده ـ م . ۳ ـ و نه ـ ط ـ مب . ٤ ـ متمکن ـ م ـ مب .
٥ ـ ثابت ـ م . ٦ ـ وبأو حق ـ م ـ ونیز او حقّ است ـ ط .

و تو شناخته بوذی کی لذید کمال اصت[1] ، و آن بحسب مدرك است ، بس اکر بحسب خیال باشذ آن کمالی باشد کی او را باشد . ـ و اکر بحسب عقل باشذ آن کمالی باشذ کی اورا باشذ ، ومبدأ جمیع آن ادراك باشذ . و واجب الوجود بذاته کمال مطلق است ، و جمال محض ، جه او بریْ است ازعلایق ملدّه [(و)] آنج بقوّت باشذ . وبجهت آنك خیر آنست کی کلّ بآن متشوّق[2] باشذ و آنج کلّ بآن متشوّق[2] است وجود است ، یا کمال وجود ، ـ جه عدم از آن روی کی عدم است متشوّق[2] نباشذ . و واجب الوجود خیر محض است ـ کی هیج شرّی مخالط او نیست . و جون اوراست جمال محض وبهاء محض ، بس او در ذات خود خیر مطلق باشد ، وتعقّل ذات خوذ می کند بأتمّ تعقّلی ، و اشدّ «(آن)» و هر کمالی معشوق است ، بس حینئذٍ او عاشق ذاتِ خود باشذ ، و مبتّهج بآن .

و او اجلّ مبتهجی است بداتِ خود ، جه او ادراك ذاتِ خوذ می کند ـ بر آن وجه کی هست : از جمال ، وبهائی کی مبدأ هرجمال وبهائی[3] است و منبع هر حسنی و نظامی . بس اکر نظر کنیم بمدرِك [(ا)] و اجلّ اشیاست و اعلا[4] آن ، وهم جنین اکر نظر کنیم بمدرَك . ـ واکر نظر کنیم بأدراك آن اشرف ادراکات است و اتمّ آن ، بس او اقوی مدرِکی باشذ مراجلّ مدرَکی را بأتمّ ادراکی[5] مر آن جیز[6] راکی بر آن است ازعظمت و جلال . و هیج مغایرتی میان این سه نیست ، بل[7] نفس وجود او ادراك اوست ذات خوذ را ، و آنك او مدرَك و مدرِك بعینه وجود اوست . و قیاس ابتهاج اوبذات او ـ بابتهاج ما بدات ما ، جون قیاس کمال اوست ـ بکمال ما . و جنانك سرور ما اکمل است ازسرور بهایم ، بسبب آنك میان ماست از تفاوت در کمال ، همجنین نسبت سرور آن جیز کی اشرف است از ما ـ بکمال ذات خوذ بسرور ما بکمال ذات ما . و همجنین تا امر منتهی

---

۱ ـ که از ید کمال آنست ـ م . ۲ ـ معشوق ـ ط ـ مب . ۳ ـ نهائی ـ اصل .
٤ ـ آلاء ـ ط . ٥ ـ ادراکی کی ـ اصل . ٦ ـ خیر اصل . ۷ ـ بلکه ـ م .

شوذ بواجب اوّل کی اوراست کمال مطلق . بس واجب باشد کی نزد او از معنیی کی تعبیراز نظیر آن در حقّ ما می کنند بلذّت[۱] ، وطیبت ، وفرح ، وسرور بجمال ذات او ، و کمال آن ، جندان باشذ کی در تحت اوصاف ما داخل نشود . ومارا هیج سبیلی نیست بتعبیر از کنه آن ؛ جه کمال او جنانک هست ادراك نمی کند الاّ او . وجون «[هر]» خیری[۲] مؤثرست یعنی بر گزیده ، و ادراك مؤثر از آن روی کی مؤثرست حبّیست اورا ، و حبّ مفرط عشق است ، درست شذ کی اطلاق کنند بر واجب ـ کی او عاشق لذاته است ، و معشوق لذاته . و جون شدّت «(عشق)» وضعف آن تابع اند مر شدّت ادراك ، و خیرّیت مدرك را ، وضعف ایشان[۳] ، و ادراك تامّ نبود الاّ واجب را ـ واجب شذ ازین کی لذّت تامّه و ابتهاج تامّ نباشد الاّ اورا ، وعشق او مر ذات خودرا عشق حقیقیّ تامّ باشد .

وفرق میان عشق «[وشوق]» آنست : کی **عشق** ابتهاج است بتصوّر حضرت ذاتی کی معشوق است ، و **شوق** حرکتی است کی تتمیم این ابتهاج کند ، جون صورت متمثّل باشذ از وجهی ، و غیر متمثّل ازوجهی دیگر ، جنانك اتّفاق می اءتد کی متمثّل باشذ درخیال ، ومتمثّل نباشذ درحسّ ، بس هر مشتاقی جیزی را دریافته باشد ، و جیزی ازوفوت شده . و ازین است کی جایز نیست[(کی)] برواجب صادق شود کی مشتاق است ، [(و)] جایزست کی صادق شود برو کی عاشق است .

و محال است کی غیر بأدراك اومبتهج شوذ ـ جنانك اوبأدراك ذات خود مبتهج می شوذ ، و عقلیّات متفاوت اند در ادراك او ، جون تفاوت ایشان در وقوع ظلّ او بر ایشان . و متفاوت اند لذاتها بأدراك اوجون تفاوت ایشان در آن ادراك وقرب ازذات مدرك برحسب شدّت ادراك باشذ آنرا . بس مجرّدات مفارقه متفاوت باشند در لذّت بحسب قرب ، و بعد ایشان ازواجب . وبأین مختلف می شود مراتب موجودات ودرجات ایشان .

---

۱ ـ از لذّت ـ م. ۲ ـ چیزی ـ م ـ ط ـ مب . ۳ ـ کذا ـ و ظ : ایشان را .

و (ما) قادر نشویم بر فهم جیزی از نعوت واجب لذاته ، الاّ بمقایسهٔ بآن جیز کی می‌شناسیم آنرا از نفوس خویش . و بدانیم از تفاوت آن در حقّ ما بکمال ـ ونقصان ، کی آنج ما فهم کرده‌ایم از آن در حقّ واجب‌الوجود اشرف است ، و اعلی از آنج فهم کرده ایم آنرا در حقّ نفوس ما ، و ما حقیقت آن زیادت فهم نکنیم ، ـ جه مثل آن زیادت درحقّ ما نمی یابند[1] ، بس هر نعتی کی درواجب اوّل است کی آنرا نظیری‌نیست درما ، ماراهیج سبیلی نباشذ بفهم آن البتّه . واین[2] قدر کی یاذکرده شد از نعوت جلال او بقدر آنست کی دروسع ماست ـ کی بدانیم ازو ، نه بقدر آنك او مستحقّ آنست لذاته .

مقالت بنجم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم کی در علم الٓهی است

دربیان آنك صفات واجب الوجود لذاته موجب کثرتی نیستند نه بحسب تقوّم ذات او ونه بحسب آنج درو متقرّر شود بعد از تقوّم ذات او .

بدان کی صفات اشیا بر بنج قسم است :

یکی صفاتی[3] حقیقیّ اند کی عاری باشند از اضافات ، جون بوذن شی اسود ـ وابیض . و دوّم صفاتی[4] حقیقیّ اند کی ایشانرا اضافه لازم می شوذ بأمری کلّیّ ، جون قادر بوذن انسان[5] بر اجسامی کی بحالی خاصّ باشند ، جه اضافت او بأین کلّیّ لزومی «(اوّلیّ)» ذاتیّ است ، و داخل شود در آن : زید ـ وعمرو ـ وحجر ـ وشجر ، ـ دخولی ثانی ، ـ جه او متعلّق نیست بأین جزئیّات ، تعلّق آنج لابدّ باشد از آن ، و ازین است کی اگر زید معدوم شوذ ، و اضافت قوّت بتحریك او واقع نشود این زمان[6] ندارد در آنك ـ انسان قادرست بر تحریك ، جه امر کلّیّ کی صفت بآن متعلّق

۱ـ نمی باشد ـ ط . ۲ ـ که این ـ ط . ۳ ـ صفات ـ م . ٤ ـ صفات ـ اصل . ٥ ـ ایشان ـ اصل . ٦ ـ زمان ـ ط ـ مب .

شده است تغیّر آن ممکن نیست ، بل کی اضافات خارجی ّ فقط متغیّر می شود .

وسیّم صفاتی حقیقی ّ اند ـ کی لازم ایشان می شوذ اضافهٔ بأمری جزئی ّ ، مثل علم شیْ بآنك جنین جیزی موجودست ، و بعد از آن معدوم شود ـ اوعالم گردذ بآنك او [۱] معدوم است ، جه علم بکلّی ّ کافی نیست در علم [۲] بجزئی ّ ـ جزئی ّ ـ کی در تحت اوست . ـ نمی بینی کی از علمِ [۳] ما بآنك هرحیوانی جسم است ، ندانیم کی انسان جسم است ـ مادام [٤] کی مقترن نشود بآن علمی دیگرـ و آن علم است بآنك انسان حیوان است ، بس هر یك را از مقدّمتین بعلمی دانند ، و نتیجه را بعلمی دیگر . ـ و جون مختلف شود حال معلوم ازعدم یا وجود یا غیر ایشان واجب باشذ کی اضافت وصفتِ مضافه معاً متغبّر شوند .

و جهارم اضافات محض ، مثل بوذن شیْ بیش ازغیر خوذ ، و بعد ازو ، «(و)» مثل بوذن اودر یمین ـ ودریسار ، ـ جه توجون بر یمینِ [٥] انسانی نشینی آنگاه آن انسان بر خیزد ، و در جانب دیگر نشیند از تو ، بس تو یمین او بوذی ، و این زمان یسار او گشتی ، و اینجا تغیّر درذاتِ تو واقع نشوذ ، و نه در صفتی حقیقی ّ از صفات او ، بل این محض اضافت [٦] است .

و بنجم آنست کی راجع شود بسلب محض ، جون بوذن ریذ فقیر ، جه او اسم اثبات است مر صفتی سلب را ، جه معنی او عدم مال است . و گاه باشذ کی مترکّب شوذ بعضی ازین اقسام بابعضی ، وجون این متقرّر [۷] شذ می گوئیم :

واجب الوجود نشاید کی اورا وصف کنند بآنج از اقسامِ ثلثهٔ اوّل

---

۱ ـ آن ـ م ـ ط ـ مب . ۲ ـ از علم ـ م . ۳ ـ نمی بینی کدام علم ـ ط .
٤ ـ مادامی ـ م . ٥ ـ یمینی ـ م . ٦ ـ اضافه ـ م ـ ط ـ مب . ۷ ـ مقرّر ـ ط .

[(است)]- از برای آنچ شناختی از استحالات آنك او فاعل باشد ـ و قابل فعل خود ، بس علم او ازقبیل علم ما بأمورمتغیّره نباشذ ، ونه قدرتِ او مثل قدرت ما . وجون لابدّ ست ازوصف واجب‌الوجود بأوصافی کی واجب کردیم اتّصاف او بآنها ، بس واجب باشذ کی مؤدّی‌نباشد بتکثّرِ ذات او ، و آن صفات اضافیّ است ، وسلبیّ ، و آنچ مترکّب[1] باشذ ازیشان .

وبحقیقت داستهٔ کی علم اوبذات او نفس ذات اوست، نه زایدبرو، وهمجنین‌علم اوبعلم او بذاتِ او ، وَهَلُمَّ جَرّاً . ـ و دانستی دیگر کی‌علم بأو[2] بمعلولات او، زاید نیست برذات او و مُحوِج نیست بصفاتی‌متقرّر در ذات او . وجون اینك لوازم او موجوداند ازو ، بعینه‌آنست کی‌لوازم او معقول اند او را ، بس علم او قدرت او باشد . ـ و ما مفتقر می‌شویم در ایجاد اشیا ، جون بناء بیتی مثلا ،بعزیمتی ، واستعمال آلاتی ، ـ تا توصّل کنیم بآن ببناء بیت . ـ وقدرت او حیوة اوست ، جه حیوتی کی نزد ماست کامل‌می‌شوذبأدراك ـ وفعلی کی‌تحریك‌است ، ـ کی‌تابع دوقوّت‌مختلف‌اند، و حیوة ازو[3] غیرعلم نیست ، و این همه اورا بذات خوذ است . و اگر صورتِ معقوله کی در ما حادث می شوذ و سببِ « (صورتِ) » موجودهٔ صناعیّ می گردذ ـ کافی بوذی بنفس‌وجود خویش کی‌صورت صناعیّ ازو حاصل شدی ، ـ بآن وجه کی صوری بوذندی ـ کی ایشان بفعل مبادی‌آنها باشند ـ کی صورایشان است ، معقول نزد ما بعینه قدرت بوذی ، ولکن جنین نیست . ـ لکن محتاج می‌شویم بزیادت ارادتی متجدّده ـ کی منبعث باشذ از قوّتی[4] شوقیّ، کی متحرّك شود ازیشان با هم قوّت محرّکه ، بس تحریك‌عصب کنذ، واعضاء آلیّ[5]، آنگاه متحرّك‌شود آلات خارجه، آنگاه

---

۱ - مرکب ـ م .　　۲ ـ کذا و ظ : او .　　۳ ار ـ اصل ـ او ـ ظ .

٤ ـ قوی ـ ط ـ مب .　　٥ ـ و اعضائی که آنجاست ـ ط .

متحرّك شود مادّه . وازين جهت نفس وجود اين صورت معقوله قدرت نبود ، ونه ارادت ، وتو تحقيق كنى از آنچ‌شناختى آنرا . كى واجب‌الوجود ارادت[1] او مغاير الذّات نيست مرعلم اوراكى ذات اوست با (ا) عتبار سلبى .

وجون گويند كى او **واحد** ست معنى آن‌سلبِ شريك باشذ ـ و نظير، و سلب انقسام . وجون گويند **قديم** است معنى آن سلب بدايت باشذ از وجود او . وجون گويند«(كى)» **كريم** است ، و **جواد** ، و **رحيم** ، معنى آن اضافهٔ او باشذ بأفعالى كى ازو صادر شذه باشند . و جون گويند او **مبدأ كلّ** است معنى آن اضافه باشذ[2] هم . وجون گويند«(كى)» او **خير** ست ، بآن نخواهند الاّ آنك او مبرّاست از مخالطت نقص[3] ، و آنج بقوّت باشذ ، و اين سلب است با آنك اومبدأ هر كمالى ونظاميست، واين اضافه است .

و در جملهٔ صفات واجب كى غير نفس ذات اوست لابدّست كى : يا سلبىّ باشذ ، جنانك مى گوئيم كى : او **جسم نيست** ، و **جوهر نيست** ، و **عرض نيست** ، و **حالّ نيست** ،و **محلّ نيست**. يااضافىّ جنانك‌مى گوئيم كى او **مبدأست** ،و **فاعل** . يا مركّب ازاضافه و سلبى ، جون **اوّل** ، جه او آنست كى مسبوق بغيرنباشد ، وسابق باشذ برغير . و جون **مريد** ، جه او آنست كى‌عالم باشذ بآنج صادر مى شود ازو ، وآن صادر منافى‌اونباشذ .

و وصف او بمبدأيّت اضافهٔ واحده است او را ، كى مصحّح جميع اضافات است . ـ ووصف اوبآنك ممكن‌نيست سلبى واحدست ـ كى جميع سلوب تابع اوست . ـ واين همجنان است كى داخل مى شود درتحت سلب جماديّت از انسان[4] ، سلب حجريّت ، و مدريّت ازو . و اگراضافات او همه راجع نشدى بأضافهٔ واحده اضافات مختلفه ايجاب اختلاف

۱ـ ازذات ـ م . ۲ـ اضافهٔ اوباشد بافعال ـ ط . ۳ـ نقض ـ ط . ٤ ـ ايشان ـ م .

حیثیّاتی[۱] کردندی درو ، وذات متقوّم شدی ازجند جیز ، واین جنین نیست . و متفرّع می شود از اضافات ، و سلبیّات صفـاتی کی هیج سبیلی نیست مارا بحصر آن در عددی ، مثل : خالق ، باریْ ، مصوّر، قدّوس ، عزیز، جبّار ، رحمن، رحیم، لطیف ، مؤمن ، مهیمن ، اِلَیٰ غَیْرِ ذَلِكَ مِمَّا لَا یُحْصَیٰ کَثْرَةً[۲] ، ـ جه تکثّر سلوب و اضافات، موجب تکثّر اسمائیـت[۳] بحسب آن .

و جون حقیقت واجب معلوم نبوذ ما را ، لاجرم آنرا نزد ما اسمی نبود اصلا ، ـ جه اسم را از بهر معلوم وضع کنند ، واستعمال کنند ، ـ تا[٤] عالم بآن شیْ کی وضع آن اسم کرده باشد ، او را جون عالم باشذ بآنك وضع کرده اند مر آن معنی را . ـ اینست حال اسم او ، باآنك هر واحدی از آنها کی می دانیم آنرا از اسمائی کی اطلاق می کنند برواجب ، مفهوم او مقول است بر کثیرین : یـا برسبیل جمع ، یا بر سبیل بـدل ، و هر جیز کی جنین باشذ تمام آن ذات معیّنه نباشذ ، جه قدر مشترك «[میان]» او ـ و میان غیر او ، تمامِ هوّیت او نباشذ ، والاّ او غیر خود باشذ ، و حینئذٍ هر جیز کی این اسمـا دلالت بر آن می کنند آن او نباشذ ، بس او را مِنْ حَیْثُ هُوَ هُوَ اسمی نیست ـ نزد ما .

آنگـاه اسم هر جیزی : یا دلالت کند برو ، یا بر آنج داخل باشذ درو ، یا بر آن[٥] کی خارج باشذ ازو ، یا بر آنج مرکّب شود ازینها[٦] .

و **اول و ثانی** محال اند درحقّ واجب الوجود ، جنانك شناختی ، و همجنین دالّ بر جیزی کی مترکّب باشذ ازهر دو .

و **اما ثالث** محتمـل هفت وجه است ، ـ جه آن : یـا صفتـی حقیقیّ باشذ ، یا اضافیّ، یا سلبیّ ، یا حقیقیّ با اضافیّ ، یا با سلبیّ ، یـا

---

۱ ـ حیثیات ـ م . ۲ ـ کثیر ـ ط . ۳ ـ اسمائیست ـ اصل . ٤ ـ با ـ ط ـ نسخ دیگر نقطه ندارد . ٥ ـ درو بآین ـ اصل . ٦ ـ ازینجا ـ اصل .

اضافیّ یا سلبیّ[۱]، یا سلبیّ با حقیقیّ واضافیّ . و صفت حقیقیّ مفرده ـ یا با غیر آن ممتنع است در حقّ واجبِ لذاته ، و بواقی غیر ممتنع است ، و تراهست کی اعتبار کنی از نفس خوذ .

مقالت ششم

از فنّ دوّم از جلهٔ پنجم کی درعلم آلهی است.

درکیفیت فعل واجب الوجود و ترتیب[۲] ممکنات ازو

صادراوّل ازواجب‌لذاته ممکن نیست کی باشذ الاّ عقلیّ[۳] محض،ـ جه اگرجنین نباشد جنانك شناختی : یاعرضی‌باشذ ، یاهیولائی ، یاصورتی، یا جسمی ، یا نفسی .

جایز نیست کی عرض باشذ ،ـ جه خالی نباشذ از آنك محلِ او : یا واجب [(باشد)] ، یا غیراو . لکن بحقیقت روشن شذ کی واجب در ذات او هیج صفتی متقرّر نشود . واگر محلّ او غیر واجب باشذ آن غیر متقـدّم باشذ بر عرضی کی حالّ است در آن .ـ بجهت[۴] وجوب افتقارِ حالّ بمحلّ ، بس محلّ اولی بـاشذ کی معلولِ اوّل باشذ از عرض او ، و فرض کرده اند کی عرض معلول اوّل‌است ، هذا خلف . و دیگر اگر معلول اوّل عرضی باشد جواهر همه معلول اوباشند ـ و فساد آنرا بحقیقت شاختی . بعد ازان‌احتیاج‌جوهر بعرض‌بااحتیاج‌عرض‌باو مؤدّی‌است‌بدَوْرِ محـال ، جه آن جوهر جوهریست کی محلِّ عرض باشذ ـ بر تقدیر آنك عرض معلول اوّل باشذ .

و جایز نیست کی معلولِ اوّل هیولی جسمیّت باشذ، والاّ صورتی کی حالّ باشذ از معلولاتِ او باشد ، ولازم آیذ کی قابلِ جیزی باشذ کی فاعل اوست ، و بطـلان آن از بیش رفت . وبجهت آنـك هیولی اَخسّ ممکنات است ، [(بس)] اگر آن ممکنات معلول او باشند ، لازم آیذ کی

---

۱ ـ یا حقیقی یا اضافی یا یا سلبی یا اضافی با سلبی ـ م ـ یا حقیقی یا اضافی یا بـا سلبی یا اضافی سلبی ـ ط ـ ما حقیقی یا اضافی یا سلبی یا اضـافی یا سلبی ـ مب اصل بی نقطه است . ۲ ـ ترکیب ـ م . ۳ ـ عقل ـ م . ٤ ـ جهت ـ ط .

شیْ [(ایجادِ)] مَا هُوَ اَشْرَفُ مِنْهُ کرده‌باشذ،وتوخبیری‌باستحالت آن.

وجایز نیست کی اوّ[(لِ)] معلولات صورت باشذ بجهت آنج دانستی از احتیاج او در وجود ـ و تشخّص۱ و تأثیر او در آنج تأثیر می کند در آن بهیولی ، بس ممکن نباشذ کی واسطهٔ مطلقه باشذ دروجودِ هیولی .

و جایز نیست کی آن جسم باشد ، جه واجبِ لذاته واحد حقیقیّ است ، و صادر نشود ازو آنج درو ترکیبی باشذ بوجهی . و جسم بیان کرده [(شذ)] کی مرکّب است از هیولی ـ و صورت ، بس صادر نشوذ ازو ـ بی‌واسطه . وازبهر آنك اگراواوّلِ معلولاتِ واجب باشذ، بس سایر۲ معلولات : از عقول ، و نفوس ، و اعراض ، وهیولی ، و صورت ، بتوسّط جسم یابند . و جسم علّتِ موجدهٔ ایشان باشد ، و امتناع آن از آنج گذشت ترا روشن شذ .

و جایز نیست کی نفس باشذ ، جه صادرِ اوّل از واجب ، واجب است کی علّت کلِّ ما عداء او باشد ـ از ممکنات ، بس علّتِ جمیع اجسام باشذ ، و هرج۳ جنین باشذ در فاعلیّت خوذ محتاج بجسم نباشذ ، وهرج غنیّ باشذ در فعلِ خوذ از جمیع اجسام نفس نباشذ . وآن کس۴ کی اورا رتبت ابداع جسمی باشد علاقهٔ آن جسم او را قهر نکند . و جون اقسام بأسرها باطل شذ غیرِ عقلِ محض ، ثابت شذ کی اوست کی صادرست از واجب الوجود اوّلاً .

واین عقل کی معلول اوّل است (یاصادرِ اوّل است) : یا صادرشوذ ازو اکثرِ از واحدی یا صادر نشود . اگر صادر نشود ازو الاّ واحد فقطّ ، بس صادر از آن صادر نیز یکی باشذ ، و کلام در آن جون۵ کلام باشذ در اوّل ، واین اقتضاء آن کند کی دوموجود را نیابند الاّ درسلسلهٔ علّیت ـ

---

۱ ـ بشخص ـ ط . ۲ ـ بسایر ـ ط ـ مب . ۳ ـ هر چند ـ ط . ٤ ـ و آن نفس ـ اصل . ۵ ـ جه ـ ط .

ومعلوليّت ، و آن محال است بضرورت . بس متعيّن شذ كی از بعضی معلولات دو صادر شوند معاً ـ و زيادت .

و ممكن نيست كی صدور كثرت از آن معلول ازان روی باشذ كی او بسيط است ، بل لابدّست كی درو اعتبار تركيبی بكنند[1] ، و آن تركيب او را : يا از ذات او باشد ، يا از علّت او ، يا بعضی او را از ذات او باشذ ، و بعضی او را از علّت او . [(بس)] جون ضمّ كنند آنج او را از ذات او باشذ بآنج او را از علّتِ او باشذ كثرتی[2] در ذات او حاصل شود بأين اعتبار .

و اوّل ، و ثانی ـ باطل اند ، ـ جه ذات او : اكر بسيط باشذ مستحيل باشذ كی مبدأ كثرت شود ـ از آن روی كی او جنانست ، و اكر مركّب باشد ـ مستحيل باشذ كی او صادر شود از بسيط ـ از آن روی كی بسيط است .

و ثالث باقی ماند ، و او آنست كی بعضی كثرت از ذات او «[باشد ـ و بعضی از علّت او ، و اين مجمل متقيّن است ، و امّا تقرير آن بر وجه تفصيل محتملِ وجوه]» بسيارست ، ـ جه :

معلولِ اوّل را هو يّتی است مغاير واجب لا محاله ، و مفهومِ آنك صادرست ازو ، غيرِ مفهومِ آن است كی او ذو هو يّتی است[3] ، بس صادر شوذ از واجبِ لذاته وجود ، [(و)] لازم او شود كی او ذو هو يّتی است ، و آنرا[4] **ماهيت** نام كنند ، و او تابع وجودست ازين اعتبار ، و اكر جه **وجود** تابع اوست **مِنْ حَيْثُ ٱلْعَقْلِ** . و بقياسِ ماهيّت وحد ها بوجود ، تعقّلِ **امكان** كنند ، و بقياس آن لا وحد ها ـ بل بنظر با واجب ، تعقّلِ **وجوب بغير** كنند ، و بأعتبار آنك وجود صادر قايم است بذات

---

۱ ـ نكنند ـ اصل ـ مب ـ م بی نقطه . ۲ ـ كثری ـ م . ۳ ـ باشد ـ اصل .
۴ ـ و اورا ـ م

خوذ [(و)] نه وجودیست لغیره[١] بل لنفسه ، لازم او شوذ کی **عاقل[٢] باشد ذات خود را** ، جنانك تقریر آن ترا از بیش رفت ، و باعتبار آن او را باواجب لازم باشذ اورا کی **عاقل باشذ واجب را** ، بس این شش جیزست درعقل اوّل کی صادرست ازواجب ؛ بعضی حقیقیّ ، وبعضی اعتباریّ .

وبسبب وجوب آنك معلول می بایذ[٣] کی مشابه[٤] علّت باشذ . و مناسب آن ، واجب باشذ کی ـ کمالی کی فایض باشذ بر معلولِ اوّل از مبدأ او ـ جه آن بصورت اشبه است ـ مبدأ باشذ ـ مرکاینی صوریّ را ؛ و حالی کی اوراست در ذات خوذ ، ـ جه ذات او بمادّه اشبه است مبدأ باشذ مرکاینی مادّی را . بس باعتبارِ اوّل مبدأ جوهری روحانیّ باشد ، وبأعتبار دیکر مبدأ جوهری جسمانیّ . وهیج مانعی نیست کی این دیکررا هم تفصیلی باشذ بدوامر ـ کی باعتبار[٥] ایشان هردوسبب صورت جسمیّ «[ومادّهٔ جسمیّ] » کردذ ، ـ جه وجود ـ وتعقّل بذات حالیست اورا . از آن روی کی او بالفعل است ، و هویّت و امکان حالیست اورا ازآن روی کی بالقوّه است . و فعل اشبه است بصورت ، و قوّت اشبه [است] بمادّه ، بس بأعتبار این هردو **هیولی فلك وصورت او** از عقل اوّل صادر شود .

و بجهت آنك ماهیّت ، و امکان ـ هر دو عدمیّ اند در ذوات خویش ، ووجودیّ اند «(بغیر)» ایشان ، مادّه عدمیّ باشذ بانفراد خویش ، و وجودیّ بصورت ، [(و)] بجهت آنك ماهیّت متقدّم است بروجود ـ **مِنْ حَيْثُ ٱلْعَقْلِ** «[و]» متأخّرست ازو **مِنْ حَيْثُ ٱلْوُجُوْدْ مادّه** متقدّم باشذ بر صورت از وجهی ، [(و)] متأخّر «(باشذ)» ازان از غیر آن وجه .

---

١ ـ بغیره ـ ط . ٢ ـ غافل ـ م . ٣ ـ می‌ماند ـ اصل . ٤ ـ متشابه ـ م .
٥ ـ اعتبار ـ ط .

و بجهت آنك وجود اقرب است بمبدأ در ترتیب ، صورت را تقدّمیست بعلّیّت بر مادّه. بس همه معلول واجب است ـ لکن بعضی آنست کی صادر شوذ ازو بی واسطه ـ و آن عقل اوّل است ـ کی ذات او واحداست[۱] ، لکن کثرتی اضافیّ عارض ذات او می شوذ ـ کی دراوّلِ وجود او داخل نبوذ[۲] در مبدأِ قوامِ او. و آن ذات واحده با آنج تابع آنست از کمالات آن ، تعبیر از آن کنند ـ بآنك: معلولِ اوّل است ، ـ و اگر جه معلول اوّل بحقیقت بعضی از آن است [(نه کلّ آن. و بعضی آنست)] کی صادرشود ازوبواسطهٔ یا وسایطی کی ایشان شروط معدّه اند مر وجود آن جیز را کی تلواوست درمرتبهٔ وجود. جه هیج مانعی نیست از آنك واحد از [(و)] واحدی لازم آید ، ـ آنگاه لازم آن واحدِ معلول[۳] شود حکمی ، و حالی ، یا صفتی ، یامعلولی دیگر ـ کی اوهم واحد باشد، آنگاه ازو لداته جیزی لازم آیذ ، وبمشارکت لازم دیگری ، و بسبب این کثرتی حاصل شود کی همه لازم باشند از ذات او.

و استنکار نکنی صدور جیزی‌را باعتبار وجوب ، و امکان ، و غیر ایشان ازامورعدمیّ ؟ ـ جه ممتنع آنست کی ایشان عللِ مستقلّه باشند بنفوس خویش ، و امّا آنك ایشان شروطی باشند و حیثیّاتی کی احوالِ علّتِ مو جده باعتبار هر یك از آنها[٤] مختلف شود ممتنع نیست ـ البتّه ، اَللّهُمَّ مگر بدلیلی منفصل.

و تعجّب نکنند از تساوی امکانات در آنك امکانات اند ، وهمجنین وجوبات ، وآنج جاری مجری ایشان [(است)] باآنك آنج لازم می‌شوذ از علّت باعتبار امکان آن مثلاً غیرِ آنست کی لازم می آیذ از علّتی دیگر باعتبار امکانِ آن ، و همجنین «(آنج)» لازم می آیذ باعتبارِ وجوبِ ایشان بغیرِ ایشان ، و تعقّلِ ایشان وغیر آن ا ـ جه امکانات ، و وجوبات ،

---

۱ ـ که در ذات او واحدیست ـ م. ۲ ـ شود ـ ط ـ مب. ۳ ـ معلوم ـ اصل.
٤ ـ از آن ـ ط.

و تعقّلات ، و آنچ مانند اینهاست ، مقول اند بر آنك صادق انـد بر یشان بتشکیك نه بتواطوء، بس لازم نیاید تساوی لوازم ایشان ـ اگر این اشیا عللِ مستقلّه بودندی مر آن[١] لوازم را ، فَکَیْفَ ـ کـی حقّ[٢] آنست کی ایشـان مستقلّ بأیجاد نیستند ، بل کی شروطی است آنرا .

واز جایزات است کی صادر نشود باعتبـار این اشیـا از عقل اوّل جیزی غیرِ عقلِ ثانی ، و همجنین از هر «[عقلی]» عقلی دیگر فقطّ ، و علیٰ هذا ، ـ تا صادر شود ازعقلی از عقول باعتبـار آنچ در آنست از امثال این امور[(یا)] باعتبار مقایست او بغیر او ، یامشارکتِ «(او) » با او، موجوداتی دیگر، یا موجودی دیگرـ غیرِ عقل . واین[(ا)]عتبارات در عقلِ اوّل مثالی کردند ، و انموذجی ـ و تمهیدی ـ مر کیفیّتِ صدور کثرت از واحد . ـ نه بر آن وجه است کی ممکن نیست کی آنچ درنفسِ امرست بخلاف این باشد .

و آنچ در هر فلکی کلّیّست مر کواکبِ سیّاره را ازافلاكبسیار ، و آنچ در فلكِ کواکبِ ثـابته است ، یـا در افلاكِ آن ـ از کواکب ، دلالت می کند بر آنك ممتنع است صدور آنهـا از عقلی کی او ثانیِ عقول باشذ ، یاثالث [(آن)] یارابع آن، ـ جه حاصل نشوذ[٣] درو از حیثیّات ، و حاصل نشود او را از نسب[٤] با[٥] غیر او آنچ وفا کند بأین کثرت مختلفه ـ کی حاصل باشذ ازو .

و آنچ صـادق میشود بر واجبِ لذاته از اضافـات و سلوب جایز نیست کی ایجاب صدور کثرتی کند ازو ، ـ جه تعقّل اینهـا بعد از ثبوت غیرست ـ[٦] بس اگر اینها را مبدأ ثبوت آن غیر کنند دَوْر باشذ . واینك واجب یا عقل یـا نفس تعقّل ذات خوذ کند صحیح نشود کی باعتبار آن صادر شود امری غیرِ آنچ صادرشود از غیر آن ازاعتبارات ، ـ جه تعقّل

---

١ ـ مراین ـ م . ٢ ـ حقّ آن ـ م . ٣ ـ شوذ ـ اصل . ٤ ـ نسبت ـ ط .
٥ ـ یا ـ ط ـ مب . ٦ ـ غرست ـ اصل ـ عسیرست ـ م .

مجرّدات مر ۱ ذوات خویش را امری زایـد ۲ نیست بر ذوات ایشان [(جه)] مجرّدات را ماهیّتی نیست ـ وراء آنك عاقلِ ذوات خویش اند ، و تکثّرِ جهات و اعتبارات ممتنع است در مبدأ واجب ، ـ جه او واحدست از هر جهتی ، بس مشتمل نباشذ بر حیثیّاتِ مختلف ، واعتباراتِ متکثّر ـ از برای آنج گذشت ، و ممتنع نیست در معلولات او آن تکثّر ، و جایز نیست کی او مبدأ جسم باشذ ، یا ازان نفس ، الّا بتوسّطِ عقل ، جنانك شناختی .

و جایز نیست کی جسم سماویّ ازآخرعقول صادر شود ، جه هر جسمی سمـاویّ را مبدأی عقلیّ است ـ واگر عقول منقطع شوذ بیش از انقطاع سماویّات بماند آنج مختلف۳ شد از سماویّات ـ بی آنك مستند باشذ بعلّتی ، جه ممکن نیست استناد او بجرمی۴ سماویّ ، ونه بجیزی کی اورا تعلّقی باشد بجسمی البتّه ازآن روی کی او همجنان باشذ . بس اعداد عقول کمتر ازعدد افلاك نیست ، بل کی از جایزات است کی عقول اکثر باشد ازافلاك ـ بجندانی ـ کی مارا هیج سبیلی نیست بحصرآن . ومتحصّل شد ازین ـ کی واجب الوجود ابداع جوهری عقلیّ می کند ، وبتوسّط آن ابداع جوهری عقلیّ ـ و جرمی سماویّ می کند ، با۵ احتمـال آنك میـان او واوّلِ اجرامِ سماویّ عقلی واحد باشد ـ یا اکثر ، وهمجنین صادرشود ازان جوهرِ عقلیّ عقلی دیگر ، وفلکی دیگر تا اجرامِ سماویّ تمام شود. و مارا طریقی نیست بمعرفتِ عدد اجرامِ سماویّ ، و نـه بمعرفتِ عددِ عقول ـ و نفوس . و لابدّست از انتهاء بجوهری عقلیّ کی لازم نیـاید۶ ازو جرمی سماویّ . ـ و لازم نیاید ازین کی هراختلافی کی درمعلول است واجب است کی ازاختلافی باشذ کی درعلل باشذ باعتبارحیثیّات مذکورهٔ در عقل ، یا باعتبار غیر آن ـ کی هر اختـلافی کی در علل باشد موجبِ

---

۱ ـ مجردات غیر ـ ط .   ۲ ـ نزاید ـ اصل .   ۳ ـ متخلّف ـ م ـ مب ـ ظ.
٤ ـ بجرمی ـ اصل ـ ط ـ مب ـ با جرمی ـ م .   ٥ ـ یا ـ ط .   ٦ ـ بیاید ـ م .

اختلافی باشد در معلولات[۱] ، و ازین است کی مستمرّ نشد کی از هر عقلی ـ عقلی و فلکی معاً صادر شوذ ، و اگر این مستمرّ شذی لازم آمذی تسلسلی کی امتناع آنرا شناختی ، و اجسام غیرِ متناهی بوذی ، و برهان گفته شد بر آنك آن[۲] محالست .

و بسبب[۳] آن فیض از عقول منقطع شد[۴] کی ایشان متفاوت اند بکمال ـ و نقص[۵] ، بس عقلی کی مفیدست جون عقلی [(کی)] مستفیدِ وجودست ازو نباشد ، بل کی هر معلولی انقص است از علّتِ او . و عقول منته‌ی «(می)» شو ذ در نقص بعقلی کی صادر نشود ازو عقلی . ـ و حال درین جون حال‌است در انوار محسوسه، جون نورّیت بعضی‌ از آن مستفاذ[۶] باشذ از نورّیت بعضی تا منتهی شود در نقص بنوری ـ کی ظاهر نشود ازو نوری دیگر .

و تفاوت در کمال و نقص : گاه باشذ کی‌ از جهتِ فاعل باشد، و گاه باشذ کی از جهت قابل باشذ ، و گاه باشذ کی از جهتِ هردو باشذ ـ معاً . بس آنج اورا قابلی نباشد تفاوت او در آن بسبب رتبت فاعل او باشذ . و کمال واجب را علّتی نیست ، بل کی ‌او وجودی محض‌است کی مشوب نیست بأو فقری ، و نقصی ، و عقل اوّل اکمل ممکنات است ـ و اشرف آن، و او فقیرست در نفس خوذ ، و غنیّ است بواجب .

و وجودِ معلول از علّت نـه بآن است کی از علّت جیزی منفصل می شود ، ـ جه[۷] انفصال ـ و[۸] اتّصال از خواصّ اجسام است ، بل بآن است کی معلول موجودست بعلّت فَحَسْبُ جنانك حال‌است در اشراقِ[۹] نور افتاب ، و ممتنع نیست در بدیهۀ عقل کی معلول قبول کند از علّت خویش بعد از صدور او از آن هیئتی یا هیآتی . وجون عقل اوّل از واجب قبول

---

۱ ـ که درمعلولات باشد ـ م . ۲ ـ شد که آن ـ م . ۳ ـ بجهت ـ م . ٤ ـ نشد ـ اصل .
٥ ـ نقیص ـ اصل . ٦ ـ مستفاد ـ م . ۷ ـ که ـ م . ۸ ـ او ـ م .
۹ ـ اشرف ـ اصل ـ ط ـ اشراف ـ مب .

هیئتی کند این موجب آن نباشد کی واجب متکثّر باشد ـ بسبب اعطاء ذات و هیآت ، جه هردورا نیافتند ازو[1] بمجرد ذاتِ او ، بل کی یکی ازیشان ـ و آن ذات است ـ از بهر ذات اوست ، فحسب ، و دیگر ـ و آن هیئت است ازبهر صلوحِ قابل است .

و مجرّدات گاه باشذ کی انوار ایشان منعکس شود ازبعضی ببعضی ، جنانك منعکس می شود انوارِ محسوسه ازاجسام . وهرسافلی قبول می کند از واجب بتوسّطِ مافوق او رتبه [(رتبه)] ، جه مجرّدات محجوب نیستند بعضی ازبعضی ، جه حجاب ازخاصیّتِ اجسام است ـ وابعاد ، [(و)] شواغل ایشان . و بمشارکتِ ذوات بااین اشعّه ، و بمشارکت این اشعّه بعضی با بعضی متکثّر می شوند موجودات مجرّده ، و غیر آن . وازان بعضی آنند کی متکافی اند دروجود ، وبعضی آنند کی درسلسلهٔ علّیّت ـ ومعلولیّت اند در طول . و حاصل می شوذ میان اشعّه « (بعضی در بعضی ، و میان اشعّه) » و میان غیر ایشان ـ از مناسبات عجیبه آنج سببِ ترکیبات عجیبه می شوند درمعلولاتِ روحانیّ ، وجسمانیّ . وانواع محفوظه نزد ما وفضائل دائمهٔ ثابته ـ ونحو آن ، مبنیّ نیست براتّفاقات ، بل کی بجهت احوالی است ثابته در علل .

و هر علّتی موجده را نسبت بامعلول خوذ محبّتی است ـ وقهری ، و معلول را بنسبت با علّتِ [(او محبّتی ، کی)] لازم او باشذ ذلّی ـ و خضوعی . و گاه باشذ کی متأدّی شود بمعلولات نوعی ازین جهات آنج اقتضاء آن کنذ کی ایشان متفاوت باشند در آن یا « (در) » بعضی از آن .

و ممکنِ اخسّ را نیابند الاّ آنك[2] ممکن اشرف را بیش از آن یافته باشند ، ـ جه ممکن نیست وجود آنك او افضل باشذ از عقل اوّل ، جه واجب اقتضاء آن کرد بجهت وحدانیّت خویش ـ بس جهتی نماند کی

---

۱ ـ ازو و ـ ط . ۲ ـ الاّ که ـ م .

اقتضاء جیزی کند «[که]» اشرف باشذ از عقلِ اوّل . واگر فرض کنند وجود جیزی کی اشرف باشذ ازو استدعاء جهتی کنذ اشرف از آن[۱] جهت کی واجب الوجود برآنست ، و آن محال است . بس واجب باشذ کی اعتقاد کنند[۲] در هر جیزی کی داخل نیست در تحت حرکات فلکیّ ، آبج اشرف و اکرم باشذ او را بعد از امکان او ، جه :

هرج[۳] خارج است از عالم اتّفاقات اورا هیج مانعی نباشذ از آن جیزی کی آن اکمل باشذ ماهیّت اورا ، جه مراد از اتّفاقیّ درین موضع آنست کی لاحق ماهیّت شود لَا لِذَاتِهَا ـ از آنها کی بآن اشخاصِ ماهیّت مختلف شوند ، واین ماهیّاتِ معقوله اگر ممکن باشند مِنْ حَيْثُ هِيَ هِيَ خارجیّاتی کی دون ایشانند منع ایشان نتوانند کرد ، جه علّت ممتنع نشود بأمتناع معلول او ، و هرج بر حرکات متقدّم بوذ بوجهی از وجوهِ علّیّت ممتنع نشود بحرکات ، ونه نیز بجیزی کی‌نه علّت اوباشذ ـ ونه معلول او . وهرج جنین باشذ واجب باشذ کی تقاعد نکند از کمال خویش ، جه اگر تقاعد کند ازو آن از بهر[٤] نقصی باشذ در علّیّت او ـ لامحاله . و واجب است کی : هیولی عالم عنصریّ لازم باشد از بعضی مجرّدات .

و بجهت آنك عناصر قابل کون و فساد اند واجب باشذ کی مادّهٔ ایشان مشترك باشذ ، بس واجب باشذ کی علّت آن مادّه یکی باشذ .

و بجهت آنك «(او)» مستعدّ قبول جمیع صورست[٥] «[درو[٦] صورتی]» دون صورتی حاصل نشود ، الاّ از برای مرجّحی ، و آن اسباب مرجّحه لا شكّ کی حادث باشند ، بس واجب باشذ ـ کی علّت او امری متغیّر[۷] باشذ و بـا تغیّر آن ، متّصل باشذ ، و این صفتِ حرکت دوریّ است .

---

۱ - او از ـ ط ـ مب . ۲ ـ کنه ـ م . ۳ ـ هرجه او ـ م . ٤ ـ از جهت ـ م .
٥ ـ صورت ـ م ـ ط . ٦ ـ م بی : و . ۷ ـ متعین ـ اصل .

بس مادّه موجودست ، نه بواسطهٔ صورت تنها ، والاّ لازم آمدی کی هر گاه کی یکی از صور منعدم شدی مادّه منعدم شدی ، جه مادّه باقی نماند[١] بی صورتی . بس صورت را شریکی باشذ در استبقاء مادّه ـ کی مادّهٔ واحده را بتعاقب صور بر آن اقـامت کند ، و این آن **مفارق** است کی افادت صور کند .

وامّـا کیفیّت معدّ گردانیدن حرکت مادّه را ـ بآن وجه باشذ « (مثلاً) » کی آتشی بآبی[٢] نزدیك گردانی[٣] تـا ابطـال بَرْدِی کند کی مضادّ صورتِ ناریّ است ، و مادّه بسببِ بطلان مانع مستعدّ صورتِ ناریّ گردذ ، وصورت ناریّ در آن حادث شوذ از نزدِ **وَاهِبُ ٱلْصُوَرْ** .

و جون تامّل کنی وجود را ، او را یابی ابتدا کرده ازاشرف ، فالاشرف ، برمراتب او ، و **وجودِ واجبی** آن است کی او را شرف[٤] اعلا است ـ کی لایتناهی است . و**عقول** بـا اختلافی[٥] کی دررتبت دارند اشرفِ ممکنات اند ، واشرفِ ایشان عقل اوّلست ، وتلوِ عقول درشرف ـ **نفوس سماویّ** است ، آنگاه مرتبهٔ صور ، آنگاه مرتبهٔ **هیولی کی سماویّات راست** ، آنگاه **هیولی مشترك میان عناصر** ، ـ و ازینجا آغاز می کند در ارتقاء با[٦] ذروهٔ کمال ـ بعد از انحطاط او ازان ، وآن بر مراتب است ، اوّل آن مرتبهٔ **اجسام نوعیّ بسیطه** است ـ از فلكِ اعلی تازمین، وبعداز آن مرتبهٔ **صور اولی** « (حادثه) »بعدازترکیب ـ براختلافِ درجات ایشان«(و)» بعـد از آن مرتبهٔ **قوی نباتی** بأسر ها . آنگاه مرتبهٔ **نفوس حیوانی** بر اختلاف آن ـ تا بنفس ناطقه رسد[٧] ـ کی مُنتهیٰ است در درجات کمـال خود بعقـل مستفـاد ـ کـی مشتمل است بر صورِ[٨] موجودات کمـاهی ، ـ اشتمـالی انفعالیّ ، جنـانك عقول مشتمل است بر آن ، اشتمالی فعلیّ . وبأین عقل مستفاد وجود[٩] عاید شذ ـ بمثل آنج

---

١ ـ نماندی ـ اصل ـ ماند ـ ط ـ بماند ـ مب . ٢ ـ مائی ـ ط . ٣ ـ کردابی ـ ط .
٤ ـ اشرف ـ ط . ٥ ـ اختلاف ـ اصل . ٦ ـ افاه با ـ ط ـ ارتقانا ـ م .
٧ ـ رسید ـ اصل . ٨ ـ صورت ـ ط . ٩ ـ وجون ـ ط .

از آن ابتدا کرده بوذ ، و اکر جه مماثلتی ضعیف است .

و واجب جنانك واجب است در ذات خوذ ـ همجنین واجب است در فاعلیّتِ [(او)] . وا کر نـه آن بوذی ـ متوقّف شدی تـأثیر او در معلولِ اوّلِ اوبرامری دیکر ـ کی بآن مترجّح شود وجود آن ازو ، بس آن امر بیش ازان جیز بوذه باشذ ـ کی فرض کرده شذ کی معلولِ اوّل اوست ، ومعلولِ اوّل معلولِ «(اوّل)» نباشذ هذا خلف .

وجون هرج ما عدا واجباست ازواجب «[است، پس واجب]» باشذ کی متوقّف نشود مجموع ما عدا او بر غیر او ، و واجب شود دوامِ مجموع بدوام او ، بسببِ عدمِ توقّف او بر امری منتظر. ودرعدم صرف ممکن نیست فرضِ تجدّدی با آنك هرج متجدّد شود کلام عایـد شود در آن ، و مؤدّی ـ شوذ آن بحوادثی کی : لَا أَوَّلَ لَهَا ، بس مجموع مَـا عَدَا اَلْوَاجِبْ را ابتدائی زمـانیّ نباشد ، بل کی آنج آنرا ابتدائی زمانیّ باشذ بعضی معلولات اوست ، نه همهٔ معلولات .

واینك اوفعل بأرادت می کند قدح نمی کند دردوامِ فاعلیّتِ او، . جـه: ارادت ـ یـا غیر او از صفات ، جون فرض کنند کی دایم است ، و متوقّف نشوذ تأثیرِ واجب بر غیر آن ، تأثیر دایم مانـد ـ بدوام او . و اکرفرض کنند ارادت را باامری دیکرـ جون: قدرتی ، یاوقتی ، یا داعیی ، یا زوالِ مانعی ، ـ یا هر کذام جیز کی باشذ ـ کی حادث است کلام عایـد شود در آن ، و کشیده شوذ بحوادثی ۱ کـی لَا بِدَايَةَ لَهَا ، و بالجمله ۲ هیج فرقی نیست میان ارادت ، و قدرت ، وغیر ایشان از صفات ممکنه ، و میانِ سایرِ ممکناتی کیمتقدّم نمیشود برمجموع ایشان غیرِ وَاجِبُ اَلْوُجُوْدْ و او دایم است ، بس تأثیر او دایم شود. ـ و هیج زمـانی۳ و هیج حالی

---

۱ ـ بعادثی ـ م . ۲ ـ و آنچه جله ـ ط ـ و بآن جله ـ مب . ۳ ـ زیانی ـ ط ـمب .

نیست در آنج فرض می کنند قبل ازجمیع ممکنات ، جه جمیع احوال ، و ازمنه ـ از ممکناتی‌اند کی متقدّم نمی شوذ بریشان الاّ واجب الوجود ، و جون متقدّم نیست برجمیع ممکنات الاّ او ، بس متوقّف نشود بر غیر او ، وهر گاه کی دایم شوذ آنج متوقّف[1] نشود «(شیْ)» بر غیر او ـ واجب باشذ دوام آن شیْ .

و اینك آحادِ حرکات ، و آحاد حوادث «[حادث]» اند اقتضاء آن نکند ـ کی مجموع ایشان همجنین باشند ، ـ جه لازم نیست کی کلّ را حکم کلّ[2] واخد دهند ، ونه کلّ واحد را حکم کلّ . و توقّف حادثِ یومیّ برانقضاء آنج آنرا نهایتی نیست ازحوادث ماضیه محال نیست ـ جه:

ممتنع ازتوقّفِ برغیر، آن‌است کی شیْ متوقّف‌باشذبر مَا لَا یَتَنَاهیٰ [(و هنوز حاصل نشده باشند ، و جیزی کی نباشد الاّ بعد از وجودِ ما لا یتناهی،)] درمستقبل وقوع‌او محال باشذ . و در ماضی حالتی نیست کی‌از آن حالت ، غیر متناهی کی حادثی بر آن موقوف بوذ ـ معدوم باشد ، و بعد از آن حاصل شود وحادثات بعد ازو حادث[3] شود ، ـ جه هیج وقتی نیست کی فرض کنند ، الاّ کی مسبوق باشذ بما لایتناهی ، ونیایذ بعد ازان «(از)» آنها کی متوقّف شوذ برحرکاتی الاّ کی متوقّف شود برمتناهی ، نه بر غیرِ متناهی .

واماّ توقّف بمعنی آنك هیج جیز ازحوادث واقع نشود ـ الاّ بعداز غیرمتناهی، یعنی جیزی را ازحوادث‌نیابند[4] الاّ کی مسبوق باشذ بحوادثِ غیرِ متناهی ـ از جهتِ ازل[5] ـ ممتنع نیست ، بل کی صحیح نباشذ وقوع حوادث الاّ کی جنین باشذ .

و بحقیقت شناختی کی ـ آنج آنرا نهایتی نباشد وجود او وقتی[6]

---

۱ ـ متقدم ـ م . ۲ ـ بکل ـ اصل ـ بی ؛ کل ـ طـ مب . ۳ ـ حادثات ـ اصل .
٤ ـ نیابد ـ اصل . ٥ ـ اول ـ اصل . ٦ ـ و وقتی ـ اصل .

ممتنع باشذ ـ کی آحاد او مرتّب[1] باشذ ـ ومعاً موجود ، امّا اگر وجود آن بر تعاقب باشذ ، جون «[این]» حوادث ، ممتنع «[نباشد ، و ممتنع]» نیست در بدایةِ عقول ـ وجودِ مجموعی غیر متناهی ـ کی هریکی از آحاد آن حادث باشذ ، وابدیّ[2] الوجود باشذ ، وغیرِ مرتبط بجیزی از آحاد، جه بحدوث هرواحدی از آحاد مجموعی حادث می شود ـ کی غیر آن مجموع است ـ کی بیش از حدوث آن واحد بوذ ، ـ جه اشیا را جون با شیٔ بگیرند مجموعی کی «[با]» او باشد غیرِ مجموعی باشذ کی ـ بی او باشد ، بس هر مجموعی «(غیرِ)» متناهی الآحاد ، مسبوق باشد بمجموعی دیگر ـ کی او نیز همجنین باشذ ،

واین مجموع مجموعی[3] اعتباریّ است ، نه حقیقیّ ، و آحاد او معدود نیست در نفس امر ، ـ جه عدد ازامور اعتباریّ است ، ـ کی اورا وجودی بفعل در اعیان نیست ، وذهن را عدّ این آحاد نیست ، ـ جه محصور نیست در[4] عددی وبحیثیّتی اند کی اگر عادّی عدّ آن کند ابدالدّهر[5] منتهی نشود تعدید او آنرا ـ بروجهی کی اتیان بکلّ[6] کرده باشذ .

و عالم بأسره حادث است بحدوث ذاتیّ ، جه لااستحقاقِ وجوداو عقلا متقدّم است بر استحقاق وجود «[او ، جه استحقاق وجود]» ممکن از غیر اوست ، و آن مشروط است بلا استحقاق از نفس او . و آن جیز کی شیٔ را از ذات خوذ باشذ متقدّم باشذ بر آنج اورا از غیر او باشد ، جنانك دانستی ، ـ بس اینك عالم را وجودی نباشد متقدّم باشذ عقلاً بر آنك اورا وجودی باشذ . و حینئذٍ او حادث باشذ بحدوث ذاتیّ .

و آن کس کی می گویذ کی او[7] حادث است بحدوث زمانیّ او را ممکن نباشذ کی زمان از جملهٔ عالم نهذ ، جه :

---

۱ ـ مترتب ـ م . ۲ ـ و ابد ـ ط . ۳ ـ مجموع ـ م . ٤ ـ در هر ـ م .
٥ ـ کنند ابد الدر ـ ط . ٦ ـ بکلی ـ ط ـ مب . ۷ ـ از ـ ط ـ مب .

اگر زمان از آن جمله بوذی سبقِ عدم برعالم سبقی زمانیّ نبودی[۱] بس سبقی غیر زمانیّ باشذ. ومتصوّر نیست کی آن سبق زمانیّ باشد، الاّ کی وجودِ عالم متوقّف باشد برغیر واجب لذاته، وکافی نباشذ در وجود آن ذات او، و صفات لازمهٔ ذات او، اگر جایز داریم کی او را صفتی حقیقیّ همچنین[۲] باشد. وحال ابدیّتِ وجودِ[۳] واجب جون حالِ ازلیّت اوست جه هردو لازم اند[٤] از عدم تغیّر او.

و نشایدکی واجب الوجود فعل از بهر غرضی کند، و الاّ مستکمل باشد بفعل خوذ: خواه غرض عاید باشذ بذات او، یا بغیر او، جنانك دانستی، و غایت کی یکی از علل است: خواه غرض باشذ، و خواه نباشذ، منفیّ است ازفعل او، بمثل آنج گفته شد. ولکن فعل اورا غایت باشذ اگر «[به]» غایت آن خواهند کی فعل بآن منتهی شوذ، یا اشرف آنج فعل بآن منتهی شود، و این علّتِ غائیِ فعل او نیست.

واگر جیزی کند ازبهر مصلحتی دیگر[۵]: اگر اولی بأو[٦] حصول آن مصلحت بوذ، بس آن غرض فعل او بوذه باشد. واگر اولی بأو آن نباشد، بس جرا اختیار کرد آن فعل را دونَ غیره، وجون آن فعل اولی باشد بمخلوق تحصیلِ آن اولی بمخلوق اگر اولی نبودی بخالق، آنرا نکردی، وجون اولی باشذ بخالق کمال او متوقّف شذه باشذ بر غیر. ـ

و اگر آن فعل از بهر آن کردکی او جوادست، جوادیّت اگر حاصل نشود الاّ بأین فعل، بس فعل از بهر تحصیل آن کرده باشذ و آن اولی بوذه باشذ بآن، ومحال عایدگردذ، واگرجوادیّت اوحاصل باشذ ـ بی آن فعل، بس آن غایتی نباشذ کی فاعل را فاعل کند ـ تا اوّل تصوّر غایت کند، آنگاه فعل از بهر آن بکند. ـ بل کی آن غایت است بمعنی انتهاء فعل بمصلحتی. ـ

---

۱ ـ نبود ـ ط. ۲ ـ این چنین ـ م. ۳ ـ خود ـ اصل. ـ جود ـ م.
٤ ـ آید ـ ط ـ مب ـ ظ. ۵ ـ مصلحت چیزی دیگر ـ م ـ مب ـ مصلحتی جیزی دیگر ـ ط. ٦ ـ بامر ـ م.

واگرادراك شئ کند ـ آنگاه واجب الوجود دیگری را لأجله ادراك کند تا[1] اولی آن شئ را حاصل شوذ، وکافی نبوده باشذ درین انتهاء فعل بأو[2] لذاته، اینجالازم آیذ کی: مَا هُوَ ٱلْأَوْلَىٰ لِـذَٰلِكَ[3] ٱلشَّيْءُ ـ واجب الوجود را فاعل آن دیگر کرده باشذ وتقسیم عاید شود ـ در آنك حصول اولویت[4] آن شئ را: یااولی «[باشد]» بواجب، یانباشذ، ومحال لازم آیذ از هر دو قسم.

و اگر معلولِ اوّل از بهر ثانی کرده باشذ، و ثانی از بهر ثالث، و همچنین تـا بآخر معلولات، لازم آمذی کی آنچ اقصی و ابعد ست از واجب الوجود اشرف بوذی از آنچ اقرب است بأو، ـ حه غایت قصوی حاصل نشود الاّ بعد ازجمیع آنچ بر آن مبنیّ باشد حصول آن، بس واجب باشذ کی جسمانیّات اشرف باشند از روحانیّات، ـ جه سخنِ ما اینجا در علّت غائیّ است، نه در غایتی کی او نهایت فعل است.

وعلّت غـائیّ (و) اگرجه منفیّ است ازواجب‌الوجود، امّا منفیّ نیست ازو آنك اوغایتِ جمیع موجودات[(است: ـ جه جمیع موجودات)] بحسب آنچ ایشانراست از کمال طالب کمالِ واجبِ لداته اند، و متشبّه بأو در تحصیل آن کمال ـ بحسب آنچ تصوّر کنند در حقِّ ایشان ـ از جهت آنك بر کمـالی باشذ لایق بآن، بس او غایت کلّ است، و او را غایتی نیست، بل «(کی)» موجودات ازو صـادر شدند ـ بر اکمل آنـچ ممکن است. ـ نه بمعنی آنك آنرا ناقص آفریذ ـ آنگاه آنرا[5] تکمیل کرد بقصدی ثانی، بل کی آنرا منساق[6] آفرید بکمـال خویش، نه باستینـاف تدبیر[(ی)]، و [(اگر)] استیناف تدبیر آن کردی در اکمال[7] بقصدی ثانی آن عرض است. کی منفیّ است ازو.

---

۱ ـ تا ـ اصل ـ یا ـ ط. ۲ ـ او ـ م. ۳ ـ ولذلك ـ اصل ـ کذلك ـ ط ـ مب.
٤ ـ اوّلیّت ـ اصل. ٥ ـ وآنرا ـ ط. ٦ ـ مشتاق ـ ط. ۷ ـ آن کمال ـ مب.

بس جميع خيرات راشح است از كمال واجب بر غير. وارادت خير مرغير خوذ را از كمال اوست . وجون طلب وارادت هر دو ذاتیّ اند او را ناقص نباشند[١] ، بل كی آن جون وجود باشذ ، ـ جه آن اولی است او را از عدم ، و از آن لازم نيايد كی او كامل بباشذ بغير او ـ و حصول مطلوب لازم است ازين كمال ذاتیّ واولويّتِ طلب ذاتیّ كافيست در آنك اثری [(كی)] صادرست ازو مطلوبی باشد مترجّح .

وفرقِ ميان فعل او ـ وفعلِ طالب[٢] : جيزی را كی ازبهر آن طلب می كند آنرا «(تا)» بآن مستكمل شوذ ـ ونقصان او منجبر[٣] بسبب آن . آنست كی مستكملِ بفعل خوذ ، هر يكی از طلب - و مطلوب اولی باشذ بأو ، واما آنك فعل اواز كمال اوست ـ بی آنك بآن تحصيل كمالی ديگر كند طلبِ فقطّ است كی اولی باشذ بأو دُوْنَ[٤] اَلْمَطْلُوْبْ. وآن طلب زايد نيست بر ذات او ـ جنانك شناختی ، بل كی آن ذات اوست ، و اختلاف اسامی بأختلافِ اعتبارات باشذ .

و ما جون استقرا كنيم ممكنات را هيج جيز را نيابيم از آن خالی از وقوع ظلِّ واجب بر آن ، وآن كمال اوست ، واگرجه متفاوت است . و اگر خالی بوذی از آن كمال موجودنبوذی ، وخداوندِ كمال بطبع خوذ آرزومند می شوذ بآن ، ـ جه[٥] آن خيريّت [(هويّت)] اوست ، بس لايزال عاشق آن باشد ـ جون حاصل باشذ ، و مشتاق باشذ بآن ـ جون مفقود باشذ، وظاهرست كی : **حیّ** ازموجودات منفكّ نيست ازعشق البتّه «(نه)» درحال حصولِ «(كمال)» او [(و)] نه د رحالِ فَقدِ آن[٦] . و **غير حی** از موجودات .

اگر نبات باشذ اورا بحسبِ قوّتِ غاذيه شوقی باشذ بحضور غذا . نزدِ حاجتِ مادّه بآن ، و عشق[٧] ببقاء آن بعد از استحالت آن بطبيعتِ

---

١ ـ نباشد ـ ط ـ مب . ٢ ـ طلب ـ ط . ٣ ـ منعر ـ اصل . ٤ ـ دوان ـ ط .
٥ ـ بآنچه ـ ط ـ مب . ٦ ـ فقدان او ـ م . ٧ ـ وشوقی ـ م ـ ط ـ مب .

او . ـ و بحسبِ قوّتِ منمیه شوقی است بتحصیل زیادهٔ طبیعی مناسب در اقطار مغتذی ، و بحسبِ قوّت مولّده شوقی بتهیّهٔ مبدأ کاینی از جنس آنچ مولّده در آن است . و این قوی را هر گاه کی بیابند لازم ایشان شود . این طبایع عشقیّ ، بس ایشان در طبایع خویش هم عاشق اند .

و غیر نبات از آنها کی حیّ نیستند اگر هیولی باشذ جون عاری شود از صورتی مبادرت کند باستبدال از آن ، بصورتی دیگر «[بجهت]» احتراز[۱] ازملازمتِ عدمِ مطلق . واگر صورت باشذ آن ملازمِ موضوعِ خویش باشذ ، و منافیِ مستحمیِ او از آن ، بس لایزال ملازم کمالات خوذ و مواضع طبیعیّ خویش باشند ـ اگر در آن باشند ، ومتحرّك باشند بحرکتی شوقیّ ـ بآن مواضع ، اگر مباین آنها باشند و همجنین است کلّ اعراض ، ـ جه عشق ایشان ظاهرست بجدّ درملازمت موضوع ، و آن روشن‌است درمنازعتِ اعراضی که اضداد اند[۲] ـ دراستبدادِ بموضوع .

و وجه لمّیّ در جمیع آن اینست کی هویّات مکتفی نیستند بذات [(خویش)] ـ دروجودِ کمالات‌خویش. جه کمالاتِ هویّات‌مستفادست ازفیضِ کاملِ بذات، بی آنك‌قصد کند بأفادت ـ يك يك‌ازجزئیّات‌هویّات. بس ازواجبات است در[۳] حکمت ـ وحسن تدبیر ، کی عشقی کلّیّ در آن بنشاند[٤] تا بآن مستحفظ گردذ مرآ[(ن)] جیزرا [(کی)] یافته «(با)» شذ از فیض کمالات ، و نازع و آرزو مند باشد بملابست آن کمالات ـ نزدِ فقدان آن تا امر برنظام حکمیّ روذ .

و جایز نباشد[٥] مقارقت این عشق ، مر جیزی‌را ازموجودات ، ـ جه اگرمفارقِ ایشان «[شود]» محتاج‌شوند بعشقی دیگر ـ کی بآن استحفاظ کنند این[٦] عشق را در وقت وجود آن ـ ازترس عدم آن، واستردادِ[۷]

۱ ـ اشفاق ـ اصل ـ جامع البدایع چاپ مصر ۱۳۳۵ رسالة العشق ص ۷۳ و غیرها که مأخذ این بحث است . ۲ ـ روشن‌است درملازمت موضوع اضداد را ـ اصل.
۳ ـ از ـ اصل . ٤ ـ نباشد ـ م . ٥ ـ باشد ـ اصل . ٦ ـ و این ـ اصل .
۷ ـ استردادی ـ اصل

«[آن]» کند در وقت فوات آن از جهت تلقّی کی از دوری آن باشذ ، و یکی از دو عشق معطّل گردذ ، بس هرشیٔ را از اشیا کمالی باشذ کی خاصّ باشذ بأو - از واجب ، و عشقی ارادیّ یا طبیعیّ مر آن کمال را ، وشوقی بآن . وهمچنین جون مفارقت کند ازو آنچ کمال اوست . واگر نه [(این)] شوق بوذی - حرکت را نیافتندی - اصلا، نـه ارادیّ، و[(نه)] طبیعیّ، ونه قسریّ.

و واجب الوجود جایز نباشد برو - کی حرکت کند از بهر این معنی ، و از بهر آنچ گذشت .

و او تحریك جسمی نکند بسبیل مباشرت ، جه قوّت اوممکن نیست کی متناهی باشذ «[پس غیر متناهی باشد ، وچون چنین باشد :]» اگر بآن قوّت، تحریكِ جسمی کند اسرع از آن حرکت تصوّرنتوان کرد، لکن این محال است، جه آن حرکت لابدّست کی در زمانی باشذ، و هر زمانی منقسم است بفرض ، بس قطع مسافتِ معیّن در نصف آن زمان اسرع باشد - از قطع اودر کلّ آن ' [(بس قطع او در کلّ آن)] اسرع حرکات نباشد ، وفرض کرده شد[1] کی اسرع حرکات است ، هذا خلف . وجون سرعت حرکت بسبب شدّتِ قوّت باشذ ، بس آن جیز کی متصوّر نباشذ اشدّ از قوّت «(او)» اسرع از حرکت اونباشذ - کی مباشرِ آن باشذ - بکلّ آن قوّت، با آنك واجبِ لذاته ممتنع است برو تغیّر ، بس او ثابت است ، و حرکت ثابت نیست ، و ثابت از آن روی کی ثـابت است ازو صـادر نشود ما لیس بثابت[2] .

ودروجود ، غیرِ واجب و آثاراو نیست . وجون اثری را اضافتِ بغیر او کنند بر سبیل تجوّز باشذ . امّـا بحیوانـات بجهت آنك ایشان محلّ اثرند - بداعیه - و قدرتی کی هردو مخلوق انـد دریشان ، بس ایشان

---

۱ - کرده بودند - اصل .　　۲ - مالیس بثابت ازو صادر نشود - م - ط - مب .

مختار اند، با آنك مسخّر اند. و جون بتحقيق شناختى كى هر جه واجب نشود آنرا نيابند بس افعال ارادىّ - از حيوان مجبور عليها باشد - لامحاله، و اگر جه صادر باشد بأرادت او، و اختيار او[6] بس او مختار باشد در جبر او، و مجبور باشد در اختيار او.

مقالت هفتم

از فنّ دوّم از جملهٔ بنجم كى در علم آلهى است

در عنايت واجب الوجود بمخلوقات او و رحمت او ايشانرا و حكمت او در ايجاد ايشان

بدرستى كى ترا روشن شد از آنج بيان آن از ببش رفت كى واجب الوجود فعل از بهر غرضى نكند. - وعللِ عالبه هيج فعلى از براى سافل نكنند. - وهيج سبيلى نيست ما را بأنكارِ آثار عجيب در تكوّنِ عالم، و اجزاء سماوات، و اجزاء حيوان - و نبات، از آنهاكى صادر نشود بطريق اتّفاق، يابطريق[1] جزاف. بس واجب باشد كى بدانند كى جگونه ممكن باشد كى صادر شود اين نظامِ مشاهَد - ومعقول از علل عاليه. واين نيست الاّ ازبراى آنك اوّ «ل» تعالى لذاته عالم است بآنج وجود بر آنست درنظام خير، ولذاته علّت[2] خير - و كمال است - بحسب امكان «[وراضى است بآن بروجهى كه شناختى آنرا، پس تعقّل نظام خير كند بروجهِ ابلغ]» «در امكان، » (وفايض شوذ ازو آنج تعقّل كرده است از نظام - و خير بر وجه ابلغ) » كى تعقّل كرده بوذ آنرا، - فيضانى بر اتمّ تأديتى[3] بنظام بقدر آنج ممكن باشذ. واين آن **عنايت** است كى بارى راست - بمخلوقات او. و تحقيق[4] اين آنست كى:

ذاتِ واجب، جون كمالِ مطلق بوذ، وجودِ موجوداتِ صادرِ ازو براتمّ نظام واحسنِ ترتيب بوذ. وتوجون احكام امرى خواهى آنگاه طلبِ

---

۱ - يا بسبيل - م - مب. ۲ - درعلّت - ط. ۳ مادىى - اصل - م - ط - ماديتى - مب. ٤ - تحقق - ط.

نظام کنی در ایجاد جیزی ، اوّل تصوّر نظامی «(می)» کنی آنگاه سوق[۱] امور «[می]» کنی بآن نظـام ، بس بحقیقت مصدرِ آن امور نظام متصوّر باشذ . و جون فاعلِ نظام مطلق باشذ ـ و کمالِ محض ، واجب آن باشذ ـ کی امور موجودهٔ ازو بحیثیّتی باشذ کی هیج مزیدی بر آن نباشذ در احکام ـ ونظام . وازین جهت درست نباشذ صدورایشان برنظامی دیگر، جه هر نظام کی فرض کسند دون آن نظام باشذ ، و جون علم واجب بذات خود زاید نیست بر ذات او ، و نه علم او بمعلولات او بر وجودِ آن معلولات ، بس ممکن نباشذ تقدّمِ[۲] علمِ او[(بلوازم او)] بر لوازم[۳] ، و اگرعلم اوبمعلولِ او متقدّم شود برلزومِ معلول ازو ، ذات اوبمجرّدِ ها مفید لوازم نبوده باشد ، بل کی مفید ، ذات باشد باعلم ، بس مبدأ اوّل عنایت او زاید نباشذ بر ذات او [(و)] بر عدم غیبت[٤] او از ذات او ـ و لوازمِذات او . وهر گاه کی گویند کی عنایت او زایدنیست بر ذاتاو آن بنوعی از اعتبار صادق باشذ ـ نه بحقیقت . و همجنین جون گویند کی علم او سببِ وجود اشیاست ازو .

وجون عقول لازم آیذ[٥] از خیرِ مطلق ، واز مقتضا آن است ، و افلاك هم صادرند ازان ، و متشبّهِ درحرکات خویش بآن . واموری کی در تحت افلاك اند نظام ایشان متعلّق است بحرکات افلاك ـ کی افضل[٦] حرکات است ، واجب باشذ کی این نظامی کی موجودست درعالم طبیعت هم بر اتمّ آنج ممکن است بـاشذ ، و افضل آن ، وهیج نظـامی اتمّ از آن نبـاشد .

[(و)] در موجودات هیج امری باتّفاق نیست ، بـل کی همه : یا طبیعیّ اند بحسب ذات [(او)] ، جون حرکت حجر بأسفل ، یـا طبیعیّ

---

۱ ـ شوق ـ م ـ ط ـ مب ـ ۲ بقدم ـ اصل ـ مب ـ بعدم ـ ط . ۳ ـ بر لوازم او ـ ط.
٤ ـ عینیت ـ م . ٥ ـ اند ـ م ـ مب . ٦ ـ فضل ـ ط .

بقیاس باکلّ [(و)] اکرجه طبیعیّ نباشد بقیاس با ذات [(او)]، و آن کس کی اعتبارِ آثارِ عنایت کرده باشد درجملهٔ عالم، ودراجزاء آن بیابد از آنها آنج نهایت تعجّب از آن کنند ، باآنك انسانرا هیج سبیلی نیست بمعرفت جمیع آن دراحوال نفس و بدن[1] او، خاصّه درماعدا اواز جملِ[2] عالم و تفاصیل آن .

واکر انسان فکر کند درمنافع اعضاء خوذ ـ ووضع آن ، وترتیب آن وآنج در آنهـاست از قوی ـ و سریان آثار ایشـان در بدن ،وحفظ شخص ـ ونوع بآن قوی، بینند از [(آن)] آنج عجایب آن، او را مغلوب خویش کند ، وظاهر شود اوراکی عاجزست از : احاطتِ بآن، یا اطّلاع بر اکثر آن . «(و)»جون «[عجز او از حال]» نفس او ـ و بـدن او این عجزست ، بس جکونه عاجز نشود از اطّلاع برجمیع عجایبی کی در عالم کون و فساد ـ و عالم افلاك است ـ کی هیج علمی بوجود اکثر آن محیط نشود ـ خاصّه بر آنج درآن است از دقایق حکمت ـ ولطایف عنایت ، و من جنان «[لایق]» دیـدم کی جملهٔ ازآثارِ عنایت باری بمخلوقات او یاذکنم تا جون انموذجی باشد مر باقی را[3] .

از آنجمله حال اعضاء حیوان است خاصّه انسان ، جه باری جلّ ثناؤه تقدیر کرد بلطیف حکمت خویش ـ کی عظام[4] دعایم ابدان حیوانات و عُمدآن باشد . ـ وجون حیوان محتاج شذ بحرکت دروقتیدون وقتی ، و بآنك جزئی از بـدن او متحرّك شود دون جزوی آنج در بـدن اوست عظمی واحد نکرد ، بل کی عظامِ کثیره کرد متشکّل بأشکالی ـ موافق ـ مر آن جیزراکیازیشان می خواهند . ـ ووصل کرد آنج محتاج« (می) » شذ کی در بعضی احوال متحرّك باشند معاً ، و دربعضی احوال فرادی ، برُباطاتی ـ کی نابت[5] باشند از اَحدِطَرَفَیِ ٱلْعَظْمْ، ومتّصل بطرف دیکر .

---

١ ـ اووبذات ـم .اوو بدن ـط. ٢ ـ جمله ـ ط ـ مب . ٣ ـ باقیآنرا ـ م ـ ط ـ مب .
٤ ـ عظایم ـ اصل . ٥ ـ نباتات ـ م ـ ثابت ـ مب .

و در اَحدِطَرَفَيِ ٱلْعَظْمَيْنْ زوایدی کرد ، و در دیگر نقری کی موافق دخول این زواید باشند دریشان ، بس اعضا را بجهتِ مفاصل این شذ کی بعضی ازو متحرّك باشذ دون بعضی . و بجهت رُبطو اصلهٔ میان عظام: این شد کی معاً حرکتی کنند ـ جون عظمی واحد . و **دماغ** ۱ را عنصر حسّ و حرکت ارادیّ کرد ، و برویایید از آن اعصابی ۲ کی متّصل شوند بأعضا، و ایشان را اعطاء۳ ضروب حسّ و حرکت کنند ـ و جون اسافل بَدَن و آنج دور۴ بوذ ازدماغ محتاج بوذ بحس ـ و حرکت ارادیّ از اسفلِ قحفْ۵ جیزی را از دماغ بیرون آورد ـ و آن **نخاع** است ، و تحصین او کرد بجهتِ شرف او بخرز۶ ظهر ، جنانك تحصین دماغ کرد بقحف۷ ـ تا دماغ بمنزلت عینی و ینبوعی گشت مر حسّ ـ و حرکت را . و نخاع بمنزلتِ نهری عظیم ـ کی جاری باشذ از آن . و اعصابی۸ کی نابت اند از نخاع ـ بمنزلتِ جداولی باشد کی از آن نهر فرا می گیرند . بس دماغ معدن حواسّ باطنه باشد ، و ینبوع حواسّ ظاهره ، وحرکت ارادیّ . و **دل** معدن روح و حرارت غریزیّ ، و سایر بدن۹ ازو آن اکتساب می کنند ـ بواسطهٔ شرائین .

و جون دل محتاج بوذ از برای باقی ماندن بر طباع خویش به تسّم هوائی آبرِد ازو ـ تا اخراج کند آن هوائی کی گرم شده باشذ در تجاو[و]یف او ـ گرمیی مفرط، اورا آلات تنفّس بیافرید ، جون **صدر** ـ و **ریه** ، و میان ایشان و میان دل و صلهٔ جند و مجاری کرد ـ کی نفوذ کند در آن آنج استنشاق می کنند از هوا . و **کبد** را «(ا)» صلی کرد ، و مولدی. مر اخلاط [(را)] و از [(و)] عروق بأعضا بیوست ، تا

---

۱ ـ دماع ـ اصل ـ ط . ۲ - اعضایی ـ ط . ۳ - اعضاء ـ ط ـ مب .
۴ - درو ـ م ـ ط - مب . ۵ ـ القحف ـ بالکسر العظم الذی فوق الدماغ - بحر الجواهر . ۶ ـ خرز ـ بالتحریك مهره ، خرز الظهر فقاره - بحر الجواهر .
۷ ـ تعجب - ط ـ مب . ۸ - اعضایی ـ ط . ۹ ـ عدت بدن ـ ط .

سَقیِ هر عضوی کند، وتوزیع دَم کند، وآنچ مصاحب او باشذ از سایر اخلاط براعضا ـ بقدر حاجت ایشان بآن، وبأین باشذ بقاء آنچ باقی ماند بحالِ خوذ، و نموّ آنچ نامی[1] شود از آن.

و جون آنچ اغتذا بآن می کنند، ـ همه مستحیل نمی‌شود بغذاء بل کی باقی ازو فضلی می ماند ـ کی صالح نیست مر غذائیّت[2] را، و اگر دربدن بماند احداثِ ضروب اسقام کند، ـ ازبهر دفع آن فضل، واخراج آن، اِعدادِ آلاتی کردند ـ ومنافذی.

و جون ترکیب جثّهٔ حیوان از اجسامی کردند متحلّل غَیْرِ دَائِمُ اَلْبَقَاءِ وَ اَلثَّبَاتْ، ممکن نبوذ ـ کی شخص واحد ـ دائماً بماند، بس تهیّهٔ آلاتِ تناسل کردند ـ از برای بقاء نوع بحال خوذ.

و افعال در حیوان سه اند: طبیعیّ، و حیوانیّ، و نفسانیّ. و از طبیعیّ بعضی آنست کی بآن بقاء شخص است، و بعضی آنك بأو بقاء[3] نوع است.

و اعضا (و) آلاتی کی معدّ کرده اند ـ مرافعالِ طبیعیّ را ـ کی بآن بقاء شخص انسانی باشد، و آنچ جاری مجری اوست. فم است، و لسان، و اسنان، و مَرِیْ، و معده، و امعاء، و ماساریقا، و کبد، و اوردهٔ متفرّعهٔ از عرق نابت ازمحدّب آن درجمیع بدن، ومرازه، وطحال، وکلیتان ـ ومجاریِ ایشان هر دو، ومنانه، و «[مجاریِ]» بول، وصِفاق، و مراق؛

و اعضاءِ آلاتی ـ کی معدّ کرده اند مر افعال طبیعیّ را ـ کی بأن بقاء نوع انسانی باشد؛ ونحو «(او)» انثیان است، واوعیهٔ منی، ومجاری آن ـ از ذکور و اناث، و ذکر، و رحم، و عنق رحم، و ثدیان.

---

۱ ـ باقی ـ اصل. ۲ ـ غذایت ـ اصل ـ غذائیت ـ ط. ۳ ـ و بعضی آنکه بأو بقاء شخص است ـ ط ـ مب ـ علاوه دارد.

واما آنچ معدّ کرده اند مرافعال حیوانیّ را : قلب است، واغشیهٔ آن ، و شرائین ، و ریه ، و صدر ، و حجاب.

و اما آنچ معدّست ١ ـ مر افعال نفسانیّ را ـ دماغ است ، وامّ آن ، و نخاع ، و اعصاب نابتهٔ از هر دو . و عضل ، و اوتار٢ و عینان ، واذنان٣ ،وزایدتان شبیهتان٤ بِحُلْمَتَيِ ٱلثَّدْيِ ، و ثقب مصفاتیّ٥، و انف ، و لسان ، و جلد هر دو کفّ ٦ ، و خصوص آنچ برانمله باشد از آن .

و درهر یکی ازینها ٧ عضوی واحدست کی او اصل ورئیس است در آن جنس ، و سایر اجزاء باقیه تابع اند مرو را ـ و موافق فعل او را. و **کبد** رئیس آلات غذا است . و **معده** را معدّ کرده اند مرهضم طعام را تا اورا کیلوس گرداند ـ بمعونت آنچ مطیف است بأواز اعضا . و **اسنان** را بجهت تصغیر اجزاء طعام ـ وطحن آن ـ بمعونتِ لسان اسنانرا ـ بتقلیب٨ طعام . و **معاءدقاق** و **ماساریقا** را بجهت نفوذ عصارهٔ کیلوس وصفوهٔ آن ـ به کبد . و**مراره** «(را)» بجهت تنقیهٔ دم منطبخ در کبد از فضل٩ مرّهٔ صفرا . و **طحال** را بجهت تنقیهٔ دم مذکورازفضل مرّهٔ سودا. و **کلیتان** را بجهت تنقیهٔ دم ازما یتی کی محتاج الیه است بسبب نفوذ غذا در مسالك ضیّقهٔ کبد ـ و مستغنی عنه است بعد ازان . **و اوردهٔ متفرعه از عرقِ اجوف** را بجهت ایصال دم بسایراعضاء دیگر. و**مثانه** و **معاء غلاظ** را بجهت قبول فضلهٔ رطب مائیی ـ کی در مثانه بول می گردذ . و فضلهٔ یابس ارضیّ کی در معاء براز ١٠ می گردذ ، و تفصیل ١١ ایشانرا

١ ـ معد کرده اند ـ م . ٢ ـ اوتاد ـ اصل ـ م . ٣ ـ ادمان ـ م ـ ادیان ـ ط ـ مب . ٤ ـ زایدان شبیهان ـ اصل . ٥ ـ مضافی ـ اصل . ٦ ـ و کف ـ م . ٧ ـ ازینهان ـ ط . ٨ ـ بتقلیب ـ م . ٩ ـ ار فصل ـ اصل ـ او فضل ـ ط ـ مب . ١٠ ـ بر او ـ ط . ١١ ـ لفضل ـ اصل ـ بعض ـ م ـ نقص ـ ط ـ مب .

از بدن از دو مجری ایشان بمعونت عضل بطن[۱] کنند، ـ بسبب عَصرِ او مجاری را. و آنچ فاضل می بوذ از مراره، اندفاع او بقعر معده و معا کردند، ـ تا برویذ بحدّتِ خویش آنچ مجتمع شده باشذ ازفضولِ‌هضوم، و دفع کند ازیشان بآن‌اذیّت[۲] تراکم ـ و اجتماعِ فضول دریشان، و آنچ فاضل می‌شد[۳] ازطحال‌اندفاع آن بفمِ معده کردند[٤]، تا قویّ گرداند اورا بقبضی ـ کی دارذ، و دغدغه کند بعفو صتی[۵] کی‌دارذ، و شهوتِ طعام را بآن بگشایذ و تنبیه کند. و **عضل مقعد**[٦] و **عنق مثانه** را بجهت ضبط فضول تا وقت ارادت. و **صفاق** و آنچ ازو[۷] برُسته است از اغشیه آلات غذا، و **مراق**، و **ضلوع خلف** را ـ بجهتِ وقایتِ این اعضا ـ و حفظ ایشان از کثرتِ آفاتی کی واردست بریشان از خارج.

و **انثیان** عضو رئیس اند در آلات تناسل. و **رحم** را بجهت تولید جنین، و **ثدیان** را بجهت تربیتِ جنین بأعدادِ لبن کی‌غذاء اوست.

و **قلب** عضو رئیس است در آلات حیوٰة، بل کی رئیس مطلق است، ـ جه ینبوع حارّ غریزی است ـ کی حیوٰة سایر اعضا بآن باشذ، اعنی اغتداء[۸] ایشان، ونموّ، واستعدادِ قبول حسّ و حرکت ارادیّ، و آنچ محیط است به قلب از اغشیه و اضلاعِ صد «(ر)» را بجهتِ حفظ ـ و وقایت او. و **شرائین نابته** را ازو ـ بجهت تأدیهٔ حارّ غریزیّ، و توزیع[۹] آن بر سایر اعضاء. و **حجاب** و **عضل صد**«[ر]» و ریه را بجهت ایرادِ هواء بارد ـ بأنبساط ایشان‌دردل. وتعدیلِ التهابِ حرارت واشتعال[۱۰] او، واخراجِ ازدل بأنقباض‌خویش بخارِ دخانیّ[۱۱] موذی[۱۲] دل را. و **ریه** با (ا) ین‌تعدیل‌اومی کند[۱۳] ازهوا آنچ‌بآن متروّح شود.

---

۱ ـ نظر ـ ط ـ بطر ـ مب. ۲ ـ ذات ـ ط. ۳ ـ میگردد ـ م. ٤ ـ کرده ـ ط.
۵ ـ بعفوصت ـ م ـ بعوصتی ـ ط ـ مب. ٦ ـ معده ـ اصل ـ مقعده ـ ط ـ مب.
۷ ـ ازیشان ـ م. ۸ ـ اعتذا ـ اصل ـ اعتداه ـ ط ـ مب. ۹ ـ تورلع ـ اصل ـ توابع ـ م. ۱۰ ـ اشمال ـ اصل ـ اشتغال ـ م ـ استعال ـ مب. ۱۱ ـ و دخانی ـ اصل. ۱۲ ـ مودی ـ م ـ مب. ۱۳ ـ میکشد ظ ـ حاشیهٔ ط.

جون سببی مضطرّ گرداند اورا در امساك نَفس، جون غوصِ ١ در آب ، و در نتن هوا ، و تصویت طویل . و **لهاة** را بجهت کسرِ بَردِ هوا ـ تا فجأةً ریه را نکوبذ ٢ ، ـ و بجهت ردّ آنج مخالط اوباشذ ازغبار ، ونحو آن از ریه .

و **دماغ** عضو رئیس است در آلات «[نفسانیّ، چه اواصل قوی حاسّه ومتحرّك بالا رادهاست، ودوامّ دماغ را بجهت وقایت٣ اوازاذی]» صلابتِ عظامی کی مطیف است بآن . و آ [(ن)] عظام، وآنـج مطیف است بأیشان نگاه میدارذ دماغ را ازاذی بسیاری ازوارد [(ات بر)] واز خارج . **و امّ رقیق** از [(د)]وامّ او را باوقایت آن اورا ربط می کند بأو عره «(و)» ق ساکنه وضاربهٔ بازگشته بأو ـ بجهت ایصال غذا ، وحارّ غریزیّ بأو، و حفظ اوضـاع او کند بانتساج٤ ایشان در آن اوضاع . و **نخاع** جون خلیفه ـ ووزیریست در آنج می رویذ ازو٥ ـ از اعصـابی کی واصل اند بأعضاء بعیدهٔ از دماغ ـ بجهت خشیت فسادِ حال ایشان ـ بطول مسافت میان آن اعضا ـ و میان دماغ ـ اگر نابت بودندی از نفسِ اوبی‌واسطه، ـ وبجهت آنج‌حاجت داعی‌است بآن اززیادت٦ صلابت آن بر آنج از دمـاغ رویذ . و **اعصاب نابته از دماغ ـ و از نخاع**٧ را بجهت آنك تأدیه کنند از نفس دماغ . و بواسطهٔ نخاع قوی احساس بحواسّ ظاهر ، و تحریك ارادیّ بسایر ٨ اعضائی کی معدّانـد مر قبول آنرا ، و **آلات حواسّ خمس ظاهر** را «[تا]» تأدیه‌کنند بدماغ آثارمحسوساتِ بحواسّ ظاهر ـ و صور ایشان ، و مجتمع شوذ در حسّ مشترك ، و مرتسم شوذ در تخیّل ـ بعـد از غیبت ایشـان از حواسّ ، و تصرّف کند در آن قوّت مفکّره ، و متطرّق شوذ از آن بمعرفت اموری دیگر ـ ازامور

---

١ ـ عرص ـ اصل ـ غرض ـ مب . ٢ ـ بکوبذ ـ ط ـ بی نقطه ـ اصل ـ مب .
٣ ـ وقایت ـ مب . ٤ ـ با نتاج ـ اصل . ٥ ـ درو ـ م . ٦ ـ اززیادات ـ م ـ او زیادت ـ ط ـ مب . ٧ ـ نجاع ـ ط ـ مب . در همهٔ این چند موضع .
٨ ـ سایر ـ م .

صناعات ، و علوم ، وحفظ آن کند بقوّتِ حافظه . و **ثقب عظام** ـ شبیه **بمصفاة** ۱ کی میان دماغ و منخرین است ، بجهت تنسّم هوا ، و دفع فضولِ غلیظهٔ ارضیّ دماغ .

و اعضاء بدن : یا کبارست جون عینین ، و یدین ، [(و)] یا صغار ، جون ظفر ازید۲ و غشاء ملتحم ازعین . و **کبار** را معدّ کرده اند بجهت یك «(یك)» فعل از افعال حیوان ، جون عینین ابصار «(را)» و یدین امساك را . و **صغار**۳ اجزا یك یك عضو اند از اعضاء کبار او .

واین صغار را کردند برآن وجه کی برآنست بطبع ـ از هیـآت ، و مقادیر ، واوضاع ، وقوام جوهر ، ـ بجهت فعل عضوی کی اجزاء او۴ اند . وهمه متعاون۵ یکدیگر «اند» مراستتمامِ ۶ آن فعل را ، جون طبقات ـ و رطوبات عین ، وسایرِ اجزاء آن ، جه ازان بعضی «[آن]» است کی ابصار بآن است ، جون رطوبتِ جلیدیّ ، ـ وبعضی آنست ـ کی جودت وکمال ، وفضیلتِ ابصار بآن است ، جون غشاء عنبیّ۷ ـ وبعضی آنست کی حفظ و وقایت اینها بآن است ، جون غشاء ملتحم ، ـ و بعضی آنست کی آنرا فواید دیگرست کی شرح آن دراز «[می]» شود .

ودر هیآت اعضا و اوضاع «[آنها حکمی عجیب است ـ که [اگر] یاد کردیمی آنرا کتاب دراز شدی ، و همچنین در افعالِ اعضا]» و قوی ایشان .

واعتبار کن وضع کفّ ـ و اصابع را ، و آنك ابهام برسمت از۸ جهار نیست ، و تفاوت ایشان در طول ، وترتیب ایشان درصفّ۹ واحد ، ـ جه بأین ترتیب دست صالح شد مرقبض ـ واعطا را ، بس اگر بسط کند آنرا طبقی باشد ، او را۱۰ ، بر آن نهند۱۱ آنج خواهد ، واگر

---

۱ ـ بمصافی را ـ اصل. ۲ ـ وید ـ م . ۳ ـ صغار و ـ اصل . ۴ ـ او او ـ ط.
۵ ـ معاون ـ م ۶ ـ استهام ـ ط ـ مب . ۷ ـ عبنین ـ اصل ـ عبنی ـ مب .
۸ ـ آن ـ م. ۹ ـ درصنف ـ ط . ۱۰ ـ واورا ـ اصل . ۱۱ ـ نهد ـ م ـ ط ـ مب.

جمع کند آنرا آلتِ ضربی باشذ او را ، واگر ضمّ کند ضمّی غیر تام مغرفهٔ[۱] باشذ او را ، و اگر کفّ را بسط کند ـ و اصابع را ضمّ ، مجرفه[۲] باشذ او را «[آ]» نگاه اظفاررا برؤوسِ «[اصابع]» بیافرید «(ند)» تا زینتی باشد انامل را ، و دعامهٔ آنرا از ورای آن ، و التقـاط کنند[۳] بآن اشیاء صغار را ـ کی انامل تناول آن نتواند کرد، و بِخارَد بآن [بدن]خود را بوقت حاجت ، جه هیچ احدی قایم مقام اونشود درخاریدن بدن او[٤] .

وهمجنین هیآت اسنان را نگر[٥] ، ـ ثنایا ـ ورباعیّات ، بعضی مماسّ وملاقی بعضی می‌شوند ـ درحالت عِضّ براشیـاء بحدب[٦] فکّ بقدّام ، و رجوع آن بمکان آن ـ نزد مضغ ـ وطحن. و اینـك[۷] اصول اضراس اکثرستازاصول «(سایر)»اسنان بحسب[٨] شدّت عمل[(ایشان)] است، و دوام آن ، و آنـج علوست از اضراس [(اصول)] آن اکثرست ـ بسبب آنك کی معلّق است ، آنگاه بنگر ـ کی جگونه منحفظ می‌شود غذاء رَطب ـ و یابس ـ درمعده ـ تا زمان انهضام او هضمی[۹] کی متعلّق است بمعده . ـ و جون تمام شذ آن[۱۰] انهضام (ا) بواب ـ کی‌دراسفلِ معده است منفتح شود ـ و بیرون‌آید آنج دروست ـ به معاء .

و اعضاء هر حیوانی بحسب آن آفریده‌انـد کی موافقِ طباع ایشان باشذ ، جون مخالب و انیاب ـ مفترس را ، و آلات سباحت سابحی[۱۱] را ـ کی مسکن اوآب است ، و همجنین سایر ایشان ، و این همه از نطفه است کی داخل رحم است و آنج یاذکردم آنرا قطرهٔ است ـ از بحرمنافع اعضا ـ و آنج دریشان است ، وافعال ایشان ـ ازعجایب ِحکم ، ـ و ِنعم حقّ تعالی خارج است از حصر ما «[و احصاء ما]».

---

۱ ـ مغرفه بر وزن مکنسه آن چیزیست که بآن برداشته وگرفته میشود آب وغیرآن ـ شرح قاموس. ۲ ـ مجرفه بروزن مکنسه بیل وپاروبست‌که گل وبرف بر میدارند ـ شرح قاموس. ۳ ـ نکنند ـ م. ٤ ـ خود ـ م. ٥ ـ اصل بی؛ را نگر ـ ط ـ مب ؛ وانك. ٦ ـ بجدب ـ م ـ بجذب ـ مب. ۷ ـ واین ـ ط. ۸ ـ بسبب ـ م. ۹ ـ و هضمی ـ م. ۱۰ ـ از ـ ط ـ مب. ۱۱ ـ سامحی ـ م ؛ سایحی ـ مب.

و این مخصوص نیست بحیوان کبیر ـ و متوسّط ، بل کی حیوانات صغار نیز جون نمل ، و **بعوض** ، جنین است، ـ جه در ایشان از آثار عنایت باری عزّ و علا در خلقت ایشان ، و الهام ایشانرا ،صالح ایشـان جندان است کی غافل نشود از آن مگر بلیدی .

نظر کن بخرطوم **بشه** ـ کی جگونه دَم را از بشره جذب می کند بجهت غذاء خود، و جگونه الهام کردنـد او را کی خرطوم «[را]» در جلد ـ و لحم فرو برد ، و بآن خون مکد ـ کی موافق اوست ، و جگونـه آفریدنـد در خرطوم او ـ با آن نرمی ـ قوّتی کی بآن متمکّن شود از غوص[1] در بشرهٔ جاسیه[2] .

و نظر کن بعنکبوت و بافتن او آن جیز را کی ـ بآن اصطیاد ذباب می کند ـ بحیلت لطیف ، و الهام عجیب .

و از آثار عنایت در نبات آن است کی می بینند از عر(و)ق ناشب اودرزمین ـ بسبب اجتذاب آب دراعماق [(ایشان)] مخلوط بجیزی کی جاری شود بر آن ، و منجذب شود باآن ـ از لطایف ارض در انجـذاب او ، و سیلان او تا[3] غـذائی گردذ او را «[آ]»نگاه حمل کنذ آنرا بسـاقی واحد ـ کی جون ارضی گردذ فَوْقَ ٱلْأَرْضْ ، بل واسطهٔ گردذ میان نبات و میان ارض ـ تا مواضع ثمر از شجر مرتفع کردانـد ـ بجوّی کی در آن ملاقی[4] اوشوذ هواء منضج ملطّف، آنگاه متفرّق شوذ اغصان در[5] جهات تا ثمار متزاحم[6] نشوند ، و بسیار شوند بقدر[7] کثرتِ مادّه کی سـاق حمل آن کرده باشذ از آن عروق ـ از آن میاه غایره . بس عرق اوناشب است در زمین بسبب اخذ[8] مادّهٔ جسمانیّ، وفرع اوصاعدست درجوّ، ـ بسبب استمداد قوی روحانیّ، بس این باقی ماند بأمداد آن ، و آن بأمداد این ،

---

۱ ـ فوض ـ م ـ عوض ـ ط ـ مب . ۲ ـ حاسه ـ اصل ـ حاسیه ـ ط ـ مب . ۳ ـ یا ـ اصل ـ ط ـ مب . ٤ ـ تلاقی ـ ط. ٥ ـ از ـ م . ٦ ـ متراحم ـ اصل ـ ط ـ مب . ۷ ـ بقوّت ـ م . ۸ ـ اخذ ـ اصل ـ ط .

یکی ازیشان بروح[١] هوائیّ[٢] ناریّ، ودیگر بمادّهٔ مائیّ ارضیّ، ومجتمع «(شوذ)» ایشانرا معاً بآن‌قبول‌قوی‌فعّالهٔ سماویّ - تا نخله را می بینند - کی [می] میرد بقطعِ قلبِ او ، یعنی لب او - کی رأس‌اعلی[٣] اوست، و خشک می شود عروق ناشبهٔ اودر ارض‌سفلی با[٤] بقاء مادّه نزد عروق ، جنانك [(می)] میرذ قلب « (او) » هم بأنقطاع عروق ممدّه «[نیز]» این هست ، «[و] واحدی‌ازیشان مصلحت‌خوذ با [(آ)] ن‌دیگرنمی شناسد .

و همجنین می بینند اشخاص مر انواع راکی مسخّرند در ایلاد - بأستثمار نبات و استنتاج حیوانات ، - بی آنك بشناسندکی مسخّر کیست وهم از برای ایلاد مسخّر کرده انـد بواسطهٔ لذّتی -کی موجودست در حرکت جماع ذکر را - در اعطاء و انثی [(را)] در قبول . - وبدرستی کی در نبات نهاده اند منافع بسیار ، - وطبایع غریب ، وخواصّ عجیبِ ظاهر در بدن انسان ، - ودر غیر آن ، بعضی ازآن ازکتب طبّ - و غیر آن بشناسند .

و جون نبات را تنفّس نبود مَنْكُوسُ ٱلرَّأْسْ بوذ - و آن‌اصل اوست‌کی در زمین است ، و جون آنرا قطع‌کنند قوی او باطل شوذ ، و **حیوان غیر ناطق** جون‌اتمّ بوذ از نبات رأس او از تنکّس بتوسّط بوذ ، [(و)]لکن‌مستقیم نشد . و **انسان** [(جون)] زاید بوذ برهردورأس[٥] او «[سوی]» سماکشت - و قامت او منتصب شد ، جه او اشیا راکمالات نمی دهذ الاّ بحسبِ آنج ملایم‌ایشان باشذ .

واز عنایت تصریف ریاح است وسوق[٦] سحب - بواسطهٔ آن بمواضعِ [(بعید ازمواضع)]ارتقاء[٧] ایشان ، ونزول غیث کی بآن منتفع می شود نبات - و حیوان . و جون اعتبارکنی سایرِ حوادث جوّ ، وآنج

---

١ - بروج - ط - بر اوج - مب . ٢ - اهویتی - اصل . ٣ - و اعلی - م .
٤ - ط بی ، با - اصل بی نقطه - م ، تا . ٥ - و رأس - اصل . ٦ - شوق - ط .
٧ - اوقای - ط - مب .

متکوّن می شوذ در زمین ـ و تحت آن نیابی آنرا خالی از حکمتی بالغه، و نفعی عظیم. و همچنین جون نظر کنی ببحار ـ و بزرگی آن، و آنچ متکوّن می شوذ در آن.

وازعنایت باری جلّت عظمته آنست کی مادّه جون ممتنع شذ قبول او مر[۱] دو صورت را معاً، وجود الٓهی مقتضی بوذ مر تکمیل مادّه را بأخراج آنچ دروست بقوّت ازقبول صوربفعل، تقدیر کرد بلطیف‌حکمت خویش زمانی غیر منقطع در طرفین ـ کی[۲] خارج شوذ در آن زمان آن امرور از قوّت بفعل: واحد[(ی)] بعد از واحدی، بس صور در جمیع آن زمان موجود گردذ در موادّ خویش، و مادّه کامل بآن. و جون تجدّد فیض را بدیّ نبوذ[۳] از تجدّد امری ببافتند اشخاص[٤] علویّ دایراز برای اغراضی علویّ کی تابع آن شوذ استعداد[(ی)] غیر متناهی ـ کی منضمّ شود بفاعلی غیرِ مُتَنَاهِي[٥] اَلْفِعْلْ و قابلی غَيْرِ مُتَنَاهِي اَلْقَبُوْلْ، بس لایزال خیر راشح باشد ازلاً ـ و ابداً، و فیض حاصل‌شود بر هر قابلی بحسب استعداد او.

وازآنها کی عنایت الٓهی‌اقتضاء آن کرده «[است]»«(آنست)» کی اجرامِ نیّره از سماویّات[٦] متحرّك کرده اند، و غیرِ ثابت، جه اگر ثابت شدندی تأثیر بأفراط ـ و تفریط کردندی، و احراق کردندی هر جیز را کی مقابلهٔ[٧] نیّرات با آن دایم بو«(ذ)»ی، و اثر ایشان بغیر آن نرسیدی و اگر افلاك همه نیّر بودندی مادون خوذ را بشعاع احراق کردندی. و اگر همه خالی شدندی از نور ظلمت عامّ شذی هر جیز را کی در عالم کون و فساد است، و اگر سماویّات متحرّك شدندی بحرکتی واحده ملازم یك دایره بودندی، و اثرِ شعاع بنواحی آن نرسیدی،.

---

۱ ـ هر ـ ط. ۲ ـ که غیر ـ ط ـ مب. ۳ ـ نبودی ـ ط. ٤ ـ نباقتند اشخاصی ـ اصل ـ م. ٥ ـ کی منضم شود بفاعلی‌غیرمتناهی در اصل مکرّر است. ٦ ـ سماوات ـ اصل. ۷ ـ مقابل ـ م.

بس، حکمت ربّانی ایجاب آن کرد کی ایشانرا حرکتی سریعه باشد و حرکتی دیگر ابطأ از آن، یا حرکاتی دیگر، ـ همچنین «(مر)» هر فلکی را از افلاکی[1] کی می شناسیم ایشانرا. و بحرکتی کی ابطأ[2] است اجرام نیّره میل میکنند بهر دو جانب شمال ـ و جنوب. واگر نه این میل بوذی متشابه شدندی فصول سنه در حَرّ و بَرد دایماً در جمیع مواضع از زمین،

و هیچ کوکبی از کواکب نیست الاّ [(کی)] حقّ تعالی را حِکم بسیار باشذ در خلق او[3]، آنگاه در مقدار او و شکل[4] او، و لون او، و وضع او از غیر او. و **قیاس کن این را بأعضاء بدن خوذ**، چه هیچ جزوی نیست، الاّ آنك در آن حکمتی است، بل کی حِکم بسیار. وامر سما اعظم است، بل کی هیچ نسبت نیست عالم ارض را بعالم سما: [(نه)] در کبر جسم او، ونه در کثرت معانی او. ـ و عجایب سماوات و ارض کلام دراستقصاء آن کی(ما)«[می]» شناسیم از آن دراز شود، فَکَیْفَ آنچ نشناسیم آنرا با[(آ)]نك آن قدر کی می شناسیم او را از آن: از قلّت ـ و حقارت بقیاس بآنك نمی دانیم آنرا، بحیثیّتی است کی هیچ نسبت معتدّبه نیست یکی را ازیشان با دیگر. و اعتبار کن درین بنسبت بدن تو بعالم عناصر، ونسبت عنصریّات[5] بجرم محیط بکلّ اجرام، ونسبت جرم کلّ با نفس کلّ، و نسبت نفس کلّ با عالم عقول ـ لا سیّما عقلِ اوّل ازآن. ـ ونظر کن[(کی)] جگونه باشذ نسبت این جمله بجناب کبریاء اعنی قیّومی کی واجب است لذاته، و هرجه «(او)» ادون است ازینها منطوی است در قهر اعلی ازو، بس اجسام عنصریّ منطوی باشذ در قهر اجسام سماویّ، و جمیع اجسام منطوی درقهر نفوس ـ کی منطوی «[است]» درقهرِ عقول، وجمیع منطوی درقهرِ **قیوم واجب الوجود**،

---

۱ - افلاك - اصل، ۲ ـ ابطال ـ ط ـ مب، ۳ - اود ـ م، ٤ ـ تشکل ـ م،
٥ ـ عناصر ـ م.

و کلّ متـلاشی در جبروت ـ وعظمت او ـ مشمول از جهت حکمت و عنایت اوبنظامی واحدِ حکمیّ ـ کی ربطِ بعضی ببعضی کند ، ومنقسم شود دراقسام[۱] او ، ومتجزّی شوذ در اجزاء او ، بروفق انقسام وتجزّیایشان: کلّیّ در کلّیّ ، و جنسیّ در اجناس ، ونوعیّ در انواع، وانواعِ انواع ، تا منتهیشودبأصناف، واشخاص[(و)] «[ا]» جزاء اجزاء[۲] ، ومنتهیشوددر دقّت بأنك معرفت آن مارا «(کی)» معشر بشریم عاجز گرداند ، جنانك در جلالت بأنجاست کی عظمت او مارا مغلوب کردودرشگفت انداخت . وازین ارتباط حکمی در اجزاء عالم استدلال کردیم بروحدت صانع و تدبّر[۳] او ـ کی سوق مبادی می کند بغایات ایشان ، و اوایل بنهایات ایشان ، وجمع می کند میان ایشان بر وجهی کی استبقاء بعضی ببعضی کند ، و جزوی از آن بدیگری منتفع[۴] شود ، ـ جه خالق نظام در افعال انواع واحدی باشد مر انواع کثیره را ، وجامع در آن میان افعال سماویّ و ارضیّ واحدی باشذ درسما وارض . [و] آنواحد ـ او مدبّر[۵] کلّ است ومعلّم متعلّمین بأسرهم، ومسدّد افعال فاعلین بجملتهم ، **لَا اِلٰـهَ غَیْرُهُ .**

وآنج در عالم است از نظام و اِتقان دلالت می کند بر آنـك هیج خیری[۶] نیست درامکان الّا که متعلّق شوذ بآنعلم خالقِ واحد ، وارادتِ او ، و قدرتِ او ، ـ وَجودِ او اقتضاء ایجاد آن کند . و هیج شرّی در امکان نیست الّا کیمتعلّق شود بآن علم او ، ـ و رحمت او اقتضاء دفـع آن کند ، ـ بس اگر ممکن بوذی وجود عوالم کثیره ـ کـلّ آن «[از]» خلق او بوذی .

وممکن نیست وجود[۷] اِلهی دیگر، والّا لازم آمذی تمانع . و تعارض ممتنع ، و این از آنهاست کی وحدانیّت صانع تعالی بآن ثابت

---

۱ ـ اجسام ـ م . ۲ ـ وآخر اجزا ـ م . ۳ ـ مدبّر ـ م . ٤ ـ منقطع ـ صد .
٥ ـ واحد ـ م . ٦ ـ چیزی ـ م ـ مب . ۷ ـ وجودی ـ م .

می شود اگر ممکن بوذی اکثر از واجبِ واحد ، فکیف کی آن غیرممکن است ، جنانك بیان[١] آن ازبیش رفت . وبدرستی از بیش رفت درمباحث نفس ـ و غیر آن ذکر بسیاری از آنها کی استدلال کنند بآن بر عِنَايَتِ بَارِي جَلَّتْ عَظَمَتُهُ [(و ممکن نیست نسبت این عنایت و حکمت بواسطه ـ بی آنك نسبت کنند بأو ، ـ جه موجدِ اثرِ محکم . اَبلغ باشذ درِ احکام)] از[٢] اثرِ او ، و لابدّست از انتهاء[٣] بموجدی کی محیط است علم او [(و)] کامل‌است قدرتِ[٤] او ، وبالغ‌است حکمتِ «[او]» و هُوَ ٱلْإِلٰهُ تَعَالىٰ .

وشرّی کی در عالم است قدح نمی کند در عنایتِ واجب، واگرجه داخل باشد در قضاء الٓهی ، جه از احوال بعضی آنست کی آنرا فاعلی مستقلّ نیست ، و نه نیز آن بجعل جاعلی است کی مغایر باشد مر فاعل ماهیّاتی[٥] راکی نسبتِ آن احوال بأیشان کنند . جه از معلومات است کی ماهیّاتِ ممکنه را در ذوات خویش و در آنك ممکن اند سببی نیست . و نه در احتیاج ایشان بعلّتی مر وجودِ أیشانرا ، سببی. ونه بوذن متضادّین را متمانعین در وجود علّتی . و نه قصور ممکن را از وجود واجب لذاته ـ یا نقصان اورا از رتبت او علّتی ، و این جون[٦] كَوْنُ ٱلنَّارِ مُحْرِقَةً (است) وكَوْنُ ٱلْقُطْنِ قَابِلًا لِأَنْ[٧] يُحْتَرَقَ بِهَا ، ـ جه کلّ آن از مقوّماتِ ماهیّات است و طبیعتِ امکان یا از لوازم آن و مثل آن[٨] بوذن یکی از غایاتِ بعضی‌موجودات مضرّ ببعضی آخرِ[٩] ازان ، یا مفسدِ آن . . جنانك‌غایت قوّت‌غضبی مضرّست‌بفعل، واگرجه‌خیرباشذ بجسب‌آن‌قوّت و بحقیقت شناختی[١٠] کیفیّت لزوم ضروریّات مر غایات را . بس :

---

١ ـ بناء ـ م . ٢ ـ از احکام در ـ م . ٣ ـ انهاء ـ م . ٤ ـ بقدرت ـ م ـ و قدرت ـ ط . ٥ ـ مرهائی ـ اصل . ٦ ـ وهمچنین ـ م ـ ط ـ مب . ٧ ـ قابلاً ان ـ م . ٨ ـ کذاوالظ ، آنست. ٩ ـ اجزاء ـ ط ـ مب . ١٠ ـ شناستی ـ ط

هرج «[وجود]» او بر کمال اقصی اوست و درو ما بالقوّه هیج نباشذ ـ هیج شرّی لاحقِاو نشود، ـ جه شرّ: عدمِ وجود[(ی)] است یا عدمِ کمال وجودی . ـ و او امری وجودیّ نیست ، بل کی عدمیست، و اگر وجودیّ بوذی : یا شرّ بوذی لنفسه ، یا شرّ بوذی لغیره . ـ

«[و]» اگر شرّ بوذی لغیره : یا از بهر آن بوذی کی اِعدام آن غیر۱ می کند ، یا بعضی از کمالاتِ ۲ او ، یا نه از بهر آن اعدام بوذی . بس **اگر اعدام کند** شرّ نباشد ـ الاّ عدم آن شیْ ، یا آنج کمال است «[او را]» . و **اگر اعدام نکند** تصوّر نتوان کرد کی او شرّ باشد مر آن جیز را ـ کی فرض کرده بودند کی او شرّست آنرا ، ـ جه ما می دانیم ـ کی آنج مخلّ نباشذ بذات جیز۳ ی ، و نه بوجود کمالیِ مران جیز۳ را ـ کَیْفَ کَانْ ، آن جیز۳ بوجودِ او متضرّر۴ نشود .

واگر شرّ بوذی لنفسه آن هم باطل است ، ـ جه وجود شیْ اقتضاء عدم نفس او نکند ، ونه عدم جیزی از آنها کی تکمیل آن کند ، و اگر اقتضا کردی آنرا ـ شرّ آن عدم بوذی ، نه او ، ـ یا آنك اقتضاء آن غیر معقول است ، ـ جه اشیا بطباع۵ خویش طالب کمالات خوذ اند . نه مقتضیِ عدم ایشان ـ از آن روی کی ایشان کمالات [(اند)] . و جون باطل شذ بر تقدیر وجودِ او کی : شرّ باشذ لغیره ، یا لذاته ، بس : شرّ نباشذ اصلا ، و اگر موجود بوذی شرّ نبوذی ، بس حینئذٍ او عدمی باشذ و منبع آن امکان و عدم است ـ لا غیر ، جه او عارض نمی شود الاّ خیری۶ را کی بقوّت است ، و آنج بقوّت است منفكّ نیست از امکان ـ و عدم ، ـ از آن روی کی او بقوّت است .

[(و)] آنج او شرّست بقیاس با بعضی امور ، خالی نباشذ از خیری ، و این را از لزوم او از خیرِ مطلق دانند۷ ، بس خیر مقتضی۸ بالذّات

---

۱ ـ عدم آن خیر ـ م . ۲ ـ از کمال ـ م . ۳ ـ خیر ـ اصل . ٤ ـ متصرف ـ م .
۵ ـ بطبایع ـ ط . ٦ ـ جیزی ـ اصل ـ م ـ ط . ۷ ـ خوانند ـ ط ـ مب . ۸ ـ مقضی ـ م ـ ظ .

باشذ، وشرّ مقتضی ١ بالعرض. واین نیست کی جون جیزی بقیاس باامری شرّ باشد ـ او شرّ باشد در نظامِ کلّ، جه هیج شرّی نیست بقیاس باکلّ. و شخص اکر جه بنسبت با شخصی دیکر ناقص باشذ اودرذات خوذ کامل بوذ، وهمجنین نوع جون ناقص باشذ بقیاس با نوعی دیکر. و ظلم اکرجه شرّست، بقیاس باقوّت غضبی ٢ خیرست.

وممکن نیست تبرئهٔ ٣ این خیرات و امثال آن از شرور، جه خیر مبرّا از شرّ اکرجه واجب است در وجودِ مطلق، امّا واجب نیست در یك یك وجود، ـ بس ایجاد کرد آنج ممکن است کی او را جنان یابند، وایجاد کرد آنج ممکن است کی او را خالی از شرّ ٤ نیابند واکر این ثانی را نیافتندی شرّ اعظم بوذی، ـ جه وجود این نمط خالی نباشد از خیری، وشرّی کی در آن است بحسب عدمی است کی متخلّل است در آن، واکر همه معدوم بوذی اولی بوذی بآنك شرّ بوذی. و اکر همه امور را بری یافتندی از شرّ ـ وبرحالت واحده ـ وصفت واحده ماهیّات یکی بودندی، ونقصان ایشان از مرتبهٔ اوّل تعالی وتقدّس متفاوت نبوذی ٥.

وجنانك ماهیّاتِ [(انواع متفاوت اند در آن، ـ همجنین ماهیّاتِ)] اشخاصی کی بحسبِ انواع باشند. ـ ونوعی کی مفسد ایشان ٦ است مثلا او درذات خوذ کامل است، وآنرا از شرّ آنکس می‌شمارد ـ کی کمان می‌برد کی خلق عالم از بهر ایشان ٦ است ـ لاغیر، واین جنین نیست.

وجون واجب است ٧ وصول بعضی اجسام کاین فاسد ببعضی ـ تا ٨ مزاج حاصل شوذ لازم آمذ ٩ کی بعضی بعضی را افساد کنند، جون **وصول نار بثوب انسانی واحراق او آنرا ـ**، ـ جه محال است ـ کی نار نار

---

١ ـ مقضی ـ م ـ ظ. ٢ ـ قریبه ـ اصل. ٣ ـ تنزیه ـ ط ـ مب. ٤ ـ خالی الشر ـ م.
٥ ـ نبودندی ـ م. ٦ ـ انسان ـ ط ـ مب ـ ظ. ٧ ـ است که ـ ط. ٨ ـ با ـ م ـ ط.
٩ ـ آید ـ م ـ ط.

باشد وثوب ثوب ، واین نظامِ فاضل این نظام ، آنگاه آتش بـآن رسد ـ ومحترق نشود . ومحال است کی آتش را وصولی بثوب نباشذ بحسب این حرکات کی افضلِ انواع حرکات است ، بس مثل این شرّ بضرورت ازلوازم غایت باشذ. وممتنع است کی مقتضی جمیع حرکات یکی باشذ ، بل که مقتضی هرحرکتی غیرمقتضی آن حرکت دیگر باشذ ، بس مقتضی یکی موافق باشذ ومقتضی دیگری غیر موافق . وازین است کی واجب شذ کی اموری کی منسوب است بشرّ موجود باشد درین نظام ، و کلّ آن حکمت است و خیر .

و جون در وجود انسان بدّی نبوذ از وجود قوی متضادّهٔ او ، و ممکن نبود تعادل ایشان ـ تاغالب نشود یکی از آنها بر دیگری ، والاّ اشخاص یکی بوذندی ، واجب شذ از آن کی متأدّی شود احوال بعضی مردم بآنك واقع شوذ ایشانرا عقدی ضارّ درمعاد ودرحقّ یا[۱] فرطِ شهوتی ـ یاغضبی ـ کی ضارّ اند مران انسانرا وغیراو [(را)]

ونمی یابیم جیزیرا از آنها کی آنرا شرّ می کویند ازافعال ، الاّ آنك او کمال است مرسبب فاعلی آنرا . و باشد کی او شرّ باشذ بقیاس قابل ، یابقیاس فاعلی دیگر ـ کی منع کند از فعل او درآن مادّه وشرّی کی سبب آن نقصان است وقصوری کی واقع است درجبلّت آن بحقیقت خیر نیست بقیاس بجیزی[۲]، و این از بهر آن نیست کی فاعل[۳] آنرا کرده است ، بل از برای آنست کی فاعل آنرا نکرده است ، بس آنرا نسبت بواجب نکنند ـ الاّ بعرض . واماّ شروری کی متّصل است بخیرات اندك است . و نیابند آنج کلّ آن شرّاست ، ونه آنج شرِّ آن غالب است ، و نه آنك خیروشرِّ او متساوی باشند . وشرّرا نیابند الاّ در عالم کون وفساد ازبرای تضادّ ضروریّ . واکرعالمِ کون وفساد همه شرّ بوذی اندك جیزی[٤] بوذی ، و

---

۱ ـ یادر ـ ط .　　۲ ـ به حری ـ اصل ـ بخیری ـ م نعری ـ ط ـ مب .

۳ ـ فاعلی ـ م ـ مب .　٤ ـ حری ـ اصل ـ خیر ـ ط .

معتدّ به نبوذی بنسبت با کلّ وجود ، فَکَیْفَ کی سلامت در آن غالب است . ـ جه ابن شرور را نیابند الاّ در حقّ حیوانات ، وایشان کمتر جیزی‌اند ۱ کی درزمین‌است ، و آنك سالم نیست ازشرور دراکثرِ احوال او سالم است ، و در بعضی احوال ـ و بعضی صفات متضرر می شوذ ، نه در کلّ . و مرض و الم اگرجه هردو کثیراست الاّ آنك صحّت وسلامت اکثرست ، بس خیرغالب است و شرّ نادر .

وجنانك حال ابدان برسه قسم است بالغِ در کمال ، ومتوسّطِ برمراتب مختلف ، وشدیدالنّزول۲ احوال نفوس در آخرت همجنین است . و هیج شکّی نیست در آنك متوسّط غالب‌است، وطرفان هردو نادر ، [(و)] جون طرف فاضل را اِضافت کنند بوسط اهل‌نجات را غلبه شود وافر۳ ومراتب ناس در آخرت جون مراتب ایشان است در دنیا، ومراتب سعادات وشقاوات بسیارست ، وملکات ردّیه وهیآت معدّه بنفس خویش موجب ٤ الم اند ، جنانك نهم موجب مرض است ، نه آنك از منتقمی ۵ است از خارج کی اختیار اَذی کند وَرَحْمَةُ ٱللهِ وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ. وآن کس کی بداند کی مدبّرِ دنیا وآخرت یکی‌است واو غفور [(و)] رحیم ولطیف است بعباد خویش ـ ومتعطّف بریشان . وتأمّل کند آنج انعام کرده‌است بآن بر انسان: از صحّت بدن ـ وسلامت اعضا ، آنگاه بعثت انبیا را از برای هدایت او ، آنگاه خلقِ اَطعمه واَشربه وادویه را ازبهر او «[و]» آنج الهام کرده است او را از تدبیرات منجعه ٦ و دعوات مستجابه ، واجب گرداند اورا آن تامّل وثوقی ۷ تامّ ۸ وطمأنینتی تامّه به سعت ۹ رحمت خدای درآخرت

فَأَسْئَلُكَ ٱللّٰهُمَّ أَنْ تَجْعَلَنِي مِنْ أَهْلِ ٱلرَّحْمَةِ وَأَنْ تَنْفَعَنِي

---

۱ ـ است ـ اصل . ۲ ـ الزّوال ـ م . ۳ ـ وافره ـ ط ـ م ـ مب . ٤ ـ مولم ـ م .
۵ ـ منتقی ـ ط ـ نفی ـ مب . ٦ ـ مضجعه ـ مب . ۷ ـ بشوقی ـ اصل .
۸ ـ و تام ـ ط . ۹ ـ برسعت ـ م .

بِمَـا عَلَّمْتَنِي ، وَأَنْ تَجْعَلَهُ يَوْمَ ٱلْقِيَامَةِ حُجَّةً لِي ـ لَا عَلَيَّ ، وَأَنْ تَغْفِرَ لِي خَطِيئَتِي يَوْمَ ٱلدِّيْنِ ، وَ أَنْ تَعْصِمَنِي بِنُوْرِ هِدَايَتِكَ مِنْ وَرَطَاتِ ٱلْمُضِلِّيْنَ ، وَ أَنْ تُبْلِغَنِي دَرَجَاتِ ٱلصَّادِقِيْنَ [١] ٱلْمُخْلِصِيْنَ ، وَ تُوَفِّقَنِي بِجُوْدِكَ لِمَا أَكُوْنُ بِهِ فِي دَارِ ٱلْخُلُوْدِ مِنَ ٱلآمِنِيْنَ ، وَ بِسَعَادَةِ ٱلْأَبَدِ مِنَ ٱلْفَائِزِيْنَ ، وَ تُدْخِلَنِي فِي [٢] زُمْرَةِ عِبَادِكَ ٱلصَّالِحِيْنَ ، بِرَحْمَتِكَ يَا أَرْحَمَ ٱلرَّاحِمِيْنَ ، وَ أَكْرَمَ ٱلْأَكْرَمِيْنَ ، وَ ٱلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ ٱلْعَـالَمِيْنَ ، « وَ ٱلصَّلٰوةُ وَ ٱلسَّـلَامُ » عَلٰـى خَيْرِ ٱلْأَوَّلِيْنَ [(وَ)] ٱلْآخِرِيْنَ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ ٱلطَّيِّبِيْنَ ٱلطَّاهِرِيْنَ .

---

١ - الصالحين ـ ط ـ مب . ٢ - من ـ ط .

درة التاج

بخش نخستين

فهرست مقالات جلد پنجم (در علم الهی بمعنی اخص)

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵٦	۱۵	واحب	واجب
۷۲	۱٤	عنی	غنی
۸۰	۷	عقلیّ	عقلی